خاطرات خروشچف

ترجمه: ابراهیم یونسی



انتشارات نگاه

این کتاب ترجمه‌ایست از:
KHRUSHCHEV REMEMBERS
Translated and Edited by
Strobe Talbott
LiTTLE BROWN AND COMPANY

انتشارات نگاه— خیابان ۱۲ فروردین، تلفن ٦٤٠٨٩٧١
خاطرات خروشچف
جلد ۱
ترجمهٔ: ابراهیم یونسی
چاپ اول: ۱۳٦۹
تیراژ: ۳۰۰۰
چاپ: کارون

فهرست مندرجات:

یادداشت مترجم

خاطرات نیکیتا خروشچف را از متن انگلیسی آن، چاپ و نشر لیتل براون و لایف ترجمه کرده‌ام. عنوان اصلی کتاب این است: Khrushchev Remembers که در جلد دوم آن عنوان، فرعیِ The Last Testament (آخرین وصیت) بر آن افزوده شده است.

جلد اول مشتمل بر دو بخش است: بخش نخست از «معادن زغال تا کرملین» و بخش دوم «جهان خارج». در بخش نخست، گوینده پس از شرح اجمالی مشارکتش در جنگ‌های داخلی ۱۹۱۸-۲۱، در مقام کمیسر گردان، زندگی و فعالیت سیاسی خود را در معادن زغال دنباس شرح می‌دهد و پس از آن نقل می‌کند که چگونه در آکادمی صنعتی مسکو با همسر استالین آشنا شد و به برکت هواداری از «خط حزب» ــ خط استالین ــ با مقامات بالای رهبری حزب مربوط گردید و بالاخره این که چگونه به کرملین راه یافت و استالین را چگونه یافت. در دنبالهٔ همین مطالب و به اقتضا، در سایر موارد، تحول تأثراتی را که از استالین داشته گاه به اختصار و گاه به شرح، توضیح می‌دهد و هیأت رهبری حزب را در مقام «امر بران استالین» توصیف می‌کند و موارد انحراف از خط‌مشی لنین و اصول لنین را در حزب باز می‌گوید. مطالبی که در پیوند با «اجتماعی کردن کشاورزی» اظهار می‌کند که به نابودی و مرگ میلیون‌ها تن کشاورز انجامید، براستی عبرت‌آموز است. و تازه پیدا است که این چیزها همهٔ مطلب نیست و به قول مقدمه‌نویس، گوینده یا اطرافیان او مطالب را «پاکسازی» کرده‌اند. لیکن با این همه آنچه گفته درخور توجه است.

بخش دوم به شرح روابط و مناسبات اتحاد شوروی با دنیای خارج اختصاص دارد. بیشتر مناسبات پس از جنگ و شرح مسافرتهای گوینده به خارج از کشور و مشارکت او در کنفرانس‌های سران ممالک بزرگ که بخش اعظم جلد دوم کتاب را نیز شامل می‌گردد و بسیار خواندنی است.

جلد دوم کتاب در عین حال که دنبالهٔ «جهان خارج» است حاوی مطالبی دربارهٔ شخصیتهای علمی و نظامی و پیشرفتهای صنعتی کشور و اصلاحاتی است که پس از مرگ استالین، به رهبری شخص خروشچف، در دستگاه رهبری حزب و حیات اجتماعی و نظامی و اقتصادی کشور صورت گرفته است. کتاب، در مجموع، بسیار جالب و خواندنی است، و بخش‌هایی از آن، به ویژه توصیف محفل رهبران و سوءظن غالب بر محیط و دسیسه‌چینی‌ها و خوشخدمتی‌ها، و مرگ استالین و پیامدهای آن، نیز آشتی با یوگوسلاوی و شناخت رسمی تیتوئیسم و تیرگی مناسبات چین و شوروی و «ظهور مائوئیسم» همه خواننده را به تعقیب مطالب ترغیب می‌کنند.

سیاست استالین زدایی خروشچف نیز جالب است، هرچند که جانشین وی ــ برژنف ــ همین شیوه را در مورد خود او و سیاست‌های او بکار برد و شیوه‌های او را مردود شمرد ــ دیگران هم که آمدند به همین نحو، گاه تند و گاه کند، از محکوم کردن سیاستهای اسلاف خود دریغ نکردند. این الگو همچنان حاکم است و با عنایت به همین نکته است که خاطرات خروشچف نه تنها نگرشی در سال‌های دوران قدرت او بلکه نگرشی درشیوهٔ حکومت کسانی نیز هست که بر جای او تکیه زده‌اند.

پیشگفتار

خروشچف در ۱۹٦٤ به‌طور ناگهانی ازکار برکنار شد و مجبور به اقامت در مجتمعی از خانه‌های روستایی متعلق به حکومت، در روستای پترووو دالنیه[1]، واقع در بیست میلی غرب مسکو گردید. با این که تحت مراقبت بود هم‌میزان اقدامات امنیتی و هم عدهٔ محافظانش به حداقل بود. محافظانش نه در درون خانه و با خانواده بلکه در خانهٔ کوچکی در همان مجتمع مستقر بودند.

خروشچف در گردش در باغچهٔ خانه و محوطهٔ مجتمع آزاد بود، و گاه حتی گریزی هم می‌زد و از لای پرچین محوطه خارج می‌شد و برای گردش به جنگل یا به کنار رودخانهٔ مسکو، که در همان نزدیکی بود، می‌رفت. در این گردشها با سایر بازنشسته‌ها و روستاییان، و کسانی که برای استفاده از تعطیلات آمده بودند و در آسایشگاههای کارگری همان حوالی و اطراف اقامت داشتند ملاقات می‌کرد. اغلب با آنها عکس هم می‌گرفت. اگر ندرتاً تحت مراقبت به مسکو می‌آمد ــ چنانکه برای دادن رأی در حوزهٔ آشنای اطراف کرملین آمد ــ از اتومبیل دولتی استفاده می‌کرد، اما محافظانش او را همراهی می‌کردند. می‌توانست با اجازهٔ قبلی با دوستان و خویشانش در ناحیهٔ مسکو نیز دیدار کند. خویشان و دوستان نزدیکش می‌توانستند آزادانه به خانه‌اش رفت و آمد کنند.

برای کسی که به مدت قریب به ده سال بر اتحاد شوروی حکومت کرده بود ایفای نقش یك مستمری‌بگیر خاموش کاری دشوار بود. یکی از قلیل چیزهایی که برای او مانده بود و از این تلخی می‌کاست آزادی در بازگویی یادداشته‌هایی بود که از این ده

1. Petrovo - Dalneye

سال حکومت داشت. هرگاه کسی دربارهٔ رویدادهای جاری و گذشته نظرش را جویا می‌شد این کار را با رغبت و به تفصیل به انجام می‌رساند. اعضای خانواده و دوستانش تنها به نشستن و گوش فرادادن به خاطراتی که بازگفتنشان مایهٔ نشاط خاطرش بود اکتفا نمی‌کردند بلکه با عنوان کردن پرسشهایی او را بدین کار تشویق می‌کردند و در ۱۹۶۷ او را به ضبط این داستانها برانگیختند.

به این ترتیب طی چهار سال بعد، تا سال مرگش (۱۹۷۱)، این یادداشته‌ها را ضبط کرد. در آغاز با ضبط صوت روسی کهنه‌ای کار می‌کرد که کار کردن با آن برایش دشوار بود. گاه میکروفن را روی دستگاه می‌گذاشت، و این عمل به کیفیت صدا به حدی آسیب می‌زد که به زحمت قابل فهم بود؛ گاه دستگاه را درست نمی‌توانست میزان کند. بعدها که به دستگاههای آلمانی دست یافت کیفیت صدا عالی شد. مواقعی که در درون خانه کار می‌کرد سر و صدای آشپزخانه و سایر اتاقها زیاد در متن محسوس نبود. اما اغلب، فارغ از مزاحمت، خاطراتش را در باغچه ضبط می‌کرد. در این‌گونه اوقات صدای پارس سگ وخواندن پرندگان وهمهمهٔ کودکانی‌که بازی می‌کردند وغرش‌هواپیماهایی‌که از فرودگاههای مجاور برمی‌خاستند و می‌نشستند در متن محسوس بود. مواقعی که تنها به ضبط خاطراتش می‌پرداخت اغلب این کار را با مراجعه به یادداشتهایی که از پیش تهیه کرده بود انجام می‌داد (صدای خش خش کاغذ را گاه در نوارها می‌توان شنید). در سایر اوقات، دربارهٔ موضوع مورد نظر تأمل می‌کرد و می‌کوشید آنچه را که در آن‌باره می‌تواند، به یاد بیاورد.

تقریباً کلیهٔ نوارهایی که در این چهار سال ضبط‌کرده است قابل «پیاده کردن»اند. سرعت بعضی نوارها میزان نیست، صدا بم و بلند است. در سایر نوارها صدا بسیار خوب است، و هرگاه‌که ضمن نقل داستان، شیوهٔ سخن گفتن وحرکات شخصیتی راکه می‌پردازد تقلید می‌کند، آهنگ و شور و نشاط داستانسرایی در سخن به گوش می‌رسد.

در انجام این کار از نظم و اسلوب خاصی متابعت نمی‌کرد؛ اغلب از موضوع منحرف می‌شد، توالی زمانی را رعایت نمی‌کرد، و در پرداختن به موضوعها و اشخاص تابع نظم خاصی نبود. اخباری مانند مرگ هوشی‌مینه یا یوری‌گاگارین فضانورد یا واقعه‌ای چون سالروز تأسیس ارتش سرخ، او را به باز گفتن خاطراتی برمی‌انگیخت که موضوعها و سالهای بسیاری را دربر می‌گرفت. اما با این همه چیزهایی که دربارهٔ وقایع اظهار می‌کند ــ وقایعی که خود در آنها مشارکت داشته است ــ همیشه روشن و بی‌ابهام و دقیق‌اند. خود او در توضیح اسلوب کار خود می‌گوید: «اسلوب کار من این است که حافظه‌ام را بر واقعهٔ مورد نظر متمرکز کنم و صبر کنم تا شیشهٔ تصویر این واقعه در ذهنم شکل بگیرد. به این ترتیب می‌توانم صحت توضیحاتم را در مجموع تضمین کنم، هرچند سایه روشن بعضی از وقایع تندتر از پاره‌ای دیگر است. اگر خطای چندی در میانه بروز کند جزئی خواهند بود.»

خروشچف و خانواده‌اش علاقه‌مند بودند که خاطراتش در اتحاد شوروی و به زبان روسی نشر شود، اما می‌دانستند که چنین چیزی در شرایط و اوضاع حاکم بر کشور امر

ناممکنی است. او و دستیارانش بیم داشتند از این که اگر این خاطرات به غرب نرسند و پیش از مرگش به چاپ نرسند دیگر هرگز امکان چاپ و نشر نخواهند یافت و پس از مرگش بنابر شیوهٔ مرسوم اتحاد شوروی ضبط خواهند شد و آنچه او ضبط کرده است در بایگانی حزب خواهد پوسید و هرگز جزو تاریخ جهان نخواهد شد.

اما خروشچف زرنگتر و مغرورتر از آن بود که چنین سرنوشتی را بپذیرد. احساس می‌کرد که تا زنده است به هرحال «قدرتی» دارد. البته همچنان کمونیستی معتقد و مؤمن و وفادار به اتحاد شوروی بود، اما در ضمن مایل بود که خاطرات نانوشته‌اش را حفظ کند و برای اخلاف خود به یادگار بگذارد. می‌دانست کسانی که برجایش نشسته‌اند تا چه اندازه می‌توانند قوانین اتحادشوروی را به سود یك رهبر سابق تفسیر کنند. اگرچه رسماً قدرتی نداشت اما میزان احترامی را که هنوز در دفتر سیاسی از آن برخوردار بود به درستی ارزیابی می‌کرد. معتقد بود که می‌تواند بی‌آنکه علناً به جانشینان خود اعلان جنگ دهد این وظیفهٔ نهایی را به انجام رساند. از این مبارزجویی لذت می‌برد ـــ لذت می‌برد از این که یك بار دیگر جسارت و تحرك و قابلیتی را که در زمانی که مصدر کار بود وی را به‌رهبری سهمگین و نیرومند بدل کرده بود به معرض تماشا بگذارد.

ضبط این خاطرات برای او صورت نوعی علت وجودی به خود گرفت و بـه مایهٔ مهم مقاومت او در برابر پیری و ناتوانی‌ای که در رسیده بود بدل گردید. مصمم بود به این که نسلهای آیندهٔ مردم کشور و اعضای حزب را برآن دارد تا براو به چشمی بهتر از رفقای سابقی بنگرند که او را ازکار برکنار کـرده‌اند. اما این خاطرات را چگونه منتشر کند؟

در سال ۱۹۶۷، چندی پس از آغاز کار، بخشی از این مطالب ضبط شده با چند فیلم از زندگی خانوادگی او در این خانهٔ روستایی، به ایالات متحد آمریکا رسید. این اسناد پس از تلفیق به صورت یك رشته فیلم مستند تلویزیونی نمایش داده شدند.

در ۱۹۷۰، یعنی سه سال پس از آغاز به ضبط خاطرات، کسانی که از نزدیك در این زمینه با او همکاری داشتند به این نتیجه رسیدند که اینك زمان عمل فرا رسیده است. پس از مذاکرات پنهانی و محتاطانه‌ای که در این زمینه به عمل آمد شرکت لیتل، براون[2] و لایف (که هردو وابسته به شرکت تایم بودند) امتیاز انتشار بخش نخست خاطرات او را درسرتاسر جهان بدست آوردند. این بخش مشتمل‌بر ۸۲۰صفحهٔ ماشین شدهٔ تك فاصله‌ای (Single - spaced) ، یعنی حدود ۴۰۰۰۰۰ کلمه از متن روسی نوارها بود، به اضافهٔ شماری عکس از آلبوم خانوادگی. چون این مطالب گفته‌های رهبری معزول بودند با آنها بـه همان‌گونه رفتار شد که با رمانها و اشعار و سایر مطالبی می‌شد که به‌طور مخفیانه و غیر رسمی ازاتحاد شوروی به غرب می‌رسید. لیتل براون و لایف متعهد شدند هیچ‌گونه مطلبی را دراین باره که چگونه و چه‌کسانی و چه وقت این مطالب را از نوارها پیاده کرده یا تحویل داده‌اند به کسی و جایی بروز ندهند. این محدودیت هنوز هم به قوت خود

2. Little, Brown

باقی است. این پوشیده کاری در تمام کیفیات و تفصیلاتی که منتهی به چاپ و نشر کتاب شد رعایت شد.

لیتل براون و **لایف** با استفاده از روش «صدانگاری[3]»، صحت هویت نوارهای نمونه را محقق کردند و نسخ «پیاده شده» را ترجمه و ویراستاری کردند. نشانی از این در دست نبود که خروشچف فرصت کرده باشد آنچه را که ضبط کرده بود مــرور کند، اشتباهات را تصحیح کند یا مطالب را به شیوه‌ای در خور بپردازد. اما شواهدی در دست بود که نشان می‌داد پاره‌ای از مطالب جنجال‌برانگیز را پیش از ارسال نوارها به غرب از آنها حذف کرده‌اند. خروشچف و خانواده و دوستانش دقت کرده بودند که نکته یا مطلبی در نوارها نباشد که ناقض قوانین ناظر بر اسرار حکومتی یا مقررات دفتر سیاسی حزب یا حاوی اتهاماتی به رهبران در قید حیات اتحاد شوروی باشد.

سوای این، به گمان برخی از دوستان و افراد خانواده، پاره‌ای از سخنان پیرمرد از حد اظهارات معمول فراتر می‌رفتند: خروشچف هیچ وقت آدم خویشتندار وکم حرفی نبود. در سفرهای خارج هم چیزهایی می‌گفت که مترجمانش ناچار می‌شدند آنها را تعدیل یا حتی بکلی حذف کنند. در خود اتحاد شوروی هم سخنانی را که بالبداهه ایراد می‌کرد اغلب پیش از نشر در مطبوعات حزبی مرور می‌کردند و مطالب زننده و متناقضشان را حذف می‌کردند. به این جهت یاران و همکاران خروشچف دیدند که اگر این خاطرات به همان صورت که بود در زمان حیات خود او منتشر شود ممکن است موجب واکنش مقامات علیه خود او و دوستانش گردد. بنابراین با نفرستادن بخشهایی از آن از این خطر کاستند. برای مثال، متن استنساخ شده حاوی گزارش شورش سال ۱۹۵٦ مجارستان بود اما فاقد گزارش مربوط به برخورد با رهبران لهستان در همان سال بود؛ حاوی گزارش سفرش به لندن و ژنو بود، اما گزارش مربوط به مسافرت به ایالات متحد آمریکا را، که از وقایع مهم زندگی او بود، فاقد بود. با این همه همین مایه نیز از نظر تاریخی بسیار واجد اهمیت بود.

لایف براساس این نسخه چهار مقالهٔ مسلسل منتشر کرد: به تاریخهای ۲۷ نوامبر و ٤ و ۱۱ و ۱۸ دسامبر ۱۹۷۰. در اواخر دسامبر لیتل براون کتاب خاطرات خروشچف (Khrushchev Remembers) را منتشر کرد.

خروشچف خود شخصاً هرگز با لیتل براون یا **لایف** یا رشته اعمالی که با واسطهٔ آن خاطراتش از اتحاد شوروی به خارج ارسال شد مربوط نبود. بنابراین وقتی لیتل براون و **لایف** انتشار خاطراتش را اعلام کردند توانست صادقانه به آرویدپلش[4]، رئیس کمیسیون کنترل حزب، بگوید که هرگز خاطراتش را به کسی «تسلیم نکرده است». با این حال وجود این خاطرات را تکذیب نکرد. تحت فشار پلش اعلامیه‌ای بــه تاس، خبرگزاری رسمی اتحاد شوروی، داد که در شانزدهم نوامبر ۱۹۷۰ منتشر شد:

«ازگزارشهای مطبوعات ایالات متحد آمریکا و بعضی دیگر ازکشورهای سرمایه‌داری

3. Voiceprinting 4. Arvid Pelshe

چنین برمی‌آید که مقدمات نشر چیزی که به خاطرات نیکیتا س. خروشچف موسوم است آمادهٔ چاپ می‌شود. این قصه‌ای است مجعول و من از این بابت سخت ناراحتم. من هرگز مطلبی در زمینهٔ خاطراتم به تایم یا سایر مؤسسات نشر آمریکایی نداده‌ام. چنین مطالبی را به مؤسسات نشر اتحاد شوروی هم نداده‌ام. بنابراین من این نوشته را مجعول اعلام می‌کنم. دروغ مطبوعات پولکی بورژوایی بارها در چنین مواردی آشکار شده است.»

و عجب آنکه از زمان سقوطش به این طرف این نخستین بار بود که نامش در مطبوعات کشور ظاهر می‌شد. اگیل هگه[5]، کارشناس نروژی متخصص در امور شوروی که آن زمان در مسکو خبرنگار بود، اظهار داشت که این گفته را «باید تکذیبی در مقام تأیید ــ و تأییدی مهم ــ به‌شمار آورد. زیرا در خلال سطور می‌گوید که چنین خاطراتی وجود داشته است. آنچه خروشچف انکار می‌کند این است که شخصاً چنین چیزی را به کسی داده باشد ــ کسی هم چنین ادعایی نکرده است.» هگه گزارش داد که پلش خروشچف را به کرملین احضار کرد و بیانیهٔ حاضر و آماده‌ای را به او داد تا امضا کند، و گفتگو بسیار تند و توفانی بود.

بنابر گزارشی خصوصی و تأیید نشده از این جلسه، خروشچف منکر فرستادن خاطراتش به خارج گردید اما برحق خود به این که بر چنین کاری وقت صرف کند تأکید ورزید. مشتش را برمیز کوبید و به پلش گفت که اگر مانع و مزاحمتی در این زمینه برای او فراهم شود چنین عملی او را در وضع و موقع تزار آلکساندر اول قرار خواهد داد که بنابر افسانه از قبر درآمد و در لباس روستاییان، عصا به دست، پای پیاده در مملکت به راه افتاد تا قصهٔ احوال خود را برای مردم باز گوید.

اواخر همان ماه وضع قلبش به وخامت گرایید و به بیمارستان رفت. تقریباً چهار ماه کشید تا توانست برسر خاطراتش باز آید. به لیتل براون و لایف گفتند که وقتی نسخهٔ چاپ شدهٔ خاطراتش را به او دادند از قطع و شکل آن خوشش آمد. گفت که بخشهایی از متن انگلیسی را برایش به روسی ترجمه کردند. از نحوهٔ تنظیم مطالب نوارها و شکل پیوسته و مربوطی که یافته بودند و قصهٔ زندگی و دوران خدمت او را به صورت درخوری ارائه می‌کردند، راضی بود. به رغم وضع سلامتش که به بدی می‌گرایید و ناراحتیهایی که انتشار کتاب موجب شده بود برآن شد که ضبط خاطرات را ادامه دهد. مشوقش در این کار نه‌تنها اعضای خانواده و دوستان بلکه کسانی نیز بودند که در بیمارستان کرملین با او بستری بودند. لحن صدایش در نوارهایی که پس از بازگشت از بیمارستان ضبط کرد، آشکارا لحن و آهنگ صدای مردی خسته است. از اظهاراتی که در این نوارها می‌کند پیدا است که در ماههای آخر عمر تنها ضبط این خاطرات بوده که اراده‌اش را به زنده ماندن تقویت می‌کرده است. در سپتامبر ۱۹۷۱، هنوز یك سالی از نشر بخش‌اول خاطرات نگذشته، مرد.

در ماههای پس از مرگش مطالب بیشتری به مؤسسهٔ تایم تحویل شد. این مطالب را

5. Egil Hegge

نوارهای مربوط به نسخ ماشین شدهٔ مطالب پیش گفته و عکسهای خانوادگی و مجموعه‌ای نوار تازه تشکیل می‌داد که در قالب حلقه‌های پنج و هفت اینچی و نوارهای کاست بود. نوارهای جدید در ایالات متحد آمریکا پیاده شدند و ترجمه شدند، و جلد دوم خاطرات[6] براساس آنها در وجود آمد.

نوارها بررویهم ۱۸۰ ساعت بود. همهٔ نوارها، هم نوارهای جلد اول و هم نوارهای جلد دوم، مورد آزمایش «صدانگاری» واقع شدند. صدای هرفردی مانند شیارهای پوست انگشتانش چیزی منحصر به خود او است. بـا استفاده از شیوهٔ «طیف‌نگاری»[7] صدای شخص را به صورت تصویر (اسپکتوگرام[8]) در می‌آورند، و تحلیل‌گـر تربیت شده و آزموده می‌تواند آن صدا را بـا نمونهٔ یك صدای مشخص و معلوم مقـایسه کند. اگر صورتهای تصویری دو صدای معلوم و نامعلوم حداقل در ده مـورد مختلف صوتی یـا «نقطهٔ تشخیص»[9] باهم منطبق باشند صدای معلوم و نامعلوم را می‌توان به شخص واحدی منتسب کرد. صدانگاری در ۲۳ ایالت از ایالات متحد آمریکا و ناحیهٔ کـلمبیا برای تشخیص هویت، بطور قطع، در محاکم پذیرفته است، و این شیوه را در موارد جنایی، و بیشتر در تعقیب و تشخیص هویت کسانی که اقدام به تهدیدهای تلفنی کرده‌اند بکار می‌برند.

مؤسسهٔ مستقلی که کارشناسان ورزیده‌ای در زمینهٔ صدانگاری در اختیار دارد، یعنی مؤسسهٔ خدمات تشخیص صدای سامرویل، نیوجرزی[10]، نوارهای صدای خروشچف را از لحاظ صدانگاری تحت بررسی و تجزیه و تحلیل دقیق قرار داد. هرجا که قطع و فصلی در نوار مشاهده می‌شد، مثلاً مواقعی که دستگاه ضبط صوت خاموش یا روشن شده بود، طیف‌نگاری از صدا به عمل می‌آمد. بررویهم، «مؤسسهٔ خدمات تشخیص صدا» قریب به شش هزار اسپکتوگرام مختلف از این نوارها تهیه کـرد. این مجموعه بـرای حصول اطمینان از صحت درونی خود نوارها و اطمینان از این بابت که این ۱۸۰ ساعت نـوار صدای شخص واحدی است در ده مورد صوتی یا «نقطهٔ تشخیص» مورد مقایسه قـرار گرفتند. خطوط مشخصهٔ صدای این شخص با نمونه‌ای که از «صدای معلوم» در اختیار بود مقابله شدند: این نوار را سازمان ملل متحد از سخنان نیکیتا خروشچف خطاب بـه مجمع عمومی سازمان ملل متحد در ۱۸ سپتامبر ۱۹۵۹، در اختیار گذاشته بود. «مؤسسهٔ خدمات تشخیص صدا» به این نتیجه رسید که شخص واحدی در این ۱۸۰ ساعت نوار صحبت کرده، و صدا همان صدای خروشچفی است که در نوار سازمان ملل متحد ضبط شده است. کارشناسان تشخیص صدا در گزارش خود می‌گویند:

«غرض از تجزیه و تحلیل این بود که معلوم کنیم چـه مقدار از این مطالب را می‌توان منحصراً به عنوان صدای نیکیتا س. خروشچف مشخص کرد. تشخیص هویت باید مطلق باشد. چیزی به عنوان تشخیص جزئی وجود ندارد.

6. The Last Testament 7. Spectographic Analysis 8. Spectogram
9. Points of identification
10. Voice Identification Services of Somerville, New Jersey

«ما، هویت ۱۷۵/۵ ساعت یعنی ۹۷/۵ درصد از کل نـوارها را بطور قطع مشخص کردیم و می‌توانیم بگوئیم که این ۱۷۵/۵ ساعت نوار صدای خروشچف است. در ضمن، در تمام طول این ۱۸۰ ساعت نوار هیچ دلیل و قرینه‌ای موجود نبوده است که نشان دهد این صدا صدای کسی بجز خروشچف بوده است. در آن قسمتهایی که قادر به تشخیص نبوده‌ایم این عدم تشخیص لزوماً به این معنا نبوده است که صدای گوینده صدای کسی **بجز** خروشچف بوده بلکه عدم تشخیص بیشتر به این جهت بوده که فرکانس صدا نارسا یا کیفیت ضبط به اندازه‌ای بد و مغشوش بوده‌که «صدانگاری» امکان‌ناپذیر بوده است.»

پس از وصول گزارش «مؤسسهٔ خدمات تشخیص صدا» چهار ساعت و نیم نواری که سندیت و صحتشان را نمی‌شد به علت بدی کیفیت فنی ضبط محقق کرد از نـو مـورد بررسی واقع شدند. مطالب این چهار ساعت و نیم مربوط به جنگ جهانی دوم و سفر سال ۱۹۵۹ خروشچف به انگلستان و سیاست کشاورزی او بـود. اگرچـه کیفیت ضبط این مطالب به اندازه‌ای بد بود که تشخیص هویت بدرستی مقدور نبود با این همه از نظر فنی دلیل و بینه‌ای موجود نبود که نشان دهد که در این چهار ساعت و نیم از صدای شخص دیگری بجای صدای خروشچف استفاده شده است. ضمناً مطالب مورد بحث نیز چیزهای بحث‌برانگیزی نبودند که ایجاد شبهه کنند و شخص را برآن دارند که تصور کند کس دیگری **بجز** خروشچف این چیزها را گفته است.

در جلد اول، کلیهٔ نسخی که اساس ترجمه قرار گرفته‌اند تمام و کمال از نوار پیاده شده‌اند، به استثنای فصل مربوط به کنگرهٔ بیستم کـه طی آن خروشچف بـا آن نطق معروفش استالین را مورد حمله قرار داد. این فصل براساس یادداشتهایی که از گفتگوی با خروشچف تهیه شده بود تنظیم شده است. مـواد و مطالب جلـد دوم تمام و کمال براساس مطالب ضبط شده در نوارها است، که کار پیاده کـردن و ترجمهٔ آنها توسط مؤسسهٔ تایم انجام گرفته است.

مؤسسهٔ تایم کلیهٔ این نوارها و متن روسی آنها را با کلیهٔ گزارشهای مربوط بـه صدانگاری در اختیار «مجموعهٔ تاریخ شفاهی دانشگاه کلمبیا»[11] گذاشته است. این اسناد برای مطالعه و تحقیق در دسترس پژوهندگان قرار خواهند گرفت.[12]

در هیچ یك از این دو مجلد کوششی در رد تعابیری که خروشچف از وقایع می‌کند به عمل نیامده است. اما آنجا که اشتباهات فاحشی را درمورد زمان وقایع مرتکب می‌شود یا آنجا که نام اشخاص را از یاد می‌برد (مثلا نام سوباندریو وزیر خارجهٔ اندونزی) یا جان فاستردالس را با آلن‌دالس و آندره مالرو را بـا مولیر اشتباه می‌کند، اشتباهش تصحیح شده است. مطالب ضبط شده بر نوارها برحسب موضوع تنظیم شده و از لحاظ توالی زمانی مرتب شده‌اند، اما در هیچ جا در پیام و نظر خـروشچف دخل و تصرفی

11. Oral History Collection of Columbia University

۱۲. قرار گرفته‌اند.

نشده است. زیرنویسها را استروب تالبوت[13] و من تهیه کرده‌ایم، بدین منظور که در فهم بهتر مطالب خوانندهٔ عادی را یاری کنیم. بحث و مشاجره با تعبیراتی که خروشچف از مسائل به دست می‌دهد و نیز مطالعه و پژوهش در نکات مندرج در این خاطرات برعهدهٔ پژوهندگان است.

در جلد دوم مواردی از حذف به چشم می‌خورد. اینها چیزهایی است که یا از نوارها پاك شده‌اند یا خروشچف خود از پرداختن بدانها ابا کرده است. مثال بارز مورد اخیر گزارشی است که از جلسهٔ دفتر سیاسی در برکنار کردن مارشال ژوکف از مقام وزارت دفاع به دست می‌دهد. می‌گوید: «در اینجا به تفصیل نمی‌پردازم، گفتگوها را می‌توان براساس گزارشهای تندنویسی و مطالب مندرج در صورت جلسات، باز پرداخت.» ژوکف آن وقت زنده بود، و مقررات کرملین افشای مذاکرات دفتر سیاسی را منع می‌کند. محذوفات نوارها کار کسانی است که با خروشچف همکاری داشتند و بیم داشتند از این که نشر این مطالب برای آنها یا شخص خروشچف ایجاد خطر کند. از پرداختن به پاره‌ای مطالب به دقت احتراز شده است: جزئیات مربوط به نخستین بمب اتمی شوروی، ارقام مربوط به هزینه‌های سیستم موشکی[14]، نام کسانی که در سیستم دفاعی شوروی مقامهای مؤثر داشتند، اسرار حزبی، و مسائل مربوط به تصمیم‌گیریهایی که به اشخاص زنده و صاحب مقام مربوط می‌گردند. انتشار این موارد خروشچف و وراثش رامعروض اتهام خیانت به کشور یا نقض قوانین حاکم بر اسرار دولتی می‌ساخت. کسانی که از نزدیك در این زمینه با او همکاری داشتند چون خود او وفادار به اتحاد شوروی بودند. بنابراین، برای تأمین ایمنی رهبرسابق وشخص خود قسمتهایی از این نوارها را پاك‌کردند.

مهمترین بخش این محذوفات داستان مربوط به سقوط خود خروشچف از قدرت است. وی هرگز مستقیماً علت امر را بیان نمی‌کند، هرچند در ضمن گفتن خاطرات شواهد و قراینی بدست می‌دهد: کشمکش و برخوردش با نظامیان، سیاست کشاورزی، نحوهٔ پرداختنش به سیاست خارجی، ماجرای یو‌ـ۲، و بحران موشکی کوبا. اما جریان خود سقوط به اشاره برگزار می‌شود و از آن به صراحت سخن نمی‌رود.

خروشچف اگرچه کوشید از سایهٔ استالین بگریزد نتوانست با گذشتهٔ استالینی خود قطع پیوند کند. همانطور که خود در این دو مجلد می‌گوید الگو و سبك و شیوهٔ کار و استراتژی و تاکتیکها همه از استالین اخذ و اقتباس شده‌اند. این الگو همچنان حاکم است: جانشینانش نسخه‌های بدل اما رنگ و رو رفته‌ای از خود او هستند، و همچنان در قالب استالینی. به این ترتیب خاطرات خروشچف تنها نگرشی در سالهای دوران قدرت او نیست بلکه نگرشی در شیوهٔ حکومت کسانی نیز هست که برجای او تکیه زده‌اند.

۱۳. Strobe Talbott . مترجم در مواردی این یادداشتها را تلخیص کرده و جای جای چیزهایی را بدانها افزوده و نکات افزوده شده را با حرف «م» مشخص کرده است.

۱۴. مقدمه‌نویس در متن اشتباهاً لفظ Antiballistic را آورده، اما پیدا است که به موشکهای قاره‌پیما نظر داشته است.

معهذا تحول بزرگی که از زمان استالین به این طرف (در جامعهٔ شوروی) روی داده این خاطرات را به ما ارزانی داشته است: رهبران ساقط شده را دیگر ازبین نمی‌برند. از اعدام بریا و دار و دسته‌اش در ۱۹۵۳ به این طرف، برکناری از مقام، دیگر به معنای محاکمه و اعدام نیست. خروشچف این شیوه را در ژوئیهٔ ۱۹۵۷ در میان آورد، آن‌گاه که مالنکف و مولوتف را تبعید کرد (این‌دو به مسکو باز آمده‌اند و زندگی آرامی را می‌گذرانند). این شیوهٔ جدید به او امکان داد زنده بماند و داستان زندگی خـود را ضبط کند.

این داستان تصویر زنده و تمام‌نمای او است. این خاطرات، مانند خود او پر است از تناقض و تضاد، گریزها، و اعترافات؛ اما در عین حال سرشار از احساس و لبریز از اندیشه‌هایی است دربارهٔ زندگی مردم شوروی و زندگی کمونیستی. اگر این قصه اغلب آلوده به اغراق است، انعکاس شخصیت مردی است که آن را بازگفته است.

جرالد ال. شکتر[۱۵]

15. Jerrold L. Schecter

مقدمه

من اکنون چون یك زاهد در حومهٔ مسکو زندگی می‌کنم؛ عملاً تماسی با مردم ندارم؛ تنها با کسانی تماس دارم که مانع از تماس دیگران با من و مانع از تماس من با دیگرانند. من خیال می‌کنم که مردمی که در اطراف من هستند بیشتر اوقاتشان را صرف این می‌کنند که مانع از تماس دیگران با من شوند.[1]

من در بازنگریستن برسالهای گذشته، برحوادث مهمی که درزمان حکومت استالین به‌بافت جامعهٔ شوروی ما زیان زد تأکید می‌کنم. بحث در جنبه‌های مثبت رهبری استالین ضرورتی ندارد، زیرا پیشتر دربارهٔ این جنبه‌ها در جلسات هیأت دولت و مطبوعات و ادبیات ما به‌تفصیل بحث شده است. حتی می‌توان گفت که سیمای استالین، پرداخت شده و صیقل خورده است. درحقیقت اگر هشتاد درصد آن چیزهای مثبتی را هم که دربارهٔ استالین گفته شده حذف کرده باشیم، باز آن اندازه می‌ماند که هزار مرد بزرگ را کفایت کند. گذشته ازاین، خود تاریخ حکومت شوروی و پیروزی حزب کمونیست، گواه کافی برفضیلتها و موفقیتهای ما است. وقتی بر راه پنجاه سالهٔ گذشته بنگریم، می‌بینیم که از کجا آغاز کرده‌ایم و چه راهی را پیموده‌ایم. ما حتی دشمنانمان را شگفت‌زده کرده‌ایم.

۱ـ خروشچف ظاهراً دربارهٔ وضع خود اغراق می‌کند، زیرا با افراد خانوادهٔ خود روابط نزدیك دارد، و اغلب دوستان، از جمله دوستان خارجی، حتی آمریکایی از او دیدار می‌کنند و خود در معیت «محافظان» گاه به مسکو، که در آن آپارتمانی دارد، می‌رود.

حتی امروزه نیز مردمی را می‌توان یافت که فکر می‌کنند به‌خاطر این همه پیشرفت باید مرهون استالین بود. حتی پس از افشاء و اثبات جنایات عظیم او در کنگرهٔ بیستم[2] باز هستند کسانی که در برابر زیرجامهٔ چرکین استالین می‌لرزند و به‌حالت خبردار می‌ایستند و بدان سلام می‌دهند؛ و هرگز تردیدی دراین‌باره ندارندکه کلیهٔ مرگهایی‌که استالین موجب شد، از لحاظ تاریخی اجتناب‌ناپذیر و در مقایسه با بزرگی رهبر ما ناچیز بوده‌اند. «پدر گرامی مردم شوروی» «نابغه و آموزگار». هنوز هستند کسانی‌که لفظ «استالینیست» را در مورد کسانی به‌کار می‌برندکه به‌گفتهٔ استالین عمل می‌کردند و این را خصلتی خوب می‌دانند. من استالینیسم را خصلت بدی می‌دانم.

راستی استالین چقدر نابغه بود؟ برای ما چه‌نوع «پدری‌گرامی» بود؟ مسئولیت چه مقدار از خونهایی‌که در کشور ما ریخته شد به‌گردن شخص او است؟ باید به‌این پرسشها و پرسشهای دیگر پاسخ گفت؛ باید استالین را بی‌پیرایه برمردم شوروی ارائه کرد، تا جای شایستهٔ خودرا در تاریخ بیابد.

البته باید به‌استالین بها داد؛ و بهای قابل ملاحظه‌ای‌هم داد. اما این را هم باید دانست که این موفقیتها، همه موفقیتهای مردم ما بوده‌اند؛ و نیرویی که ما را برپا داشته از اندیشه‌های لنین مایه گرفته است. لنین بنیادگذار حزب ما و آفریدگار نظام ما بود. تئوری‌ای را که‌نظام‌حکومتی ما برآن بنیاد شد او ساخت و پرداخت. اندیشه‌های او شالودهٔ همهٔ آن چیزهایی است که ما به‌انجام رسانده‌ایم. به‌علاوه، لنین صریحاً در مورد استالین به‌ما هشدار داد. لنین از همان آغاز صعود استالین به‌قدرت، معایب او را به ما گوشزد کرد. حتی به‌رغم تمام انحرافهایی که استالین از مواضع قدرت و رهنمودهای لنین حاصل کرد، تئوری مارکسیست ــ لنینیستی هنوز پیشرفته‌ترین آئین در جهان است. این تئوری مردم ما را غنا بخشیده و تقویت و تجهیز کرده و به‌ما در تحصیل آنچه اکنون داریم، نیرو بخشیده است.

همه از روحیهٔ انقلابی خود استالین و سایر فضایلی‌که مکرر در مکرر توسط حزب نقل شده‌اند، خبردارند. دعویش به‌نقش خاصی‌که در تاریخ ما ایفا کرده، براساس وجهات متینی استوار است، زیرا به‌راستی مردی فوق‌العاده کاردان و هوشمند بود. به‌راستی از تمام اطرافیان خود، سربود. و من به‌رغم این که شیوه‌های کار و سوءاستفاده‌هایی را که از قدرتش کرد به‌شدت محکوم کرده‌ام، همیشه نقاط قوت شخصیتش را تصدیق کرده‌ام. اما نقاط قوت او را باید از زوایا و جوانب مختلف مورد ارزیابی قرارداد. این

۲ــ گزارش محرمانهٔ خروشچف به‌کنگرهٔ بیستم حزب، در شب ۲۴ــ۲۵ فوریهٔ ۱۹۵۶ ارائه شد.

توانایی موقعی که در جهت تحکیم دستاوردهای انقلاب به‌کار می‌رفت چیزی بود؛ و مواقعی‌که تحت شعارهای داغ دفاع از حزب در قبال دشمنان، علیه خود انقلاب به‌کار می‌افتاد چیز دیگری بود. انتقامجویی استالین از دشمنان شخص خود، که وی مدعی بود دشمنان حزب‌اند، برای ما به‌بهـای تلفات بیشمار تمام شد. نابردباریش، که شخص لنین کبیر دربارهٔ آن بـه‌ما هشدار داده بود، به‌انهدام هزاران تن انجامید، و اینها همه مردمی بودند که در اعماق روح خود به‌راه مارکسیست ــ لنینیستی مؤمن و معتقد بودند.

من برای یك چیز به‌استالین بها می‌دهم: او برای تسخیر فکر و جسم ما با شمشیر نیامد. نه، او برای مطیع کردن و رام کردن مردم از مهارت فوق‌العادهٔ خود استفاده کرد ــ و این خصلت مهمی است که هررهبر بزرگی باید داشته باشد. هرچیز مربوط به‌شخصیت استالین، درعین حال که کیفیتی درست و سزاوار تحسین داشت چیزی وحشیانه هم داشت. هیچ‌چیز او در قــالب خود نبود. همه چیز را باید در پرتــو این شخصیت بسیار پیچیده دید.

با این همه اگر امروز زنده بود و رأی می‌گرفتند، من رأی می‌دادم که به‌محکمه دعوت شود و به‌خاطر جنایاتش مجازات شود.

اغلب از من می‌پرسند: «در شخصیت استالین چه‌بود! چگونــه مرد هوشمندی چون او توانست دست به‌این‌همه کارهای وحشتناك بزند!» من نیز همین پرسش را از خود کرده‌ام. خیال می‌کنم لنین پاسخ این پرسش را داده باشد. وی از همان سال ۱۹۲۳ که وصیتنامه‌اش را نوشت، به‌روشنی می‌دید که استالین اگر دبیرکل حزب باشد حزب را ممکن است به‌کجا ببرد. لنین علل استبداد استالین را مدتها پیش از آغاز اعدامها و جنایتها می‌دید. هم او نوشت که با این‌که استالین خصلتهای لازم برای رهبری را دارد، آدمی است ذاتاً خشن و کسی نیست که از قدرت سوء استفاده نکند؛ و پیشنهاد کرد که استالین از دبیرکلی برکنار شود و شخص معتدلتر و با وجدانتری، شخصی که در مناسبات با رفقا شکیباتر باشد و مسلم باشد که از این مقام بلند سوءاستفاده نخواهد کرد، به‌جای او بنشیند.[۳] کمیتـهٔ

۳ــ سندی که از آن معمولاً به‌وصیتنامهٔ لنین تعبیر می‌شود یکی از نامه‌هایی است‌که لنین درسال ۱۹۲۲ و به‌منظور جلوگیری از شکاف درحزب نوشته است: «... رفیق استالین از وقتی که دبیرکل حزب شده، قدرت فوق‌العاده‌ای یافته است، و من مطمئن نیستم که او همیشه بداند از این قدرت چگونه با احتیاط کافی استفاده کند... استالین زیاده از حد تند و خشن است، و این نقص‌که در پیوند با ما کمونیستها قابل تحمــل است، در مقام دبیرکلی حزب تحمل‌ناپذیــر می‌گردد. بنابراین من به‌رفقا پیشنهاد می‌کنم، استالین را از این سمت برکنارکنند و کس دیگری را بجای وی بگمارندکه از این حیث از هرجهت با او فرق داشته باشد ــ

←

مرکزی توجهی به‌سخنان لنین نکرد؛ و درنتیجه تمام حزب مکافاتش را دید.
بی‌شك رگهٔ بیمارگونه‌ای در استالین بود. من فکر می‌کنم این رگهٔ بیمارگونه امروزه‌هم هست، و باید از آن یاد کرد. مردم نسل من به یاد دارندکه چگونه تجلیل و تکریم از استالین رشدکرد و رشدکرد، و همه می‌دانندکه به‌کجا منتهی‌شد. اغلب فیلمهایی‌را دربارهٔ چین برصفحهٔ تلویزیون می‌بینم و به‌نظر من چنین می‌رسدکه مائوتسه‌تونگ هم دارد کیش پرستش شخصیت استالین را تقلید می‌کند. مائو، حتی بعضی از همان شعارها را تکرار می‌کند. اگر چشمتان‌را ببندید و به‌آنچه چینی‌ها دربارهٔ مائو می‌گویند گوش‌کنید و لفظ «رفیق استالین» را بەجای «رفیق مائو» بگذارید آن وقت تصوری از زمان ما خواهید داشت. آن‌وقتهاهم درمسکو، مثل همین حالای پکن، تظاهرات بزرگی برپا می‌شد. من اغلب پیش خود فکر می‌کردم واین علاقه‌مندی به‌بزرگداشت خودرا عیبی منحصر به‌استالین می‌دانستم، اما ظاهراً اشخاصی چون استالین و مائو از این حیث خیلی به‌هم شبیه‌اند: اینها برای ماندن در رأس قدرت لازم می‌دانند مردم آنها را بزرگ بدارند، و نه‌تنها از آنها اطاعت کنند بلکه از آنها واهمه نیز به‌دل داشته باشند.
من برجنبهٔ منفی سالهای حکومت استالین از این جهت تأکید می‌ورزم، تا نشان دهم که اگر استالین چنین ناروایی‌های وحشتناکی را مرتکب نشده بود موفقیتهای ما از این هم بیشتر می‌بود. منظورم از تشریح جنایات او این است که کمك کنم و مانع از تکرار زیانهایی گردم که او به‌طبقهٔ کارگر و دهقانان و روشنفکران و کلیهٔ مردم زحمتکش اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی زد.
متأسفانه، خیلی‌چیزها هنوز محرمانه مانده است. بسیاری چیزها هنوز ناشناخته و افشا نشده مانده و بعضی از اینها در زیر آوار سرکوبهای سخت، مدفون مانده‌اند. اما زمان افشای آنها هم می‌رسد. اینها هم سرانجام روزی فاش خواهند شد. رازهای حفاظت شده هم سرانجام روزی برملا خواهند شد.
شاید سایر رفقا، یعنی کسانی که در زمان رهبری استالین باهم کار می‌کردیم، خاطراتی از خود به جا بگذارند. اگر چنین کنند امیدوارم واقع بین باشند و از گفتن معایب استالین ترسی نداشته باشند. آنها هم شاهد همان چیزهایی بودند که من بودم. من به‌ندرت با استالین تنها بودم. معمولاً مواقعی که با استالین بودم پنج شش یا حتی گاه ده نفر دیگر هم حضور داشتند.

←
یعنی که... با رفقا بردبارتر، مؤدبتر و با ملاحظه‌تر از استالین باشد و کمتر از او بوالهوس باشد.»

هرکس که واقعاً بخواهد معیارها و شیوه‌های لنین را از نو در حزب مستقر کند باید در افشای استالین و محکوم کردن شیوه‌هـای استالینی از هیچ کوششی فروگزار نکند. برای این که کاری نکنیم که اشباح آن سالها از گورهایشان برخیزند و اذهان مـا را جولانگاه خویش سازند، راهی در پیش نداریم جز این که ازکلیهٔ قربانیان استالین اعادهٔ حیثیت کنیم. کنگرهٔ بیستم حزب، بسیاری از قربانیانش را به‌جای شایستهٔ خویش درتاریخ بازگردانده، اما بسیاری دیگر هنوز منتظر اعادهٔ حیثیت‌اند؛ و علل وموجبات مرگشان هنوز ناشناخته مانده است. این، ننگ‌آور است، این شرم‌آور است! و حالا دارند مردی را که مرتکب آن همه جنایت شد تطهیر می‌کنند. من می‌دانم که این عملی لغو و بیهوده است، اما با این همه حقیقتی است.

من مخصوصاً از بعضی رهبران نظامی با نفوذمان تعجب می‌کنم، که در گفتارها و خاطراتشان می‌کوشند استالین را روسفید کنند و او را به‌جایگاه «پدر ملت» بازگردانند. اینها سعی دارند ثابت کنند که اگر به‌واسطهٔ استالین نبود، هرگز در جنگ با آلمان هیتلری پیروز نمی‌شدیم و بردهٔ فـاشیسم می‌شدیم. منطقی که در پس این‌گونه ادعاها هست، منطقی است ابلهانه و منعکس کنندهٔ ذهنیتی است برده‌وار. حالا که استالین نیست آیا این بدان معناست که ما به‌نفوذ آلمان یا انگلستان یا آمریکا تسلیم می‌شویم؟ البته که نه. مردم شوروی همیشه خواهند توانست رهبرانی را به‌وجود بیاورند و در قبال تجاوز، از کشورمان دفاع کنند، همانطور که درگذشته نیز همیشه از خود دفاع کرده‌اند.

امیدوارم حتی نیازی به‌این نباشدکه بخواهیم به‌نامعقول بودن عمل آن رهبران نظامی‌ای که می‌کوشند یکجا از استالین و قربانیانش اعادهٔ حیثیت کنند اشاره کنم. یکبار هنگامی‌که در بلغارستان بودم سخنانی ایراد کردم و طی آن چیزهایی از نمایشنامهٔ منظوم پوشکین به‌نام موزار و سالیه‌ری را نقل کردم؛ آنجاکه موزار بی‌خبر از این که سالیه‌ری می‌خواهد او را مسموم کند، می‌گوید: «نبوغ و جنایت باهم سازگار نیستند.»[4] این سخن در مورد استالین‌هم صادق است. آدم نمی‌تواند هم نابغه باشد هم آدمکش. استالین، صرفنظر از هرانگیزه‌ای که داشت، با اعدام هزاران کس مرتکب جنایتی وحشتناك شد. هستند کسانی که استدلال می‌کنند که محرك استالین در این اعمال نه غرض شخصی، بلکه خیر و خوبی مردم بود. این استدلال ابلهانه است، که آدم نگران خیر و خوبی مردم باشد و در عین حال بهترین فرزندان همین مردم را هم بکشد! این منطقی که دراینجا به‌کار برده می‌شود چیزی است کاملاً نو و طرفه. اما خوب، استدلال در تبرئهٔ آدمکشی کـه

۴ـ این نمایشنامه مبتنی‌بر این قصه بود که سالیه‌ری از روی حسادت موزار را مسموم کرد.

هزاران نفر را کشته همیشه کار دشواری است.

حتی حالاهم گاهی به‌من می‌گویند: «رفیق خروشچف، شاید بهتر بود این داستانها را دربارهٔ استالین نمی‌گفتید.» مردمی‌که این جور چیزها را می‌گویند لزوماً همدستان تبهکاریهای استالین نیستند. اینها فقط مردم معمر و ساده‌ای هستند که به‌پرستش استالین عادت کرده‌اند و نمی‌توانند از مفاهیم دوران استالین دست بکشند. برای آنها دشوار است که خود را با حقیقت تطبیق کنند. اینها محصول تعلیمات غلطی هستند که اعضای حزب در زمان حیات استالین برطبق آنها بارآمدند و شکل گرفتند. استالین کلیهٔ شیوه‌های تربیت را با مقاصد خود وفق می‌داد. او از مردم اطاعت کورکورانه و ایمان بی‌چون و چرا می‌خواست. البته رفتن به‌کام مرگ و شك نکردن در درستی هدفی که به‌خاطرش می‌میرید، در هنگام جنگ، چیز بسیار خوبی است، اما قضیه یك روی دیگرهم دارد: ایمان مطلق، هرگاه شخص متوجه شود که به‌اعتمادش خیانت شده به‌کینهٔ سخت بدل می‌گردد. و این می‌تواند صورت دور باطلی را بیابد. رهبران کشور نباید تصور کنند که مردم همین طور چشمشان را می‌بندند و هرگز متوجه چیزهایی نمی‌شوندکه برایشان می‌گذرد. چنین پنداری از ناحیهٔ مقامات مسئول، اعتماد مردم را به‌حزب و دولت سست می‌کند.

به‌این جهت است‌که من همیشه هواخواه راستی در برابر حزب و سازمان جوانان حزب ومردم بوده‌ام ــ و اکنون نیز بیش از همیشه هواخواه این سیاستم. تنها از راه صداقت است‌که می‌توانیم اعتماد مردم را جلب کنیم. صداقت همیشه منبع لایزال نیروی حزب ما بوده است، و باید همیشه هم باشد.

ممکن است باز کسانی باشند که بپرسند، چرا از وقایعی سخن می‌دارم که آن همه صدمات را به‌حزبمان زد و چرا انگیزه‌هایی را می‌کاوم که استالین را به‌انجام اعمالی سوق داد که به‌بهای جان هزاران نفر از بهترین فرزندانمان تمام شد ــ بهترین فرزندان حزب و کشورمان؟ پاسخ این است: من این کار را از این جهت می‌کنم که این افشاگریها، اگرچه ناخوشایندند، به‌تزکیهٔ حزبمان مساعدت می‌کنند. این ننگ نیست‌که حزب از خود بازخواست‌کند و در تاریخ خود مداقه کند. وانگهی وقتی مردم بدانندکه بی‌قاعدگیهای زمان استالین از ناحیهٔ حزب نبود بلکه برحزب تحمیل شد، عدهٔ بیشتری به‌حزب رومی‌آورند.

حزب چندی است به‌تصحیح اشتباهات، و تضمین این‌که آنچه در زمان استالین اتفاق افتاد تکرار نخواهد شد، آغاز کرده است. به‌این جهت است که من از گفتن این چیزها واهمه ندارم. آنچه می‌گویم بهتان و افترا نیست، بدگویی ناشی از کینه‌توزی‌هم نیست. غرض از آن تزکیهٔ حزب است،

که عملی است مهم و سازنده. من در مقام کسی سخن می‌گویم که در تمام مدت زندگی‌اش از نزدیك با مردم شوروی در تماس بوده، و نیز به‌عنوان کسی که سالهای بسیار در دستگاه رهبری حزب و کشور در کنار استالین جای داشته است. من به‌عنوان شاهدی از آن سالها روی سخنم را متوجـه نسلهای آینده می‌کنم، به‌این امید که از تکرار اشتباهات گذشته پرهیز کنند.

فصل اول

از معادن زغال تا کرملین

۱

دوران اولیهٔ فعالیت

سالهای سختی

چندی پیش، بسیاری از رفقای قدیم برای تبادل شادباش به‌مناسبت روز تأسیس ارتش شوروی به‌دیدنم آمدند. روز بزرگـــی بود، روز جشن و سرور، و مخصوص بزرگداشت نیروهای مسلح. ارتش ما که به‌رهبری لنین کبیر تأسیس شد در سالهای نخست انقلاب در جنگ با گاردهای سفید و دشمنان طبقاتی هوادارشان پیروزیهای مهمی به‌دست آورد. بعد، در جنگ کبیر میهنی، تهاجم فاشیستها را علیه شیوهٔ زندگی مارکسیست ـ لنینیستی خود دفع کردیم. در سایهٔ ارتش‌مان بـا تهدید هیتلر نسبت به‌کشور شوراها و مردم شوروی مستقیماً مقابله کردیم. دشمنانمان را درهم شکستیم. نیروهای مسلحمان همیشه پرچم مبارزه، پرچم سرخ طبقهٔ کارگر و آلوده به خون مردم شوروی را در جنگ با دشمنان طبقاتی برافراشته داشته‌اند.

نیروهای مسلحمان، راهی بس‌دراز پیموده‌اند. من برخود می‌بالم از این کـه از آغاز این سعادت را داشتم که در خطیرترین سالهای جمهوری جوان شوروی در نیروهای مسلح خدمت‌کنم. از ژانویهٔ ۱۹۱۹ تا پایان جنگ داخلی در صفوف ارتش سرخ، سختیهای بسیاری را از سر گذراندم. تصادفاً در لشکر نهم پیاده خدمت می‌کردم. ابتدا ما را از اورل[۱] تا متسنسك[۲] عقب راندند. سپس به‌حالت تعرض درآمدیم و از میان بارانی از گلولهٔ دشمن به پیش راندیم، و در کریسمس ۱۹۱۹، به تاگانروگ[۳] رسیدیم. حالا دیگر لشگر ما وابسته به‌ارتش یکم سوار به‌فرماندهی سمیون میخائیلوویچ بودینی[٤]

1- Orel 2- Mtsensk 3- Taganrog

٤ـ Semyon Mikhailovich Budyonny استوار سوارنظام ارتش تزاری بود. واحدهـای تحت فرماندهی او، با ارتش دنیکین که نظام نوپای شوروی را سخت تهدید می‌کرد می‌جنگیدند

بود. واحدهای «سفید» را که عقب می‌نشستند دنبال کردیم و در اوایل ۱۹۲۰ راهپیمایی درازی را به‌پایان بردیم که ما را به دریای بالتیك رساند. آناپا[5] را گرفتیم و گروهکهای گارد سفید را به دریا ریختیم. لشکر ما آناپا را اشغال کرد، پنج شش روز استراحت کرد، سپس راه شبه‌جزیرهٔ تامان[6] را در پیش گرفت. یادم هست که جشن بزرگ کارگری اول مه را در تامان برگزار کردیم.

وقتی در اوایل سال ۱۹۲۲، از جبهه به دنباس[7] بازگشتم دوران سختی در رسیده بود. لنین می‌کوشید از این فرجه و فرصتی که در پایان جنگ داخلی پیش‌آمده بود، برای پایه‌ریزی صنعت و اقتصاد و اعتلای سطح زندگی مردم استفاده کند. ما که مجهز به‌ایمان راسخ به اندیشه‌های لنین بودیم، ظرف چند سال کاری را به انجام رساندیم که کشورهای سرمایه‌داری در چند دهه به‌انجام رسانده بودند. باید کمربندها را سفت می‌کردیم؛ سرما وگرسنگی و محرومیت را تحمل کردیم؛ و برای ساختن صنایع‌سنگین و تأسیس ارتش، تا هیچ دشمنی نتواند دیگر مرزهای ما را مورد تهدید قرار دهد، از بذل هیچ کوششی فروگزار نکردیم.

در سال ۱۹۲۲، در معادن، قحطی و گرسنگی حکمفرما بود، حتی تك و توك مواردی از آدمخواری‌هم دیده شد. روستاها حتی ویرانتر از معادن بودند. همسر اولم، گالینا[8]، در جریان قحطی، در سال ۱۹۲۱، مرد. مرگش برایم غم بزرگی بود. دو بچه روی‌دستم مانده بود: پسرم لئونید[9] و دخترم ژولیا[10]. در ۱۹۲٤ با نینا پتروونا[11] ازدواج کردم. این سالهای نخستین حاکمیت شوروی، سالهای مبارزه و سختی و از خودگذشتگی بود. اما مردم همچنان به‌حزب اعتقاد داشتند؛ حتی بیسوادترین مردم‌کشور، شعارهای حزب را درك می‌کردند. مردم می‌دانستند که این سختیها را بورژوازی برما تحمیل‌کرده است ــ هم بورژوازی داخلی و هم بورژوازی جهانی، که مدام ضد انقلاب و مداخله جویان را علیه ما برمی‌انگیخت. با خود می‌گفتیم وضع هرقدر بد باشد بدتر از سابق نیست.

اما این سخن در مورد همه صدق نمی‌کرد. کارگران ماهر معادن دنباس، پیش از انقلاب مرفه‌تر بودند. تا آنجا که جریان به‌وضع مادی خود من مربوط می‌شد باید بگویم که در زمان پس از انقلاب که معاون مدیر امور معادن بودم، وضعم بدتر از زمان پیش از انقلاب بود که‌فلزکار ساده‌ای بودم.

بیشتر ما به‌طیب خاطر این محرومیتها را می‌پذیرفتیم، زیرا آنطور که می‌دیدیم برای صنعتی‌کردن هرچه زودتر کشور باید تا آخرین قطرهٔ بهره‌وری را از منابع موجود درمی‌کشیدیم. اگر می‌خواستیم به‌بقای خود ادامه دهیم باید به‌کشورهای سرمایه‌داری

←

و خروشچف در مقام کمیسری دون‌پایه، وابسته به‌یکی از واحدهای ارتش او بود. بودینی، بعدها همپیالهٔ استالین شد و به‌مقام مارشالی رسید و در ۱۹٤۱ هنگام تهاجم هیتلر به‌اتحاد شوروی، با استفاده از همان شیوه‌های‌کهنه در جنگی مدرن ارتش شوروی را در اوکراین مواجه با فاجعه‌کرد.

5- Anapa 6- Taman 7- Donbass 8- Galina 9- Leonid 10- Julia
11- Nina Petrovna

می‌رسیدیم. رسیدن به‌این هدف، گاه مستلزم فداکردن اصول اخلاقی و رفاه مادی بود در آن روزها، آدم برای این که کمونیست باشد، نمی‌توانست در ازاء فداکاریهایش توقع برکات آتی داشته باشد. امروزه این‌طور نیست. البته هنوز در میان کمونیستها مردم با مسلکی هستند، اما مردم بی‌مسلك هم زیادند ــ مثل کارمندان خرده‌پا وحرفه‌ای‌ـ های کاسه‌لیس. امروزه کارت حزبی اغلب نمایانگر چیزی به‌جز این نیست که دارنده‌اش امیدوار است گوشهٔ دنجی برای خود در جامعهٔ سوسیالیستی ما بیابد. اشخاص زیرك و ناقلا، این روزها بیش از آنچه به‌جامعه می‌دهند از جامعه می‌گیرند. رفتار اینها نقض این اصل است که می‌گوید افراد کشور را باید برحسب کیفیت و کمیت کاری که در ساختمان کمونیسم انجام می‌دهند، پاداش داد. این جریان مایهٔ تأسف است، اما حقیقت دارد. این وضع، یکی ازچیزهای دردناك زمان ما است.

من نمی‌خواهم بگویم که در میان کمونیستهای نخستین سالهای انقلاب، فرصت‌طلب وجود نداشت. چرا، داشت اما نه‌این اندازه. یادم هست در جریان جنگ داخلی، وقتی به‌شهر مالوآرخانگلسك[12] حمله کردیم و آن را گرفتیم، معلمی کندذهن از من پرسید اگر به‌حزب کمونیست بپیوندد چه مقامی به‌او خواهند داد. این سؤال مرا از کوره دربرد، اما خودم را نگه‌داشتم؛ گفتم: «مهمترین و معتبرترین مقام را به‌شما می‌دهند.»

«مثلاً چه؟»

«یك تفنگ به‌شما می‌دهند و می‌فرستندت که با گاردهای سفید بجنگی. آن وقت فرصتی خواهی داشت که تصمیم بگیری آیا قدرت شوروی باید در کشورت غالب باشد یا نه. چه مسئولیتی از این بزرگتر؟»

«اگر به‌حزب ملحق نشوم چه؟»

«همان بهتر که نشوی. بی‌تو کار حزب بهتر می‌گذرد.»

در جریان جنگ داخلی و سالهای سخت بلافاصله پس از آن بودکه استالین به‌عنوان «متخصص‌خوار» کسب شهرت کرد. متخصص‌خوار، کسی بود که حاضر نبود به‌متخصصان بورژوایی که لنین کمکشان را، به‌ویژه در تأسیس ارتش سرخ، جلب کرده بود اعتماد کند.[13] آن وقتها تروتسکی در رأس وزارت دفاع بود. طبعاً تروتسکی برای یافتن فرماندهانی برای ارتش سرخ از میان افسران بورژوایی که در دانشکده‌های نظامی تزاری تربیت شده بودند، از لنین دستور می‌گرفت. در سالهای بعد، استالین اغلب از بازگفتن این نکته لذت می‌برد که او هیچ‌گاه حاضر نشده با افسران بورژوایی که تروتسکی

12- Maloarkhangelsk

۱۳ــ تروتسکی، در مقام کمیسر یا وزیر دفاع لنین، بنیادگزار ارتش سرخ بود. و جالب اینجا است‌که پس از گذشت پیش از چهل سال رد و نفی، خروشچف به او بها می‌دهد. باری، در تساریتسین یا استالینگراد (ولگاگراد فعلی) بود که استالین و تروتسکی باهم آن برخوردی را پیداکردندکه آن پیامدهای عمده را به‌دنبال داشت. بودینی و واراشیلف با استفادهٔ تروتسکی از افسران جوان ارتش تزاری که مایل به‌خدمت در ارتش سرخ بودند، مخالف بودند و استالین از آنها حمایت می‌کرد.

به‌تساریتسین[۱۴] فرستاد، رابطه‌ای داشته باشد و ردخور نداشت که این افسران همیشه خائن از آب درمی‌آمدند.

بدیهی است در این دوران مقداری بی‌اعتمادی نسبت به‌روشنفکران بورژوا قابل‌توجیه بود. در نخستین روزهای انقلاب، بیشتر روشنفکران نتوانستند نشان دهند که چه موضعی دارند و در کجا ایستاده‌اند. بعضی از آنها از همان آغاز انقلاب مهاجرت کردند. بعضی دیگر ماندند تا ببینندچه‌پیش خواهد آمد، بعضی دیگر کوشیدند درکارها خرابکاری کنند، بقیه فعالانه به‌جنگ با قدرت شوروی و سازمان دادن مقاومتهای مسلحانه برخاستند. علت برخورد مخالف مردم با متخصصان از همین‌جا بود. سازمانهای حزبی، که براساس تعالیم لنین کار می‌کردند، در مقابله با این طرز برخورد سخت در فشار بودند.

گذشته از بی‌اعتمادی وبدگمانی، نسبت به‌مزایایی‌هم که به‌متخصصان تعلق می‌گرفت احساسات بدی موجود بود. جریانات ناخوشایند، اما اجتناب‌ناپذیر و موجود در جامعه، دشمنی و کینهٔ مردم را نسبت به‌روشنفکران بورژوایی که لنین به‌خدمت گرفته بود تشدید می‌کرد. کشور ویران شده بود. وضع بسیاری از کارگران بدتر از دوران سرمایه‌داری بود. کارگران گرسنگی می‌کشیدند، و هرچند برای صنعتی‌کردن کشور و تحکیم وضع آن از روی میل تن به‌فداکاریهای بزرگ می‌دادند متوقع بودند که پس از انقلاب وضع زندگی مادیشان بهتر شود. بنابراین ناراحت بودند از این‌که می‌دیدند متخصصان بورژوا این سختیها را مثل دیگران تحمل نمی‌کنند. چون به‌هرحال اگر امر براین دایر بود که مردم در برابر قانون برابر باشند، باید از حیث تأمین مادی‌هم برابر می‌بودند. حزب به‌ما آموخته و این اعتقاد را در ما به‌وجود آورده بود که همین که به ساختمان کمونیسم آغازکردیم وسایل مصرف به‌نحو یکسان درمیان همهٔ زحمتکشان توزیع خواهند شد؛ با این همه همین متخصصان بورژوایی را می‌دیدی که از حیث مزایا و حقوقهای بالا، ممتاز بودند، حال‌آنکه کارگران مزدی کمتر از زمان پیش از انقلاب می‌گرفتند.

علل و موجبات این ناراحتی از این قرار بود: در نظام سرمایه‌داری متخصصان، آپارتمانهای مخصوصی داشتند که مجهز به‌تمام وسایل لازم بود، حال‌آنکه کارگران چیزی نداشتند. برای کارگران، «خدمات اجتماعی» به‌معنای چاه یا بشکه‌های آبی بود که معمولاً راهی دراز از محل کار و زندگیشان فاصله داشتند. کارگران همیشه، پاکشان پاکشان، از میان گل و شل به‌بازار می‌رفتند، حال آنکه متخصصان سواره می‌رفتند و برمی‌گشتند. در میان مردم، کینه و نفرت شدیدی نسبت به‌متخصصان، خصوصاً زنان و خدمتکارانشان، موجود بود.

به‌رغم این نابرابریهای آشکار، لنین و حزب دریافتند که استفاده از خدمت متخصصان بورژوا واجد اهمیت حیاتی است، زیرا بدون دانش و تخصص علمی، ساختن جامعه براساس تکنولوژی امری امکان‌ناپذیر خواهد بود: ساختمان جامعهٔ کمونیستی مستلزم دانش عمیق و وسیع است. لنین و حزب همچنین دریافتند که تنها راه جلب متخصصان به‌همکاری، توسل به‌منافع مادی آنها است؛ و این بدان معنا بود که باید

14- Tsaritsyn

مزایایی به‌آنها داده می‌شد که دست‌کم تا اندازه‌ای با مزایایی‌که در نظام سرمایه‌داری سابق از آن بهره‌مند بودند تطبیق می‌کرد. یك سرمهندس یك درشکهٔ دواسبه و یك‌راننده و یك مهندس عادی یك درشکهٔ تك‌اسبه با راننده داشت. البته این یك زندگی لوکس و تجملی نبود، اما در چشم کارگران چنین بود.

لنین می‌دانست که برای جلب افسران بورژوا به‌ارتش سرخ، باید به‌آنها این آزادی را می‌داد که به‌مسئولیت خود تصمیم بگیرند. مقرر بود کمیسرها برآنها نظارت کنند اما در کارشان مداخله نکنند. فکرش را بکنید: یك سرهنگ سابق ارتش تزاری، ناگهان در ارتش سرخ به‌او فرماندهی می‌دادند! من در جریان جنگهای داخلی شاهد سوء تفاهمات بسیاری بودم که بین افسران و کمیسرهایی که برآنها نظارت می‌کردند روی می‌داد. همانطور که استالین بعدها اغلب به‌ما یادآور می‌شد، در میان افسران بورژوا موارد زیادی از خیانت دیده شد. البته انتظار مقداری خیانت مـی‌رفت، زیرا این مردم در نظـام سرمایه‌داری سابق پرورش یافته بودند، بعضیها از ترس به‌ما پیوسته بودند، بعضـی من‌باب تنوع آمده بودند، دیگران‌هم برای این آمده بودند که راه دیگری در پیش نداشتند ــ باید زندگی می‌کردند. عده‌ای‌هم به‌نیت خیانت آمده بودند.

اما حزب‌هم چاره‌ای نداشت. باید هرتعداد از این متخصصان را که ممکن بود جذب می‌کرد. این‌هم جزئی ازنبوغ لنین بود که در چنین لحظهٔ خطیری توانست درسهایی از سرمایه‌داران بیاموزد و از تجربه و دانششان استفاده کند.

یکی دیگر از کارهای لنین که بسیار جنجال‌برانگیزهم بود «نپ»[۱۵] یا «سیاست اقتصادی نوین» بود. اتخاذ این سیاست، اقدامی گستاخانه و خطرناك، اما مطلقاً ضرور بود. این موردی دیگـر از خرد و دوراندیشی ولادیمیر ایلیچ بود. «نپ» در معنا اعادهٔ مالکیت خصوصی و تجدید حیات طبقهٔ متوسط، از جمله کولاکها بود. بازرگانی کشور از نو برپای خود قرارگرفت. این اقدام، طبعاً، تاحدی به‌معنای عقب‌نشینی در جبههٔ ایدئولوژی بود، اما به‌ما امکان داد عواقب و آثار جنگ داخلی را برطرف‌کنیم. همین که «نپ» در میان آمد، آشوب و گرسنگی کم‌کم فرونشست. شهرها جانی گرفتند، کالاها در بازارها بربساطها پدیدار شدند، و قیمتها تنزل کرد.

شعار حزب در این زمان این بود: «بازرگانی بیاموزید!» درنظر بود بازرگانان خصوصی را نه با توسل به‌اقدامات اداری بلکه با شکست دادنشان در عرصه و حرفهٔ خود از میدان بدرکنیم.تاآنجا که مقدور بود امور بازرگانی را خود برعهده گرفتیم. سخت کوشیدیم با واسطهٔ تعاونیهای دولتی در عرصهٔ قیمتها با «نپی»ها مبارزه کنیم و خدمات بهتر و کالاهای با کیفیت بالاتری را به‌مشتریان عرضه کنیم. اما دراین عرصه توفیق چندانی کسب نکردیم. بازرگانانی که برای خود کار می‌کردند کالا را بهتر عـرضه می‌کردند و به‌مشتریانشان بهتر می‌رسیدند. مغازه‌های خصوصی که نیازمندیهای زنان خانه‌دار را تأمین می‌کردند، دور و برشان بیشتر می‌گشتند: این مردم معمولاً علاقه‌مندند کالای موردعلاقهٔ خود را انتخاب کنند و در اطراف بگردند و هرچیز را بـه‌دقت

15- NEP: New Economic Policy

معاینه کنند.

یادم هست آن وقتهایی‌که در یوزوفکا[16] بودم، تقریباً هرروز به‌بازار می‌رفتم، و همیشه یکراست به‌تعاونی کارگران می‌رفتم. همین‌که پا به‌درون تعاونی می‌گذاشتم دوست دیرینم، وانیا کاس‌وینسکی[17] که مدیر تعاونی بود می‌گفت «ها، لابد باز آمدی که اوقات‌تلخی کنی، اینطور نیست؟ برای رقابت با این نپی‌ها هرکار که بتوانیم می‌کنیم، ولی با این همه، انگار آنها همچنان مشتریهای بیشتری را جلب می‌کنند.»

در گوشهٔ جنوب غربی ناحیهٔ صنعتی یوزوفکا، درست در حاشیهٔ حوزه‌های معدنی، چند محل یونانی‌نشین بود که دامپروری می‌کردند. گوشتشان را به‌طور خصوصی و به‌بهای ارزان می‌فروختند. پائیز سال ۱۹۲۵، فراوانی صیفی‌جات و هندوانه و جوجه بود، و قیمت هرپوند[18] گوشت، ۱۵ کوپك بیش نبود. بـه‌وضع پیش از جنگ بازگشته بودیم. کارگران رهنمودهای حزب را می‌فهمیدند و از آنها پیروی می‌کردند. اما برای ما هنوز دشوار و حتی دردناك بود که خود را با سیاست اقتصادی نوین تطبیق دهیم.

نخستین پله‌های مدارج حزبی

خیال می‌کنم بتوانم بگویم که آموزش سیاسی من در دوران نوباوگیم در دهکدهٔ کوچك کالینوفکا[19] آغاز شد، که زادگاهم بود. در آنجا معلمهٔ مدرسه‌ام زنی بود به‌نام لیدیا شچفچنکو[20]. وی فردی انقلابی و دهری مذهب بود. هـم او نخستین آگاهی سیاسی را در من برانگیخت و کم‌کم با عوارض پرورش و تربیت مذهبی‌ام به‌مقابلـه پرداخت. مادرم زنی بسیار مذهبی بود، همچنین پدرش ــ یعنی پدربزرگم ــ که در مقام یك رعیت وابسته به‌زمین بیست و پنج سال در ارتش تزار خدمت کرده بود. چون به‌گذشته و دوران کودکیم می‌اندیشم، شمایل قدیسین را در قابهایی بردیوار کلبهٔ چوبیمان به‌روشنی می‌بینم، که چهره‌شان بر اثر دود چراغ نفتی سیاه شده بود. یادم هست یادم می‌دادند در کلیسا با بزرگسالان دربرابر شمایل قدیسان زانو بزنم و دعاکنم. وقتی خواندن یادگرفتیم، کتاب مقدس می‌خواندیم. اما لیدیاشچفچنکو، راهی پیش‌پایم نهاد که مرا از همهٔ این چیزها دورکرد.

از خیلی پیش از انقلاب، از خوانندگان پرشور مطبوعات سوسیال دموکراتی بودم. **پراودا** را از ۱۹۱۵ که به‌طور مرتب منتشر شد می‌خواندم. آن وقتها در کارخانهٔ تولید نیروی معدن پاستوخف[21]، نزدیك یوزوفکا، افزارمند بودم. کارم در معدن پاستوخف، یکی از رشته‌کارهایی بود که پس از اخراج از کار به‌علت شرکت در اعتصاب ۱۹۱۲ داشتم. قسمتی از نخستین گفت و گوهای سیاسی را در معدن، و در ۱۹۱۵، انجـام

16- Yuzovka 17- Vanya (Ivan) Kosvinsky

۱۸ـ pound = ۳۷۳/۲٤ گرم.

19 Kalinovka 20- Lydia Shchevchenko 21- Pastukhov

دادم. اسرای جنگی زیادی از ارتش اتریش و هنگری داشتیم که درآنجا کار می‌کردند، بیشترشان اتریشی بودند، اما تعدادی چك‌هم درمیانشان بود. با چکها بسیار خوب باهم تا می‌کردیم. اغلب به‌ما روسها می‌گفتند که ما اسلاوها همه باهم برادریم. می‌گفتند که نمی‌خواهند با ما بجنگند، و می‌خواهند با ما در صلح و دوستی به‌سربرند. دوتا از چکها را به‌خصوص‌خوب‌به‌یاد دارم. اغلب آنها را برای صرف چای و مربا به‌منزلم دعوت می‌کردم. آنها هم در عوض درس طراحی ماشین به‌من می‌دادند، که در حرفه‌ام بسیار سودمند بود، چکها، اغلب دربارهٔ جنبش پان‌اسلاویست و این که چگونه خون مشترك اسلاوی ما را به‌هم پیوند داده است، چیزها می‌گفتند. اعتراف می‌کنم این نخستین‌بار بود که لفظ پان‌اسلاویسم را می‌شنیدم، و بسیار تحت‌تأثیر قرارمی‌گرفتم. همین‌که به‌این شکل مجذوب سخنانی می‌شدم که این چکها دربارهٔ برادری پان‌اسلاوی بیان می‌داشتند، نشان می‌دهد که هنوز راهی دراز از درك مفهوم مارکسیست ــ لنینیستی همبستگی طبقاتی دور بودم.

وقتی **ژرمینال**[۲۲] زولا[۲۳] را خواندم، فکر کردم که آنچه نوشته بود نه دربارهٔ کارگران فرانسه، بلکه راجع به‌معدنی بود که پدرم درآن کار می‌کرد. سرنوشت کارگران در فرانسه و روسیه یکی بود. بعدها وقتی گفتارهایی دربارهٔ اقتصاد سیاسی را شنیدم که در آنها گوینده از وضع دستمزدها در نظام سرمایه‌داری و استثمار کارگران سخن می‌گفت، به‌نظرم آمد که گویی مارکس در معدنی بوده که من و پدرم در آن کار کرده بودیم.چنان بود که گویی این قوانین را از مشاهدهٔ زندگی مـا کارگران استخراج کرده و به‌شیوهٔ علمی ثابت کرده بود که چرا و چگونه کارگران باید خود را از قید بندگی سرمایه‌داری آزاد کنند و جامعه‌ای سوسیالیستی بنا کنند.

پس از انقلاب، بلشویك و عضو حزب کمونیست شدم، و اندکی پس از آن به‌عنوان فعال سیاسی و تبلیغاتی وارد ارتش شدم. پس از جنگ داخلی، همین که از جبهه برگشتم، سازمان حزبی یوزوفکا مرا به‌سمت معاون مدیر معادن روچنکف[۲۴] منصوب کرد. ده سال پیش که این معادن متعلق به‌شرکتی فرانسوی بود در آنجا کار کرده بودم. در ۱۹۲۲ دوست نزدیکم یگور تروفیموویچ آباکومف[۲۵] مدیر این معادن بود. این همان آباکومفی بود که بعدها وزیر صنایع زغال سنگ شد، نه آن آباکومفی که وزیرکشور بود.

مدیریت معادن پاستوخف را به‌من پیشنهاد کردند، اما من در عوض درخواست کردم که از وظایف حزبی معاف شوم تا بتوانم در آموزشگاه کارگری یـوزوفکا به‌تحصیل بپردازم. پس از درخواستهای مکرر سرانجام توانستم موافقت آبرام‌پاولوویچ‌ــ زاونیاگین[۲۶]، دبیرکمیتهٔ محلی حزب را جلب کنم و او را راضی کنم به‌این که مرا

22- **Germinal**

۲۳ــ Emille, Zola (Edouard Charles Antoine) نویسندهٔ فرانسوی ۱۸٤۰ــ۱۹۰۲

24- **Ruchenkov** 25- **Yegor (Georgi) Trofimovich Abakumov**

26- **Abram Pavlovich Zavenyagin**

به‌آموزشگاه بفرستند.

پس از آن مقامات مختلفی را در سازمان حزبی یوزوفکا اشغال کردم، و در ۱۹۲۵ به‌سمت نمایندهٔ کنگرهٔ چهاردهم حزب که در مسکو تشکیل می‌شد برگزیده شدم. رهبر سازمان یوزوفکا در آن هنگام دانشجویی پزشکی بود به نام کاستیان موئیسینکو[۲۷] رگه‌ای خرده بورژوایی در او بود، و با اشخاصی تماس داشت که از نپی‌ها چندان بهتر نبودند. چندی بعد ناچار شدیم او را از دبیرخانهٔ سازمان برداریم؛ این عمل غوغایی برانگیخت که سر و صدایش به‌کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین رسید: کمیته، کمیسیونی را برای تحقیق در برکناری موئیسینکو به‌یوزوفکا فرستاد. کمیسیون سرانجام از ما در برابر او حمایت کرد. اما موئیسینکو خطیبی زبردست و سازماندهنده‌ای خوب بود ــ این چیزها را دیگر نمی‌شد از او گرفت ــ و هنگام تشکیل کنگرهٔ چهاردهم هنوز سلطهٔ زیادی برذهن کمونیستهای ناحیه داشت. یك سر و گردن از سایر اعضای سازمان محلی حزب بلندتر بود.

از هیأتی که به‌کنگره فرستاده شد، چهار نفر دارای حق رأی بودند و چهار نفر دیگر رأی مشورتی داشتند. من جزو آنهایی بودم که رأی مشورتی داشتند. انتخاب ما به‌شیوه‌ای دموکراتیك، براساس وسعت حوزهٔ انتخابیه، صورت گرفت. من در رأس ناحیهٔ پتروفسکو ــ مارینسك[۲۸] بودم که از حیث شمار اعضای حزبی ششمین یا هفتمین حوزهٔ انتخابیهٔ بخش یوزوفکا بود، بنابراین باید هم‌رأی مشورتی می‌داشتم.

از این که فرصتی دست داده بود که مسکو را ببینم و در کنگرهٔ سرتاسری حزب شرکت کنم، از شادی درپوست نمی‌گنجیدم. درخانهٔ شوراهــا واقع در شمارهٔ ۳ کارتنی‌رو[۲۹] منزل داشتیم. محل اقامتمان بسیار ساده و شلوغ بود. بر تختهای الواری می‌خوابیدیم ــ کتابی. یادم هست پاستیشف، دبیر سازمان خارکف با رنش با ما در یك ردیف می‌خوابیدند.[۳۰] این جریان موجب کوك کردن مضمونهایی برای پاستیشف شد. اما خوب اینها همه شوخی بود. جوان بودیم، وانگهی پاستیشف هم در حزب از احترام بسیاری برخوردار بود. صبح پس از روز ورود به‌مسکو برای رفتن به‌کرملین سوار اتوبوسی شدم، اما شماره را نمی‌دانستم و سرانجام راه را گم کردم. از آن به‌بعد صبحها زودتر از دیگران برمی‌خاستم وپیاده به‌کرملین می‌رفتم. وقت بیشتری می‌گرفت، اما دست‌کم راهم را یادگرفتم. برای این که به‌موقع برسم و جای مناسبی گیر بیاورم، حتی از خیر صبحانه‌هم می‌گذشتم.

به‌هر هیأت نمایندگی تعدادی صندلی اختصاص یافته بود، اما در میان هــر گروه

۲۷ــ درکنگرهٔ چهاردهم‌که Kostyan Moiseyenko با پریدن به مخالفان استالین و ساکت‌کردن آنها خودی نشان‌داد. سال پس از آن تنزیل مقام یافت. وی یکی از کثیری از دبیران ولایات بود، که به‌اتهام فساد تصفیه شدند.

28- Petrovsko - Marinsk 26- Karetny Row

۳۰ــ این همان پاول پاستیشف (Pavel Postyshev) استالینیست بود که در اوکراین عالیترین مدارج حزبی را طی‌کرد و چندی بعد بازداشت و اعدام شد.

صندلی هرکس زودتر می‌آمد در هرجایی‌که می‌خواست می‌نشست. من همیشه سعی می‌کردم در جایی بنشینم که درست روبروی جایگاه هیأت رئیسه باشد. کنگره در تالاری تشکیل می‌شد که حالا شورای عالی در آن اجلاس می‌کند. در آن زمان هنوز تجدید ساختمان نشده بود و هنوز معروف به‌تالار ولادیمیر بود. جای هیأت نمایندگی اوکراین، در مرکز تالار بود، و جای هیأت نمایندگی یوزوفکا در ردیفهای اول بخش میانی بود. به‌لحاظ حقشناسی نسبت به‌موضع اساسی‌ای که پرولتاریای دنباس در سازمان حزبی اوکراین اتخاذ کرده بود این امتیاز را به‌ما داده بودند.

رهبر سازمان حزبی اوکراین لازار موئیسه‌یه‌ویچ کاگانوویچ بود، و دفتر سیاسی‌اش مرکب بود از پتروفسکی، چوبار، شیختر و اسکریپنیك.[۳۱] کاگانوویچ دبیر اول حزب و چوبار رئیس شورای وزیران اوکراین بود.

کنگرهٔ چهاردهم حزب تأثیری زایل نشدنی برمن داشت. می‌دیدم این منم که چند قدم بیش با رهبران کشور و حزب فاصله ندارم! این نخستین‌بار بود که استالین را به‌قیافه می‌دیدم، و سخت در من تأثیر کرد. گمان می‌کنم با نقل واقعه‌ای که در جریان کنگره اتفاق افتاد، بتوانم این تأثر را توضیح دهم.

رهبر سازمان ناحیه‌ای ما، رفیق موئیسینکو، از رفیق استالین تقاضا کرد اجازه دهد هیأت نمایندگی ما با او عکس بگیرند. اطلاع دادند که موقع گرفتن عکس گروهی، رفیق استالین به‌ما ملحق خواهد شد و با ما عکس خواهد گرفت، و به‌ما اطلاع خواهد داد که چه‌وقت آزاد است. هی انتظار کشیدیم و انتظار کشیدیم. سرانجام گفتند در یکی از تنفسهای کنگره، در تالار کاترین جمع شویم. استالین آمد و نشست. و ما در اطرافش جا گرفتیم. عکاس، که اسمش پتروف بود، به‌سوی دوربینش رفت و برای گرفتن عکس شروع به‌مرتب‌کردن گروه کرد. پتروف، مرد قابلی بود و به‌کار خود وارد بود. سالها در کرملین کار کرده بود، و در میان فعالان حزبی سرشناس بود. شروع به‌دادن دستور کرد، که کجا را نگاه کنیم و سرمان را چگونه نگه داریم. استالین ناگهان با صدای بلند، طوری که همه بشنوند گفت: «رفیق پتروف دوست دارد به‌دیگران فرمان بدهد. اما فرمان دادن دیگر دراینجا قدغن است. اینجا دیگر کسی نباید به‌کسی دستور بدهد.» هرچند این مطلب را من‌باب شوخی گفت، ما همه سخنش را جدی گرفتیم و از این روحیهٔ آزادمنشانه‌ای که بروز داده بود لذت بردیم.

چند سال بعدهم، آن‌گاه که دوستم لوآبراموویچ‌ریمسکی[۳۲] گروهی از دانشجویان را برای تماشای دیدنیهای پایتخت به‌مسکو برد، واقعهٔ مشابهی اتفاق افتاد. ریمسکی برآن‌شد ببیند آیا استالین هیأتی از این دانشجویان را به‌حضور می‌پذیرد. لو تعریف

۳۱ــ به‌جز کاگانوویچ (Moiseyevich) اشخاص عمدهٔ این فهرست عبارتند از: Chubar و Skrypnik . چوبار نخست‌وزیر اوکراین و اسکریپنیك وزیر آموزش بود. اسکریپنیك پس از مخالفت شجاعانه‌اش با چوبار بعلت تصفیه‌ای‌که مراد از آن سرکوب روح ملی‌گرایی در اوکراین بود در ۱۹۳۳ خود را کشت. تفصیل سرنوشت این اشخاص و دیگران در فصل ۳ آمده است.

32- Lev Abramovich Rimsky

کرد: «تلفن کرملین را گرفتم، مستقیماً اتاق استالین را بمن دادند. چه سهل‌الوصول! استالین موافقت کرد ما را به‌حضور بپذیرد. وقتی به‌دفتر کارش رسیدیم، گفتم: «رفیق استالین، ما از شهری آمده‌ایم که قبلاً اسمش یوزوفکا بود و حالا اسم شما را برخود دارد ـــ اسمش استالینو است. بنابراین تقاضا می‌کنم نامهٔ شادباشی توسط ما به‌کارگران استالینو بفرستید.» و پاسخ استالین به‌این درخواست چنین بود: «شما فکر می‌کنید که من کی هستم؟ یك ملاك؟ کارگران کارخانه‌ها سرفهای املاك من نیستند. برای من نوشتن چنین نامه‌ای توهین‌آمیز و نابجا است، من شخصاً چنین کاری نمی‌کنم، دیگران‌هم که می‌کنند نمی‌پسندم.» شگفتی مطبوعی به‌لوآبراموویچ دست داد. وقتی به‌محل رسید برای تصویر روحیهٔ آزادمنشانهٔ استالین و پذیرا بودنش و درك درستی که از مقام و موقعش داشت، این داستان را پخش کرد.

بیشتر آن چیزهایی که دراین سالهای اولیه از استالین می‌دیدم و درباره‌اش می‌شنیدم سخت خوشحالم می‌کرد. در سالهای بیست، صورت مذاکرات جلسات دفتر سیاسی را تکثیر می‌کردند و به‌تمام سازمانهای حزبی کشور می‌فرستادند، و فعالان حزبی این گفت‌وگوها را می‌خواندند و بررسی می‌کردند. یادم هست در یکی از این نسخه‌ها، جر و بحثی را خواندم که بین استالین و تروتسکی یا زینوویف در گرفته بود. عبارتی‌که استالین به‌کار برده بود در ذهنم جایگیر شد. چیزی شبیه این گفته بود: «من آنچه را که در قوه دارم برای حفظ وحدت حزب و تحکیم همبستگی ویکپارچگی جنبش به‌کار خواهم برد. شما نمی‌فهمید چه‌دارید می‌کنید؟ سبحان‌الله، مرد حسابی، نمی‌دانید چه دارید می‌کنید؟ اما ـــ خدا به‌همراه شما... خدا به‌همراهتان!» باری، استالین اگرچه یك وقت در مدرسهٔ مذهبی درس خوانده بود، مسلماً آدمی مذهبی نبود و عبارتی مانند این نشاندهندهٔ منش و سرشت او نبود. من گفته‌اش را پیش خود به‌این نحـــو تعبیر کردم که «خدا به‌همراه شما، یعنی‌که برای کمك به‌شما دیگر کاری از من ساخته نیست. من بد شما را نمی‌خواهم. خدا به‌همراهتان، امیدوارم خداوند بـــه‌شما کمك کند، که اشتباهاتتان را دریابید.» با این‌که من آدمی مذهبی نیستم و هرگـــز هم نبوده‌ام، از این واقعه که نشان بردباری استالین در قبال رقیبانش بود خوشحال شدم.

در سال ۱۹۲۵، عامهٔ مردم هنوز از مبارزهٔ شدیدی که در درون حزب جریان داشت، بویی نبرده بودند. استالین، در حالی‌که لنین هنوز زنده بود و تروتسکی فعال بود، به‌عنوان دبیرکل سربرآورده بود. اما به‌هرحال چند سالی گذشت تا طبیعت خاص نقش استالین در محافل حزبی آشکار شد ـــ تودهٔ مردم دیگر جای خود دارد.

در سال ۱۹۲۷، باز به‌عنوان نمایندهٔ سازمان حزبی یوزوفکا در کنگرهٔ پانزدهم حزب که در آن استالین و هواخواهانش در برابر هواداران زینوویف یا به قول آن‌روزیها «دستهٔ مخالف، از لنینگراد» رو در روی یکدیگر ایستادند شرکت کردم. یادم هست اغلب می‌گفتم که حتی گنجشکها‌هم با جیك‌جیکشان به‌مردم کوچه و خیابان خبر می‌دهند، که شکافی در حزب روی داده است.

هیأت نمایندگی ما را باز در خانهٔ شمارهٔ ۳ کارتنی‌رو جای دادند. اندکی پس از رسیدن به‌مسکو به ما گفتند که یاکف‌آرکادیه‌ویچ یاکوولف خواهد آمد و با ما دربارهٔ بعضی جریاناتی که در حزب می‌گذرد صحبت خواهد کرد و راجع به‌وضعی‌که ممکن است در کنگره پیش آید ما را روشن خواهد کرد.[۳۳] گمان می‌کنم یاکوولف یکی از معاونان سرگوآرجونیکیدزه[۳۴] بود. می‌دانستیم که دیدار یاکوولف با ما مربوط به دسته‌بندیهای حزبی است، چون به‌ما گفته شده بود که به‌جز اعضای هیأت نمایندگی اوکراین، کس دیگری را به‌میان خود راه ندهیم.[۳۵] همچنین می‌دانستیم که یاکوولف حامل مطالب محرمانه و تعلیماتی از جانب شخص استالین خواهد بود. یاکوولف توضیح داد که در کجا با هواداران زینوویف اختلاف داریم، و گفت که چه‌کار بکنیم. به‌عبارت دیگر ما را برای مقابله با گروه مخالف زینوویف ــ کامنف که داشت نیرو می‌گرفت آماده کرد. زینوویف رئیس کمینترن ــ سازمان بین‌المللی کمونیسم ــ بود و جنبش انقلاب جهانی را اداره می‌کرد. وی، یعنی زینوویف، در مقام شخصیت عمدهٔ جنبش جهانی کمونیسم از نفوذ و حیثیت زیادی برخوردار بود. یاکوولف گفت که بنا است زینوویف و استالین هردو به‌کنگره گزارش بدهند (پس از مرگ لنین گزارش عمومی را او داده بود و در سال ۱۹۲۵ در کنگرهٔ چهاردهم نیز او و استالین سخنرانان عمدهٔ کنگره بودند). یاکوولف اظهار داشت کــه هیأت نمایندگی لنینگراد در کنگرهٔ پانزدهم نامه‌ای به‌هیأت رئیسهٔ کنگره نوشته و براساس اساسنامهٔ حزب خواستار شده است‌که این‌بارهم وقتی برابر با وقتی که به استالین داده می‌شود به زینوویف داده شود.

هنگامی‌که کنگره آغاز شد، دیدیم که باز جای مرکزی تالار را به‌ما داده‌اند. سمت چپ ما لنینگرادیها بودند و سمت راست ما هیأت نمایندگی مسکو. با فعالان حــزبی مسکو در تماس بودیم و فعالیتهایمان را در قبال گروه مخالف لنینگــراد هماهنگ می‌کردیم. بحث در همه جا ادامه داشت، رسمی و غیر رسمی، در گروههای کوچك و بزرگ، طی جلسات و هنگام تنفسها، در داخل تالار سن‌ژرژ و دربیرون از آن، در راهروها.

۳۳ــ Yakov Arkadyevich Yakovlev زمانی وزیر کشاورزی و سخت درگیر اشتراکی کردن‌کشاورزی بود. وی مورد اعتماد استالین بود و استالین در بسیاری موارد از او در مقام مردی نیرومند و سخت‌عزم استفاده‌کرد اما این امر مانع از آن نشدکه در سال ۱۹۳۸ به‌عنوان دست‌راستی مخالف، اعدام نشود.

۳۴ــ "Sergo" Ordzhonikidze نیز مانند استالین گرجی بود و سالهای بسیار به استالین بسیار نزدیك بود.

۳۵ــ این جداسازی هیأتهای نمایندگی، مطلب جالبی است و نشان می‌دهد که از سال ۱۹۲۷ استالین نمی‌خواسته است‌که هیأتهای نمایندگی جمهوریهای مختلف باهم تماس داشته باشند. به‌این ترتیب سنتی دیرپا درکار آمد. درکنگرهٔ جهانی احزاب کمونیست‌که در سال ۱۹۶۰ در مسکو برگزار شد، هیأتهای نمایندگی خارجی گله داشتند از این‌که رفقای شوروی، به‌رهبری شخص خروشچف اجازه ندادندکه بایکدیگر ملاقات وگفت‌وگوکنند.

ناراحت شدم وقتی رفیق قدیمیم، آبرامسون[36] را در اردوگاه دشمن دیدم. در سال ۱۹۲۲ که از ارتش برگشتم او در یوزوفکا سردبیر روزنامهٔ **دیکتاتوری کار** بود. حالا در لنینگراد کار می‌کرد و دبیر کمیتهٔ یکی از بخشها بود. کمونیست خوبی بود، اما مثل همهٔ لنینگرادیها هوادار زینوویف بود. هواداران زینوویف، بادایف[37] و نیکولایونا[38] را هم به‌هیأت نمایندگیشان افزوده بودند تا وزن بیشتری در کنگره داشته باشند. اینها اعضای فعال و خوبی بودند. حالا همه مرده‌اند.

استالین، ریکف و بوخارین در دفاع از خط کمیتهٔ مرکزی ـــ یعنی خط استالین ـــ سخن گفتند. در یك سو خط کمیتهٔ مرکزی بود و در سوی دیگر خط مخالفین. در بینابین چیزی نبود.

چند کلمه دربارهٔ بوخارین. وی بسیار باوجهه و مورد احترام بود. من در ۱۹۱۹ که در ارتش سرخ خدمت می‌کردم او را دیده بودم و سخنانش را شنیده بودم. به‌عنوان دبیر حوزهٔ حزبی از من برای شرکت در جلسه‌ای از فعالان استان کورسك دعـوت شده بود، و بوخارین دراین جلسه نطقی ایراد کرد. همه خوششان آمد، و من به‌تمام معنی شیفته بودم. شخصیتی دلکش و روحیه‌ای بسیار آزادمنش داشت. بعدها با عده‌ای از رفقایی که با او کارکرده بودند آشنا شدم ـــ کمونیستهای ساده‌ای از مسکو بودند که از حیث پرورش سیاسی بیش و کم در سطح من بودند. تعریف می‌کردند که چگونه بوخارین با آنها در خوابگاهشان زندگی کرده و در سالن غذاخوریشان برسر یك میز با آنها غذا خورده بود. این جریـــان، سخت در من تأثیر کرد. بوخارین در ضمن سردبیر **پراودا** هم بود. وی نظریه پرداز عمدهٔ حزب بود. لنین همیشه از او به‌لفظ «بوخارین‌ما» یاد می‌کرد. به‌توصیهٔ لنین **الفبای کمونیسم** را نوشت؛ هرکس که وارد حزب می‌شد، مارکسیسم ـــ لنینیسم را با مطالعهٔ این اثر می‌آموخت. خلاصه این که بوخارین در حزب بسیار محبوب بود.

در جریان کنگرهٔ پانزدهم، یکی از هیأتهای نمایندگی، جاروبی آهنین به‌هیأت‌رئیسه تقدیم کرد. ریکف، که ریاست هیأت رئیسه را برعهده داشت، سخنانی ایراد کرد و گفت: «من این جاروب آهنی را به‌رفیق استالین می‌دهم تا دشمنانمان را با آن بروبد.» هلهله و خندهٔ تأیید آمیز حضار به‌هوا خاست. ریکف نیز لبخند برلب آورد، و سپس خندید. پیدا بود مطمئن است‌که استالین این جاروب را عاقلانه و در راه خیر و بهروزی حزب، علیه عناصر ضد حزبی و معارضان خط عمومی حزب، به‌کار خواهد برد. هیچ پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است خود اوهم با همین جاروبی‌که در ۱۹۲۷ به‌استالین سپرد روفته شود.[39]

36- Abramson 37- Badayev

۳۸ـ Nikolayevna به‌جز کروپسکایا، بیوهٔ لنین، نیکولایونا تنها زنی بودکـه در آستانهٔ تصفیهٔ بزرگ عضوکامل‌کمیتهٔ مرکزی بود. وی هرچند از زینوویف حمایت کرده بود از تصفیه‌ها جان بدر برد و پس از فروکش‌کردن وحشت همچنان مقام خود را حفظ‌کرد.

۳۹ـ Rykov نخست‌وزیر اتحادشوروی، پس‌از لنین وبوخارین بزرگترین متفکرحزب ودوست‌صمیم‌لنین

←

در جریان کنگرهٔ پانزدهم کمترین شکی درذهنمان نداشتیم که استالین و هوادارانش برحق‌اند و مخالفان به‌راه خطا می‌روند. من هنوز براین باورم که موضع ایدئولوژیك استالین در اساس درست بود. به‌این نتیجه رسیده بودیم که مبارزهٔ بی‌امان با مخالفان، امری است اجتناب‌ناپذیر. ما آنچه را که اتفاق می‌افتاد به‌شیوهٔ هیزم‌شکنان توجیه می‌کردیم. وقتی درختان جنگلی را می‌اندازید، تراشه‌ها ناچار در هوا به‌پرواز درمی‌آیند. و به‌هرحال تصادفی نبود که استالین موقع برجسته‌ای را در حزب احراز کرد؛ این هم که حزب از او در برابر مخالفان نیرومندی چون هواداران تروتسکی وزینوویف و بعد بلوك راست و چپ سیرتسف و لومینادزه[۴۰] از او حمایت کرد، امری تصادفی نبود. استالین شخصیتی نیرومند بود و در بسیج نیروهای حزبی برای بازسازی صنعت و کشاورزی و تقویت ارتش کوشش بسیار به‌عمل آورده بود. این نکته را نباید از نظر دور داشت که درسالهای نخستین انقلاب، نام استالین زیاد در بین توده‌ها شناخته نبود. دراین مدت اندك، راهی دراز پیموده بود و حزب و مردم را با خود برده بود.

در ۱۹۲۸، کاگانوویچ مرا به‌خارکف (پایتخت آن زمان اوکراین) خواست و مقام نایب‌رئیس بخش سازمان کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین را به من پیشنهاد کرد. آنطور که او گفت عدهٔ کارگران در کمیتهٔ مرکزی، که مقر آن خارکف بود، اندك بود و او می‌خواست مرا از استالینو (یوزوفکا) به‌آنجا ببرد، تا شمار نمایندگان کارگر در دستگاه رهبری حزب با اعضای غیرکارگر برابر باشد. میلی به‌قبول این پیشنهاد نداشتم. قبلاً آن اندازه با سازمان خارکف تماس داشته بودم تا بدانم که پر از مردمی است که نمی‌توان بدانها اعتماد کرد. تقریباً یقین داشتم اگر این کار را بپذیرم دچار دردسر می‌شوم. کسانی‌که در خارکف کار می‌کردند به‌سازمان یوزوفکا رشك می‌ورزیدند، و این‌هم البته بی‌دلیل نبود: ما معدنچی وافزارمند بودیم؛ پرولتاریای واقعی بودیم، نمك زمین و صخرهٔ زیربنای حزب بودیم. بنابراین به‌کاگانوویچ گفتم: «البته کاملاً حق با شما است‌که می‌خواهید کارگران بیشتری را به‌دستگاه کمیتهٔ‌مرکزی ببرید، ولی من مایل نیستم استالینو را ترك کنم. در آنجا راحتم؛ با طرز کار و

←

بود و در شکست دادن زینوویف وکامنف به‌استالین‌کمك‌کرد. اندکی بعد این دو به‌عنوان مخالفین جناح راست در سومین دور محاکمات (۱۹۳۸) به‌اتهام خیانت محاکمه و تیرباران شدند.

۴۰ـ Syrtsov که نامزد عضویت در دفتر سیاسی و رئیس دولت جمهوری فدراتیو روسیه بود و Lominadze که یکی از دوستان نزدیك استالین بود، هردو استالین را در مبارزه علیه تروتسکی و بعد در برابر بوخارین یاری‌کردند. این دو در اوایل سالهای سی، سخت به‌مخالفت با او برخاستند و آشکارا برکناری او را از دبیرکلی حزب خواستار شدند. هردو بازداشت شدند و در محاکمهٔ بوخارین به‌عنوان همدست از آنها یاد شد. از سرنوشتشان اطلاع دقیقی در دست نیست. اشارهٔ مبهم خروشچف به‌گروههای جناح راست و چپ ظاهراً ناشی از این است‌که محاکمهٔ بوخارین و دیگران در ۱۹۳۸ رسماً به‌عنوان پرونده گروه راستها و تروتسکیستهای ضد شوروی مطرح بود.

فعالان سازمان استالینو آشنا هستم. با وضع و ترتیبات اینجا آشنایی ندارم و فکر نمی‌کنم بتوانم خودرا با بخش سازمان کمیتهٔ مرکزی تطبیق بدهم.»

کاگانوویچ گفت: «خوب اگر این طور فکر می‌کنید باشد، خیال می‌کنم کار کمیتهٔ مرکزی‌هم بتواند بدون شما بگذرد. اگر تا این اندازه بی‌میل هستید لزومی ندارد که بخواهیم شما را از استالینو منتقل کنیم.»

به‌خانه رفتم و به‌بررسی مجدد پیشنهاد کاگانوویچ پرداختم. مناسبات گذشته‌ام را با او و چشم‌انداز کارکردن با او را از نظر گذراندم. کاگانوویچ به‌من بسیار علاقمند بود. اولین ملاقات ما در نخستین روزهای انقلاب فوریه و در جلسه‌ای در یوزوفکا بود که من به‌عنوان نمایندهٔ کارگـران معادن روچنکف[٤١] در آن شرکت کرده بودم. سپس یکی دو هفته بعد، باز همدیگر را دیدیم. در آن روزها من او را نـه به نام کاگانوویچ بلکه به‌نام ژیروویچ[٤٢] می‌شناختم. اعتماد مطلق به او داشتم و بر او به‌چشم احترام می‌نگریستم می‌دانستم‌که در خارکف به‌کمك احتیاج دارد. او را به‌عنوان مدیر قبول نداشتند، چه‌رسد به‌این‌که به‌رهبریش گردن بنهند. موقعیتش در دستگاه رهبری اوکراین متزلزل بود و مناسباتش با سایر اعضای کمیتهٔ مرکزی در بهترین وجه خالی از دشواری نبود. قدیمیهای دستگاه رهبری مدام سعی می‌کردند زیرآبش را بزنند. پتروفسکی از او حمایت نمی‌کرد، چوبارهم. به‌طور کـلی گروه ناحیهٔ دنیپرو ــ پتروفسك[٤٣] علیه او بودند. اتکای عمدهٔ کاگانوویچ بر دنباس، به‌ویژه سازمان حزبی یوزوفکا بود.

چیز دیگری‌هم بود که موجب شد به‌طور جدی به‌رفتن به‌خارکف بیندیشم. مردم کم‌کم از استروگانف[٤٤]، دبیر کمیتهٔ یوزوفکا، سلب اعتماد می‌کردند و کم‌کم به‌جای این‌که به‌او مراجعه کنند به‌من مراجعه می‌کردند. این امر بعضاً به‌این جهت بود که من از کودکی در یوزوفکا زندگی کرده بودم. پدرم در معادن اوسپنسك[٤٥]، در چهار ورستی[٤٦] جنوب یوزوفکا کار کرده بود. من حرفه‌ام را به‌عنوان افزارمند در کارخانهٔ بوس[٤٧] آموخته بودم و شمار زیادی دوست و آشنا داشتم که آنها را از دوران نوباوگی می‌شناختم. همین‌که مردم به‌عوض استروگانف به‌من مراجعه کردند، مناسباتم با او تیره شد، زیرا اسماً معاونش بودم. استروگانف بعدها ازبین‌رفت (طفلکی، هیچ سزاوار اعدام نبود). به‌هرحال به‌منظور اجتناب از برخورد با استروگانف فکر کردم بهتر این باشد که پیش از آن که مناسباتمان تیره‌تر شود از یوزوفکا بروم.

پس از این‌که این موارد را به‌دقت سبك و سنگین کردم تصمیم گرفتم پیشنهـاد کاگانوویچ را بپذیرم. به‌او گفتم که تصمیم را عوض کرده‌ام و با انتقال به‌خارکف موافقم ــ منتها به‌یك شرط: که همین که محلی پیدا شد مرا به‌جای دیگری بفرستد

41- Ruchenkov 42- Zhirovich 43- Dniepropetrovsk 44- Stroganov
45- Uspensk

٤٦ــ هر ورست ١٠٧٦ متر

47- Bosse

هرجا که باشد، مادام‌که ناحیه‌ای صنعتی باشد. تجربهٔ چندانی در کار کشاورزی نداشتم و در نواحی کشاورزی احساس می‌کردم که در خارج از محیط طبیعی‌ام هستم.

به‌خارکف رفتم و به‌عنوان نایب‌رئیس بخش سازمان، زیرنظر نیکلای نسته‌روویچ ـ دمچنکو[۴۸] تأیید شدم. دمچنکو مردی خوب و کمونیستی شایسته بود، وفادار به خط عمومی حزب، کمیتهٔ مرکزی، و استالین. اما او هم بعدها به‌دست استالین معدوم شد.

همانطور که انتظار داشته بودم، کارم در خارکف بسیار ناخوشایند از آب درآمد: جز کاغذبازی چیزی نبود. من مردی خاکی هستم، مردی هستم اهل کار ومعدنچی، عادت به‌کار با فلز و مواد شیمیایی دارم. ذاتاً از کار دفتری بیزارم ــ با طبیعتم بیگانه است. نفرت دارم ازاین‌که از فراز تودهٔ پوشه‌ها و فرمهای اداری برجهان زنده بنگرم. کارم در خارکف به‌بن‌بست رسیده بود؛ احساس می‌کردم که گویی در دام افتاده‌ام و خفه می‌شوم. دوسه‌بار به‌کاگانوویچ مراجعه کردم و قولی را که داده بود و گفته بود که به‌محض پیداشدن‌کار در جای دیگر از خارکف منتقلم می‌کند به‌او یادآور شدم.

روزی تلفن کرد و گفت: «کاری در کیف برایت پیدا کرده‌ام. دمچنکو به‌سمت دبیر کمیتهٔ بخش به‌آنجا رفته و درخواست کرده که به‌آنجا بروی و بخش سازمان کیف را اداره کنی، اگر موافقی می‌توانی همین امروز یك بلیط بگیری و بروی.»

بی‌هیچ تأملی پذیرفتم. یکشنبه بود. غروب همان روز در قطار و صبح روز بعد در کیف بودم. قبلاً هرگز کیف را ندیده بودم. شهر خودم، یوزوفکا، در مقایسه با آن دهکده‌ای بیش نبود. به‌محض این که رسیدم یکراست به‌کنار رودخانه رفتم و چمدان به‌دست، در دنیپر، این رود معروف خیره شدم.

سازمان کیف را از سازمانهای زیاد مطمئن حزب به‌شمار نمی‌آوردند. در حقیقت این ناحیه به‌عنوان دژ عناصر قوم پرست اوکراین شهره بود، و این شهرت کاملاً موجه بود. پرولتاریای محلی ضعیف وبی‌ثبات بود، و در رأس روشنفکرانی که برگرد آکادمی علوم اوکراین حلقه زده بودند، گروشیتسکی[۴۹] بود که قوم پرستی هوادار و پیـــرو پتلورا بود.[۵۰] عدهٔ زیادی تروتسکیست هم در ناحیه بودند. می‌دانستم که قوم پرستان اوکراینی مطمئناً برمن به‌چشم روساك[۵۱] درمانده‌ای خواهند نگریست.

به‌رغم فالهای بدی که زده بودم، باید بگویم که اقامت آن سالم در کیف بسیار رضایتبخش از آب درآمد. از آن دوران خاطراتی بسیار خوش دارم. کارکردن در آنجا را آسان یافتم. مردم آنجا ظاهراً مرا دوست داشتند و به‌من اعتماد می‌کردند، حتی می‌توانم بگویم که برایم احترام قائل بودند.

۴۸ــ Petrovsky واستروگانف و Demchenko سه تن از اعضای بیشماری بودند که در غرب شهرتی نداشتند و به دست استالین‌کشته شدند.

49- Grushitsky

۵۰ــ پتلورا از معروفترین رهبران ناسیونالیست اوکراین بود که همّ خود را معطوف براستقلال اوکراین داشته بودند و مخالف عضویت اوکراین در اتحاد جماهیر شوروی بود.

۵۱ــ Rusak مردم اوکراین این لفظ را با تمسخر در خطاب به‌روسها بکار می‌برند.

البته نمی‌خواهم بگویم که اشکالاتی در کار نبود. نه، ابداً. منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی، قوم پرستان اوکراینی و تروتسکیستها همه سعی می‌کردند از این گرفتاریهایی که در کیف داشتم استفاده کنند. عدهٔ زیادی بیکار بودند و این مردم اغلب در خیابانها تظاهرات می‌کردند و با پرچمهای سرخ رژه می‌رفتند. برای بحث و بررسی این مسأله جلسهٔ وسیعی در محل سابق شورای شهر کیف تشکیل دادیم. به‌کسانی که به‌این جلسه آمده بودند گفتم: «من جایی را سراغ دارم که احتیاج به‌عدهٔ زیادی کارگر دارد، و می‌توانم به‌آسانی در آنجا برای شما کار پیدا کنم.»

انگار خوشحال شدند. گفتند: «کجا؟»

«در دنباس.»

گفتند: «ما ترجیح می‌دهیم بیکار باشیم تا این که برای کار به دنباس برویم.»

این جریان ناراحتم کرد، زیرا ریشه‌های من در دنباس بود، و من جای معدنچیانی را که درمیانشان بزرگ شده بودم بشدت خالی می‌دیدم. تا آنجا که به‌این کیفی‌ها مربوط می‌شد، دنباس به‌معنای ولایتی عقب‌مانده بود. ضمناً دنباس ناحیه‌ای معدنی بود و آنها برای این نوع کار تربیت نشده بودند.[۵۲]

در ۱۹۲۹، به سی و پنج سالگی رسیدم. دیدم که این آخرین فرصتی است که می‌توانم به‌طور جدی به‌رفتن به یك مؤسسهٔ عالی آموزشی بیندیشم. جز آموزشگاه کارگری یوزوفکا جای دیگری را ندیده بودم، و زمان به سرعت می‌گذشت. تصمیم گرفتم مرخصی بگیرم وتحصیلم را تمام کنم. ابتدا با مقاومتهایی از سوی رؤسایم مواجه شدم. حالا دیگر کاگانوویچ به‌کمیتهٔ مرکزی در مسکو منتقل شده بود و رفیق کوسیور[۵۳] به‌جای او نشسته بود. مرا عموماً به‌چشم کسی می‌نگریستند که به کاگانوویچ بسیار نزدیك بود، و راست‌هم بود. به‌او بسیار نزدیك بودم. اما مردم خیال می‌کردند که علت حقیقی درخواست اجازه‌ام برای رفتن به‌مدرسه این است که نمی‌خواهم با کوسیور کارکنم، که صحت نداشت. من کوسیور را خوب نمی‌شناختم، اما برایش احترام قائل بودم. مردی خوشرفتار و باصفا و فرزانه بود. از حیث سلوك با مردم، به‌گمان من بهتر از کاگانوویچ بود، اما در مقام یك سازمان‌دهنده، حریف کاگانوویچ نبود. کاگانوویچ کسی بود که دیگران را به‌کار می‌کشید. اگر کمیتهٔ مرکزی تبری به‌دستش می‌داد حتی توفان را هم می‌انداخت، هرچند متأسفانه اغلب درختان سالم و کرم‌خورده را باهم می‌انداخت، اما تراشه‌ها به‌راستی درهوا به‌پرواز درمی‌آمدند. این خصلت را دیگر نمی‌شد از او گرفت.

به‌هرحال، به‌خارکف رفتم و وضعم را رو در رو برای کوسیور تشریح کردم. گفتم: «ببینید، من حالا سی و پنج سال از عمرم می‌گذرد، می‌خواهم تحصیلم را تمام

۵۲ـ در این فصل وفصلهایی‌که خواهدآمد خروشچف مردد است و نمی‌داند آیا باید به‌نیرو و اهمیت ناسیونالیسم در اوکراین اعتراف کند و یا آن را به‌صورت چیزی بی‌اهمیت از سر بازکند.

۵۳ـ Kossior ،عضو دفتر سیاسی، تا ۱۹۲۸ دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بود. در این سال به‌مسکو فراخوانده شد و بازداشت شد. خروشچف به‌جای او نشست.

کنم. ممکن است لطف بکنید و توصیه‌نامه‌ای برایم بنویسید؟ خیال دارم تقاضای ورود به‌آکادمی صنعتی مسکو را بکنم، و می‌خواهم که کمیتهٔ مرکزی از درخواستم پشتیبانی کند. می‌خواهم متالورژیست بشوم.»

کوسیور تفاهم بسیار نشان داد، سخنانم را تا به‌آخر شنید، و کوشید متقاعدم کند بداین‌که بمانم، هرچند او هم این نکته را درك می‌کرد که شخص ممکن است شائق باشد به‌تحصیلش ادامه دهد. دفتر «سیاسی» برای اخذ تصمیم در این باره که آیا باید، به‌من مرخصی داد یا نه، جلسه کرد. بعضی از اعضای دفتر فکر می‌کردند که می‌خواهم با دمچنکو نباشم، و به‌اشاره فهماندند که اگر علت این که می‌خواهم از کار در خارکف معاف بشوم این است، از درخواستم حمایت خواهند کرد، و من باید آنها را قانع می‌کردم که درخواست مرخصی‌ام ربطی به‌مناسباتم با دمچنکو ندارد وفقط می‌خواهم که تحصیلاتم را تکمیل کنم. سرانجام، دفتر پس از جلسات عدیده، تصمیم گرفت مرا از مسئولیتهای حزبی در اوکراین معاف کند، تا بتوانم وارد آکادمی صنعتی شوم. یکچند بعد عازم مسکو شدم.

۲

کار حزبی در مسکو

از آکادمی صنعتی تا دفتر سیاسی

در سال اول تحصیلم درآکادمی صنعتی بامشکلاتی روبرو شدم. (مسئولان آکادمی) گفتند که برای تحصیل در آکادمی تجربهٔ اجرایی کافی ندارم. گفتند. «این‌جا مدرسه‌ای است برای مدیران، و شما برای دیدن این دوره آمادگی ندارید. شاید بهتر باشد دوره‌ای را که کمیتهٔ مرکزی در مارکسیسم ـ لنینیسم دایر کرده است ببینید.» سرانجام ناچار شدم از کاگانوویچ کمك بگیرم. لازار موئیسه‌یه‌ویچ دبیر کمیتهٔ مرکزی بود. با پشتیبانی او توانستم در آکادمی بمانم. انواع و اقسام مردم در آکادمی بودند. دانشجویان از حیث زمینهٔ سیاسی و پرورشی بسیار متنوع بودند. بسیاری حد تحصیلاتشان از حد مدرسهٔ ده فراتر نمی‌رفت و جز چهار عمل اصلی چیز دیگری بلد نبودند. عده‌ای هم بودند که دبیرستان را تمام کرده بودند. و من از آنجا که آموزشگاه کارگری یوزوفکا را دیده بودم، جزو این دسته بشمار می‌آمدم.

عمارت آکادمی درنوووباسمانایا[1] واقع بود که از خوابگاهی که در آن می‌زیستم چندان دور نبود. خوابگاهمان خانهٔ شمارهٔ ٤٠ واقع در پوکروفکا[2] بود. در آنجا اتاقی از آن خود داشتم که کمال مطلوب بود. روزها پیاده به‌آکادمی می‌رفتم؛ هرگز از اتوبوس استفاده نمی‌کردم.

آکادمی زیر نظر رفیق کوی‌بیشف رئیس کمیسیون برنامه‌ریزی بود.[3] چه کسی بهتر از او؟ مردی بود محترم و با نفوذ، و همه نوع حمایتی از آکادمی می‌کرد.

1-Novo - Bassmannaya   2- Pokrovka

۳ـ Kuibyshev رئیس گوس‌پلان، کمیسیون برنامه‌ریزی، از هواخواهان اولیهٔ استالین بود. در ۱۹۳۵ به‌مرگی ناگهانی درگذشت. بعدها در محاکمهٔ بوخارین در ۱۹۳۸ دو پزشك به‌نامهای له‌وین و پلتنف متهم به‌قتل ماکسیم گورکی و عده‌ای دیگر متهم به‌قتل کوی‌بیشف شدند.

رئیس آکادمی گ. م. کامینسکی بود که بلشویکی قدیمی و رفیقی خوب بود.[۴] یادم هست که در ۱۹۳۰ از او خواستیم که ببیند آیا رفیق استالین نمایندگانی از فارغ‌التحصیلان را به‌حضور می‌پذیرد. برای جشن فارغ‌التحصیلی در تالار ستوندار[۵] تهیه می‌دیدیم، و می‌خواستیم از رفیق استالین خواهش کنیم به‌مناسبت این روز بزرگ، نطق پایان تحصیلی را او ایراد کند. اطلاع دادند که استالین هیأتی مرکب از شش هفت نفر را خواهد پذیرفت. اگرچه من جزو فارغ‌التحصیلان نبودم، از آنجا که دبیر سازمان حزبی آکادمی بودم مرا نیز جزو هیأت منظور کردند. در ضمن ملاقاتمان با استالین، پندهایی بدما داد. گفت که بردرسهایمان احاطه پیدا کنیم و در رشته‌های خود تخصص پیدا کنیم؛ طبعاً در حوزهٔ کلی مدیریت، باید در موضوعات مختلف بصیر باشیم، اما باید متخصص باشیم. توصیهٔ خوبی بود، هرچند پیشتر هم شنیده بودم. از دوران تحصیل در آموزشگاه کارگری یوزوفکا این چیزها را شنیده بودم. همانطور که استالین حرف می‌زد، پیش خودم می‌گفتم: «این مردی است که می‌داند فکر و نیروی ما را چگونه در جهت هدفهایی که در صنعتی‌کردن کشور و آسیب‌ناپذیرکردن مرزها در قبال سرمایه‌داری اولویت دارند هدایت کند؛ بهروزی مردم مسلماً در دستهای مطمئنی است!»

استالین وقتی گفتارش را تمام کرد گفت: «متأسفانه من امروز عصر نمی‌توانم در جشنتان شرکت کنم، ولی رفیق کالینین[۶] خواهد آمد.» ملاقاتمان با استالین بیش از حد انتظار به‌طول انجامید. باید دوان دوان به‌تالارستوندار می‌رفتیم. موقعی که رسیدیم نطق کامینسکی تازه پایان پذیرفته بود، اما به‌نطق میخائیل ایوانوویچ کالینین رسیدیم. کالینین مورد احترام فوق‌العادهٔ همهٔ ما بود، و من با دقت به‌سخنانش گوش فرادادم.

باید تعریف‌کنم که چطور شد به‌دبیری سازمان حزبی آکادمی برگزیده شدم. داستان بالنسبه مفصل است، اما به‌نقل کردن می‌ارزد.

در ۱۹۲۹ که به‌مسکو آمدم آکادمی پر از عناصر بی‌ثبات و ناباب بود. عدهٔ زیادی بودند که به‌دلایل و جهاتی، حزب و اتحادیه‌های کارگری و وظایف مدیریت را رها کرده بودند و در کنجهای دنج جا خوش کرده بودند. اینها جز وقت‌گذرانی کاری نداشتند. هفته‌ای دو روز تعطیل بودیم ــ یکشنبه‌ها و روز دیگری‌که فرض براین بود که ضمن آن چیزهایی را که طی هفته خوانده بودیم «دوره» می‌کنیم. باری، اغلب این بیکاره‌ها را می‌دیدم که سرصبح خوابگاه را ترک می‌کردند و تا دیرگاه شب نمی‌آمدند. نمی‌دانم تمام مدت روز چه می‌کردند، اما مسلم این بود که درسهایشان را «دوره» نمی‌کردند. بیشتر اینها اصولاً برای تحصیل به‌آکادمی نیامده بودند، برای این آمده بودند که آکادمی جای خوبی بود که می‌توانستند به‌انتظار

۴ــ G.M. Kaminsky وزیر بهداری، گواهی فوت کوی‌بیشف و آرجونیکیدزه را امضا کرد. سرنوشت او در فصل سوم تشریح شده است.

۵ــ تالار مزین «باشگاه اشراف»، در مسکو، از کاخهای تزاری.

6-- Kalinin

درگرفتن توفان سیاسی در آن بلمند. جای راحتی برای خود فراهم کرده بودند و به‌طورکلی از درگیر شدن با سیاست پرهیز داشتند. این جریان منتهی به‌وضع خنده‌داری شده بود: دشمنان سیاسی کمیتهٔ مرکزی تقریباً تنها کسانی در کشور بودند که می‌توانستند از مدارس آموزش عالی استفاده کنند. یادم هست یکبار مولوتف ازمن پرسید: «رفیق خروشچف، برای مطالعه وقت زیاد دارید؟»

پاسخ دادم: «خیلی کم.»

«من‌هم همین‌طور. کارم فرصت نمی‌دهد. با این که دوست دارم بنشینم و کتابی بخوانم و هرچند می‌دانم که باید بخوانم، اما خوب هرگز فرصت پیدا نمی‌کنم.»

منظورش را درمی‌یافتم. از وقتی که در ۱۹۲۲ از ارتش برگشته بودم مشغولیتم به‌اندازه‌ای بود که فرصت چیز خواندن پیدا نمی‌کردم. یکی از فعالان حزب بودم، و بنابراین تمام وقتم صرف مبارزه در راه خط عمومی کمیتهٔ مرکزی می‌شد. زندگیم مال خودم نبود. اگر کسی فرصتی می‌کرد و به مطالعهٔ ادبیات می‌پرداخت به‌احتمال زیاد بداین دستاویز که خواسته است از وظایف حزبی و اجتماعی شانه خالی کند مورد ایراد و سرزنش واقع می‌شد. یادم هست یک‌بار استالین این وضع را خوب بیان کرد: «که بالاخره این‌جور از آب درآمد! تروتسکیستها و راستها به‌خاطر فعالیتهایشان پاداش گرفته‌اند که از مزایای آموزش عالی بهرممند شوند! کمیتهٔ مرکزی به آنها اعتماد ندارد و آنها را از وظایف حزبی‌شان معاف می‌کند، و آنها یکراست به‌مؤسسات علمی و صنعتی‌مان می‌روند. و دراین ضمن مردمی‌که روزمره کار حزبی کرده‌اند، هرگز فرصت این را ندارند که سطح دانش و تخصصشان را بالا ببرند.»

در نتیجهٔ این وضع، آکادمی صنعتی مالامال از عناصر راست بود، و این عناصر برسازمان حزبی آکادمی چیره بودند. وقتی در ۱۹۲۹ به‌آکادمی آمدم، دبیر سازمان حزب خاخارف[7] بود. خاخارف مردی بود بالنسبه بانفوذ، و از اعضای پیش از انقلاب بود، خیال می‌کنم سابقه‌اش به‌حوالی سال ۱۹۰۶ برمی‌گشت. در اطرافش کسانی بودند که ما «گارد قدیم» شان می‌خواندیم و در قبال استالین و خط کلی حزب از دست‌ـ راستیهایی چون ریکف و بوخارین و اوگلانف[8] حمایت می‌کردند. گارد قدیم آکادمی را بلشویکهای قدیمی و مدیران سابق کارخانه‌ها و رهبران اتحادیه‌های کارگری و خلاصه مردم محترمی تشکیل می‌دادند، که ظاهراً برای تقویت مهارتهای فنی خود در آکادمی به‌تحصیل اشتغال داشتند.

در آکادمی عده‌ای‌هم بودیم که از خط‌کلی حزب جانبداری می‌کردیم و مخالف دست‌راستیها بودیم: ریکف، بوخارین و اوگلانف، هواداران زینوویف، تروتسکیستها و گروهبندی راست ــ چپ سیرتسف و لومینادزه. حتی درست به‌خاطر ندارم که از طرفی

7- Khakharev

۸ـ Uglanov دبیر اول کمیتهٔ حزبی مسکو و بنابراین مسئول آکادمی صنعتی بود. وقتی در ۱۹۲۸ مشمول تصفیه واقع شد، باومان Bauman به‌جایش نشست که زیاد نپائید، سپس مولوتف و بعد کاگانوویچ و پس از آن خروشچف این سمت را عهده‌دار شدند.

اختلاف بین بوخارین و ریکف برسر چه‌بود یا سیرتسف و لومینادزه درچه مواردی باهم اختلاف‌نظر داشتند. دست‌راستیها، مخالفین، راست ـ چپها، منحرفین ـ همه در اساس یك جهت سیاسی داشتند و گروه ما مخالف آنها بود. ما اهل جنوب بودیم ـ اهل دنباس، دنیپروپتروفسك و خارکف. ضمناً ما همه پس از انقلاب به‌حزب پیوسته بودیم. وقتی کسی در میتینگی برای احراز سمتی در سازمان آکادمی پیشنهاد می‌شد این شخص باید برسکوی جایگاه سخنران می‌آمد و می‌گفت که اهل کجاست و کی وارد حزب شده است. این عمل به‌افراد گارد قدیم امکان می‌داد به‌هرکس که احتمال مخالف بودنش با آنها می‌رفت رأی مخالف بدهند و از انتخابش جلوگیری کنند.*

نامزدی من برای عضویت در هیأت‌رئیسهٔ آکادمی دو یا سه‌بار مواجه با مخالفت شد، و برای شرکت در کنگرهٔ شانزدهم حزب حتی نامزد نمایندگی‌هم نشدم. اما اگرچه در مسکو تازه‌کار بودم، نامم کم‌کم به‌عنوان یك فعال حزبی هوادار خط کلی در محافل برده می‌شد، و به‌همین جهت کمیتهٔ مرکزی کارتی دائمی برای ورود به‌کنگره به‌من داد ـ به‌عنوان مدعو؛ و به این وسیله بود که توانستم گزارش عمومی استالین را بشنوم. در تمام جلسات کنگره شرکت نکردم، و با این‌که کارت دعوتم ظاهراً غیرقابل انتقال بود آن را در اختیار رفقایم گذاشتم تا آنها هم بتوانند با استفاده از آن به‌کنگره راه یابند. خوشحالم از این‌که کسی متوجه این امر نشد، چون اگر می‌فهمیدند مجازات می‌شدم.

مقارن با اجلاس کنگره، کم‌کم در مبارزه با دست‌راستیهای آکادمی وضع به‌سود ما تغییر کرد، و در مبارزه به‌جهت تبدیل آکادمی به‌دژی برای کمیتهٔ مرکزی در موضع رهبری قرارگرفتم. مبارزه به‌خاطر خط کلی حزب کار ناچیزی نبود. فروتنی به‌کنار، می‌خواهم بگویم که نقشی‌که ایفاکردم نقشی برجسته بود. دفتر سازمان حزبی آکادمی این را می‌دانست و کوشید مرا از شهر دور کند تا در جریان انتخاب هیأتی دست‌راستی برای اعزام به‌کنفرانس حزبی بخش باومان[9]، سال ۱۹۳۰، مداخله نکنم. مرا برای بازدید مزرعهٔ اشتراکی‌ای که زیر نظر سازمان حزبی آکادمی اداره می‌شد به‌روستا فرستادند.

وقتی به‌مسکو بازگشتم کنفرانس آغاز شده بود، و هیأت نمایندگی آکادمی را عمدتاً دست‌راستیها تشکیل می‌دادند. رفیق تاباکف[10] آمد و همهٔ آنچه را که در غیابم گذشته بود برایم تعریف کرد. تاباکف یهودی بود، و یکی از حامیان پر و پا قرص من در آکادمی بود. رفیقی بسیار وارد و کمونیستی تمام‌عیار بود. بعدها تیرباران شد. تاباکف گفت که سازمان حزبی فهرستی مشتمل برچیزی بین ده تا سیزده نامزد ازجمله استالین و ریکف و بوخارین و ـ خیال می‌کنم ـ اوگلانف را ارائه کرده بود. این

* در اینجا خروشچف نکتهٔ جالبی را عنوان می‌کند. روشنفکران حزبی و میانه‌روها، که بیشتر از بلشویکهای قدیمی بودند، در برابر گروه اوباش هوادار استالین قرار گرفته بودند. در این میان همقطاران خروشچف در مجتمع صنعتی اوکراین که جدیداً به‌حزب پیوسته بودند جای ممتازی داشتند.

9-Bauman 10- Tabakov

تاکتیك را دست راستیها به‌این منظور اتخاذ کرده بودند که حمایت از نامزدی استالین را مقید به‌پشتیبانی از ریکف و بوخارین کنند.

همان شب، دیرگاه، مرا پای تلفن خواستند. من دوستان و آشنایان زیادی در مسکو نداشتم و هیچ نمی‌دانستم چه‌کسی مرا پای تلفن خواسته است. گوشی را برداشتم، صدایی از آن سوی خط گفت: «من مخلیس هستم، سردبیر **پراودا**.[11] می‌توانید همین حالا به‌دفترم بیائید؟ اتومبیلم را دنبالتان می‌فرستم. مطلبی فوری هست‌که می‌خواهم راجع به‌آن با شما صحبت کنم.»

چند دقیقه بعد اتومبیلی در کنار عمارت خوابگاهی که در آن زندگی می‌کردم ترمز کرد. سوار شدم و به دفتر **پراودا** رفتم. قبلاً هرگز با مخلیس ملاقات نکرده بودم. نامه‌ای از آکادمی را برایم خواند که در آن از زد و بندهای سیاسی وشیوه‌های غیر قانونی‌ای که در انتخاب هیأت نمایندگی اعزامی به‌کنفرانس بخش باومان به‌کار برده شده بود شکایت شده بود.

مخلیس از من پرسید: «با محتوای این نامه موافقید؟»

«بله، کاملاً. وضعی را که در آکادمی با آن مواجهیم به‌درستی منعکس می‌کند.»

«مایلید امضاتان را پای آن بگذارید؟»

«چگونه می‌توانم؟ من که در تنظیمش مداخله‌ای نداشته‌ام. من حتی نمی‌دانم چه‌کسی آن را نوشته است.»

«این مهم نیست. از شما یا نویسنده‌اش اسمی به‌میان نخواهد آمد. من از لحاظ اعتمادی که به‌شما دارم ازشما می‌خواهم که آن را امضا کنید؛ من دربارهٔ شما وکارهایی که می‌کنید چیزهای زیادی شنیده‌ام و امضای شما مطمئنم می‌کند که این نامه انعکاسی درست از جریاناتی است که در آنجا می‌گذرد.»

«بسیار خوب، امضا می‌کنم.» نامه را امضا کردم و با اتومبیل مخلیس یکراست به‌خوابگاهم بازگشتم.

فردای آن روز، **پراودا** در ستون «گزارش خبرنگاران» نامه را چاپ کرد. این واقعه مثل بمب صدا کرد. آکادمی بلافاصله آشوب شد، کلاسها تعطیل شدند، سازمان‌دهندگان گروهی، اعضا را دعوت به‌میتینگ کردند. در این میتینگ، کلیهٔ نمایندگان اعزامی به‌کنفرانس باومان، به جز استالین، فراخوانده شدند. مثل این که از بالا دستور دادند بوخارین را فرانخوانیم، اما درست به‌خاطر ندارم. به‌هرحال، ریکف و اوگلانف و سایر نمایندگان دست‌راستی آکادمی همه از کنفرانس فراخوانده شدند،

۱۱ــ Mekhlis از پلیسهای مادرزاد بود، در راس **پراودا** گذاشته شد تا آن را برای استالین به‌پایگاهی امن بدل گرداند. بعد به یکی از بدنام‌ترین ژنرالهای NKDV بدل شد، پس از تصفیهٔ بزرگ ارتش سرخ به درجات عالی رسید و با ابراز بی‌کفایتی در جنگ صدمهٔ زیادی به‌کشور زد. از تصفیه‌ها جان سالم بدر برد، وزیر امنیت شد، و در ۱۹۵۲ به‌مرگ طبیعی مرد.

۱۲ــ این نامه در ۲۰ مه ۱۹۳۰ در روزنامه منتشر شد. همه می‌دانستند که خروشچف یکی از سیماهای اصلی پشت‌این نامه بوده است، و جالب این است‌که خود به‌این امر اعتراف می‌کند، هرچند جریان را خیلی ساده برگزار می‌کند.

و نمایندگان جدیدی انتخاب شدند. مرا به ریاست جلسه (میتینگ) برگزیدند و جزو هیأت نمایندگی جدید انتخاب شدم.[۱۳]

این تغییر و تبدیل به‌اندازه‌ای شتابزده بود که فرصتی برای چاپ اعتبارنامه‌های جدید نبود، و اعتبارنامه‌های نمایندگان سابق را به‌ما دادند. این جریان باعث برانگیختن مقداری کنجکاوی در کنفرانس شد. یك بار حتی به‌شرکت من در کنفرانس اعتراض شد، زیرا نام دیگری براعتبارنامه‌ام بود. گفتم: «می‌دانم؛ این اعتبارنامه دراصل برای کس دیگری که اسمش در آن درج شده صادر شده بود، اما حالا مال من است.» همهٔ آنچه گفتم همین بود. بیشتر نمایندگان ظاهراً در جریان اوضاع بودند.

هیأت نمایندگی ما تصمیم گرفت که من طی گزارشی موضعمان را برکنفرانس روشن کنم. گفتارم را آغاز کردم، صداهایی به‌مخالفت به‌گوش رسید. «بله، از شما و آکادمی صنعتی‌تان خبرداریم!» آکادمی به‌عنوان پرورشگاهی برای دست‌راستیها شهره بود، بنابراین اولین وظیفه‌ام این بود که ثابت کنم موضع ما با موضعی که نمایندگان سابق اتخاذ کرده بودند فرق دارد. پس از این که روشن کردم که ما هواخواه خط کلی حزب هستیم سایر نمایندگان نسبت به ما ابراز اعتماد کردند.

پس از این که دبیر سازمان حزبی آکادمی شدم، کم‌کم بیکاره‌هایی را که از آکادمی به‌مثابه جایی برای برکنار بودن از مبارزهٔ سیاسی‌که در حزب جریان داشت استفاده می‌کردند، در خط انضباط کشیدیم. به‌دانشجویان یادآور شدیم که برای تماشای دیدنیهای مسکو نیامده‌اند، بلکه آمده‌اند تحصیل کنند و خود را با دانش نظری و عملی مجهز کنند تا بتوانند در ساختمان سوسیالیسم مفید واقع شوند. دیری نگذشت که آکادمی کم‌کم نقش برجسته‌ای در قبال مخالفان بازی کرد. قطعنامه‌هایی که در میتینگهای ما به‌تصویب می‌رسید اغلب روز پس از آن در مقام رهنمودی برای سایر سازمانهای حزبی در **پراودا** منتشر می‌شد.

به‌این‌ترتیب بود که فعالیت حزبی من در مسکو برغلتك افتاد. درنتیجهٔ فعالیتی‌که در رهبری آکادمی داشتم نامم حتی بیش از سابق برسازمان حزبی مسکو و کمیتهٔ مرکزی شناخته شد. در آن سالها هر شش یا دوازده ماه یکبار کنفرانس بخش داشتیم. کنفرانس دیگری مربوط به‌بخش باومان در ژانویهٔ ۱۹۳۱ تشکیل شد، و من به‌دبیری کمیتهٔ بخش برگزیده شدم ــ به‌جای شیرین، که همین یك سال پیش با نامزدیم به‌کنگرهٔ شانزدهم حزب مخالفت کرده بود. شیرین از لحاظ سیاسی مردی خام و نارس بود. البته طبعاً برای مخالفت با من در ۱۹۳۰، دلایل و موجباتی داشته بود، اما خوب حالا دیگر اینها همه گذشته و رفته بود. اکنون آینده‌ام به‌عنوان یك فعال حزبی درخشان می‌نمود.[۱۴]

۱۳ــ این داستان خیلی پیچیده‌تر از این بود. هواداران بوخارین سخت مقابله کردند اما کاری از پیش نبردند.

۱۴ــ این واقعه در حقیقت اولین لحظهٔ طلوع خروشچف و پایان‌کار هواداران بوخارین بود. A.P. Shirin از دور خارج شد و خروشچف به‌جای او نشست، و این نخستین ترفیع از

ابتدا فکر می‌کردم که برای پیشرفتی که در دستگاه حزبی مسکو کرده بودم باید سپاسگزار کاگانوویچ باشم، اما به‌زودی دریافتم که پیشرفتم آنقدر که مدیون شخص استالین بود ناشی از کاگانوویچ نبود.

استالین ظاهراً از طریق زنش، نادژدا سرگه‌یونا آلیلویه‌وا[۱۵] مرا زیر نظر گرفته بود. او پیش استالین تعریفم را کرده بود و استالین به‌کاگانوویچ گفته بود که هوای کارم را داشته باشد.

نادژدا سرگه‌یونا و من همشاگردی بودیم. او در دانشکدهٔ نساجی شیمی می‌خواند، و در الیاف مصنوعی تخصص می‌گرفت. یکی از سازماندهندگان گروهی بود، و من در مقام دبیری سازمان آکادمی مرتب او را می‌دیدم. باید به‌او دستورالعمل می‌دادم. می‌دانستم که وقتی به‌خانه می‌رود کارهای مرا برای استالین تعریف می‌کند. وضعی شبیه به‌وضع پینیا، قهرمان داستان وینچنکو داشتم.[۱۶]

اما نادژدا سرگه‌یونا دقت می‌کرد که از مناسباتی که با استالین داشت استفاده نکند. حتی عدهٔ بسیار کمی می‌دانستند که زن استالین است. او یك آلیلویه‌وا بود، و همین. آلیلویه‌وای دیگری هم داشتیم که مهندس معدن و اهل خاور دور بود. در دفتر حزب بود. نادژدا سرگه‌یونا مخصوصاً می‌خواست به‌مردم این طور بفهماند که زن یا خواهر اواست. هرگز از مزایایی که در مقام همسر استالین داشت استفاده نمی‌کرد. هیچ‌وقت با اتومبیل از کرملین به‌آکادمی نمی‌آمد ــ همیشه با اتوبوس می‌آمد و می‌رفت. چیزی او را از تودهٔ دانشجویانی که در پیرامونش بودند متمایز نمی‌کرد. این‌هم از زیرکی او بود که به‌دیگران نشان نمی‌داد که آن‌همه نزدیك به‌مردی است که در جهان سیاست، دوست و دشمن او را «مردی بزرگ» می‌دانستند.

آن روزها نادیا صدایش می‌کردم. بعدها کم‌کم به‌او به‌لفظ نادژدا سرگه‌یونا خطاب کردیم. تا دبیر کمیتهٔ حزبی مسکو نشدم و کم‌کم به‌محفل خانوادگی استالین و جلسات شام خانوادگی او راه نیافتم متوجه نشدم که چگونه نادیا فعالیتهای مرا در آکادمی و در مبارزه به‌سود خط کلی حزب منعکس کرده بود. گاهی اوقات استالین وقایعی را متذکر می‌شد که خودم فراموششان کرده بودم.

طی سالهایی که از پی آمدند من زنده ماندم، حال آن که بیشتر معاصرانم،

سلسله ترفیعات بسیار او بود.

۱۵ــ Nadezhda Sergeyevna Alliluyeva همسر دوم استالین و مادر سوتلانا. عجیب به‌نظر می‌رسدکه این زن حساس توانسته باشد با روستایی خشن و نیم بیسوادی چون خروشچف دوستی برقرارکند.

۱۶ــ خروشچف، بارها خود را با قهرمان داستان Vinchenko مقایسه می‌کند. Pinya یهودی دختر ضعیفی است‌که عده‌ای از زندانیان‌گردن‌شق، از روی تمسخر او را به‌ریاست خود برمی‌گزینند. وقتی زمان آزمایش فرا می‌رسد و زندانیان از زندان می‌گریزند پینیا با شخصیتی که در مقام یك رهبر شایسته و فداکار نشان می‌دهد موجبات شرمندگی و سرافکندگی آنها را فراهم می‌کند.

همکلاسیهای آکادمی و دوستانی که با آنها در سازمانهای حزبی کارکرده بودم، به‌عنوان دشمنان خلق فنا شدند. اغلب از خود می‌پرسم چطور شد که جان بدربردم؟ فکر می‌کنم قسمتی از پاسخ بدین سؤال این باشد که گزارشهایی که نادیا به‌استالین می‌داد در رفتار و سلوك استالین با من مؤثــر بود. من این را یك بلیط بخت‌آزمایی می‌دانم. در واقع وقتی استالین تصادفاً با واسطهٔ نادژدا سرگه‌یونا فعالیتهای مرا زیرنظر گرفت، من در حقیقت یك بلیط برنده کشیدم. باواسطهٔ او بودکه استالین به‌من اعتماد کرد. در سالهای بعد گاه به‌من پرید و اهانت کرد. گاه سخنان تندی دربارهٔ من گفت، اما همیشه براین احساس فایق آمد و تا روز آخر زندگیش مرا دوست می‌داشت. البتــه گفتن این‌که این مرد کسی را دوست داشته سخنی ابلهانه و آمیخته به‌احساسات است، اما دراین تردید نیست که برای من احترام زیادی قائل بود.

استالین برای نادژداکنستانتینواکروپسکایا همسر لنین و ماریا ایلینیچنا اولیانووا[17] خواهر او احترام چندانی قایل نبود. اغلب می‌گفت که فکر نمی‌کند هیچیك از ایــن دو سهم مثبتی در مبارزهٔ حزب برای کسب پیروزی ایفا کرده باشد.

پس از مرگ استالین، در کنجی مخفی پاکتی یافتیم؛ در درون پاکت یادداشتی بود به‌خط لنین. دراین یادداشت لنین استالین‌را متهم می‌کرد به‌این‌که به‌نادژداکنستانتینووا اهانت کرده است. ولادیمیرایلیچ از استالین می‌خواست که به‌خاطر این اهانت پوزش بخواهد وگرنه دیگر او را رفیق خود نمی‌داند. تعجب‌کردم از این‌که دیدم این نامه محفوظ مانده است. به‌احتمال زیاد استالین آن را از یاد برده بود.[18]

هروقت به رفتاری که استالین با نادژداکنستانتینووا داشت می‌اندیشم، ناراحت می‌شوم. او ــ نادژدا کنستانتینووا ــ در جریان مبارزه با دست راستیها بــا استالین مخالفت کــرد و در ۱۹۳۰ در کنفرانس حــزبی بخش بــاومان نطقی در دفــاع از بوخارین و ریکف ایراد کرد. درنتیجهٔ این پشتیبانی، مورد حملهٔ بیشتر نمایندگان کنفرانس واقع شد، و بعد بی‌آنکه مطلب در جایی منتشر شود به‌حوزه‌های حزبی سفارش شد او را زیر انتقاد بگیرند. و اما ماریا ایلینیچنا اولیانووا ــ همه می‌دانستند کــه

17- Maria Illinichna Ulyanova

۱۸ـ محتوای این نامه برای اولین‌بار در گزارش محرمانهٔ خروشچف فاش شد. لنین دستخوش چند حملهٔ قلبی شده بود و سخت می‌کوشیدکه به‌همکارانش دربارهٔ جاه‌طلبیهای فزون از اندازهٔ استالین توجه بدهــد. دانشمند شهیر، بوریس نیکلانفسکی معتقد بود کــه استالین مخصوصاً به‌کروپسکایا اهانت کرد زیرا می‌دانست‌که جریان به‌گوش لنین خواهد رسید و او را منقلب خواهد کرد و مرگش را تسریع خواهد نمود. محتوای نامه (با رونوشتی به‌کامنف و زینوویف) این است: «رفیق استالین عزیز! شما به‌خود اجازه دادیــد همسرم را به‌درشتی پای تلفن بخوانید و اورا به‌درشتی سرزنش‌کنید... من خیال ندارم این عملی راکه علیه من شده است به‌سهولت فراموش کنم، و نیازی به‌تأکید این نکته در اینجا نمی‌بینم که من آن رفتاری را که با همسرم شده است عملی علیه خود می‌دانم. بنابراین، از شما می‌خواهم‌که به دقت این نکته را بسنجید و ببینید آیا مایلید حرفهایتان را پس بگیرید و پوزش بخواهید یا ترجیح می‌دهید مناسبات بین ما قطع‌شود. ارادتمند، لنین» (۵ مارس، ۱۹۲۳).

از دوستان صمیم بوخارین است؛ آن وقت که بوخارین سردبیر **پراودا** بود او دبیر روزنامه بود.

من به‌سهم خود به‌عنوان کمونیست جوانی که سابقه‌ام به‌دوران پس از انقلاب اکتبر برمی‌گشت، همیشه لنین را به‌عنوان رهبر بزرگمان تجلیل می‌کردم، و بنابراین منتهای احترام را برای نادژدا کنستانتینووا قائل بودم. او یار و همدم همیشگی لنین بود. دیدن او در این جلسات کنفرانس باومان، که هرکس بلند می‌شد و به‌او می‌تاخت، برای من منظره‌ای دردناك بود. من او را با سیمای پیرزنی شکسته به‌یاد می‌آورم. مردم از او چون طاعون می‌گریختند. به‌دستور استالین تحت مراقبت شدید قرارگرفته بود، زیرا از خط حزب منحرف شده بود.

چون وقایعی را که در آن دوران روی داد تجزیه و تحلیل می‌کنم، مـی‌بینم که نادژدا کنستانتینووا در موضعی که اتخاذ کرد محق بود. اما من این را با نگرشی برگذشته می‌گویم. آن وقتها همه چیز آشفته و درهم بود و همه از او و ماریا ایلینیچنا بدگویی می‌کردند.

بعدها، وقتی در رأس کمیتهٔ حزبی شهر مسکو قرار گرفتم، نادژدا کنستانتینووا مسئول رسیدگی به‌شکایات مردم شهر بود. هرکس که شورای شهر با او به‌ناحق رفتار کرده بود شکایتش را نزد او می‌برد. شکی نیست که کار شورای شهر مسکو معایب و نقایص بسیار داشت. وضع، به‌ویژه برای کارگران و کارمندان ادارات و روشنفکران بسیار سخت بود. هرگاه کسی سرش به‌دیوار دستگاه دیوانسالار می‌خورد، به‌عنوان آخرین راه و چاره برای کمك به‌نادژدا کنستانتینووا مراجعه می‌کرد. امکانات اوهم در کمك به‌دیگران محدود بود، حتی از آن اندازه نفوذ برخوردار نبود که به‌حق‌ترین تظلم را هم رفع کند: اغلب کسانی را که به او شکایت می‌بردند به‌نزد من به کمیتهٔ شهر مسکو می‌فرستاد و من متأسفانه، هرچند مقامم بلند بود، کمك چندانی از دستم ساخته نبود. در مسکو کمبود آپارتمان شدید بود. وضع مسکن وحشتناك بود. داشتیم کشور را صنعتی می‌کردیم و همه‌جا کارخانه می‌ساختیم، اما توسعهٔ جمعیت کارگری مسکو را درنظر نگرفته بودیم. تنها حداقل تسهیلات مسکن ساخته می‌شد، و این ساختمانهـای جدید جبران خانه‌هایی را که برای تأمین محل کارخانه‌ها خراب می‌شدند نمی‌کرد.

من هروقت نادژدا کنستانتینووا کسی را پیشم می‌فرستاد آنچه از دستم برمی‌آمد برایش انجام می‌دادم. همیشه آنچه را که انجام داده بودیم به‌او اطلاع می‌دادم، یا به‌او می‌گفتم که کاری از ما ساخته نیست. گاهی اوقات با او ملاقات می‌کردم. موضعی را که اتخاذ کرده بودم به‌درستی تشخیص می‌داد: می‌دانست که پیرو خط کلی حزب و فراوردهٔ نسل استالین هستم. و از همان قرارهم بامن رفتار می‌کرد.

نادژدا کنستانتینووا کروپسکایا کاملاً درست تشخیص داده بود. من صد در صـد به‌استالین به‌عنوان رهبر و راهنمایمان اعتقاد داشتم. معتقد بودم که آنچه استالین به‌نام حزب می‌گوید ملهم از نبوغ است، و جز این که آن را در زندگی خود به‌کار بندم کار دیگری ندارم.

با این همه هنگامی که نادژدا کنستانتینووا مورد بی‌مهری حزب واقع شد دوگانگی احساس پیدا کردم. نسبت به‌او ترحمی انسانی در خود احساس می‌کردم.

استالین اغلب در محافل خصوصی می‌گفت که تردید است دراین که اصولاً نادژدا ـ کنستانتینووا بیوهٔ لنین باشد و اگر وضع از این بیشتر دوام کند این شك را در مطبوعات منعکس خواهیم کرد. می‌گفت لازم است اعلام کنیم که زن دیگری بیوهٔ لنین است ــ و از یکی از اعضای پروپاقرص و محترم حزب نام می‌برد. این شخص هنوز زنده است، و من مایل نیستم درباره این گونه مسائل اظهارنظر کنم.[۱۹]

من فکر می‌کنم که رفتار استالین با کروپسکایا نمونه و مثال دیگری از بی‌حرمتی‌ای بودکه نسبت به‌شخص لنین روا می‌داشت. برای استالین هیچ چیز مقدس نبود، حتی نام نیك لنین. استالین هرگز در ملاء عام سخنی علیه کروپسکایا نگفت. اما در محافل خصوصی انواع و اقسام سخنان زشت را نسبت به‌او برزبان می‌راند. ضمناً این یك بدگویی سبك و ناشی از سبکسری نبود. می‌خواست از نظر روانی برما تأثیر کند و پایه‌های محبت بیکرانی را که نسبت به‌لنین داشتیم سست گرداند و موضع و موقع خودرا به‌عنوان رهبر بلامعارض و متفکر بزرگ عصر، تحکیم کند. برای نیل به‌این منظور با احتیاط تمام، اما از روی اندیشه و تأمل، این فکر را درناخودآگاه اطرافیانش می‌نشاندکه در خفا با آنچه آشکارا دربارهٔ لنین می‌گوید موافق نیست.

دراین رهگذر باید از کاگانوویچ یادکنم. رفتارش مشمئزم می‌کرد، نفرت دیگران را هم برانگیخت. چیزی به‌جز یك چاپلوس مزاح‌گو نبود. تنها کاری که استالین باید می‌کرد این بود که پشت گوشش را بخاراند و او را به‌حمله به‌حزب برانگیزد.

کاگانوویچ عادتاً صندلیش را به‌عقب می‌راند، و راست راست می‌شد، و نعره می‌زد: «رفقا! وقت این است که حقیقت را به مردم بگوئیم. در حزب همه هی از لنین و لنینیسم دم می‌زنند. ما باید با خودمان صادق باشیم. لنین در ۱۹۲٤ مرد. چند سال در حزب کار کرد؟ در زمان او چه‌کاری انجام شد؟ آن را با آنچه در زمان استالین انجام شده مقایسه کنید! وقت آن رسیده است‌که شعار «زنده باد لنینیسم» را با شعار «زنده باد استالینیسم» عوض کنیم.»

هنگامی‌که او بدین‌سان یاوه‌سرایی می‌کرد ما خاموشی می‌گزیدیم و چشم به‌زیر می‌انداختیم. استالین همیشه اولین و تنها کسی بود که با او در این زمینه جر و بحث می‌کرد.

می‌گفت: «از چه داری صحبت می‌کنی؟ به‌چه جرآتی این حرفها را می‌زنی!؟»

۱۹ــ بنابرگفتهٔ آلکساندر ارلف Alexander Orlov ، از صاحبمنصبان بلندپایهٔ وزارت‌کشورکه به‌غرب گریخت، زنی‌که از او به‌عنوان «جانشین بیوهٔ لنین» یاد می‌شد النا استاسوا بود، که بعدها سالیان بسیاری را در اردوگاههای کار اجباری گذراند و پس از مرگ استالین از او اعادهٔ حیثیت شد. شایعه‌ای هم در مسکو جاری بودکه بنا برآن جانشین «بیوهٔ رسمی» لنین ر.س. زملیاچکا Zemlyachka بودکه از بلشویکهای قدیمی و همکار بلاکون Bela Kun در کریمه بود.

اما از لحن صدایش معلوم بود که امیدوار است کسی با گفته‌اش مخالفت کند. مردم روستا با این شیوه خوب آشنا هستند. وقتی مادری می‌خواهد با یکی از دهش بـه ده دیگری برود و مایل است بچهٔ خردسالش را با خودش ببرد، به او تشر می‌زند. «فهمیدی، اینجا می‌مانی! از دنبالم آمدی نیامدی، ها!» و با حرکت انگشت بچه‌را تهدید می‌کند. سپس پنهانی از شخصی کـه به دنبالش آمده با دست به بچه اشاره می‌کند و یواشکی به‌او می‌گوید: «بیا، دنبالم بیا!» وبه‌این‌ترتیب بچهٔ خردسال به‌دنبالش می‌رود. من خود اغلب شاهد این صحنه بوده‌ام، و شماتت استالین عیناً همین‌طور بود.

استالین دوست داشت با پیش کشیدن این قیاس، کـاگانوویچ را سرزنش کند: «لنین چیست؟ ــ لنین یك برج بلند است! اما استالین چیست؟ ــ استالین یك انگشت کوچك است!» گاه قیاس را به‌صورتی عنوان می‌کرد که قابل تحریر نیست. کاگانوویچ بیشتر ترغیب می‌شد و ادعایش را در مورد استالین مصرانه تکرار می‌کرد. کاگانوویچ در تشخیص این که اوقات تلخی استالین دروغین بود و مایه‌ای نداشت استاد بود.

این «مجادلهٔ» بین استالین و کاگانوویچ تا هنگام مرگ استالین، با تکرر بیشتر و بیشتر بردوام بود. کسی هیچ‌وقت در آن مداخله نمی‌کرد، و سخن آخر در رفع و رجوع قضیه همیشه با استالین بود.

این شیوهٔ کار، مخصوص استالین و کاگانوویچ بود. در تباهی کسی بـه پای کاگانوویچ نمی‌رسید. استالین اغلب او را به‌عنوان مردی «مصمم در آگاهی طبقاتی» و «سخت نسبت به‌دشمنان طبقاتی» به‌رخ دیگران می‌کشید. بعدها دیدیم که حقیقتاً چه‌اندازه مصمم و سخت بود. او کسی بود که حتی یك کلمه‌هم در دفاع از برادرش، میخائیل کاگانوویچ، نگفت. وی متهم به‌این شد که جاسوس آلمان است و هیتلر او را در دستگاه ما جاکرده است که پس از این که آلمانیها مسکو را گرفتند حکومت روسی دست‌نشانده‌ای تشکیل دهد. از این بی‌معناتر چه‌می‌توانست باشد؟ که هیتلر درنظر داشت میخائیل کاگانوویچ را ــ یك یهودی را ــ در رأس یك حکومت فاشیستی روسی بگذارد! از نظر نازیها این خود جنایت بود! اما با این وصف این اتهامی بود که به‌میخائیل کاگانوویچ زدند و اوهم که راه‌گریزی نداشت ناچار خودکشی کرد. پس از این که این جریان اتفاق افتاد نشنیدم کسی از آن یاد کند، کاگانوویچ هـم ظاهراً پروای برادرش را نداشت. جریان تا آنجا که به‌او مربوط می‌شد امری ساده‌بود: زمانی مردی بنام میخائیل کاگانوویچ، وزیر صنایع هواپیماسازی، وجود داشته بود، سپس میخائیل کاگانوویچ نیست شده بود. انگار هرگز وجود نداشته بود. و در تمام این مدت لازار کاگانوویچ از دم جنباندن جلو استالین یك دم باز نایستاد.[۲۰]

اما دارم از وقایع پیش می‌افتم.

۲۰ــ لازارکاگانوویچ، رسوایی و خودکشی برادر را بی‌هیچ ناراحتی ظاهری تلقی‌کرد. خروشچف در طول تمام خاطراتش در انتظام افکارش نسبت به این شخصی‌که روزی حامی او بود و وی، یعنی خروشچف، از قبل او استفاده‌های بسیار برد و سرانجام در ۱۹۵۷ او را به روز سیاه نشاند، با تردید دست به‌گریبان است.

پس از شش ماه کار، در مقام دبیر حزبی بخش باومان، در ۱۹۳۱ دبیر بخش پرسنیای سرخ[۲۱] شدم. این امر مسلماً در سلسله مراتب حزب یك پله بالاتر بود. پرسنیای سرخ به‌ملاحظهٔ اهمیت تاریخی که در قیام سال ۱۹۰۵ داشت، از لحاظ سیاسی مهمتر از بخش باومان بود. درواقع در رأس کمیته‌های حزبی مسکو بود. پس از شش ماه دیگر در کنفرانس شهر به سمت دبیر دوم کمیتهٔ حزبی شهر مسکو برگزیده شدم. اگر چه این افتخار و مسئولیتی را که تبع این ارتقاء بود درك می‌کردم و بسیار ارج می‌نهادم از این که باید آکادمی‌صنعتی را تمام نکرده ترك می‌کردم سخت متأسف بودم. قبول کار در کمیتهٔ شهر مسکو به‌معنای دست کشیدن از امیدهایی بود که به اتمام‌تحصیلاتم داشتم. علاوه‌براین، همانطور که به کاگانوویچ هم گفتم از دشواریهایی‌که یقین داشتم در دستگاه شهر با آنها برخورد خواهم کرد، در هراس بودم. اما از عهده برآمدم، و سال پس از آن به‌دبیردومی کمیتهٔ ناحیه‌ای مسکو برگزیده شدم.

در هفدهمین کنگرهٔ حزب، در سال ۱۹۳٤، به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب‌کمونیست اتحاد شوروی برگزیده شدم. ترتیب انتخاب به‌نظرم بسیار دموکراتیك آمد. به‌این نحو بود: نامزدها معرفی می‌شدند و نامشان برورقه‌ای نوشته می‌شد، سپس این ورقه دور می‌گشت و به‌نماینده‌ها می‌رسید. البته حق انتخاب زیادی‌هم برای نمایندگان باقی نگذاشته بودند، زیرا تعداد اسامی روی ورقه همانقدر بود که اعضای کمیتهٔ مرکزی، شامل اعضا و نامزدهای عضویت به‌اضافهٔ اعضای کمیسیون بازرسی را کفایت کند. اما به‌هر نماینده امکان این داده می‌شد، که خواه با خالی گذاشتن فضای مقابل نام شخص یا قلم زدن نام او نسبت به‌هریك از نامزدها اظهارنظر کند. سپس استالین برای جمع‌آوری ورقه‌های رأی دور می‌گشت. برای این که ورقه‌های رأی را نبیند راست در چشم نمایندگان می‌نگریست (بعدها فهمیدم که بدون تصویب استالین نام کسی روی ورقهٔ رأی نوشته نمی‌شد). بعد، آراء شماره می‌شد، و عدهٔ آراء موافق و مخالف هرنماینده اعلام می‌شد.

یادم هست در کنگرهٔ هفدهم استالین اتفاق آراء به‌دست نیاورد. شش نفر علیه او رأی دادند. چرا این واقعه را به‌این خوبی به‌یاد دارم؟ زیرا وقتی نام من اعلام شد «خروشچف!» من هم برای انتخاب به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی از اتفاق آراء شش رأی کم داشتم! این به‌آن معنا بود که وضعی مشابه وضع استالین داشتم! سایر نامزدها اغلب بیست، سی، حتی صد رأی مخالف داشتند. برای انتخاب شدن اکثریت ملاك اعتبار بود.

در سال ۱۹۳۵، کاگانوویچ به‌وزارت حمل و نقل نصب شد و از وظایف سازمان مسکو معاف شد. من ارتقاء مقام یافتم و به‌عنوان دبیراول کمیتهٔ ناحیه‌ای مسکو و کمیته شهر مسکو به‌جای او نشستم.[۲۲]

21- Red Presnya

۲۲ـ این بدان معنا بودکه خروشچف، در سایهٔ استالین، آقا و ارباب شهر مسکو و ناحیهٔ پیرامون آن بود.

در پلنوم بعدی کمیتهٔ مرکزی نامزد عضویت دفتر سیاسی شدم. سخت خوشحال بودم، اما درعین حال از مسئولیت عظیمی که این سمت را همراهی می‌کرد سخت درهراس بودم. اکنون یك فعال حزبی با سابقه بودم، با این همه ابزار پیشه‌ام را با خودم داشتم: پرگار قطرنما، نشانگذار، گونیا، خط‌کش و لیترسنج. هیچ نمی‌خواستم رشتهٔ پیوندم را با حرفهٔ سابقم بگسلم. آنطور که می‌دیدم کار حزبی‌کاری انتخابی بود، در صورت انتخاب نشدن، هرروز ممکن بود ناچار باشم به‌سرکار اولیه‌ام، به‌عنوان افزارمند، بازگردم.

کم‌کم به‌طور منظم در جلسات دفتر سیاسی شرکت کردم. در آن روزها استالین، دست‌کم تاحدی، سنتها و راه و روش لنین را رعایت می‌کرد. هریك از اعضای کمیتهٔ مرکزی که تصادفاً در مسکو بودند می‌توانستند، مادام که ساکت می‌نشستند و مخل کار نمی‌شدند، در جلسات دفتر سیاسی حضور یابند. در این جلسات چیزهای بسیاری در زمینهٔ تصمیم‌گیری در دستگاه رهبری آموختم.

نشستن در دفتر سیاسی و کارکردن در کنار رهبران حزب، و نزدیك بودن به‌استالین، بزرگترین فرصت دوران فعالیتم به‌نظر می‌رسید. سالهای سال با تمام وجودم سرسپردهٔ کمیتهٔ مرکزی و استالین بودم.

از روزی که به مسکو آمدم و سخنانش را در گردهماییهای همگانی شنیدم، او را به‌خاطر روشنی ذهن و ایجاز کلام ستوده بودم. به‌همین نحو هنگامی‌که در سال ۱۹۳۲ سخنانی خطاب به‌جاسه‌ای متشکل از مدیران صنعتی ایراد کرد و «شش شرط بزرگ»ش را فرمولبندی کرد، تحت‌تأثیر ایجاز و روشنی کلامش قرارگرفتم. و اکنون که نامزد عضویت دفتر سیاسی بودم امکان این را داشتم که وی را از نزدیك در جریان کار ببینم. ستایش و احترامم نسبت به‌او دم بدم فزونی می‌گرفت. فریفتهٔ شکیبایی و رأفتی بودم که در جلسات اواسط سالهای سی دفتر سیاسی نسبت به‌دیگران ابراز می‌کرد.

دراین زمینه، نمونه‌های بسیاری را می‌توانم ذکر کنم، اما از آن میان یکی را انتخاب می‌کنم. جریانی غیر عادی بود؛ مربوط به‌دیپلمات جوانی بود که با یکی از هیأتهای بازرگانی ما به‌آمریکای لاتین رفته بود و به‌دام یکی از روزنامه‌های محلی افتاده بود. در یکی از جلسات دفتر سیاسی او را آوردند تا وضع را توضیح دهد. سخت ناراحت و پریشان‌بود. استالین بحث را گشود.

«لطفاً آنچه را که اتفاق افتاد تعریف کنید. چیزی را نگفته نگذارید.»

دیپلمات جوان گفت، که پس از این که به‌آمریکای لاتین رسید برای خوردن چیزی به‌رستوران رفت. افزود: «میزی را به‌من نشان دادند، ناهار سفارش دادم. مردی آمد وسر میز من نشست. پرسید آیا اهل روسیه هستم. گفتم: بله، اهل روسیه هستم. بعد شروع به سؤال دربارهٔ انواع و اقسام چیزها کرد: آمده‌ام چه بخرم؟ در ارتش خدمت کرده‌ام؟ تیراندازی بلدم؟ به‌او گفتم که در رستهٔ سوار خدمت کرده‌ام، و تیرانداز بدی نیستم ــ چیزهایی از این قبیل. بعد، درمنتهای خوف و وحشت دیدم مقاله‌ای در روزنامهٔ روز بعد منتشر شد، پر از مزخرفاتی دراین باره که من یك گاوچران قزاق هستم و تیرانداز قهاری هستم؛ همچنین پر از دروغ دراین باره که برای چه آمده‌ام، چه

می‌خواهم بخرم، چه قیمتهایی می‌خواهم بپردازم، و از این قبیل. چندی بعد سفارت به‌من گفت بهتر است برگردم و خودم را به‌شما معرفی کنم. این چیزی است که اتفاق افتاد. من فقط از شما تقاضا می‌کنم این مطلب را درنظر بگیرید که من این اشتباه را به‌علت بی‌تجربگی و بدون قصد و نیت سوء مرتکب شده‌ام.»

دلم به‌حال این جوان سوخت. بی‌شك قربانی ساده لوحی خود شده بود. هر کس در جای خود وول می‌خورد و با بغل‌دستی‌اش پچ پچ می‌کرد ــ همه منتظر بودیم ببینیم چه اتفاق می‌افتد.

ناگهان استالین گفت: «خوب، تا آنجا که من می‌بینم عده‌ای نابکار از صفا و صمیمیت یك آدم ساده سوء استفاده کرده‌اند. به‌جز این چیز دیگری هست؟»

«خیر.»

«پس دیگر قضیه مختومه است.» استالین در چشمان دیپلمات جوان نگریست، و گفت: «سعی‌کنید در آینده دقت بیشتری بکنید.» جلسه پایان پذیرفته و جوان بینوا با دهان باز نشسته بود. آنقدر از این بخت مساعدی که به او روی آورده بود در شگفت بودکه قدرت جنبیدن نداشت. سپس کیفش را برداشت و شتابان از اتاق بیرون رفت.

سادگی رسیدگی ورأفتی که استالین نسبت به این جوان نشان داد، سخت در من تأثیر کرد. همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

پدر شهر

از آغاز فعالیت حزبی‌ام درمسکو، کارهای بسیاری بودکه باید درمدتی اندك به‌انجام می‌رسید. من طی سالهای دههٔ سی نقشی میانی و مرکزی در اداره و نوسازی پایتخت‌مان داشتم. من و رفقایم با شور و شوق و از خود گذشتگی کار می‌کردیم. کارمان تمام زندگیمان را پر می‌کرد. چیزی به‌نام استراحت نمی‌شناختیم. در روزهای تعطیل میتینگ برگزار می‌کردیم، یا جلسات بحث و مشاوره تشکیل می‌دادیم؛ ساعتهای زیاد، اغلب تا دیرگاه شب، کار می‌کردیم. در چشم ما انجام این وظیفه کیفیتی شاعرانه داشت، همه به انتظار دیدن روزی بودیم که سخنان لنین تحقق می‌پذیرفت: «قدرت شوروی، پس از ده سال شکست ناپذیر خواهد بود!» امروزه متأسفانه مقدار زیادی از این ایدآلیسم و از خودگذشتگی از حزب رخت بر بسته است. بسیاری از رفتارهایی‌که امروزه غالب می‌نمایند رنگ خرده بورژوایی دارند. آن‌وقتهایی که من به ادارهٔ شهر مسکو کمك می‌کردم کسی فکر داشتن ویلایی شخصی را به مخیله‌اش راه نمی‌داد. چون مگرنه این که کمونیست بودیم! همیشه در لباس سادهٔ کار به این سو و آن سو می‌رفتیم. هیچ کدام کت و شلوار نمی‌پوشیدیم. لباسمان عبارت بود از یك پیراهن یقه باز یا یك روپوش سفید دهقانی. استالین در این خصوص نمونه و سرمشق خوبی بدست داد.

کاگانوویچ در عین حال که دبیر اول کمیتهٔ شهر مسکو و کمیتهٔ ناحیه‌ای بود

دبیر دوم کمیتهٔ مرکزی هم بود. این مقام او را به صورت معاون استالین در می‌آورد، و بنابراین ناچار بود بیشتر وقتش را صرف کمیتهٔ مرکزی کند. به این ترتیب بخش اعظم مسئولیت کارهایی که باید در مسکو به انجام می‌رسید بر دوش من افتاد، زیرا من دبیر دوم کمیتهٔ شهر و کمیتهٔ ناحیه‌ای بودم. انجام این کار مستلزم صرف کوشش و پشتکار زیاد بود، و من ناگزیر بودم کمی تجربه را با کار و کوشش جبران کنم. با رفقای سازمان حزبی مسکو مناسبات خوبی داشتم. ظاهراً طرز کارم اعتمادی را که با برکشیدنم از سطح بخش بهمن ابراز داشته بودند توجیه کرده بود.

البته لحظات بسیار سخت و پر زحمتی هم بود. واقعه‌ای را که در ۱۹۳۲ اتفاق افتاد به یاد می‌آورم: مردم مسکو گرسنه بودند و من، در مقام دبیر دوم، بیشتر وقت و نیرویم را صرف تأمین تغذیهٔ اهالی — یا آن طور که آن روزها می‌گفتیم، طبقهٔ کارگر— می‌کردم.[۲۳] استالین پیشنهاد کرد برای خوراك، خرگوش پرورش بدهیم. من سخت موافق بااین برنامه بودم وبرای انجام دستورهای او باجدیت تمام می‌کوشیدم. تقریباً هرکارخانه و کارگاهی برای کمك به‌تأمین مواد غذایی آشپزخانهٔ خود دست به‌پرورش خرگوش زد. سپس برای پرورش قارچ در انبارها، وگودالهای اطراف مسکو برنامهٔ دیگری را به مورد اجرا گذاشتیم. بعضی از مؤسسات سهمشان را ایفا کردند، اما هر جنبش توده‌ای عناصر ناباب خود را دارد. در اینجا هم بعضی از مدیران کارخانه‌ها از این برنامه حمایت نکردند. وقتی کار به توزیع کارتهای جیره‌بندی کشید با دشواریهای بیشتری روبرو شدیم. کارت هرگز به اندازهٔ کافی نبود، و مقداری تقلب اجتناب ناپذیر بود. کمبود کارت عده‌ای را، به خصوص آنهایی را که ثبات سیاسی نداشتند، وسوسه کرد که قانون را به بازی بگیرند یا رك وراست دزدی کنند. کارتهای جیره‌بندی مختلفی بود: برای کسانی که کار می‌کردند و کسانی که کار نمی‌کردند؛ و در میان کسانی که کار می‌کردند کارتها از نظر ارزش مبادله متفاوت بود. این جریان نیز مایه و موجب انواع بیقاعدگیها و سوء استفاده‌ها بود.

روزی کاگانوویچ مرا خواست. گفت: «بد نیست دربارهٔ کارهایی که برای جلوگیری از دستیابی مردم به کارتهای جیره‌بندی می‌کنید، گزارشی به دفتر سیاسی بدهید.»

این مأموریت ناراحتم کرد، چندان که حتی گفتم که از تصور ایراد نطق در برابر اعضای برجستهٔ حزب واهمه دارم؛ استالین نیز آنجا خواهد بود و دربارهٔ گزارشم داوری خواهد کرد.

در آن روزها استالین هرگز شخصاً جلسات دفتر سیاسی را اداره نمی‌کرد. این وظیفه را همیشه به مولوتف می‌سپرد. مولوتف قدیمیترین دوست او بود. همدیگر را از دوران پیش از انقلاب، از زمانی که حزب مخفی بود، می‌شناختند. مولوتف همیشه به عنوان وفادارترین و تزلزل ناپذیرترین همقطار استالین شهرت داشت. می‌گفتند خودش،

۲۳ــ مسکو، اکنون عواقب اشتراکی‌کردن کشاورزی را احساس می‌کرد. هرچند دستگاه حزب و ارتش دهقانان را مجبور می‌کردندکه فراورده‌های خود را برای تغذیهٔ کارگران شهری به‌دولت تحویل دهند، بااین همه خوراك به‌اندازهٔ کافی نبود. وضع این زمان روستاییان در فصل آینده تشریح شده است.

وقتی در پایان سال ۱۹۳۰ در کمیتهٔ مرکزی نامزد احراز مقام نخست‌وزیری شد، این طور ادعا کرده است. پس از این که در سمت دبیر کمیتهٔ شهر و ناحیهٔ مسکو آغاز به‌کار کردم اغلب به دفتر کار استالین می‌رفتم و هروقت می‌رفتم مولوتف با او بود. همیشه هم با هم به تعطیلات می‌رفتند. در پیکار با مخالفان، مولوتف دست راست استالین بود، به همین جهت هم مخالفان او را چماق استالین می‌خواندند. استالین برای کوبیدن هر عضوی از دفترسیاسی که با او مخالف بود از مولوتف استفاده می‌کرد.[۲۴] اما درآن روزها من مولوتف را به‌عنوان مرد سخت عزم و مستقلی می‌شناختم که متأثر از کسی نبود.

در جلسهٔ دفتر سیاسی حاضر شدم و گزارش را ارائه کردم، وطی آن کلیهٔ اقداماتی را که در جریان جیره بندی برای رفع نارواییها و بیقاعدگیها به عمل آورده بودیم برشمردم، و ادعا کردم که بسیار موفق بوده‌ایم.

استالین گفت: «رفیق‌خروشچف، بس‌کنید لاف‌زدن‌را! هنوزدزدهای بسیاری مانده‌اند ــ خیلی زیاد... خیال نکنید که همه را گرفته‌اید.»

سخنان استالین در لحنی پدرانه اداشد، و هیچ ناراحتم نکرد. من به خود باورانده بودم که همهٔ کسانی را که در کارتها تقلب می‌کردند جمع کرده‌ایم، و تعجب کردم که استالین ــ که به زحمت از محدودهٔ کرملین دورتر می‌رفت ــ آن همه بر اوضاع محیط بود که به درستی می‌دانست چند دزد هنوز آزداند! این جریان او را بیش از پیش در نظرم بالا برد.

چندی بعد اطلاع یافتم که هیأتی از لنینگراد می‌خواهد گزارشی در بارهٔ همان مشکلات مربوط به کارتهای جیره بندی به دفتر سیاسی بدهد. علاقه‌مند بودم بدانم لنینگرادیها چه کرده‌اند، زیرا در تمام عرصه‌ها، به خصوص در عرصه‌هایی مانند این، با آنها رقابت می‌کردیم. سرگی میرونوویچ کیروف[۲۵] دبیر اول سازمان لنینگراد بود. وی گزارش‌کار را به یکی از دبیران دیگر محول‌کرد، که شخصی بود که نام لاتویایی[۲۶] داشت. تا آنجا که من فهمیدم گزارش لنینگرادیها بیشتر از موفقیتهایی سخن می‌داشت

۲۴ــ ویاچسلاو مولوتف (نام اصلی او اسکریابین بود) نوهٔ آهنگسازی به‌همین نام و پسر فروشندهٔ مغازه‌ای بود. وی یکی از بلشویکهایی بودکه خاستگاه بورژوایی داشت و ازهمان روزهای نخست با استالین روابط نزدیك برقرار کرد. در سالهای بیست عمر در غیاب لنین و تروتسکی و زینوویف و سایرین‌که در خارجه بودند و استالین و کامنف‌که در سیبری بودند، سازمان حزبی پتروگراد را اداره کرد. لنین او را «بهترین بایگان روسیه» می‌خواند و تروتسکی او را به‌عنوان «مظهر شعور متوسط» از سر باز می‌کرد. مولوتف عنوان چکش را برای خود انتخاب‌کرد، چنانکه استالین نام پولاد را برای خود برگزید؛ و استالین از این چکش در کوفتن مخالفان و شکل‌دادن پایه‌های حکومت خود استفادهٔ شایان‌کرد. مولوتف به‌نیابت از سوی استالین منشویکها را سرکوب‌کرد و در ۱۹۲۶ با واراشیلف به‌لنینگراد رفت و مقاومت هواداران زینوویف را درهم شکست... در ۱۹۳۱ پس از ریکف به‌نخست‌وزیری رسید؛ در ۱۹۳۹ این سمت را به‌استالین سپرد و خود به جای لیتوینف وزیر خارجه شد.

۲۵ــ در اواخر دهٔ بیست، کیروف بسیار به‌استالین نزدیك بود. در اینجا نشانهای استقلال فکری‌که بعدها به‌قتل او و آغاز تصفیهٔ بزرگ انجامید به‌چشم می‌خورد.

26- Lettish

که در عرصهٔ اقتصاد کسب کرده بودند تا بدان وسیله بتوانند از وسعت جیره‌بندی بکاهند.
وقتی گزارش لنینگرادیها پایان پذیرفت، تنفس اعلام شد و حاضران از تالار به‌اتاق استراحتی که در همان نزدیکی بود و در آن خوراکی صرف می‌شد رفتند. کشور دستخوش گرسنگی بود و حتی مردم صاحب مقامی چون من فقیرانه زندگی می‌کردند و اغلب در خانه‌های خود خوراك به‌اندازهٔ کافی نداشتند. بنابراین دراین‌گونه مواقع تا آنجا که می‌توانستیم در کرملین در فواصل بین جلسات، ساندویچ و سوسیس و خامه شور و چای و شیرینی می‌خوردیم. در این ضمن که همه به بوفهٔ بغل دستی هجوم برده بودند من درنگ‌کردم، منتظر بودم که اتاق خالی شود. دراین هنگام ناخواسته شاهد مبادلهٔ سخنانی تند بین استالین و سرگی میرونوویچ کیروف شدم. سرگی‌میرونوویچ سخنانی تأییدآمیز دربارهٔ گزارشی که هیأتش راجع به‌جیره‌بندی به‌دفتر سیاسی داده بود بیان داشت؛ و استالین با سخنانی اهانت‌آمیز راجع به‌دبیری که گزارش را ارائه کرده بود، به‌تندی به‌او پاسخ داد. یکه خوردم. در آن روزگار، من دربارهٔ اخلاق حزبی پنداری دیگر داشتم، در عالم وهم و خیال می‌زیستم. جای باور نبود که استالین، رهبر حزب، بتواند با بی‌احترامی نسبت به‌عضو دیگر حزب رفتار کند. از نظر من اگر کسی کارت حزبی داشت و کمونیستی حقیقی بود، برادرم بود ـ حتی از برادر بیشتر. زیرا با رشته‌های نامرئی اعتقاد مشترکمان به‌مبارزه‌ای شریف، به‌هم مربوط شده بودیم. ساختن کمونیسم برای من جنبهٔ تقریباً تقدس داشت. اگر به‌زبان مردم دین باور سخن بداریم باید بگویم که درنظر من هرکس که در جنبش کمونیستی مشارکت داشت حواریی بود که آماده بود جان خودرا در راه هدف مشترکمان فداکند.
در آن وقت، این واقعه‌ای که بین کیروف و استالین گذشت در چشم من به‌قیافهٔ انحرافی توضیح ناپذیر از سلوك عادی استالین جلوه می‌کرد.
پس از این‌که به‌دبیر اولی کمیتهٔ شهر مسکو رسیدم، کم کم در جلسات غیررسمی با استالین روبرو شدم. اغلب برای شام، با بولگانین که رئیس شورای شهر مسکو بود، به‌خانهٔ استالین دعوت می‌شدیم. استالین و نادژا سرگه‌یونا میزبان ما بودند. پدر و مادر نادژدا ـ بابا و ماما آلیلویه‌وا ـ نیز اغلب آنجا بودند. همچنین برادر نادژدا و زنش، و خواهرش آنا سرگه‌یونا[۲۷] و شوهر خواهرش، ردنس[۲۸]. ردنس رئیس ادارهٔ NKVD [۲۹] ناحیهٔ مسکو بود. استالین همیشه بولگانین و مرا درکنار خود می‌نشاند و در جریان صرف شام به‌ما می‌رسید. همیشه دوست داشت بگوید: «خوب، پدرهای شهر، اوضاع درچه حال است!»
ابتدا شنیدن این سخنان شوخی‌آمیز برای من عجیب بود. من که او را می‌پرستیدم در حضور او در اوضاع و احوال عادی احساس ناراحتی می‌کردم. می‌دیدم دراینجا مردی است که متعلق به‌این جهان نیست، و مثل بقیهٔ ما شوخی می‌کند و می‌خندد! پس از چندی او را نه‌تنها درمقام رهبر سیاسیی که در جهان مانند نداشت می‌ستودم، بلکه صاف

27- Anna Sergeyevna 28- Redens

۲۹ـ NKVD وزارت کشور.

و ساده او را به‌چشم انسانی‌دیگر می‌دیدم.

گاهی که مطلبی راجع به‌امور شهر بود که می‌خواست دربارهٔ آن با ما صحبت کند به‌کسی می‌گفت به‌ما تلفن کند و بگوید که در سالن تئاتر به‌او ملحق شویم. ما همیشه به‌آنچه می‌گفت با دقت تمام گوش فرا می‌دادیم و سعی می‌کردیم آنچه را که گفته بود به‌دقت انجام دهیم.

یك‌بار ــ خیال می‌کنم پیش از کنگرهٔ هفدهم حزب بود ــ پیامی دریافت داشتم که می‌گفت با فلان شماره تماس بگیرم، که بلافاصله فهمیدم شمارهٔ آپارتمان استالین است. وقتی شماره را گرفتم استالین جواب داد.

گفت: «رفیق خروشچف، شایعاتی به‌گوشم رسیده که از حیث توالتهای عمومی وضع بسیار ناخوشایندی در شهر به‌وجود آورده‌اید. ظاهراً مردم سرگردانند و نمی‌دانند کجا قضای حاجت‌کنند. این قابل تحمل نیست. مردم شهر را ناراحت می‌کند. این موضوع را با بولگانین درمیان بگذارید و کاری برای بهبود این وضع بکنید.»

ممکن است به‌نظر عجیب آید که شخصی چون استالین توجه بولگانین و مرا به‌موضوعی چنین بی‌اهمیت جلب کند. اما بااین همه این جریان در من بسیار تأثیر کرد. بولگانین و من با جدیت بسیار به کار پرداختیم. شخصاً از ساختمانها و محوطه‌ها بازدید کردیم. از پلیس هم کمك گرفتیم. بعدها استالین کار ساختن توالتهای تمیز و مدرنی را که از حاجتمندان پول می‌گرفتند، برعهدهٔ ما گذاشت. این کار هم انجام شد. یادم هست درجریان یکی از کنفرانسهای ایالتی، آیخه[۳۰]، دبیرحزبی نووسیبیرسك[۳۱] با همان سادگی خاص لاتویایی خود از من پرسید: «رفیق خروشچف، این چیزهایی‌که مردم می‌گویند صحت دارد؟ واقعاً در مسکو توالت می‌سازید، و این کار حقیقتاً به‌دستور استالین است؟»

گفتم: «بله، کاملاً حقیقت دارد. و من فکر می‌کنم این نشان این است که به‌احوال همشهریان توجه داریم. شهر بزرگی چون مسکو بدون توالتهای تمیز و مناسب کارش نمی‌گذرد.»

این مورد هرچند ممکن است ناچیز بنماید، نشان می‌دهد که شخصی چون استالین، رهبر کارگران جهان، نیز آنقدر گرفتار نبود که مسألهٔ ناچیزی چون توالتهای عمومی شهر را از نظر دوربدارد.

در سال ۱۹۳٤، کاگانوویچ و بولگانین و من در بازسازی مسکو باهم کار می‌کردیم و برکار ساختمانی بسیاری از عمارات جدید نظارت داشتیم. یادم هست روزی

۳۰ــ R.I. Eikhe خروشچف در گزارش محرمانه‌ای‌که به کنگرهٔ بیستم حزب داد از سرنوشت آیخه در جریان تصفیه‌ها به‌تفصیل سخن گفت. آیخه نامزد عضویت دفتر سیاسی بود. در آوریل ۱۹۳۸ بازداشت شد و تحت شکنجه مجبور به امضای اعترافنامه‌ای گردید. بعدها این اعترافات را تکذیب کرد و از استالین درخواست کرد هیاتی را از کمیتهٔ مرکزی مامور تحقیق در پرونده‌اش کند. در فوریهٔ ۱۹٤۰ تیرباران شد.

31 Novosibirsk

ایستاده بودیم و از مجتمع تازه‌سازی که در اطراف «شورای مسکو» ساخته شده بود بازدید می‌کردیم. کاگانوویچ به انستیتوی مارکس ـ انگلس اشاره کرد و گفت: «نقشهٔ این هیولا را کدام جانور کشیده؟»

معمارانی که با ما بودند با ناراحتی سر برگرداندند و سر معمار شهر، چرنیشف[۳۲] سخت ناراحت شد. گفت: «لازار موئیسه‌یه‌ویچ، نقشهٔ این ساختمان را من کشیدم.» کاگانوویچ لبخند زد، و معذرت خواست، و لحن سخن را ملایم کرد، اما از حق نباید گذشت که این تودهٔ سیمانی و تیره و پت و پهن چیزی بدقیافه بود.

این دوره، دوران فعالیت تب‌آلوده بود، وپیشرفتهای عظیمی در مدتی کوتاه حاصل شد. صد پروژهٔ مهم یکجا دردست انجام بود: ساختمان کارخانهٔ بلبرینگ‌سازی، توسعهٔ کارخانهٔ هواپیماسازی دوکس[۳۳] شمارهٔ ۱، ساختمان تأسیسات نفت وگاز وبرق، خاکبرداری کانال مسکو ـ ولگا، و تجدید ساختمان پلهای رودخانهٔ مسکو ـ اینها چندتایی از این پروژه‌ها بودند. کار عظیم نظارت برتمام این طرحها بیشتر بردوش من بود، زیرا کاگانوویچ در خارج از سازمان حزبی مسکو تا خرخره غرق کار بود.

علاوه برایجاد ساختمانهای جدید، کارهای زیاد دیگری‌هم بود که باید در نوسازی خدمات اساسی شهر انجام می‌گرفت. شبکهٔ فاضلاب مسکو مدتها بود کهنه و فرسوده شده بود، و شاه لوله‌ای برای آب در سرتاسر شهر نبود. بیشتر خیابانها سنگفرش بودند، عده‌ای از خیابانها همانطور مانده بودند. بیشتر وسایل نقلیهٔ شهر هنوز اسبی بود. این چیزها حالا باورکردنی نیست، اما واقعیت اینکه وضع شهر مسکو بسیار بدوی و ابتدایی بود.

در جریان بازسازی مسکو، افتخار دایرکردن اولین خطوط اتوبوس برقی در اتحاد شوروی نصیب من شد. زحمت بسیار کشیدم تا توانستم دیگران را متقاعد کنم به‌این‌که اتوبوس برقی چیز خوب و به‌درد بخوری است. عدهٔ زیادی با این وسیلهٔ نقلیه مخالف بودند. برای مثال، دوست فقیدم آلکسی‌ایوانوویچ لیخاچف[۳۴] شیفتهٔ موتورهای درون سوز بود و با کفش و کلاه بر ضد ایجاد شبکهٔ اتوبوسهای برقی می‌جنگید. حتی با خود استالین‌هم به‌مقاومت برخوردم. پس از این‌که سیمها را کشیدیم و داشتیم برای آزمایش شبکه آماده می‌شدیم، کاگانوویچ تلفن کرد و گفت جریان را متوقف کنیم. ظاهراً استالین یقین داشت‌که اتوبوسها در سراشیبی جلو ادارهٔ مرکزی تلگراف چپه خواهند شد. ولی حالا دیگر دیر بود و نمی‌شد آزمایش را متوقف‌کرد؛ و خوشبختانه جریان بی‌گیر و گرفت پیش رفت. به‌استالین گزارش کردیم که از آنجا که اتوبوس برقی با برق کار می‌کند، سر و صدا ندارد و هوا را آلوده نمی‌کند؛ خلاصه این که پیشرفته‌ترین وسیلهٔ نقلیه است و وجود چنین شبکه‌ای مسلماً به‌پیشرفت شهر کمك می‌کند. استالین از پیشنهادم پشتیبانی کرد. راست است، بعدها وقتی اتوبوسهای دو طبقه را خریدیم به‌هیچ‌وجه زیربار نرفت. می‌ترسید چپه بشوند، و هرچه گفتیم نتوانستیم نظرش

32- Chernyshev 33- Dux 32- Alekci Ivanovich Likhachev

را دراین‌باره تغییر دهیم. استالین بطور کلی از نوآوری و جریانات نو، از هرقبیل، حمایت می‌کرد.

هنگامی که به‌ساختن متروی مسکو آغازکردیم، از کاری‌که در پیش بود جز تصوری مبهم نداشتیم. بسیار چشم و گوش بسته و ناآگاه بودیم. مترو را به‌صورت چیزی تقریباً مافوق طبیعی می‌انگاشتیم. من فکر می‌کنم امروزه تصور پروازهای فضایی خیلی آسانتر از پنداری است که ما در اوایل سالهای سی از ساختن مترو داشتیم.

توصیه شد پاول‌پاولوویچ روتر[35] را مسئول این پروژه بگذاریم. شهرت داشت کـه بهترین «سازندهٔ» موجود در مسکو است. وی یك روسی آلمانی‌تبار بود، و بر اجرای یکی از بزرگترین طرحهای ساختمانی نظارت کرده بود: مقر حکومتی، واقع در میدان دزرژینسکی[36] خارکف.

در ابتدا من سر وکاری با مترو نداشتم. سپس، چندی که گذشت کاگانوویچ گفت: «وضع کارها زیاد خوب نیست. شما که در کار معادن تجربه دارید، بهتر است تصدی این کار را برعهده بگیرید و بر امور ساختمانی مترو نظارت کنید. من معتقدم که همهٔ کارهایی را که در کمیتهٔ شهر دارید کنار بگذارید. به‌این دالانها سری بزنید و با جریان کار آشنا بشوید. بولگانین‌هم باید همین کار را بکند.» پیشنهاد کاگانوویچ به‌نظرم معقول آمد. آن وقت هنوز برایش احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودم. در دلبستگی و اعتقادش به‌حزب و راه حزب حرفی نبود. به‌قول معروف در جریان هیزم‌شکنی تراشه‌ها را به‌هوا می‌فرستاد، اما در کار هرگز خستگی نمی‌شناخت. همانقدر که معتقد بود سرسخت هم بود.

پس از چندی که در دالانهای مترو وقت صرف کردم، تصور بهتری از جریان کاری‌که دردست انجام بود پیدا کردم. دیدم که کار بیش و کم به‌همان صورتی است که در معادن انجام می‌شود ــ معادنی که در جوانی در آنها کار کرده بودم. امـا بولگانین ــ او در جریان کار مبتلا به‌سیاتیك شد و مدتی زیاد در بستر ماند. حـال و حکایت این که کار نظارت مترو بردوشم افتاد از این قرار بود. گزارش پیشرفت کار را مرتب به‌کاگانوویچ می‌دادم، و تأکید می‌کردم که پرسنل متخصص به‌اندازهٔ کافی نداریم که کار را به‌نحو سریع و شایسته‌ای انجام دهند. به‌اصرار من، برای نظارت برکار در دالانها، کم‌کم درصدد یافتن مهندسان معدن برآمدیم.

دراین احوال، کار صنعت زغال در دنباس به دشواری پیش می‌رفت. قادر نبودیم آنقدر زغال استخراج کنیم که احتیاجات فزایندهٔ کشور را کفایت کند. مولوتف را برای بررسی اوضاع به‌دنباس فرستادند. اماکار چندانی صورت‌نداد، زیراکمترین سررشته‌ای از امور استخراج نداشت. یگورتروفیموویچ آباکومف در رأس صنایع زغال دنباس بود. از ۱۹۱۲ که در یك معدن کار می‌کردیم، باهم دوست بودیم؛ پس از جنگ داخلی من در مقام معاون اول اوکارکرده بودم. مدیری خوب و معدنچی‌ای باتجربه بود. مولوتف

35- Pavel Pavlovich Roter 36- Dzerzhinsky

گزارشی به‌دفتر سیاسی داد و توصیه کرد که آباکومف از مقام خود در دنباس آزاد شود. کاگانوویچ آمد و جریان را برایم تعریف کرد.

«شما این آباکومف را می‌شناسید؟»

«بله، او را خوب می‌شناسم.»

«به‌نظر شما چطور است او را برای ساختمان مترو معاون روتر بگذاریم؟»

گفتم: «معاونی بهتر از او پیدا نمی‌کنیم. حتی می‌تواند مدیر بسیار خوبی باشد.»

کاگانوویچ به‌تندی گفت: «من دراین‌باره از شما سؤال نکرده بودم. فعلاً روتر هست.»

به‌این ترتیب آباکومف، مأمور کار با ما شد. پس از آمدن او کار من آسان شد. همدیگر را می‌شناختیم و به‌هم اعتماد داشتیم. فوراً دست به‌کار جلب مهندسان معدن شدیم.

روزی کاگانوویچ گفت: «چطور است شما را رئیس کارهای ساختمانی مترو بگذاریم؟»

«مایل نیستم.»

«چرا مایل نیستید؟ توانایی و قابلیت لازم را نشان داده‌اید. از شما چه پنهان کم‌کم داریم به‌شما به‌چشم مدیر عملیات نگاه می‌کنیم. برای شما چه فرق می‌کند که رسماً شما را مسئول کار بگذاریم؟»

گفتم: «اگر تصمیمتان براین قرارگرفته، آنچه را که در قوه دارم انجام می‌دهم تا به‌شما نشان دهم که در اعتمادی که به‌من دارید اشتباه نکرده‌اید. دراین صورت تنها تقاضایی که از شما خواهم داشت این است که مرا از وظایف دبیری کمیتهٔ شهر معاف کنید. نمی‌توانم هردو کار راباهم انجام دهم.»

«اوه، نه، این‌که عملی نیست.»

بعدها فهمیدم که این نظر استالین بوده است که مرا مدیر عملیات ساختمانی مترو بگذارند؛ کاگانوویچ خودش هیچ وقت این را به‌من نگفت، اما ظاهراً استالین به‌او گفته بود ببیند آیا حاضرم علاوه بر وظایف کمیتهٔ شهر، مسئولیت این کار را هم به‌گردن بگیرم. وقتی گفتم که نمی‌توانم هردو وظیفه را باهم برعهده بگیرم قضیه مسکوت ماند.

اما جریان در مسیری افتاد که هرچند رسماً مسئولیت کمیتهٔ شهر را برعهده داشتم، هشتاد درصد وقتم را صرف کارهای مترو می‌کردم. از دالانهای مترو به‌کمیته می‌رفتم یا از آن باز می‌آمدم. اول صبح از تونل نزدیك محل اقامتم پایین می‌رفتم و از تونل نزدیك ساختمان دفتر حزب درمی‌آمدم. دشوار بتوانم سختی و سنگینی کار روزانه را تشریح کنم. حتی‌المقدور کم می‌خوابیدیم، تا بتوانیم بیشترین وقتمان را صرف کار کنیم.

روزی مهندس جوانی‌که در قسمت نقشه‌کشی کار می‌کرد به‌نزدم آمد، با این

پیشنهاد که چگونه می‌شود مترو را به طرز بهتری ساخت. اسم این مهندس ماکوفسکی[۳۷] بود: بی‌درنگ مرا جلب کرد: جوانی‌بود خوش‌قیافه و زیرك، فردی از نسل جدید متخصصان عصر سوسیالیستی ما. گفت:

«رفیق خروشچف، ما داریم مترو را به‌اسلوب به‌اصطلاح آلمانی یا برش باز می‌سازیم. این اسلوب برای یك شهر بزرگ هیچ مناسب نیست. من فکر می‌کنم که بهتر است کار را به مایهٔ اسلوب انگلیسی یا برش بسته ببریم. دراین صورت البته باید مترو را عمیقتر بسازیم، البته کمی گران تمام خواهد شد، ولی اگر احتمال وقوع جنگ را درنظر بگیرید، خواهید دید که تونلها با آن حفاظهای بتنی و دیوارهای مستحکمی‌که خواهند داشت، به‌عنوان پناهگاه ضد بمب فوق‌العاده مناسب خواهند بود. اسلوب انگلیسی مزیت دیگری هم دارد: مجبور نیستیم تونلها را در امتداد خطوط ترافیك بزنیم، می‌توانیم زیر ساختمانها را نقب بزنیم. بعداً مسأله این است که مسافران را چگونه پایین ببریم و بالا بیاوریم. پاول پاولوویچ از هم‌اکنون دستور داده است آسانسور بسازیم. این هم اسلوب آلمانی است. من پیشنهاد می‌کنم به‌عوض آسانسور پلهٔ برقی بسازیم.» اعتراف می‌کنم که این اولین‌بار بود که اسم «پلهٔ برقی» به‌گوشم می‌خورد. منظورش را جویا شدم. توضیح داد، و من تا آنجا که می‌توانستم به‌دقت به‌توضیحاتش گوش دادم. فوق‌العاده پیچیده می‌نمود. ماکوفسکی، سخنانش را با این جملات به‌پایان برد: «از شما تقاضا می‌کنم به‌این پیشنهاد بیندیشید. اگر بخواهید گزارشی تهیه می‌کنم و در آن آنچه را که درنظر دارم به‌دقت توضیح می‌دهم. اما لطفاً به‌پاول پاولوویچ نفرمائید که به‌شما مراجعه کرده‌ام. مردی است بسیار حسود و تندخو. من این پیشنهاد را بی‌اجازهٔ او پیش شما آورده‌ام. صحبت با خود او فایده نداشت. مردی است بسیار خود رأی، اگر پیشنهاد را پیش خود او عنوان می‌کردم نشنیده آن را رد می‌کرد.»

گفتم: «بسیار خوب، با رفیق کاگانوویچ صحبت می‌کنم، و نتیجه را به‌شما اطلاع می‌دهم.»

جریان را به‌کاگانوویچ گزارش کردم. به تندی گفت: «چرا از ماکوفسکی نمی‌خواهید که توضیحات بیشتری دربارهٔ این پله‌هایش بشما بدهد، تا ببینید که چرا باید به‌عوض آنها آسانسور بسازیم؟ پله برقی را باید به انگلستان یا آلمان سفارش بدهیم، و ما نمی‌توانیم ذخیرهٔ طلایمان را در خارجه خرج کنیم، حتی به‌خاطر مترو.»

تصمیم گرفتم جلسه‌ای با حضور ماکوفسکی و پاول پاولوویچ روتر تشکیل دهم؛ می‌خواستم قضیه را یکباره و برای همیشه فیصله دهم. اشخاص دیگری هم به‌جلسه دعوت شده بودند. حالا صحنه را پیش خودتان مجسم کنید: ماکوفسکی، جوان و خوش‌قیافه و لاغر اندام، و روتر، پیر و فربه، که از زیر ابروان پرپشتش چون تمساحی که به‌خرگوشی بنگرد به او اخم کرده است. قیافهٔ ماکوفسکی نشان می‌داد که بسیار ناراحت و عصبی است، اما خودش را خوب اداره کرد. بشیوه‌ای مقنع استدلال کرد که اسلوب کهنه‌ای را بکار می‌بریم و اسلوبی که او پیشنهاد می‌کند اسلوب پیشرفته‌تری است.

37- Makovsky

کراراً از انگلستان شاهد مثال می‌آورد. می‌گفت ایستگاه پیکادیلی[۳۸] ـ بهترین ایستگاه لندن، درست در قلب اشرافی‌ترین بخش شهر ـ در اعماق زمین ساخته شده، وبه‌عوض آسانسور، پلهٔ برقی دارد. روتر مدام او را تحقیر می‌کرد و از او به‌لفظ جوان‌گستاخ و بی‌مسئولیت یاد می‌کرد. اما ماکوفسکی منظور خود را رسانده بود. وقتی گزارش امر را به‌کمیتهٔ مرکزی دادیم، من جانب او را گرفتم. روتر، سخت لجاجت به‌خرج می‌داد. مصمم بود با آنچه در قوه دارد از موضع خود دفاع کند. کاگانوویچ، که با من از نظر ماکوفسکی جانبداری می‌کرد، از این بن‌بستی‌که در کار آمده بود سخت ناراحت بود، زیرا ناگزیر بودیم دعوا را به‌دفتر سیاسی ببریم. دراین صورت روتر علیه ما اقامهٔ دعوی می‌کرد و احتمال این بود که استالین او را تأیید کند. اما چارهٔ دیگری نداشتیم. در جلسهٔ دفتر سیاسی روتر گزارشش را داد، بعد نوبت صحبت به‌ما رسید. بحثی درگرفت. در جریان بحث روتر گفت: «آنچه شما پیشنهاد می‌کنید خیلی گران تمام می‌شود...»

استالین به‌تندی حرفش را برید، و گفت: «رفیق روتر، تصمیم دراین‌باره که چه‌چیز گران است و چه چیز گران نیست با دولت است. کار شما این است که به‌ما بگوئید از لحاظ فنی چه چیز عملی هست یا نیست، نه‌این که از لحاظ مالی شدنی است یا نه. حالا به‌ما بگوئید پیشنهاد این مهندس جوان، ماکوفسکی، از نظر فنی عملی است؟»

«بله، اما خیلی گران تمام خواهد شد.»

«رفیق روتر، من همین حالا به‌شما گفتم، تصمیم درآن باره با دولت است. خوب، پس کارمان را دنبال می‌کنیم و طرح رفیق ماکوفسکی را برای تونلهای عمیق می‌پذیریم.»

خوشحال شدم. استالین در اتخاذ این تصمیم دوراندیشی و جسارت بسیار به‌خرج داد. او عامل دراز مدت دفاع کشوری را در نظر گرفته بود و برآن اساس به این نتیجه رسیده بود که کندن این تونلها به هزینه‌اش می‌ارزد. درست هم فکر کرده بود: در بخش نخست جنگ، قرارگاه فرماندهی شهر در ایستگاه متروی میاسنیتسکی[۳۹] بود، و از تونلها به‌جای پناهگاه استفاده می‌شد.

درسال ۱۹۳۵، اهالی مسکو اتمام نخستین مرحلهٔ مترو را جشن گرفتند. عدهٔ زیادی جوائز و نشان دولتی گرفتند. من به‌دریافت نشان لنین مفتخر شدم. این اولین‌بار بود که نشان می‌گرفتم. بولگانین، نشان پرچم سرخ گرفت، و نام کاگانوویچ را برمترو گذاشتند. مدتی بود در میان اعضای دفتر سیاسی مسابقه‌ای درگرفته بود و هرکس می‌کوشید کارخانه‌ها و مزارع اشتراکی و شهرهای بیشتری را از آن خود کند. این جریان تأسف‌آور در زمان استالین رایج شد، و کاگانوویچ استاد این عرصه بود.

38- Piccadilly 39- Myasnitsky

۳

وحشت

اجتماعی کردن کشاورزی

اجتماعی کردن مزارع، سال پیش از انتقال من از اوکراین آغاز شد؛ اما چندی بود در مسکو کار می‌کردم که کم‌کم متوجه اثرات واقعی آن برمردم روستا شدم، لیکن دامنه و وسعت گرسنگی و سرکوبی را که آن را همراهی کرده بود تا چندین سال بعد درنیافتم.

نخستین جلوهٔ این حقیقت زمانی برمن ظاهر شد که دفتر سازمان حزبی آکادمی صنعتی درصدد برآمد با فرستادنم به‌روستا، برای انجام مأموریتی، شرّم را از سر خود بکند. آکادمی قسمتی از هزینهٔ مزرعه‌ای اشتراکی به نام استالین را در ناحیهٔ سامارا[1] (که بعدها کوی بیشف نام گرفت) تأمین می‌کرد. مأموریت یافتم به‌سامارا بروم و پولی را که برای خرید وسایل کشاورزی گردآوری کرده بودیم به‌کشاورزان بدهم. ساشا (آلکساندر) سدوبنف[2]، دانشجوی دیگر آکادمی، دراین سفر با من بود. رفیق خوبی بود، اهل اورال بود. بعدها، در ۱۹۳۷، لای پره‌های ماشین «گوشت خردکنی» گیرافتاد.

چند روزی در مزرعهٔ اشتراکی بودیم و از اوضاعی که دیدیم سخت بـه‌وحشت افتادیم: کشاورزان از گرسنگی می‌مردند. میتینگی تشکیل دادیم، تا پولی را کـه برده بودیم به آنها، کشاورزان، پیشکش کنیم. بیشتر کشاورزان مـزرعه از مـردم چوواش[3] بودند. بنابراین ناچار باید باواسطهٔ مترجم با آنها صحبت می‌کردیم. وقتی به‌آنها گفتیم که این پول مخصوص خرید تجهیزات کشاورزی است، گفتند که علاقه‌ای به‌تجهیزات کشاورزی ندارند ـــ نان می‌خواهند. بی‌اغراق، از ما گدایی خـوراك می‌کردند. سدوبنف و من در کلبهٔ پیرزنی بودیم که چیزی نداشت بهما بدهد، و ما زاد

1- Samara 2- Sasha (Alexander) Sdobnov 3- Chuvash

راهی را که با خود آورده‌بودیم با او قسمت کردیم.

من هیچ فکر نمی‌کردم که وضع به‌این بدی باشد. در آکادمی صنعتی با این توهّمی که **پراودا** برانگیخته بود و می‌گفت که کار اشتراکی کردن کشاورزی بی‌گیر و گرفت پیش می‌رود و همه چیز در روستا روبه‌راه است، زیسته بودیم.

سپس، ناگهان، بی‌هیچ خبر و اخطاری، استالین نطق معروف «سرگیجهٔ موفقیت»ش را ایراد کرد و گناه زیاده‌رویهایی را که در جریان اشتراکی کردن کشاورزی شده بود به‌گردن فعالان محلی حزب انداخت.[4] همانهایی که کار اشتراکی کردن را با آن بیرحمی و جانور خویی دنبال کرده بودند، ناگهان خود را زیر ضربه تازیانهٔ **پراودا** یافتند. آن زمان ما نطق استالین را شاهکاری به شمار می‌آوردیم، آن را ضربهٔ جسورانه‌ای از ناحیهٔ رهبری حزب می‌دانستیم که به‌خاطر زیاده‌رویها برمسئولان امر وارد شده بود.[5] اما یادم هست که این فکر مایهٔ آزارم بود: اگر در مزارع اشتراکی همه چیز به‌آن خوبی جریان داشته که استالین تاکنون به‌ما گفته بود، پس علت ایراد این نطق «سرگیجهٔ موفقیت»، آن‌هم به‌این ناگهانی چیست؟

جدال برسر اشتراکی کردن کشاورزی، موجب تغییرات و تحولات سریعی در هیأت رهبری شد. اوگلانف که مخالف اشتراکی کردن مزارع بود جای خود را به باومان داد.[6] سپس باومان به خاطر زیاده‌روی، زیر ضربه قرارگرفت و مولوتف به‌جایش نشست، او هم به‌نوبهٔ خود جای خود را به کاگانوویچ داد. کاگانوویچ در رأس سازمان مسکو بود، که کم‌کم این خبر نشت کرد که در مزارع اشتراکی ناراحتیهایی بروز کرده است، هرچند ما هیچ نمی‌دانستیم که این ناراحتیها به‌معنای شورشهای دهقانی است و برای خواباندنشان عده‌ای را از مسکو فرستاده‌اند.

یادم هست در ۱۹۳۲ که در کمیتهٔ شهر مسکو کار می‌کردم، کاگانوویچ ناگهان اعلام کرد که برای انجام کاری باید به‌کراسنودار[7] برود. یکی دو هفته آنجا بود. او آن وقت به‌ما نگفت، اما بعدها معلوم شد که رفته بود اعتصاب-یا آنطور که آن وقت می‌گفتند «خرابکاری» ــ قزاقهای کوبانی[8] را که از کاشت زمینهایشان سرباز می‌زدند سرکوب کند. در نتیجهٔ سفر کاگانوویچ روستاهای کاملی را به‌زور به‌سیبری کوچاندند.

٤ــ استالین این نطق را در دوم مارس ۱۹۳۰ ایراد کرد و طی آن تأکیدکردکه دستورهای سرراست و بی‌ابهام او را درست نفهمیده‌اند و به‌این ترتیب با زیرکی مجریان دستور را محکوم کرد.

٥ــ ما... این «ما» کیها بودند؟ استالین نطق خود را بی‌اطلاع دفتر سیاسی و کمیتهٔ مرکزی ایراد کرد، و کمیته مرکزی این شجاعت را نداشت که اعتراض کند که از بابت جنایت استالین مقصر شناخته شده است.

٦ــ آخرین تلاش و مبارزهٔ «راستیها»، به‌خصوص بوخارین، در حقیقت مبارزه علیه اشتراکی‌کردن کشاورزی بود. اما از عجایب روزگار این‌که تروتسکی و «چپها» موافق اشتراکی کردن بودند، و استالین آن وقت با آن مخالفت ورزیده بود. مولوتف از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ که به نخست‌وزیری رسید در رأس سازمان مسکو بود.

7- Krasnodar 8- Kuban

دوستی داشتم به‌نام وکلیشف[9]، رئیس ادارهٔ سیاسی ناحیهٔ نظامی مسکو. او برایم تعریف کرد که اعتصاب و خرابکاری سرتاسر اوکراین را فراگرفته و ناچار شده‌اند برای وجین کردن مزارع چغندر، از سربازان ارتش سرخ استفاده کنند. سخت وحشت کردم. بنابر تجربه‌ای که در کشاورزی داشتم می‌دانستم که چغندر قند چیز ظریفی است و باید در وقت مناسب و با دقت تمام وجینش کرد. نمی‌شد از سربازان که بیشترشان به‌عمرشان چغندر قند ندیده بودند و مقید دیدنش هم نبودند توقع داشت که بتوانند کار را به‌درستی انجام دهند. طبیعی است محصول آن سال از بین رفت.

سپس شایعه افتاد که در اوکراین قحطی بروز کرده است. باورم نمی‌شد. من همین سه سال پیش، در ۱۹۲۹، اوکراین را ترك کرده بودم، و آن وقت اوکراین خود را به‌سطح پیش از جنگ رسانده بود. خوراك فراوان و ارزان بود. ولی حالا می‌گفتند مردم از گرسنگی می‌میرند. باورکردنی نبود.

سالها بعد بود که آناستاس میکویان این داستانی را که باز می‌گویم برایم تعریف کرد؛ آن وقت بود که فهمیدم در اوایل سالهای سی، وضع اوکراین تا چه اندازه بد بوده است. میکویان تعریف کرد که رفیق دمچنکو یکبار برای دیدنش به‌مسکو آمد و گفت: «آناستاس ایوانوویچ، آیا رفیق استالین،یا اصولاً کسی از دفتر سیاسی، می‌داند که در اوکراین چه می‌گذرد؟ خوب اگر نمی‌داند، من تصویری از جریان را به‌شما می‌دهم. قطاری اخیراً به‌کیف آمد، که پر بود از لاشهٔ مردمی‌که از گرسنگی مرده بودند. این قطار این لاشه‌ها را ضمن راه از پلتاوا[10] تا کیف جمع کرده بود. من فکر می‌کنم بهتر است کسی استالین را در جریان اوضاع بگذارد.»

از این داستان می‌توانید دریابید که وضع غیر عادی امور در حزب به‌جایی رسیده بود که شخصی مثل دمچنکو که عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکراین بود، می‌ترسید برود و شخصاً استالین را ببیند. ما آن وقت وارد مرحله‌ای شده بودیم که یك تن رهبری دستجمعی را زیر نگین خود درآورده بود و همه در مقابلش می‌لرزیدند. دمچنکو به‌این نتیجه رسیده بود که جریاناتی را که در اوکراین می‌گذشت برای میکویان تعریف کند، زیرا می‌دانست که میکویان به‌استالین نزدیك است و ممکن است بتواند کاری دراین زمینه صورت دهد. آن روزها، فعالان حزبی از استالین وآرجونیکیدزه و میکویان به‌عنوان «گروه قفقاز» یاد می‌کردند. من همیشه احترام زیادی برای آناستاس ایوانوویچ میکویان قائل بوده‌ام. همهٔ ما معایبی داریم و آناستاس‌ایوانوویچ نیز بیگمان معایب خاص خودش را دارد، اما رفیقی است شریف، هوشمند و قابل، و خدمات زیادی به‌حزب و دولت کرده است.

شولوخف در زمین نوآباد، شرایط واوضاعی را که درجریان اشتراکی کردن‌کشاورزی حکمفرما بوده تشریح کرده، اما شولوخف کتابش را در زمانی نوشت که استالین هنوز زنده بود، بنابراین چاره‌ای نداشت جز این که جریان اشتراکی کردن را برحسب تعبیر استالینی آن توصیف کند. وقتی ناکامی جریان برملا شد، به‌همه گفتند گناه امر

9- Veklishev　　10- Poltava

را به‌گردن کولاکها و دست‌راستیها و تروتسکیستها و زینوویفی‌های نابکار بیندازند. خرابکاری ضد انقلاب، همیشه توضیح آماده و دم‌دستی بود.

اما اکنون که سوءاستفاده‌های استالین از قدرت، افشا شده اگر بخواهیم بدانیم که در واقع چه اتفاق افتاد باید جریان اشتراکی‌کردن کشاورزی را به‌شیوه‌ای معقول و واقع‌بینانه تجزیه و تحلیل کنیم. شاید هرگز ندانیم چه تعداد از مردم مستقیماً در نتیجهٔ اشتراکی‌کردن مزارع یا غیر مستقیم درنتیجهٔ اشتیاق استالین به‌مقصر شناختن دیگران از بابت ناکامیابی آن تباه شده‌اند. اما دو نکته مسلم است. نخست این که نوع استالینی اشتراکی کردن مزارع، چیزی جز فلاکت و خشونت برای ما به‌ارمغان نیاورد؛ دوم این که استالین نقش اساسی را در رهبری کشور در آن زمان ایفا می‌کرد. ریکف و بوخارین و زینوویف و کامنف مدتها بود از مشاغل خود برکنار شده بودنـد، و تروتسکی در تبعید بود. بنابراین اگر به‌دنبال مسئول بگردیم می‌توانیم بطور منصفانه گناه را متوجه شخص استالین بدانیم.

اما این نیز دریافت واقعهٔ پس از وقوع است. در آن زمان ما حقیقت‌را نمی‌دانستیم. ما هنوز به‌استالین معتقد بودیم و به او اعتماد داشتیم.

سالهای تصفیه

برای به‌دست دادن تحلیلی عینی و فشرده از جنبهٔ منفی شخصیت استالین، بایـد نخست شمّه‌ای دربارهٔ شیوه‌ای که استالین درکـار آورد و با کمال بیرحمی انگ «دشمنی با خلق» را برپیشانی اعضای حزب زد و سپس آنها را به‌محاکمه کشید و نابود کرد بیان کنم. اثر این جراحاتی که در جریان تصفیه‌ها برپیکر حزب وارد آمد هنوز باقی است. تلقی‌ای که استالین در ذهن و فکر بسیاری از اعضای حزب به‌وجود آورد چیز قشرگونه‌ای برآگاهی و شعور بسیاری از مردم به‌ویژه مردم کندذهن و تنگ فکر پدید آورد. حتی امروزه اشخاصی را می‌یابید که فکر می‌کنند روش استالین در ساختن سوسیالیسم و انجام کارها در کشور، تنها شیوهٔ درست بوده است. اما تا آنجا که من بدانم گفتن این که مردم تا کسی بالای سرشان نباشد و شلاق را بالای سرشان تکان ندهد کار نمی‌کنند، نشاندهنده و منعکس کنندهٔ ذهنیتی ابتدایی و رشد نکرده و مخصوص بردگان است. اگر به‌روانشناسی جماعات بردگان معتقد باشید، و معتقد باشید که باید مردم را به‌زور نگه داشت وگرنه شورش می‌کنند، در این صورت می‌توانید یکـی از آنهایـی باشید که فکـر می‌کنند فشاری که برمردم شوروی اعمال شد از نظر تاریخی اجتناب ناپذیر بـود. اما من این ادعا را باطل می‌دانم. گذشته از این، این استدلال یکی از اساسی‌ترین احکام مارکسیست ــ لنینیستی را نقض می‌کند، مشعر براین‌که مردم‌اند که تاریخ را می‌سازند، نه یك شخصیت مقتدر. انقلاب اکتبر در پاسخ به‌ندای معقول لنین تحصیل شد نه تحت فشار و شلاق او. مردم برای این از دنبال لنین

رفتند که به‌او عقیده داشتند، نه به‌این علت که از او می‌ترسیدند. لنین آرزوها و آمال مردم را اعتلا بخشید و متحد کرد. استالین کوشید با آزار و تهدید، مردم و حزب را به‌اطاعت از خود وادارد.

باری، آغاز جریان، سال ۱۹۳٤ بود. تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم. کاگانوویچ بود. گفت: «از دفتر سیاسی تلفن می‌کنم. فوراً بیائید اینجا. کار، فوری است.»

یکراست به‌کرملین رفتم. کاگانوویچ به‌استقبالم آمد. قیافه‌اش وحشتزده بود. بی‌درنگ احساس خطر کردم، آمادهٔ هرواقعه‌ای بودم. باخودم می‌گفتم: «چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «واقعهٔ مدهشی اتفاق افتاده. کیروف را در لنینگراد کشته‌اند. بعد جریان را با تفصیل بیشتری برایتان تعریف می‌کنم. دفتر سیاسی همین حالا مشغول بحث در این باره است. داریم هیأتی را آماده می‌کنیم که به‌لنینگراد بروند ــ استالین، واراشیلف، مولوتف، به‌علاوهٔ هیأتی مرکب از شش نفر از سازمان حزبی و کارگران مسکو. ریاست این هیأت با شما خواهد بود. شما در آنجا جزو گارد احترام خواهید بود، و پس از آن همراه جنازه به‌مسکو خواهید آمد.»

«بسیار خوب.»

یکراست به‌کمیتهٔ مسکو رفتم. هیأتی جور کردم و همان شب عازم لنینگراد شدم. استالین و واراشیلف و مولوتف را ندیدم. آنها با قطار مخصوص می‌رفتند. به‌نظرم چنین رسید که تمام شهر لنینگراد ماتم گرفته بود، هرچند شاید این احساس خودم بود که تعمیم می‌دادم.

ما دربارهٔ آنچه که اتفاق افتاده بود هیچ‌گونه علم و اطلاعی نداشتیم، فقط می‌دانستیم که قاتل شخصی است به‌نام نیکلایف[11] که قبلاً به‌علت شرکت در گروههای تروتسکیستی از حزب اخراج شده بود ــ و این نشان می‌داد که تروتسکیستها دراین واقعه دست دارند. سخت احساس خشم و ناراحتی می‌کردیم.[12]

11- Nikolaev

۱۲ــ کیروف‌که در فصل دوم به او اشاره شد، از استالینیستهای پروپا قرص بود. وی پس از زینوویف موضع و موقع نیرومندی در سازمان حزبی لنینگراد برای خود فراهم کرد. کیروف با تعذیب و تعقیب انتقامجویانه ــ دست‌کم کشتن ــ مخالفین به‌مخالفت برخاسته بود. وی تنها کسی بود که به‌استالین آن اندازه نزدیك بود که آنچه را که احساس می‌کند برزبان براند، و دیگران او را به چشم کسی بنگرند که بتواند جای استالین را بگیرد. در یکم دسامبر ۱۹۳٤ توسط فردی ناراضی (نیکلایف) که سابقاً عضو حزب بود، در دفتر کارش کشته شد. این شخص از حزب اخراج شده بود، و علت اخراجش برخلاف گفتهٔ خروشچف تروتسکیست بودن نبود، بلکه این بود که با دیوانسالاری حزب در افتاده بود. جنازهٔ کیروف با تشریفات و احترامات شایسته تشییع شد و استالین ظاهراً سخت متأثر بود. اما بودند عدهٔ زیادی که معتقد بودند که وی، یعنی استالین، در این جنایت دست داشته است. در این شکی نیست که نیکلایف از جانب گروه مخالفی عمل نکرده‌بود. بعدها، در ۱۹۳۸، استالین، یاگودا رئیس پلیس را ازکار برکنارکرد

←

یادم نیست چه مدت در لنینگراد ماندیم ــ خیال می‌کنم دو یا سه روز. به‌نوبه، به‌عنوان گارد احترام در کنار تابوت کشیك می‌دادیم، و مردم لنینگراد می‌آمدند و با جنازهٔ سرگی‌میرونوویچ وداع می‌کردند. می‌دیدم که کاگانوویچ سخت آشفته و حتی وحشتزده است. نمی‌دانم سایر رهبران در خصوص مرگ کیروف چه احساس می‌کردند. استالین را که جزو گارد احترام ایستاده بود، از نزدیك می‌پائیدم. وی فوق‌العاده خویشتندار بود، و حالت قیافه‌اش چیزی را نشان نمی‌داد. آن وقت حتی این فکر به‌خاطرم خطور نکرد که ممکن است علاوه بر مرگ کیروف چیزهای دیگری مایهٔ اشتغال خاطرش باشد.

در مقام دبیر کمیتهٔ مسکو بخشی از وظیفه‌ام نظارت برفعالیت ادارهٔ ناحیه‌ای وزارت کشور (NKVD) بود. رئیس این اداره رفیق ردنس[۱۳] بود. ردنس لهستانی و باجناغ استالین بود. رفیق خوبی بود و از ۱۹۱٤ عضو حزب بود. بعدها به‌دستور استالین تیرباران شد. از طریق رفیق ردنس اطلاع یافتم که پس از قتل کیروف نحوهٔ عمل وزارت کشور سخت تغییر کرد.

پیش از این قتل، چکا در رفتار با مردم به‌ندرت متوسل به‌شیوه‌های اداری می‌شد. منظورم از شیوه‌های اداری بازداشت و محاکمه است. از این شیوه‌ها تنها در مواردی استفاده می‌شد که قضیه متضمن فعالیتهای آشکار ضد شوروی بود.[۱٤] برای مثال، وقتی اعتصابی می‌شد یا کارگران دست ازکار می‌کشیدند سعی می‌کردیم به‌کارخانه‌ها برویم و به‌کارگران توضیح بدهیم که مثلاً میزان سهمیه را برای این بالا برده‌ایم که به‌دشمنانمان برسیم. کارگرانی که از روستا آمده بودند در شرایطی ناگفتنی زندگی می‌کردند: کثافت، ساس، سوسك، غذای بد و پوشاك ناکافی. با این احوال وقتی میزان سهمیه‌شان به سود حکومت بالا می‌رفت، بر وخامت وضعشان افزوده می‌شد. ما با آنها می‌نشستیم و سعی می‌کردیم برایشان توضیح دهیم که گاهی اوقات منافع کشور برمنافع فرد مقدم است. معمولاً کارگران بسیار تفاهم نشان می‌دادند و کار را با علاقه دنبال می‌کردند،

←

و به‌اتهام تسهیل این قتل به‌محکمه سپرد. خروشچف در گزارش محرمانهٔ خود به‌کنگرهٔ بیستم، براین امر اشاره دارد که استالین الهامبخش این قتل بوده، و وعدهٔ تحقیق داد. اگر چنین تحقیقی صورت گرفته باشد نتیجهٔ آن اعلام نشده است. قتل کیروف که تصفیهٔ بزرگ را به راه انداخت، از لنینگراد آغاز شد و با رهبری رؤسای پلیسی که از پی هم آمدند بر سرتاسر کشور منتشر شد و مردم بازمانده را در پنجهٔ وحشت و نفرت آمیخته به‌بی‌اعتنایی فشرد.

۱۳ــ ردنس باجناغ استالین بود. در سالهای تصفیه بسیار فعال بود. هنگامی‌که بریا در ۱۹۳۹ به‌وزارت‌کشور نصب شد ناپدیدگردید.

۱٤ــ پیش‌از قتل‌کیروف هم بازداشتهای بی یا با محاکمه زیاد بود. «فعالیت ضد شوروی» اصطلاحی بسیارکشدار بود، اما وحدت حزب مفهومی مقدس بود و پس از مرگ‌کیروف، انحراف از اصول استالین، یا انحرافات‌گذشته، به‌مثابه جنایت تلقی می‌شد.

NKVD یاکمیساریای خلق برای امور داخله (وزارت‌کشور) در ژوئیه ۱۹۳٤ تأسیس شد و مسئولیتهای GPU را برعهده گرفت. GPU در سال ۱۹۲۱ توسط لنین تأسیس شد و وظایف چکا را، که آن نیز توسط لنین در وجود آمده بود، برعهده گرفته بود.

حتی اگر میزان بازدەشان به نسبت ده یا پانزده درصد افزایش می‌یافت و دستمزدشان در همان سطح سابق می‌ماند. اگر افرادی نمی‌خواستند خود را با شرایط تطبیق دهند، آن وقت حزب علناً آنها را محکوم می‌کرد. اما تقریباً همیشه از استفاده از شیوه‌های اداری علیه آنها خودداری می‌کردیم.

پس از قتل کیروف، همهٔ این چیزها ناگهان تغییر کرد. ردنس گفت که به‌او دستور داده‌اند مسکو را «پاکسازی» کند. بیگمان مسکو به داروی پاك کننده نیاز داشت، زیرا باوجود عناصر ناباب ــ عناصر غیر کارگر، طفیلی، استفاده‌چی ــ مبتلا به‌یبوست شدید بود. فهرستی از کسانی‌که باید از شهر تبعید می‌شدند تهیه شد. نمی‌دانم این مردم را به‌کجا فرستادند. هیچ‌وقت‌هم نپرسیدم. ما همیشه این قاعده را رعایت می‌کردیم که اگر چیزی را به‌ما نمی‌گویند به‌معنای این است که به‌ما مربوط نیست، مربوط به‌حکومت است. و هرقدر کم بدانی همانقدر بهتر است. بهرحال، تبعید عناصر جنایتکار از مسکو مرحلهٔ اول سرکوبی بود که پس از مرگ کیروف آغاز شد.[15]

بزودی بازداشتهای سیاسی آغاز شد. من تنها جلوه‌های اتفاقی و گذرایی از جریان را می‌دیدم.

هنگامی‌که محاکمهٔ «مخالفان» در لنینگراد ادامه داشت، هرگاه که استالین و مولوتف در مسکو نبودند، ادارهٔ امور با کاگانوویچ و سرگوآرجونیکیدزه بود. یك‌بار برای دیدن کاگانوویچ دربارهٔ مطلبی مربوط به‌ادارهٔ امور شهر به‌دفتر کمیتهٔ مرکزی رفتم. وقتی کاگانوویچ فهمید که من بیرون هستم از من خواست که داخل شوم. سرگوآرجونیکیدزه ودمیان‌بدنی[16] با او بودند. داشتند دربارهٔ محاکمهٔ «مخالفان» و انعکاس آن در مطبوعات صحبت می‌کردند. برای آماده کردن افکار عامه به‌جهت قبول احکام شدیدی که از پیش معین شده بودند، سلسله مقالاتی در محکوم سازی مخالفان (اوپوزیسیون) در مطبوعات نشر می‌شد.

صحنه را بسیار خوب به یاد دارم. سرگو و کاگانوویچ، از دمیان‌بدنی پرسیدند: «خوب، رفیق‌دمیان، شعری‌سروده‌اید که بتوان از آن استفاده کرد؟»

دمیان گفت «بله.» و شعری را که سروده بود خواند.

وقتی خواندن شعررا به‌پایان برد، سکوت ناراحت کننده‌ای درمیان آمد. کاگانوویچ سکوت را شکست و گفت: «رفیق دمیان، این آن چیزی نیست که ما می‌خواستیم.» سرگو که مردی آتشین مزاج بود حاشیه نرفت و از او خواست شعر بهتری بسراید.

۱۵ــ نخستین مرحلهٔ سرکوب‌که پس از قتل‌کیروف آغاز شد در حقیقت موجی از بازداشتهای سیاسی‌ای بودکه در خود لنینگراد انجام گرفت و تبعید «عناصر جنایتکار»، به‌قول خروشچف، ربطی به‌این قضیه نداشت.

۱۶ــ Demian Bedny ، نظم‌پردازی بیمقدار بود. وی شاید آن وقت تردیدهایی در این زمینه داشت، اما چندی بعد به‌خود آمد و «اشعار» موهّع بسیاری در این زمینه سرود و طی آنها، متهمین را (از جمله قربانیان عمدهٔ تصفیهٔ ارتش سرخ را) سخت مورد حمله قرار داد و برای آنها تقاضای مجازات شدیدکرد.

دمیان مردی فربه بود، سرش کاملاً طاس بود و به‌دیگ مسی بزرگی شباهت داشت. با چشمان مهربانش نگاهشان کرد و گفت: «متأسفم، از این بهتر نمی‌توانم. با همه سعیی که کردم ازاین بهتر نتوانستم. حقیقتش این است که دستم به‌روی «مخالفان» بلند نمی‌شود، در برابرشان احساس «ناتوانی» می‌کنم.» البته عبارت خشن و مردانه‌ای را به‌کار برد.

فکر نمی‌کنم این شعری که دمیان سروده بود منتشر شد. پیدا بود که به‌جنایتکار بودن «مخالفان» متقاعد نشده بود. به‌همین جهت بود که شوق و ذوق این را در خود نمی‌یافت که درشعرش آنها را ازهم بدرد و پاره پاره کند. مطمئن نبود که دشمن باشند. اما احساس خود من ـ من طبعاً در کنار کاگانوویچ بودم، یعنی در کنار استالین. به‌این جهت آن‌وقتها با قیافه‌ای ناراحت به‌دمیان خیره شده بودم. اما حالا می‌فهمم که چرا دو دل بود.

در این موج خشونتی که یکچند پس از این صحنه‌ای که در دفتر کار کاگانوویچ شاهد آن بودم برآمد، گلهای سرسبد حزب پامال شدند. بسیاری از رهبران اولیهٔ حزب و کشور نیست و نابود شدند. آن‌وقت که زینوویف و کامنف و تروتسکی و بوخارین و ریکف کشور را اداره می‌کردند، کسانی چون مولوتف یا کاگانوویچ یا واراشیلف یا میکویان کجا بودند؟ تقریباً تمام اعضای دفتر سیاسی زمان لنین تصفیه شدند. برای مثال،زینوویف و کامنف را درنظر بگیرید، که به‌عنوان رهبران اوپوزیسیون از میان برداشته شدند، چراکه درجریان انقلاب اشتباهاتی مرتکب شده بودند. همه این‌را می‌دانند. اما همه یك چیز دیگر را هم می‌دانند. پس از این که به‌اشتباهشان پی‌بردند، خود لنین آنها را در هیأت رهبری وارد کرد. زینوویف و کامنف، در کنار لنین، راهنماییهای ارزنده‌ای به‌حزب کردند. وقتی دولت از لنینگراد به‌مسکو نقل‌مکان کرد، زینوویف در لنینگراد ماند. ادارهٔ پایتخت اولیهٔ کشور، انقلابی‌ترین شهر ما، که پرچم قیام را در انقلاب اکتبر برافراشته بود، به او سپرده شد، مسکو را به کامنف سپرده بودند. و حالا همهٔ این اشخاص در جایگاه متهمین بودند و یکچند بعد به عنوان دشمنان خلق نابود شدند!

تصفیهٔ حزب از جانب استالین، از «مخالفان»، در ۱۹۳۶، تا دست راستیها را در ۱۹۳۸ دربر گرفت: و این هنگامی بود که ریکف و بوخارین و سایر رهبران حزب و مردم به پای میز محاکمه کشیده شدند. جا دارد که این اشخاص را رهبر بخوانیم. برای مثال، ریکف را درنظر بگیرید. او پس از مرگ لنین رئیس شورای وزیران کشور شد. وی از نظر حزب مردی شایسته و نمایندهٔ ارزشمند حاکمیت شوروی بود. با این همه تیرباران شد. اما بوخارین ـ لنین او را «بوخارچیك‌ما» صدا می‌کرد، و **الفبای کمونیسم** ش راهنمای اولیهٔ تمام مردم نسل پیش برای ورود به حکمت مارکسیست ـ لنینیستی بود. او نیز به پای میز محاکمه کشیده شد و نابود شد.[۱۷]

۱۷ـ تصفیه‌ها به‌ترتیب تاریخ: درحالی‌که تصفیه‌ها در سال ۱۹۳۵ برغلتك افتاده بود، استالین مقدمات نخستین محاکمهٔ نمایشی را تدارك می‌دید. همین محاکمه است‌که خروشچف در اینجا

←

در طی آن دوره، حزب سلطه‌اش را از دست داد و کم‌کم تابع و سر به فرمان وزارت کشور شد. جریانی که تعریف می‌کنم در یکی از کنفرانسهای حزبی مسکو در سال ۱۹۳۷ روی داد. وزارت کشور باید کلیهٔ کسانی را که برای عضویت در کمیته‌های شهر و ناحیه‌ای مسکو نامزد می‌شدند «تأیید» می‌کرد. نه کمیتهٔ مرکزی و نه حزب به‌طور کلی، هیچ یك نمی‌توانست در ارتقای اعضای خود بالاستقلال عملی انجام دهد. در ارزیابی فعالیتهای هر عضوی و در تصمیم به این که برای احراز مقامات بالا شایسته است یا نیست، حرف آخر با وزارت کشور بود. وضعی پیش آورده بودند که معتقد شده بودیم به‌این‌که این‌طرز کار به‌سازمانهای محلی کمك می‌کند، تا دشمنانی را که در ارگانهای بالا رخنه کرده‌اند افشا کنند. واقعه‌ای را به‌یاد دارم که در جریـان ←

بدان به‌عنوان محاکمهٔ مخالفین لنینگراد اشاره می‌کند. وسیله و آلت‌کار استالین دراین جریان یاگودا وزیرکشور بود، که برای اولین‌بار سیستم‌کار اجباری را در شوروی به‌میان آورد. این محاکمه در اوت ۱۹۳۶ برگزار شد و رسماً به‌نام محاکمهٔ تروریستهای تروتسکیستی و زینوویفی خوانده می‌شد و با تیرباران همکاران نزدیك لنین ــ زینوویف و کامنف و چهارده تن دیگر ــ پایان پذیرفت.

بلافاصله پس از آن یاگودا به‌علت کم‌کاری ازکار برکنار شد و یژوف به‌جای او نشست، که بیماری روانی بود و خروشچف در کمیتهٔ حزبی مسکو بااوکارکرده بود. در زمان یژوف بودکه تصفیه‌ها اوج‌گرفت و وحشت عالمگیر شد. دومین رشته از محاکمات نمایشی، که مقدمات آن توسط یژوف فراهم شده بود، در ژانویهٔ ۱۹۳۷ آغاز به‌کار کرد و به‌محاکمهٔ تروتسکیستهای ضدشوروی‌گروه مرکز موسوم‌گردید. خروشچف، یادی ازاین محاکمات نمی‌کند. محکومان عمدهٔ این محاکمات عبارت بودند از پیاتاکف، دست‌پروردهٔ لنین، که پیشتر برای این‌که تقاضای اعدام برای زینوویف و سوکلنیکف، عضو دفتر سیاسی لنین و رادك، روزنامه‌نگار برجسته، و چهارده‌تن دیگر بکند تحت فشار قرار گرفته بود.

سومین دور محاکمات نمایشی، و از همه نمایشی‌تر، در مارس ۱۹۳۸ آغاز شد. مقدمات این سلسله محاکمات را هم یژوف فراهم کرد. این محاکمهٔ گروه راستیها و تروتسکیستهای ضدشوروی بود. متهمین، بیست‌ویك تن بودند، که در راسشان بوخارین بود، و پس از او ریکف، نخست‌وزیر پس از لنین، و یاگودا وزیر سابق کشور، سلف‌یژوف، بودند.

در تمام این محاکمات، اتهام متهمین توطئه برای کشتن استالین و وابستگی به‌دستگاههای اطلاعاتی خارجی و سایر چیزها بود. در تابستان ۱۹۳۷، در فاصلهٔ بین محاکمات ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، محاکمه و اعدام گلهای سرسبد ارتش سرخ روی داد، که در رأس آنها توخاچفسکی، معاون وزیر دفاع، بود. به‌دنبال این محاکمات تقریباً نیمی از افسران ارتش نابود شدند. تصفیه تاآخر سال ۱۹۳۸ شوریده‌وار بردوام بود. و اکنون زمان تصفیهٔ خود یژوف بود. بریا، وزیر کشور جمهوری گرجستان، به‌جای او نشست. وظیفهٔ او این بود که تصفیه‌کنندگان را تصفیه کند (و در معنا حسابهای شخصی خود را با دیگران تصفیه کند). عدهٔ زیادی از هواداران بلندپایهٔ استالین که شوریده‌وار خود را در جریان تصفیه‌ها افکنده بودند بازداشت شدند، شکنجه شدند، و بی‌محاکمه و بی‌آنکه نامی از آنها در جایی برده شود تیرباران شدند. اینها صاف و ساده از صحنه نابدید شدنـد. در طـی تمام این تصفیه‌هـا تـا ژانویـهٔ ۱۹۳۸ خروشچف در رأس سازمان مسکو بود و پس از آن به‌اوکراین رفت. در بحبوحهٔ فعالیتها یژوف به‌عضو دفتر سیاسی ارتقاء یافت.

کنفرانسی حزبی در سال ۱۹۳۷ روی داد. کمیسری بود از آکادمی نظامی فرونزه[۱۸] که از نظر کمیتهٔ حزبی مسکو، کمونیستی شایسته و رفیقی خوب بود. وقتی پیشنهاد شد که نامش جزو فهرست‌نامزدها بیاید، نمایندگان از نامزدیش با هلهله و کف‌زدنهای شدید استقبال کردند. ناگهان پیامی از وزارت کشور دریافت داشتم: «سعی کنید این مرد انتخاب نشود. مورد اعتماد نیست. با دشمنان خلق رابطه دارد و بازداشت خواهد شد.» اطاعت کردیم، و مانع از انتخابش شدیم، اما این جریان برای همهٔ نمایندگان تجربه‌ای ناراحت‌کننده بود. شب پس از آن کمیسر مزبور بازداشت شد.

قضیه املیان یاروسلاوسکی هم بیش و کم شبیه همین بود.[۱۹] وی از بلشویکهای قدیمی بود و در حزب‌بسیارمورد احترام بود. دبیر شورای اداری کمیسیون مرکزی نظارت بود،[۲۰] که خود بدین معناست که از نظر حزب بی‌عیب و ایراد بود. برای عضویت در کمیتهٔ ناحیه‌ای مسکو نامزد شد. ناگهان تلفنی به من شد، گفتند که باید جلو انتخابش را گرفت. این دستور برمن بسیار گران آمد، اما جز اطاعت چاره‌ای نداشتم. به‌رهبران کمیتهٔ ناحیه‌ای رساندم که بی‌اینکه خود یاروسلاوسکی بفهمد، در میان نمایندگان تبلیغاتی علیه او به‌راه بیندازند. اما دیر شده بود. به‌رغم فعالیتی که کردیم با اکثریت یك رأی یا چیزی دراین حدود انتخاب شد. پس از کنفرانس، رفیق زملیاچکا[۲۱] که بسیار مورد احترام من بود حتی تا آنجا پیش رفت که نامه‌ای به‌کمیتهٔ مرکزی نوشت و گناه این بی‌حرمتی را که در جریان‌کنفرانس به‌یاروسلاوسکی روا داشته شده بود به‌گردن من، در مقام دبیر کمیتهٔ شهر مسکو، انداخت. بدیهی است من آن‌وقت نمی‌توانستم برای او توضیح دهم که من جز اجرای دستور کار دیگری نکرده‌ام. طبعاً نامه‌اش‌هم نتیجه‌ای نداشت.

نکتهٔ این داستانها این است که از آنجا که هرگونه ارتقاء مقام یا انتقال اعضای حزب باید برطبق نظر وزارت کشور انجام می‌گرفت، حزب نقش ارشادی خود را از دست داد. و این شرم‌آور بود.[۲۲]

من شخصاً با بسیاری از قربانیان این ترورهای سیاسی آشنا بودم. بعضی از آنها را از روزگاری‌که در دنباس بودم، می‌شناختم. برای مثال، ایوان تاراسوویچ‌کیریلکین[۲۳] را در نظر بگیرید. او در سالهای ۱۹۲۵ ـ ۲٦ مدیر معادن روچنکف بود، و بعدها مدیر کارخانهٔ فلزکاری ماکه‌یف[۲٤] شد، و آن را بسیار خوب هم اداره کرد. بعد، واسیلی بازولین[۲۵]، که کارخانه‌ای را در نزدیك یوزوفکا اداره می‌کرد ـ و

18- Frunze

۱۹ـ یاروسلاوسکی به‌رهبر سازمان «جنگجویان بی‌خدا»، زوبین بلشویکها علیه مذهب، معروف بود.

20- Party Collegium of the Central Control Commission

21- Zemlyachka

۲۲ـ در سال ۱۹۳۷ دیگر از حزب بلشویك سابق اثری بجا نمانده بود. آنچه بود استالین، و رئیس پلیس وقت او و همکاران نزدیك او بودند، که خروشچف یکی از آنها بود.

23- Ivan Tarasovich Kirilkin 24- Makeyev 25- Vasily Bazulin

بسیار خوب هم اداره می‌کرد. هردو در سال ۱۹۳۷ ازبین رفتند، از صفحهٔ روزگار محو شدند، بی‌آنکـه حتی اثری از خود بجا بگذارند. کسی نبود به من بگوید کـه چه برسرشان آمده است. نمی‌دانم چه تعداد از مدیران کارخانه‌ها و مهندسان به همین نحو نابود شدند. در آن روزها راحت شدن از شرّ کسانی که آدم از آنها خوشش نمی‌آمد کار آسانی بود. کافی بود گزارش بدهی و شخص مورد نظر را به عنوان دشمن خلق معرفی کنی؛ سازمان حزبی محل نگاهی به‌گزارشت می‌انداخت و با خشم عاری از ریا برسینه‌اش می‌کوفت، و ترتیب کارش را می‌داد.

تریواس را هم می‌شناختم.[۲۶] نامش در سالهای بیست به عنوان سیمایی برجسته در سازمان جوانان حزب وسیعاً شناخته بود. مردی بود هوشمند، قابل، و آراسته. من از طریق سازمان حزبی مسکو با او آشنا شدم، و در بخش باومان، شش ماه با او کـار کردم. روزی کاگانوویچ مرا به‌کناری کشید و به‌من هشدار داد و گفت: سابقهٔ سیاسی تریواس خوب نیست. ظاهراً جزو سازمان جوانانِ معروف به‌نود و سه بوده و اعلامیه‌ای در پشتیبانی از تروتسکی امضا کرده بود. پایان کارش غم‌انگیز بود. وقتی استالین پیشنهاد کرد که دبیران کمیته‌های ناحیه‌ای هرچندگاه از زندانهای چکای واقع در حوزهٔ مسئولیتشان بازدید کنند، ضمن یکی از بازدیدها، او را در زندان دیدم. در قصابی سال ۱۹۳۷ او نیز از ماشین گوشت خردکنی جان بدر نبرد.

گاهی اوقات می‌شنوید که رادیو از لومف[۲۷] نام می‌برد و می‌گوید که چگونه لنین به‌لومف دستور داد که فلان یا بهمان کار را بکند. لومف حالا کجاست؟ من او را خوب می‌شناختم. پس‌ازجنگ داخلی، زمانی‌که در دنباس کار می‌کردم، اغلب او را می‌دیدم. مسئول تولید زغال اوکراین بود، و من اغلب او را در دفتر کارش می‌دیدم. در حزب، به‌عنوان مردی که‌سابقه‌اش به ایام پیش از انقلاب و دوران فعالیت پنهانی حـزب برمی‌گشت، بسیار مورد احترام بود. اما باز می‌خواهید بدانید که حالا لومف کجا است؟ پاسخ این است که ـ تیر باران شد! لومفی دیگر وجود ندارد.

حتی کسانی که‌بااستالین نزدیك بودند در جنون این پیگرد روفته شدند. سرنوشت رفیق آرجونیکیدزه را در نظر بگیرید.[۲۸] رفیق سرگو ـ چنان که ما او را به این لفظ می‌خواندیم ـ سیمای با وجهه‌ای بود. وی بحق مورد احترام تمام اعضای حزب بود. سه قفقازی معروف، یعنی استالین و میکویان و سرگو، سالهـای بسیار از یکدیگـر

۲۶ـ کیربلکین و بازولین و تریواس Treivas سه سیمای ناشناخته‌ای بودند کـه در سرنوشت دهها هزار ناشناختهٔ دیگر نظیر خود سهیم‌گردیدند.

۲۷ـ G.L. Lomov. نام اصلی او اوپوکف بود. وی عضو کمیسیون نظارت شورای وزیران اتحاد شوروی بود و به‌دستور مولوتف بازداشت و تیرباران شد.

۲۸ـ وی از نزدیکان استالین بود به زیاده‌رویهای او معترض بود و بر سر این چیزها با او نزاع می‌کرد. چندی بعد در شرایط و اوضاع مرموزی مرد. وی رسماً اعدام نشد، و پس از مرگ حرمتش همچنان حفظ شد. خروشچف در گزارش محرمانهٔ خود به‌کنگره می‌گویدکه وی مجبور به‌خودکشی‌گردید. اما تا به‌امروز از آنچه‌گذشته‌کسی اطلاع درستی ندارد.

جدایی ناپذیر بودند. اما هرچند استالین و سرگو هردو گرجی و از بلشویکهای قدیمی بودند، سرگو هیچ شباهتی به‌استالین نداشت. سرگو به‌رغم تندمزاجی‌اش، انسانی جوانمرد و به‌خاطر پذیرابودن و انسان بودن و عدالتخواهی‌اش بسیار مورد احترام بود. سرگو، به‌هیچ‌وجه این قصابی‌ای راکه در حزب به‌راه افتاده بود، تأیید نمی‌کرد. برای مثال، یادم هست برای لومینادزه احترام بسیار قائل بود و به او علاقه‌مند بود.[۲۹] حتی یك‌بار به‌کمیتهٔ مسکو آمد و با همان لهجهٔ غلیظ گرجی از من خواست بـه نفع لومینادزه پادرمیانی‌کنم. به‌او گفتم که کاری از من ساخته نیست، زیرا لومینادزه از مخالفان فعال بود و دلایل و جهات کافی برای اتهام به‌دست حزب داده بود. سرگو مصراً از من خواست که از بذل هیچ کوششی فروگزار نکنم و کاری کنم که کاری به‌لومینادزه نداشته باشند. اما به‌رغم کوششهایی که خود او به‌عمل آورد، مردم را همچنان به‌عنوان دشمنان خـلق می‌گرفتند، تا سرانجام تحمل سرگو تمام شد، و در اوایل سال ۱۹۳۷ خودش را کشت. من تا سالها بعد، از داستانی که در پس ماجرای مرگش بود خبر نداشتم. استالین با زرنگی تمام جریان را از انظار پوشیده داشت. من ابتدا وقتی از مرگ سرگو خبر یافتم که آبل سوفرنوویچ ینوکیدزه تلفن کرد. آن روز تعطیل بود گفت: «رفیق خروشچف، همین الآن به دفتر من بیائید. فوریت دارد.»[۳۰]

بی‌درنگ به‌کرملین رفتم، پرسیدم: «اتفاقی افتاده، آبل‌سوفرنوویچ؟»

«سرگو مرده»

«چه؟ من همین یکچند پیش او را دیدم.»

«مرگش‌ناگهانی‌بود. شاید شما نمی‌دانستید، بیمار بود. دولت کمیسیونی را مأمور کرده که ترتیب تشییع جنازه‌اش را بـدهد، شماهم به عضویت این کمیسیون تعیین شده‌اید.»

جنازه با تشریفات رسمی و به طرزی شایسته تشییع شد. من در جریان تشریفات، در آرامگاه لنین، از سوی کمیتهٔ حزبی مسکو خطابه‌ای ایراد کردم. در مرگ سرگو از صمیم دل متأسف بودم. همیشه نسبت به‌من مهربان بود. از حمایت پدرانه‌اش بسیار سود برده بودم.

در جریان جنگ بود که فهمیدم خودکشی کرده است: با استالین شام می‌خوردیم که یکی از رفقا تصادفاً موضوع سرگو را پیش کشید. گفتم:

«سرگو! مردی به‌تمام معنی بود. حیف شد، نابهنگام مرد. مرگش فقدان بزرگی بـود!»

۲۹ــ لومینادزه، از هواداران اولیهٔ استالین بود. از بیشترکسانی‌که از آنها نام برده شد، مستقل‌الفکرتر بود. در سلسله محاکمات نمایشی اول و سوم از او به‌عنوان توطئه‌گر و همدست نام برده شد.

۳۰ــ Yenukidze گرجی دیگری بودکه هوادار استالین بود و مانند کیروف و آرجونیکیدزه به‌خشونت فزایندهٔ استالین معترض بود. از آنجاکه در ۱۹۳۵ از مقام خود برکنار و بازداشت شد، معلوم نیست‌که این گفت‌وگو چگونه صورت‌گرفته است.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای برمجلس فروافتاد. احساس کردم که چیز نابجایی گفته‌ام. پس از شام وقتی درآمدیم از مالنکف پرسیدم: «چه‌گفتم که نباید می‌گفتم؟»

«نمی‌دانستی؟»

«نه.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که فکر می‌کردی سرگو به‌مرگ طبیعی مرده؟ نمی‌دانستی که خودش را کشته؟ استالین برای این عملش هرگز او را نمی‌بخشد. دیدی وقتی که اسم سرگو را بردی‌چقدر ناراحت شد. خیلی بی‌احتیاطی کردی.»

البته آن وقتی‌که سرگو مرد، مالنکف هم از جریان بی‌اطلاع بود. او به‌اندازهٔ من به‌استالین نزدیک نبود. مِن‌غیرمستقیم از جریان اطلاع پیدا کرده بود.

پس از مرگ استالین، آناستاس ایوانوویچ میکویان، که خیلی به‌سرگو نزدیک بود، گفت که درست پیش از خودکشی‌اش با او گفت و گویی داشته بود. شنبه شبی برای قدم زدن به اطراف کرملین رفته بودند. (در ضمن گفت‌وگو) سرگو به آناستاس ایوانوویچ گفت که دیگر قادر به‌ادامهٔ زندگی نیست. گفت که دیگر تحمل آنچه استالین با حزب می‌کند برایش مقدور نیست و این نیرو را هم ندارد که بخواهد با آن مبارزه کند. روز بعد، که یك شنبه باشد، خودش را کشت. رفیق سرگو مردی به‌راستی شریف بـــود.

اندکی پس از مرگ سرگو، استالین ضربه را بر «گارد قدیم» ارتش سرخ فرود آورد. من نمی‌توانم ژنرالهایی را که نابود شدند تعداد کنم، اما چندتایی را از آن میان انتخاب می‌کنم.

بازداشت توخاچفسکی همه را حیرتزده کرد. وی معاون وزارت دفاع، و سرداری درخشان بود. در جنگهای داخلی، در بیست و شش سالگی، فرماندهٔ جبههٔ غرب بـــود. لنین عملیات کرونشتات[۳۱]، همچنین عملیات علیه آنتونف[۳۲] و کلچاك[۳۳] را به‌او سپرد. وقتی توخاچفسکی اعدام شد، اشخاصی که در جنگهای داخلی با او پیوند داشتند، غدغد سر دادند ــ اینها کسانی بودند که انگشت کوچك او نمی‌شدند. شروع کردند به‌لگدزدن به‌جنازه‌اش، و سرزنش کردنش از بابت ناکامیابیهایی که خود در جنگهای داخلی تحمل کرده بودند. اما به‌عقیدهٔ کارشناسان، آن ناکامیابیها ناشی از این بود که توخاچفسکی در سلسله مراتب فرماندهی در جای بالاتری قرارنگرفته بود. و این حقیقت به‌جای خود باقی می‌ماند که لنین ادارهٔ عملیات مهم بسیاری را به‌او سپرد که حیات و ممات کشور وابسته بدانها بود.

من توخاچفسکی را خیلی کم می‌شناختم، اما در زمانی که دبیراول کمیته‌های شهر و ناحیهٔ مسکو بودم، اغلب او را می‌دیدم. اغلب تلفنی باهم صحبت می‌کردیم و در پلنومها همدیگر را می‌دیدیم. گاهی اوقات مرا به «میدان» می‌برد و سلاحی جدید یا بعضی تجهیزات جدید مهندسی را نشانم می‌داد. درکی عمیق از نوآوریهای نظامـــی داشت، و به‌آنها بسیار اهمیت می‌داد. من براین باورم که اگر اعدام نشده بود، هنگامی

31- Kronstadt 32- Antonov 33- Kolchak

که هیتلر به‌ما حمله کرد ارتش ما از تعلیمات و تجهیزات بهتری بهره‌مند می‌بود.

بعد گامارنیك[۳۴] بود. وی رئیس ادارهٔ سیاسی ارتش سرخ بود، بنابراین هم سربازی خوب و هم سیمای سیاسی مهمی بود. نقش مهمی در ایجاد ارتش سرخ ایفا کرده بود. به شما خواهند گفت که گامارنیك اعدام نشد. راست است. خودش را کشت. می‌دانست که بازداشتش می‌کنند، و وقتی آمدند و به‌در خانه‌اش کوفتند لولهٔ تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشت و ماشه را کشید. دژخیمها آمده بودند تا او را به‌پیش تختهٔ قصابی ببرند، اما او به‌این نتیجه رسیده بود که بهتر است با دست خود به‌زندگیش پایان دهد. گامارنیك مردی بسیار شریف بود.

قربانیان دیگر، یگورف[۳۵] و یاکیر[۳۶] بودند. یگورف، یکی از بزرگترین سرداران ما بود؛ در جنگهای داخلی فرماندهٔ جبههٔ جنوب بود. ژنرال یاکیر بالنسبه جوان بود. در جنگ جهانی اول یا انقلاب شرکت نکرده بود. دوران خـدمتش از جنگهای داخلی آغاز شد. در آن‌وقت بود که به‌واحدی تازه تشکیل، ملحق شد. در آنروزها با هرچه که به‌دستمان می‌آمد مسلح می‌شدیم، اما سلاح عمده‌مان نفرتی بود که از نظام بورژوا سرمایه‌داری قدیم و دلبستگی‌ای بود که نسبت به‌شیوهٔ زندگی سوسیالیستی‌ای داشتیم که در راه آن می‌جنگیدیم. واحد یاکیر، رشد کرد و لشکر شد، و او را به‌فرماندهی آن گماشتند. در جنوب او و نفراتش را از عمـده قوای ارتش سرخ جدا کردند، امـا او موفق شد از محاصره بگریزد و لشکرش را از میان خطوط واحدهای گارد سفید عبور دهد و به‌عمده قوای ما بپیوندد. پس از جنگ داخلی، فرمانده واحدهای اوکراین و کریمه بود. ناگهان بازداشت و اعدام شد. همین‌طور آیدمان[۳۷]، که شاعر و سرباز بود، و یکی از رهبران نظامی برجستهٔ ما بود.

واما بلوخر[۳۸]. روزنامه‌ها اغلب از بلوخر حرف می‌زنند. بلوخر نشان درجه یك پرچم سرخ گرفت، بلوخر چنین کرد، بلوخر چنان کرد، بلوخر، بلوخر، بلوخر. بلوخر یك پرولتر بود، یك کارگر ــ پیشه‌اش لوله‌کشی بود. وی سربازی خودساخته بـود. اولین تجربه‌اش جنگ جهانی اول بود، و بعد در جریان جنگهای داخلی، واحدهـای بزرگی را رهبری کرده بود. بعدها او را به‌سمت مشاور چیانگ کای‌شك به‌چین فرستادیم. وی همچنین فرماندهی واحدهای ناحیهٔ نظامی خاور دور را برعهده داشت. هم به‌عنوان

34- Gamarnik

۳۵ــ مارشال یگورف Yegorov، در جریان تصفیهٔ ارتش سرخ بالنسبه دیر بازداشت شد. وی به‌جای توخاچفسکی نشست و معاون وزارت دفاع شد.

۳۶ــ ژنرال یاکیر Yakir (ارتشبد) فرمانده ناحیهٔ نظامی‌کیف بود. وی پدر پتر یاکیر مورخ شوروی است‌که امروزه یکی از رهبران روشنفکران ناراضی است.

۳۷ــ ژنرال آیدمان Eideman در جنگهای داخلی فرمانده یکی از ارتشها بود و هنگامی کـه بازداشت شد رئیس سازمان دفاع غیرنظامی بود.

۳۸ــ مارشال بلوخر Blücher فرماندهٔ نیروهای خاوردور بود. وی یکی از قابلترین فرماندهان ارتش سرخ بود. در اوت ۱۹۳۸ بازداشت شد، و بریا که به‌تازگی به‌جای یژوف نشسته بود شخصاً از او بازجویی‌کرد.

رهبر نظامی و هم به‌عنوان سیمای سیاسی مورد اعتماد ما بود. پس آن وقت که در جنگ با هیتلر به‌او و آن‌همه احتیاج داشتیم، کجا بود؟ مرده بود. ولی چگونه؟ آیا به‌مرگ طبیعی مرد؟ نه، اعدام شد. بازداشت شد و به عنوان دشمن خلق تیرباران شد.

حالا دارند بنایی به‌یاد او برپا می‌کنند، باید هم بکنند. اما این بنای یادبود باید گویای همهٔ حقیقت دربارهٔ او باشد؛ و کسانی را که نمی‌خواهند همهٔ حقیقت بـه‌مردم گفته شود، باید رسوا کرد. هر بنایی که به‌یاد بلوخر برپا می‌شود باید به‌مردم بگوید که این مرگ طبیعی نبود که ما را از استعداد و قابلیت او در جنگ با آلمان محروم کرد؛ نه، بلوخر را دست کسی به‌زمین درافکند که لنین گفته بود نباید به‌او اعتماد کرد.

دراین سالهای اخیر فیلم **سیلاب آهن** را چندین‌بار دیده‌ام، و هربار تأثیر عمیقی برمن داشته است. **سیلاب آهن** کتاب‌هم بود. نخستین کتابی بود که دربارهٔ جنگهای داخلی خوانده بودم. این کتاب نوشتهٔ نویسندهٔ مستعدمان، سرافیموویچ[۳۹] بود. حالا به‌صورت فیلم درآمده است. من هروقت این فیلم را می‌بینم دستخوش این فکر می‌شوم: «این ژنرال شجاع و زیرکی را که ارتش تامان[۴۰] را فرماندهی می‌کند کجا دیده‌ام؟» نام این ژنرال در فیلم و در کتاب کاژوخ[۴۱] است، امـا نام حقیقی‌اش کاوتیوخ[۴۲] بود. این همان مردی بود که آن‌مهارت و شجاعت را بروز داد و حلقهٔ محاصرهٔ سفیدها را شکافت و ارتش تامان‌را از خطوط دشمن گذراند. هرکس این ژنرال را در عمل دیده جز ستایش و تحسین سخنی دربارهٔ او نداشته است. ممکن است بپرسید: «این کاژوخ‌ـ کاوتیوخ حالا کجا است؟ چه برسرش آمد؟ درجریان جنگ با هیتلر چه کرد؟» وقتی جنگ دوم درگرفت، کاوتیوخ مرده بود. او را با دشمنان خلق گرفته و تیرباران کرده بودند.

من شخصاً به‌ایوان نائوموویچ دوبووی[۴۳] بسیار نزدیك بودم. او از دامن یك خانواده کارگر برخاسته بود. پدرش در دن[۴۴] معدنچی بود. دوبووی در جریان جنگ جهانی اول مدرسهٔ افسری را تمام کرد. وقتی جنگ داخلی درگرفت به‌معاونت لشکری منصوب شد که فرماندهی آن با شچورس[۴۵] بود. بعدها اغلب دوبووی را در کنگره‌های حزب کمونیست اوکراین می‌دیدم. در سالهای ۱۹۲۸ــ۲۹ که بخش سازمان کمیتهٔ ناحیه‌ای کیف را اداره می‌کردم با او بیشتر آشنا شدم. دوبووی، فرماندهٔ ناحیهٔ نظامی کیف بود. اغلب با او به بازدید واحدها می‌رفتم. خوشحال بودم که می‌دیدم فرماندهانی چون او در ارتش سرخ داریم ــ فرماندهانی که از دل و جان دلبستهٔ انقلاب و حاکمیت شوروی و سوسیالیسم هستند.

وقتی دشمنان خلق افشا شدند، استالین اظهاراتی را که توخاچفسکی و یاکیر و دیگران در محضر بازپرس کرده بودند در میان اعضای دفتر سیاسی توزیع کرد. در

39- Serafimovich 40- Taman 41- Kozhukh

۴۲ــ ژنرال کاوتیوخ Kovtyukh (سپهبد) در ژوئیه ۱۹۳۸ تیرباران شد.

۴۳ــ Ivan Naumovich Dubovoy (ارتشبد)، در ژوئیه ۱۹۳۸ تیرباران شد.

44- Don 45- Shchors

میان این اظهارات، اعترافی بود به‌خط ایوان نائوموویچ دوبووی. نوشته بود که در جریان جنگ داخلی فرماندهش، شچورس، را کشته است. اعترافی که کرده بود این است:

«شچورس و من روی زمین خوابیده بودیم و جنگ را تماشا می‌کردیم. ناگهان یکی از مسلسلهای دشمن به‌روی ما آتش گشود. شچورس جلو من بود، برگشت و گفت: «وانیا، وانیا، سفیدها مسلسل‌چی خوبی دارند. می‌بینی با چه دقتی به‌ما تیراندازی می‌کند؟» چند لحظه بعد باز برگشت و چیزهای دیگری گفت. سپس، همان آن و همانجا او را کشتم. گلوله را به‌مغزش زدم. او را کشتم که جایش را در فرماندهی لشکر بگیرم.»

می‌توانید ناراحتی‌ام را به‌هنگامی که این اعتراف را خواندم، پیش خود تصور کنید. من همیشه با نظر احترام به دوبووی نگریسته بودم و حالا ناگهان درمی‌یافتم که یك چنین عمل پست و شرم‌آوری از او سرزده است. خودم را سرزنش می‌کردم: چطور تو این قدر کور بودی؟ چرا نفهمیده بودی که دوبووی قاتل شچورس است؟

اما هنگام تشکیل کنگرهٔ بیستم حزب، در ۱۹۵۶، وقتی بایگانی را گشودیم و پرونده‌های کسانی را که به‌عنوان دشمنان خلق اعدام شده بودند ــ تیرباران یا خفه‌شان کرده بودند ــ بررسی کردیم، دریافتم که اعترافات دوبووی دروغ بوده است. برای بار دوم فریب خورده بودم. نخستین‌بار وقتی بود که حس احترامم نسبت به او، به‌عنوان مردی شریف، با اعترافش به‌قتل شچورس، درهم شکست. اکنون باز فریب‌خورده بودم، این‌بار فریب قاتل دوبووی را ــ یعنی فریب شخص استالین را.

در اواخر سالهای سی، هیتلر تدارك حمله‌اش را می‌دید و آنچه را که در قوه داشت برای تضعیف رهبری نظامی ما به‌کار می‌برد. ما خود با کشتن و از بین بردن گلهای سرسبد دستگاههای اجرایی و رهبری حزب و کارکنان دستگاههای علمی، کمك قابل ملاحظه‌ای به‌او کردیم. در سال ۱۹۳۷، حمام خون به‌اوج غلیان خود رسیده بود. تصادفی نبود که ۱۹۳۷ سالی بود که نتوانستیم برنامهٔ صنعتی‌مان را اجرا کنیم. در تحلیل عینی اوضاع در آغاز جنگ، همهٔ این چیزها را باید درنظر گرفت. اما سالهای سال، کسی از این حقایق پرده برنگرفت. قلع و قمع «گارد قدیم» ارتش را مدتها به‌جای این که جنایت به‌شمار آورند و جانیان را به‌قصاص آن کیفر دهند، به‌حساب اعتبار و افتخار مسئولان امر گذاشتند. و چه کسی تاوان این جنایتها را داد؟ تاوان این جنایتها را ارتش و مردم کشور دادند.

می‌توانید کتابی بپردازید که حاوی چیزی به‌جز نام رهبران نظامی و حزبی و اداری و سیاسی‌ای نباشد که اولین قربانیان استالین بودند ــ اینها همه لنینیستهایی شریف و دلبستهٔ راه انقلاب بودند، و هنگامی که استالین حکومت مطلقهٔ خود را بر حزب تحمیل کرد، اولین کسانی بودند که قربانی شدند.

بیشتر ژنرالهایی که به دست استالین نابود شدند، نام نیك و حسن شهرتشان را باز یافته‌اند. کنگرهٔ بیستم حزب حیثیتشان را اعاده کرد. اما این اواخر سر و صدای

بسیاری از چیزها را خوابانده‌اند. نه‌تنها باید حیثیت کلیهٔ کسانی را که نابود شدند اعاده کرد، بلکه همچنین باید آنها را به‌عنوان شهدای وحشتی که استالین در لوای شعار مبارزه با دشمنان خلق در میان آورد به‌مردم معرفی کرد.

چرا استالین مرتکب این جنایتها شد؟ آیا فریب خورد؟ اگر فریب خورد چه کسی فریبش داد؟ و این فریب به‌بهای جان چه تعداد از مردم ما تمام شد؟

صعود بریا به‌قدرت

اوایل سال ۱۹۳۸ استالین مقام دبیر اولی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین را به‌من پیشنهاد کرد. گفت: کوسیور کارش را خوب انجام نمی‌دهد. به‌کیف رفتم و کار را از کوسیور تحویل گرفتم.[۴۶] او را به مسکو برگرداندند و معاون رئیس شورای وزیرانش کردند، که مولوتف بود. حدود یك سال بعد این مسأله عنوان شد که مرا به‌معاونت مولوتف نصب کنند. اول خود مولوتف این مسأله را پیش کشید. بعد، در یکی از سفرهایی که برای مشورت به‌مسکو کردم، استالین مرا به‌کناری کشید و گفت: «مولوتف اصرار دارد که شما معاونش باشید. فکر می‌کنم باید نظرش را تأمین کرد. شما چه‌فکر می‌کنید؟» من سخت مخالفت کردم، زیرا تازه داشتم در کیف جا می‌افتادم. مردم مرا پذیرفته بودند، و تازه داشتم سازمان حزبی نیرومندی در اوکراین ایجاد می‌کردم. از همه مهمتر، روشن بود که سر به سوی جنگ داریم و اگر در این دیرگاه شخص تازه‌کاری را به‌اوکراین می‌فرستادند بعید نبود در صورت درگرفتن جنگ با دشواری روبرو شود. استالین را متقاعد کردم به‌این که به‌مصلحت کشور نیست که حالا که در آنجا جا افتاده‌ام منتقلم کنند؛ کس دیگری را به‌آسانی می‌توان در مسکو برای معاونت مولوتف یافت. استالین پذیرفت. گفت: «خوب، دیگر بحث تمام است. خروشچف در اوکراین می‌ماند.»[۴۷]

گاه اگر با نظر استالین مخالفت می‌کردی و او را قانع می‌کردی که حق با تو است از موضعش عقب می‌نشست و نظرت را می‌پذیرفت. بدیهی است این انعطاف‌پذیری و تمکین به‌عقل و منطق در آدمی، خصیصهٔ مثبتی است. اما متأسفانه عدهٔ این اوقاتی که این خصیصه را بروز می‌داد به‌زحمت از شمار انگشتان یك دست درمی‌گذشت. اغلب اگر

۴۶ـ S.V. Kossior از ۱۹۲۸ دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بود. وی که ابستالینیست بود مانند بسیاری دیگر از رهبران حزب در اوکراین از تأثیر احساسات قوم‌پرستانهٔ مردم برکنار نماند وکوشید از اثرات تصفیه‌های بزرگ بکاهد. در ۱۹۳۷، همفکر او، پاستیشف راکه دبیر دوم حزب بود بازداشت‌کردند. در آغاز سال ۱۹۳۸ خود او از مقام دبیراولی حزب برکنارگردید و به‌مسکو فراخوانده شد و به‌معاونت مولوتف‌که هنوز نخست‌وزیر بود گمارده شد. اما چندی بعد بازداشت شد و به‌گفتهٔ خروشچف شکنجه‌گردید. در فوریهٔ ۱۹۳۹ به‌مرگ محکوم گردید و تیرباران شد.

۴۷ـ داستان انتخاب خروشچف برای معاونت نخست‌وزیر تازگی دارد.

تصمیم به‌انجام کاری می‌گرفت ــ درست یا نادرست، مضر یا مفید ــ شخص را به‌انجام آن وا می‌داشت، و کار انجام می‌گرفت.

به‌هرحال، حال و حکایت این که در اوکراین ماندم این بود.

اما پیش از آن که داستان سالهایی را که دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بودم بازگویم باید از چیزهایی سخن بدارم که پیش از انتقالم به‌کیف در مسکو در جریان بودند و پس از آمدنم به‌اوکراین همچنان بردوام بودند. به‌خصوص باید به‌افزایش نقش لاورنتی بریا در حزب اشاره کنم.

برای تجزیه و تحلیل این جریان که چطور شد بریا چنین نفوذی در حزب بهم رساند باید چندی به‌عقب و به‌دوره‌ای برگردم که طی آن قصابی تصفیه‌ها در منتهای شدت خود بود. شش ماه پیش از افشای توخاچفسکی و گروهش، استالین اعلام کرد که یاگودا[۴۸]، وزیرکشور، کارش را آنطور که باید انجام نمی‌دهد و باید او را عوض کرد. آن روزها ما ایمان مطلق به استالین داشتیم. خود را سرزنش می‌کردیم از این که مردمی کور هستیم و حضور دشمنانی را که دور و برمان را گرفته‌اند احساس نمی‌کنیم. فکر می‌کردیم که آن درك و بصیرت عمیق استالین را از مبارزهٔ سیاسی فاقدیم و به‌همین جهت نمی‌توانیم آنطور که او می‌تواند وجود دشمنان را در میان خود حس کنیم.

استالین برای جانشینی یاگودا از یژوف نام برد.[۴۹] یژوف قبلاً مسئول کارگزینی کمیتهٔ مرکزی بود و مالنکف معاون اولش بود و کار کمیتهٔ مرکزی را موقعی از او تحویل گرفت که به‌وزارت کشور منتقل شد. اما یژوف همچنان به روال سابق، خود را مافوق مالنکف می‌دانست، و از همین جا بود که کارگزینی کمیتهٔ مرکزی زیر نظارت وزارت کشور درآمد.

من همیشه یاگودا را دوست داشته بودم. من شخصاً چیزی ضد حزبی در رفتارش نمی‌دیدم. و دلیل آشکار تصمیم استالین را به‌برکناریش درنمی‌یافتم، از انگیزه‌های پنهانش‌هم طبعاً خبر نداشتم. از طرف دیگر، ایرادی‌هم به‌یژوف نداشتم.[۵۰] مردی بود سختکوش و قابل اعتماد. می‌دانستم از فعالین پتروگراد بوده و از ۱۹۱۸ عضو حزب بوده است، که این البته از نظر استالین نقطهٔ قوتی بود. من خودم پس از این که به‌دبیری سازمان حزبی آکادمی برگزیده شدم، زیر نظر او کار می‌کردم، زیرا آکادمی زیر نظر بخش کارگزینی کمیتهٔ مرکزی بود. بخش کارگزینی برنامهٔ بسیج دانشجویان

48- Yagoda

۴۹ــ این قضیه مربوط به‌تلگرام معروف ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۶ بود. این تلگرام را استالین و ژدانف که در سوچی، برکرانهٔ دریای سیاه، استراحت می‌کردند به‌عنوان کاگانوویچ و مولوتف و «سایر اعضای دفتر سیاسی» ارسال داشتند و به‌آنها دستور دادند یژوف را به‌جای یاگودا بگذارند، زیرا پلیس مخفی «چهار سال از کار خود» در افشاء گروه تروتسکیستها و هواداران زینوویف عقب مانده است. این تلگرام علامتی برای تشدید وحشت بود.

۵۰ــ جالب این است‌که خروشچف ظاهراً همهٔ رؤسای پلیس را مردمی صمیم و شریف می‌داند. ادعای یاگودا برشهرت، صرفنظر از ادارهٔ محاکمات معروف زینوویف، کامنف و دیگران، در میان آوردن سیستم‌کار اجباری در اتحاد شوروی با ساختن‌کانال دریای سفید بود.

را برای اجرای پروژه‌ای یا انجام مبارزه‌ای سیاسی معین می‌کرد و من گـزارش پیشرفت‌کار یا وضع جاری امور را به یژوف می‌دادم.

پس از این که در ۱۹۳۶ مسئولیت وزارت کشور برعهدهٔ یژوف نهاده شد سرکوبها حتی شدت بیشتری گرفت. یك کشتار به‌تمام معنا به‌راه افتاد. مردم بودند که گروه گروه در کام ماشین گوشت خردکنی می‌رفتند.

چندی بعد استالین گفت که یژوف احتیاج به‌کمك دارد و باید معاونی به‌او داد. از یژوف پرسید که مایل است چه کسی معاونش باشد. یژوف، مالنکف را پیشنهاد کرد، زیرا مالنکف قبلاً در بخش کارگزینی کمیتهٔ مرکزی معاونش بود. فکر می‌کنم چندین‌بار در این‌باره بحث شد، اما موضوع به‌جایی نرسید، تا این که روزی استالین گفت: «نه، به‌نظر می‌رسد بهتر باشد مالنکف را باز پیش شما نفرستیم. بهتر است همان جایی کـه هست بماند، در دبیرخانه کمیتهٔ مرکزی.»[۵۱]

استالین سرانجام به‌یژوف پیشنهاد کرد بریا را به‌معاونت خودش بگمارد. حالا دیگر ناخشنودی استالین از یژوف تظاهر کرده بود. گذشته بود آن روزگاری که در تظاهرات، پلاکاردهایی حمل می‌کردند که مشتی آهنین برآنها رسم شده بود؛ استالین دیگر یژوف را «مشت آهنین ما» و «توت جنگلی»[۵۲] نمی‌خواند.

وقتی استالین بریا را به‌معاونت یژوف گماشت، پیدا بود که برکناری یژوف نزدیك است. خود یژوف می‌دانست که ستارهٔ بختش در حال افول است. آری، دوران خدمتش به‌سر رسیده بود؛ شاید هم احساس می‌کرد کـه دوران حیاتش به‌پایان خود نزدیك شده است. به‌استالین گفت: «رفیق بریا بی‌شك مرد ارزشمندی است، در حقیقت، بیش از یك معاون می‌تواند باشد. شاید بتواند وزیر خوبی‌هم باشد.»

استالین گفت: «من خیال نمی‌کنم، ولی معاون خوبی خواهد بود.»

به‌این ترتیب انتصاب بریا به معاونت یژوف تأیید شد.[۵۳] از آنجا که آن وقتها مناسبات خوبی با بریا داشتم پس از ختم جلسه به‌سوی او رفتم و نیمی به‌شوخی و نیمی به‌جدی انتصاب جدید را به‌او تبریك گفتم.

گفت: «تبریك شما را نمی‌پذیرم.»

«چرا؟»

«تو خودت معاونت مولوتف را نپذیرفتی، بنابراین من چرا باید از این که معاون یژوف شده‌ام خوشحال باشم؟ بهتر بود در گرجستان می‌ماندم.»

فکر می‌کنم احتمالاً این چیزها را از صمیم دل می‌گفت. به‌هرتقدیر، از گرجستان به‌مسکو منتقل شد. فعالیتش در بدو امر امیدبخش به‌نظر می‌رسید. در دیدارهایی که از

۵۱ـ خروشچف مخصوصاً بر رابطهٔ مالنکف با یژوف تأکید می‌کند تا بدین وسیله مالنکف را بدنام کند. اما این دو در حقیقت باهم خیلی نزدیك بودند. مالنکف در بخش‌کارگزینی کمیتهٔ مرکزی اسامی اعضای حزب را برای تصفیه در اختیار یژوف می‌گذاشت.

۵۲ـ بازی لفظی با نام یژوف.

۵۳ـ ژوئیهٔ ۱۹۳۸.

مسکو می‌کردم، اغلب به من می‌گفت: «اینجا چه خبر است؟ چپ و راست داریم مردم را بازداشت می‌کنیم، حتی دبیران کمیته‌های ناحیه‌ای را. خیلی زیاده‌روی شده؛ باید تا دیر نشده جلو این کارها را گرفت.»

دراین ضمن، موقعیت یژوف روز بروز متزلزلتر می‌شد. بروز واقعه‌ای ــ که اوسپنسکی[٥٤]، وزیر کشور اوکراین سیمای مرکزی آن بود ــ از سقوطش خبر داد.[٥٥] روزی استالین به‌من تلفن کرد و گفت: «مدارکی علیه اوسپنسکی در دست است که شکی در مجرم بودنش باقی نمی‌گذارد. می‌توانید خودتان ترتیب بازداشتش را بدهید؟»

«البته، اگر شما دستور بدهید.»

«پس، بازداشتش کنید.» ابتدا اینطور به‌نظرم آمدکه مثل‌این‌که منظورش اوسنکو[٥٦] است نه اوسپنسکی. در کیف شخصی بنام اوسنکو بود، از فعالان سازمان جوانان. تصادفاً برای متهم کردن او نیز دلایل و شواهدی موجود بود. اما وقتی استالین به ذکر جزئیات قضیه پرداخت، فهمیدم که منظورش اوسپنسکی وزیر کشور اوکراین است. چند لحظه بعد باز زنگ زد. گفت: «آنچه را که راجع به‌اوسپنسکی گفتم فراموش کنید. شما اقدامی نکنید. ما خودمان ترتیبش را می‌دهیم. او را به‌مسکو فرامی‌خوانیم و ضمن راه بازداشتش می‌کنیم.»

قبل از این جریان درنظر داشتم به‌دنیپرو پتروفسك بروم. پیش از آن که اوسپنسکی را به‌مسکو احضار کنند، از شهر درآمدم. احساس عجیبی داشتم ــ احساس می‌کردم به‌مسکو نخواهد رفت. شایدهم خودش حدس زده بود که چرا به‌مسکو احضارش می‌کنند و خطر این هست که بازداشتش کنند. باری، پیش از رفتن، به‌کاراتچنکو[٥٧] که رئیس شورای وزیران اوکراین بود گفتم: «در غیاب من مراقب اوسپنسکی باشید.»

صبح روز بعد، موقعی‌که به‌دنیپرپتروفسك رسیدم، بریا تلفن‌کرد ــ **نه یژوف، بلکه بریا!** ــ و گفت: «اوسپنسکی در غیاب شما فرارکرده.»

«چه؟»

«بله، فرار کرده.»

54- Uspensky

٥٥ــ اوسپنسکی از گماشتگان یژوف بود و تصفیه‌ای را که خروشچف برآن نظارت داشت، در اوکراین انجام داد. همین اوسپنسکی بودکه در ژوئن ۱۹۳۸ اعلام کردکه «من خود را شاگرد نیکلای ایوانوویچ یژوف می‌دانم» و... «تنها پس از این‌که استالینیست مخلص، نیکیتا سرگه‌ویچ خروشچف، به‌اوکراین آمدکار سرکوب دشمنان خلق به‌طور جدی دنبال شد.» چند هفته پس‌ازاین اظهار، اوسپنسکی ناپدید شد و اثری از او برجای نماند. گزارشی‌که خروشچف از فرجام‌کار او می‌دهد تازگی دارد. بریا در دسامبر ۱۹۳۸کار را از یژوف تحویل‌گرفت.

56- Usenko

٥٧ــ D.S. Korotchenko اوکراینی نبود. وی درکمیتهٔ حزبی مسکو با خروشچف‌کارکرده بود. در اوج تصفیه‌ها به‌بلوروسی فرستاده شد؛ در آنجا با خشونت فوق‌العاده‌ای‌که به‌خرج داد درخشید. خروشچف در ۱۹۳۸ او را با خود به‌اوکراین برد. کاراتچنکو درآنجا در پرتو حمایت ارباب جدیدش به‌مقامات عالی رسید و عضو دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی شد.

بی‌درنگ به‌کیف برگشتم. آری، از اوسپنسکی اثری نبود. یادداشتی گذاشته بود که می‌گفت تصمیم دارد خود را در دنیپر بیندازد و خودکشی‌کند. با تورهای ماهیگیری و غواص، رودخانه را گشتیم، اما اثری از آثارش نیافتیم. انگار قطره‌ای شده بود و به‌زمین فرو رفته بود. بعدها او را گرفتند ــ خیال می‌کنم در وارونژ[۵۸] ــ وتیربارانش کردند.

چندی پس از این واقعه، موقعی که در مسکو بودم، استالین گفت که گویا یژوف بوده که به اوسپنسکی اطلاع داده که چه سرنوشتی در انتظار اوست: «یژوف مکالمات تلفنی ما را شنیده، و به عوض آنکه آنطور که باید به اوسپنسکی دستور بدهد به‌مسکو بیاید به‌او رسانده که ضمن راه بازداشت خواهد شد.»

به‌این ترتیب استالین به‌این نتیجه رسیده بود که یژوف دشمن خلق است و نباید به‌او اعتماد کرد. چندی بعد یژوف بازداشت شد و بریا جای او را گرفت. بریا بلافاصله شروع به تقویت نیروهایش کرد. حالا که اوسپنسکی رفته بود و اوکراین وزیر کشور نداشت، کابولف[۵۹] را به‌کیف فرستاد. این، برادر کوچکتر همان کابولفی بود که در وزارت کشور معاون بریا بود و در گرجستان با بریا کار کرده بود.

در پیامد بازداشت یژوف، کلیهٔ معاونانش، و هرکس که با او پیوندی داشت بازداشت شدند. این ابر بر مالنکف‌هم سایه افکنده بود، زیرا یژوف درخواست کرده بود به‌معاونت اول او منصوب شود. گذشته از این، همه می‌دانستند که مالنکف با یژوف دوستی دارد. من هم سالها بود که با مالنکف دوست بودم. در کمیتهٔ مسکو باهم کار کرده بودیم. پس از این‌جریانی که نقل می‌کنم، دربارهٔ سوءظنهایی که مالنکف را دربرگرفته بود نتیجه‌گیری خودم را کردم.

روزی از کیف به‌مسکو آمدم، بریا مرا به‌ویلایش دعوت کرد. گفت: «به‌ویلای من برویم. تنها هستم. کس دیگری آنجا نیست. گردشی می‌کنیم، شب‌هم می‌توانی همانجا بمانی.»

گفتم: «بسیار خوب، من هم تنها هستم.»

به‌ویلایش رفتم. و رفتیم در جنگل قدمی زدیم. بریا آغاز به‌سخن کرد:

«گوش کن... تو دربارهٔ مالنکف چه فکر می‌کنی؟»

«چه باید فکر بکنم؟»

«منظورم این است که حالا که یژوف را بازداشت کرده‌اند.»

«خوب مگر چه اشکالی دارد که یژوف و مالنکف باهم دوست بوده باشند؟ خودت هم با مالنکف دوست بودی، من هم. من مالنکف را آدم شریف و بی‌گناهی می‌دانم.»

«این ربطی به‌موضوع ندارد. هنوز هم با مالنکف دوست هستیم... گوش کن،

58- Voronezh

۵۹ــ از احوال کابولف چیز چندانی دانسته نیست. وی مدت زیادی برسرکار نماند، سروف Serov جای اوراگرفت، که از حیث خشونت انگشت‌نما بود. (رجوع‌کنید به‌فصل۴).

دراین باره بیشتر فکر کن. همین، دربارهاش فکر کن.»

بهاین موضوع اندیشیدم، اما بهنتیجهٔ خاصی نرسیدم، و همچنان دوستیام را با مالنکف ادامه دادم. مواقعیکه به مسکو میآمدم، اغلب روزهای تعطیلم را در ویلای او میگذراندم. خیال میکنم استالین بود که میخواست از طریق بریا به من توجه بدهد. بههرحال، این خطر از مالنکف گذشت، و بعدها او و بریا همیشه باهم بودند.

در آغاز سال ۱۹۳۹، در ماه فوریه، پلنوم کمیتهٔ مرکزی برای بحث در زیادهرویهای وزارت کشور اجلاس کرد. فروکش وحشتی را که در سه سال گذشته برکشور حکومت کرده بود بیشتر بهنفوذ بریا اسناد میدادند. مردم بهاین نتیجه رسیده بودند که بریا پس از این که در مقام وزیر، مسئولیت وزیر کشور را برعهده گرفت، تحقیقاتی دربارهٔ شیوههای مورد عمل وزارتخانه بهعمل آورد وسپس استالین را بهپذیرفتن یك سلسله توصیههایی که دراین زمینه کرده بود، متقاعد کرد. اما وقایعی که در جریان پلنوم ماه فوریهٔ ۱۹۳۹ کمیتهٔ مرکزی روی داد نشان میداد که ترور بههیچوجه پایان نپذیرفته، بلکه صورت دقیقتر و ظریفتری بهخودگرفته است.

پلنوم ماه فوریه، جلسهای بسیار انتقادی بود. هرکس از دیگری انتقاد میکرد. تنها شخص عالیمقامی که بری از انتقاد مینمود خودم بودم ــ خروشچف. سپس ناگهان یاکوولف، که نام حقیقیاش یاکف آرکادیهویچاپشتاین[60] بود اتهام طرفهای را برمن وارد آورد: از من بهاین جهت انتقاد کرد که در سازمان حزبی مسکو مرا نیکیتاسرگیهویچ خطاب میکنند. این همهٔ آن چیزی بود که گفت. اجازهٔ صحبت خواستم، در پاسخ گفتم که راست است، رفقای من مرا با نام پدر خطاب میکنند، و افزودم که نام خود او همیاکوولف نیست، بلکه اپشتاین است. پس از جلسه، مخلیس که هنوز **پراودا** را اداره میکرد مرا بهکناری کشید. از سخنان یاکوولف ناراحت بود. اگرچه خود اوهم ــ مخلیس ــ یهودی بود گفت: «یاکوولف یهودی است و نمیفهمد که در میان روسها رسم براین است که مردم را با نام و نام پدر صدا کنند.»[61] باری، پس از جلسهای که تمام مدت روز ادامه داشت همه برای خوردن شام متفرق شدند. من لحظهای چند درنگ کردم. وقتی برخاستم که بروم استالین ناگهان صدا زد: «خروشچف کجا میخواهی بروی؟»

«میخواهم بروم شام بخورم.»

«با من بیا. باهم شام میخوریم.»

تعجب کردم: «چرا استالین دعوتم میکند با او شام بخورم؟» داشتیم میرفتیم که یاکفآرکادیهویچ یاکوولف، که درآن دور وبر پرسه میزد، دعوت نشده و ناخوانده

60- Yakov Arkadyevich Epstein

٦١ــ یاکوولف زمانی وزیر کشاورزی بود (فصل۲). این موارد و مواردی که خواهد آمد نشان میدهدکه خروشچف اگرچه ظاهراً از «ضدیت با یهود» نفرت دارد قادر بهمقاومت در برابر احساس خویش نسبت بهیهودیان نیست. یهودیان روسیه نیز مانند خود روسها در خطاب بههمدیگر از «نام و نام پدر» استفاده میکنند. یاکوولف با این سخنان احتمالاً میخواسته است که خروشچف را متهم بهتجلیل از خودکند.

از پی استالین به راه افتاد. سه‌تایی باهم شام خـوردیم. سرشام بیشتر استالین صحبت می‌کرد. اپشتاین یاکوولف بسیار پریشان بود، پیدا بود که با تلاطم و آشوب درون دست به‌گریبان است. احساس می‌کرد که به‌زودی بازداشت خواهد شد. احساسش به‌خطا نرفته بود. اندکی پس از این گفت و گوی دوستانه‌ای که استالین در سر میز شام با او داشته بود بازداشت شد، و اعدام شد. این داستان را به‌این منظور بازگفتم تا نشان دهم که حتی شخصی مثل یاکوولف که آن‌همه به‌استالین نزدیك بود و رئیس بخش کشاورزی کمیتهٔ مرکزی بود و در جریان مبارزه با «اوپوزیسیون» یکی از هواداران مورد اعتمادش بود، چگونه ناگهان خود را در وضع و موقعی می‌یافت که زندگیش به‌مویی بند بود. این واقعه خصلت غدرآمیز و غیرقابل اطمینان استالین را به‌خوبی نشان می‌دهد.

واقعهٔ دیگری که در پلنوم فوریه روی داد حکایت از این داشت که با این کـه بریا موجب شده بود تحقیقاتی دربارهٔ نارواییهای وزارت کشور انجام شود، غدر و خیانت بزرگ از خود اوهم ساخته است. در جریان پلنوم گریشا (گریگـوری) کامینسکی[۶۲] سخنانی ایراد کرد. کامینسکی وزیر بهداری فدراسیون روسیه بود؛ رفیقی بود فوق‌العاده مورد احترام و با سوابق حزبی پیش از انقلاب. من در آغاز کار در سازمان حزبی مسکو با او آشنا شدم. مردی بود بسیار سرراست، و صمیم و شریف. به‌جرأت می‌توانم بگویم که رفتار حزبی‌اش همیشه بی‌عیب و ایراد بود. اظهاراتی به‌این شرح خطاب به‌کمیته مرکزی کرد:

«رفقا! هرکس چیزهایی را که دربارهٔ دیگران می‌داند، اظهار می‌کند. من هم مطالبی دارم که می‌خواهم برای اطلاع حزب بیان کنم. آن وقتهایی‌که در باکو کار می‌کردم شایعه‌ای در افواه بود که می‌گفت در جریان اشغال باکو توسط واحدهـای انگلیسی، بریا برای ادارهٔ ضد اطلاعات حکومت مساواتیها کار می‌کرده است. از آنجا که ادارهٔ ضد اطلاعات مساواتیها زیر نظر انگلیسیها بود، گفته می‌شد که بریا بایـد عامل دستگاه جاسوسی انگلستان باشد، که از طریق مساواتیها کار می‌کرد.»[۶۳]

کامینسکی سخنانش را به‌پایان برد و نشست. کسی در تکذیب یا توضیح سخنانش چیزی نگفت، خود بریا هم اظهاری نکرد. کامینسکی بلافاصله پس از جلسهٔ پلنـوم بازداشت و ناپدید شد و اثری از آثارش نماند. این جریان همیشه مایهٔ ناراحتی و عذاب من بود، زیرا به او اعتماد کامل داشتم. می‌دانستم که چیزی مثل این را از خودش در نیاورده است. او جز راست سخنی نمی‌گفت.[۶۴]

سخنان مالنکف را هم به‌خاطر دارم. او از یکی از دبیران دبیرخانهٔ آسیای مرکزی

62- Grisha (Grigory) Kaminsky

۶۳ـ مساواتیها از اقوام ماوراء قفقاز و مسلمان بودند و در جریان مداخلهٔ انگلستان در باکو با بلشویکها جنگیدند.

۶۴ـ کامینسکی Kaminsky وزیر بهداری، یکی ازکسانی بودکه پای گواهی فوتی راکه می‌گفت آرجونیکیدزه، به‌مرگ طبیعی مرده امضا کرده بودند.

و از بریا به‌خاطر تجلیل از خود، انتقاد کرد. مالنکف گفت عده‌ای کوهنورد یکی از بلندترین قله‌های آسیای مرکزی را فتح کردند، و نام این دبیر حزبی را برآن گذاشتند. این مرد بعدها بازداشت شد. بریا هم متهم به تجلیل از خود شد. برای متهم کردنش به‌این امر علل و جهات فراوانی موجود بود.

در پایان پلنوم، کمیتهٔ مرکزی قطعنامه‌ای را تصویب کرد که در آن زیاده‌رویهای وزارت کشور را محکوم می‌کرد. این جریان ما را امیدوار ساخت به‌این‌که به‌حکومت مطلقه‌ای که برحزب غلبه یافته بود، پایان داده می‌شود. سه سال بود که آدم هیچ نمی‌دانست که آیا تا یك لحظهٔ دیگر زنده خواهد بود یا قطره‌ای خواهد شد و در زمین فرو خواهد رفت. پس از پلنوم ماه فوریه، آهنگ تصفیه‌ها کند شد، اما سرکوب هرگز به‌تمام و کمال پایان نپذیرفت. مردم همچنان برای همیشه از نظر ناپدید می‌شدند، انگار یخ زیر پایشان وا داده باشد و رودخانه آنها را در کام خود کشیده باشد.

حالا دیگر من و بریا اغلب در آپارتمان استالین همدیگر را می‌دیدیم.[۶۵] ابتدا از او خوشم آمد. اغلب باهم دوستانه صحبت می‌کردیم، حتی گاه باهم شوخی‌هم می‌کردیم. اما کم‌کم خصلتش را بروز داد. از دورنگی و دورویی و روی و ریایش سخت ناراحت شدم. چندی پس از انتقالش به‌مسکو، حال و هوای دستگاه رهبری و محیط پیرامون استالین پاك تغییر کرد ــ چیز دیگری شد؛ خیلی بدتر شد. خود استالین یك‌بار ناخشنودیش را از نفوذ بریا با من در میان گذاشت. گفت: «پیش از آمدن بریا، جلسات شام فارغ از قید و بارور بودند. حالا او هی دیگران را به‌مسابقهٔ مشروبخواری دعوت می‌کند، و همه مست می‌کنند.»[۶۶]

اگرچه با سخنان استالین کاملاً موافق بودم، می‌دانستم که باید هوای کارم را داشته باشم. یکی از حیله‌های استالین این بود که دیگران را به‌حرف بکشد و کاری کند که چیزی بگویند یا حتی چیزی را تأیید کنند، که احساس واقعی‌شان را نسبت به‌دیگران بروز دهد. برای من کاملاً روشن بود که استالین و بریا خیلی باهم نزدیك‌اند. این دوستی تا چه اندازه بی‌شائبه بود نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که تصادفی نیست که برای جانشینی یژوف انتخابش بر او قرارگرفته است. بریا علاوه بر وزن و نفوذ

۶۵ــ چنانکه پیشتر هم گفته شد، بریا تا ژوئیهٔ ۱۹۳۸ در سمت معاون یژوف در مسکو به‌کار اشتغال نورزید، و این هنگامی بودکه خروشچف در اوکراین بود. اما این دو از مدتها پیش، در سفرهای عدیده‌ای‌که بریا به‌مسکو می‌کرد، همدیگر را می‌دیدند و پس از آن نیز هروقت خروشچف از کیف به‌مسکو می‌آمد همدیگر را ملاقات می‌کردند.

۶۶ــ خروشچف، هم در اینجا و هم در جاهای دیگر، به‌خصوص در اشاره به‌ژدانف و شچرباکف، به‌لحنی تحقیرآمیز از عادت بعضی از همکارانش به‌میخوارگی سخن می‌دارد. در حقیقت، مستی و میخوارگی مخصوص به‌محفل استالین نبود بلکه در مراتب بالای فرماندهی ارتش امری بسیار شایع بود. خروشچف خود مشروبخواری قهار بود و دست‌کم تا ۱۹۵۶ مست در ملاءعام ظاهر می‌شد. برخورد اتحاد شوروی با مسألهٔ میخوارگی چیزی شبیه به‌برخورد انگلیسیان در صدوپنجاه سال گذشته بود. برای این‌که نسبت به‌خروشچف بی‌انصافی نکرده باشم باید بگویم‌که آن چندباری‌که من بریا را دیدم مست بود.

وزارتخانهٔ نیرومندی که در پشت‌سر داشت، در هیأت رهبری هم وزن و نفوذ زیادی داشت. هرکس که می‌خواست مورد عنایت استالین باشد باید مجیز او را هم می‌گفت. کاگانوویچ به‌خصوص در استفاده از تملق برای پیشرفت چیره‌دست بود. باید بگویم که چنین رفتار پست و تملق‌آمیزی را از مولوتف ندیدم. خودم هم هرگز پیشانی برآستان بریا نسودم، و به همین جهت اغلب ناچار برای خنثی کردن اقداماتی که علیه من می‌کرد با او درمی‌افتادم. از آنجا که مشاغل حزبی و دولتی متعددی داشتم، موارد بسیاری پیش می‌آمد که برای اصلاح کارها توصیه‌هایی می‌کردم. معمولاً از حمایت استالین برخوردار بودم، و اگر گاه نمی‌توانستم حمایتش را جلب کنم بیشتر به علت نفوذی بود که بریا و مالنکف براو داشتند. من براین باورم که مخالفتشان با من ناشی از حسادت بود.

به‌خصوص بریا، که سخت مواظب موقعیتش در دستگاه رهبری و نفوذی بود که براستالین داشت. داستانی‌که باز می‌گویم نشان می‌دهد که چه کارهایی از او برمی‌آمد.

باجناغ استالین، ردنس، یك وقت معاون بریا در وزارت امنیت گرجستان بود.[٦٧] بریا پیش از انتقال به‌مسکو تصمیم گرفت ردنس را از گرجستان سنگ‌قلاب کند. چرا؟ تا استالین به‌جز خود او، خبرچین دیگری در گرجستان نداشته باشد. بریا به‌همین جهت با سرگوآرجونیکیدزه دشمن بود. و اما بریا برای راحت شدن از شرّ ردنس چه کرد؟ به‌چندتایی از اعوانش گفت او را به‌کافه‌ای بردند؛ در آنجا از علاقه‌ای که به‌مشروب داشت استفاده کردند، او را مست کردند، و در جوی کنار خیابان انداختند. پلیس سررسید و او را در وضع بسیار شرم‌آوری یافت بریا، ترتیب کار را طوری داد که قصهٔ این رسوایی که ردنس به‌بار آورده بود، من‌غیرمستقیم به‌گوش استالین برسد. این بود که عذر ردنس را از گرجستان خواستند، و به‌مسکو آمد. می‌بینید که این بریا چه موجود دسیسه‌کاری بود؟ سالها بعد، پس از سقوط او کمیتهٔ مرکزی نامهٔ بلندبالایی از یکی از محکومان سابق (که به‌اتهام تبهکاری به‌زندان افتاده بود) دریافت داشت، حاوی نام کلیهٔ کسانی‌که از ناحیهٔ بریا رفتاری مشابه این با آنها شده بود.

بریا خوش داشت داستانهایی دربارهٔ محبتهایی که هنگام بروز ناراحتی به‌دیگران کرده بود، تعریف کند. اما حتی این داستانها، که بیشترشان دروغ بودند، رنگ و شائبه‌ای حاکی از بدنهادی و تبهکاری داشتند. یادم هست یك‌بار تعریف کرد که چگونه مارشال مرتسکف[٦٨] را مجبور کرده بودند اعترافنامه‌ای را امضا کند مشعر براین‌که جاسوس انگلیس و دشمن خلق است، و از این قبیل. من شخصاً هرگز این

٦٧ـ سوتلانا استالین در کتاب خود تحت عنوان «بیست نامه به یك دوست» از او به تفصیل سخن داشته است.

٦٨ـ Meretskov تنها یکی از عده‌ای از افسران بلندپایهٔ ارتش سرخ بودکه بطرزی معجزه‌آسا از مرگ نجات یافت و از زندان آزاد شد و به‌جنگ با هیتلر فرستاده شد. معروفترین این عده مارشال راکاسوفسکی بود. یکی دیگر ازاین افسران بلندپایه ژنرال گورباتف بودکه بعدها فرماندار نظامی برلن شد و گزارشی از تجارب زندان خود را در اثری تحت عنوان «سالهای زندگی من» منتشر کرد.

اعترافنامه را ندیدم. استالین آن را توزیع نکرد. این واقعه در جریان جنگ اتفاق افتاد؛ آن وقت استالین تنها دادگاه و داور ملك بود. او بود که تصمیم می‌گرفت چه کسی را از میان بردارد؛ به‌تأیید دیگران نیازی نداشت. به‌هرحال، به‌صورتی که او داستان را باز می‌گفت، با ترتیبی که برای آزادی مرتسکف داد و او را به‌سر خدمت باز فرستاد عملش درخور ستایش است:

«رفتم پیش رفیق استالین و گفتم: «این چه حرفی است که مرتسکف را به‌عنوان جاسوس انگلیس به زندان انداخته‌اند؟ چطور می‌تواند جاسوس انگلیس باشد؟ مرد شریفی است، جنگ است، به‌او در جبهه احتیاج داریم. می‌توان فرماندهی یکی از واحدها را به او داد.»

استالین گفت: «شاید حق با شما باشد. برو با او صحبت کن.» بنابراین مرتسکف را خواستم، و گفتم: «این چیزهایی‌که در اعترافات نوشته‌ای بی‌معنا است. شما مرد شریفی هستی، يك روس شایسته هستی. چطور ممکن است جاسوس انگلستان باشی؟»

مرتسکف با پریشانی نگاهم کرد، و گفت: «من مطلب بیشتری برای گفتن ندارم. شما اعترافاتی را که به خط خود نوشته‌ام در دست دارید، و من نمی‌دانم باز چرا از من بازجویی می‌کنید.»

گفتم: «رفیق مرتسکف، من از شما بازجویی نمی‌کنم. فقط می‌خواهم به‌شما بگویم که می‌دانم شما جاسوس نیستید. به‌سلولتان برگردید و روی این مسأله فکر کنید. با این فکر به‌خواب بروید. فردا باز با شما صحبت خواهم کرد.» او را بردند. روز بعد باز او را خواستم‌وپرسیدم: «خوب، روی این مسأله فکر کردید؟»

شروع کرد به‌گریه کردن، و تشکر کردن از من. گفت: «من چطور می‌توانم جاسوس باشم؟ من يك روس وطنپرست هستم. مردم مملکتم را دوست می‌دارم، به‌مردم مملکتم ایمان دارم.» خلاصه، لباس ژنرالی تنش کردند و از زندان آزادش کردند، و رفت که در جبهه فرمانده بشود.»

باری، من مطمئنم که داستان به‌این سادگیها نبود. مرتسکف پیش از بازداشت، ژنرالی جوان و قوی و قبراق و خوش قیافه بود. پس از آزادی به‌سایه‌ای از گذشتهٔ خود شبیه بود. آنقدر وزن کم کرده بود که نای حرف زدن نداشت. گزارشی که بریا از آنچه اتفاق افتاده بود به‌دست می‌داد از يك لحاظ دیگرهم بهت انگیز است: من می‌خواهم بدانم که مرتسکف را چه کسی بازداشت کرد؟ بریا گناه را به گردن و. س. آباکومف می‌انداخت. اما این آباکومف کی بود؟ او یکی از آدمهای خودش بود. آباکومف پیش از هرکس، حتی شخص استالین، گزارش کارش را به‌بریا می‌داد. در نتیجه جز به دستور او نمی‌توانست مرتسکف را بازداشت کند.[۶۹]

۶۹ـ V.S. Abakumov از چکیستهای انگشت‌نما و بدنام بود. وی بعدها، در ۱۹٤٦، وزیر امنیت شد. در ۱۹۵۱ ازکار برکنار شد و در ۱۹۵٤ ــ ظاهراً به‌علت جعل قضیهٔ لنینگراد در ۱۹٤۹ ــ تیرباران شد. سولژنیتسین در نوشتهٔ خود به‌نام **دایرهٔ اول** تصویری از او را به‌دست داده است.

هنگامی‌که بریا داستان مربوط به‌آزادی مرتسکف را برایم تعریف می‌کرد یکی از گفته‌های مورد علاقه‌اش مدام در ذهنم وول می‌خورد. چیزی بود که عادتاً در مورد کسانی‌که در مظان تهمت واقع شده بودند می‌گفت. می‌گفت: «گوش کن، فقط یك شب در اختیارم باشد، از او اعتراف می‌گیرم که پادشاه انگلیس است.» نمی‌دانستم این جریان را چگونه تعبیر کنم، اما تردیدی نداشتم که می‌دانست به‌چیزی‌که می‌خواهد، چگونه دست یابد. خودبینی و غدر و خیانتش پا به پای افزایش قدرتش رشد می‌کرد.

۴

بازگشت به اوکراین

«می‌خواهیم شما را به‌اوکراین بفرستیم که سازمان حزبی آنجا را اداره کنید. از قرار معلوم، کوسیور از پس کار برنمی‌آید. او را به‌مسکو منتقل می‌کنیم و معاونت اول رئیس شورای وزیران و ریاست کمیسیون برنامه‌ریزی را به‌او می‌دهیم.»

وقتی استالین در ۱۹۳۸ عالیترین مقام اوکراین را به‌من پیشنهاد کرد من به‌سه دلیل میلی به‌قبول آن نداشتم. نخست این که کوسیور را دوست داشتم و نمی‌خواستم به‌جای او بنشینم. او را از سال ۱۹۲۹، که به‌عنوان دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین جانشین کاگانوویچ شد می‌شناختم. این، سالی بود که من تقاضای ورود به‌آکادمی صنعتی را کردم، و کوسیور بود که با درخواستم موافقت کرد. دوم این‌که تردید داشتم این تجربه و کفایت را داشته باشم که بتوانم جای کوسیور را بگیرم؛ فکر می‌کردم کلاه دبیر اولی حزب کمونیست اوکراین به‌سر من گشاد است. و بالاخره، مسألهٔ ملیت بود که فکرم را به خود مشغول می‌داشت. راست است، قبلاً هم در اوکراین کار کرده بودم و همیشه باکمونیستها و مردم غیر حزبی اوکراین خوب تا کرده بودم. معذلك، به‌عنوان يك روس، باز در میان اوکراینی‌ها کمی احساس ناراحتی می‌کردم. هرچند زبان اوکراینی را می‌فهمم، هرگز آن اندازه در آن تسلط پیدا نکرده بودم‌که بتوانم به‌آن سخنرانی کنم. تمام این مشکلات را برای استالین توضیح دادم و گفتم که می‌ترسم اوکراینی‌ها، به‌خصوص تودهٔ روشنفکر اوکراین، نسبت به‌من سردی نشان دهند. و افزودم: «خیال نمی‌کنم درست باشد که مرا، که روس هستم، به‌اوکراین بفرستید.»

«کوسیور روس نیست، نه؟ لهستانی است. چرا باید در اوکراین به‌يك روس سختتر بگذرد تا به‌يك لهستانی؟»

تصدیق کردم: «کوسیور ممکن است لهستانی باشد، اما می‌تواند به‌زبان اوکراینی نطق بکند. به‌علاوه، کوسیور از من بسیار با تجربه‌تر است.»

«خوب، پس بحث تمام است. به‌اوکراین خواهید رفت.»

«بسیار خوب. سعی خواهم کرد آنچه را که در قوه دارم انجام دهم تا حقانیت اعتمادی را که به‌من ابراز کرده‌اید اثبات کنم، و سر و صورت شایسته‌ای به‌وضع حزب بدهم.» اما همچنان نگران بودم که از عهدهٔ کار برنیایم، هرچند انکار نمی‌کنم از این که کمیتهٔ مرکزی چنین مسئولیت بزرگی را به‌من سپرده بود، سخت خوشحال بودم.

می‌دانستم که سازمان اوکراین از اساس زیر و رو شده است. برکناری کوسیور خود نشان می‌داد که جریان تا چه حد پیش رفته بود. در این ضمن لمحه‌ای از سرنوشت چوبار، رئیس سابق شورای وزیران اوکراین را نیز دیدم. در سالهای بیست، اغلب او را در کنگره‌های حزبی اوکراین و جماعات معدنچیان دیده بودم.[1] مدتی مسئول ادارهٔ امور استخراج دنباس بود. رفتارش با من خوب بود. روزی در کرملین در دفتر کار استالین نشسته بودم؛ استالین را پای تلفن خواستند. لحظه‌ای چند با کسی حرف زد، و گوشی را گذاشت. گفت چوبار بوده که تلفن کرده و با لحنی آمیخته بـه گریه خواسته است ثابت کند که آدم درست و درستکاری است. لحن سخن استالین تقریباً آمیخته به‌ترحم نسبت به‌چوبار بود. دست‌کم به‌نظر می‌رسید که می‌فهمد چرا چوبار این همه منقلب است. اما روز پس از آن چوبار بازداشت و سربه‌نیست شد.

ازهم پاشیدن حزب کمونیست اوکراین، بعضاً نتیجهٔ تصفیه‌هایی بود که در میان کمونیستهای لهستانی و غرب اوکراین صورت گرفت. برای استالین نابود کردن رهبران حزب کمونیست لهستان کار آسانی بود، زیرا بیشتر آنها در کمینترن کار می‌کردند و در مسکو می‌زیستند.[2] تنها دلیل زنده ماندن بیروت و گومولکا این بود که در محافل حزبی نسبتاً ناشناخته بودند. حزب کمونیست اوکراین غربی پر بود از عناصر متزلزل و حتی خرابکار، و کلیهٔ فعالانی‌که می‌شد انگشت روی آنها گذاشت و از آنها استفاده کرد، به‌عنوان اخلالگر، مرتد، و عوامل پیلسودسکی ازمیان برداشته شده بودند. از آنجا که علی‌الاصول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین مسئول ادارهٔ حزب کمونیست اوکراین غربی بود، بیشتر رهبران حزبی‌که از سالهای بیست می‌شناختم در تصفیه‌هـا ازبین رفته بودند، از آنجمله رفیق دمچنکو، که در سال ۱۹۲۸ــ۲۹، که من رئیس بخش

۱ــ چوبار در اوایل کار، از همکاران خروشچف در اوکراین بود. در ۱۹۲۳ نخست‌وزیر اوکراین شد و در ۱۹۳۵، همزمان با آناستاس میکویان، به‌جای کیروف مقتول، به‌عضویت دفتر سیاسی درآمد. در تابستان ۱۹۳۸ از نظر ناپدید شد و در فوریهٔ ۱۹۳۹ اعدام شد.

۲ــ این اشاره‌ای است اتفاقی به‌انهدام حزب‌کمونیست لهستان در سالهای ۱۹۳۷ ــ ۳۹، از سوی استالین. همانطورکه خروشچف می‌گوید تصفیهٔ حزب‌کمونیست لهستان‌کار آسانی بود، زیرا بیشتر اعضای برجستهٔ حزب از چنگ دیکتاتور لهستان، مارشال پیلسودسکی گریخته و به‌اتحاد شوروی پناهنده شده بودند. بسیاری ازکمونیستهای آلمانی و اسپانیایی و سایرکمونیستهای خارجی‌که در این هنگام در مسکو می‌زیستند، اعدام شدند.

سازمان حزب بودم، دبیر اول کمیتهٔ ناحیه‌ای کیف بود.[۳]

استالین وقتی مرا به کیف فرستاد گفت ــ که علاوه بر دبیر اولی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین، دبیر اولی کمیته‌های شهر و ناحیهٔ کیف را نیز بـرعهده خواهم داشت. به‌او گفتم که برای من مقدور نیست و نمی‌توانم این همه مشاغل را یکجـا اداره کنم. اما او در نظر خود اصرار می‌ورزید.

گفت: «چرا، می‌توانید. کافی است وقتی به‌آنجا رسیدید کسانی را که می‌توانند به‌شما کمك کنند انتخاب کنید.»

از مالنکف خواستم چند اوکراینی را تعیین کند که درکارها به‌من کمك کنند. مالنکف، یکی از معاونان خود، بورمیستنکو[۴]، را به‌دبیر دومی اوکراین تعیین کرد. از لحظه‌ای که با بورمیستنکو روبرو شدم از او خوشم آمد. هردو از یك قماش بودیم. به‌او گفتم ده دوازده نفری از سازمان مسکو و دستگاه کمیتهٔ مرکزی انتخاب کند.

وقتی به اوکراین رسیدیم رفیق کوسیور اطلاعات مجملی دربارهٔ مشکلاتی که با آن روبرو بود در اختیار ما گذاشت و ما را با آن عده از رهبرانی که از تصفیه‌ها جان بدربرده بودند آشنا کرد. ما را رسماً به‌پلنوم کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکـراین معرفی کرد. حزب کاملاً تصفیه شده و پاك شده بود. انگار نه یك دبیر ناحیه‌ای یـا اجرایی، نه حتی یك دبیر شورای وزیران، نه حتی یك معاون باقی نمانده بود. رهبری حزب تقریباً به‌تمام وکمال از بین رفته بود، و باید کار را از هیچ آغاز می‌کردیم.[۵]

از استالین اجازه خواستم لوکاشف[۶] را از مسکو ببرم. لوکاشف هنوز زنده است و مدت درازی است بازنشسته شده است. در مسکو مسئول تدارك صیفی‌جات و میوه برای تعاونیهای کارگری بود. من از او به خاطرکارآیی و توانایی که در انجام کـارهای سخت داشت خوشم می‌آمد. به‌استالین گفتم که می‌خواهم او را به‌وزارت بازرگانی داخلی اوکراین بگمارم و استالین موافقت کرد.

بعد ناگهان لوکاشف را بازداشت کردند. این جریان برمن بسیار ناگوار آمد. اولاً

۳ــ اوکراین غربی جزو لهستان بود؛ و در ۱۹۳۹که هیتلر به‌لهستان حمله‌کرد، اتحاد شوروی این بخش را تصرف کرد (فصل ۵).

۴ــ Burmistenko با پیوستن به چکا در ۱۹۱۹، آنگاه که بیش از ۱۷ سال نداشت، جنم خود را نشان داد. وی در جریان اشتراکی‌کردن کشاورزی، از حیث خشونت در سرکوب مقاومتها، شهره بود. در مقام معاون مالنکف در «بخش سازمانهای رهبری حزب» نقش فعال و مشئومی در جریان تصفیه‌ها ایفاکرد. انتصابش به‌معاونت خروشچف در کیف به‌خودی‌خود نشان می‌داد که به‌زودی خون راه خواهد افتاد.

۵ــ باتوجه به‌آنچه پیش از ورود خروشچف در اوکراین روی داده بود ــ دیگر بگذریم از آنچه تحت رهبری خود او روی داد ــ پیدا است‌که او ــ خروشچف ــ در ۱۹۳۸ تصور روشنی از بیدادی‌که استالین به‌راه انداخته بود داشته است. چیزهایی‌که در این فصل و فصلهای آینده می‌گوید و مدعی می‌شودکه تا استالین نمرد نفهمیدکه رفتارش چه اندازه جنایتکارانه بوده، بیخود و بی‌معنی است.

۶ــ Lukashov اشخاصی‌که در اینجا نام می‌برد افراد درجه دومی هستندکه در سرنوشت دهها هزار تن دیگر سهیم بودند.

به‌این علت که شخصاً به‌او علاقه‌مند بودم، ثانیاً به‌این علت که درخواست‌کرده بودم اورا به‌مقامی مهم بگمارند ومی‌دانستم حالا که به‌عنوان دشمن خلق بازداشت شده دور نیست این جریان انعکاس بدی برمن هم داشته باشد. مدتی گذشت، لوکاشف آزاد شد، شکسته و کوفته؛ و در حالی‌که روحاً و جسماً خرد شده بود به‌اوکراین بازآمد. گفت کـه شکنجه‌اش کرده‌اند و به او گفته‌اند که مرا به‌عنوان عضوی از یك دستگاه توطئه متهم کند. دست برقضا زمانی‌که در مسکو کار می‌کردم یك‌بار درخواست کرده بودم او را برای خرید بذر پیاز و صیفی‌جات به‌لهستان و لیتوانی بفرستند. وقتی بازداشت شد به‌او فشار آوردند اعتراف کند که این مأموریت بازرگانی در حقیقت مأموریتی سیاسی ومخفی بوده و مراد از آن برقراری تماس با سازمانهای ضد شوروی در خارج بوده است. اعتراف نکرد و آزاد شد ــ و این واقعه‌ای نادر بود. واقعه را برای استالین تعریف کردم.

گفت: «بله، منظورت را می‌فهمم؛ از این قبیل بیقاعدگیها هست. علیه خود من هم مدرك جمع‌آوری می‌کنند.»

پس از واقعه‌ای که اکنون باز خواهم گفت، دربارهٔ فعالیتهای وزارت کشور احساس ناراحتی بازهم بیشتری کردم. وقتی به‌اوکراین رفتم وزیر کشور اوکراین اوسپنسکی بود. او را تا اندازه‌ای می‌شناختم، و دوستش می‌داشتم. اگرچه اسمش لهستانی بود خودش روس بود. قبلاً در دستگاه مرکزی یاگودا کار کرده بود، سپس در سمت نمایندهٔ وزارت کشور برای ناحیهٔ مسکو به‌کار پرداخته بود و بعدها هم مسئول حفاظت کرملین بود؛ پس از آن به‌اوکراین فرستاده شده بود، مورد اعتماد کمیتهٔ مرکزی بود و بنابرآنچه در بدو ورود به اوکراین می‌دیدم، این اعتماد مبتنی براساسی درست بود؛ اما دیری نگذشته کم‌کم برایم شبهه حاصل شد.

دبیر دوم کمیتهٔ شهر کیف کسی بود به‌نام کاستنکو[7]. من او را خوب نمی‌شناختم، اما مردی جدی و قابل اعتماد به‌نظر می‌رسید. مردی بود شریف، و ساده. یادم نیست از خانوادهٔ کارگر بود یا کشاورز. ناگهان مورد سوءظن واقع شد و بازداشت شد. اعترافنامهٔ بالابلندی دربارهٔ روابطش با دشمنان خـلق برایم فرستادند؛ خیلی ناراحت شدم.

به‌اوسپنسکی گفتم: «می‌خواهم با این کاستنکویی که بازداشت کرده‌اید صحبت کنم.»

«ترتیبش را می‌دهیم.»

به‌وزارت کشور رفتم، و کاستنکو را به‌نزدم آوردند. آنچه را که در اعترافنامه‌اش گفته بود تأیید کرد.

گفت: «بله، همهٔ آن کارها را کرده‌ام؛ جزئی از یك دستگاه توطئه بودم. همه چیز را اعتراف کرده‌ام، دربارهٔ هرکس که می‌شناختم. چیزی‌را ناگفته نگذاشته‌ام.»

قانع نشدم. اعتراف کاستنکو آنقدر که سؤال برمی‌انگیخت به‌پرسشهایی که در ذهنم سر بلند کرده بودند، پاسخ نمی‌گفت. موقعی که از وزارت کشور درمی‌آمدم به اوسپنسکی توجه دادم: «رفیق اوسپنسکی، اگر کاستنکو را به‌عنوان دشمن خلق به‌مرگ محکـوم بکنید، ممکن است در آخرین لحظات چیزی دربارهٔ کسی بگوید. اگر چنین اتفاقـی

7- Kostenko

افتاد او را اعدام نکنید تا بتوانیم به اتهاماتی که به‌اشخاص وارد می‌کند رسیدگی کنیم. باید یقین حاصل کنیم که بی‌جهت، با بهتان زدن به‌این و آن، پای دیگران را به‌میان ماجرا نکشد.»

چندی بعد اوسپنسکی سندی را به‌نزدم آورد، حاکی از این که کاستنکو درست پیش از لحظهٔ اعدام مدعی شده که جانشینش در کمیتهٔ ناحیه‌ای کیف، یعنی چره‌پین[8]، وارد همان ماجرا بوده است. من چره‌پین را دوست می‌داشتم. دهقانی ساده از مردم پولتاوا بود، اما مرد زیرکی بود. یقین داشتم‌که مرد شریفی است. وقتی شنیدم که کاستنکو خواسته است پای او را هم به‌میان معرکه بکشد برآشفتم.

«رفیق اوسپنسکی، چطور اجازه دادید این اتفاق بیفتد؟ من که صریحاً به‌شما گفته بودم که صحت و سقم چیزهایی را که کاستنکو پیش از اعدام خواهدگفت معلوم بکنید!»

بیدرنگ به‌مالنکف، در کمیتهٔ مرکزی، تلفن کردم، زیرا مالنکف مسئول کارگزینی بود و ممکن بود بتواند دراین زمینه کمکی بکند. آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم.

مالنکف پرسید: «به‌چره‌پین اعتماد دارید؟»

«بله.»

«پس بگذارید سرکارش باشد.»

خاطرم آسوده شد. اما چندی پس از این گفت و گو، مالنکف تلفن کرد وگفت: «ولی با این احوال بهتر است چره‌پین را در دبیرخانه نگه نداریم. می‌دانم که شما به او اعتماد دارید، اما مدارك غیرقابل انکار علیهش ارائه کرده‌اند.»

«چه مدارکی؟ منظورتان اتهامی است که کاستنکو به‌او زده؟ این مدرك نیست، این افترا است!»

اما مالنکف زیربار نمی‌رفت. برای اعادهٔ وضع چره‌پین در حزب، سخت به‌تکاپو افتادم. ما او را قبلاً به‌معاونت وزارت کشاورزی گمارده بودیم. چندین‌بار موضوع استفاده از او را در حزب، در کمیتهٔ مرکزی عنوان کردم. وجدانم از بابت اومعذب بود. بربی‌گناهیش اصرار می‌ورزیدم. سرانجام مالنکف تسلیم شد. و چره‌پین به‌دبیراولی کمیتهٔ ناحیه‌ای سومسکی[9] ارتقا یافت. هنگامی‌که جنگ درگرفت از نامزدی او برای احراز عضویت شورای نظامی ارتش ساحلی پشتیبانی کردم. در جریان تهاجم آلمان کشته شد، و به این ترتیب شرافتمندانه جانش را برای کشور و مردمش داد.

وقتی استالین مرا به‌اوکراین فرستاد گفت: «من از علاقه‌ای که به‌امور شهری و صنعت داری آگاهم. بنابراین بهتر است به‌شما توجه بدهم که وقت و دقتت را به‌حساب مسئولیت کشاورزی برادارهٔ امور صنعتی و شهری صرف نکنی، و به‌خصوص سعی کنی که همهٔ وقتت‌را در دنباس نگذرانی. در صنعت، برخلاف کشاورزی، به‌مشکلات زیادی برنمی‌خوری. سعی کن کشاورزی را برپایهٔ کارآتری سازمان بدهی.»

8- Cherepin 9- Sumsky

این هشدار استالین را در گوش گرفتم، هرچند مقاومت در برابر اغوای معشوقگان دیرین ــ صنعت و معدن ــ همیشه کار آسانی نبود. مدام احساس می‌کردم که به‌سوی کارخانه‌ها و کارگاهها و تعمیرگاهها و معادن کشیده می‌شوم. با این همه کوشیدم آنچه را که می‌توان، دربارهٔ کشاورزی بیاموزم. وقت زیادی را برسیاحت در اوکراین و بازدید از مزارع و روستاها و گفت و گو با متخصصان و مدیران کشاورزی صرف کــردم.

بورمیستنکو و من در ژانویه یا فوریهٔ ۱۹۳۹ به‌اوکراین رسیدیم، و این درست موقع آماده شدن برای بذر افشانی بهاره بود. اما ناگهان خودرا با مشکلی خطرناك رودر رو یافتم: اسبها در تمام بخشهای غربی اوکراین، در امتداد مرز با لهستان، مثل برگ خزان می‌ریختند و می‌مردند. کسی از علت بیماریشان سردرنمی‌آورد. در جریان بازدیدی که از یکی از مزارع اشتراکی در ناحیهٔ وینیتسا[10] کردم، از مسئول اصطبل پرسیدم، آیا هیچ فکر کرده که اسبها چرا مثل برگ خزان می‌ریزند و می‌میرند؟ گفت که آنها را مسموم می‌کنند!

گفت: «این مرد را دیدم که به‌اسبها سم می‌داد. او را گرفتیم، و تحویلش دادیم. و می‌دانید کاشف که به‌عمل آمد چه کاره بود؟ دامپزشك بود!»

این امر به‌ظاهر به‌قدر کافی پذیرفتنی می‌نمود. ما فکر می‌کردیم که آلمانیها، کــه برای جنگ با ما آماده می‌شدند، ممکن است درصدد برآمده باشند در اقتصاد و بنیهٔ نظامی ما خرابکاری کنند. آخر آن روزها اسب تنها «دام» نبود؛ همان نقشی را داشت که امروزه تانك و هواپیما و جیپ دارند.[11]

تصمیم گرفتم موضوع را مورد بررسی بیشتری قراردهم. از اوسپنسکی پرسیدم: «از آنهایی که در حین مسموم کردن اسبها گرفته‌اید، هنوز کسی را در زنــدان دارید؟»

«بله، داریم.»

«کدامها را؟»

از پروفسوری در انستیتوی دامپزشکی خارکف نام برد، که یهودی بــود؛ و از مدیر انستیتوی دامپروری خارکف، که اوکراینی بود.

«مایلم آنها را ببینم. اما ترجیح می‌دهم برای این کار به‌زندان نروم. آنها را به‌دفترتان احضار کنید، ممکن است؟»

«فایدهٔ این کار چیست؟ آنها قبلاً اعتراف کرده‌اند که خرابکار و عامل آلمان هستند. اعترافاتشان را برای شما تکرار می‌کنند.»

«شاید هم این‌طور باشد. اما باز چیزهایی هست که فکرم را ناراحت می‌کند. اینها

10- Vinnitsa

۱۱ـ این مطلب ممکن است عجیب به‌نظر آید، اما حقیقت دارد. برای مثال، تا ورود هزاران وسیلهٔ نقلیهٔ آمریکایی از طریق ایران به‌اتحاد شوروی در هنگام جنگ استالینگراد، وسایل نقلیهٔ ارتش سرخ تقریباً تمام وکمال کششی بود.

در اعترافاتشان از فرمولی شیمیایی نام برده‌انـد که از آن استفاده کرده‌اند. من از دانشمندانمان خواستم که نمونه‌ای از آن تهیه کنند، و آزمایش کنند. آن را به چند اسب دادیم و اتفاقی نیفتاد. تعجب می‌کنم چرا سمی که اینها ادعا می‌کنند که از آن استفاده کرده‌اند، کارگر نیست. به‌این علت است که می‌خواهم با خود زندانیها صحبت کنم.»

«بسیار خوب، ترتیب ملاقات را می‌دهیم.»

به‌وزارت کشور رفتم، و پروفسور یهودی را کـه مرد سپیدموی پنجاه ساله‌ای بود به‌نزدم آوردند.

گفتم: «در دفاع از خودتان چه دارید بگوئید؟»

«من تا حال دوبار بازجویی پس داده‌ام، و تنها می‌توانم همانها را تکرار کنم. بله، ما عامل آلمان هستیم، به‌ما مأموریت داده شده بود که اسبها را مسموم کنیم.»

«خوب، پس این نکته را چگونه توضیح می‌دهید که ماده‌ای که شما به‌کار بُرده‌اید اسب را بیمار نمی‌کند؟»

«خوب، این امکان دارد. می‌دانید، ما مادهٔ آماده را مستقیماً از آلمان دریافت می‌کردیم و آن را به محلول خودمان اضافه می‌کردیم. ما نمی‌دانیم آن ماده‌ای که از آلمان می‌فرستادند چه بود.»

قانع نشدم. تا آنجا که جریان به‌من مربوط می‌شد این اعترافات فاقد دلیل و مدرك بود و قضیه به‌هیچ‌وجه مختومه نبود. فرصتی به او داده بودم که بی‌گناهیش را اعلام کند، ولی او همچنان به‌داستان اولیهٔ خود چسبیده بود. چیز دیگری‌هم بود که مایهٔ اشتغال و ناراحتی خاطرم بود: چرا یك یهودی باید در خدمت بدترین دشمنش، آلمان فاشیست ضد یهود، باشد؟ این کار هیچ معنی نداشت. البته می‌شد جریان را برحسب مبارزهٔ طبقاتی و این جور چیزها توضیح داد، اما من باز تردید داشتم.

دکتر دوم، مدیر انستیتوی دامپروری خارکف را خواستم. اوهم اعترافاتش را تکرار کرد. متهم بودن به‌خرابکاری شوخی‌بردار نبود؛ شاید امیدوار بودند چنانچـه اظهار ندامت کنند و به‌همه چیز اعتراف کنند تخفیفی در محکومیتشان داده شود، اما باز...

تصمیم گرفتم برای بررسی مرگ اسرارآمیز اسبها کمیسیونی تشکیل دهم. اما دراینجا با مشکلی روبرو بودم، زیرا قبلاً کمیسیونهایی از این گونه تشکیل شده بود و وقتی مرگ و میر اسبها همچنان ادامه یافته بود، منحل شده بودند و اعضایشان بازداشت و سربه‌نیست شده بودند. بنابراین، همه فکر می‌کردند که عضویت دراین کمیسیونهـا به‌معنای مرگ و نیستی است، حق‌هم داشتند.

رفیق باگامولتس[12]، رئیس آکادمی علوم اوکراین را خواستم. او عضو حزب نبود، تا آنجا که کار به این جریان ارتباط پیدا می‌کرد، عضو بودن یا نبودنش یك امـر صوری و تشریفاتی بود و من در برخورد با مردم شایسته و ترقیخواه، هرگز از این

12- Bogomolets

جریان متأثر نمی‌شدم.

گفتم: «رفیق باگامولتس، می‌دانید که اسبهای مزارعمان همچنان می‌میرند. باید کاری بکنیم.»

«می‌فرمائید چه بکنیم؟»

«من نمی‌توانم بپذیرم که علم دراین زمینه درمانده است. مطمئناً اگر کوشش درست و به‌قاعده‌ای دراین زمینه بکنیم من فکر می‌کنم بتوانیم علت این مرگ و میر را پیدا کنیم. من فکر می‌کنم باید کمیسیون دیگری را برای تحقیق دراین باره مأمور کنیم. البته می‌دانم که همکاران شما از انتصاب به‌این گونه کمیسیونها بیم دارند، زیرا اعضای کمیسیونهای گذشته را بازداشت کرده‌اند. ولی اگر شما، رئیس آکادمی علوم، رئیس کمیسیون باشید من مطمئنم که سایر متخصصان با آمادگی تمام خواهند پذیرفت. من به‌شما قول می‌دهم که شخصاً در تمام جلسات عمومی کمیسیون شرکت کنم و گزارشهای دانشمندانتان را بشنوم. برای این که خطر هیچ‌گونه اتهامی اعضای کمیسیون را تهدید نکند، رفیق اوسپنسکی‌هم در جلسات حضور خواهد یافت. من پیشنهاد می‌کنم اقدام احتیاطی دیگری هم بکنیم: دو کمیسیون تشکیل می‌دهیم که به‌موازات هم کار کنند. به‌این ترتیب احتمال رسیدن به‌نتیجه هم دوبرابر می‌شود.»

برای پیشنهاد دو کمیسیون، که به‌موازات هم کار کنند، موجب دیگری هم داشتم: احتمال وجود خرابکاری را نفی نمی‌کردم، امیدوار بودم‌که اگر خرابکاری به‌کمیسیونی راه بیابد، کمیسیون دیگر تماماً از مردم شریف و درستکار باشد.

باگامولتس پذیرفت، هرچند نه با شوق و علاقه.

اعضای دو کمیسیون از سوی وزارت کشاورزی اتحاد شوروی تأیید شدند. برای اطمینان بیشتر، کمیسیون سومی را هم مرکب از دانشمندان روسی از مسکو به‌ریاست پروفسور ورتینسکی[13] براین دو کمیسیون افزودیم. هرسه گروه به «مزارع» آفت‌زده رفتند و به‌کار پرداختند.

چندی بعد، یکی از اعضای کمیسیونهای اوکراینی، پروفسور دوبروتکو[14]، به‌این نتیجه رسید که علت بیماری اسبها قارچی است که در یونجهٔ تر رشد می‌کند.

رفیق دوبروتکو گفت: «وقتی دیدم که علتش ممکن است این باشد حتی خودم را به این قارچ آلوده کردم که ببینم چه اتفاقی می‌افتد، و به‌بیماریی مبتلا شدم که بسیار شبیه بیماریی بود که اسبها را می‌کشت.»

پروفسور ورتینسکی حاضر به‌قبول این نتایج نبود. ورتینسکی مسکویی و دوبروتکو اوکراینی بود. در آن زمان اختلاف هنوز بسیار چشمگیر بود. برای جلوگیری از برخورد بین این دو پیشنهاد کردم تحقیقات قدری بیشتر ادامه یابد تا اطمینان حاصل کنیم که پاسخ قطعی را یافته‌ایم.

مدتی گذشت تا سرانجام ورتینسکی به‌من اطلاع داد که با یافته‌های دوبروتکو موافق است. تحقیقات میدانی پایان پذیرفت و گزارشی در پلنوم کیف تهیه شد. شیوه‌ای

13- Vertinsky 14- Dobrotko

که برای مبارزه با بیماری توصیه شد ساده بود ــ یونجه را خشك کنید.

استالین جریان را به‌دقت دنبال کرده بود. وقتی خبر مسموم شدن اسبها را در اوکراین شنید سخت ناراحت شد. هنگامی که به‌مسکو بازگشتم و نتایج کار کمیسیونها را گزارش کردم برای رؤسای کمیسیونهای مربوط، تقاضای نشان و مدال کردم. به‌پروفسور دوبروتکو نشان پرچم سرخ‌کار اعطا شد. به‌عقیدهٔ من باید نشان لنین به‌او می‌دادند. برای پروفسور ورتینسکی نشان افتخار پیشنهاد کردم، هرچند او در این جریان نقشی بیش از نقش یك واسطهٔ فعل را نداشت.

این چیزی بیش از یك پیروزی ساده بود، این یك پیروزی اخلاقی و سیاسی نیز بود. اما پیش از آن که من پا پیش بگذارم و مسئولیت ادارهٔ اوضاع را برعهده بگیرم، چه‌تعداد از رؤسای مزارع اشتراکی و دامپروری و متخصصان دامپروری و دانشمندان سرشان در این جریان به‌عنوان خرابکار برباد رفت؟

مدتی طــول کشید تا جوّ بی‌اعتمادی و غدر و ناروایی در اوکراین زایل شد. من اغلب بدآثار و بقایای رفتاری‌که در جریان تصفیه‌ها حکمفرما بود، برمی‌خوردم. دکتری در اوکراین داشتیم که مرد سیاست هم بود. نامش مدود[15] بود (که به‌معنای خرس‌هم هست). سالها بعد عضو هیأت نمایندگی اعزامی اوکراین به‌سانفرانسیسکو برای شرکت در جلسهٔ تأسیس سازمان ملل متحد بود. دشمنان ما از دستش کوك بودند، هروقت صحبت می‌کرد می‌گفتند: «خرس اوکراینی بازهم خرناسه کشید!» راستی هم صدایی داشت عین صدای خرس، و طبیعتی تند که با آن جور می‌آمد. زمانی‌که در اوکراین بودم، داستانی دربارهٔ او برزبانها جاری بود که کیفیت زیاده رویها و بیقاعدگیهایی راکه در جریان تصفیه‌ها شده بود به‌نیکوترین وجه تصویر می‌کند:

آن وقت که مدود معاون بهداری ناحیهٔ کیف یا خــارکف بود، در یکــی از گردهمآییهای حزبی، زنی بلند شد و با انگشت به او اشاره کرد و گفت: «من آن مردی را که در آنجا است نمی‌شناسم اما از نگاه چشماش پیدا است‌که دشمن خلق است.»[16] تصورش را می‌توانید بکنید؟

خوشبختانه مدود خودش را نباخت. بلافاصله جوابش را داد و گفت: «من آن زنی را که مرا متهم کرد نمی‌شناسم، ولی از نگاه چشماش پیدا است که فاحشه است.» البته او لفظ تندتر و گویاتری را به‌کار برد. واکنش سریع مدود زندگانیش را نجات داد. اگر حالت دفاعی به‌خود گرفته بود که‌«نه دشمن خلق نیست، و از این قبیل‌چیزها، بیشتر مورد سوءظن واقع می‌شد و زنی که او را متهم کرده بود تشجیع می‌شد وبر اتهامی که وارد کرده بود پافشاری می‌کرد، زیرا می‌دانست که از بابت این عمــل مسئولیتی متوجهش نخواهد بود.

پس از این‌که در اوکراین جایگیر شدم، تکرار چیزهایی از این دست‌کمتر شد ــ پس

15- Medved

۱۶ــ این قصه به‌طرزی‌گویا کیفیت بهتانهایی راکه میلیونها تن را به‌سوی مرگ یا اردوگاههای کار اجباری سوق داد تصویر می‌کند.

از این‌که اوسپنسکی از مقام وزارت کشور اوکراین برکنار شد.

و اما سروف[۱۷]، جانشین اوسپنسکی: سروف در زمانی‌که من رهبر حزب بودم، مجازات شد. به‌نظر من آدم لاقیدی بود. اما به‌رغم اشتباهاتش مردی بود فساد ناپذیر و قابل اعتماد. من برایش احترام قائل بودم و به‌او اعتماد داشتم. مرد ساده‌ای بود، آنقدر ساده که سادگیش حتی به‌ساده لوحی می‌زد. وقتی ابتدا با او آشنا شدم، هنوز جوان و بی‌تجربه بود. تازه از دانشکدهٔ توپخانه فارغ‌التحصیل شده بود. جزو آن عده‌ای بود که از ارتش به‌وزارت کشور منتقل شدند. طبعاً در کارهای امنیتی تجربه‌ای نداشت. این، برای او هم مزیت بود هم نقص. پیش از انتصاب سروف به‌وظایف امنیتی، اعضای امنیت تجاربی اندوخته بودند که برای کشور و حزب، همچنین خود آنها بسیار زیانمند از آب درآمد. این مردم در فساد انگیزی، بازداشت مردم بیگناه و اعتراف گرفتن از آنها به‌یاری شکنجه‌های پیچیده مهارتی کسب کرده بودند. اسلاف سروف، در وزارت کشور، لزوماً مردمی بیرحم و ستمکار نبودند، اما به مردمی بی‌اراده بدل شده بودند. یك فکر راهنمایشان بود: «اگر من این کار را با دیگران نکنم، دیگران با من خواهند کرد؛ پس بهتر است این کار را من با دیگران بکنم نه‌دیگران با من.» وحشتناك است، که در عصر ما، در عصر سوسیالیسم، کمونیستهای سرسپردهٔ حزب نه به‌حکم وجدان یا خرد بلکه به‌حکم ترس حیوانی صیانت نفس عمل کنند. این اشخاص برای حفظ زندگی خود جان کسانی را که هیچ گناهی نداشتند می‌گرفتند. خوشبختانه سروف محصول این دوران و آن ذهنیت نبود.

با کمك او توانستم اوکراین را به‌راه بیندازم. صنعت، کم‌کم سهمیهٔ مقرر را اجرا کرد و وضع کشاورزی کم‌کم تثبیت شد. سرکوبها فروکش کرد، صفوف حزب و کارکنان اداری کم‌کم پر شدند و سرانجام وضع عادی خود را بازیافتند.

آکادمیسین پاتن

یکچند پس از این که در اوکراین به‌کار پرداختم، مهندس مکانیك معروفی به‌نام یوگنی اوسکاروویچ پاتن[۱۸] به‌دفترم تلفن کرد و وعدهٔ ملاقات خواست. وقتی

۱۷ـ I.S. Serov افسر ارتش سرخ بود. وی در ۱۹۳۸ از آکادمی نظامی فرونزه به‌وزارت کشور (NKVD) منتقل شد. ترقی‌اش سریع بود، در فاصلهٔ اندکی، در مقام وزیر، به‌جای اوسپنسکی نشست. در ۱۹۳۹ با خروشچف‌کارکرد. (برای طبیعت‌کارش رجوع شود به‌فصل آینده). وی آدمکشی پرشور نبود، اساساً مردی مدیر و سازماندهنده بود ـ مردی بود خونسرد، بی‌اعتنا، و اگر از او خواسته می‌شد بی‌دغدغهٔخاطر آدم می‌کشت یا گروه‌گروه مردم را تبعید می‌کرد، درحالی‌که چون به‌خانه بازمی‌گشت یا در محافل انس، مردی آمیزگار و مصاحبی سرگرم‌کننده بود. پس از استالین وقتی وزارت امنیت (MGB) به‌کمیتهٔ امنیت (KGB) مبدل شد، خروشچف وی را در رأس این‌کمیته گذاشت. در این سمت برخلاف‌گذشته بالنسبه بانرمی و ملایمت رفتارکرد، هرچند در شورش ۱۹۵٦ مجارستان به‌اقتضای موقع توانست باکارآیی بسیار آدم بکشد و بازداشت کند. در ۱۹۵۸ بی‌علت نمایانی ازکار برکنار شد.

18- Yevgeny Oskarovich Paton

آمد، مردی را دیدم درشت استخوان و سپید مو، که عمری از او می‌گذشت. صورتی داشت شبیه صورت شیر، با چشمان درخشان و نافذ. پس از سلام و تعارف، بی‌درنگ قطعه فلزی از جیب درآورد و آن‌را، برمیزم، جلوم سراند.

گفت: «رفیق خروشچف، ملاحظه بفرمائید ببینید انستیتوی ما چه کارها می‌تواند بکند! این آهنی است به‌ضخامت ده میلیمتر، و ببینید چطور توانسته‌ایم آن را جوش بدهیم!»

محل اتصال را به‌دقت معاینه کردم. من خود در مقام یك فلزکار، بارها قطعاتی را که به‌هم جوش داده بودند دیده بودم. درز این قطعه به‌اندازه‌ای صاف بود که گویی تمام قطعه را از فلز یکپارچه ریخته‌اند.

آکادمیسین پاتن گفت: «این نمونه‌ای است از جوشکاری حرارتی[19].»

من این اصطلاح را قبل از آن هرگز نشنیده بودم؛ از او خواستم توضیح بیشتری بدهد. پاتن، که پیشترهم اختراعات دیگری به‌نامش ثبت شده بود، گفت که تکنیك جدید پیشرفته‌تری در جوشکاری ابداع کرده، و انگاره‌ای رسم کرد تا نشان دهد که چگونه می‌توان دستگاههای جوشکاری قابل حمل را برای استفاده در کشتیها و پلها ساخت. من بی‌اغراق شیفتهٔ آکادمیسین پاتن شده بودم؛ در تمام مدت عمر شیفته و مفتون فلزکاری بودم. پدرم می‌خواست کفشدوز بشوم، اما من در عوض شاگرد مکانیك شدم. حتی از قطعات کهنه، موتورسیکلتی سرهم‌کردم. از لحظه‌ای که باهم روبرو شدیم، فهمیدم که آکادمیسین پاتن همان است که من می‌خواهم. همانجا و همان آن تصمیم گرفتم آنچه را که در توان دارم به‌کار برم تا اختراعش توجهی را که شایستهٔ آن است دریافت دارد.

دفعهٔ بعد که به‌مسکو رفتم دربارهٔ پاتن با استالین صحبت کردم. استالین سخت تحت تأثیر قرارگرفت و پرسید: آیا فکر می‌کنم که پاتن این آمادگی را داشته باشد که بخواهیم او را به‌شورای وزیران منتسب کنیم؟ «آیا خواهد توانست از پس این بوروکراتها برآید، و اگر به‌او اختیار تام بدهیم که این شیوهٔ جدید جوشکاری را در کارخانه‌ها و کارگاههای ساختمانی معمول کند بتواند آنها را وادار به‌انجام دستورهایش بکند؟»

«رفیق استالین، آن پاتنی که من دیده‌ام، بوروکراتها حریفش نخواهند شد.»

به‌این‌ترتیب، به‌پاتن اختیار داده شد جوشکاری حرارتی را در تمام رشته‌های صنعت وارد کند. روزی به‌استفاده از این شیوه در ساختن بدنهٔ تانك بر خط مونتاژ اشاره کردم. گفتم:

«رفیق پاتن، فکر می‌کنید این شیوه برپولاد تانك‌هم مؤثر باشد؟»

«باید مطالعه کنم ــ قطر زره چقدر است؟»

«شاید صد میلیمتر.»

«این، کار را مشکل می‌کند، ولی سعی‌مان را می‌کنیم. فکر می‌کنم بتوانیم.»

19- Fusion welding

پاتن را به‌کارخانهٔ تانك‌سازی خارکف فرستادم و از مسئول حزبی آنجا، رفیق یپیشف[۲۰] (که حالا رئیس ادارهٔ سیاسی ارتش شوروی است) خواستم او را به‌طراحان و مدیران معرفی‌کند. این آغاز مرحله‌ای مهم در زندگی و فعالیت آکادمیسین پاتن بود. وی نقش مهمی در جنگ ایفا کرد. به‌برکت اصلاحاتی که در صنعت تانك‌سازی ما به‌عمل آورد، تانکها کم‌کم مثل کلوچه‌هایی که از تاوه دربیاورند، از خط تولید درآمدند. اوایل جنگ که ناگزیر شدیم صنایعمان را از خارکف تخلیه کنیم باکارخانهٔ زره‌سازی به‌اورال رفت.

در سال ۱۹٤۳، هنگامی که استالین مرا برای مشاوره از جبهه به‌مسکو فراخواند، پاتن‌هم تصادفاً در مسکو بود. از من درخواست ملاقات کرد. نامه‌ای برایم آورد، خطاب به‌کمیتهٔ مرکزی. متن نامه این بود:

«در ۱۹۱۷ از درك اهمیت انقلاب عاجز بودم. پدرم کنسول تزار در ایتالیا بود و من محصول نظام سابق بودم، تربیتم، تربیت قدیمی دوران تزاری بود. میلی به‌انقلاب نداشتم، اما در عین حال، در هیچ فعالیت ضد شوروی‌هم شرکت نداشتم و با گذشت هرسال، گرایشم به‌قدرت شوروی بیشتر شد. تاکنون هرگز باور نمی‌کردم که روزی شایستهٔ اعتماد ویژه یا مورد عنایت حزب باشم ــ کوته‌بینی‌ای را که در روزهای انقلاب بدان دچار بودم، هرگز فراموش نکرده‌ام. اما اکنون دیری است که در کنار قدرت شوروی هستم و خیال می‌کنم اخیراً با کمك به‌تولید تانکها خدمت قابل ملاحظه‌ای به‌دفاع کشور کرده باشم. بنابراین احساس می‌کنم اخلاقاً این حق را پیدا کرده باشم‌که با این درخواست که به‌صفوف حزب پذیرفته شوم، به‌حزب مراجعه کنم. درخواست تقاضای عضویت را به‌ضمیمه می‌فرستم و از کمیتهٔ مرکزی تقاضای تصویب آن را دارم.»

حاجت به‌گفتن نیست‌که باخواندن این نامه نه‌تنها خوشحال شدم، بلکه منقلب نیز شدم. مطمئن بودم که پذیرفته خواهد شد. نامه را بی‌معطلی پیش استالین بردم. استالین هم آشکارا متأثر شد، هرچند به‌ندرت هیجان و احساسش را بروز می‌داد. گفت: «پس پاتن تصمیم گرفته به‌حزب ملحق شود! دلیلی‌هم نمی‌بینم که نشود. فکر می‌کنم باید تصویبنامهٔ مخصوصی بگذرانیم و پاتن را بی‌درنگ به‌عضویت کامل بپذیریم و او را از گذراندن دوران آزمایشی معاف کنیم.» در آن زمان، برای متقاضیانی که از دامن خانواده‌های بورژوا یا روشنفکر برخاسته بودند، گذراندن یك دورهٔ آزمایشی یا «نامزدی» دو ساله اجباری بود؛ در مورد پاتن قائل به‌استثنا شدیم.

پس از جنگ، پاتن به‌آکادمی علوم اوکراین بازگشت. بعدها معاون رئیس‌آکادمی شد. چندی پس از آن مصیبتی به‌آکادمی و دانشمندان اوکراین روی آورد: رفیق باگامولتس، رئیس آکادمی، درگذشت. بسیاری کسان که از علاقه و احترام خاص من نسبت به‌آکادمیسین پاتن اطلاع داشتند، یقین داشتند که او نامزد جانشینی باگامولتس خواهد بود.

البته این را هم باید گفت که پاتن در آکادمی سیمایی بحث‌برانگیز بود. عقاید

20. Yepishev

دربارهٔ او مختلف بود. یادم هست روزی رئیس بخش تبلیغات کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین نزد من از او زبان بهشکایت گشود. گفت که پاتن با ترك جلسه‌ای حزبی که بدان دعوت شده بود، مرتکب بی‌حرمتی نسبت به‌کمیتهٔ مرکزی شده است.

پرسیدم: «بنا بود دراین جلسه از چه بحث بشود؟»

«از مسائل مختلف مربوط به‌کار ایدئولوژیك.»

«پس تعجبی ندارد که جلسه را ترك کند. رفیق پاتن نمی‌تواند وقتش را در این گونه جلسات تلف کند. شاید فکر کرده که بهتر است بهسروقت کارهای علمی‌اش برود.» این واقعه پاتن را به‌بهترین وجه ارائه می‌کند. او حوصلهٔ این جور بحثهای بی‌ثمر و مجردی را نداشت که در آنها عده‌ای ابله و خودنما می‌نشینند و ادای فضلا را درمی‌آورند. چنین اشخاصی از سوی او احساس خطر می‌کردند.

البته اگر متوسل به‌اعمال فشار می‌شدیم، می‌توانستیم کاری کنیم که به‌ریاست آکادمی برگزیده شود، اما تصمیم گرفتیم این کار را نکنیم. وانگهی پاتن هوس رئیس شدن درسر نداشت. او غرق کارهای علمی و سرگرم امور مؤسسه‌اش بود.

هنگامی‌که پاتن وفات کرد پلی‌که بردنیپر می‌زدند و بزرگترین پل شهر کیف بود، در حال اتمام بود. در تمام بدنهٔ آن از جوشکاری استفاده شده بود، حتی یك میخ‌پرچ در آن بکار نرفته بود. اوکراینی‌ها به‌این فکر افتاده بودند که نام مرا براین پـل بگذارند. تعجب کردم، چون قبلاً تصویبنامه‌ای را درکمیتهٔ مرکزی گذرانده بودیم که گذاشتن نام اعضای در حال حیات دولت و رهبری حزب را برکارخانه‌هـا و تسهیلات عمومی و مزارع اشتراکی و سایر مؤسسات منع می‌کرد. حتی تعدادی از نامها را که مناسبتی نداشتند، عوض کرده بودیم. خلاصه، این رقابت ناسالمی را که در زمان استالین درگرفته بود و هرکس سعی می‌کرد کارخانه‌ها و شهرها و مزارع بیشتری به‌نام او باشد کوبیده بودیم.

به‌اوکراینی‌ها گفتم: «اگر نام مرا براین پل بگذارید این عمل نقض آشکـار تصویبنامهٔ کمیتهٔ مرکزی خواهد بود. من بیشتر از این جهت با این فکر مخالفم که خودم مبتکر این تصویبنامه بودم. باید بدانید که با این عمل مرا در چه مـوقعیتی قرار خواهید داد. چرا نام آکادمیسین پاتن را برآن نمی‌گذارید؟»

همین کار راهم کردند. امروزه پل ــ به‌اصطلاح معروف ــ سالم و سرحال است و مردمی‌که از روی آن می‌گذرند با احترام و حقشناسی از کسی که ساختمان آن‌را امکان‌پذیـر ساخت یاد می‌کنند: از پدر جوشکاری صنعتی، در اتحـاد شوروی ــ آکادمیسین یوگنی اوسکاروویچ پاتن.

رفع معایب صنعت لاستیك‌سازی

پیش از جنگ، تا یکچند استفاده از هواپیما برای اعضای دفتر سیاسی و کمیتهٔ مرکزی ممنوع بود. آغاز این جریان زمانی بود که میکویان در بلوروسی با خلبانی

اقدام به‌پروازی تفریحی کرد. این واقعه در روزنامه‌ها منعکس شد. استالین وقتی خواند که یکی از نزدیکانش در هواپیما بوده و هواپیما انواع و اقسام، پشتك و وارو زده، میکویان را سخت سرزنش کرد و بی‌درنگ دستور داد اعضای کمیتهٔ مرکزی و دبیران اول جمهوریها را به‌هواپیما راه ندهند. من از این بابت سخت ناراحت شدم، زیرا به‌پرواز علاقه‌مند بودم. تا مدتی برای رفتن به مسکو یا بازآمدن به‌کیف از قطار یا اتومبیل استفاده می‌کردم.

آلکساندر گئورگیه‌ویچ ژوراولف[21]، قریب به‌سی‌سال راننده‌ام بود. بچه‌هایم، عمو ساشا صدایش می‌کردند. به‌کارش بسیار وارد و به‌آن علاقه‌مند بود. مورد علاقه و احترامم بود.

در سال ۱۹۳۹، در ضمن سفری از کیف به‌مسکو، آلکساندر گئورگیه‌ویچ گفت که لاستیکهایی‌که برای اتومبیلمان می‌دهند خیلی زود فرسوده می‌شوند. در واقع‌هم در حالی که هنوز نونو بودند از کناره‌ها می‌ترکیدند. وقتی به‌مسکو رسیدم به‌استالین گفتم که این نقص برای ما به‌بهای پول و زحمت زیاد تمام می‌شود.

استالین هرگز خوش نداشت بشنود از چیزهای ساخت شوروی انتقاد کنند. با ناخرسندی آشکار به‌شکایتم گوش فراداد. سپس با اوقات تلخی به‌من دستور داد که این وضع را سامان بدهم و مقصران را پیداکنم. گفت: «پس شما هم از صنعت ما انتقاد می‌کنی؟ همه انتقاد می‌کنند. حالا که این طور است خود شما را می‌فرستیم که به‌این وضع رسیدگی کنی. می‌روی، به‌آن رسیدگی می‌کنی و اقداماتی را که برای رفع نقایص و تأمین خوبی کیفیت لاستیك کارخانه‌ها لازم می‌دانی توصیه می‌کنی.»

جواب دادم: «رفیق استالین، البته من این مأموریت را با کمال میل می‌پذیرم. اما هیچ‌گونه آشنایی با صنعت لاستیك سازی ندارم. دربارهٔ صنعت زغال و متالورژی و کارهای ساختمانی اطلاعاتی دارم، اما با صنعت لاستیك سازی بیگانه‌ام.»

«آشنا می‌شوی. فوراً کار را شروع کن. تا این کار را به‌سامان نرسانده‌ای به‌اوکراین برنمی‌گردی.»

قرار تشکیل کمیسیونی داده شد، و من در مقام رئیس آن تأیید شدم. کمی نگران بودم. نمی‌دانستم چقدر وقت می‌برد، و آیا از پس این مشکل برخواهم آمد یا نه. کمیسیون را دعوت به‌اجلاس کردم و از کارخانه‌های تایرسازی یاروسلاول[22] مسکو، لنینگراد و وزارتخانه‌های مختلف کارشناسانی را دعوت کردم. با کمك دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی، هرکسی را که چیزی دربارهٔ تایرسازی می‌دانست خواستم، جلسات مشاوره در ساختمان کمیتهٔ مرکزی تشکیل می‌شد. هرکس فرصت اظهارنظر داشت. یادم هست که رئیس کارخانهٔ یاروسلاول از همان ابتدا تأثیر خوبی در من کرد.

پس از نخستین دور مشاورات، آنچه را که دیگران گفته بودند به‌استالین گزارش کردم و نظر خودم را هم برآن افزودم. استالین گفت: «من پیشنهاد می‌کنم به‌یاروسلاول

21- Alexander Georgievich Zhuravlev 22- Yaroslavl

بروی و در محل به‌این جریان رسیدگی کنی. کارخانهٔ تایرسازی یاروسلاول، بهترین کارخانه‌ای است که داریم.»

بنابراین به‌یاروسلاول رفتم. تعدادی از متخصصان مسکو را با خودم بردم. دبیر کمیتهٔ ناحیه‌ای حزب، رفیق پاتولیچف[۲۳] بود که بعدها وزیر بازرگانی خارجی شد. رئیس کمیتهٔ اجرایی ناحیه، جوانی ارمنی بود که مثل خود پاتولیچف متالورژیست بود. هردو تأثیر خوبی درمن کردند. به‌محض ورود گفتم‌که برای چه‌کاری به‌یاروسلاول آمده‌ام و از آنها خواستم دراین زمینه کمکم کنند.

اول از هرچیز می‌خواستم ببینم پوشش رویی تایرها را چگونه می‌سازند. به‌مدیر کارخانــه گفتم: «حالا همهٔ عملیات را برای من تشریح نکن، این جز اتلاف وقت نخواهد بود. کافی است مرا به خط مونتاژ ببرید. می‌خواهم کار را از همان ابتدا ببینم.» از خط مونتاژ بازدید کردم، گاه اینجا و آنجا درنگ می‌کردم و کارگرانی را که کارشان نظرم را جلب می‌کرد تماشا می‌کردم. وقتی برای دیدن جــریان «ولکانیزه کردن» نداشتم. بنابراین در این مورد به‌گزارش متخصصان اکتفا کردم.

به‌خصوص طرز نصب رشته‌های سیمی برتایرها بسیار جالب بود. مدتی تماشا کردم. کارگران با سرعت و مهارت این کار را انجام می‌دادند، هنگام کار حتی دستشان راهم نگاه نمی‌کردند. حرکات دستشان به‌حرکات دست نوازندگان شبیه بود. کــارشان را ستودم، بعد نقشه‌های تولید مربوط به‌این بخش از کار را خواستم. گفتند که چند لایه از این رشته‌های سیمی را روی تایر می‌پیچند و کار این رشته‌ها چیست. بنابر آنچــه گفتند احساس کردم که نقطهٔ ضعف را یافته‌ام. دیده بودم که کارگران با چه سرعتی این رشته‌ها را بر تایرها نصب می‌کنند، و می‌دانستم که این رشته‌ها را باید به‌طرزی یکنواخت بکشند و بر تایرها نصب کنند تا تمام رشته‌های هرلایه در حکم یك رشتهٔ واحد عمل کنند. اگر رشته‌ها یکنواخت نصب می‌شدند، می‌توانستی دوام یك رشته را در تعداد کل رشته‌ها ضرب کنی، حاصل جمع، مقاومت کلی لایه در برابر گسستگی بود. اما اگر لایه ناهموار نصب می‌شد در آن صورت هررشته بالاستقلال عمل می‌کرد و نخها یکی پس از دیگری پاره می‌شدند. به‌این جهت بود که تایرها خراب می‌شدند. چیزهای دیگرهم بود، اما مسألهٔ عمده همین بود.

مدیر کارخانه را خواستم. گفتم: «رفیق میتروخین[۲۴]، جزوهٔ حاوی دستورالعمل ساختن تایر را می‌خواهم ببینم. می‌خواهم ببینم چه چیزهایی را توصیه کرده است. از آنجا که تجهیزات این کارخانه را از آمریکا خریده‌ایم، قاعدتاً آمریکاییها باید نحوهٔ انجام کار را توصیه کرده باشند.»

«بله، همهٔ دستورالعملها را داریم.»

«پس آنها را با این جریانی که عمل می‌شود مقابله کنید و دقیقاً به‌من گزارش کنید ببینم چه تغییراتی در آنها داده شده است.»

بنابر گزارش میتروخین، از دستورهای کارخانهٔ سازنده تخطی شده بود. یکی دو

23- Patolichev 24- Mitrokhin

لایه از نخ‌پیچی را حذف کرده بودند، با این تصور که لایه‌های باقیمانده برای تأمین دوام واستحکام تایر کافی خواهند بود. ضمناً گفتندکه ازمقدار سیمهای تقویت‌کننده‌هم در حاشیه‌ها کاسته‌اند. یکی دو حلقه از آنها را برداشته‌اند. این کار را به‌منظور صرفه‌جویی کرده بودند. فهمیدم که نقص را یافته‌ایم.

پرسیدم: «این تغییرات چه وقت صورت گرفت؟»

«رفیق کاگانوویچ برای بازدید به‌اینجا آمدند و شیوهٔ تولید را مطالعه کردند. این تغییرات را ایشان توصیه کردند» این جریان زمانی روی داده بود که کاگانوویچ وزیر حمل و نقل بود. ظاهراً سرگوآرجونیکیدزه را هم با خودش به یاروسلاول برده بود.

گفتم: «بسیار خوب. پس صورت مذاکرات آن جلسه‌ای را که با کاگانوویچ داشتید به‌من بدهید، که بتوانم به‌رفیق استالین و کمیتهٔ مرکزی گزارش کنم. و از حالا دقیقاً شیوهٔ تولیدی را که در آمریکا عمل می‌شود رعایت کنید.» در جریان بازدیدم از این کارخانه، مثل هرکارخانهٔ دیگری، تابلوی افتخاری دیدم با عکسهایی از بهترین تولیدکنندگان، یا آنطور که می‌گفتند «کارگران ضربت». از مدیر کارخانه پرسیدم: «بهره‌دهی کارگران شما در مقایسه با کارگران آمریکایی که در این جریان نخ‌پیچی تایرها کار می‌کنند چیست؟» گفت که ما گام بلندی به‌جلو برداشته‌ایم و کارگران آمریکایی را پشت‌سر گذاشته‌ایم.

پیش‌نویس قراری را براساس یافته‌ها تهیه کردیم، و به‌مسکو بازگشتم. وقتی‌گزارش جریان را به‌استالین دادم، تأکید کردم که علت تولید لاستیك نامرغوب این است که به‌واسطهٔ علاقه‌ای‌که به‌صرفه‌جویی داریم، از دستورالعمل کارخانهٔ سازنده‌ای که تجهیزات را از آن خریده‌ایم تخطی می‌کنیم. آری، کار سازندگان آمریکایی را «اصلاح» کرده بودیم و شیوهٔ تولید را «بهبود» بخشیده بودیم، اما با این نتیجه که دوام تایرهای آنها ده برابر دوام تایرهای ما بود. صرفه‌جویی یعنی این!

بعد به استالین گفتم که به نظر من اشتباه است که بخواهیم میزان بهره‌وری و بازدهی را زیاد از اندازه بالا ببریم. باید از صرفه‌جویی در تولید به‌حساب کیفیت خودداری کنیم. کارگران تایرسازی شاید هم که حد سهمیهٔ مقرر را پشت‌سر گذاشته بودند، اما کار را به‌افراط رسانده بودند. باید کارگران را تشویق می‌کردیم که درنخ‌پیچی تایرها توجه بیشتری به‌کیفیت کار داشته باشند. برای نیل به‌این منظور باید از میزان بازده می‌کاستیم. تازه داشتیم می‌آموختیم که اگر سطح بهره‌وری را چندان بالا بگیریم که مجال کار با کیفیت خوب را از کارگر سلب کند، فراورده خراب خواهد شد. تمام کارگران ضربتی که عکسشان در تابلوی افتخار کارخانه بود، در حقیقت آنچه را که تولید می‌کردند خراب می‌کردند، بهره‌وری رانندگان را کاهش می‌دادند، و مانع از استفادهٔ مؤثر از وسایل نقلیهٔ موتوری می‌شدند.

استالین با دقت به‌سخنانم گوش فراداد. می‌دیدم که از این چیزهایی‌که می‌گویم سخت برآشفته است ــ و می‌دانستم چرا. هرکس که پروای بهروزی کشور را داشته

باشد ــ خاصه مردی که نقش رهبری کشور را دارد ــ از این چیزها ناراحت می‌شود.
گفت: «با آنچه گفتید موافقم. پیشنهادهایتان را بدهید، تصویبشان خواهیم کرد.»
در گزارشم پیشنهاد کردم از میزان بازدهی کاسته شود، برمیزان دستمزد کارگران افزوده شود و یك سلسله اقدامات دیگر، به‌نحوی که از سوی متخصصان کارخانه‌ها و مؤسسات تحقیقاتی و وزارتخانه‌ها پیشنهاد می‌شود، به‌عمل آید.
استالین آن‌گاه گفت: «باید قراری بدهیم که با ممنوع کردن نصب تابلوی افتخار در کارخانه رقابت زیاد از اندازه برای وصول به‌کمیت به‌حساب کیفیت درمیان کارگران تخفیف پیدا کند.»
من از لحاظ اصولی باید با این نظر مخالف می‌بودم، زیرا این یك اصل لنینی بود، که رقابت در زمینهٔ بهره‌وری چیز سالمی است و بهره‌وری زیر بنای گسترش صنعت است. اما در این مورد خاص نظر استالین را تأیید می‌کردم.
خوشحال بودم که با کمك متخصصان توانسته بودم نقطهٔ ضعف صنعت لاستیك سازی را پیدا کنم و از میان بردارم. آن زمان احساس می‌کردیم که رو به جنگ داریم، و می‌دانستیم که در جنگ تحرك ارتش بستگی به کیفیت صنعت حمل و نقل دارد. خوشحال بودم که می‌دیدم همین که نقایص را برطرف کردیم و شیوهٔ مناسب کار را اعاده کردیم، کیفیت و دوام لاستیکها بهبود یافت. در کارخانه‌ها آزمایشهای مختلفی برای تعیین میزان دوام لاستیك به‌عمل می‌آمد. اگر نتیجهٔ آزمایش مثبت بود جایزه‌ای به کارخانه داده مــی‌شد که بین همهٔ کارگران تقسیم می‌شد.
چندی بعد میتروخین، مدیر کارخانهٔ لاستیك‌سازی یاروسلاول، به وزارت صنایع شیمیایی نصب شد. خوشحال بودم که می‌دیدم استالین ستایشی را که از این مرد کرده بودم از یاد نبرده و او را به چنین مقام بلند و با مسئولیتی نصب کرده بود.
این موضوع در رابطه با وسعت صنایع ما چیز بسیار کوچکی بود، اما با این همه از نظر من حائز اهمیت بود. من این داستان را از این‌رو بازگفتم تا نشان دهم کــه استالین پاره‌ای اوقات می‌توانست به‌شیوه‌ای خردمندانه و سیاستمدارانه با مسائل برخورد کند. وی ارباب و آقای بلامنازع کشور بود و علیه بوروکراسی و فساد و نقایص از هرقبیل می‌جنگید. مردی بزرگ و رهبر و سازماندهنده‌ای بزرگ بود، اما جبّار نیز بود. اغلب با «بدوّیتی» که هنوز همچنان مایهٔ ادبار صنعت ما بود با توسل به شیوه‌های سخت مبارزه کرد. وی با علاقه‌ای که به تأمین بهروزی کشور داشت در برطرف کردن نقایصی که نظرش را جلب می‌کرد بسیار بیرحم بود. اما نباید فراموش کرد که مردی جبّار نیز بود. استالین بویژه با رفتاری‌که با حزب و دستگاه رهبری ارتش‌کرد زیانهای زیادی به کشور زد، و اینها همه نتیجهٔ سوء ظن بیمارگونه‌ای بود که نسبت به دیگران داشت.
ما هنوز در زمینهٔ بهره‌وری و بازده همچنان با مسائل و مشکلاتی دست به‌گریبانیم. احتمالاً بارها دیده‌اید که چگونه مردان و زنان در پیاده‌رو خیابانها با دیلم، یخها را می‌شکنند. این کاری است بی‌بار. چنین منظره‌ای آدم را ناراحت می‌کند. این همه

کار برای ماشینی کردن جریانات پیچیده در کشور انجام گرفته، این همه ماشین برای آسان کردن کارها اختراع شده، نخستین قمر مصنوعی را ساخته‌ایم... اما هنوز نتوانسته‌ایم ماشین را جانشین بیل و دیلم کنیم ــ هنوز از پس این مشکل برنیامده‌ایم. به‌این گونه مسائل توجهی نداریم، اینها را مسائلی ناچیز می‌دانیم، ولی آیا این ناچیز است؟ نــه، همین چیزهای جزئی و بی‌اهمیت هستند که عدهٔ زیادی را به‌خود مشغول می‌دارند.

۵

مقدمهٔ جنگ

مدتها پیش از آن‌که هیتلر و سایر دشمنان ما تدارك حملهٔ به ما را ببینند آشکار بود که جنگ اجتناب‌ناپذیر است. از زمانی که فاشیستها در آلمان برسر کار آمدند ما می‌دانستیم که زود یا دیر با ما وارد جنگ خواهند شد. هیتلر در کتابش به نـام **نبرد من** ــ که من به‌اندازه‌ای از آن بدم آمد که نتوانستم تمامش کنم ــ نقشه‌هـای تجاوزکارانه‌ای را که برای جهان‌داشت و نیز فلسفهٔ ضد انسانی‌ای راکه محرك او بود به‌صراحت بیان‌کرده بود. او وظیفهٔ از میان‌برداشتن‌کمونیسم و تسخیر باروی‌آن، اتحاد شوروی را برخود مقرر داشته بود. همین‌که به‌قدرت رسید، بی‌درنگ ارتش را به سرعت سازمان داد. این رازی پوشیده و مکتوم نبود. در تمام آلمان رژه‌های پرطمطراق برپا می‌شد ونطقهایی در تهدید اتحادشوروی ایراد می‌شد. **نبردمن**، چیزی دربارهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز با ما نمی‌گفت. همه‌اش صحبت ازکوبیدن وخردکردن ما بود. و این تغییر احساس نبودکه هیتلر را برآن‌داشت‌که دربیست وسوم اوت ۱۹۳۹ ریبن‌تروپ را به مسکو بفرستد. نه، او همان هیتلر بود، با همان پنداری که از خود به عنوان یك جنگجو و جهانگیر داشت، مصمم به آزاد کردن مردم روس از چنگ بلشویسم.

من اول‌بار خبر آمدن ریبن تروپ را روز پیش از آمدنش شنیدم. شنبه بود، در ویلای استالین بودم، گفت که ریبن تروپ فردا با هواپیما می‌آید. استالین لبخند زد و به دقت نگاهم کرد تا تأثیر این خبر را در قیافه‌ام ببیند. من در ابتدا بهت زده شدم. خیره خیره نگاهش کردم، به خیال این که شوخی می‌کند. سپس گفتم: «ریبن تروپ برای چه به اینجا می‌آید؟ به ما پناهنده شده، یا چه؟»

استالین گفت: «نه، هیتلر پیامی برای ما فرستاد که در آن می‌گفت: «از شما، هر[1]

1. Herr

استالین، تقاضا می‌کنم وزیرم ریبن تروپ را که حامل پیشنهادهای مشخص و مفیدی است بپذیرید.»ما هم موافقت کردیم که فردا با او ملاقات کنیم.»

به‌استالین گفتم که درنظر داریم فردا برای شکار با بولگانین و مالنکف به شکارگاه واراشیلف برویم. استالین گفت: «بروید، فردا شما اینجا کاری ندارید. من و مولوتف با ریبن تروپ ملاقات می‌کنیم و حرفهایش را می‌شنویم. وقتی از شکار برگشتید به شما خواهم گفت که هیتلر چه در سر دارد و نتیجهٔ مذاکراتمان با ریبن تروپ چه بوده است.»

آن شب، بولگانین و مالنکف و من به شکارگاه واراشیلف در زاویدووا[2] رفتیم. وقتی رسیدیم دیدیم واراشیلف آنجا است، که نشان می‌داد در ملاقات با ریبن تروپ حضور نخواهد داشت.[3] ژنرالها و مارشالهای دیگری هم در شکارگاه بودند، همه با هم به شکار رفتیم. روز بسیار خوبی بود: هوا گرم بود، و شکار بسیار موفقیت آمیز بود ــ به خصوص برای من. لطفاً سخنم را سوء تعبیر نکنید، من کسی نیستم که دربارهٔ مهارتم در شکار لاف بزنم. اما آن روز توانستم یك اردك بیش از واراشیلف بزنم. این را صرفاً از این جهت تذکر می‌دهم که مدتی بود روزنامه‌ها از واراشیلف به عنوان شکارچی شمارهٔ یك کشور یاد می‌کردند.

وقتی از شکار فارغ شدیم، یکراست به ویلای استالین رفتیم. می‌دانستیم که استالین همهٔ اعضای دفتر سیاسی را برای شام به دور هم خواهد خواند، بنابراین اردکهایی را که زده بودم با خود بردم. از شکار برای استالین تعریف کردم و به شوخی از موفقیتی‌که کسب کرده بودم سخن داشتم. استالین بسیار خوش و سرحال بود و شوخی زیاد می‌کرد. برخورد استالین با شکار معمولاً بستگی به خلق و حالتش داشت: اگر خوش و سرحال بود حتی ممکن بود خودش هم به صرافت شکار بیفتد. اما اوقات دیگری هم بود که در خانه می‌نشست و از شکارچیان به تلخی زبان به نکوهش می‌گشود. این مخالفت هرچند گاهه‌اش با شکار، مبتنی براین عقیده نبود که جان هر موجودی مقدس است ــ نــه، حاشا! بلکه صرفاً مبتنی بر این احساس بود که شکار اتلاف وقت است. بدیهی است تا آنجا که جریان به اتلاف وقت مربوط می‌شد، من تصور نمی‌کنم هرگز رهبری بـه مقام و موقعیت او بوده باشد که این اندازه وقتش را تلف کند و مدام پای میز ناهار و شام باشد و جز خوردن و نوشیدن کار دیگری نکند.

به‌هرحال، آن یکشنبه شب اوت ۱۹۳۹ در ویلای استالین برای شام گرد هم آمدیم. در ضمنی‌که گوشت شکار را برای شام آماده می‌کردند استالین گفت‌کـه ریبن تروپ

2. Zavidova

۳. وقتی ریبن تروپ به‌مسکو پرواز کرد، نمایندگان بریتانیا و فرانسه با نمایندگان شوروی در مسکو مذاکره می‌کردند. بریتانیا و فرانسه دیرهنگام، و به‌اکراه، درصدد اتحاد با اتحاد شوروی برآمده بودند. مارشال واراشیلف، وزیر دفاع، در این مذاکرات، رئیس هیأت نمایندگی اتحاد شوروی بود. جالب است که دراین روز تعیین‌کننده که پیمان مولوتف ــ ریبن‌تروپ به‌امضا می‌رسید، واراشیلف به‌شکار اردك برود و فرانسویها و انگلیسهای بی‌خبر از همه چیز چشم‌انتظار بمانند.

پیش‌نویس پیمان دوستی و عدم تجاوزی با خود آورده بود که ما امضا کردیم. استالین سخت از خود خشنود بود. گفت که فردا وقتی انگلیسیها و فرانسویها ـ که هنوز در مسکو بودند ـ از این پیمان مطلع شوند، بی‌درنگ خواهند رفت. نمایندگان انگلستان و فرانسه که برای گفت و گو با واراشیلف به مسکو آمده بودند در حقیقت نمی‌خواستند با ما علیه آلمان تشریك مساعی کنند. مذاکراتمان با آنها بی‌نتیجه بود. می‌دانستیم که در عقد اتفاق با ما جدی نیستند و هدف واقعی‌شان این است که هیتلر را علیه ما برانگیزند. به همین جهت از رفتنشان خوشحال بودیم.

پیمان ریبن تروپ ـ مولوتف ـ چنان که بعدها به این نام خوانده شد ـ به این ترتیب در وجود آمد. ما خوب می‌دانستیم که هیتلر می‌خواهد با این پیمان ما را فریب دهد. من با گوش خود شنیدم که استالین گفت: «البته اینها همه بازی است، که ببینیم چه کسی می‌تواند دیگری را خام کند. من می‌دانم که هیتلر چه در سر دارد. او می‌خواهد به من کلك بزند، اما درواقع این من هستم که به او کلك می‌زنم!» استالین به واراشیلف و بریا و من و عده‌ای دیگر از اعضای دفتر سیاسی گفت که با این پیمان، جنگ تا یکچند دیگر از ماخواهد گذشت[4]، و خواهیم توانست بیطرف بمانیم و نیرویمان را حفظ کنیم، تا بعد ببینیم چه پیش خواهد آمد.

البته بودند عده‌ای که فکر می‌کردند چون هیتلر خواسته با ما مذاکره و معامله کند، قطعاً می‌ترسیده که به او حمله کنیم. تفسیر این پیمان برای ما خوشایند بود. بسیاری از مردم اتحاد شوروی آن را باور داشتند و از بابت آن به خود تهنیت می‌گفتند. ولی ما ـ ما رهبران حکومت ـ بهتر می‌دانستیم. ما خودمان را گول نمی‌زدیم. ما می‌دانستیم که مآلاً پایمان به جنگ کشیده خواهد شد، هرچند من تصور می‌کنم که استالین امیدوار بود انگلیسیها و فرانسویها رمق هیتلر را بگیرند و نقشه‌ای را که برای درهم کوفتن غرب و پس آنگاه توجه به شرق در سر داشت نقش برآب کنند. این امیدواری استالین باید جزئی از استراتژی‌ای بوده باشد که در پس موافقت با امضای پیمان موجود بود.

من معتقدم که پیمان سال ۱۹۳۹ ریبن تروپ ـ مولوتف، با در نظر گرفتن شرایط و مقتضیات زمان، از لحاظ تاریخی اجتناب ناپذیر بود و در تحلیل آخر برای اتحاد شوروی سودمند بود. به فداکردن مهره‌ای در شطرنج شبیه بود. اگر این حرکت را نکرده بودیم جنگ زودتر و در شرایط نامساعدتری آغاز شده بود. با این حرکت اغتنام وقت کردیم. من فکر می‌کنم که اکثریت عظیمی از اعضای حزب، امضای این پیمان را از ناحیهٔ ما عمل تاکتیکی خردمندانه‌ای می‌دانستند، هرچند کسی نمی‌توانست آشکارا چنین اظهارکند. حتی نمی‌توانستیم در گردهماییهای حزبی از آن بحث کنیم، زیرا توضیح علل و جهات قضیه، به زبان روزنامه‌ها، عملی برخورنده و اهانت‌آمیز بود و

۴. جنگی که خروشچف بدان اشاره می‌کند البته «جنگ کبیر میهنی»، یعنی جنگ بین آلمان و شوروی است که تا ژوئن ۱۹۴۱ درنگرفت.

تازه کسی هم نمی‌پذیرفت. برای ما کمونیستها ــ در مقام مردمی ضد فاشیست و مردمی که با موضع سیاسی و فلسفی فاشیستها از بنیاد مخالف بودیم ــ قبول تشریك مساعی با آلمان دشوار بود. برای خود ما هم قبول این تناقض به اندازهٔ کافی دشوار بود، و توضیح امر برای مردم کوچه و خیابان ممکن نبود. بنابراین نمی‌توانستیم صاف و ساده اعتراف کنیم که با هیتلر در زمینهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز به توافق رسیده‌ایم. البته همزیستی مسالمت‌آمیز با آلمان، به‌طور کلی، امکان‌پذیر بود، اما نه با فاشیستهای هیتلری.

آلمانیها هم به نوبهٔ خود از این پیمان در مقام حرکتی برای اغتنام وقت استفاده کردند. هدفشان تفرقه انداختن و درهم شکستن ملتهایی بود که در جنگ جهانی اول علیه آلمان متحد شده بودند. هیتلر می‌خواست کار دشمنانش را یك به یك بسازد. به این نتیجه رسیده بود که آلمان به این علت در جنگ جهانی اول شکست خورده بود که همزمان در دو جبهه خود را درگیر کرده بود. پیمانی که با ما امضا کرد کوشش در این جهت بود که جنگ‌آینده را به یك جبهه محدود کند.

در تمام مدت، مطبوعات انگلستان و فرانسه و تمام جهان بورژوایی می‌کوشیدند هیتلر را به سوی اتحاد شوروی سوق دهند؛ و در بوق و کرنا می‌دمیدند که «روسیه چیزی به جز غولی بر پاهای گلین نیست!» انگلستان و فرانسه خوش داشتند در کناری بایستند و آلمان و اتحاد شوروی را که به جان هم می‌افتند و همدیگر را می‌درند تماشا کنند. انگلستان و فرانسه از لذت این پندار که آن وقت که هیتلر خون و سرزمینها و ثروتهای ما را می‌گیرد آنها می‌لمند، دست به‌هم می‌سودند. اگر جنگ را به چشم یك بازی بنگرید می‌توانید آن را به این شکل تصور کنید: شرطبندی ما بر سر این امکان بود که می‌توانیم در پشت این پیمان پناه بگیریم و از گلوله‌هایی که به‌زودی در پرواز می‌آمدند جان سالم بدر ببریم، و به این ترتیب از سرنوشتی که قدرتهای غربی امیدوار بودند بدان دچار شویم نجات یابیم. اگر پیمان ریبن تروپ ــ مولوتف این منظور را تأمین می‌کرد در آن صورت من معتقدم که کاملاً موجه می‌بود.

هیتلر، ابتدا برای بستن این پیمان از طریق سفیرش در مسکو، شولنبرگ*، با ما تماس گرفت. تاریخ نشان داد که شولنبرگ صمیمانه هواخواه تقویت مناسبات صلح‌آمیز بین آلمان و اتحاد شوروی بود. در این شکی نیست که با نقشهٔ هیتلر برای جنگ با ما مخالف بود. وقتی مولوتف او را برای گفت و گو دربارهٔ مسائلی راجع به پیمان فراخواند، شولنبرگ خوشحال بود. گفت: «خدا کمکمان کرد!» ما آن وقت فکر می‌کردیم نقش بازی می‌کند، اما بعدها دریافتیم که خوشحالی‌اش از بابت پیمانی که امضا شد، صمیم و بی‌ریا است. وی ضرورت استقرار مناسبات بین آلمان و اتحاد شوروی را برپایهٔ صلح و دوستی و اصل عدم تجاوز ادراك می‌کرد. قاعدتاً باید نظریاتش را دربارهٔ پاره‌ای چیزها به هیتلر گزارش کرده باشد، اما هیتلر اعتنایی به نظریات او

*. کنت ورنر فن در شولنبرگ Count Werner von der Schulenburg در حقیقت آنچه را که توانست در حفظ و ادامهٔ صلح بین شوروی و آلمان انجام داد.

نداشت. شولنبرگ در توطئهٔ سوء قصدی که در ۱۹٤٤ به جان هیتلر شد مشارکت داشت. توطئه با شکست مواجه شد، و شولنبرگ نیز از جملهٔ کسانی بود که اعدام شدند.

طی دورانی که پس از امضای پیمان در میان آمد، استالین و هیتلر تعهداتی را که به موجب آن برعهده گرفته بودند انجام دادند، یا دست کم وانمود کردند که انجام می‌دهند. آنطور که به یاد دارم، مبادلهٔ اطلاعات در مقیاس بالنسبه وسیعی صورت می‌گرفت؛ و مولوتف اغلب به استالین گزارش می‌داد که شولنبرگ فلان چیز را گفته، شولنبرگ فلان چیز را اطلاع داده... و از این قبیل. بدیهی است که شولنبرگ علاقه‌مند بود بیش از آنچه به ما می‌دهد از ما بگیرد. یادم هست یك بار که در آپارتمان استالین بودم مولوتف این داستان را تعریف کرد: گفت که شولنبرگ را به دفترش خواسته، و در آنجا شولنبرگ دیده که تندنویسها اخبار رادیویی را یادداشت می‌کنند، و گفته: «چرا تندنویسها این کار را می‌کنند...؟» و رشتهٔ سخن را بریده بود، اما مولوتف این واقعه را در ذهنش ضبط کرده بود. از این لغزش زبانی شولنبرگ به این نتیجه رسیده بود که از قرار، آلمانیها باید وسیله‌ای برای ضبط پیامهای رادیویی ابداع کرده باشند که احتیاج به تندنویس ندارند. پس از جنگ بود که به وجود ضبط‌صوت پی‌بردیم، و فهمیدیم که چرا دستگاه اطلاعاتی آلمان می‌توانست پیامهای رادیویی را خیلی بهتر از ما ردگیری کند. پیامهای محرمانه را خیلی سریع می‌فرستند و برای تندنویس ضبط کردنشان امکان ندارد. از این بیشتر، این پیامها به رمزند. با ضبط صوت می‌توان آنها را ضبط کرد، سپس برای کشف رمز نوار را آهسته آهسته برگرداند. به این‌ترتیب اظهار نسنجیدهٔ شولنبرگ به ما فهماند که آلمانیها ضبط‌صوت را اختراع کرده‌اند.

به موجب پیمان مقرر بود ما مقداری گندم و نفت و سایر فراورده‌ها به آلمان بدهیم. همهٔ این چیزها را به موقع تحویل می‌دادیم. هیتلر در ازاء این کالاها باید به ما نبرد ناوی می‌داد. حتی برای تجهیز این نبرد ناو عده‌ای از متخصصانش را هم فرستاد. برای نظارت در تجهیز نبرد ناو افسر دریایی عالیرتبه‌ای به لنینگراد آمد. محل اقامت مناسب و شرایط کار شایسته‌ای برایش فراهم کردند. سپس واقعهٔ فضیحت‌باری روی داد: دستگاه اطلاعاتی ما کلیهٔ وسایل سمعی و بصری را در آپارتمانش نصب کرده بود. گویا این دریاسالار از ستایندگان جنس مخالف بود؛ و دستگاه اطلاعاتی ما خانم جوان و زیبایی را به تنگش انداخته بود و بعد خواسته بود در ضمن عمل از او عکس بگیرد. این جریان چندین شب ادامه داشته بود، تا این که دریاسالار تصادفاً متوجه صدای وزوز شده بود. دور و بر را گشته بود و تابلوی بزرگی را که بردیوار آویخته بود برداشته بود. دیده بود که پشت تابلو را بریده‌اند، و در محل بریدگی دوربینی را یافته بود. فوراً شکایت کرد. چکیست‌های ما فکر کرده بودند که می‌توانند او را در وضع باریکی قراردهند و حاضر به همکاری با خود کنند، ولی مافوقهای دریاسالار ابداً مقید این جریان نبودند.[٦]

٦. این واقعه معرّف صفت ممیزهٔ پلیس مخفی شوروی آن روزگار و زمان ما است. خرده‌گیری خروشچف ظاهراً از این جهت است که چرا باید طوری عمل کرد که جریان لو برود.

هیتلر شخصاً برسر این واقعه‌ای که اتفاق افتاد هنگامه‌ای به‌پا کرد. یادم هست استالین سر این وضعی که مأموران اطلاعاتی ما پیش آورده بودند، با بریا اوقات تلخی کرد. از اینجا بود که از وجود نبرد ناو مطلع شدم. بعدها، وقتی جنگ تمام شد، نبرد ناو همچنان ــ ناتمام ــ در لنینگراد لنگر انداخته بود. بعضیها فکر می‌کردند هیتلر این نبرد ناو را از این‌رو به ما داده است که آماده است ما را در قدرت نظامی خود سهیم گرداند. اما در واقع‌هیتلرمعتقد بود که پیش از اتمام نبرد ناو، اتحاد شوروی را درهم خواهد شکست و نبرد ناو باز مال خودش خواهد بود.

مورد دیگری را به‌یاد دارم از این که هیتلر چگونه سعی می‌کرد نشان دهد که صمیمانه به اجرای مقررات پیمان عدم تجاوز پای‌بند است. قراردادی با کارخانهٔ اسلحه‌سازی چکوسلواکی، به نام اشکودا، داشتیم که به موجب آن بنا بود تعدادی توپ ضد هوایی برای ما بسازد. اینها، توپهای ۸۸ میلیمتری خوبی بودند که براساس نمونه‌هایی که پیشتر از اشکودا خریده بودیم، ساخته می‌شدند. قرار بود تعدادی توپ ۲۰۵ میلیمتری هم از این کارخانه بگیریم. وقتی هیتلر به چکوسلواکی حمله کرد، اشکودا قرارداد را به حالت تعلیق درآورد. هیتلر شخصاً مداخله کرد و به اشکودا دستور داد سفارش را انجام دهد. اشکودا دستور را اطاعت کرد. تعدادی توپ ۲۰۵ میلیمتری به ما تحویل داد، اما نه آنقدر که تغییری در اوضاع بدهد. ما این توپهای ۸۸ میلیمتری ضدهوایی را برای تولید در کارخانه‌های خودمان اقتباس کردیم. این توپها هم در مقام توپ ضدهوایی و هم در مقام توپ ضدتانك نقش مهمی در جنگ ایفا کردند.

در طی تمام این مدت، آلمانها پیشرفت و دانش تکنولوژیك، خاصه کیفیت تجهیزات فنی ما را ارزیابی می‌کردند. ضعف ما را دریافتند و همین به آنها دلگرمی داد. البته چنان که بعدها معلوم شد نیروی‌ما را خیلی کمتر از واقع ارزیابی کرده بودند.

از سال ۱۹٤۰ به این طرف مسائل بحث برانگیزی در مناسبات بین ما و هیتلر بروز کرد. پس از مذاکره و مشاورهٔ بسیار، به این نتیجه رسیدیم که مولوتف را به برلن بفرستیم. من در اکتبر یا نوامبر ۱۹٤۰، پس از بازگشت مولوتف از برلن به مسکو آمدم. گفت که آلمانیها در جریان مسافرتش، از مرز شوروی تا برلن، اقدامات امنیتی شدیدی را معمول داشته بودند، در جریان مذاکراتش با مقامات آلمانی، هواپیماهای انگلیسی به برلن حمله کرده بودند و هیتلر و اطرافیانش را ناچار از رفتن به پناهگاه کرده بودند. مولوتف گفت که معلوم بوده که اغلب از این پناهگاه استفاده می‌شده. مولوتف که خود طبیعتاً آدم کم حرف و خویشتنداری است، هیتلر را مردی کم حرف توصیف می‌کرد که لب به مشروب نمی‌زد، چندان که حتی در یك مهمانی رسمی جام مشروبش را برنداشته بود، و در ضمن شام برایش چای آورده بودند.[۷]

۷. در شب ۱۳ نوامبر ۱۹٤۰، هنگامی‌که مذاکرات ریبن‌تروپ ــ مولوتف درباب «مناطق نفوذ» و «آرزوهای ارضی» به‌نقطه حساسی رسیده بود، نیروی هوایی بریتانیا، «دیداری» از برلن به‌عمل آورد. چنانکه استالین بعدها در تهران برای چرچیل نقل کرد، آلمانیها مدام می‌گفتند که کار ←

از پاسخهایی که مولوتف به سؤالات استالین می‌داد، چنین دریافتم کـه مسافرتش اعتقاد کلی ما را مبنی بر این که جنگ اجتناب‌ناپذیر و احتمالاً نزدیك است تقویت و تأیید می‌کرد. قیافه و حرکات استالین حاکی از اضطراب بود، اما به ندرت ما را در اضطرابش سهیم می‌کرد یا حتی در این‌باره که چه باید کرد نظر و عقیده‌مان را جویا می‌شد. یادم هست وقتی‌که هس[8] به انگلستان پرواز کرد وآلمانها به دروغ انتشار دادندکه گریخته است، به استالین گفتم: «آلمانها چیزهایی را پنهان می‌کنند، من خیال نمی‌کنم هس به انگلستان گریخته باشد. من فکر می‌کنم باید برای انجام مأموریتی محرمانه از جانب هیتلر و برای مذاکره با انگلستان رفته باشد، تا جنگ را در غرب تمام کند کـه دستشان برای حمله در شرق باز باشد.»[9]

استالین سخنانم را تا به آخر شنید، سپس گفت: «بله، همین است. درست فهمیدی.» بیش از این افکارش را بروز نداد. تنها حرفم را تأیید کرد. ما مدتها بود به این طرز کار خوگرفته بودیم که اگر چیزی را نگفتند نپرسیم. این طرز کار ممکن است در رفتار بـا کارمندان شیوهٔ خوبی باشد اما در رفتار با اعضای حکـومت شیوهٔ مناسبی نیست. چنین طرز رفتاری با اعضای هیأت حاکم حزب و کشور نقض تمام ضوابط و معیارهایی است که باید رعایت کرد، یعنی اگر بنا است که حزب واقعاً دموکراتیك باشد. اما این وضعی بود که در سالهای سی و چهل برحزب ما ــ حزب لنین ــ حاکم بود. استالین پیش از آن که دفتر سیاسی را در جریان قراردهد، اطلاعات را طبقه‌بندی می‌کرد. بنابراساسنامهٔ حزب او حق چنین کاری را نداشت. این عمل خود جلوه و نشانی دیگر از حکومت مطلقه‌ای بود که در زمان استالین صورت قانون به خود گرفته بود.

در زمستان بازبه مسکو آمدم ــ پایان ۱۹٤۰ یا آغازسال ۱۹٤۱ بود. به محض رسیدنم به مسکو پیامی دریافت داشتم که می‌گفت استالین می‌خواهد همان آن، مرا در ویلای نزدیك ببیند (ویلای شهری استالین‌را به این نام می‌خواندیم). وقتی رسیدم، استالین روی تخت دراز کشیده بود و چیز می‌خواند. گفت که حالش خوش نیست. بعد دربارهٔ مسائل نظامی به صحبت پرداخت. شاید این اولین بار بود که به طور خصوصی با من از مسائل نظامی سخن می‌گفت. ظاهراً کسی را می‌خواست که با او صحبت کند، حالا هرکس که بود. در تنهایی دستخوش افسردگی می‌شد، چنان بود که گویی دیوارها سر به‌هم می‌آورند و او را می‌فشرند. خیال می‌کنم گفت و گوی دربارهٔ قریب‌الوقوع بودن جنگ دستاویزی بود که با توسل به آن مرا پیش خود نگه دارد. فقط به این شکل می‌توانم آن را توجیه

←

بریتانیا ساخته است (بریتانیا تمام شده است). مولوتف گفت: «اگر اینطور است، پس چرا به‌این پناهگاه آمده‌ایم، و این بمبهایی‌که برسرمان فرو می‌ریزند از ناحیهٔ چه کسانی هستند؟» دیدار مولوتف از برلن برای هیتلر آخرین قطره‌ای بودکه کاسهٔ صبر او را لبریز کرد. یك ماه بعد دستورالعمل شمارهٔ ۲۱ را تحت عنوان «عملیات بارباروسا» صادرکرد و طی آن به‌فرماندهانش دستور داد مقدمات درهم شکستن اتحاد شوروی را پیش از اتمام جنگ با انگلستان فراهم کنند.

8. Hess

۹. بسیاری از روسها هنوز معتقدند که بریتانیا با هس به‌نوعی ساخت‌وپاخت کرد.

کنم، زیرا معمولاً با کسی تبادل نظر نمی‌کرد. برای تواناییها و برداشتهای خود ارزشی بیش از استعدادها و نظریات دیگران قائل بود.

در این ملاقات که در زمستان سال ۱۹۴۰ــ۴۱ روی داد، استالین از این بابت زبان به شکوه گشود که نتوانسته است در مشاوره‌های نظامی که همان وقت در جریان بود شرکت کند. در اثنایی که با او بودم به تیموشنکو[۱۰] تلفن کرد و با عصبانیت با او به جر و بحث پرداخت: ضمن بحث براهمیت توپخانه تأکید می‌ورزید و از تصمیمی که پیشتر دربارهٔ سلاح دیگری اتخاذ شده بود انتقاد می‌کرد. دربارهٔ وضع دفاعی کشور آشکارا بسیار نگران بود. من نسبت به این تجلیات خارجی نگرانی استالین واکنشی بسیار انسانی داشتم. ابر تیره‌ای برکشور سایه گسترده بود.

یادم هست وقتی رادیو خبر تسلیم ارتش فرانسه را پخش کرد و اعلام کرد که آلمانیها پاریس را اشغال کرده‌اند همه در کرملین بودیم. استالین وقتی خبر سقوط فرانسه را شنید سخت ناراحت شد. به‌دولتهای انگلستان و فرانسه ناسزا می‌گفت. به لحنی مالامال از نومیدی می‌گفت: «یعنی نمی‌توانستند مقاومت کنند؟» آن وقت من و مولوتف با او بودیم، مثل این که بریا و ژدانف هم بودند.

هیتلر در تسخیر اروپا سخت موفق بود. نیروهایش را به سرعت به لب مرزهای ما رسانده بود. پس از سقوط لهستان، جز یك مرز اسمی و نامشخص مانع دیگری بین ما و نیروهای هیتلر نبود. آلمان و ایتالیا و ژاپن کشورهای نیرومندی بودند، و اینها علیه ما متحد بودند. اتحاد شوروی با بزرگترین و خطیرترین خطر، در طول تاریخ مواجه شده بود، و ما چنان احساس می‌کردیم‌که در این خطر تنهائیم. آمریکا دورتر از آن بود که بتواند کمکی به ما بکند، و تازه در آن زمان هنوز معلوم نبود که در صورت حملهٔ آلمان به‌اتحاد شوروی، واکنش آمریکا چه خواهد بود. و حیات انگلستان به‌مویی بسته بود. کسی نمی‌دانست که اگر آلمان از طریق کانال مانش اقدام به تهاجم بکند انگلستان تاب این تهاجم را خواهد آورد یا نه.

هیتلر می‌دانست که وضع ما تا چه اندازه خطرناك است و برای تحقیر ما از هیچ عملی فروگزار نمی‌کرد .یادم هست که استالین یك وقت به من گفت که از طریق مجاری محرمانه از او ــ یعنی از استالین ــ خواهشی کرده است: هیتلر از استالین می‌خواست در مقام کسی که در جهان کمونیست از بیشترین حیثیت و نفوذ برخوردار است، حزب کمونیست فرانسه را متقاعد کند به این که علیه اشغال فرانسه از ناحیهٔ آلمان مردم را به مقاومت برنیانگیزد. استالین سخت ناراحت بود. در این که پاسخ شایسته‌ای به او می‌داد شکی نبود.

هیتلر در منجلاب فرومایگی و شرارت به ژرفاهای تازه‌ای سقوط کرده بود. چگونه می‌شد از استالین توقع داشت چنین معاملهٔ خفت‌آوری را بکند؟ چگونه می‌شد از او

۱۰. مارشال سمیون تیموشنکو Semyon Timoshenko ، پس از جنگ شوروی و فنلاند (۱۹۴۰) بجای واراشیلف وزیر دفاع شد. پیش از جنگ شوروی و فنلاند فرماندهٔ ناحیهٔ نظامی کیف بود.

انتظار داشت علیه حزب کمونیست فرانسه با فاشیستها همکاری کند؟[۱۱]

مورد دیگری از بیشرمی هیتلر را به یاد می‌آورم: آلمانها تسخیر دانزیگ را چنان کارگردانی کرده بودند که گویی نمایشی سینمایی است: پیشاپیش دوربینهای فیلمبرداری را مستقر کرده بودند و از جنگی که در زمین و دریا جریان داشت فیلم برداشته بودند. درصدد برآمدند این فیلم را در کلیهٔ کشورها پخش کنند. هیتلر می‌خواست قدرت خود را به رخ بکشد و با القای ترس در دشمنان آینده‌اش آنها را فلج کند. می‌خواست تمام مردم دنیا ببینند که نیروهای فاشیستی چه ضربه‌هایی می‌توانند وارد کنند، و از ترس برخود بلرزند. هیتلر به‌استالین پیشنهاد کرد که این فیلم را از او بگیرد و دستور بدهد آن را در سینماهایمان نشان بدهند. استالین به یك شرط موافقت کرد: «اگر شما فیلمهای ما را پخش کنید، ما هم فیلم شما را پخش می‌کنیم.» ما هم فیلمهای بسیار جالبی داشتیم که نیروهای ما را در مانورها و رژه‌ها نشان می‌داد. طبعاً همانطور که استالین انتظار داشت، هیتلر با این پیشنهاد موافقت نکرد. باری، استالین به این نحو با عمل هیتلر که می‌خواست ارادهٔ ما را سست گرداند مقابله کرد. اما به هرحال هیتلر فیلم را برای ما فرستاد، و ما در کرملین با استالین آن را تماشا کردیم. بسیار ناراحت کننده بود. ما خوب می‌دانستیم که کشور بعدیی که هیتلر در نظر دارد ارتشش را علیه او وارد میدان کند کشور ما است.

در آن زمان نمایشنامه‌ای داشتیم به نام **کلیدهای برلن**، که در عده‌ای از تماشاخانه‌ها برصحنه بود. این نمایشنامه جزئی از برنامهٔ تقویت روحیهٔ مردم و آماده کردنشان برای جنگ بود. هیتلر در بوق و کرنا می‌دمید که ارتشش شکست ناپذیر است و به زودی برتمام کشورهای جهان چیره خواهد شد. نمایشنامهٔ ما تذکاریه‌ای بود که می‌گفت در تاریخ اوقاتی بوده که نیروهای روسی، آلمانیها را درهم کوبیده‌اند و شهر برلن را تصرف کرده‌اند، و کلیدهای شهر را دریافت داشته‌اند. متأسفانه، چنانکه معلوم شد، ما در آخر جنگ موفق نشدیم کلیدهای برلن را دریافت داریم، هرچند حقاً بایـد دریافتشان می‌داشتیم.

پیشروی در لهستان

از جایگاه من، در اوکراین، مناسبات آلمان و شوروی چگونه به نظر می‌رسید؟

آلمانیها، مانند همهٔ معتقدان به ایدئولوژی بورژوایی، فکر می‌کردند چـون اتحاد شوروی کشور کثیرالمله‌ای است با اولین سُك سرنیزه از هم فـرو خواهد پـاشید. آنها انتظار داشتند که اختلافات قومی بروز کند و مرکز همبستگی مردم از هم بپاشد.

۱۱. خروشچف در بحبوحهٔ خشم و ناراحتی خود، به‌خیانتی که استالین نسبت به‌حزب کمونیست آلمان کرد و او را فدای هیتلر کرد اشاره‌ای نمی‌کند. شاید هم از این جریان خبر نداشت.

این توهّم، همیشه مایهٔ تسلای خاطر بدخواهان اتحاد شوروی در تمام جهان بود، و آلمانیها را به تمرکز فشار براوکراین برانگیخت.[۱۲]

پس از سقوط لهستان، هیتلر نیروهایش را به لب مرزهای ما کشید و آنها را رو به شرق نگه داشت. از آنجا که پیمان دوستی و عدم تجاوز با آلمان امضا کرده بودیم این کوششهای تب‌آلوده‌ای که هیتلر در تقویت مرزها به عمل می‌آورد به نظر مشکوك می‌نمود. آنچه را که می‌گذشت به استالین گزارش می‌کردیم. استالین خطر را درك می‌کرد، اما برای این که ترس ما را تخفیف بدهد معمولاً یا به این گزارشها بی‌اعتنایی می‌کرد یا برداشتی را که ما از نیّات آلمانها کرده بودیم نفی می‌کرد.

واقعه‌ای را به روشنی به یاد می‌آورم: وقتی در اوکراین خواستیم ریلهای راه آهن را از سیستم کم پهنا، که معمول کشورهای اروپایی است، به سیستم با پهنای زیاد که معمول کشور ما است، تبدیل کنیم از نزدیك با آلمانیها تماس داشتیم. آلمانیها چندین‌بار آمدند و ما را از تبدیل خطها منع کردند. من می‌دانستم که چه در سر دارند. بلافاصله به استالین گزارش کردم که آلمانیها قاعدتاً باید این نقشه را در سر داشته باشند که در آینده برای حمل تجهیزات خود از خطوط ما استفاده کنند. استالین در این خصوص با نظر من موافق بود. ناراحت شد و گفت: «کار را ادامه بدهید، و دستور بدهید که بقیهٔ خطوط را هرچه زودتر تبدیل کنند.» همین کار را کردیم، اما توفیر زیادی نمی‌کرد، زیرا پس از تهاجم پا بپای پیشروی، خطوط را مجدداً به خطوط کم پهنا تبدیل کردند: کارگران ساختمانی از پشت‌سر واحدهای نظامی روان بودند، میخها را درمی‌آوردند، ریلها را جابجا می‌کردند و میخهای تازه را می‌کوبیدند.

آلمانیها به رغم نخوت و غرور ناراحت کننده‌ای که پس از سقوط لهستان به آنها دست داده بود، سعی داشتند تا هنگامی که برای تهاجم وسیع آماده نشده‌اند از بروز برخورد با ما جلوگیری کنند. برای من امکان این بود که آنها را از نزدیك زیر نظر بگیرم. من در مقام عضو شورای نظامی ناحیهٔ کیف با فرماندهٔ ناحیه، تیموشنکو، برای بازدید نیروهایی که در امتداد مرز موضع گرفته بودند می‌رفتم. از فروپاشی کامل ماشین جنگی و حکومت لهستان، متعاقب حملهٔ اول سپتامبر ۱۹۳۹ آلمان، سخت مبهوت بودیم. لهستانیها خیلی مغرور و کج‌کلاه بودند و پیشنهاد ما را برای تشریك مساعی با آنها به‌صورتمان کوبیده بودند و حال ارتش‌شان با این رسوایی از هم پاشیده بود.[۱۳]

۱۲. آلمانیها دراین تصور به‌خطا نرفته بودند. وقتی در ۱۹۴۱ به‌اتحاد شوروی تاختند، شمار زیادی از اوکراینیها از آنها به‌عنوان رهایی‌بخش استقبال کردند. بعدها بودکه سرخورده شدند.

۱۳. لهستانیها، بی‌گمان با رد هرگونه توافقی بین اتحاد شوروی و بریتانیا و فرانسه، که به‌اتحاد شوروی امکان دهد در صورت جنگ با آلمان نیروهای خود را وارد لهستان کند، به‌استقبال فاجعه رفتند. مغرور و کج‌کلاه هم بودند و به‌زودی در برابر حملهٔ برق‌آسای آلمان از پا درآمدند و از هم پاشیدند. اما خروشچف وقتی از این رسوایی یاد می‌کند باید این را هم به‌یاد داشته باشد که ارتش سرخ هم در جنگ با فنلاند، و در ۱۹۴۱ در جنگ با آلمان، همین رسوایی را به‌بار آورد.

پیمان ریبن تروپ ــ مولوتف، مرزهای جدیدی بین لهستان و اوکراین شوروی به وجود آورد. ما از مرز قدیم گذشتیم و به سوی غرب پیش رفتیم؛ عملاً بــه مقاومتی برنخوردیم. ابتدا نیروهایمان را تا ترنوپول[۱۴] پیش بردیم. از میان روستاهای لهستانی که جمعیتشان را بیشتر اوکراینیها تشکیل می‌دادند گذشتیم. در دومین یا سومین روز راهپیمایی به‌لووف[۱۵] نزدیك شدیم. یکچند پیش از آلمانیها به آنجا رسیدیم. ما سعی کردیم بر سر این که چه کسی اول باید وارد شهر شود با آلمانیها برخوردی پیش نیاید. بنابراین تصمیم گرفتیم یاکوولف[۱۶] را که اکنون مارشال توپخانه است، برای مذاکره به خطوط آلمانیها بفرستیم. او کمی آلمانی بلد بود. اگر با خود آلمانیها بود وارد شهر می‌شدند و شهر را غارت می‌کردند. اما چون نیروهای ما، به فرماندهی گولیکف[۱۷]، پیش از آنها به آنجا رسیده بودند، آلمانیها سعی داشتند خصومتی نسبت به ما ابراز نکنند. پیمان را دقیقاً اجرا می‌کردند. حتی به یاکوولف گفتند: «لطفاً مهمان ما باشید، خواهش می‌کنیم!» هیتلر برای داو بزرگی بازی می‌کرد، و نمی‌خواست سر «پول خرد» دعوا راه بیندازد. می‌خواست ما بدانیم او مردی است که قولش قول است. بنابراین واحدهای آلمانی به خطی که پیمان مقرر داشته بود عقب نشستند.

الحاق غرب اوکراین به اوکراین شوروی، مایهٔ خوشحالی بسیار واحدها و مردم محل بود. از لحاظ تاریخی جمعیت این سرزمینها را اوکراینیها تشکیل می‌دادند. تنها استثنای این امر، شهرهای بزرگ بودند. برای مثال، در لووف جمعیت لهستانیها بیش از اوکراینیها بود. اما اکثریتی که به این ترتیب در شهرها به وجود آمده بــود اکثریتی مصنوع بود: در شهرها به اوکراینیها کار نمی‌دادند؛ حتی در کارهای راهسازی هم آنها را نمی‌پذیرفتند. این تبعیض در حقیقت سیاستی بود که بدان وسیله غلبهٔ لهستانیها برشهرها تأمین می‌شد.

اگر از دید ارضی صرف برالحاق اوکراین غربی به اتحاد شوروی بنگرید، می‌بینید که ما عملاً به جز آنچه قانوناً حق ما بود چیز دیگری به دست نیاورده بودیم ــ یعنــی همان سرزمینهایی را بازپس گرفته بودیم که در سال ۱۹۲۰ پیلسودسکی از اوکراین و بلوروسی منتزع کرده بود.[۱۸] طبعاً اوکراینیهایی بودند که به دلایل و جهات ناسیونالیستی از پیمان ریبن تروپ ــ مولــوتف دل خوشی نداشتند. آنها معتقد بودند کــه نظــام

14. Ternopol 15. Lvov

۱۶. V.F. Yakovlev (سپهبد)، که بعدها در جبههٔ لنینگراد فرماندهٔ ارتش چهارم شوروی بود

۱۷. P.I. Golikov (مارشال فعلی)، که به‌فرماندهی ناحیهٔ نظامی لووف منصوب شد.

۱۸. این سرزمینها تا انقلاب ۱۹۱۷ جزو امپراتوری روسیه بودند. لهستان از تقسیم سوم (بین روسیه و آلمان و اتریش در ۱۸۶۳) به‌این طرف کشوری مستقل نبود. در ۱۹۱۸ استقلال لهستان اعلام شد. ژنرال پیلسودسکی رئیس جمهور و پادروسکی Paderwski پیانیست، نخست‌وزیر شد (اوایل ۱۹۱۹). وقتی بلشویکهای روسی کوشیدند سلطهٔ خود را از نو برلهستان بگسترانند و تحت فرماندهی توخاچفسکی به‌سوی ورشو دست به‌تعرض زدند، پیلسودسکی آنها را عقب زد و برطبق معاهدهٔ ریگا (مارس ۱۹۲۱) مالکیت لهستان بربخشی از بلوروسی و اوکراین تصدیق شد.

شوروی در اوکراین امری موقتی است، و خط کرزن[19] را که غربی‌تر بود، برمرزی که پیمان ریبن تروپ ـ مولوتف مقرر داشته بود ترجیح می‌دادند.

در فاصلهٔ بین امضای پیمان در سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ در ۱۹۴۱، ناسیونالیستهای اوکراین، بیش از هرکس دیگر برای ما ایجاد مزاحمت کردند. مدارك موثق و غیر قابل انکاری به دست ما افتاد که نشان می‌داد ناسیونالیستها از آلمانیها پول و دستور می‌گرفتند. این اطلاعات همچنین دال براین بود که هیتلر آمادهٔ حمله می‌شد. او از ناسیونالیستهای اوکراین به عنوان عاملانی در اوکراین غربی استفاده می‌کرد. و وقتی علیه ما دست به تهاجم زد، گروههای ناسیونالیستی منطقه، دستگاههای اطلاعاتی آلمان را بارها یاری کردند.[20]

ناسیونالیستهای اوکراین، پیش از تهاجم آلمان مشتاقانه چشم به راه آغاز جنگ بودند، زیرا گول سخنان گوبلز[21] را خورده بودند و معتقد بودند که هیتلر «موسکوی»ها را از اوکراین بیرون خواهد کرد و استقلال اوکراین را برسینی نقره خواهد گذاشت و دو دستی به‌آنها تقدیم خواهد کرد. این ناسیونالیستها آنقدر کور بودند که نمی‌دانستند نظام شوروی ـ که براساس مارکسیسم ـ لنینیسم، یعنی پیشرفته‌ترین آئینهای جهان بنا شده است ـ برای آنها چه به ارمغان می‌آورد.

وقتی وارد لووف شدیم، اشتباهی که کردیم این بود که استپان باندرا[22]، رهبر ناسیونالیستها را از زندان آزاد کردیم. این استپان باندرا کی بود؟ خیلیها هنوز نمی‌دانند. عده‌ای حتی او را با شخصیت داستانی آفریدهٔ ایلف[23] و پتروف[24]، به نام استاپ‌بندر[25]، اشتباه می‌کنند. استپان باندرا نیز مانند پدرش کشیشی از ناحیهٔ استانیسلاو[26] بود. یك وقت در انستیتوی پلی‌تکنیك لووف درس خوانده بود. در لووف زندانی بود، زیرا در ارتباط با قتل وزیر کشور لهستان محاکمه و محکوم شده بود. البته ما تمایلی نداشتیم به این که در غم درگذشت وزیری مرتجع به‌ماتم بنشینیم. با این همه با آزاد کردن کسانی چون باندرا از زندان بی‌آنکه قبلا رسیدگی و تحقیقی در این زمینه کرده باشیم، کمی خامی به خرج دادیم. سابقهٔ باندرا به عنوان مخالف حکومت لهستان ما را تحت‌تأثیر قرار داد. اما باید این حقیقت را در نظر می‌گرفتیم که اشخاصی مانند او دشمنان اتحاد شوروی‌هم بودند. اینها ملی‌گرا بودند و بنابراین نفرتی بیمارگونه نسبت به اتحاد شوروی داشتند. خود باندرا عامل آشکار فاشیسم آلمان بود، و بعدها دردسر زیادی برای ما فراهم کرد. راست است وقتی دید هیتلریها نمی‌خواهند به قولی که در مورد تأمین استقلال اوکراین داده بودند عمل کنند نیروهایش را علیه آنها وارد میدان کرد. اما حتی آن

19. Curzon

۲۰. دراینجا نیز می‌بینیم که خروشچف در این که به‌طور قطع نیروی ناسیونالیسم اوکراین را تأیید کند یا به‌کم بگیرد با دشواری روبرو است، این ناسیونالیسم در حقیقت بسیار نیرومند بود.

21. Goebbels 22. Stepan Bandera 23. Ilf 24. Petrov 25. Ostap Bender 26. Stanislav

وقت هم از کین‌ورزی نسبت به اتحاد شوروی دست برنداشت. طی نیمهٔ دوم جنگ، هم با ما می‌جنگید و هم با آلمانیها پیکار می‌کرد. بعدها، پس از جنگ، در مبارزهٔ سختی که بین قدرت شوروی و ملی‌گرایان اوکراین روی داد، هزاران تن از افرادمان را از دست دادیم.[۲۷]

مایلم مطالبی در خصوص «فاجعه»ای اظهار کنم که درست در دوران پس از امضای پیمان ریبن تروپ ــ مولوتف روی داد. من خودم شخصاً وقتی برای رسیدگی به این چیزها نداشتم. با مقامی که به عنوان عضو دفتر سیاسی و دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین داشتم، مداخلهٔ مستقیم من در چنین جریاناتی دون‌شئونم بود. این وقایع را رفیق سروف، وزیر کشور اوکراین، به من گزارش می‌کرد.

وظایف سروف ایجاب می‌کرد تماسهایی با گشتاپو داشته باشد. نماینده‌ای از گشتاپو اغلب برای انجام کارهای اداری به لووف می‌آمد. من نمی‌دانم که گشتاپو چه نوع شبکه‌ای در اوکراین داشت، اما هرچه بود وسیع بود. پوشش این شبکه موافقتنامهٔ مبادله‌ای بود که به‌مردم منطقهٔ اشغالی آلمان اجازه می‌داد به خانه‌های خود در مناطقی که اکنون در اشغال واحدهای شوروی بود بازگردند. همین‌طور از اوکراینیهایی که در منطقهٔ شوروی بودند، هر کس که می‌خواست می‌توانست به منطقهٔ اشغالی آلمان بازگردد.

سروف این صحنه را برای من تعریف کرد: «در بیرون از جایی که برای کسب اجازهٔ بازگشت به لهستان نام‌نویسی می‌کنند صفهای بلندی تشکیل شده است. وقتی خوب نگاه کردم یکه خوردم از این که دیدم بیشتر کسانی که صف بسته‌اند یهودی هستند. به مأموران گشتاپو رشوه می‌دادند که زودتر کارشان را راه بیندازند تا به خانه‌هاشان بازگردند.»

مأموران گشتاپو رشوه را با کمال میل می‌گرفتند، و این مردم را یکراست به اتاقهای گاز می‌فرستادند. کاری از دست ما برنمی‌آمد، نمی‌توانستیم جلوشان را بگیریم. می‌خواستند به خانه‌هاشان بروند، شاید خویشاوندانی در لهستان داشتند، یا شاید می‌خواستند به زادگاهشان برگردند. اینها قطعاً می‌دانستند که آلمانیها با یهودیان چه رفتاری می‌کنند و طبعاً سرنوشت بهتری در انتظار یهودیانی نیست که به حکم سرنوشت خود را در قلمرو شوروی یافته‌اند و به سرزمینی بازمی‌گردند که اکنون فاشیسم برآن حکم می‌راند.

واکنش روشنفکران لهستانی در قبال ورود ارتش سرخ، چیزی یکدست و یکسان نبود. بسیاری از روشنفکران هنوز از تکان واقعه به خود نیامده بودند. معروض حکومتی هیتلری واقع شده بودند؛ فروپاشی حکومت لهستان را دیده بودند؛ ورشو، پاک ویران شده و خرابی سایر شهرها نیز زیاد بود. مردم لهستان که درفرهنگی بورژوایی و با آرمانهای

۲۷. تا چند سال پس از جنگ نیز استپان باندرا مشکل بزرگی را برای اتحاد شوروی به‌وجود آورده بود. به‌علل و جهات آشکار، فعالیتهای او هرگز در مطبوعات انتشار نیافت، اما اتحاد شوروی در سرکوب شورشیان دست به‌عملیات وسیعی زد و در این عملیات از هواپیما و تانک و توپخانهٔ سنگین و نیروهای پلیس، به‌مقیاسی وسیع استفاده کرد. شورشیان را قوم‌پرستان اوکراینی و سربازان فراری ارتش سرخ و اسیران جنگی و اشخاص بی‌خانمانی از هرقبیل و از ملیتهای مختلف، تشکیل می‌دادند که ترس و نفرت از مسکو آنها را به‌هم پیوسته بود.

بورژوایی بار آمده بودند، احساس می‌کردندکه دارند هویت ملی خود را ازدست می‌دهند. از آنجا که تعالیم مارکسیست ـ لنینیستی را نه می‌فهمیدند و نه می‌پذیرفتند، نمی‌توانستند بفهمند که با الحاق سرزمینهایشان به اتحاد شوروی، فرهنگشان غنی خواهد شد. به بیان دیگر، در حالی که اوکراینیهای غرب اوکراین احساس می‌کردند که ارتش سرخ آنها را آزاد کرده است جمعیت لهستانی این مناطق احساس سرکوب می‌کردند.

بیشتر لهستانیهای ساکن منطقهٔ اشغالی شوروی، مخالف نظام شوروی بودند، اما وقتی آنچه را که هیتلر برای مابقی لهستان به ارمغان آورده بود در برابر خود یافتند از بین این دو آن را که به گمان خودشان زیان کمتری دربرداشت برگزیدند. متأسفانه بعضی از روشنفکران لهستانی از منطقهٔ ما گریختند و بیشترشان در اتاقهای گاز سیّار گشتاپو یا کوره‌های آدم سوزی هلاك شدند.

واقعه‌ای را به یاد دارم که سخت ناراحت و مبهوتم کرد: وقتی وارد لووف شدیم، خوانندهٔ معروف اپرا به نام واندا باندروفسکا[۲۸] آنجا بود. از کسانی که با امور فرهنگی سروکار داشتند خواستم با او صحبت کنند و به او پیشنهاد کنند در اپراهای کیف یا خارکف یا ادسا بخواند. فکر می‌کردم چنین فرصت جالبی موجب خواهد شد پیش ما بماند. نمی‌خواستم خوانندهٔ معروفی چون او به لهستان که اکنون در اشغال فاشیستها بود بازگردد. اهانت به مردم لهستان و مردم شوروی بود اگر می‌رفت و در لهستان می‌خواند. اما باندروفسکا به‌ما نارو زد. وانمود کرد که این پیشنهاد برایش بسیار جالب است، حال آن‌که در خفا با فاشیستها بند و بست می‌کرد. خلاصه، آلمانها او را مخفیانه به منطقهٔ اشغالی خود بردند. روزی سروف به من گفت: «باندروفسکا رفته. در کراکوی[۲۹] است و همین چندی پیش در تئاتر آنجا برای افسران ارتش آلمان آواز خوانده است.»

به رغم وقایعی مانند این، ما یقین داشتیم که روشنفکران، همچنین کارگران و کشاورزان لهستانی مقیم غرب اوکراین، ضرورت پیمان ریبن تروپ ـ مولوتف را چنان که باید درخواهند یافت و حکومت شوروی را خواهند پذیرفت. گناه این که مجبور به امضای این پیمان شدیم از ما نبود. گناهش به گردن حکومت بی‌خرد لهستان بود ـ حکومت دار و دستهٔ پیلسودسکی، که کینه و نفرت نسبت به اتحاد شوروی و خصومت نسبت به کارگران و زحمتکشان لهستانی دیدهٔ بصیرتشان را کور کرده بود. آنها بیمناك بودند از این‌که هرگونه تماس با ما ممکن است عناصر آزادی دوست جامعه‌شان را برانگیزد. بیش از هرچیز از حزب کمونیست لهستان واهمه داشتند، و نمی‌خواستند کاری کنند که موجب تقویت این حزب گردد. پیروان پیلسودسکی می‌دانستند که اگر با ما تشریك مساعی کنند سرنوشتشان بستگی به ارادهٔ مردم لهستان خواهد داشت. به این جهت از همکاری با ما سر باز زدند، و در نتیجه بیشترِ لهستان به دست هیتلر افتاد، حال آنکه غرب اوکراین با شرق اوکراین متحد شد و مردمش فرصتی یافتند که جزو اتباع اتحاد شوروی درآیند.

28. Wanda Bandrovska 29. Cracow

شوروی کردن اوکراین غربی

به امر استقرار حاکمیت شوروی و عادی کردن وضع در سرزمینهای الحاقی پرداختیم. با همکاری رفیق سروف، توجهم را برایجاد سازمانهای محلی حزب، در غرب اوکراین متمرکز کردم. کمیته‌های ناحیه‌ای عمدتاً از مردم نواحی اوکراین شوروی (شرقی) تشکیل می‌شدند، حال آن‌که اعضای کمیته‌های بخش به طور عمده از فعالان محل بودند. به‌رغم نفوذهای شدید ناسیونالیستی از ناحیهٔ اوکراینیها و مقاومت روشنفکران لهستانی، هنوز بودند عدهٔ زیادی که واقعیت شوروی را بپذیرند و تصدیق کنند. و هرچند حزب کمونیست بخش غربی اوکراین در جریان تصفیه‌های سال ۱۹۳۶ ــ ۳۷ منحل شده بود هنوز کمونیستهای زیادی در منطقه بودند که به ما تمایل داشتند.

بعضی از کارکنان محلی حزب در اوکراین غربی، مردم خوش‌نیتی بودند، اما وارد به کار نبودند. واقعهٔ خنده‌داری را به یاد می‌آورم: روزی به کمیتهٔ انقلابی لووف رفتم تا ببینم رئیس کمیته به چه کار مشغول است. دفترش مملو از جمعیتی بود که آمده بودند راجع به مسائل مختلف مربوط به ادارهٔ شهر او را ببینند ــ مسائلی از قبیل وضع خطوط اتوبوسهای برقی، راههایی که نیاز به تعمیر داشتند، و مهمتر از همه وضع برق و تأسیسات آبرسانی شهر. مردمی که در گذشته این خدمات را اداره می‌کردند همه لهستانی بودند و به کمیتهٔ انقلابی می‌آمدند که از دستگاه اداری جدید هم تأیید و هم دستور بگیرند. در آنجا، در میان این مردم، رئیس کمیته نشسته بود. مردی بود غول‌پیکر، چکمهٔ نمدی ساق بلند بپا داشت، پالتو گل‌گشادی روی کت پوستی‌اش پوشیده بود. اواخر پائیز بود و هوا رو به‌سردی می‌رفت. دو تپانچه بطرزی چشمگیر از زیر پالتوش بیرون زده بود. فکر می‌کردی فقط به این دلیل توپی به دوش نینداخته که فکر می‌کرده ممکن است قدری سنگین باشد. مردمی که در اطراف نشسته بودند و منتظر ملاقات با او بودند آشکارا از او وحشت داشتند. ساعت کارش که تمام شد به او گفتم که وحشت کرده‌ام از این که دیده‌ام رئیس کمیته به این قیافه است. افزودم: «گوش کن، این کار درست نیست. تو با این وضع اثر وحشتناکی بر این مردم می‌گذاری؛ با این وضع هم خودت هم حزب را بدنام می‌کنی. اگر یك تروریست همین‌جا بخواهد ترا بکشد چه می‌کنی؟ او خواهد توانست با یکی از همان تپانچه‌های خودت ترا بزند! از این به‌بعد، اگر هم می‌خواهی تپانچه ببندی سعی کن قبضه‌اش اینطور از پالتوت بیرون نزند.»

چیز دیگری هم بود که هم در لووف و هم در سایر شهرهای اوکراین غربی مایهٔ تعجب بود، و آن رفتار یهودیان محل بود. عدهٔ یهودیان در میان طبقهٔ کارگر و روشنفکران زیاد بود، و عده‌ای از آنها در فعالیتهای ضد شوروی دست داشتند. عده‌ای از یهودیان، با اوکراینیها، جزو سازمانی ضد لهستانی و ناسیونالیستی بودند به‌نام «حزب کمونیست برای دفاع از اوکراین».[30] یادم هست یك بار از یهودیان و لهستانیها ــ

۳۰. علامات اختصاری روسی، نام حزب را بدین‌گونه بیان می‌کند: حزب کمونیست اوکراین غربی.

که بیشترشان کارگر بودند اما در میانشان روشنفکرانی هم بودند ــ برای شرکت در جلسه‌ای در اپرای لووف دعوت کردیم. به نظرم خیـلی عجیب آمد که می‌دیدم سخنرانان یهودی از خود به عنوان «ید»[۳۱] سخن می‌دارند. چیزهایی مانند این می‌گفتند: «ما، یدها بدین وسیله پشتیبانی خود را از فلان یا بهمان چیز اعلام می‌داریم.»

پس از جلسه در راهرو اپرا، جلو چند نفر از آنها را گرفتم و گفتم: «شمـا چطور لفظ «ید» را به‌کار می‌برید؟ مگر نمی‌دانید که این لفظ برخورنده است و توهین به قوم یهود است؟»

گفتند: «دراینجا، در اوکراین غربی، درست به‌عکس این است. ما خود را «ید» می‌خوانیم، لفظ «یهودی» توهین است.»

ظاهراً آنچه می‌گفتند حقیقت داشت. اگر به ادبیات اوکراینی مراجعه کنید ــ مثلاً به آثار گوگول ــ می‌بینید که لفظ «یدی» به صورت مسخره یا توهین‌آمیز به‌کار نرفته است، اما حتی پس از این که این رسم را برایمان توضیح دادند، باز همچنان براحساس ما اثر ناخوشایندی داشت، تا سرانجام به آن عادت کردیم.

در احوالی که می‌کوشیدیم حمایت روشنفکران غرب اوکراین را جلب کنیم، وصف نویسنده‌ای را شنیدم به نام واندا لوونا واسیلوسکا[۳۲]، که در میان روشنفکران لهستانی از وزن و اعتبار فراوانی برخوردار بود. دوستی گرمی بهم زدیم. این خانم، انسان بسیار خوبی بود، بسیار زیرك و شریف، و یکی از کمونیستهای بسیار شریف و پاك و بیغش شد. بعدها جزو یکی از قلیل کسانی شد که می‌توانستند با استالین یکی به دو کنند و همچنان مورد عنایت‌او باقی بمانند. پای پیاده در کت پوستی سادهٔ مخصوص روستاییان و چکمهٔ ساده و معمولی از ورشو گریخته و به منطقهٔ اشغالی نیروهـای ما آمده بود. از خانوادهٔ لهستانی متشخصی بود؛ دختر یکی از وزرای دولت پیلسودسکی بود. حتی شایعه‌ای در افواه بود که می‌گفت دختر خود پیلسودسکی است، هرچند من هرگز حقیقت مطلب را از خودش جویا نشدم. مطلب مهم این بود که آشکارا و بطرزی استوار طرفدار استقرار حاکمیت شوروی در قلمرو سابق لهستان بود؛ و به ما در نـزدیك شدن به آن عده از لهستانیهای مقیم غرب اوکراین که‌بطرزی نامعقول به این فکـر چسبیده بودند که ما با بستن پیمان با آلمان با سرنوشت آنها معامله کرده‌ایم، کمك بسیار کرد.[۳۲] بعدها با اوا[۳۳]، دخترش، آشنا شدم که در اتحاد شوروی زندگی می‌کرد

۳۱. لفظ تحقیرآمیز ید Yid ، که ما به‌کار می‌بریم، به لفظ روسی Zhid بسیار نزدیك است. یهودیان غرب اوکراین خود را Zhidze می‌خوانند. این لفظ به‌اندازه‌ای شایع است کـه هراوکراینی یا روسی‌که در میانشان زیسته باشد این معنا را درك می‌کند و از این بابت تعجبی به‌او دست نمی‌دهد. بنابراین، این مطلب ظاهراً حکایت از موضع‌گیری خروشچف در قبال یهودیان دارد، در حالی که مدعی است که فارغ از احساسات ضد یهود است.

۳۲. Wanda Lvovna Wassilewska خرسند بود از این که تبعهٔ شوروی شده بود، و با نویسنده‌ای به‌نام کورنیچوك ازدواج کرد. اکثریت نویسندگان لهستانی بر او به‌چشم خائن می‌نگریستند. وی به‌پاداش کمك در تصفیهٔ همکاران لهستانی خودبه‌معاونت نخست‌وزیری اوکراین رسید.

33. Eva

و در یکی از کتابخانه‌های بزرگ مسکو کار می‌کرد.

وظیفهٔ عمدهٔ من این بود که سازمانهایی را تشکیل بدهم که نمایندهٔ مردم غـرب اوکراین باشند و به مردم این فرصت را بدهم که اعلام کنند آیا مایل‌اند به‌اتحاد شوروی بپیوندند یا نه. برای تصمیم در این باره نمایندگانی برای شرکت در مجمعی که در لووف برگزار می‌شد انتخاب شدند. هنگامی که مجمع‌اجلاس کرد من در جایگاه مخصوص نشستم تا چگونگی کار اولین جلسه را ببینم. جریان بسیار دلگرم کننده بود. هیأت رئیسهٔ محلی مرکب از مردم غرب اوکراین بود. از موضع سیاسی این اشخاص آگاه بودیم، زیرا قبلاً در گردهماییها و مطبوعات نظر و رأیشان را اظهار کرده بودند. اما این اشخاص اگرچه برما شناخته بودند به هیچ وجه آلت دست یا عوامل دست نشاندهٔ ما نبودند. اینها معتقد به کمونیسم بودند.

جلسات مجمع، چندین روز در میان شادی و شور سیاسی بسیار ادامه داشت. من حتی یك گفتار هم نشنیدم که بوی کمترین تردیدی دربارهٔ استقرار حاکمیت شوروی در غرب اوکراین از آن به مشام برسد. سخنرانان، یکی پس از دیگری با شور و هیجان می‌گفتند که این آرزوی آنها است که در جمهوری شوروی اوکراین پذیرفته شوند. برای من مایهٔ خرسندی بود که می‌دیدم طبقهٔ کارگر و کشاورز و روشنفکران زحمتکش کم‌کم تعالیم مارکسیست ــ لنینیستی را درمی‌یابند و می‌خواهند که آینده‌شان را براساس آن بنا کنند. آری، نیروی افکار لنین چنین بود! به رغم کلیهٔ کوششهایی که حکمرانان لهستانی به کار برده و خواسته بودند آئین لنین را بد جلوه دهند و مردم را بترسانند اندیشه‌های لنین همچنان در غرب اوکراین زنده بودند و برومند می‌شدند.

در عین حال، از بازداشتها هم غافل نبودیم. به نظر ما این بازداشتها حکومت شوروی را تقویت وتحکیم می‌کرد و راه را برای ساختمان سوسیالیسم براساس اصول مارکسیست ــ لنینیستی هموار می‌نمود.[۳۴] اما دشمنان بورژوای ما از این بازداشتها تعبیر مخصوص به خود را داشتند و می‌کوشیدند از آن برای بی‌اعتبار کردن ما در سرتاسر لهستان استفاده کنند. با این همه،علی‌رغم مبارزه شدید و افتراآمیزی که بدان دست زدند، مردم غرب اوکراین، همچون مردم زحمتکشی که از آزادکنندگان خود استقبال مـی‌کنند از ارتش سرخ استقبال کردند.

مجمع لووف با موفقیت به کار خود ادامه داد. نمایندگان سخنان خویش را در حالی

۳۴. ... در بخش اشغالی لهستان و کشورهای بالتیك، صدها هزارتن بازداشت شدند. برای آگاهی از احوال کسانی‌که توسط سروف، دست‌راست خروشچف، بازداشت شدند مطالعهٔ اثر به‌نام **رویهٔ تاریك ماه** با مقدمه‌ای از تی.اس. الیوت خالی از فایده نیست. نویسندهٔ این اثر معلوم نیست، ظاهراً باید یکی از تبعیدیان بوده باشد. برای اطلاع از سرنوشت پانزده هزار افسر لهستانی که به‌اسارت روسها درآمدند، مطالعهٔ نوشتهٔ یوزف گزاپسکی تحت عنوان **سرزمین ناانسان** با مقدمه‌ای از موریس هاله‌وی و ادوارد کرنك‌شا، خالی از فایده نیست. برای گزارش مربوط به‌کشف اجساد قریب به‌چهارهزار تن از این افسرانی‌که در جنگل کاتین، نزدیك اسمولنسك،به‌قتل رسیده بودند، مطالعهٔ نوشتهٔ یوزف ماکیه‌ویچ می‌تواند سودمند باشد.

ایراد می‌کردند که اشك شادی در چشمشان حلقه زده بود. می‌گفتند که سرانجام زنده مانده‌اند و آن روز را دیده‌اند که اوکراین متحد شده است و آنها به برادران اوکراینی خود پیوسته‌اند. باری، آرزوهای ملی مردم اوکراین تحقق می‌پذیرفت، و در عین حال مرزهای اتحاد شوروی تقویت و تحکیم می‌شد. مرزهایمان در غرب پیش رفته بود و ستمی که تاریخ برمردم اوکراین روا داشته بود رفع شده بود. پیش از آن هرگز مردم اوکراین در حکومتی واحد متحد نشده بودند. فقط حالا و در عصر شوروی بود که این رؤیا سرانجام تحقق پذیرفت.[۳۵]

اما مجمع لووف تنها منعکس کنندهٔ احساس مردمی بود که از یوغ ستم لهستان آزاد شده بودند، و وحدت اوکراین وپذیرش رسمی قلمروسابق لهستان به اتحاد شوروی هنوز قوت و اعتبار قانونی نیافته بود. اما تنها تشریفات امر باقی بود. کسی انتظار نداشت که مردم نواحی شرق اوکراین ایراد و اعتراضی به‌انضمام و الحاق بخشهای غربی به حکومت شوروی اوکراین داشته باشند. پس از اجلاس لووف، بحث در این‌باره را در کیف دنبال کردیم. در آنجا نمایندگان نخست از حکومت اوکراین و سپس از اتحاد شوروی درخواست کردند به جامعهٔ شوروی پذیرفته شوند. حال و هوای این جلسه بسیار نشاط انگیز بود. شرکت در این جلسات، برای من که از آغاز کار، جریان شوروی‌کردن اوکراین غربی را سازمان داده و برآن نظارت کرده بودم مایهٔ شادمانی و اسباب سربلندی بسیار بود.

راست است، هنوز بودند اوکراینیهایی که در آن سوی سلسله جبال کارپات می‌زیستند. پس از اشغال چکوسلواکی، اوکراین ماوراء کارپات به مجارستان منضم شده بود. اوکراینیها اغلب بین خودشان می‌گفتند: «خوب، فعلاً اوکراینیهای ماوراء کارپات جزو کشور ما نیستند، اما آن روز هم می‌رسد که به ما ملحق شوند». و این دقیقاً همان چیزی است که پس از جنگ پیش آمد. وقتی هیتلر درهم شکسته شد اوکراین ماوراء کارپات به اوکراین شوروی پیوست و تمام اوکراین سرانجام در کشوری واحد متحد شد.

در این ضمن جنبش «شوروی کردن» در بلوروسی پیش می‌رفت. بلوروسیها نیز مانند اوکراینیها با شادمانی پیروزی حاکمیت شوروی و وحدت تاریخی خود را جشن گرفتند.

الحاق لیتوانی و لاتوی و استونی چندی بعد روی داد. وقتی موسولینی علیه یونان دست به عملیات نظامی زد و هیتلر بر یوگوسلاوی حمله برد و بی شلیك گلوله‌ای نروژ را اشغال کرد و درست به کنار مرز شمالی ما، در نزدیکی مورمانسك[۳۶] رسید، با لیتوانی و لاتوی و استونی وارد گفت و گو شدیم.[۳۷] از آنها خواستیم به ما اطمینان بدهند

۳۵. اکثریت مردم عقیده و نظری جز این داشتند.

36. Murmansk

۳۷. نروژ در مارس ۱۹٤۰ اشغال شد. موسولینی در اکتبر ۱۹٤۰ بر یونان حمله برد. هیتلر ←

که جمهوریهای بالتیك به ما حمله نخواهند کرد. حاجت به گفتن نیست که چندی نگذشت که تحولی در حکومت کشورهای مزبور روی داد. من در ضمن گفت و گویی که پس از بازگشت از کیف به مسکو با استالین داشتم از آنچه روی می‌داد اطلاع یافتم. همه از این که لیتوانی و لاتوی و استونی باز جزو اتحاد شوروی خواهند بود بسیار خوشحال بودیم. این به معنای توسعهٔ خاك و افزایش جمعیت و تقویت مرزها و تحصیل مرز دریایی وسیعی بر کرانهٔ بالتیك بود.[۳۸]

الحاق کشورهای بالتیك به اتحاد شوروی در ضمن به پیشبرد هدفهای ترقیخواهانه‌ای هم که در پیوند با مردم آن نواحی دنبال می‌کردیم مساعدت کرد. مردم کشورهای بالتیك به خلاف بلوروسیها و اوکراینیها که با رشته‌های ملی استواری با روسها پیوند یافته‌اند از دودمانی دیگرند. با این همه باز به آنها فرصت داده می‌شد در شرایطی برابر با طبقهٔ کارگر و کشاورزان و روشنفکران و زحمتکشان روسیه زندگی کنند. ما اطمینان کامل داشتیم که این الحاق، همانقدر که برای اتحاد شوروی پیروزی بزرگی است برای مردم کشورهای بالتیك هم چنین است. طبقهٔ کارگر و دهقانان زحمتکش کشورهای بالتیك می‌دانستند که کار برچیدن بساط طبقات استثمارگر، که در روسیه جامهٔ عمل پوشیده بود، به جامعهٔ آنها و سایر مردمی که به اتحاد شوروی بپیوندند نیز تسرّی خواهد یافت.

تا یکچند مردم لیتوانی و لاتوی و استونی با مشکلی روبرو بودند: رهبرانشان با بورژوازی از کشور گریخته بودند. بعضی از آنها که فرصت گریختن نیافته بودند، در حکومتهای جدید مشاغلی را احراز کرده بودند، و لازم بود اشخاص دیگری را برای احراز این سمتها بیابند.[۳۹] کار شوروی کردن این ممالك را با آهنگی کندتر از اوکراین و بلوروسی دنبال کردیم. نخست دولتهایی ایجاد شدندکه متمایل به اتحاد شوروی

←

در آوریل ۱۹۴۱ بریوگوسلاوی تاخت. اما اتحاد شوروی کشورهای بالتیك را در ژوئن ۱۹۴۱ تصرف کرد.

۳۸. اعترافی غیرعادی و سرد به‌این که «حق یعنی قدرت». این سه‌کشور پس از تلاطمات بسیار، در تاریخهای مختلف، در سدهٔ هجدهم جزو امپراتوری روسیه شدند. در ۱۹۱۸ جداگانه اعلام استقلال‌کردند. مردم این ممالك برخلاف اوکراینیها از نژاد اسلاو نیستند و از حیث توسعهٔ اقتصاد و کشاورزی، و نیز سطح فرهنگ، بسی برتر از روسها بودند و دهقانان و کارگران این ممالك با ضمیمه شدن به‌اتحاد شوروی نه این که چیزی به‌دست نمی‌آوردند همه چیز را از دست می‌دادند.

۳۹. عدهٔ زیادی از کشور گریختند. عدهٔ کسانی را که در فاصلهٔ بین الحاق این کشورها به اتحاد شوروی و تهاجم آلمان بازداشت شدند و در واگنهای حمل احشام به‌سیبری تبعید گردیدند به ۱۷۰۰۰۰ تن تخمین می‌زنند. فهرست کسانی‌که باید تبعید می‌شدند ــ و این مقوله مشتمل برکلیه کسانی بود که کارگر یدی یا کشاورز یا کمونیست شناخته شده نبودند ــ پیش از اشغال توسط سروف از وزارت کشور تهیه و تنظیم شده و در دستور معروف شمارهٔ ۰۰۱۲۲۳ مورخ ۱۱ اکتبر ۱۹۳۹ انعکاس یافته بود. بلافاصله پس از آن سروف به‌خروشچف در اوکراین پیوست تا کار همین بازداشتها و تبعیدها را در آنجا، در مقیاس وسیعتر، به‌مورد اجرا بگذارد.

بودند، و احزاب کمونیست صورت قانونی یافتند. نیروهای مترقی در میان توده‌ها به بسط دوستی با اتحاد شوروی همت گماشتند. پس از چندی، مردم کشورهای بالتیك خواست خود را به یکی‌شدن با اتحاد شوروی اظهار کردند. تأسیس حکومت شوروی با توسل به شیوه‌های دموکراتیك و با رعایت تشریفات قانونی لازم به انجام رسید.[۴۰]

مردم شوروی ورود کشورهای بالتیك را به جامعهٔ شوروی با همان شور و شوقی که از وحدت اوکراین و بلوروسی استقبال کرده بودند خوشامد گفتند. الحاق این کشورها به اتحاد شوروی پیروزیی بود که مرز ملیّت را پشت‌سر می‌گذاشت.

ما همه بی‌هیچ شك و تردیدی به‌درستی رهبری استالین مؤمن و معتقد بودیم. از او به خاطر دوراندیشی‌اش، در حمایت از امنیت کشور، تجلیل مـی‌کردیم. به توانایی‌اش به آسیب ناپذیرکردن مرزهایمان ایمان داشتیم. جلو بردن مرزهای غربی اوکراین و دستیابی به دریای بالتیك چیز کوچکی نبود. پیش از آن ما تنها از باریکه‌ای، از طریق خلیج فنلاند، به دریای بالتیك دسترسی داشتیم، و حالا از مرز دریایی وسیعی بهره‌مند بودیم. به صورتی که ما برقضیه می‌نگریستیم، اگر جنگی تمام عیار درمی‌گرفت و انگلستان و فرانسه یا آلمان می‌خواستند علیه ما دست به تهاجم بزنند، بعید نبود از خاك لیتوانی و لاتوی و استونی به مثابه رزمگاه استفاده کنند. بنابراین الحاق کشورهای بالتیك دفاع ما را به میزانی زیاد بهبود بخشید؛ و این حائز اهمیتی فوق‌العاده بود، زیرا در آن زمان صنعت و اقتصاد ما ضعیف بود، و در محاصرهٔ اردوگاه بورژوا امپریالیستی‌ای بودیم، که برما برتری داشت.

جنگ زمستانی با فنلاند

چون نگرانی ما در خصوص تقویت خطوط دفاعی، در قبال حمله‌ای از شمال، شدت گرفت، مسألهٔ فنلاند پیش آمد. باید امنیت لنینگراد را که در تیررس توپخانهٔ فنلاند بود و به آسانی می‌شد از خاك فنلاند گلوله بارانش‌کرد، تأمین می‌کردیم. گذشته از این، حکومت فنلاند سیاستی خصمانه نسبت به اتحاد شوروی در پیش گرفته بود. فرماندهٔ کل قوای فنلاند، کارل مانرهایم، ژنرال سابق تزاری و دشمن قسم خوردهٔ اتحاد شوروی بود.[۴۱] واینو تانر[۴۲] از سوسیال دموکراتهای قدیمی بود، اما تا آخر عمر همچنان دشمن

۴۰. به‌عبارت دیگر، از مسکو به‌حکومتهای دست‌نشانده‌ای که توسط اتحاد شوروی به‌وجود آمده بودند دستور داده شد تقاضای الحاق به اتحاد شوروی را بکنند، و آنها هم اطاعت کردند. آندره ژدانف نسبت به‌ممالك کنار بالتیك همان وضع و موقعی را داشت که خروشچف نسبت به اوکراین لهستان دارا بود.

۴۱. مارشال کارل فن مانرهایم C.G.E von Mannerheim وقتی خطر جنگ افزایش یافت، رئیس شورای دفاع بود. خط معروف مانرهایم، با استحکاماتی که در عمق سازمان یافته بود و ارتش شوروی مدتها بیهوده کوشید تا در آن نفوذ کند، ابداع او بود.

←

ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیستی ما ماند. در نتیجه، فنلاند برای ما تهدیدی واقعی بود، زیرا خاکش می‌توانست مورد استفادهٔ دولتهای نیرومند قــرار گیرد. بنابراین دست زدن به اقداماتی به منظور حمایت از لنینگراد برای اتحاد شوروی امری معقول و حتی حیاتی بود.

ابتدا برای وصول به توافقی دیپلماتیك، باب گفت و گوی با فنلاند را گشودیم. این گفت و گو زمانی انجام گرفت که من در اوکراین بودم. ما می‌خواستیم که فنلاند از قسمتی از سرزمینهایش صرفنظر کند و مرز را از لنینگراد اندکی عقب ببرد. این امر منظور ما را در حمایت از لنینگراد کفایت می‌کرد. فنلاندیها از پذیرش شرایط ما سر باز زدند، بنابراین برای حل و فصل مسأله جز جنگ راه دیگری در پیش پای نماند.

هرگاه که از کیف‌به‌مسکو می‌آمدم، استالین تقریباً همیشه احضارم می‌کرد. گاه که می‌رفتم او را تنها می‌یافتم. مواقعی‌که تنها بود تبادل نظر همیشه آسانتر بود. اما بیشتر اوقات مولوتف و واراشیلف و کاگانوویچ و گاه ژدانف هم بودند. ژدانف دبیر اول کمیتهٔ ناحیهٔ لنینگراد بود. میکویان و بریا هم اغلب آنجا بودند. روزی، موقعی که به مسکو رسیدم، استالین برای شام به آپارتمانش دعوتم کرد. گفت‌که مولوتف و کوسی‌نن[۴۳] هم خواهند آمد. کوسی‌نن آن وقتها منتسب به کمینترن بود.

وقتی به آپارتمان استالین در کرملین رسیدم، گفت و گوی بین استالین و مولوتف و کوسی‌نن ظاهراً ادامهٔ گفت و گویی بود که پیشتر دربارهٔ فنلاند آغاز کرده بودند. ظاهراً به این نتیجه رسیده بودند که اولتیماتومی به فنلاند بدهند. قرار براین شده بودکه کوسی‌نن در رأس حکومت جدید شوروی کارلو ـ فنلاند باشد. تا آن زمان کارلیا جمهوریــی خودمختار و ضمیمهٔ فدراسیون روسیه بود. اکنون کارلیا به جمهوریی متحد بدل می‌شد. نظر جمع این بود که باید آخرین فرصت را به فنلاندیها داد، تا تقاضاهایی را که در جریان مذاکرات ناموفق رد کرده بودند بپذیرند. اگر به اولتیماتوم ما تن درندادند، آن وقت دست به عمل نظامی خواهیم زد. این، نظر استالین بود. طبعاً من با آن مخالفتی نداشتم. به علاوه، در این مورد این عمل کار درستی بود. آنچه ما باید می‌کردیم این بود که صدایمان را کمی‌بلندتر کنیم، و فنلاندیها اطاعت می‌کردند. اگر این هم مؤثر واقــع نمی‌شد می‌توانستیم گلوله‌ای شلیك‌کنیم و آن وقت فنلاندیها دستها را بالا می‌بردند و تسلیم می‌شدند. باری، ما این طور فکر می‌کردیم. وقتی به آپارتمان استالین رسیدم، استالین داشت می‌گفت: «از همین امروز شروع کنیم.»

مدتی دراز نشستیم. ساعت اولتیماتوم قبلاً معین شده بود. پس از این که مهلت مقرر

←

۴۲. Vaino Tanner ، از سالهای ۱۹۲٦ ـ ۲۷ نخست‌وزیر بود. وی در پائیز سال ۱۹۳۹ سه‌بار برای مذاکره با استالین، به‌منظور وصول به‌توافقی با او، به‌مسکو رفت. در دولت زمان جنگ وزیر خارجه شد. وی از سیاستمداران کارکشتهٔ فنلاند بود و از آنجا که هم سوسیال دموکرات بود و هم از مقاصد شوروی نیك‌آگاه بود و ضعف و قوت آن را نیك درمی‌یافت، مورد نفرت اتحاد شوروی بود.

43. Kuusinen

به سر آمد کولیك[۴۴]، مارشال توپخانه، برای نظارت بر گلوله‌باران مرز فنلاند به محل اعزام شد. منتظر ماندیم ببینیم چه اتفاق می‌افتد. استالین خاطر جمع بود. هیچ یك از ما فکر نمی‌کرد جنگی روی بدهد. همه یقین داشتیم که فنلاندیها بی‌آنکه ما را مجبور به جنگ کنند، تقاضاهایمان را می‌پذیرند. تکرار می‌کنم: تنها هدف ما تأمین امنیت شمال بود. زیرا در مقایسه با سرزمینهای وسیع و منابع طبیعی فراوان ما، فنلاند از حیث خاك و جنگل چیزی نداشت که ما را به طمع انداخته باشد. تنها هدف مورد نظر ما تأمین امنیت بود ــ لنینگراد در خطر بود.

ناگهان تلفنی شد: ما توپهایمان را شلیك کرده بودیم، و فنلاندیها با آتش توپخانه جواب داده بودند. جنگ بالفعل آغاز شده بود. البته قضیه را به وجه دیگری هم باز می‌گویند: می‌گویند فنلاندیها اول شلیك کردند و ما مجبور شدیم به آتششان پاسخ بدهیم. همیشه موقعی که جنگی را آغاز می‌کنند جریان عیناً همین است. می‌گویند: «گلولهٔ اول را تو شلیك‌کردی» یا «اول تو به صورتم سیلی نواختی، و من فقط ضربه را به شما برگرداندم.» یك وقت رسمی بود که اغلب در اپراها می‌بینید: شخص برای این که کسی را دعوت به جنگ تن به‌تن کند دستکشش را زمین می‌انداخت؛ اگر طرف دستکش را برمی‌داشت به این معنا بود که مبارزه را پذیرفته است. درگذشته شاید که این طور عمل می‌شد، اما در زمان ما همیشه‌روشن‌نیست‌چه کسی جنگ را آغاز کرده است.

بحث است در این که ما قانوناً یا اخلاقاً حقی به اقدام علیه فنلاند داشتیم. البته قانوناً حقی نداشتیم، اما تا آنجا که به اخلاق مربوط می‌شد علاقهٔ ما به تأمین امنیت خود از دید خود ما توجیهی کافی بود.

چند روز پس از آغاز جنگ، عازم اوکراین شدم. من هم مثل همه خاطر جمع بودم که برتری ما جای بحث نیست و منازعهٔ ما با فنلاندیها به سرعت و بی‌آنکه دربردارندهٔ تلفات چندانی برای ما باشد حل خواهد شد. ما این طور فکر می‌کردیم، و این امید را هم داشتیم. اما تاریخ‌این‌کشمکش جور دیگری از آب درآمد.

جنگ با سرسختی ادامه یافت. معلوم شد که فنلاندیها جنگجویان قابلی هستند. دفاعشان را در طول خط مانرهایم، برخلیج کارلیا، به طرز درخشانی سازمان داده بودند و تلاش ما را به عبور از این گذرگاه مهم استراتژیك با ناکامی مواجه ساختند. به‌زودی دریافتیم که لقمه را بزرگتر از دهانمان برداشته‌ایم. خود را مواجه با استحکامات بتنی و توپخانه‌ای دیدیم که به طرزی مؤثر گسترده شده و موضع گرفته بود. خط مانرهایم نفوذناپذیر بود. تلفات ما به میزان ترسناکی بالا رفت. در زمستان تصمیم گرفته شد خلیج کارلی را دور بزنیم و ضربه را از دریاچهٔ لادوگا، به‌سوی شمال، که فاقد استحکامات بود وارد کنیم. اما وقتی خواستیم این ضربه را از پشت سر وارد کنیم، خود را در وضعی

۴۴. Kulik ژنرال امنیتی (NKVD) بود و در کندذهنی و خشونت و بی‌کفایتی و فساد شهره بود. چنانکه خروشچف بعدها نقل می‌کند: علاقهٔ استالین به او، در جریان تهاجم آلمان، برای اتحاد شوروی بسیار گران تمام شد.

به مراتب بدتر از پیش‌یافتیم. فنلاندیها که مردمی ورزش دوست هستند، از کودکی پیش از آن‌که راه رفتن بیاموزند، اسکی بازی را فرا می‌گیرند. ارتش ما با واحدهای اسکی‌باز بسیار متحرك و مجهز به تفنگهای خودکار، با سرعت تیر بسیار، روبرو شد. ماهم درصدد برآمدیم واحدهای اسکی‌باز به میدان بفرستیم، اما برای سرباز تعلیم ندیدهٔ ارتش سرخ جنگیدن بر اسکی کار ساده‌ای نبود. سخت به تکاپو افتادیم و ورزشکاران حرفه‌ای را برای این منظور بسیج کردیم. از این قبیل اشخاص عده زیادی دم دست نبود؛ باید اینها را از مسکو و اوکراین و لنینگراد می‌آوردیم. آنها را طی تشریفاتی روانه کردیم. همه خاطر جمع بودند که ورزشکاران ما موفق و پیروز باز خواهند آمد، و آنها هم با روحیهٔ عالی به راه افتادند.طفلکیها، بدنهاشان سوراخ سوراخ شد. نمی‌دانم چه تعدادشان زنده برگشتند.

وضع وحشتناك بود ــ هم به علت تلفات زیادی که داده بودیم و هم به علت تأثیری که این عملیات درکل به‌بارآورده بود: از فنلاندیها کتك می‌خوردیم و آلمانها با خوشحالی آشکار تماشا می‌کردند.

نیروی دریایی ما نیز با ناوگان فنلاند درگیر بود. ما هیچ فکر نمی‌کردیم که فنلاند در دریا از برتری بهره‌مند باشد. اما نیروی دریایی ما قادر به هیچ عملی نبود. یادم هست در آپارتمان استالین بودم که شنیدم یکی از زیردریاییهای ما نتوانسته یك کشتی بازرگانی سوئدی را که به جای کشتی فنلاندی عوضی گرفته بود غرق کند. آلمانها که شاهد این واقعه بودند با پیشنهاد کمك سر به سر ما گذاشته بودند: «وضع تا این اندازه بد است؟ حتی یك کشتی بی‌دفاع را هم نمی‌توانید غرق کنید؟ احتیاج به‌کمك دارید؟» می‌توانید تصور کنید که این جریان چقدر برای ما دردناك بود. هیتلر به ما می‌فهماندکه درماندگی ما را می‌بیند و برآن شادمانی می‌کند.

به‌خاطر دارم که استالین با چه تلخی و اندوهی از وضع جنگ سخن می‌گفت: «برف سنگینی روی زمین نشسته. نیروهای ما در حال پیشروی هستند. عدهٔ زیادی اوکراینی در واحدها هستند. ابتدا روحیه‌شان بسیار بالا است، می‌گویند: «این فنلاندیها کجا هستند که حسابشان را برسیم!» اما بعد، ناگهان، رگباری از آتش تفنگهای خودکار ــ و سربازها به زمین درمی‌افتند.»

فنلاندیها در جنگل از این تاکتیك استفاده می‌کردند: بالای درختان می‌رفتند و از فاصلهٔ خیلی نزدیك به سربازان ما، که برای گشت می‌آمدند، تیراندازی می‌کردند. فنلاندیها خود را با شاخ و برگ درختان می‌پوشاندند و روی اونیفورمشان روپوش سفید می‌پوشیدند، و کاملاً نادیده می‌ماندند. واحدهای اوکراینی آنها را، از این‌رو که به این شکل بالای درختان می‌نشستند، هدهد می‌خواندند. جنگیدن با این هدهدها مستلزم کار بست شیوه‌های خاص بود. اما این کار وقت گرفت، و در این ضمن عدهٔ زیادی از افرادمان را از دست دادیم.

استالین سخت از نظامیان، و واراشیلف عصبانی بود ــ و به عقیدهٔ من خشمش کاملاً موجه بود. واراشیلف سالها بود وزیر دفاع بود. از او با لاف و گراف به عنوان تیرانداز

ممتاز یاد می‌شد تا به مردم حالی کنند که دفاع کشور در دستهای قابلی است. از بابت این وضعی که در جنگ با فنلاند پیش آمده بود واراشیلف سزاوار سرزنش بود، اما گناه تنها از او نبود. او اوضاع بد جنگ را ناشی از اطلاعات نادرست می‌دانست.

یادم هست یك بار در «ویلای نزدیك» استالین از شدت خشم از کوره دررفت و واراشیلف را سخت سرزنش کرد. واراشیلف هم از خشم می‌جوشید. سرخ شد، از جا جست و اتهاماتی را که استالین بر او وارد کرده بود به خودش برگرداند. فریاد زد: «گناه همهٔ این چیزها به گردن تو است. تو بودی‌که باعث نابودی گارد قدیم شدی! تو بهترین ژنرالهای ما را کشتی!» استالین به او تندی کرد، واراشیلف سینی‌ای را که یك بچه خوك شیری بریان برآن بود برداشت و برمیز کوبید. این اولین بار بود که چنین صحنه‌ای را می‌دیدم. سرانجام واراشیلف از وظایفش به عنوان وزیر دفـاع معاف شد. تا یکچند نقش پسرك شلاق‌خور را بازی می‌کرد.[۴۵]

مارشال تیموشنکو، که فرمانده ناحیهٔ نظامی کیف بود، در کیف به نزدم آمد وگفت: «مرا به مسکو خواسته‌اند. تقریباً یقین دارم که خواهندم فرستاد به جبههٔ فنلاند.»[۴۶] او را به جای مرتسکف در رأس نیروهای ما در جبههٔ کارلی گذاشتند.

ارتش ما درسش را آموخته بود. تصمیم گرفته شد به جای دور زدن استحکامات فنلاند و وارد آوردن ضربه از پشت سر، اقدام به تعرضی جبهه‌ای کنیم و استحکامات واقع برخلیج کارلیا را درهم بکوبیم. آدم تعجب می‌کند چرا پیشتر اقدام به این تعرض جبهه‌ای نشد. به‌هرحال، توپخانه و نیروی هوایی و پیاده نظام لازم برای تعرض، متمرکز شدند. آشیانه‌های مسلسل از صحنهٔ عمل پاك شدند. چیزی در پیش روی توپخانهٔ ما برپا نماند.

نیروی هوایی نیز نقشی در این تعرض ایفاکرد. استالین اغلب به لحنی خاص می‌گفت: «نیروی هوایی وارد عمل شده است. مأموریتش این است که خطوط تدارکاتی فنلاندیها را نابود کند، خط آهنها را از کار بیندازد، پلها را بمباران کند و بر لکوموتیوها حمله ببرد. پلهای بسیاری ویران شده‌اند. قطارهای بسیاری ازکار افتاده‌اند. برای فنلاندیها جز اسکیهاشان چیزی باقی نمانده. فنلاندیها بی‌اسکی نمی‌توانند زندگی کنند. مصالح لازم برای ساختن اسکی هم تمامی ندارد.»

فنلاند درخواست آتش‌بس‌کرد. گفت وگو آغاز شد. برشرایط صلح توافق کردیم، و پیمانی امضا کردیم. فنلاندیها حدود پانزده کیلومتر از لنینگراد پس نشستند و پایگاهی در شبه جزیرهٔ هانگو[۴۷] در اختیار ما گذاشتند.

به این ترتیب جنگ با فنلاند پایان پذیرفت. به تجزیه و تحلیل جریان پرداختیم که علت چه بود که مقدمات جنگ به این بدی فراهم شده بود و چرا برای ما این همه

۴۵. (در فارسی می‌گوییم نقش حکیم‌باشی را بازی می‌کرد.) این نخستین‌بار است که این واقعه در مطبوعات می‌آید.

۴۶. تیموشنکو، پس از درهم شکستن دفاع فنلاند و کسب پیروزی به‌کیف بازگشت، و مناسبات دوستانه‌اش با خروشچف در زمان جنگ، و صلح همچنان ادامه یافت.

47. Hangö

گران تمام‌شد.می‌توانم‌بگویم که قریب به یك میلیون نفر تلفات دادیم. تیموشنکو می‌گفت که تقصیر هیچ از دستگاه اطلاعاتی نبوده؛ در حقیقت معلوم شد که دستگاه اطلاعاتی ما از وضع دفاعی فنلاند اطلاع کامل داشته و حتی پیش از جنگ محل آشیانه‌های مسلسل و مواضع توپخانهٔ خط مانرهایم را بر نقشه‌های اطلاعاتی مشخص کرده بوده؛ اشکال کار این بود که در جریان تهیهٔ حمله با افسران اطلاعاتی مشورت نشده بود. من نمی‌دانم که چنین حماقتی را چگونه اجازه داده بودند. چون به هرحال یکی از احکام اساسی جنگ این است که عملیات نظامی باید براساس مطالعهٔ دقیق منطقه‌ای باشد که عملیات در آن انجام خواهد شد، و استراتژیستها باید از نزدیك با دستگاه اطلاعاتی همکاری داشته باشند. ما اگر نیروهایمان را به شیوه‌ای در برابر فنلاندیها چیده بودیم که هر بچه‌ای با نظری برنقشه آنها را به‌همان شکل می‌چید، جنگ صورت دیگری به خود گرفته بود.

وقایع بعدی حدس ما را در این باره که حکومت فنلاند به چیزی ابقا نخواهد کرد و قلمروش را در اختیار دشمنان ما خواهد گذاشت تأیید کرد. حتی پیش از حملهٔ آلمان به اتحاد جماهیر شوروی ما می‌دانستیم که هیتلر دارد نیروهایش را در فنلاند تمرکز می‌دهد. می‌توان استدلال کرد که فنلاندیها این کار را به این علت کردند که از ما عصبانی بودند و می‌خواستند آنچه را که در سال ۱۹۴۰ ــ ۴۱ از دست داده بودند باز پس بگیرند. اما حقیقت هرچه باشد، این مطلب به جای خود باقی است که لنینگراد در خطر بود و ما برای حل مشکل چاره‌ای جز توسل به اقدام نظامی نداشتیم.

خطا است اگر گفته شود که استالین جنگ را به این منظور آغاز کرد که فنلاند را تصرف کند. در این صورت باید پرسید که پس چرا در جریان جنگ جهانی دوم که ارتش فنلاند عملاً نابود شده بود فنلاند را تصرف نکرد؟ استالین در این زمینه سیاست و خرد فوق‌العاده‌ای نشان داد. می‌دانست که سرزمین فنلاند برای انقلاب جهانی پرولتاریا اهمیت چندانی ندارد. بنابراین وقتی پیمان ترك مخاصمه را با فنلاند امضا کردیم، نفس پایان دادن به جنگ برای ما مفیدتر از اشغال فنلاند بود. ترك مخاصمه با فنلاند سرمشق خوبی برای اقمار آلمان هیتلری بود، در ضمن ارزش ما را هم در نظر مردم فنلاند بالا برد.[48]

جنگ زمستانی با فنلاند، نقاط ضعف بسیار خطرناك ما را نشان داد. ضعف ما را برهیتلر آشکار ساخت. حدس در این باره نیاز به پنداری قوی ندارد که هیتلر حتماً در جریان نظارهٔ جنگ ما با فنلاند به این نتیجه رسید که: «اتحاد شوروی به زحمت توانست از پس کشوری بربیاید که ما می‌توانستیم ظرف چند ساعت کارش را بسازیم. اگر ما با بهترین تجهیزات و تودهٔ سربازان تعلیم دیده و سازمان یافتهٔ خود به شوروی حمله کنیم از او چه می‌ماند؟» خلاصه، وضع بد و رقت‌بار این جنگ، هیتلر را به انجام

۴۸. اما با این همه، روسها غرامت سنگینی را برفنلاند تحمیل کردند. فنلاندیها به‌عوض اینکه قیافهٔ ترحم‌انگیز به‌خود بگیرند با شدت و حدّت به‌کار پرداختند و این غرامت را در کمترین مدت پرداختند و با این کار و به‌بهای فداکاریهای بسیار، بنیهٔ صنعتی خود را، به‌ویژه در زمینهٔ کشتی‌سازی، توسعه دادند.

نقشه حملهٔ برق‌آسای خود ــ عملیات بارباروسا[۴۹] ــ تشویق کرد.

در جنگ با فنلاند انتخاب زمان و مکان با ما بود. شمار نفرات ما به مراتب بیش از فنلاندیها بود، و برای تهیهٔ عملیات فرصت زیادی در اختیار داشتیم. اما حتی با وجود این شرایط مساعد هم تنها با تحمل دشواریها و تلفات زیاد بود که سرانجام توانستیم بردشمن غلبه کنیم. پیروزی به چنین بهایی عملاً در حکم شکست اخلاقی است.

بدیهی است مردم ما هرگز از این شکست اخلاقی‌ای که متحمل شده بودیم آگاه نشدند، زیرا هیچ وقت حقیقت را بــه مردم نگفتیم. برعکس، وقتی جنگ بــا فنلاند پایان پذیرفت به مردم گفتیم: «بگذار شیپورهای پیروزی به صدا درآیند.»[۵۰]

اما بذر شك و تردید افشانده شده بود. جنگ با فنلاند برای ارتش ما که شعــار شکست‌ناپذیری‌اش این بود که «اگر فردا جنگی روی دهد ما امروز آمادهٔ تعرضیم» لحظه‌ای تار و غمبار بود.

ارتش سرخ در آستانهٔ عملیات بارباروسا

همهٔ ما ــ و استالین اول و بیشتر از همــه ــ از این پیروزی احساس شکست می‌کردیم. و این شکستی خطرناك بود، زیرا اعتقاد دشمنانمان را دایر براین کــه اتحاد شوروی غولی است برپاهای گلین، تأیید می‌کرد. اما تنها اعتراف به شکست و انتقاد از بابت ادارهٔ بد اوضاع جنگ، کافی نبود. حمله به واراشیلف و انتصاب یك وزیر دفاع جدیدهم کافی نبود. باید از این اتفاقی که افتاده بود برای آیندهٔ بــلافصل درسهایی می‌گرفتیم. باید عمیقاً و وسیعاً درمی‌یافتیم که عیب‌کار درکجا بوده است. باید نقایص کار سازمانی‌ای را که موجب این شکست شده بود، می‌یافتیم و برطرف می‌کردیم. و این، به‌ویژه به‌معنای بالابردن کیفیت رهبری در مراتب فرماندهی بود.

من نمی‌دانم چه‌چیز ارتش ما را ضعیف کرده بود: کمبود تسلیحات یا بی‌کفایتی فرماندهان. هردو عامل بی‌گمان بسیار مهم بودند. از سویی، رژه‌های نظامی و مانور ــ های تعلیماتی نقش مثبتی داشتند، ازاین‌رو که روحیهٔ مردم را بالا می‌بردند. از سوی دیگر نقشی منفی ایفا می‌کردند، از این جهت که پرده بر کمبودها و نارساییهای ارتش می‌کشیدند و ما را اغفال می‌کردند، چندان‌که خود را ایمن و مصون ازخطر می‌انگاشتیم. پس از جنگ با فنلاند باید در وضع و ترکیب ارتش، بویژه واحدهای مکانیزه، تجدیدنظر می‌کردیم؛ از خیلی پیش باید صنعتمان را با نیازمندیهای زمان جنگ هماهنگ کــرده باشیم. نمی‌دانستیم که پیش از تهاجم دشمن چه مدت وقت داریم، با این همه هنوز، درست تا روز آغاز جنگ، کارهای زیادی انجام نشده باقی مانده بود. این وضع اساساً معذور

49. Operation Barbarossa

۵۰. این گفته نشاندهندهٔ میزان توانایی رهبری شوروی از اختفای حقیقت از مردم است.

نبود، و ما بهای این کوتاهی را با خونهای بسیار و سرزمینهای وسیع پرداختیم. آماده شدن از برای جنگ بـه چیزهایی بیش از نقشه‌کشی نیاز دارد. اساس آمادگی نظامی تولیدتسلیحات است، یعنی‌تولید هواپیما، توپ، تانك، تفنگ،تجهیزات مهندسی، وسلاحهای شیمیایی و میکربی ــ خلاصه، کلیهٔ وسایل لازم برای دفع تهاجم و کوبیدن دشمن.

قسمتی از مشکل ما ناشی از این بود که استالین تولید اسلحه و مهمات و وسایل مکانیزه را شخصاً و منحصراً زیر نظارت خود گرفته بود، با این نتیجه کـه هیچ‌کس حقیقتاً نمی‌دانست‌که زرادخانهٔ ما در چه وضعی است. برای مثال، به یاد دارم در ۱۹۴۱ به من دستور داد دربارهٔ امکان نصب موتورهای دیزل برهواپیماها مطالعه کنم. نظرش این بود که چون موتورهای دیزل نیاز به سوخت کمتری دارند، بُرد پرواز بمب‌افکنها را افزایش می‌دهند. گفت که موتورهای دیزل را در کارخانهٔ لکوموتیوسازی خارکف می‌سازند. طبعاً من این کارخانه را می‌شناختم، امـا این اولین بار بـود که می‌شنیدم موتورهای دیزل را در آنجا می‌سازند. برای ورود به‌کارخانه، پروانهٔ مخصوص لازم بود، و استالین ترتیبی داده بود که جز آنها که مستقیماً با این پروژه مربوط بودند کس دیگری در کار کارخانه مداخله نکند. حتی من که دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین بودم، از این موتورهای نیرومندی که در این کارخانه ــ آن‌هم در خارکف ــ ساخته می‌شدند هیچ‌گونه علم و اطلاعی نداشتم. باری، فرصت نتیجه‌گیری نبود تا ببینیم آیا می‌شود این موتورها را بربمب‌افکنها نصب کرد یا نه، اما وقتی در تانکهای ت ــ ۳٤ نصب شدند بسیار مؤثر از آب درآمدند. متأسفانه هنگامی که جنگ آغاز شد از این تانکها به تعداد کافی نساخته بودیم.

در ماههای اول جنگ، از حیث اسلحه، از هرقبیل، با کمبود شدید روبرو بودیم. من عضو دفتر سیاسی و جزو هیأت حاکم بودم، لیکن با این همه، به هیچ وجه نمی‌دانستم که از حیث تفنگ و مسلسل ــ حالا تانك و توپ سنگین به‌کنار ــ این همه کمبود داریم. تصورش را هم نمی‌کردم که حتی در تولید این چیزهای ساده و ابتدایی، این‌همه نا آماده باشیم. حتی تزار وقتی در ۱۹۱٤ علیه آلمان وارد جنگ شد ذخیرهٔ تفنگش به مراتب بیش از ذخایر ما به هنگام تهاجم هیتلر بود، در حالی‌که ظرفیت اقتصادی ما با بنیهٔ اقتصادی تزار قابل مقایسه نبود. بنابراین عذر و بهانه‌ای نداشتیم.

من گناه این وضع را عمدتاً متوجه واراشیلف می‌دانم. تا پس از جنگ با فنلاند، که از کار برکنار شد، مسئولیت نیروهای مسلح در درجهٔ اول با او بود. ما منابع و امکانات عظیمی را به ارتش اختصاص داده بودیم و من هرگز حتی یك مورد را هم به یاد ندارم که ارتش درخواستی‌برای اعتبار کرده باشد و استالین نپذیرفته باشد. امـا واراشیلف درخواست نمی‌کرد. کوتاهیش حدی به جنایت داشت. زیردستانش طبعاً گزارش اوضاع را به او می‌دادند، اما این گزارشها به قول معروف چون گردکان برگنبد بـود. او بی‌اعتنا به مسئولیتهای خود تنها کاری که می‌کرد این بود که جلو دوربینهای عکاسی لبخند بزند و در برابر دوربینهای فیلمبرداری خرامان خرامان راه برود. مردم اغلب

می‌گفتند آن اندازه وقتی را که در استودیوی نقاشی گراسیمف[۵۱] بـه قیافه گـرفتن تلف می‌کند صرف کار در وزارت دفاع نمی‌کند. مقدار زیادی هم از وقتش را در تئاترها می‌گذراند. به عنوان کارشناس و منتقد اپرا، اسمی درکرده بود. یادم هست روزی از یکی از خوانندگان اپرا اسم به میان آمد، زن واراشیلف چشمی به ناز خواباند و گفت: «کلیمنت افرموویچ[۵۲]، زیاد بهش عقیده ندارد.» واراشیلف خود را خـوانندهٔ شایسته‌ای می‌دانست، حتی پس از این که وضع شنواییش کم‌کم به بدی گرایید. به عقیدهٔ من خوب می‌خواند، او هم مثل استالین یك وقت جزو دستهٔ همسرایان کلیسا بوده.

خلاصه، واراشیلف بیش از نظارت بر تهیهٔ تسلیحات و پرداختن به آرایش واحدها به خودنمایی و جـلوه فروشی در جشنها علاقه‌مند بود. آن وقتهایی که گامارنیك و توخاچفسکی و سایر اعضای گارد قدیم هنوز برسر کار بودند کارهای اداری و سیاسی وزارت دفاع، به‌طور کلی، بی‌او می‌گذشت.[۵۳]

استالین هم به سهم خود آمادگی ارتش را بیش از حد واقع ارزیابی می‌کرد. او هم مثل بسیاری از کسان دیگر تحت تأثیر رژه‌ها و مانورها بود. وضع را به صورتی کـه در واقع بود نمی‌دید. به ندرت از مسکو خارج می‌شد. در حقیقت به ندرت از کرملین خارج می‌شد، به‌جز مواقعی که به ویلایش یا به استراحتگاهش در سوچی[۵٤] می‌رفت. تمام اطلاعاتش را از واراشیلف می‌گرفت، که خود او تماسی با واقعیت نداشت.

علل و جهات‌ضعف فرماندهی ما چیزهایی شناخته شده‌اند. بهترین فرماندهانمـان به عنوان دشمنان خلق از میان برداشته شدند. در پیوند با این امر، وقتی گناه این‌دو را می‌سنجم، می‌بینم که گناه استالین بیشتر از واراشیلف است. واراشیلف گاهی از ژنرالهای متهم دفـاع می‌کرد و بـا استالین جر و بحث می‌کـرد، اما در سایر اوقـات تعمداً استالین را برمی‌انگیخت. در مورد سایر اعضای دفتر سیاسی چیز زیادی برای‌گفتن ندارم. مولوتف در تصمیم‌گیریها از همه به استالین نزدیکتر بود، و هرچند نظـارت براموِر نظامی در قلمرو کار او نبود او هم گاهی اوقات آتش خشم استالین را علیه گارد قدیم باد می‌زد. اما به‌هرحال مولوتف در مسائل مربوط به تدارك تسلیحات مسئولیتی نداشت.

دراین شکی نیست که اگر رده‌های بالای فرماندهی ارتش ازبین نرفته بـودند، به آسانی می‌توانستیم تهاجم فاشیسم را پس بزنیم. این فرماندهان مردمی کاردان و کارآزموده بودند. بسیاری از آنها از آکادمیهای نظامی درآمده و جنگ داخلی را ازسر

۵۱. Gerasimov رئیس آکادمی هنرهای زیبا و در معنا نقاش دربار استالین بود. وی که سیمایی دولتی بود فردی آکادمیك در بدترین وجه و معنای کلمه و مایهٔ عذاب کلیهٔ نقاشانی بود که تظاهرات نوگرا داشتند.

52. Kliment Efremovich

۵۳. این اظهارنظری است منصفانه، و واراشیلف سزاوار تمام این چیزهایی کـه خروشچف می‌گوید بود.

54. Sochi

گذرانده بودند، و آماده بودند به وظایف سربازی خود در دفاع از میهن عمل کنند؛ اما چنین فرصتی به آنها داده نشد. پس از این که از میان برداشته شدند ناچار فرماندهان جدیدی را به جایشان گذاشتیم. فرماندهان، دو، سه و حتی چندین‌بار عوض شدند. پس از اعدام فرماندهان رده‌های اول و دوم، کسانی که مشاغل درجه سوم و چهارمـی داشتند در رأس کارها جای گرفتند.

بیشتر کسانی که به ایـن ترتیب ترفیع مقام یافتند مردمی شریف و وفادار بودند، اما به تجربه نیاز داشتند و باید این تجربه را در جریان جنگ با آلمان هیتلـری می‌آموختند. آشنایی این اشخاص با رموز فرماندهی برای مردم ما به بهای جانهای بسیار و ویرانی سرزمینهای وسیع تمام شد.

در سال ۱۹٤۰ هنگامی تیموشنکو به وزارت دفاع منصوب شد، ژوکف در مقام فرماندهٔ ناحیهٔ نظامی کیف جای او را گرفت.[۵۵] ژوکف به عنوان جانشین تیموشنکو از خوب‌هم خوبتر بود. وی سازماندهنده‌ای مستعد و رهبری نیرومند بود. خمیره و جنمش را در جنگ نشان داد. من به رغم این که راهمان از هم جدا شده است، به عنوان یك فرمانده، احترام بسیاری برای او قائلم. او نقش و وظیفه‌اش را در مقام وزیر دفـاع چنان که باید درك نمی‌کرد، و ما ناگزیر شدیم برای جلوگیری از اجرای نقشه‌هایی که در سر می‌پخت علیه او دست به اقدام بزنیم. اما حتی آن وقت هم من برای او در مقام یك سرباز ارزش بسیار قائل بودم، اکنون هم همان ارزش را بی کم و کاست برای او قائلم. پس از جنگ هم که مورد بی‌مهری استالین واقع شد، ستایش و احترامی را که از برایش داشتم پنهان نمی‌کردم.

در پایان سال ۱۹٤۰ و آغاز سال ۱۹٤۱، رفیق ژوکف از کیف به مسکو منتقل شد. در آنجا در ادارهٔ عملیات فرماندهی کل کار می‌کرد. به جای او کیرپونوس[۵۶] به کیف آمد. کیرپونوس نمونه و مثال فرماندهان با حسن نیت اما بی‌تجربه‌ای بود که بـرای پر کردن خلاء ناشی از تصفیه‌ها ارتقاء مقام یافته بودند. کیرپونوس صرفاً به این علت

۵۵. ژوکف پس از عملیات درخشانی‌که در خاور دور علیه ژاپنیها انجام داد، رئیس ستاد تیموشنکو شد، که فرماندهٔ ناحیهٔ نظامی کیف بود (پیش از جنگ با فنلاند). وقتی تیموشنکو برای درهم شکستن مقاومت فنلاندیها به‌فرماندهی کل نیروهای شوروی درگیر در جنگ منصوب شد، در سمت رئیس ستاد عملیات با او رفت و پس از پایان عملیات به‌جای تیموشنکو به‌فرماندهی ناحیهٔ نظامی کیف، به‌جای تیموشنکو، نصب شد. در ژوئن ۱۹٤۰ به درجهٔ ارتشبدی ارتقاء یافت و به‌معاونت وزارت دفاع رسید. در فوریهٔ ۱۹٤۱، چهارماه پیش از تهاجم آلمان، به‌ریاست ستاد ارتش منصوب شد.

۵٦. سرلشکر M.P. Kirponos فرمانده لشکر قابلی بود، که در نتیجهٔ تصفیه‌ها به‌مقامی مافوق توانایی خود منصوب شده بود. وی ناحیهٔ نظامی کیف را از ژوکف، که به‌وزارت دفاع منتقل شده بود، تحویل گرفت و به‌این ترتیب چهارماه بعد خود را رو در روی تهاجم ارتش آلمان یافت. اظهارنظر خروشچف دربارهٔ او منصفانه است. کیرپونوس در برابر آلمانیها خوب جنگید. این جبهه در حقیقت بهتر از سایر جبهه‌ها تدارك شده بود.

به فرماندهی ناحیهٔ نظامی کیف منصوب شد که کس دیگری نبود تا به این سمت گمارده شود. در جنگ با فنلاند لشکری را اداره کرده بود، و در جریان جنگ درخشیده بود و به کسب عنوان قهرمان اتحاد شوروی نایل آمده بود. اما برای عهده‌دار شدن مسئولیت فرماندهی کیف آمادگی نداشت.

ناحیهٔ نظامی کیف، بر سر راه تهاجم هیتلر واقع بود. از لحاظ طبیعی برای تعرض واحدهای مکانیزه کلیهٔ شرایط مساعد را دارا بود: راهها خوب بودند، و باتلاقی درمیان نبود. مطبوعات بورژوایی غرب، برای برانگیختن هیتلر به حمله به ما اغلب می‌گفتند که ناحیهٔ بین لهستان و کیف در واقع میدان «تانك دوانی» است، و هیتلر می‌تواند با تانکهایش در آن نمایشی بدهد و به دنیا نشان دهد که چه‌کارها می‌تواند بکند.

استالین فکر می‌کرد که کیرپونوس از حیث شرافت و اخلاص برای فرماندهی کیف شایسته است، درست هم فکر می‌کرد. اما کیرپونوس برای ادارهٔ نیرویی به این عظمت تجربهٔ لازم را نداشت. به علاوه، ناآمادگی دفاع کشور در ناحیهٔ نظامی کیف به شدت منعکس و محسوس بود، و این ناحیه‌ای بود که باید از مرزی که بیش از همه در معرض تهاجم بود دفاع می‌کرد.

براساس مشاهداتم ــ که اذعان می‌کنم کافی هم نبودند ــ به نظرم چنین می‌رسید که وقتی مارشال تیموشنکو عهده‌دار وزارت دفاع شد کار وزارتخانهٔ مزبور کم‌کم بهبود یافت. من تیموشنکو را از زمانی‌که در ناحیهٔ نظامی کیف باهم کارکرده بودیم و او فرمانده و من عضوشورای نظامی ناحیه بودم می‌ستودم. وی مردی خوب و سربازی شایسته بود. در جریان آزاد سازی بسارابی از اشغال رومانی در ۱۹۴۰ با او بیشتر آشنا شدم.[۵۷] من مشارکتی فعال در این عملیات داشتم. این عملیات ناشی از پیمانی بود که با آلمان بسته بودیم، همچنین ناشی از علاقه‌ای که به استیفای حقوق تاریخی خود داشتیم، که از سوی حکومت سلطنتی رومانی پس از انقلاب اکتبر مورد تعدی قرار گرفته بود. آن وقت تیموشنکو وزیر دفاع بود. یك بار باهم با هواپیما سفری به اعماق بسارابی، به پشت خطوط رومانی‌کردیم: می‌خواست خویشاوندانش را در روستای فورمانکا[۵۸]، که زادگاهش بود، ببیند. از آغاز جنگ جهانی اول که به خدمت فراخوانده شده بود به زادگاهش بازنگشته بود. در دشتی نزدیك فورمانکا فرود آمدیم. روستاییان از ما به‌گرمی استقبال کردند. با مارشال تیموشنکو چون قهرمانی رفتار می‌کردند که از میدان جنگ به خانه باز آمده باشد. شب را در انباری نزدیك خانهٔ برادرش گذراندیم، در حالی‌که تیموشنکو تمام شب را بیدار ماند و شراب خورد و با برادر و خواهر و

۵۷. بسارابی Bessarabia در کنگرهٔ برلن، ۱۸۷۸، جزو قلمرو روسیه شد، و پس از جنگ جهانی اول ضمیمهٔ رومانی شد، البته پس از اینکه اعلام استقلال کرد و در برابر بلشویکها از رومانی درخواست یاری کرد. استالین، با موافقت هیتلر، این ناحیه را در ۱۹۴۰ به اتحاد شوروی بازگرداند و کار شوروی‌کردن آن را دنبال کرد.

58. Furmanka

دوستانش حرف زد. انتصاب تیموشنکو به جای واراشیلف بی‌گمان انتصابی در جهت بهبود وضع بود.

متأسفانه اشخاصی چون تیموشنکو و ژوکف استثنا بودند. پس از نابودی گارد قدیم، میدان به دست کسانی چون مخلیس و شچادنکو[۵۹] و کولیك افتاد، و وزارت دفاع به چیزی چون لانهٔ یك مشت سگ هار بدل شد. روزی رفیق تیموشنکو آستینم را گرفت و مرا به جلسهٔ شورای دفاع برد. می‌خواست ببینم این اشخاصی که باید با آنها کار می‌کرد چگونه همدیگر را لت و پار می‌کنند. مخلیس یکی از بدترینشان بود.[۶۰] نفوذ عجیبی براستالین داشت. اغلب پا را از حد وظیفه‌اش در مقام رئیس ادارهٔ سیاسی ارتش فراتر می‌گذاشت. از آن وقتی که استالین او را به جای بوخارین به سردبیری پراودا گماشت، دست راست استالین بود. یك وقت مناسباتمان ــ مناسبات مخلیس و من ــ بسیار خوب بود. بذر این دوستی در سالهای ۱۹۲۰ ــ ۳۰ برخاك کوششهای مشترکمان در مبارزه با دست راستیها جوانه زده و رشد کرده بود. آن وقتها که من دبیر سازمان حزبی آکادمی صنعتی بودم کمك زیادی به من کرده بود. اما طی سالهایی که در میان آمدند، از هم دور شدیم. در آن زمان که به ریاست ادارهٔ سیاسی ارتش نصب شد، من او را به چشم مردی ابله و سبك مغز می‌نگریستم و وحشت می‌کردم از این که می‌دیدم کسی چون او از اعتماد بیکران استالین بهره‌مند است. مخلیس، اغلب در مسائل نظامی هم به استالین اندرز می‌داد و استالین معمولاً توصیه‌هایش را می‌پذیرفت. نفوذ مخلیس هیچ سودی به حال ارتش و مردم ما نداشت و به وخیم‌کردن وضع بد و نابخشودنی و توجیه‌ناپذیر امور دفاعی، در آستانهٔ جنگ، مساعدت فراوان کرد.

این اسباب سربلندی مردم و ارتش ما است که مصیبتهای اولیهٔ جنگ را پشت سر گذاشتند، و سرانجام غالب شدند. از اشتباهاتمان درس گرفتیم و سرانجام دشمن را عقب راندیم و او را در سرزمین خود خرد کردیم. اما به چه بهایی! حتی اگر استالین بهترین ژنرالهایمان را هم از بین نبرده بود، باز شاید جنگ روی می‌داد. اما هرگز برای ما آن اندازه گران تمام نمی‌شد که تحت رهبری «پدر گرامی» و «نابغهٔ کبیر» تمام شد.

۵۹. Schadenko و کولیك ژنرالهای «سیاسی» (امنیتی) بسیار بی‌کفایت و ناخوشایندی بودند که واراشیلف آنها را برسرکار گذاشته بود. هردو در تصفیهٔ ارتش سرخ، در ۱۹۳۷، فعال بودند. کولیك در ۱۹٤۰ به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافت، و برای «تحویل» لنینگراد به‌آلمانیها از هیچ کوششی فروگزار نکرد. اما ژوکف به‌موقع رسید و فرماندهی را از او تحویل گرفت.

۶۰. L.Z. Mekhlis یکی دیگر از ژنرالهای «سیاسی» مورد توجه استالین بود. وسیله‌ای در دست نیست، تا به‌یاری آن معلوم داریم که آیا در تصفیه‌ها بیشتر موجبات مرگ اشخاص را فراهم آورد یا در جریان جنگ، و به‌حکم بی‌کفایتی.

٦

جنگ کبیرمیهنی

تارترین ساعات

در سالهایی که به عنوان دبیر اول کمیتهٔ مرکزی و رئیس شورای وزیران مقامی بلند در کشور داشتم، اغلب به نظامیانمان توجه می‌دادم که در نوشتن خاطرات زمان جنگ جانب احتیاط را از دست ننهند. دریافت خود من این است که شخص نمی‌تواند انتظار تجزیه و تحلیل عینی نبردی را از کسی داشته باشد که خود در آن مشارکت داشته است. اما من در مقام عضو شورای نظامی و نمایندهٔ دفتر سیاسی، در جبهه‌های مختلف، خیال می‌کنم بتوانم تصویر روشنی از آنچه در تعدادی از عملیات «کلیدی» روی داد ارائه کنم.

اجازه بدهید بگویم که آغاز جنگ از دیدگاه من چگونه می‌نمود، و سپس به نقش آن عده از ژنرالها و دولتمردانی اشاره کنم که با آنها سروکار داشتم.

در روزهای پیش از جنگ در مسکو بودم. مدت زیادی در آنجا نگهم داشتند؛ آنجا نشسته بودم وکاری نداشتم. استالین پیاپی می‌گفت: «گوش کن، چه عجله‌ای داری که به اوکراین برگردی؟ فرصتی به آنها بده که مدتی بی‌تو کار کنند. فعلاً نمی‌خواهد برگردی.» من هیچ حسنی در ماندن و پرسه زدن در مسکو نمی‌دیدم. به یقین چیز تازه‌ای از استالین نمی‌آموختم. جز شرکت در شامهایی که تا دیرگاه ادامه داشتند کاری نداشتم. مدتی بود از این شامها بیزار بودم. این شامها به من فرصت این را می‌دادند که استالین را از نزدیك تماشا کنم، و آنچه می‌دیدم خوش نداشتم. پیدا بود که اعتماد به توانایی ارتش را به جنگیدن از دست داده است. پس از این که هیتلر ارتش فرانسه را درهم شکست و پاریس را اشغال کرد چنان بود که گویی هردو دست را از روی ناامیدی بالا برده و رضا به قضا داده است. همانطور که گفتم وقتی خبر تسلیم فرانسه رسید من با استالین بودم. چند فحش چارواداری روسی از دهن پراند و گفت که حالا دیگر مسلم

است که هیتلر مغزمان را متلاشی خواهد کرد.[۱]

این حرفها سودی به حال من نداشت. مدام درصددکسب اجازه برای بازگشت به‌کیف بودم. سرانجام رك و راست از او خواستم، گفتم: «رفیق استالین، جنگ هر ساعت ممکن است دربگیرد و خیلی بد می‌شود اگر جنگ دربگیرد و من در اینجا یا در بین راه باشم. بهتر است که فوراً به کیف برگردم.»

«بله، فکرمی‌کنم حق باتو باشد. بهتر است بروی.» پاسخش، حدسی را که زده بودم تائید کرد: که خودش هم نمی‌دانست مرا به چه منظور در مسکو نگه داشته است. او می‌دانست که جای من کیف است؛ مرا صرفاً به این علت نگه داشته بود که احتیاج به مصاحب داشت، به خصوص مواقعی که دستخوش ترس بود. تنهایی را تاب نمی‌آورد.

صبح روز بعد به کیف بازگشتم و برای کسب آخرین اخبار به دفتر کمیتهٔ مرکزی رفتم. شب به خانه رفتم. ساعت ده یا یازده شب بود که پیامی از قرارگاه حزب رسید که ازمن می‌خواست به دفتر کمیتهٔ مرکزی بازگردم و پیامی را که تازه از مسکو رسیده بود بخوانم. یادداشت منضم به پیام می‌گفت که به عنوان دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب پیام را شخصاً بخوانم. به دفتر کمیتهٔ مرکزی رفتم. پیام مسکو نگران‌کننده بود. می‌گفت که آماده باشیم، زیرا جنگ ممکن است ظرف چند ساعت دیگر آغاز شود.

سپس تلفنی از پاسگاه فرماندهی در ترنوپول[۲] شد، که می‌گفت سربازی هم اکنون از خطوط مقدم آلمان به ما پیوسته و مدعی است که ارتش آلمان ساعت سه صبح فردا به اتحاد شوروی حمله خواهد کرد. این خبر ظاهراً پیامی را که از مسکو دریافت کرده بودیم تأیید می‌کرد. از سرباز آلمانی به تفصیل بازجویی کردیم، آنچه می‌گفت معقول می‌نمود: وقتی از او پرسیدیم از کجا می‌داند که آلمانیها می‌خواهند فردا حمله کنند؟ گفت: به او و سایر سربازان جیرهٔ سه روزه داده‌اند. و چرا آلمانها در ساعت سه صبح حمله خواهند کرد؟ گفت: زیرا آلمانیها همیشه صبح زود حمله می‌کنند. گفت: به این جهت گریخته است که کمونیست و ضد فاشیست است و با ماجراجوییهای نظامی هیتلر مخالف است. حرفهایش جای باور بود.

آن شب به خانه نرفتم، تا ساعت سه صبح ماندم که ببینم چه اتفاق می‌افتد. راست گفته بود. سپیده‌دمان خبر رسید که توپخانهٔ آلمان آتش گشوده است. در ابتدا وقتی دشمن دست به تهاجم زد از مسکو دستور رسید به تیراندازی جواب ندهیم. رهبرانمان این دستور عجیب را به این جهت دادند که فکر می‌کردند احتمالاً آتش توپخانه ممکن است ناشی از تحریکات یکی از فرماندهان آلمانی باشد که سرخود و بی‌دستور هیتلر اقدام به این عمل کرده است. به عبارت دیگر، استالین به اندازه‌ای از جنگ بیم داشت که حتی

۱. این گفته گزارشهای دیگر را دربارهٔ رفتار استالین در آستانهٔ جنگ تأیید می‌کند. نگاه کنید به‌ویژه به **محاصرهٔ لنینگراد** نوشته هاریسن سالزبری.

۲. Ternopol ، واقع در شرق لووف، که اخیراً با اشغال بخش شرقی لهستان جزو خاك شوروی شده بود.

وقتی هم آلمانها کوشیدند ما را غافلگیر کنند و مقاومتمان را از پیش پـا بردارند او ــ استالین ــ به خود قبولانده بود که هیتلر به قول خود وفا خواهد کرد و به ما حمله نخواهد کرد![۳]

اما چند ساعت بعد نیروهای ما با مهاجمان آلمانی درگیر شدند و نخستین حمله‌شان را پس زدند. هواکه روشن شد از قرارگاه ناحیهٔ نظامی خبر دادندکه هواپیماهای آلمانی به کیف نزدیك می‌شوند. به زودی برفـراز شهر ظاهر شدند، و فـرودگاه را بمباران کردند. آشیانه‌های هواپیماها آتش‌گرفت، اما خوشبختانه آن وقت هواپیمایی درآنها نبود. کلیهٔ هواپیماهایمان را در امتداد مرز در زیر پرده‌های استتار مستقر کرده بودیم. نیروی هوایی و تانکها و توپخانه و انبارهای مهماتمان در نخستین موج حمله تقـریباً آسیبی ندیدند.

وضع به سرعت به وخامت گرایید، بیشتر به این علت که کمکی از مسکو نمی‌رسید. اندکی پس ازآغاز جنگ، درجریان تعرض ارتش آلمان به سوی‌کیف، احساس میهن‌پرستی مردم سخت به جوش آمد. کارگران کارخانهٔ فلزگدازی لنین و سایر کارخانه‌های اطراف کیف دسته دسته به کمیتهٔ مرکزی می‌آمدند و تفنگ می‌خواستند تا مهاجمان آلمانی را عقب بنشانند. به مسکو تلفن زدم، به این امید که ترتیب ارسال محموله‌ای از سلاحها را بدهم که با آنها این شهروندانی را که می‌خواستند در حمایت از حاکمیت شوروی به جبهه بپیوندند مسلح کنم. تنها کسی که توانستم با او تماس بگیرم مالنکف بود.

گفتم: «به من بگو از کجا می‌توانیم تفنگ بگیریـم؟ اینجا کارگرانی داریم کـه می‌خواهند به صفوف ارتش سرخ بپیوندند و با آلمانیها بجنگند، ما چیزی برای مسلح کردنشان نداریم.»

«بهتر است هرگونه فکر گرفتن اسلحه را از سر بدر کنید، همهٔ تفنگهایی را که در سازمان دفاع کشوری داشتیم به لنینگراد فرستادیم.»

«پس با چه بجنگیم؟»

«من چه می‌دانم... بـا نیزه، شمشیر، سلاح دست‌ساز، بـا هرچه کـه بتوانید در کارخانه‌هایتان بسازید.»

«منظورت این است که با نیزه با تانك بجنگیم؟»

«هرکار که می‌توانید بکنید. می‌توانید با بنزین یا نفت بمبهای آتشزا درست کنید و آنها را به سوی تانکها پرتاب کنید.»

می‌توانید ناراحتی و خشمی را که از شنیدن این سخنان مالنکف بروجودم چیره شد پیش خود تصور کنید. بفرما ــ می‌خواستیم بدون تفنگ و مسلسل ــ حالا توپخانه یـا سلاحهای مکانیزه پیشکش ــ جلو تهاجم دشمن را بگیریم! جرأت نکـردم آنچه را که مالنکف گفته بود به کسی اظهار کنم. کسی چه می‌داند، واکنش مردم چه می‌بود. مسلماً نمی‌توانستم به مردم بگویم‌که وضع تا چه اندازه وخیم است. اما قطعاً خود مردم به حدس

۳. در حقیقت هم استالین، طی نخستین هفته‌های جنگ از هرحیث پاك درمانده و عاجز شده بود.

در می‌یافتند که وضعمان از حیث تجهیزات چه انـدازه رقت‌بـار است. و چـرا وضع تسلیحاتمان این اندازه بد بود؟ علت این امر خوش خیالی و بی‌مبالاتی وزارت دفاع و روحیهٔ شکستی بود که برهیأت رهبری حاکم شده بود. این عوامل مانع ازآن شده بودند که به موقع به صنایع اسلحه‌سازیمان بپردازیم و مرزهایمان را مستحکم‌کنیم. و حالا دیگر دیر شده بود.

آلمانیها به سرعت در درون اوکراین، بلوروسی و فـدراسیون روسیه پیش راندند. اشغال اوکراین، ما را از منابع مهم معدنی وکشاورزی محروم کرد. بخش اروپایی اتحاد شوروی را، که صنعتمان در آنجا متمرکز بود، از دست دادیم. هنگامی که آلمانیها بـه حوزهٔ صنعتی اطراف مسکو دست یافتند بخش عمده‌ای از صنایع ماشین سازی ما به دست دشمن افتاد. مسکو و لنینگراد از لحاظ نظامی و صنعتی وسیاسی، مراکز حیاتی کشوررا تشکیل می‌دادند؛ و در۱۹٤۱ لنینگراد به محاصره درآمد. راستف و واروتژ و استالینگراد و شمال قفقاز را نیز از دست دادیم.

مجبور شدیم صنایعمان را تخلیه کنیم. مردم ما، به ویژه مهندسان و کارکنان فنی، وظیفهٔ غول‌آسای دورکردن تجهیزات صنعتی را از دسترس دشمن و به منظور ادامهٔ تولید تانك و توپ و سلاحهای مکانیزه و تفنگ و مسلسل و مین و غیره، به انجام رساندند. این کار مستلزم کوششی مافوق بشری وهمکاری تمام‌عیار بود. تخلیهٔ صنایع مآلاً نتیجه داد، و به ارتش ما امکان داد دشمن را از سرزمینمان براند.

حالا که در جنگ بودیم، ناچار با استالین جر و بحث می‌کردم و هرچند که تندی می‌کرد سرسختی به خرج می‌دادم و سعی می‌کردم او را به درستی نظری که داشتم متقاعد کنم. گاه موفق می‌شدم. می‌دیدم اگر برنظرم اصرار بورزم می‌توانم کاری کنم‌که جریان را از دریچهٔ چشم من ببیند. اما جر و بحث با او همیشه دشوار و بسیار خطرناك بود.

پس از عملیات موفقیت‌آمیزمان درخارج ازمسکو که ما، یعنی جبههٔ جنوب غربی، در آن مشارکت داشتیم برای مشاوره با استالین به مسکو احضار شدم. وقتی رسیدم خود را با آدم دیگری روبرو دیدم: با آنچه در آغاز جنگ بود فرق بسیار کرده بود. خود را جمع وجور کرده بود، از خمودگی درآمده بود، و رفتارش رفتار یك سرباز تمام عیار بود. کم‌کم خود را سرداری بزرگ می‌پنداشت، و همین، جر و بحث با او را دشوارتر می‌کرد. از حرکات و سکناتش سخت عزمی رهبری شجاع می‌تراوید. اما من می‌دانستم که چه قهرمانی است. من او را آن‌وقتهایی که از ترس هیتلر چون خـرگوشی که با اژدرمار روبرو شده باشد فلج شده بود، دیده بودم. طی نخستین بخش جنگ، که وضع ما ناجور بـود، هیچ وقت امضای استالین را پـای فرمانهای نظامی ندیـدم. آنچه بود «فرماندهی عالی»، «ستاد کل» یا عنوان دیگری بود، اما از اسم او اثری نبود. این رویّه حتی تا چندی پس از این‌که آلمانیها را از اطراف مسکو عقب راندیم و استالین کم‌کم اعتماد و اطمینانش اعاده شده بود، همچنان بردوام بود. فرمانهای ارتشی همچنان بدون امضا صادر می‌شدند ــ گاه با امضای فرماندهٔ کل، اما هرگز نام او در این فرمانها نمی‌آمد. و این تصادفی نبود. هیچ کار استالین تصادفی نبود. هرکارش دانسته و سنجیده و حساب

شده بود. هرقدمی را که برمی‌داشت ــ خوب یا بد ــ به دقت می‌سنجید.

این مثال دیگری است از نپذیرفتن مسئولیت از سوی استالین، در قبال آنچه درجبهه روی می‌داد: بنا به دستور او بسیاری از ژنرالهایی را که در جبهه اسیر شده بودند، خائن اعلام کردند و خانواده‌هاشان‌را به‌سیبری فرستادند. یادم هست این‌عمل را با موزیچنکو[۴] و پانه‌دلین[۵] و پوتاپف[۶] و خانواده‌هاشان کردند. تنها پس از مرگ استالین بود که این خانواده‌ها اجازه یافتند به خانه‌هاشان برگردند. از موزیچنکو و پانه‌دلین و پوتاپف، پس از این که از اردوگاههای اسیران بازگشتند، اعادهٔ حیثیت شد و به آنها در ارتش سرخ مشاغلی واگذار شد. خلاصه، استالین با ژنرالهایش رفتار بسیار بدی داشت.[۷]

رفتارش با سربازان و افسران جزء نیز بهتر از این نبود. یادم هست فرماندهی داشتیم به نام گوردف[۸] که به واسطهٔ استعداد درخشان و کوشایی و شجاعتش مورد ستایش بود. این ژنرال مرد ریزنقشی بود و از کتك زدن افسران و سربازانش ابایی نداشت. بعدها فهمیدم که آندری ایوانوویچ یرممنکو[۹] نیز یك‌بار عضو شورای نظامی را کتك زده بود. این شیوه، رویّه‌ای پذیرفته شده بود و حتی از یك فرمانده انتظار می‌رفت که انضباط را به ضرب مشت در میان زیردستانش برقرار کند.[۱۰] وقتی فرماندهی در مورد بی‌کفایتی یا اشتباه کسی به‌استالین گزارش می‌کرد، استالین معمولاً می‌پرسید: «نزدی تو پوزه‌اش؟ اگر بار از این کارها کرد بزن تو پوزه‌اش!»

چیز دیگری که مایهٔ ناراحتی بود، اعتماد استالین به «چکا» برای اطلاعات نظامی بود. چکیستهایی که مورد اعتماد استالین بودند رویهمرفته مردم خوار و فرومایه‌ای بودند. برای مثال سرگینکو[۱۱] را در نظربگیرید. وی در ادارهٔ امنیت مسکو کار می‌کرد. مردی زیرك و کاردان بود، بعدها به تجربه فهمیدم که دغل و متقلب نیز هست. اوایل جنگ وضع ما به وخامت گرایید؛ فرماندهٔ جبهه و من راهی نداشتیم جز این که قرارگاهمان را از کیف به برووارى[۱۲] منتقل کنیم. ناگهان تلگرامی از استالین رسید که در آن به ناحق مرا متهم به بزدلی می‌کرد و تهدید می‌کرد که علیهم دست به اقدام بزنند.

4. Muzychenko 5. Ponedelin 6. Potapov

۷. این سه ژنرال فرماندهان سپاههای تانك بودند: سرلشکر پوتاپف، سپهبد موزیچنکو، و سرلشکر پانه‌دلین. واحدهای این سه‌تن، ضرب‌گیر اصلی تانکهای کلایست و رایشناو بودند. اینها خوب جنگیدند، اما با حملات متقابلی که به‌دستور کیرپونوس انجام دادند خرد و خمیر شدند. رفتار استالین با خانواده‌های افسران اسیر شده رفتاری مخصوص به‌خود او بود.

8. Gordov 9. Yeremenko

۱۰. این‌گونه رفتار شیوهٔ شایعی بود، از جمله تیرباران افراد و افسران جزء از ناحیهٔ افسران ارشد، در برابر خطاهای جزئی، به‌ویژه در روزهای اولیه جنگ، آنگاه که کارگزاران استالین و واراشیلف و بریا در مراتب بالای فرماندهی بودند. حتی ژوکف هم به‌اندازهٔ کافی خشن بود. بعدها، پس از این که ارتش از فشار تصفیه‌ها به‌خود آمد، افسران شایسته و جنگ‌آزموده‌ای در راس کارها قرار گرفتند و شیوهٔ رفتار در برخورد با جریانات متمدنانه‌تر شد.

11. Sergienko 12. Brovari

مرا متهم می‌کرد به این که می‌خواهم کیف را تسلیم کنم. این، دروغ کثیفی بود. من مطمئن بودم که کسی جز سرگینکو این فکر را در ذهن استالین نینداخته است. می‌دانستم که استالین چکیستها را مبرا از عیب و خطا می‌داند و آنچه را که به او بگویند باور می‌کند. درآن زمان، سرگینکو درپشت خطوط آلمانها بود. وقتی آلمانها کیف را محاصره کردند او در پشت خطوطشان بود و پس از چندی با لباس مبدل دهقانی از محاصره گریخت.

پس از این واقعه، من همیشه با بی‌اعتمادی عمیق بر سرگینکو می‌نگریستم. می‌دانستم اگر بهتان زدن بتواند قهرمانی از او بسازد، از انجام این کار به حساب هر کس که باشد ابا ندارد.[۱۳] اما تاریخ کذب اتهام او را در مورد تسلیم کیف از ناحیهٔ من نشان داد. ما تلفات سنگینی بر آلمانیها واردکردیم وتلاش آنهارا برای تصرف شهر با اقدام به‌تعرضی جبهه‌ای، عقیم گذاشتیم. کیف نه به این علت سقوط کرد که نیروهای ما آن را رها کردند و از آن دفاع نکردند ـ نه؛ بلکه به این علت که آلمانیها اقدام به حرکتی گازانبری، از شمال و جنوب، در ناحیهٔ گومل[۱۴] و کرمنچوگ[۱۵]، کردند.

یکی از فرومایه‌ترین اشخاصی که در زمان جنگ دور استالین را گرفته بودند، شچرباکف[۱۶] بود. شچرباکف، ماری‌بود سمی. شنیدم وقتی‌گورکی‌رئیس‌اتحادیهٔ نویسندگان بود شچرباکف را به سمت منشی او و مسئول مسائل ایدئولوژیك منصوب کرده بودند، تا گورکی بتواند وقتش را صرف امور جاری کند. گورکی از آنهایی نبود که شچرباکف به او ریاست بفروشد و دستور بدهد. به تقاضای او از این سمت معاف شد.

واقعه‌ای روی داد که منش استالین و شچرباکف را به بهترین وجه ارائه می‌کند. این واقعه در سال ۱۹٤۳ روی داد. آلکساندر پتروویچ داوژنکو[۱۷] ــ که کارگردان سینما و روزنامه‌نگار بلند پایگاهی است ــ فیلمنامه‌ای نوشت به نام «اوکراین در آتش». بسیاری از صحنه‌های این فیلمنامه مبتنی بر مقالاتی بود که خود او نوشته و در آنها اشتباهات

۱۳. جز این چیز چندانی از سرگینکو دانسته نیست. به‌نظر می‌رسد نیمچه مخلیسی بوده باشد، و این خود بدان معناست‌که موجود نایابی بوده است. در آن روزها، ادارهٔ کل امنیت کشور، بخشی از وزارت کشور بود که بریا در راس آن قرار داشت. اعمال او به‌صورتی که در اینجا تشریح شده، نمونه و معرف اعمال ژنرالهای امنیتی و کمیسرهای سیاسی ارتش است.

14. Gomel 15. Kermenchug

۱۶. A.S. Shcherbakov ، عضو دفتر سیاسی و از رهبران حزبی مسکو و رئیس ادارهٔ سیاسی ارتش سرخ. مردی بود فربه و بسیار پتوپهن، غدار و میخواره‌ای تهار. به‌استالین بسیار نزدیك بود و در زمان جنگ بسیاری کسان در شوروی معتقد بودند که جانشین استالین خواهد بود. اگر صفات خوبی داشته باشد درآینده باید کشف شوند. در ۱۹٤۵ مرد. در جریان توطئهٔ ساختگی پزشکان در ۱۹۵۳، وی یکی از کسانی بودکه ادعا می‌شد پزشکان کرملین مسموش کرده‌اند. ممکن است مسموم شده باشد اما نه توسط دکتر وینوگرادف و همکاران او.

17. Dovzhenko

ارتش سرخ را نشان داده بود. داوژنکو، که ذهنی تیز و قلمی برنده دارد، دراین فیلمنامه، به خصوص بر کسانی که مسئولیت ناآمادگی ارتش را درآستانهٔ جنگ برعهده داشتند تاخته بود. فیلمنامه را برای کمیتهٔ مرکزی فرستاد، و مالنکف و تعدادی از رفقای دیگر آن را خواندند. در یکی از سفرهایی که به مسکو کردم استالین پرسید آیا این فیلمنامه را خوانده‌ام؟ گفتم: بلی، خوانده‌ام. حقیقت این است که ننشسته بودم که با فراغت خاطر آن را بخوانم، بلکه خود داوژنکو آن را در ژوئیهٔ ۱۹۴۳ در جریان تعرض آلمانها برایم خوانده بود. طبیعی است آن موقع سه چهارم توجهم معطوف به حملهٔ دشمن بود و نتوانسته بودم توجهم را برمتن فیلمنامه متمرکز کنم. همین را به استالین هم گفتم. گفت که می‌خواهم از بابت آنچه اتفاق افتاده از مسئولیت شانه خالی کنم؛ و شروع کرد به بدگویی از داوژنکو؛ او را متهم به ناسیونالیسم اوکراینی و انواع و اقسام گناهان دیگر کرد و خلاصه او را از سرتا پا شست. درآن زمان متهم کردن اوکراینیها به ناسیونالیست بودن، صرفنظر از این که دلیل و مدرکی در این‌باره بود یا نبود، باب بود. این جریان در زمان تصدی کاگانوویچ در اوکراین باب شده بود. کاگانوویچ اغلب می‌گفت که هر اوکراینی بالقوه ناسیونالیست است ــ که البته حرفی است بی‌معنی.

به هرحال، استالین جلسه‌ای برای بحث دربارهٔ فیلمنامهٔ داوژنکو تشکیل‌داد. شچرباکف در سمت دادستان بحث را گشود. وی آشکارا سعی می‌کرد با تکرار این مطلب‌که فیلمنامه فوق‌العاده ناسیونالیستی است، بر خشم استالین دامن بزند. مالنکف در تمام مدت جلسه خاموش نشسته بود، هرچند قبلاً فیلمنامه را تأیید کرده بود.

استالین موضوع را در همین‌جا رها نکرد، به من گفت که جلسه‌ای از رهبران حزبی اوکراین، ازجمله دبیران مسئول تبلیغات کمیتهٔ مرکزی، تشکیل دهیم و قطعنامه‌ای مبنی‌بر انتقاد از خود از بابت نابسامانی موجود در جبههٔ ایدئولوژی تهیه کنیم. سپس داوژنکو را پیش کشید و او را حسابی مالید. داوژنکو که در عالم هنر مردی فعال بود، پس از آن مدتها بلاتکلیف و پا درهوا بود.

بیشتر این جریان شرم‌آور دست پخت شچرباکف بود که خودش را پیش استالین جا کرده بود و برای تلخ کردن زندگی به دیگران از هیچ عملی روی‌گردان نبود. ممکن است تصور شود که این چیزهایی که می‌گویم به علت کینه و غرضی است که نسبت به شچرباکف دارم. نه، این طور نیست. من ارزیابی‌ای از شچرباکف کرده‌ام که شایستهٔ آن است ــ و البته سزاوار بدترین ارزیابیها است. اما مقصر اصلی استالین بود که به نفوذ بد و زیانبار چنین کسانی میدان داده بود.

اکنون می‌خواهم مطالبی دربارهٔ تنی چند از فرماندهانی‌که درجریان جنگ می‌شناختم بیان کنم. من وقت زیادی را با تعدادی از ژنرالها گذراندم و با بیشتر آنها روابط و مناسبات خوبی داشتم. البته، گاه برخوردهایی روی می‌داد. در زمان جنگ مقداری کشمکش و برخورد امر اجتناب‌ناپذیری است. مردم اشتباه می‌کنند، از جا درمی‌روند. به هر حال، هیچ‌کس بی‌عیب نیست. من خودم قدیس نیستم. با این حال کسانی که در

جبهه‌های مختلف با آنها کار می‌کردم تأثیر خوبی در من به جا گذاشتند. تقریباً همیشه زبان مشترکی می‌یافتیم. گاه اختلافاتی بود، اما من در اینجا وارد این اختلافات نمی‌شوم. جنگ مدتها است تمام شده و دشمن شکست خورده است؛ بسیاری از فرماندهان مزبور به کسب امتیازات جنگی نایل آمده و با افتخار بازنشسته شده‌اند و مرور تلخیهای گذشته در اینجا لطفی ندارد.

اما پیش از پرداختن به فرماندهانی که در جریـان جنگ درخشیدند، مایلم مطالبی دربارهٔ پاولف[18] بیان کنم، که او را مسئول سقوط مقاومت بلوروسی در آغـاز جنگ شناختند. من همیشه در مورد کفایت و قابلیت پاولف تردید داشتم، حتی پیش از آن که به فرماندهی ناحیهٔ نظامی بلوروسی منصوب شود. یادم هست در ۱۹۴۰، او را که فرماندهٔ نیروهای تانکها بود در حین آزمایش تانکهایی ت ــ ۳٤ در خارکف دیـدم. براساس گفت‌وگوی کوتاهی که با او داشتم به این نتیجه رسیدم که آدم عمیقی نیست. اگر چه قهرمان جنگهای اسپانیا بود، مرا نگرفت و به نظرم این طور رسید که برای عهده‌دار شدن چنین مسئولیت بزرگی آمادگی ندارد. تصمیم گرفتم این تردید را نـزد استالین عنوان کنم. خیلی با احتیاط، سر صحبت را باز کردم:

«رفیق استالین، شما پاولف را خوب می‌شناسید؟»

«بله، بسیار خوب.»

«من جز چند دقیقه با او صحبت نکردم، ولی راستش را بخواهید تأثیری منفی در من کرد. آدم خیلی محدودی به نظر می‌رسد. در این شکی نیست که می‌داند یك تانك را چگونه باید اداره کرد، اما من فکر نمی‌کنم برای فرماندهی مناسب باشد.»

استالین آشکارا ناراحت بـود. گفت: «از کجا می‌دانید؟ شما ایـن آدم را حتی نمی‌شناسید.»

«من قبلاً گفتم که او را خوب نمی‌شناسم.»

«خوب، من او را خوب می‌شناسم. او در اسپانیا به عنوان فـرمانده واحـد تانك شایستگی‌اش را به اثبات رساند.»

«بسیار خوب، من فقط می‌خواستم بگویم که تأثیر خوبی درمن نکرد. ضمناً می‌خواستم تردیدهایی را هم که راجع به مارشال کولیك دارم با شما در میان بگـذارم. او مسئول تمام توپخانهٔ ما است. جنگ نزدیك است و من فکر نمی‌کنم شایستگی این کار را داشته باشد.»

۱۸. ژنرال D.G. Pavlov را در آستانهٔ جنگ بهترین کارشناس تانك شوروی می‌دانستند. اما اوهم همان اشتباهی را کردکه بسیاری از ژنرالهای انگلیسی مرتکب شده بودند: او معتقد نبود که آنطورکه آلمانیها نشان دادند تانکها را بتوان در واحدهای زرهی برای نفوذ سریع و عمیق در قلمرو دشمن به‌کار برد (چنانکه سروان لیدل هارت به‌کار برد). به‌گمان او، تانك را باید در حمایت از پیاده‌نظام به‌کار برد؛ و با استفاده از همین شیوه در روزهای اولیهٔ جنگ، شمار زیادی از تانکهای شوروی را تلف کرد. پاولف فرمانده جبههٔ بلوروسی بود. این جبهه از حیث تدارکات و نفرات سخت در مضیقه بود و فرجام کارش فاجعه بود.

استالین خشمگین بود. گفت: «اول از پاولف شکوه می‌کنید و حالا دارید ازکولیك شکایت می‌کنید. من او را از جنگهای داخلی می‌شناسم، از آن وقت که در تساریتسین[۱۹] فرماندهٔ توپخانهٔ ما بود. به کار توپخانه وارد است.»

«رفیق استالین، من تردید ندارم که کولیك در تساریتسین افسر توپخانهٔ خوبی بوده، ولی مگر شما در آنجا چند توپ داشتید؟ دو یا سه‌تا. وحالا او مسئول تمام توپخانهٔ کشور است.»

استالین پاك از کوره در رفت. گفت دیگر حرف نزنم و در این چیزهایی که به من مربوط نیست بیجا فضولی نکنم. این همان چیزی بود که از آن بیم داشتم. استالین ارتش سرخ را کودك دست‌پروردهٔ خود می‌دانست و معتقد بود کسی صلاحیت اظهار نظر دربارهٔ آن را ندارد. اما جریان وقایع ثابت کرد که در قضیهٔ پاولف و کولیك اشتباه می‌کرد و حق با من بود.

استالین پاولف را به فرماندهی ناحیهٔ نظامی بلوروسی گماشت. من زمانی از این انتصاب آگاه شدم که عملی شده بود ــ و این امری عادی بود. استالین کمتر زحمت مشورت با اعضای دفتر سیاسی را به خود می‌داد. به این ترتیب ناحیه‌ای نظامی به پاولف سپرده شد که درست بر سر راه حمله از غرب بود و او برای آماده کردن واحدها برای مقابله با تهاجم هیتلر اقدامی به‌عمل نیاورد. درنخستین روزهای جنگ واحدهایش منهزم شدند و نیروی هوایی‌اش بر باندهای فرودگاهها نابود شد. استالین، پاولف و رئیس ستاد و عضو شورای نظامی ناحیه را به محکمهٔ زمان جنگ سپرد و تیرباران کرد. استالین طبعاً دریافت که سپردن ناحیهٔ نظامی بلوروسی به پاولف چه اشتباه بزرگی بوده، اما خوب دیگر دیر شده بود. جبهه از هم پاشیده بود و آلمانیها تا اعماق کشور پیش رانده بودند.

و اما کولیك، نشان داد که به عنوان رهبر نظامی هیچ شایستگی ندارد. یادم هست در ۱۹٤۳ واتوتین[۲۰] و من گزارشی را که وی یعنی کولیك به شپیلف[۲۱]، عضو شورای نظامی جبههٔ واورنژ، داد گوش دادیم. گزارشش چیز به راستی مسخره‌ای بود. سرانجام به‌اصرار ما استالین تسلیم شد وکولیك‌را از رتبهٔ مارشالی به‌مقام سرلشکری تنزل داد. پس از جنگ بازداشت و تیرباران شد.

سالها بعد، وقتی سوء استفاده‌های استالین از قدرت در کنگرهٔ بیستم حزب افشا شد، تصمیم گرفته شد از پاولف و سایر ژنرالهایی که در نخستین روزهای جنگ به محکمهٔ نظامی سپرده شده و اعدام شده بودند اعادهٔ حیثیت شود. من با این‌کار زیاد موافق نبودم. می‌دانستم که پاولف و دیگران، بنابر علل و جهات معقول وموجهی به محکمهٔ زمان جنگ سپرده شده‌اند، اما این‌را هم می‌دانستم که مقصّر اصلی استالین است، زیرا در مرتبهٔ اول او بود که اشخاصی چون پاولف را به فرماندهی گماشته بود. بنابراین برای جلوگیری از اعادهٔ حیثیتشان نفوذی اعمال نکردم.

ژوکف را بارها در اوایل جنگ دیدم. همیشه وقتی با هواپیما می‌آمد تا فرماندهی

19. Tsaritsyn (استالینگراد) 20. Vatutin 21. Shepilov

را از کیرپونوس تحویل بگیرد، خوشحال می‌شدم. یك بار، پس از یکی دو روزی که با ما بود، استالین به او تلفن کرد و دستور داد هرکاری که دارد زمین بگذارد و به مسکو باز گردد. گفت: «خوب، متأسفانه فرماندهتان خیلی ضعیف است. اما چه می‌شود کرد؟ آدم بهتری نداریم. باید هرکمکی را که بتوان به رفیق کیرپونوس کرد و امیدوار بود که کار به خوبی بگذرد.»

درست می‌گفت، این تنها کاری بود که از ما ساخته بود. و وقتی به او گفتم که به‌راستی از رفتنش متأسفم، مکنونات ضمیرم را بر زبان می‌راندم.

کسانی که در اوایل جنگ از مسکو به جبهه می‌آمدند، همیشه مثل ژوکف کار آمد و مفید نبودند و مقدمشان چون مقدم او گرامی نبود. برای مثال، وقتی آلمانها داشتند حلقهٔ محاصره برکیف را تنگ می‌کردند، مارشال بودینی[۲۲] را از مسکو فرستادند. من در جلسه‌ای که طی آن رئیس بخش عملیات جبهه، سرهنگ باگرامیان[۲۳]، دربارهٔ وضع کلی جبهه ــ که وخیم می‌نمود ــ به بودینی گزارش داد حضور داشتم. دقیقاً یادم نیست چه چیزها گفته شد ــ صحبت آمیخته به اصطلاحات و عبارات نظامی بود ــ اما خوب به یاد دارم که گفت‌وگو چگونه پایان پذیرفت. بودینی با صدای بلند خطاب به باگرامیان گفت: «آنچه را که گفتی شنیدم، و اینطور می‌فهمم که انگار برافرادتــان نظارت و سلطه‌ای ندارید. فکر می‌کنم بهتر است بدهیم تیربارانتان کنند.»

باگرامیان در پاسخ گفت:

«سمیون میخائیلوویچ، چرا باید تیربارانم کنید؟ اگر به درد ریاست بخش عملیات نمی‌خورم، فرماندهی یك لشکر را به من بدهید. از اعدام کردن من چه عاید می‌شود؟»

اما بودینی گوشش به حرفهایی چون انتقال یا تنزیل مقام و این‌جور چیزها بدهکار نبود و همچنان اصرار داشت که باگرامیان به اعدام رضایت بدهد. باگرامیان هم طبعاً آمادهٔ موافقت با چنین عملی نبود.

ضمناً بدانید که این گفت وگوی «دوستانه» پس از صرف ناهاری حسابی و کنیاکی مفصل انجام گرفت. با وجود این جهات و کیفیات مخففه، من سخت حیرتزده بودم. از نمایندهٔ فرماندهی عالی، از کسی چون بــودینی، قبیح بود که با سرباز خوبی چــون باگرامیان به این شکل رفتار کند. بودینی مسلماً در حل مسائل خطیری که با آنها مواجه بودیم کمکی به ما نکرد. پس از آمدن او بهبودی در وضع حاصل نشد، پس از رفتنش هم وضع بدتر از سابق نشد.

۲۲. وی استوار دوران تزاری بود و از دوستان نزدیك استالین شد. مردی بود بسیار بی‌باك و شجاع و میخواره. برای جنگهای مدرن هیچ شایستگی نداشت، و نه‌تنها باعث سقوط کیف شد بلکه موجب تلفات بسیار و محاصره و اسارت نفرات بیشمار شد.

۲۳. ایوان خریستو فوروویچ باگرامیان، در ارتش تزار افسر جزء بود. در جنگهای داخلی در ارتش سرخ علیه ضدانقلاب جنگید و در جنگ جهانی دوم مدتی رئیس ستاد تیموشنکو بود، سپس در مقام فرمانده ارتش درخشید و به‌رتبهٔ مارشالی رسید.

خوشبختانه تهدید بودینی نتیجه‌ای به دنبال نداشت. ایوان خریستو فورروویچ باگرامیان هنوز زنده و سر حال است ــ امیدوارم هزار سال دیگر زنده باشد! او همیشه مردی آراسته و سربازی شایسته بوده است. بعدها در دفع تهاجم هیتلر مسئولیت بخشهای حیاتی و مهمی از جبهه به او سپرده شد.

باید دربارهٔ رابطه‌ام با ولاسف[۲۴] هم مطالبی بیان کنم. ولاسف آخر سر خائن از آب درآمد و به وطنش خیانت کرد. پیش از جنگ، لشکر قهرمان نود و نهم را فرماندهی کرده بود که مقدر بود نامش به عنوان نخستین لشکری که در جنگ جهانی دوم به دریافت نشان پرچم سرخ نایل آمد در تاریخ ثبت شود. وی به عنوان مردی خوب و فرماندهی بسیار قابل، بسیار مورد احترام بود. وقتی کیرپونوس و من به دنبال کسی می‌گشتیم تا او را در رأس ارتش سی‌و هفتم، که برای دفاع از کیف تشکیل داده بودیم، بگذاریم، بخش کارگزینی ناحیهٔ نظامی کیف توصیه کرد ولاسف را به این سمت بگماریم. تصمیم گرفتم دربارهٔ او از مسکو استفسار کنم. در آن زمان هنوز این شبهه موجود بود که دشمنان خلق درهمه‌جا به ویژه در ارتش کمین کرده‌اند، و من می‌خواستم از این بابت که می‌توانیم انتخاب اعضای ستاد این ارتش و دفاع از کیف را برعهدهٔ ولاسف بگذاریم خاطر جمع باشم.

به مالنکف که مسئول کارگزینی کمیتهٔ مرکزی بود تلفن زدم. طبعاً توقع نداشتم که شخصاً چیزی دربارهٔ ولاسف بداند، اما فکر می‌کردم بتواند کسانی را مأمور این کار کند و سابقه‌ای از ولاسف به من بدهد. وقتی سرانجام تماس برقرار شد، از او پرسیدم: «چه اطلاعاتی می‌توانید دربارهٔ ولاسف به من بدهید؟»

مالنکف گفت: «وضع اینجا را حتی تصور هم نمی‌توانید بکنید. تمام کارهایمان خوابیده. من کسی را دم دست ندارم که بتواند به شما کمك کند. باید خودتان آنچه را که مناسب می‌دانید انجام دهید و مسئولیت تصمیم را خودتان برعهده بگیرید.»

۲۴. سرلشکر A.A. Vlasov ، یکی از درخشانترین و مصمم‌ترین فرماندهان نسل جدید شوروی بود. در سال اول جنگ، کارهای فوق‌العاده‌ای کرد: چندین‌بار، صرفاً به‌یاری شجاعت خویش، از حلقه محاصره‌ای که موجب آن بی‌کفایتی همکاران و افسران بالادست بود گریخت. وی سیمایی افسانه‌ای بود؛ سربازی بود ظریف، فوق‌العاده هوشمند و بسیار بلندبالا. وی که از خشونت و فساد و بی‌کفایتی استالین و اطرافیانش دلزده شده بود، مخصوصاً در بهار ۱۹٤۲، هنگامی که برای چندمین‌بار، در تعرض برکنار رودخانهٔ والخف، که مقدمات آن خوب فراهم نشده بود، در محاصره افتاد، تسلیم شد. ظاهراً چنین می‌پنداشت که تنها راه رهایی روسیه، پیروزی آلمان و نابودی رژیم موجود است. وی پیشنهاد کرد که از اسرای بیشمار جنگی ارتشی تشکیل دهد و در کنار ارتش آلمان بجنگد. اما هیتلر این فرصت را درنیافت و کار ارتش ولاسف به‌جایی نرسید. ولاسف، ایدآلیستی خشمگین و سرخورده بود و دیرگاه متوجه این امر شد و فهمید که کلید نجات روسیه در دست آلمانیها نیست. وی برخلاف مردان حرفه‌ای از سازشکاری و فرصت‌طلبی بدور بود. در پایان جنگ و شکست آلمان، اعدام او به‌عنوان خائن امری ناگزیر بود.

دیگر چاره‌ای نبود جز این که به تـوصیهٔ سایر نظامیان اکتفـا کنم. برآن اساس کیرپونوس و من تصمیم گرفتیم کارمان را ادامه بدهیم و ولاسف را به فرماندهی نصب کنیم. ولاسف با جدیت و کارآیی تمام به کار پرداخت و ارتشش را از واحدهایی که از جبهه عقب می‌نشستند یا حلقهٔ محاصرهٔ آلمانها را می‌شکافتند و می‌گریختند تشکیل داد، و نشان داد که انتخابش به فرماندهی انتخابی بجا و معقول بـوده است. در درگیریها، همیشه آرامشش را حفظ می‌کرد، و در دفاع از کیف پایمردی و هوشمندی بسیار نشان داد. وظایفش را انجام داد و مانع ازآن شد که آلمانیها با اقدام به تعرض جبهه‌ای، کیف را تصرف کنند. علت سقوط کیف محاصره و تمرکز قوای قابل ملاحظهٔ آلمان در سمت شرق بود، نه این که ولاسف سرسختانه از کیف دفاع نکرد.

ولاسف از حلقهٔ محاصره گریخت و پای پیاده به خطوط ما بازگشت؛ استالین دستور داد با هواپیما او را به مسکو بردند. من خیال می‌کردم که ستاد فرماندهی کل سند و مدرکی علیه او در دست داشته و برای انجام تحقیقات او را به مسکو فرا خوانده است. بعدها فهمیدم که به منظور اعطای نشان به مسکو فرا خوانده شده بود. استالین شخصاً او را ستود و وی را در رأس تعرض متقابلی گذاشت که در اطراف مسکو علیه آلمانیها انجام گرفت؛ و ولاسف دراین عملیات هم درخشید. استالین وظیفهٔ خطیردفاع ازقطاع والدای[25] از جبههٔ ما را به او سپرد. ولاسف باز در محاصره افتاد و باز از محاصره گریخت و به خطوط ما بازآمد. استالین حتی در نظر داشت او را در رأس جبههٔ استالینگراد بگذارد. یادم هست یك‌بار در حضور عده‌ای به من گفت که اگر ولاسف دم دست بود بـه جای یره‌منکو فرماندهی جبههٔ استالینگراد را به او می‌دادم.

وقتی ولاسف خیانت کرد، استالین مرا خواست و به لحنی مشئوم متذکر شد که این من بودم که ولاسف را به فرماندهی ارتش سی وهفتم نصب کردم. در پاسخ فقط به او یادآوری کردم که خود او بوده که ولاسف را در رأس تعرض متقابل مسکو گذاشته و حتی خواسته بود او را فرمانده جبههٔ استالینگراد کند. استالین موضوع‌را همانجا مسکوت گذاشت و دیگر هم آن را عنوان نکرد.

طبعاً جریان ولاسف برما بسیار گران آمد ــ به خصوص برمن، و استالین. فهم این نکته دشوار بود که چگونه مردی که آنهمه اخلاص و شجاعت و قابلیت از خود بروز داده و یك چنین قدر و منزلتی کسب کرده بود توانست به کشورش خیانت کند. قطعاً از تعادل شخصیت برخوردار نبود، که پذیرفت به عنوان یك عامل به خدمت هیتلر درآید. ظاهراً کمونیست بود، اما بی‌گمان مایه و محتوای ایدئولوژیك چندانی نداشت. در اصل معلم بود. ظاهراً آدم بدی نبود. در نخستین سالهای جنگ به حاکمیت شوروی وفادار بود. البته امکان دارد که صرفاً با تأثر از انگیزه‌های مادی به خدمت ارتش پیوسته باشد. شاید امیدوار بود به عنوان یك مقام حزبی، زندگی راحتی برای خود دست و پا کند. در گذشته ازاین‌گونه اشخاص که تنها به‌دنبال منافع شخصی‌خود هستند، زیاد داشتیم. متأسفانه

25. Valdai

عدهٔ این اشخاص امروزه حتی از گذشته نیز بیشتر است. البته گناه ولاسف چیزی بیش از توجه صرف به‌جاه و مقام بود، گناه او خیانت بود، که ازمقولهٔ کاملاً متفاوتی است. وی به سزای عمل خود رسید. محاکمه شد و به دار آویخته شد.

فاجعهٔ خارکف

ناخرسندی استالین ازمن طی‌دوران عقب‌نشینی ما به‌اوج خودرسید، و این هنگامی بود که دید داریم خارکف را از دست می‌دهیم. او فرماندهٔ کل بود، اما نمی‌خواست مسئولیت شکست را به گردن بگیرد، وکم‌کم به دنبال سپر بلا می‌گشت و من آشکارا نامزد احراز این «مقام» بودم، زیرا دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین و عضو شورای نظامی بودم.

تعرض متقابل و نافرجام سال ۱۹٤۲، به سوی خارکف، شاید خطیرترین لحظهٔ زندگی‌ام باشد. آغاز عملیات به قدر کافی امیدبخش بود: دفاع خط مقدم جبههٔ دشمن را به‌آسانی شکافته بودیم ـ بسیار آسان. قوایی دربرابر خود ندیدیم، انگار راهی بی‌مانع را به درون قلمرو دشمن در پیش گرفته بودیم. این امر مایهٔ ناراحتی خاطر بود: نشان می‌داد که در دام افتاده‌ایم. دست به عملیات شناسایی زدیم و دریافتیم‌که دشمن دارد قوایش را در بخش آلوایانسک[26] ـ از جبههٔ جنوب ـ تمرکز می‌دهد. ظاهراً آلمانیها در نظر داشتند به جناح چپ ما حمله‌ور شوند و «برجستگی»ای را که در جریان جنگهای زمستانی ایجاد کرده بودیم، از بین ببرند. می‌دیدیم هرچه بیشتر به سوی غرب پیش برویم به همان اندازه بیشتر جناحمان را در معرض تهدید قرار می‌دهیم و به آلمانیها بیشتر فرصت می‌دهیم که ما را از عمده قوا جدا کنند و محاصره کنند. وقتی متوجه نقشهٔ آلمانیها شدیم که دیگر دیر شده بود، اما نه‌آنقدر دیر که نتوان کاری انجام داد. اکنون تنها راهی که برای ما باقی مانده بود این بود که اجازه بگیریم تعرض را به طور کلی متوقف کنیم و عقب بنشینیم.[27]

یادم نیست چه کسی برای اقدام به عملیات خارکف پیشقدم شد. بعدها استالین مرا متهم کرد به این که من بوده‌ام که دستور تعرض را داده‌ام. من انکار نمی‌کنم که ممکن است سهمی در این جریان داشته بودم، اما همانطور که از استالین پرسیدم: «پس فرمانده چه، تیموشنکو؟»

26. Alvayansk

۲۷. تعرض تیموشنکو در ۱۲ مه آغاز شد، و تا چند روز کارها به خوشی و خوبی پیش رفت. در ۱۷ مه تصویر روشن شد: و این هنگامی بود که واحدهای شوروی به‌طرز خطرناکی باز شده بودند. در نیمه‌شب ۱۷ مه‌بود که تلفنی از استالین درخواست توقف عملیات شد. در سپیده‌دم ۱۸ مه، ارتش آلمان دست به‌تعرض متقابل زد و نیروهای شوروی در محاصره افتادند. نیروهای شوروی که در محاصره افتاده بودند از اختیار خارج شدند و نومیدانه به‌دفاع پرداختند.

استالین گفت: «نه. این نقشهٔ شما بود وتیموشنکو صاف و ساده تسلیم نظر شما شد.»
جواب دادم: «چنین چیزی ممکن نیست. شما باید تیموشنکو را خیلی خوب بشناسید. او آدمی است بسیار مصمم، و مادام‌که با این عملیات موافق نبود هرگز نمی‌پذیرفت.»

حقیقت مطلب این است که در اصل رفیق باگرامیان بود که نقشهٔ تعرض بـه سوی خارکف را تهیه‌کرد. ستاد فرماندهی جبههٔ جنوب غرب این نقشه را تصویب کرد، همچنین ستاد فرماندهی کل. در تصمیم اولیه همه شرکت داشتیم، و اکنون من باید ستاد ارتش را متقاعد می‌کردم به این که دستور توقف عملیات را بدهد. می‌دانستم که این کار آسان نخواهد بود.

همین که خطر پیشروی بسوی خارکف را دریافتیم، دستور توقف دادیم و در زمینهٔ تهیهٔ مواضع دفاعی اقداماتی به عمل آوردیم. جناح چپمان را که در معرض تهدید بود با واحدهای توپخانه و زرهی و ضد تانك پوشاندیم. وقتی کلیهٔ دستورهـای لازم داده شد و به طرزی مؤثر از حالت تعرض به حالت دفاع درآمدیم، به قرارگاهم رفتم که استراحتی بکنم. ساعت سه بامداد بود و هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد. داشتم لباسم را درمی‌آوردم که دراز بکشم که رفیق باگرامیان با عجله سررسید. بسیار منقلب بود. گفت: «رفیق خروشچف، می‌بخشید که مزاحم شدم. ولی فکر کردم باید بدانید که مسکو دستور توقف تعرض ما را لغو کرده است.»

«چه؟ چنین چیزی چگونه ممکن است؟ این تصمیم را کی گرفته؟»

«نمی‌دانم. آنچه می‌دانم این است که اگر تعرض را ادامه بدهیم به استقبال فاجعه رفته‌ایم. کلیهٔ واحدهایی که در «برجستگی» داریم از بین خواهند رفت. من از شما تمنا می‌کنم با شخص رفیق استالین صحبت کنید. تنها شانس ما این است‌که کاری کنید تصمیمش را عوض کند.»

قبل از آن هرگز رفیق باگرامیان را در چنین حالی ندیده بودم. مردی است منطقی و منصف، من دوستش می‌دارم. حتی باید بگویم که بسیار به او علاقه‌مندم. من همیشه او را به خاطر قضاوت سلیم و روحیهٔ حزبی و اطلاعات وسیعی که در امور نظامی دارد و نیز صداقت و صفای فسادناپذیرش ستوده‌ام. دربارهٔ لزوم گفت‌وگو با استالین با او موافق بودم. باید سعی می‌کردم نظر استالین را عوض کنم، هرچند امید چندانی هم نداشتم.

وقتی با ستاد کل تماس گرفتم رفیق باگرامیان با من بود. آلکساندر میخائیلوویچ واسیلفسکی[۲۸] روی خط آمد. از آنچه پیش آمده بود اطلاع داشت.

گفتم: «آلکساندر میخائیلوویچ، شما به عنوان کسی‌که نقشه مطالعه کرده و استراتژی دشمن را می‌فهمد وضع را به مراتب بهتر از رفیق استالین تشخیص می‌دهید. لطفاً نقشه‌ای با خودتان ببرید و برای رفیق استالین توضیح بدهید که اگر عملیات ادامه یابد چه پیش خواهد آمد.» واسیلفسکی متوجه اشاره‌ام شد. هردو دیده بودیم کـه استالین چگونه

۲۸. A.M. Vasilevsky رئیس ستاد ارتش. وی پس از مرگ مارشال شاپوشنیکف Shaposhnikov به‌ریاست ستاد ارتش منصوب شد.

می‌خواست حرکات جنگ را با رسم خطوطی که واحدها در جبهه اشغال کرده بودند بر کرهٔ جغرافیایی نشان دهد.[۲۹]

واسیلفسکی گفت: «استالین حالا در «ویلای نزدیك» است.»

«خوب، بروید آنجا با او صحبت کنید. می‌دانید هر وقت بروید شما را می‌پذیرد. وانگهی جنگ است، این حرفها را ندارد. نقشه‌ای بردارید و به او حالی کنید که تصمیم به متوقف کردن تعرض، تنها کار معقولی است که باید انجام داد.»

«نه، رفیق خروشچف. رفیق استالین قبلاً تصمیمش را گرفته است. قبلاً دستورهایش را داده است.»

هرکس که با واسیلفسکی سروکار داشته می‌تواند لحن هموار و یکنواختی را که در آن این سخنان را ادا کرد پیش خود مجسم کند. میانه‌مان با هم بسیار خوب بود؛ بنابراین پس از این‌که گوشی را گذاشتم تصمیم گرفتم دوباره با او صحبت کنم و باز تقلایی بکنم. این بار از او درخواست کردم و به اصرار خواستم به ما کمك کند، اما او همچنان از این کار سر باز زد. گفت: «نیکیتا سرگیه‌ویچ، رفیق استالین تصمیمش را گرفته، و دیگر کاری نمی‌شود کرد.» اگر به جای واسیلفسکی، ژوکف درستاد فرماندهی کل بود من یقین دارم که همان آن در اتومبیلش می‌نشست و به ویلای استالین می‌رفت و به سود ما پا درمیانی می‌کرد.

به هر حال چاره‌ای نبود جز این که درصدد برآیم با خود رفیق استالین صحبت کنم. این برای من لحظه‌ای خطرناك بود. می‌دانستم که حالا دیگر استالین خود را سردار بزرگی می‌داند. به ویلای استالین تلفن زدم، مالنکف جواب داد. باهم حال و احوال کردیم، سپس گفتم: «لطفاً ممکن است با رفیق استالین صحبت کنم؟» شکی نداشتم که استالین آنجا است. به وضع و ترتیب ویلا خوب آشنا بودم. می‌دانستم دقیقاً چه کسی باید کجا نشسته باشد و استالین چند قدم باید بردارد تا به تلفن برسد. او را بارها وقتی رفته بود تا به تلفن جواب بدهد، دیده بودم. صدای مالنکف را می‌شنیدم که گفت من پشت خط هستم و می‌خواهم با استالین صحبت کنم. مالنکف باز آمد و گفت: «رفیق استالین می‌گوید پیامتان را به من بگوئید، من پیام شما را به رفیق استالین می‌رسانم.» این، بی‌گمان نشانی از پسی اوضاع بود.

اصرار کردم: «می‌خواهم با خود رفیق استالین صحبت کنم. می‌خواهم وضع جبهه را به او گزارش کنم.»

مالنکف گفته‌ام را به استالین منتقل کرد و به پشت خط بازآمد: «رفیق استالین تکرار می‌کند چیزهایی را که می‌خواهید بگوئید به من بگوئید.»

بنابراین ناچار به مالنکف گفتم که با ادامهٔ تعرض، خودمان را درست به دام دشمن می‌اندازیم؛ با زیاد شدن بیش از حد طول جبهه، جبهه‌مان ضعیف شده است، جناح چپمان

۲۹. مارشال اشتمنکو، رئیس ادارهٔ عملیات استالین و فرمانده سابق نیروهای پیمان ورشو در خاطرات خود تحت عنوان «ستاد ارتش در جنگ» این مطلب را تکذیب می‌کند. م.

بی‌پوشش مانده است. در این ضمن که مالنکف این چیزها را به استالین می‌گفت مکث دیگری در میان آمد. وقتی به پشت خط باز آمد گفت: «رفیق استالین می‌داند که در تصمیم به متوقف کردن تعرض موافقت فرمانده جبهه را تحصیل نکرده‌اید و توقف تعرض تنها و تنها تصمیم شما بوده است، و او با این تصمیم مخالف است.»

من هنوز باور نمی‌کنم که تیموشنکو به استالین گفته باشد که من این تصمیم را به او تحمیل کرده‌ام. خیال می‌کنم استالین می‌خواست به من یکدستی بزند.

«رفیق مالنکف، شما خودتان به اخلاق تیموشنکو واردید، اگر متقاعد نشده بود که عملیات را باید متوقف کرد هرگز این تصمیم را نمی‌پذیرفت.»

«بحث در این‌باره دیگر فایده‌ای ندارد. استالین می‌گوید تعرض باید ادامه یابد.»

گفتم: «بسیارخوب، دستور دستور است. ادامهٔ‌تعرض بسیارهم‌آسان است،زیرا دشمنی در مقابل ما نیست. و این دقیقاً همان چیزی است که ما را نگران کرده است.»

مالنکف گوشی را گذاشت. رفیق باگرامیان با من بود و این گفت و گو را می‌شنید. اعصابش دیگر تاب نیاورد، و مثل انار ترکید. او می‌دانست چه‌اتفاق خواهد افتاد. بر احوال ارتشمان می‌گریست.[۳۰]

مصیبت، چند روز بعد روی آورد، دقیقاً همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم. برای دفع آن کاری از ما ساخته نبود. عدهٔ زیادی ژنرال و سرهنگ و افسر جزء و افراد هلاك شدند. ستاد ارتش پنجاه و هفتم به کلی نابود شد. تقریباً کسی موفق به فرار نشد. این ارتش تا اعماق منطقهٔ دشمن پیش رفته بود و وقتی در محاصره افتاد واحدهایش آنقدر سوخت نداشتند که فرار کنند، برای برگشتن با پای پیاده هم مسافت زیاد بود. بسیاری کشته شدند، اما بخش اعظم افراد به اسارت درآمدند. ژنرال گوروف به نحوی موفق شد با یك تانك جان از معرکه بدر برد. بعضیها معتقد بودند که باید به اتهام تـرك خدمت تحویل دادگاه زمان جنگش داد، اما من به آنها گفتم: «ما به اندازهٔ کافی ژنرال از دست داده‌ایم. می‌خواهید آن چندتایی را هم که توانسته‌اند فرار کنند از دست بدهیم؟ دیوانه شده‌اید؟»

طبعاً استالین هرگز به اشتباه خود اذعان نمی‌کرد. چند روز پس از این مصیبت تلفنی از مسکو شد: تیموشنکو، فرمانده جبهه، را به مسکو احضار نمی‌کردند، مرا احضار می‌کردند. همانطور که شاید حدس بزنید بسیار پریشان و افسرده بودم. فکر نمی‌کنم نیازی باشد به این که احساسم را برای شما تشریح کنم. هزاران نفر را از دست داده بودیم. از آن بیشتر، امیدی را که با آن زنده بودیم از دست داده بودیم: امید به این‌که ورق تهاجم سال ۱۹۴۲ را برگردانیم. تحمل شکست عملیات خارکف به اندازهٔ کافی ناگوار بود، و حالا قوز بالای قوز این‌که ظاهراً باید گناه این امر را من به گردن می‌گرفتم. می‌دانستم

۳۰. این گفت‌وگوی تلفنی با شرحی که خروشچف در «گزارش محرمانه» از واقعه به‌دست می‌دهد، تطبیق می‌کند، جز در یك مورد: و آن متهم کردن خروشچف، با واسطهٔ مالنکف، به‌این است که سرخود و بدون موافقت فرمانده جبهه اقدام بدین کار کرده است. هم تیموشنکو و هم رئیس ستادش، باگرامیان، سخت خواستار این بودند که اجازه داده شود تعرض متوقف گردد.

که فرقی در نفس امر نمی‌کرد که سعی کرده بودم عملیات را متوقف کنم و از بروز ین فاجعه جلوگیری کنم. قبول این امر از ناحیهٔ استالین که تصمیم ما به متوقف کردن تعرض عملی درست بوده به‌معنای اعتراف به‌اشتباه از ناحیهٔ شخص او بود؛ و این نوع نجابت در سرشت او نبود. او برای شانه خالی کردن از قبول مسئولیت از بابت عملی که نادرست از آب درآمده بود از انجام هیچ کاری روی‌گردان نبود.

هنگامی که به مسکو پرواز کردم، جنبهٔ مصیبت‌بار وضع خود را به روشنی می‌دیدم. خود را به دست سرنوشت سپردم. آمادهٔ هرچیزی بودم، حتی بازداشت.

در ابتدا استالین هیچ نشانی از این که از من خشمگین است یا بر من دل می‌سوزد، بروز نداد. هنرپیشهٔ خوبی بود. از قیافه‌اش چیزی نمی‌شد فهمید. گفت: «آلمانیها اعلام کرده‌اند که بیش از دویست هزار تن از سربازان ما را اسیر کرده‌اند. دروغ می‌گویند؟»

«خیر، رفیق استالین، دروغ نمی‌گویند. این رقم درست به نظر می‌رسد. ما تقریباً همین تعداد را داشتیم، شاید کمی بیشتر. طبعاً عده‌ای کشته شدند، بقیه هم بـه اسارت در آمدند.»[۳۱]

استالین بیش از این چیزی نگفت، اما می‌دیدم کـه دارد می‌جوشد. نمی‌دانستم این کتری جوشان چه وقت منفجر می‌شود و وقتی منفجر می‌شود چه کسی را کباب می‌کند. اما خودش را نگه داشت. آن وقت بیش از این چیزی نگفت.

بعد دربارهٔ سایر مسائل به گفت‌و گو پرداختیم: حالا چه باید بکنیم؟ برای ساختن مواضع دفاعی در امتداد رودخانهٔ دونتس[۳۲] و جلوگیری از عبور آلمانیها چه امکاناتی داریم؟ چگونه می‌توانیم با این امکانات محدودمان جلو پیشرفتشان را بگیریم؟ پس از این گفت‌وگو، رفتیم شام بخوریم.

چندین روز در مسکو ماندم. هرچه بیشتر می‌ماندم انتظار این که چه برسرم خواهد آمد ملال‌آورتر و دردناکتر می‌شد. تردید داشتم در این که استالین این شکست را برما ببخشد. شاید هنوز به دنبال سپر بلا می‌گشت. این فرصتی بود که سختگیری و پای‌بندی خود را به اصل مجازات شدید به هنگامی که منافع مردم در گرو بود نشان دهد. من دقیقاً می‌دانستم که چگونه این انتقام را به قالب فرمول و قاعده می‌ریزد. او در این کار استاد بود.

چند روز پس از ورودم به مسکو نشسته بودیم و شام می‌خوردیم. استالین به لحنی آرام که قصد و احساس خاصی را بروز نمی‌داد، سر صحبت را باز کرد. همچنانکه بـه دقت در قیافه‌ام می‌نگریست گفت: «می‌دانید، در جنگ جهانی اول، پس از این که ارتش ما در پروس شرقی به محاصرهٔ نیروهای آلمان درآمد، تزار ژنرال فـرمانده ارتش را تحویل دادگاه زمان جنگ داد. ژنرال محکوم شد و به دار آویخته شد.»

۳۱. تلفات ارتش شوروی به‌طوری که رسماً اعلام شد عبارت بود از ۵۰۰۰ کشته، ۷۰۰۰۰ مفقود، و ۳۰۰ تانک. آلمانیها گفتند که ۲۰۰۰۰۰ اسیر گرفته‌اند.

32. Donets

گفتم: «رفیق استالین من این واقعه را خوب به یاد دارم. تزار کار بسیار درستی کرد. میاسنیکف[۳۳] خائن بود، او عامل آلمان بود.»

استالین چیزی نگفت. بیش از این افکارش را در این زمینه بروز نداد. اما با این همه آنقدر گفته بود که بفهماند در چه وضعی قرار دارم. می‌توانید پیش خود مجسم کنید که چه احساس می‌کردم. مفهوم قیاس بین محاصرهٔ واحدهای ما در جنگ جهانی اول و محاصرهٔ نیروهایمان در شرق خارکف را به‌خوبی درمی‌یافتم. استالین داشت به من که عضو شورای نظامی و مسئول شکست عملیات خارکف بودم، یادآوری می‌کرد کـه نظیر این واقعه قبلاً هم درتاریخ اتفاق افتاده است. علاوه براین، سابقه‌ای هم از جنگ جهانی دوم موجود بود: بازداشت و محاکمه و اعدام ژنرال پـاولف و رئیس ستاد و عضو شورای نظامی ناحیه‌اش، پس از این که آلمانیها بلوروسی را در همان روزهـای اول جنگ بی‌هیچ مانع و مقاومتی اشغال کردند.

استالین داشت از لحاظ روانی مرا برای فهم این نکته آماده می‌کرد که ممکن است لازم باشد برای حفظ مصالح کشور و تسکین افکار عامه کلیهٔ کسانی را که در فاجعهٔ خارکف مسئول بودند به اشدّ وجه مجازات کند.

باری، نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم تا ببینم سرنوشتم چه خواهد بود.

تنها دشواری کار استالین در مقصر قلمداد کردن من این بود که سرسختانه کوشیده بودم او را متقاعد به متوقف کردن عملیات کنم و این کار را در حضور شهود کرده بودم. عقیده و نظرم را توسط مالنکف به او اعلام کرده بودم و یقین دارم که وقتی از جبهه تلفن کردم بریا و میکویان و مولوتف، و یحتمل حتی واراشیلف، هم درویلا بودند. اگرچه این اشخاص به استالین خیلی نزدیك بودند با این همه برای او امکان نداشت که منکر این واقعیت شود که قویاً مخالف ادامهٔ این تعرض بودم. این اشخاص، در صورتی که تعرض جور دیگری از آب درمی‌آمد می‌توانستند گواهانی ناخوشایند برای من باشند، اما با این وضع، به صورتی که بود، برای شخص استالین گواهانی ناجور بودند.

سرانجام استالین مرا به دفترش خواست و گفت که می‌توانم به جبهه باز گردم. راحت شدم، هرچند می‌دانستم که هنوز ایمن نیستم. از موارد بسیاری خبر داشتم کـه استالین مردم را سرودل خوش از دفترش روانه کرده و سپس دستور داده بود ضمن راه آنهـا را بازداشت کنند و به جایی جز آن که انتظار داشتند ببرند. اما آن شب پس از درآمدن از دفتر استالین اتفاقی نیفتاد، و صبح روز بعد با هواپیما به جبهه رفتم.[۳٤]

وقتی به محل رسیدم وضع را بسیار بد یافتم. مارشال تیموشنکو گفت که ارتش چنان توسط دشمن منهزم شده که برای جمع‌آوری افراد تنها راه، برپا کردن آشپزخانه‌هـای

33. Myasnikov

۳٤. خروشچف در حقیقت موجباتی هم داشت که برجان خویش ایمن نباشد. آنچه در اینجا نگفت این است کـه اگرچه خود او قسر از معرکه در رفت، تیموشنکو تنزیل مقام یافت و ژوکف در مقام معاون فرماندهی کل ادارهٔ امور را برعهده گرفت.

صحرایی است، به این امیدکه سربازان وقتی احساس گرسنگی کنند برگردند. از تجارب زمان جنگهای داخلی استفاده می‌کرد. آشپزخانه‌های صحرایی برپا کردیم و آهسته اما پیوسته، دفاعمان را از نو سازمان دادیم.

پس از گذشت این همه سال، اغلب براین واقعه به عنوان لحظه‌ای رنجبار از برای کشور و مرحله‌ای از عمر خویش باز می‌نگرم که رویدادی تلخ آن را از سایر لحظات متمایز کرده است.

استالینگراد

وقتی نبرد استالینگراد آغاز شد نیروهای مسلح ما هنوز بسیار ضعیف بودند. هنوز از حیث توپخانهٔ سنگین و مسلسل و سلاحهای ضدهوایی و ضد تانك کمبود داشتیم. آلمانیها همچنان زور می‌آوردند. اما واحدهای ما دیگر کم‌کم سخت مقاومت می‌کردند. دیگر از آن فرارهای آشفته و نامنظم که از خصوصیات اوایل جنگ بود، خبری نبود. افراد ما اکنون شجاعانه می‌جنگیدند و زمانی عقب‌نشینی می‌کردند که دیگر چاره‌ای جز آن نداشتند و با نظم و انضباط، از موضعی به موضع دیگر، عقب می‌نشستند.

ناکامیابیها اگرچه کمتر از سابق بود، هنوز بسیار دردناك بودند. در جریان نبرد گزارشی دریافت داشتم حاکی از این که روبن ایباروری[۳۵] کشته شده است. اوایل جنگ روبن ایباروری و پسرم، لئونید، در کوی بیشف در بخش واحدی ــ بخش مصدومین ــ بستری بودند. لئونید که خلبان بود بعدها در جنگ جان باخت. بعد خبر یافتم که پسر آناستاس ایوانوویچ میکویان، که او هم خلبان بود، کشته شده است. این چیزها برای من بسیار آشنا بود. جنگ بود و مثل هر جنگی، بسیاری از مردم از بین می‌رفتند. ولی تلفات ارتش بیش از اندازه بود و علت امر آماده نبودن و کمبود تسلیحات بود.

منظرهٔ فاجعه‌آمیزی را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم: به منطقهٔ نبرد، واقع در جنوب شهر، نزدیك درهٔ نوریمان[۳۶] رفته بودم. تعدادی از جنگنده ــ بمب‌افکنهای ما به سوی جبهه روان بودند. ناگهان مسراشمیت[۳۷]ها پیداشان شد. جلو چشم‌ما بمب‌افکنهای ما مورد اصابت واقع شدند و یکی پس از دیگری آتش گرفتند. خلبانان از هواپیماها پائین پریدند. هواپیماهای ما به مسراشمیتها خیلی شبیه بودند. پیاده نظام به تصور این که هواپیماهای ساقط شده آلمانی هستند به روی خلبانانی که با چتر فرود می‌آمدند آتش می‌گشودند. یادم هست خلبانی همچنانکه فرود می‌آمد، فریاد می‌زد: «من از شما هستم! من از شما هستم!» سپس رگبار مسلسلی به گوش رسید و جریان پایان پذیرفت!

۳۵. Ruben Ibarruri ، پسر دولورس ایباروری، کمونیست مشهور اسپانیایی، معروف به «لاپاسیوناریا» که هنوز هم در مسکو زندگی می‌کند.

36. Noriman 37- Messereschmitt (هواپیمای آلمانی)

فرمانده واحدهای نیروی هوایی ما، خریوکین[۳۸] بود. خریوکین جوانی بود که در جریان جنگ با ژاپن، هنگامی که در چین درکنار چیانگ‌کای‌شك می‌جنگیدیم، به خاطر نقشی که ایفا کرده بود به کسب عنوان قهرمان اتحاد شوروی نایل آمده بود.

آلمانیها به ولگا رسیدند و ما را تقریباً محاصره کردند؛ تماس خط آهن ما را با شمال قطع کردند و کشتیرانی بر ولگا را به حال وقفه درآوردند. تلفنی از استالین شد. به لحنی تهدیدآمیز پرسید: «این خبرچیست که می‌شنوم می‌خواهید شهر را تخلیه کنید؟»

«رفیق استالین، چه کسی حرف تخلیهٔ شهر را زده است؟ چه کسی به شما گزارش کرده است؟ چنین چیزی اصلاً در بین نبوده است. من نمی‌دانم این خبر را از کجا کسب کرده‌اید، ولی مطلقاً بی‌اساس است.»

گوشی را گذاشت. به فکر فرو رفتم. چه کسی این دروغ کثیف را سرهم کرده است؟ این آشکارا علیه شخص من بود. تصمیم گرفتم به مالیشف[۳۹] تلفن بزنم، هرچند فکر نمی‌کردم تا این درجه سقوط کرده باشد.[۴۰] جریان تلفن استالین را برایش تعریف کردم. گفت: «بله، من هم یك همچو تلفن تندی از استالین داشتم. همین را به من هم گفت. نمی‌دانم چه کسی این دروغ را سرهم کرده است.»

بعد فکر کردم ممکن است کار چویانف[۴۱] باشد، اما چویانف هم از آن کسانی نبود که تا این درجه در فرومایگی سقوط کرده باشد. به هر حال به او هم تلفن زدم. گفت‌که او هم تلفن تندی از استالین داشته است.

استالین دیگر از تخلیهٔ شهر سخنی به میان نیاورد. بعدها فهمیدم که شایعهٔ تخلیهٔ شهر از ساخته‌های خود استالین بود. این چیزی بود که او تدبیر پیشگیرانه‌اش می‌خواند. پیدا بود که هرکس فکر تخلیهٔ شهر را عنوان کند به استقبال عواقبی ناگوار خواهد رفت، بنابراین خودش ــ استالین ــ در این کار پیشقدم شد و این جریان را پیش کشید تا بدانیم که در این باره چه احساس می‌کند و چنین اندیشه‌ای را به مخیله‌مان راه ندهیم. این، از جنبه‌های بارز ادارهٔ جنگ از سوی استالین بود. استالین با اجرای نظارت مرکزی، تا این درجه، آزادی و ابتکار عمل را از فرماندهان و کمیسرهای جبهه سلب کرده بود.

قرارگاه ما در دره‌ای واقع برکرانهٔ رود تساریتسا بود. این دره را سالها برف و باران شسته و فرسوده بود. اول‌بار که به استالینگراد آمدیم، از دیدن پاسگاه فرماندهی‌ای که از خیلی پیش برنشیب این دره تعبیه شده بود سخت در شگفت شدیم. این پناهگاه

۳۸. T.T. Khryukin فرمانده ارتش هفتم هوایی. اشاره‌ای است به جنگی اعلام نشده، در ۱۹۳۹، در مغولستان با ارتش ژاپن. در اینجا بود که ژوکف برای اولین‌بار آوازه‌ای کسب کرد. وی به‌هنگام به‌صحنهٔ عملیات رسید و وضع خطرناکی را که در خالگین‌گول پیش‌آمد بهبود بخشید و ژاپنی‌ها را درهم شکست.

۳۹ـ۴۰. V.A. Malyshev وزیر تسلیحات بود و بعدها جزو گروه تکنوکراتهای قدرتمند مالنکف شد و به‌عضویت هیأت رئیسه حزب که توسعه یافته بود درآمد.

41. Chuyanov 42. Tsaritsa

مدتها پیش از جنگ ساخته شده بود. مدخل آن با الوارهایی که شدت موج انفجار را می‌گرفتند، تقویت شده بود و درها را برای جلوگیری از وادادن با تیرهای قطور چوبی تقویت کرده بودند. عجبا که همه چیز این پناهگاه کیفیتی آشنا داشت. تزئینات داخلی آن موافق ذوق و سلیقهٔ استالین بود. دیوارها، مثل ویلاهای استالین، با قابکوبیهایی از چوب بلوط تزئین شده بود. پناهگاه بسیار مجهز بود. حتی دستشویی هم داشت. هیچ نظامی واقعی فکر داشتن دستشویی مانند این را، آن هم در شرایط و اوضاع جنگی، به خاطرش خطور نمی‌داد. من چه قبل و چه بعد از آن هرگز نفهمیدم که این پاسگاه فرماندهی را در اصل برای چه کسی ساخته بودند.[۴۳]

اوایل نبرد، دشمن استالینگراد را تحت بمباران شدید قرار داد. هواپیماهای آلمانی موج پس موج، شهر را بمباران می‌کردند. استالینگراد در آتش می‌سوخت. از ساحل چپ ولگا جدا شده بودیم. ارتباط با ساحل چپ رودخانه برای نظارت بر جریان نبرد اهمیت حیاتی داشت. یره‌منکو[۴۴] ــ فرمانده جبهه ــ و من به این نتیجه رسیدیم که حضور مداوم ما در استالینگراد مقرون به مصلحت نیست.

طی پیامی که برای ستاد فرماندهی کل فرستادیم درخواست کردیم اجازه دهند پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رودخانه منتقل کنیم تا بتوانیم با کلیهٔ ارتشهایمان تماس مستقیم داشته باشیم. یك روز گذشت، پاسخی نیامد. درخواست را تکرار کردیم. باز پاسخی از مسکو نیامد. نمی‌توانستیم بدون اجازه پاسگاه فرماندهی را منتقل کنیم.

در این هنگام استالین راجع به چیز دیگری تلفن کرد. خودم با او صحبت کردم. گفتم: «رفیق استالین، ما چندین‌بار تقاضا کردیم اجازه بدهید پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رودخانه ببریم، اما ستاد فرماندهی کل پاسخی نداده است. وقت تنگ است، بنابراین از شما تقاضا می‌کنم اجازه بدهید این کار را فوراً انجام بدهیم.»

«نه، ممکن نیست. اگر نفراتتان بدانند که فرماندهانشان قرارگاهشان را به‌خارج از استالینگراد انتقال داده‌اند شهر سقوط می‌کند.»

کوشیدم آنطور که می‌توانستم برایش توضیح دهم که ترسش بی‌مورد است. گفتم: «رفیق استالین، من جریان را این طور نمی‌بینم. ارتش شصت و دوم به فرماندهی چوئیکف[۴۵] دفاع از شهر را برعهده گرفته است. گوروف را هم به عضویت شورای

۴۳. در حالی‌که برای خواننده تردیدی باقی نمی‌ماند در این که این پناهگاه در زمان جنگهای داخلی برای استالین ساخته شده بوده است. م.

۴۴. مارشال A.I. Yeremenko فرماندهٔ جبههٔ جنوب شرقی بود. خروشچف منتسب به‌این جبهه بود. در این مرحله از جنگ شهر استالینگراد نیز در محدودهٔ عملیات جبههٔ جنوب شرقی بود. «جبههٔ استالینگراد» مشتمل برگروه ارتشهایی بود که در شمال شهر عمل می‌کردند.

۴۵. مارشال V.I. Chuikov به‌جای ژنرال لوپاتین به‌فرماندهی ارتش شصت‌ودوم منصوب شده بود. این ارتش مدتها فشار محاصرهٔ استالینگراد را با تمام وجود تحمل کرد. چوئیکف بعدها، به‌هنگام، به‌برلن تاخت و به‌فرماندهی نیروهای شوروی در آلمان منصوب شد. مرد چندان خوشایندی نبود، اما سربازی قابل و درخشان و قهرمان استالینگراد بود.

نظامی تعیین کرده‌ایم و به او دستور داده‌ایم در شهر بماند و رهبری ارتش را تقویت کند. ما یقین کامل داریم که چوئیکف و گوروف کارشان را انجام خواهند داد و نخواهند گذاشت که دشمن به‌مواضع دفاعی ما نفوذ کند و شهر را تصرف کند.»

«خوب، بسیار خوب. اگر مطمئن هستید که «جبهه» می‌تواند مقاومت کند ودشمن نمی‌تواند خطوط ما را بشکافد به شما اجازه می‌دهم به ساحل چپ رودخانه بروید. ولی دقت کنید که نماینده‌ای از ستاد فرماندهی جبهه را در استالینگراد بگذارید، که شما را در جریان اوضاع بگذارد. می‌خواهم مطمئن باشم که یکی را در شهر گذاشته‌اید که گزارشهای چوئیکف را تأیید کند.»

یره‌منکو و من آماده شدیم که پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رود منتقل کنیم. از رئیس ستادمان، زاخارف[۴۶]، خواستیم در این زمینه به ما کمك کند. (زاخاروف و یره‌منکو هر دو به دستور استالین تو «پوز» مردم می‌زدند) تصمیم گرفتیم ژنرال گولیکف[۴۷] را در استالینگراد بگذاریم که ما را در جریان عملیات چوئیکف قرار دهد. گولیکف را استالین به‌عنوان معاون اول فرمانده جبهه برای ما فرستاده بود. از زمان اشغال لووف در ۱۹۳۹ و بعد هنگامی که رئیس کارگزینی ارتش سرخ بود، او را می‌شناختم. اغلب، موقعی که رئیس ادارهٔ اطلاعات ارتش بود او را در دفتر استالین دیده بودم، اما تاکنون فرصتی دست نداده بود که او را در مقام یك انسان و یك کمونیست بسنجم.

گولیکف را خواستیم، یره‌منکو به او گفت: «رفیق گولیکف، ما اجازه گرفته‌ایم که پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رودخانه منتقل کنیم. می‌خواهیم که شما با قرارگاهمان در اینجا بمانید و ارتباط را با رفیق چوئیکف حفظ کنید.»

سایه‌ای از وحشت برچهرهٔ گولیکف گذشت، اما آن لحظه خویشتنداری به خرج داد. همین که یره‌منکو از اتاق بیرون رفت، به التماس افتاد که او را تنها نگذاریم. من هرگز در تمام مدت جنگ هیچ کس، هیچ‌نظامی یا غیر نظامی را در چنان احوالی ندیدم. رنگش مثل‌گچ دیوار سفید شده بود و به‌من التماس می‌کرد که او را تنها نگذاریم. پیاپی می‌گفت: «کار استالینگراد تمام است! مرا اینجا نگذارید! باعث نابودیم نشوید! اجازه بدهید با شما بیایم!»

«از چه داری حرف می‌زنی! به چه جرأتی می‌گویی کار استالینگراد تمام است! مگر نمی‌بینی که اوضاع تغییر کرده است؟ ما دیگر در مقابل دشمن عقب‌نشینی نمی‌کنیم. ارتش ما دارد مقاومت می‌کند. چه‌ات شده، مرد؟ بر خودت مسلط شو. به چه مناسبت این جور

۴۶. ژنرال M.V. Zakharov ، رئیس ستاد یره‌منکو در استالینگراد. بعدها به‌فرماندهی یکی از ارتشها نصب شد.

۴۷. P.I. Golikov ، ژنرال «سیاسی» بود و در مشاغل اداری و شبه دیپلماتیك موفق‌تر از عملیات رزمی بود. وی که در اثر عملیات نابفرجام خارکف در ۱۹۴۳ به‌زحمتی از دادگاه زمان جنگ و تیرباران شدن جان بدربرده بود پس از جنگ به‌ریاست ادارهٔ سیاسی نیروهای مسلح رسید. معلوم نیست در استالینگراد چه می‌کرده ــ اما مسلم این است که مدت زیادی درآنجا نبود.

رفتار می‌کنی! به شما دستور داده‌اند در شهر بمانی، و می‌مانی.»

چند روزبعد پیامی از افسری در استالینگراد دریافت داشتیم که طی آن اطلاع می‌داد که گولیکف کاملاً دیوانه شده و چون دیوانه‌ها رفتار می‌کند؛ حضورش در میان افراد هیچ سودی به حال ارتش ندارد وحتی اثر بد در پیرامونیان می‌گذارد. افسری کـه این شکوائیه را فرستاده بود در خواست می‌کرد در این زمینه اقدام لازم به عمل آید. گولیکف را از وظایفش معاف کردیم و تقاضا کردیم او را به مسکو فرا بخوانند.

بعدها از ما به استالین شکایت کرد. در یکی از دیدارهایم از مسکو استالین از بابت رفتار نادرستی که با ژنرالها می‌کنیم و از آنها چنان که باید حمایت نمی‌کنیم، به لحنی عصبانی‌زبان به سرزنشم گشود. پرسیدم: «دقیقاً نظرتان به کدام ژنرال است؟»

«خوب، مثلاً گولیکف. ما او را برای کمك به شما فرستادیم، و شما آن رفتار را با او کردید.» آنگاه شرح کشافی در مذمت یره‌منکو بیان داشت و او را بیکاره و بی‌ارزش و از این قبیل خواند. متحیر ماندم. پیش از این اغلب دیده بودم که استالین با درخشانترین الفاظ اورا ستوده بود؛ و درمعنا اورا به‌عنوان بهترین فرمانده عملیاتی ما می‌پرستید. ظاهراً علت قسمتی از تلخکامی استالین وسرخوردگی او از یره‌منکو این بود که آلمانیها هنوز همچنان ما را عقب می‌راندند و به داخل استالینگراد نفوذ کرده بودند. جنگ و گریز، و حتی نبردهای شدید در شهر جریان داشت. اما استالین به عوض آنکه علت اصلی ناراحتی خود را اظهار کند، همچنان دربارهٔ سوء رفتار یره‌منکو با گولیکف داد سخن می‌داد.

گفتم: «رفیق استالین، من نمی‌دانم رفیق گولیکف به شما چه گفته است، اما اگر از رفتاری که ما با او کرده‌ایم شکایت کرده من دیگر ناچار باید علت آن رفتارمان را برای شما توضیح بدهم.» آنگاه داستان رفتار گولیکف را به هنگامی که به او دستور دادیم با قرارگاه در شهر بماند برایش تعریف کردم. تغییر قیافهٔ استالین نشان می‌داد که اطلاعی از این واقعه نداشته است. در پایان افزودم: «بنابراین حق داشتیم گولیکف را بیرون کنیم. حقیقتش من نمی‌دانم که شما چرا به این شکل یره‌منکو و مرا سرزنش می‌کنید. من از هرکس که به‌ناحق تنبیه شده باشد دفاع می‌کنم، ولی عملی که با گولیکف کردیم حق او بود.»

سپس استالین گفت که تصمیم به برداشتن یره‌منکو از فرماندهی استالینگراد قبلاً اتخاذ شده. به او گفتم که به نظر من این عمل اشتباه بزرگی خواهد بود و افزودم: «می‌دانم که ممکن است در اینجا عقاید و نظریات دیگری نسبت به یره‌منکو موجود باشد. یره‌منکو هم مثل هرکس دشمنانی دارد و هستند کسانی که ارزش و حرمتی برایش قائل نیستند. اما من در سمت عضو شورای نظامی، مرحله‌ای بحرانی را با او گذرانده‌ام و به عقیدهٔ من کاملاً شایستگی مأموریت فعلی‌اش را دارد. من فقط از فضایلش حرف می‌زنم، کاری به سایر خصوصیاتش ندارم. مهم این است که رهبری است کارآ و کارآزموده و نیروهایش را بسیار خوب اداره می‌کند.»

ابتدا استالین سخت مقاومت می‌کرد، اما پس از چندی کم‌کم نرم شد. سرانجام گفت که می‌توانم به جبهه برگردم. هنگام بدرود دستم را فشرد و گفت: «خوشحالم که شما را

برای مشورت خواستیم. اگر به خاطر این چیزهایی که به من گفتید نبود، عذر یره‌منکو را خواسته بودم. قبلاً تصمیم به این کار گرفته بودم. توضیحاتی که دادید نظرم را عوض کرد. یره‌منکو می‌تواند سر کارش بماند.»

«رفیق استالین، پشیمان نخواهید شد. کار درستی می‌کنید.»

در این ضمن دشمن سخت فشار می‌آورد و پیش می‌آمد، اما هر وجب از پیشرویش به بهای تلفات سنگین بود. شعارهای ما این بود: «عقب‌نشینی، نه حتی یك‌قدم!»، «در ولگا می‌ایستیم!»، «تا پای مرگ بجنگید، استالینگراد را از دست ندهید!»

ظاهراً هروقت وضع به وخامت می‌گرائید سروکلهٔ مالنکف با واسیلفسکی، وارانف و نوویکف یا نمایندگان دیگر ستاد ارتش پیداشان می‌شد.[48] راستش من هرگز از دیدنشان خوشحال نبودم، مگر این‌که کمك ملموسی ــ قوای تقویتی، حمایت هوایی یا واحدهای توپخانه ــ برای ما می‌آوردند، وگرنه آمدنشان کمکی به‌حال ما نبود. ما خودمان هزار درد بی‌درمان داشتیم. این شخصیتها اغلب بدترین وقت را برای حضور در جبهه انتخاب می‌کردند. در پاسگاه فرماندهی مقدمشان چندان گرامی نبود. پاسگاه فرماندهی به اندازه‌ای شلوغ بود که جای جنبیدن نبود.

همیشه در بحرانی‌ترین لحظات احساس می‌کردم که استالین توجه خاصی به من دارد و مالنکف را فرستاده است که مرا بپاید. اغلب مالنکف و واسیلفسکی را می‌دیدم که باهم پچ‌پچه می‌کردند. مالنکف به مسکو برمی‌گشت و دربارهٔ علت بدی اوضاع جنگ به استالین گزارش می‌داد و طبعاً می‌خواست خود از زیربار هرگونه مسئولیتی در قبال آنچه می‌گذشت، شانه خالی کند. در پچ‌پچه‌هایی که با واسیلفسکی می‌کرد نقشه می‌کشید که چغلی چه کسی را بکند و من می‌دانستم که آشکارا انتخابش برمن قرار گرفته است. چیزی از مسائل نظامی نمی‌دانست، اما وقتی پای دوز و کلك چیدن به میان می‌آمد از استاد هم استادتر بود.

سرانجام مالنکف و واسیلفسکی می‌گفتند که دستور رسیده است به مسکو برگردند. وقتی می‌رفتند من و یره‌منکو با ستاد عملیاتی کوچکمان درپاسگاه فرماندهی تنها می‌ماندیم. در این‌گونه اوقات، سکوتی هیبت‌آور برمحیط سایه می‌گسترد، همچون سکوتی که اغلب پیش از توفان برجنگل فرو می‌افتد.

٤٨. مارشال N.N. Voronov یکی از مستعدترین و هوشمندترین ژنرالهای شوروی بود. نحوهٔ بیان خروشچف طوری است که انگار مالنکف و واسیلفسکی (رئیس ستاد ارتش) و وارانف و نوویکف (فرماندهٔ نیروی هوایی شوروی) همه باهم آمده‌اند. مالنکف مدت زیادی را در مقام فرستادهٔ استالین در قرارگاه یره‌منکو گذراند (و مورد نفرت شدید خروشچف بود)، در حالی که دیگران و ژوکف، اغلب می‌آمدند. و این امری طبیعی بود، زیرا اطلاع از آنچه در استالینگراد می‌گذشت، و بهترین طرز تدارك شهر و این که نیروها تا چه مدت می‌توانند بدون قوای کمکی پایداری کنند، برای قرارگاه فرماندهی کل امری حیاتی بود. در این ضمن ژوکف در کمال اختفا تعرض متقابل و عظیم خود را تهیه می‌دید.

در یك مرحله از نبرد، کنستانتین سیمونف[۴۹] به استالینگراد آمد و پرسید به کجای جبهه می‌تواند برود که عملیات را از نزدیك ببیند. گفتم به کجا برود، اما به او تــوجه دادم که آن بخش از جبهه بسیار خطرناك است. گفت: «باشد»، و رفت.

با پیشرفت جریان نبرد، ارتشهای جبههٔ استالینگراد برای مقابله با مانشتاین به سوی جنوب چرخیدند.[۵۰] ارتشهای راکاسوفسکی و چیستیاکف کم‌کم به آلمانیها نزدیك شدند و آنها را در میان گرفتند.[۵۱] در اینجا بــا رئیس ستاد چیستیاکف آشنا شدم ــ ژنرال پنکوفسکی[۵۲] ــ و از او بسیار خوشم آمد. افسری بود کوشنده و کارآیند، و بعدها به انجام عملیات ارتش ششم گارد مساعدت فراوان کرد. ژنرال پنکوفسکی هنوز زنده و سر حال است و من برای او صد سال عمر و شادکامی آرزو می‌کنم.

هنگامی که به فشار بردشمن، در جهت کتل‌نیکووو[۵۳]، آغاز کردیم، ادارهٔ همزمان دو نوع عملیات مختلف توسط یك فرماندهی واحد دشوار و دشوارتر شد: زیرا فرماندهی جبهه از یك طرف باید ارتشهایی را که پائولوس را در استالینگراد محاصره کرده بودند اداره می‌کرد و از طرف دیگر تعرضی را که در جهت راستف در دست انجام بود هدایت می‌نمود. بنابراین، ستاد ارتش پیشنهاد کرد که جبهه را به دو قسمت تقسیم کنیم: بــا

۴۹. Simonov ، نویسنده‌ای صاحب آوازه و مورد علاقهٔ مردم بود. یکی از اشعارش به‌نام «منتظرم باش، برمی‌گردم» در همه‌جا خوانده می‌شد و برزبان همه جاری بود و مردم را به‌مقاومت برمی‌انگیخت. رمان حماسی او به‌نــام «قربانیان و قهرمانــان» گزارشی است تکــان‌دهنده از سراسیمگیها، غدرها و خیانتها و قهرمانیهایی که در جریان عقب‌نشینی بزرگ به‌منصه ظهور و بروز رسید.

۵۰. این، اشاره به‌عملیات عظیم و باشکوهی است کــه منتهی به‌شکست کامل ارتش ششم آلمان به‌فرماندهی پائولوس شد. در پایان اکتبر ۱۹۴۲ چوئیکف و ارتش شصت‌ودوم او به‌ساحل راست ولگا و چند حفره‌ای در شهر چسبیده بودند و با چنگ و دندان از این‌جاها دفاع می‌کردند. اما نیروهای ژوکف مخفیانه وارد عمل شدند و موضع گرفتند و کار محاصرهٔ بزرگ را آغاز کردند. در ۱۹ نوامبر، وارانف بزرگترین آتش توپخانه زمان جنگ را به‌سوی شمال گشود، حال آنکه سه ارتش در جنوب دست به‌تعرض زدند. چهار روز بعد حلقهٔ محاصره برگرد شهر فرو بسته شد، اما این حلقه آنقدر نیرومند نبود که مانع از تلاشی جدی برای خروج از محاصره یا رسیدن قوای کمکی باشد. مانشتاین در اوایل دسامبر برای نجات پائولوس اقدام به‌عملیاتی بزرگ کرد ــ اما دیگر دیر شده بود.

۵۱. مارشال K.K. Rokossovsky ، قهرمان بزرگ عملیات (محاصره)، به‌زحمتی از تصفیهٔ سال ۱۹۳۷ جان بدربرده بود. بعدها، هنگام شورش اهالی ورشو در برابر آلمانیها، چون به‌دستور استالین نیروهایش را برکرانهٔ ویستول متوقف کرد، شهرت بدی کسب کرد. در ۱۹۵۶ که لهستانیها علیه روسها شوریدند، وی وزیر دفاع لهستان بود. چیستیاکف Chistyakov فرمانده ارتش بیست‌ویکم بود که از سرپل کلتکایا (Kletkaya) اقدام به‌تعرض کرد. این ارتش، بعدها به‌ارتش ششم گارد موسوم شد و در نبرد کورسك شرکت کرد.

۵۲. عم بزرگ اولگ پنکوفسکی Oleg Penkovsky ، سرهنگ وزارت امنیت شوروی که با رژیم درافتاد و عامل غرب شد.

53. Kotelnikovo

واحدهایی که پائولوس را محاصره کرده بودند «جبههٔ دن» را تشکیل دهیم و با واحدهایی که در برابر مانشتاین بودند «جبههٔ جنوب» را بسازیم. نمی‌دانم این پیشنهاد فکر خود استالین بود یا کس دیگری در ستاد فرماندهی کل آن را عنوان کرده بود.[۵۴]

با در نظر گرفتن دشواریهایی که در کار آمده بود، تقسیم جبههٔ استالینگراد به دو جبهه عملی معقول می‌نمود، ولی با این همه جدا شدن از ارتشهای جبههٔ جدید دن، که جای خود را در تاریخ گشوده بودند، یعنی ارتشهایی چون ارتش شصت و دوم که حملهٔ اساسی دشمن را دفع کرده و ضربهٔ پائولوس را با پهنای سینهٔ خود تحمل کرده بودند ــ برای ما ــ یره‌منکو و من ــ دردناك بود. همچنین جدا شدن از ارتش شصت وچهارم، به فرماندهی رفیق شومیلف[۵۵]، و ارتش پنجاه وهفتم و ارتشهای دیگر. با همهٔ این اشخاص انس و الفت گرفته بودیم، اما می‌دانستیم به مصلحت این است کــه بگذاریم آنها حلقهٔ محاصرهٔ استالینگراد را فرو بندند و ما راهی جنوب گردیم. وقتی استالین تلفن کرد، به او گفتم که با تصمیم به تقسیم جبهه موافقم.

سپس استالین به یره‌منکو تلفن کرد. نمی‌دانم چه گفتند، اما پس از این گفت‌وگو یره‌منکو را گریان یافتم.

گفتم: «چه شده، آندری ایوانوویچ؟ مگر نمی‌دانید که جبهه را باید تقسیم کنیم؟ ارتشهایمان متوجه جنوب شده‌اند، و اکنون وظیفهٔ ما این است که برجناح دشمن در شمال قفقاز ضربه بزنیم. استالینگراد خودش از پس کار برمی‌آید. تنها کاری که می‌ماند این است که دور دشمن را بگیرند و رابطه‌اش را با خارج قطع کنند. آن وقت رفقا می‌توانند صبر کنند تا آذوقه و مهماتشان ته بکشد.»

«رفیق خروشچف شما متوجه نیستید. شما غیر نظامی هستید. شما نمی‌دانید مــا چه کشیدیم. شما فراموش می‌کنید که چگونه در روزهای اول جنگ فکــر می‌کردیم که محکوم به فنا هستیم وچگونه استالین اغلب از ما می‌پرسید آیا می‌توانیم تا سه روز دیگر مقاومت کنیم؟ ما همه فکر می‌کردیم که آلمانیها استالینگراد را خواهند گرفت و کاسه و کوزهٔ این جریان را بر سر ما خواهند شکست. و حالا می‌بینید! از دفاع بــه تعرض

۵۴. منظور از «جبهه» گروه ارتشهایی است که باهم عمل می‌کنند، نه محلی ثابت. در ماه سپتامبر جبههٔ استالینگراد به‌جبههٔ دن تغییر نام یافت و تحت فرماندهی راکاسوفسکی قرار گرفت. درعین حال، نام جبههٔ جنوب شرقی به‌جبههٔ استالینگراد تغییر کرد و همچنان تحت فرماندهی یره‌منکو بود، در حالی که جبههٔ جدیدی در بخش دورتر رودخانه با نام جبههٔ جنوب غربی ایجاد شد و فرماندهی آن به واتوتین سپرده شد. در پایان دسامبر در ستاد فرماندهی کل تصمیم براین گرفته شد که هماهنگی عملیات جبههٔ دن و جبههٔ استالینگراد برای تعرض نهایی برعهدهٔ يك فرمانده باشد، وبرای این‌کار انتخاب بر راکاسوفسکی قرارگرفت و یره‌منکو دستور یافت سه‌ارتش، از جمله ارتش شصت ودوم را که مدتها در شهر مانده و پایداری کرده بود به‌او تحویل دهد. جبههٔ استالینگراد، با آنچه از آن مانده بود، اکنون نام جبههٔ جنوبی را به‌خود گرفت و برای حمله به آلمانیهایی که در ناحیهٔ راستف بودند، متوجه جنوب شد.

55. Shumilov

درآمده‌ایم. شاید شما پیش‌بینی وضع را نمی‌کنید، اما من پیش‌بینی می‌کنم. جبههٔ جدید دن تمام افتخارات ناشی از پیروزی استالینگراد را کسب خواهد کرد، و ارتشهای جبههٔ جدید جنوب از یاد خواهند رفت.» هنوز همچنان به تلخی می‌گریست.

کوشیدم او را دلداری دهم، گفتم: «البته رضامندی و خرسندی خاطر شخصی یك سرباز یا یك فرمانده مسألهٔ مهمی است، اما مسألهٔ اساسی نیست. مسألهٔ اساسی افتخار ملت، پیروزی مرام و مردم ما است.» اما آرام نمی‌گرفت. راستش دلم خیلی به حالش سوخت. می‌دانستم چه کشیده است. هرذره از نیرو و مهارتش را صرف تأمین پیروزی کرده بود. من در زبان روسی عبارات و الفاظی نمی‌یابم که آن اندازه گویا باشند که بتوانند ستایش و تحسینم را از سهمی که یره‌منکو در مقام فرمانده در جبههٔ استالینگراد ایفا کرد ادا کنند.

در پائیز، ارتش پائولوس را محاصره کردیم و در زمستان کارش را ساختیم. در اوایل بهار چون وارد شهر شدیم با صحنهٔ هولناکی روبرو شدم. البته در جنگ همیشه از این صحنه‌های وحشتناك هست. سربازان ما سرگرم گردآوری اجساد سربازان آلمانی بودند. می‌ترسیدیم با آمدن بهار و در پیش بودن تابستان، اگر این لاشه‌ها را همین‌طور در اطراف به حال خود بگذاریم گرفتاری ایجاد شود. می‌دانستیم که اگر به سرعت دست به‌کار نشویم، لاشه‌ها شروع به پوسیدن کنند و بیماری واگیر در شهـر شایع شود. اما انجام این‌کار آسان نبود. زمین هنوز یخزده بود و به خاك سپردنشان دشوار بود. هزاران جسد را جمع کردیم، آنها را به ردیف برهم توده کردیم، در فاصلهٔ بین توده‌ها تراورس راه‌آهن گذاشتیم و سپس این توده‌های عظیم را آتش زدیم. یك‌بار برای تماشا رفتم، اما دیگر نرفتم. ناپلئون یا کس دیگری گفته بود که لاشهٔ سوختهٔ دشمن بوی خوشی می‌دهد. ولی من با این حرف موافق نیستم. بوی بسیار بدی می‌داد، و صحنه بـرروی هم بسیار دل‌آزار بود.

در اطراف استالینگراد، لاشهٔ سربازانی را دیدیم که لختشان کرده بودند. اغلب شلوار و کفششان نبود. این کارکار گرگ و جانور نبود؛ متأسفانه باید بگویم که کار غارتگران بود. خیال می‌کنم هم سربازان هم غیرنظامیان در این کار دست داشتند.

پس از نبرد استالینگراد، در ضمن پیشروی، عدهٔ زیادی از سربازان آلمانی را دیدم که کشته شده بودند. از ژنرال والسکی[٥٦] پرسیدم:

«اینها را اعدام کرده‌اند؟»

«نه، همه در جنگ کشته شده‌اند.»

طبیعی است، دشمن همیشه هنگام تعرض تلفات سنگین می‌دهد، اما امکان این را هم از نظر دور نمی‌داشتم که سربازان ما از دستورهای اکیدی که درمورد حسن رفتار با اسرا به‌آنها داده بودیم، تخطی کرده باشند. ما علاوه‌بر ملاحظات اخلاقی نمی‌خواستیم دستاویزی به دست تبلیغات دشمن بدهیم که ادعا کند نیروهای در حال پیشروی شوروی، اسیران را

٥٦ T.V. Volsky، فرمانده سپاه چهارم مکانیزه.

تیرباران می‌کنند. اما این هم قابل درك بود که بعضی از سربازان دستخوش خشم ونفرت بشوند و به انتقام فجایعی که آلمانیها در مناطق اشغالی شوروی مرتکب شده بودند، چون برآنها دست یابند آنها را بکشند.

ژنرال مالینوفسکی

در سالهای اولیهٔ جنگ با رودیون یاکوولەویچ مالینوفسکی[۵۷] از نزدیك آشنا شدم. پس‌از تسلیم راستف مورد بی‌مهری بود، اما با این همه به عنوان یکی از بهترین فرماندهان ما وسیعاً شناخته بود. اغلب داستانهای جالبی از دوران اولیهٔ خدمتش برایم تعریف می‌کرد. خیال می‌کنم مادرش عقد نکرده بود. به هر حال، پدرش را هرگز ندیده بود. خاله‌اش او را بزرگ کرده بود و دوران کودکیش در ادسا گذشته بود. برای مادرش جز نفرت چیزی نداشت، اما همیشه از خاله‌اش با مهربانی و محبت یاد می‌کرد. در ادسا، پادوی و خانه شاگردی کرده بود و بعد وقتی جنگ جهانی اول درگرفت بـه هنگی پیوست که او را با خود به جبهه برد، به این ترتیب به ارتش پیوست. سرانجام مسلسلچی واحدی شد که به عنوان نیروی اعزامی روسیه به فرانسه فرستاده شد.

سالها بعد، وقتی وزیر دفاع اتحاد شوروی بود، همراه من بـرای شرکت در جلسهٔ ملاقات سران کشورهای بزرگ به پاریس آمد. این ملاقات پیش از آغاز، شکست خورد، زیرا آمریکا یکی از هواپیماهای یو-۲ را برفراز خاك ما فرستاده بـود و ما آن را سرنگون کرده بودیم — و این واقعه‌ای برجسته در مبارزهٔ ما با امپریالیستهای آمریکایی بود که به جنگ سرد دامن می‌زدند. هنگامی که در پاریس بـودیم مالینوفسکی گفت: «برویم دهی را که درجنگ جهانی اول، واحد ما در آن مستقر بود ببینیم. دهقان پیری که در خانه‌اش بودیم ممکن است مرده باشد، ولی زنش جوان بود. ممکن است هنوز زنده باشد.» در اتومبیلی نشستیم. و از یکی از راههای زیبای فرانسه عازم محل شدیم. مالینوفسکی بی‌دشواری ما را به محل برد. خانه‌ای را که در آن زندگی‌کرده بود، یافتیم. زن صاحبخانه و پسرش، که خودش حالا صاحب زن و بچه بود، از ما به گرمی استقبال کردند. زن گفت: «شوهرم خیلی وقته مرده.»

دوستان کم‌کم جمع شدند، شیشهٔ شامپانی را باز کـردند، و مالینوفسکی بـه نقل خاطراتش و پرس‌و جو از احوال مردمی پرداخت که در محل می‌شناخت.

«اینجا قهوه‌خانه‌ای نبود که مردم اغلب در آن جمع می‌شدند؟»

«هنوز یادتان هست؟»

«آره، خیلی خوب یادم هست.»

«پس آن دختره هم یادتان هست؟»

57. Malinovsky (Rodion Yakovlevich)

مالینوفسکی لبخند زنان گفت: «بله، البته که یادم هست.»

همه خندیدند. «یادش هست! خوشگل دهمان بود! ولی مدتی است مرده.»

دیگران هم کم کم رسیدند. به زودی چو افتاد که کسی که آمده وزیر دفاع اتحاد شوروی است که در واحدی که حدود پنجاه سال پیش در اینجا مستقر بوده خدمت می‌کرده است.

همه گفتند: «آره، یادمان هست؛ یك خرس هم تو واحدتان داشتید، مگر نه؟»

مالینوفسکی خندید و گفت که او و همقطارانش در ضمن راه توله خرسی را یافته و با خود آورده بودند. وقتی در کشور انقلاب شد مالینوفسکی در فرانسه بود. یادم می‌آید وقتی این داستان را تعریف کرد گفت: «خیلی برمن گران آمد که دیدم انقلاب شده و من در خارجه هستم و در نیروی اعزامی خدمت می‌کنم.» با دشواری زیاد از طریق ولادی‌وستوك به سیبری که آن وقت زیرنظر کلچاك بود، به روسیه بازگشت، و سرانجام به ارتش سرخ برخورد. من این قسمت از زندگی مالینوفسکی را از این جهت بازمی‌گویم که برای فهم دوران استالین مهم است. سالهای سال، سوء ظن چون شمشیر داموکلس بر بالای سر مالینوفسکی تاب می‌خورد. اول به این علت که جزو ارتش اعزامی به فرانسه بوده و بعد به این علت که پیش از پیوستن به ارتش سرخ درمنطقهٔ اشغالی سفیدها زندگی کرده بود.

پس از جنگ استالینگراد، در زمانی که در جبههٔ جنوب باهم کار می‌کردیم، باز مورد سوء ظن شخص استالین واقع شد. حال و حکایت واقعه از این قرار بود:

روزی، در ورخنه تساریتسینسك[58] هراسان به قرارگاهم آمد. سخت پریشان بود. اشك از چشمانش سرازیر بود.

«رودیون یاکوولەویچ، چه شده؟ اتفاقی افتاده؟»

«واقعهٔ وحشتناکی اتفاق افتاده، لارین[59] خودکشی کرده!»

لارین عضو شورای نظامی ارتش دوم گارد بود. وی سربازی واقعی و ژنرالی خوب بود. او و مالینوفسکی دوستانی صمیم بودند. اولین‌بارکه فرماندهی سپاه به مالینوفسکی داده شد، لارین کمیسر سپاهش بود، از آن پس هم چندین بار درخواست کرده بود به کمیسری ارتشش منصوب شود.

آجودان لارین بعدها تفصیلات مرگش را برایم تعریف کرد. داستانی است باور نکردنی: برای بازدید خطوط جبهه رفت و تعمداً خود را در معرض دید تیراندازان دشمن قرار داد. وقتی آلمانیها آتش‌گشودند به جای اینکه به پشت‌کومهٔ علفی پناه ببرد، مخصوصاً سلانه سلانه به راه خود ادامه داد و تعمداً توجه دشمن را به خود جلب کرد. زخم برداشت، اما زخمش مهلك نبود. گلوله به نرمهٔ ساقش خورده بود؛ استخوان پایش صدمه ندیده بود. وقتی در قرارگاهش به دیدنش رفتم نشسته بود و با خانم دکتر ارمنی گل می‌گفت و گل می‌شنید. ظاهراً تا هنگامی که خودکشی کرد روحیه‌اش خوب بود.

58. Verkhne - Tsaritsynsk 59. Larin

ما می‌دانستیم که لارین چگونه خودکشی کرده، اما از علت خودکشی‌اش چیزی نمی‌دانستیم. اگر در اوایل جنگ بود باز قابل فهم بود، آن وقتها عده‌ای از ژنرالها ضمن عقب‌نشینی خودکشی می‌کردند. اما اکنون ورق برگشته بود و ما در حال تعرض بودیم؛ پائولوس را محاصره کرده بودیم و ارتش دوم گارد، که لارین عضو شورای نظامی‌اش بود در برابر مانشتاین خوب می‌جنگید. بنابراین خودکشی‌اش ظاهراً علت و موجبی نداشت ــ دست‌کم تا آنجا که به جنگ با دشمن مربوط می‌شد.

لارین یادداشتی از خود بجا گذاشته بود؛ این یادداشت هم چیز عجیبی بود. جان کلام آن این بود که دیگر قادر به ادامهٔ زندگی نیست. بربالای امضایش این شعار بود: «زنده باد لنین!» یادداشت را بی‌درنگ به مسکو فرستادیم، که به دست شچرباکف افتاد. پشت‌سر مرده نباید بد گفت، بنابراین من هم از شچرباکف چیزی نمی‌گویم، جز این‌که سالهای دراز از فعالان ردهٔ بالای حزب و در زمان جنگ رئیس ادارهٔ سیاسی ارتش سرخ بود. شچرباکف، وقتی یادداشت لارین به دستش رسید خمیره وسرشتش را نشان داد. وی از این یادداشت برای دامن زدن به سوء ظن استالین علیه مالینوفسکی و برانگیختن خشمش علیه من، استفاده کرد، زیرا من عضو شورای نظامی جبهه‌ای بودم که این واقعه در آن روی داده بود.

چندی پس‌از این‌که یادداشت لارین را به مسکو فرستادیم، مرا به مسکو فراخواندند. طبق معمول شام پایان ناپذیری در انتظارم بود، با تمام تکلفات شام خانهٔ استالین. ضمن صرف شام، استالین رو به من کرد و گفت: «این مالینوفسکی کیست؟»

گفتم: «در گذشته بارها دربارهٔ او به شما گزارش داده‌ام. ژنرال بالنسبه شناخته شده‌ای است، در اوایل جنگ فرمانده سپاه بود، بعد هم فرمانده ارتش شد. بعدها هم فرماندهٔ جبههٔ جنوب بود و در آنجا همانطور که اطلاع دارید شکستهایی متحمل شد.» پس از سقوط خارکف مالینوفسکی را به پشت جبهه فرستادند، در آنجا ارتش دوم گارد را تشکیل داد.

آنگاه شچرباکف به تحریك سوء ظن استالین علیه مالینوفسکی ــ و من غیرمستقیم، علیه من ــ پرداخت. گفت: «شاید هم تصادفی نباشد که نوشته: «زنده باد لنین» و نه «زنده‌باد استالین». به نظر شما منظورش چه بوده که نوشته لنین و ننوشته استالین؟»

گفتم: «من نمی‌دانم. ظاهراً وقتی خودش را کشته دستخوش یك نوع بحران روانی بوده».

شچرباکف آشکارا می‌کوشید مرا به بدگویی از لارین و مالینوفسکی برانگیزد، اما من خیال نداشتم بگذارم به این شکل از من استفاده کند.

بعدها باز استالین از من پرسید: «این مالینوفسکی کیست؟»

گفتم رفیق استالین، من مالینوفسکی را از اول جنگ می‌شناسم و به‌نظر من هم به عنوان یك انسان و هم در مقام یك ژنرال مرد بسیار شایان تحسینی است.»

می‌دیدم که مالینوفسکی به دردسر افتاده است. دوران اولیهٔ خدمتش، ناکامیابیش در راستف، و اکنون خودکشی لارین ــ همهٔ این چیزها درذهن استالین به‌هم‌گره خورده بود.

به‌رغم دفاع مجدانه‌ای که من از او می‌کردم «شواهد» علیه او کم‌کم برهم انباشته می‌شد.

استالین گفت: «وقتی به جبهه برمی‌گردی، بهتر است او را از نزدیك زیـــر نظر بگیری. مایلم ستاد فرماندهی ارتش دوم گارد را هم زیر نظر بگیری. همهٔ فرمانهای جنگی و تصمیماتش را به دقت مطالعه کن. تمام حرکات و رفتارش را به دقت زیر نظر بگیر.»

«بسیار خوب، رفیق استالین. مالینوفسکی را ازنظر دور نخواهم داشت.»

وقتی به جبهه بازگشتم، هرروز تمام حرکات و رفتار مـــالینوفسکی را زیـــر نظر داشتم. حتی وقتی به بستر می‌رفت او را می‌پائیدم، تا ببینم آیا واقعاً چشمانش را می‌بندد و به خواب می‌رود. این کار را هیچ خوش نداشتم.

تا پس از مرگ استالین به او نگفتم که استالین درقبال خودکشی لارین چه واکنشی نشان داد، و چگونه باید وضع او را مرتب به ستاد فرماندهی کل گزارش می‌کردم. آن وقتها من و مالینوفسکی باهم به شکار می‌رفتیم. مالینوفسکی گفت که همهٔ این چیزها را می‌دانسته و می‌دانسته که چرا دنبالش می‌کنم و جایم را در جوار قـــرارگاهش انتخاب می‌کنم. گفت که دشواری وضع مرا می‌فهمیده و از این بابت از من ناراحت نبوده؛ می‌دانسته که مادام کارش را شرافتمندانه انجام دهد، من مداخله‌ای نمی‌کنم و جریان را چنان که هست به استالین گزارش می‌کنم.

نمی‌دانم در واقع چه باعث شد که مالینوفسکی سرانجام قربانی هوسی که استالین به بازداشت کردن و کشتن مردم داشت نشد. شایـــد ضرورتهای جنگ موجب شد کـــه استالین خشمش را فرو خورد و سوءظنش را مهار کند. یا شاید مداخلهٔ من به سود او بود که او را نجات داد، چون به هر حال نفوذ من بر استالین اندك نبود.

دیدار رفیق اولبریخت

روزی والتر اولبریخت و یکی دوتای دیگر از کمـــونیستهای آلمان به ورخنه ــ تساریتسینسك آمدند: آمده بودند با بوقهای شاخی و بلندگو آلمانها را تبلیغ کنند.[۶۰] اینها با بلندگو آلمانها را تشویق به تسلیم شدن می‌کردند. این کار معمولاً شب هنگام انجام می‌شد. من و اولبریخت، پس از این‌که از خطوط مقدم جبهه باز می‌آمد، اغلب با هم شام می‌خوردیم. زیاد با او شوخی می‌کردم: «خوب، رفیق اولبریخت، مثل این که امروز شام ندارید. هیچ آلمانی خودش را تسلیم نکرده است.»

سپس روزی گزارشی به دستم رسید که می‌گفت سربازی آلمانی به ما پیوسته است. گفتم: «بیاریدش اینجا ببینیم چه‌جور آدمی است، و ببینیم دربارهٔ روحیهٔ همقطارانش چه

۶۰. این واقعه باید در نیمهٔ دسامبر ۱۹۴۲ و هنگامی روی داده باشد که روسها با کوشش نومیدانهٔ مانشتاین به‌نجات پائولوس مقابله می‌کردند.

خواهد گفت.»

سرباز را پیش من آوردند. پرسیدم: «چه‌کاره هستی. ملیتت چیست؟»

«لهستانی هستم.»

«چطور وارد ارتش آلمان شدی؟»

«جزو آن بخش از لهستان هستم که ضمیمهٔ آلمان شده است. به خدمت احضار شدم.»

احساس ناخوشی دربارهٔ این مرد داشتم. گفتم: «ما داریم برای آزاد کردن کشورت یك ارتش لهستانی تشکیل می‌دهیم. به نظر شما چطور است؟»

«خوشحالم. طبعاً دلم می‌خواهد که لهستان آزاد شود.»

«خوب، پس حاضری برای خدمت در این ارتش نامنویسی کنی؟»

«نه.»

«پس لهستان چگونه آزاد خواهد شد؟»

«روسها آزادش می‌کنند.»

از این طرز گفتار هیچ خوشم نیامد. رو به رفیق اولبریخت کردم و گفتم: «بفرما، این هم تحفه‌ای که تبلیغات شما به بار آورده. آلمانی هم نیست، لهستانی است که از دست آلمانها فرارکرده و حتی حاضر نیست به آزاد کردن کشور خودش هم‌کمك بکند.»

بعدها چند آلمانی اصیل و تمام عیار بهما پیوستند. وقتی کریسمس آمد دستور دادم در قرارگاه ــ قرارگاه مالینوفسکی ــ از آنها پذیرایی کنند. اما گفتم اول آنها را به حمام ببرند، شپشهایشان را از آنها دور کنند و خودشان را بشویند و لباس نو به آنها بدهند. سپس آنها را به قرارگاهمان آوردیم و به هرکدام مقداری خوراك و صدگرم ودکا دادیم. اولبریخت هم آنجا بود. در ضمن گفت‌وگویی که درگرفت یکی از اسرا گفت که ضدنازی و مخالف هیتلر و مخالف جنگ است. این سرباز ظاهراً از همهٔ افراد گروه بهتر بود. اولبریخت از او پرسید: «حاضرید که شما را به خطوط خودتان بفرستیم و برای ما کار کنید؟»

سرباز آلمانی گفت: «بله، حاضرم. اجازه بدهید یکی یکی برویم، بــه افسرانمان خواهیم گفت که فرار کرده‌ایم.»

بحثی در گروه درگرفت. یکی دیگر از آنها گفت: «اگــر به خطوط خــودمان برگردیم همه‌مان را تیرباران می‌کنند. کسی باور نخواهد کرد که فرار کرده‌ایم. هــر قصه‌ای هم که سرهم کنیم باز کسی باور نخواهد کرد.»

سرباز اولی گفت: «ترسو! من می‌روم! بگذار تیربارانم کنند. من از مرگ در راه هدف‌بیمی ندارم!»

من و رفیق اولبریخت، موافق با باز فرستادن این سربازان بــه خطوط خــودشان بودیم. تالبوخین[61] از نقشهٔ ما اطلاع یافت. به دیدنم آمد و گفت: «رفیق خروشچف، این نقشه را دنبال نکنید. این اسرای آلمانی محل قرارگاهمان را می‌دانند. اگــر بگذاریم

61. Tolbukhin

بروند، ممکن است ما را لو بدهند، و بمبارانمان کنند.»

گفتم: «خطری در بین نیست. آنها را چشم بسته به قرارگاه آوردیم و چشم بسته از قرارگاه بردیم. نمی‌دانند کجا هستند.»

«مع‌هذا من نمی‌توانم تن به این خطربدهم. دست‌کم تا موقعی که فرصتی پیش نیامده و قرارگاهمان را به محل دیگری انتقال نداده‌ایم آنها را نفرستید.»

دیدم که اصرار فایده‌ای ندارد. می‌دانستم که اگر تالبوخین از بالای سرما به استالین گزارش کند، استالین این عمل ما را تأیید نخواهد کرد. حرفهای تالبوخین را به اولبریخت نگفتم. فقط گفتم: «رفیق اولبریخت، مثل این که بهتر است از این نقشه صرفنظر کنیم، چون خطر این هست که اگر آنها را رها کنیم محل قرارگاهمان را لو بدهند.»

اولبریخت شانه بالا انداخت و گفت: «خوب، احتمال که دارد» و به ارسال پیامهای تبلیغاتی خود ادامه داد.

کورسک[۶۲]

بدگویان اغلب مدعی بودند که علت این که ما توانستیم ارتش غول‌آسای پائولوس را در استالینگراد شکست بدهیم این بود که زمستان روسیه را در کنار خود داشتیم. در سال ۱۹۴۱ هم که آلمانیها را در اطراف مسکو شکست دادیم، همین را گفته بودند. از آن وقتی که روسیه تهاجم ناپلئون را با شکست مواجه ساخت کسانی ادعا کرده بودند که باری، زمستان متفق ما بوده است. اما آلمانیها نمی‌توانستند برای توجیه شکست خود در برجستگی کورسك در ۱۹۴۳ از این دستاویز استفاده کنند: نخستین گلوله را آنها شلیك کردند، زمان و جایگاه و شکل نبرد را آنها انتخاب کردند. تمام ورقهای برنده در دست هیتلر و آدمکشانش بود. چلهٔ تابستان بود، اگر خواستار جملات و عبارات زیبا باشید می‌توانید بگوئید که دشت و دمن در منتهای شکوفایی بود و از گل و گیاه رایحه‌ای

۶۲. نبرد برجستگی کورسك به‌راستی بزرگترین نبرد تاریخ بود. استالینگراد «برگشتگاه جنگ» بود، اما در جبههٔ کورسك بود که ژوکف در ژوئیهٔ ۱۹۴۳ رمق ارتش آلمان را گرفت و موجبات نابودی آتی آن را فراهم ساخت. در این نبرد حدود شش هزار تانك و توپ زنجیری شرکت داشتند. این نبرد مانند نبرد استالینگراد توجه مردم غرب را به‌خود جلب نکرد، اما نبردی عظیم و غول‌آسا بود و نه‌تنها قابلیت و مهارت فوق‌العادهٔ ژوکف و واسیلفسکی ــ طراحان نبرد ــ را به عالمیان نشان داد بلکه شایستگی راکاسوفسکی را در مقام فرمانده جبههٔ مرکز و کفایت واتوتین را در مقام فرمانده جبههٔ تازه تأسیس وارونژ نیز نشان داد. نیروهای شوروی با آزموده‌ترین واحدهای تانك آلمانی روبرو شدند، و آنها را متوقف کردند و کوبیدند و به‌کلی منهدم کردند. در این عملیات، خروشچف مشاور سیاسی واتوتین بود. واتوتین اکنون به‌عنوان ژنرالی بسیار مستعد و هوشمند و فعال کسب نام کرده بود.

خوش می‌تراوید.

ارتشهای ما به فرماندهی راکاسوفسکی بنا بود در ۲۰ ژوئیه اقدام به تعرض کنند. یقین داشتیم که موفق خواهیم بود و آلمانیها را درهم خواهیم کوبید و آنها را به غرب دنیپر خواهیم راند. شور و شوقی همه را به تکاپو وامی‌داشت: اشتیاق به این که خطوط آلمانها را بشکافیم و خارکف را آزاد کنیم.

ناگهان ــ پانزده یا شانزده روز پیش از آغاز عملیات ــ از ارتش ششم تلفنی شد. فرمانده ارتش گفت که سربازی آلمانی از خط مقدم یك لشکر اس اس گریخته است و اطلاعات مهمی دارد. می‌گوید که آلمانیها ساعت سه صبح فردا حمله خواهند کرد.»

واتوتین و من از او بازجویی کردیم.

«چه باعث شده که فکر می‌کنید حمله خواهند کرد؟»

جواب داد: «طبعاً من فرمان تعرض را ندیده‌ام. اما سربازها می‌توانند بفهمند که چه می‌خواهد اتفاق بیفتد. تازه صحبت الهام و احساس صرف هم نیست. اولاً به این علت که جیرهٔ خشکهٔ سه روزه به ما داده‌اند. دوم این‌که تانکها را به خطوط مقدم جبهه آورده‌اند. سوم این که دستور داده‌اند مهمات را به پای توپهای سنگین بیاورند، که رفتن و آوردن مهمات وقت نگیرد.»

پرسیدم: «ولی چه باعث شده که مطمئنی حمله ساعت ۳ صبح آغاز می‌شود؟»

«خوب، خودتان پیش خودتان حساب کنید. این وقت سال سپیده حدود همین ساعت می‌زند، و فرماندهی آلمان معمولاً این وقت را برای حمله انتخاب می‌کند.»

سرباز فراری، جوانی خوش ترکیب و آراسته بود ــ پیدا بود از خانوادهٔ کارگر نیست. جزو یکی از ارتشهای زرهی معروف اس اس بود: «آدلف هیتلر» یا «رایش» یا «کلهٔ مرگ». تمام این لشکرها را در برابر خود داشتیم. اغلب به واتوتین می‌گفتم هر کجای جبهه باشم همیشه «کلهٔ مرگ» را در مقابلم دارم.

از سرباز پرسیدم آیا نازی است.

«نه، من با نازیها مخالفم. به این دلیل هم هست که پیش شما آمده‌ام.»

«ولی با اس اس‌ها هستید، آنها هم همه نازی هستند.»

«نه دیگر، در سالهای اول و دوم جنگ چرا، همین‌طور بود. اما حالا اس اس هر کس را که گیر بیاورد می‌گیرد. مرا به‌خاطر قد و قیافه‌ام بردند. به هرحال، من حتی آلمانی آن‌جور هم نیستم. پدر و مادرم اهل آلزاس‌اند و من تربیت فرانسوی دارم. پدر و مادرم مخالف هیتلرند و مرا مثل خودشان تربیت کرده‌اند. من نمی‌خواهم جانم را به خاطر هیتلر بدهم. به همین دلیل هم فرار کردم. شکست و نابودی هیتلر به نفع مردم آلمان است.»

وقتی پرس‌و جوی از این سرباز پایان پذیرفت و افسران اطلاعاتی ما او را بردند، با مسکو تماس گرفتیم تا به فرماندهی عالی اطلاع دهیم که آلمانیها دارند برای تعرض آماده می‌شوند.

اندکی بعد استالین تلفن کرد. نمی‌دانم قبلاً با واتوتین صحبت کرده بود یا نه. وقتی

می‌گویم استالین به من تلفن کرد، نمی‌خواهم بگویم که به فرمانده تلفن نکرد؛ نمی‌خواهم مردم پیش خود بگویند: «آه، خروشچف همه‌اش می‌خواهد خودش را بـزرگ کند، همه‌اش منم منم می‌کند.» نه، دوستان عزیز، خودم را بزرگ نمی‌کنم، فقط می‌خواهم آنچه را که اتفاق افتاده است و دیده‌ام برایتان تعریف کنم. من عضو دفتر سیاسی و شورای نظامی بودم؛ استالین مرا می‌شناخت و به من اعتماد داشت. اگرچه گاهی از اوقـات از بابت اشتباهات خودش کاسه کوزه را سر من می‌شکست و مواقعی که گرفتاری یا ناراحتی پیش می‌آمد، دق دلش را سر من خالی می‌کرد، با این همه اعتماد زیادی به من داشت. اغلب تلفن می‌کرد و نظرم را جویا می‌شد. آن وقتهایی که در استالینگراد و جنوب بودم همین کار را می‌کرد، در برجستگی کورسك هم همین‌طور.

استالین با آرامش به توضیحاتم گوش فرا داد. به‌خلاف گذشته کـه گاه تندی و خشونت می‌کرد، این‌بار بی‌حوصلگی نشان نداد، تندی هم نکرد. خوشحال شدم. نمی‌دانم چرا این‌بار این همه خونسرد و خویشتن‌دار بود، در حالی که در سایر اوقات ناگهان از کوره در می‌رفت. چنان بود که گویی شیطان پاره نخی به عصب اصلی‌اش بسته بود و کسی نمی‌دانست چه وقت این نخ‌را می‌کشد و اورا ازجا درمی‌برد. هم خشم، هم خویشتن‌داریش با گذشت زمان تکامل یافته و شکل گرفته بود. خلاصه، شخصیت عجیبی بود.

پس از این‌که گزارش وضع را به پایان بردم پرسید: «فکر می‌کنی چه باید بکنیم؟»

«با فرمانده جبهه تبادل نظر کرده‌ایم و به جریان خیلی خوشبین هستیم. خوشحالیم که فردا دست به تعرض می‌زنند.»

«چرا؟»

«برای این که مواضع دفاعی‌مان مستحکم‌اند و اگر دشمن در صدد برآید و بخواهد که این مواضع را بشکافد، حسابی رمقش را می‌گیریم. اگـر چه هنوز منتظر رسیدن نیروهای کمکی هستیم، باز قادر به مقاومتیم. دفاع به خلاف حمله احتیاج به نیروی کمتری دارد. این را هم در عمل و هم در تئوری آموخته‌ایم.»

دشمن نیز به پیروزی خود یقین داشت. بعدها «حکم»ی از یکی از واحدهای درهم کوفتهٔ زرهی به دستم رسید. این حکم حاوی پیامی خطاب به سربازان آلمانی بود. متن آن چیزی در این حدود بود: «شما اکنون با تانکهایی دست به تعرض می‌زنید که بـه مراتب برتانکهای ت ــ ۳۴ روسی برتری دارند. تاکنون تانکهـای ت ــ ۳۴ بهترین تانکهای جهان بودند، حتی از تانکهای ما هم بهتر. اما اکنون شما بـا تانکهای جدید «ببر» مجهزید. این تانکها مانند ندارند. شما، جنگاوران ارتش آلمان، با چنین تانکهایی بی‌گمان دشمن را نابود می‌کنید.»

این تانکهای جدید در واقع هم ترسناك بودند، اما سربازان ما به‌زودی یادگرفتند چگونه با آنها دربیفتند. در کورسك ما در نبردی پیروز شدیم که کفهٔ ترازوی جنگ را به سود ما سنگین کرد. به عقیدهٔ من نبرد برجستگی کورسك، برگشتگاه جنگ کبیر میهنی بود. این نبرد در شکست آلمان هیتلری و پیروزی غایی ارتش شوروی و نظام فکری و حزب کمونیست ما نقشی تعیین کننده داشت.

پیروزی

پس از شکست کورسك، ارتش آلمان در زیر ضربات ارتش ما، سراسیمه بــه سوی غرب عقب نشست. من نیز عاری از پاره‌ای ضعفهای انسانی، نظیر غــرور، نیستم و سخت خوشحالم از این که عضو شورای نظامی جبهه‌هایی بوده‌ام که در آنها ارتش سرخ، در استالینگراد و کورسك، درگیر بزرگترین نبردها بود.

پس از کورسك ابتدا با جبههٔ واورونژ و سپس با جبههٔ اول اوکراین پیوند داشتم. سخت به سوی خارکف می‌راندیم. لحظه‌ای غرورانگیز بود آنگاه که به ساحل غربی دنیپر رسیدیم. برای آزادی پایتخت اوکراین، مادر شهرهــای روسیه، می‌جنگیدیم. احساس شادی در دل همه می‌جوشید. از ۱۹٤۱ ما را تا به استالینگراد پس رانده بودند و حالا این همه راه را آمده بودیم، و فردا یا پس‌فردا در کیف می‌بودیم!

در اثنایی که هنوز در خارج از شهر بودیم، ژوکف از ستاد فرماندهی کل آمد.[٦٣] پناهگاهی زیرزمینی برای خوابیدن او و من فراهــم شد. آن روز را به شوخی و بحث دربارهٔ اوضاع گذراندیم. در روز دوم یا سوم، دیگر حتی زحمت استفاده ازپناهگاه را به خود نمی‌دادیم. آلمانیها را به جنگلها رانده بودیم و سربازانمان در حاشیهٔ شهر مشغول زد و خورد بودند. ما از سرپلی که در غرب شهر اشغال کرده بودیم می‌جنگیدیم تا مانع از فرار دشمن از جادهٔ ژیتومیرــ‌کیف[٦٤] گردیم.

معاون فرماندهی جبهه گرچکو [٦٥] بود. او را فرستاده بودیم که قرارگاهی برای خود در مژگورا[٦٦] فراهم کند و از آنجا به سازماندهی واحدها کمك کند. یادم هست آفتاب داشت غروب می‌کرد که گرچکو به پاسگاه فرماندهی ما در خارج از کیف رسید. غروبی گرم بود، هرچند پائیز فرا رسیده بود. از سنگرها بیرون آمده بودیم و کلاههای قفقازی را به روی شانه‌ها رانده بودیم. گرچکو پیش آمد و مستقیماً به من گزارش داد. من او را مدتها بود می‌شناختم، و برایش احترام بسیار قائل بودم؛ و به همین جهت به خود اجازه می‌دادم دربارهٔ قد بسیار بلندش سر به سرش بگذارم. گفتم: «رفیق گرچکو،

٦٣. پس از نبرد کورسك واتوتین، فرمانده جبههٔ وارونژ، جبههٔ اول اوکراین را تحویل گرفت. خروشچف با او ماند. وقتی واتوتین در فوریهٔ ۱۹٤٤ زخم مهلکی برداشت، ژوکف تا یکچند به‌جای او فرماندهی جبهه را عهده‌دار شد. پس از نبرد مسکو در ۱۹٤۱، این نخستین پست فرماندهی رزمی‌ای بود که برعهده می‌گرفت.

64. Zhitomir - Kiev

٦٥. سرلشکر A.A. Grechko ، مارشال فعلی، و وزیر دفاع، که بعدها در ۱۹٦۰ به‌فرماندهی نیروهای ورشو رسید. در مقام فرمانده ناحیهٔ نظامی کیف در سالهای بلافاصله پس از جنگ، از نزدیك با خروشچف کار کرد. گرچکو بود که در تهاجم سال ۱۹٦۸ به چکوسلواکی، طــرح عملیات را تهیه کرد و به اجرا گذاشت.

66. Mezhgora

لطفاً کمی عقبتر بروید که چشمانتان را بتوانم ببینم.» خندید. دقیقاً یادم نیست که در گزارشش چه گفت، اما نکتهٔ مهمش همان چیزی بود که می‌دانستیم: که دشمن تارومار شده است.

چندی پس از آن، ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید ومتعاقب آن ابری از دود از شهر به آسمان خاست. من کیف را مثل کف دستم می‌شناختم. گفتم: «آلمانیها دارند کارخانهٔ بالشویك را در بخش غربی شهر منفجر می‌کنند. وقتی شروع به منفجر کردن ساختمانها می‌کنند، نشانهٔ این است که می‌خواهند فرار کنند.» درخواست کرده بودم گروههای مخصوصی معین بشوند که پیش از وارد شدن واحدها بـه شهر مستقیماً بـه ساختمان کمیتهٔ مرکزی، قرارگاه شورای نظامی کیف، ساختمان شورای وزیران، آکادمی علوم و سایر نقاط مهم بروند و آنها را اشغال کنند. وظیفهٔ این گروهها این بود که به آلمانیها مجال ندهند که این ساختمانها را آتش بـزنند یا مواد منفجره در آنهـا کار بگذارند؛ مأموریتشان این بود که گروههای تخریب آلمانی را از آنجاها دور کنند و مواد منفجره‌ای را که ممکن بود در آنها کار گذاشته باشند خنثی کنند.

وقتی انفجارها شروع شد، به فرمانده تـوپخانه گفتم: «رفیق وارنتسف[۶۷]، دستور بدهید چند تیر پراکنده روی شهر اجرا کنند» با تعجب نگاهم کرد. می‌دانست که به کیف علاقه‌مندم و آن را از دل و جان دوست می‌دارم، پس چرا حالا ناگهان بـه او دستور می‌دهم به روی آن آتش بگشاید؟ گفتم: «رفیق وارنتسف، اگر به روی شهر آتش بگشائید، آلمانیها سراسیمه خواهند شد. سعی خواهند کرد هرچه زودتر از شهر خارج شوند و صدمهٔ کمتری به شهر می‌زنند. همیشه می‌توان خرابیهایی را که چند گلوله به شهر وارد کرده‌اند جبران کرد.»

واحدهای ما در ششم نوامبر (۱۹٤۳) وارد کیف شدند، و این یك پیروزی به تمام معنا بود، زیرا شب سالروز انقلاب کبیر اکتبر بود. شاید تصور شود که ما مخصوصاً ترتیب کار را طوری داده بودیم که کیف در این روز آزاد شود؛ اما نه، این صرفاً ازحسن تصادف بود.

اول صبح روز ششم نوامبر، رانندهام رفیق ژوراولف را برای اطلاع از وضع راه به کیف فرستادم. برگشت و گفت که راه کاملاً باز است. با چندتن از رهبران اوکراین به شهر رفتیم. احساسی را که ضمن عبور از این راه وجودم را در پنجه گرفته بود نمی‌توانم توصیف کنم. این، راه آشنایی بود که پیش از جنگ برای رفتن به ویلای خارج شهر و بازگشت به شهر ازآن استفاده می‌کردیم. ازحومهٔ شهر گذشتیم و به عمارت شورای وزیران آمدیم ـــ ظاهراً سالم بود. عمارت کمیتهٔ مرکزی هم پابرجا بود، همچنین آکادمی علوم و تئاترهای شهر. اما هردو کارخانهٔ بالشویك و کرشچاتیك[۶۸] منهدم شده بودند.

در سیمای شهر، حالتی وهم‌انگیز و ترسناك به چشم می‌خورد. این شهر که پیش از جنگ، پر از غلغله و صدای جوانان بود، اکنون کسی در خیابانهایش نبود. همچنانکه در امتداد کرشچاتیك پیش می‌رفتیم تا به خیابان لنین بپیچیم صدای پایمان در پیاده‌روهای

67. Varentsov 68. Kreshchatik

اطراف طنین می‌افکند. طولی نکشید که مردم از ساختمانها درآمدند، طوری بودکه گویی از زمین جوشیده‌اند.

همچنانکه به سوی اپرا پیش می‌رفتیم و تأثرات و احساساتمان را برزبان می‌راندیم، ناگهان صدای جیغ دیوانه‌واری را شنیدیم و مرد جوانی دوان دوان به سوی ما پیش آمد. همچنان فریاد می‌زد: «من تنها یهودیی هستم که مانده‌ام! من آخرین یهودی کیف هستم که هنوز زنده‌ام!» سعی‌کردیم او را آرام کنیم. می‌دیدم دستخوش هیجان است، می‌ترسیدم دیوانه شده باشد. پرسیدم چطور زنده مانده است. گفت: «زنم اوکراینی است. او مرا در اتاق زیر شیروانی مخفی کرد. به من غذا داد و از من توجه کرد. اگر خودم را در شهر نشان داده بودم، با بقیه تیرباران می‌شدم.»[۶۹]

اندکی بعد به پیرمرد ریش سفیدی برخوردیم که کیسهٔ محتوی ناهارش را مثل همان کیسه‌ای که من با خود به کارخانهٔ یوزوفکا می‌بردم بر بازو انداخته بود. خود را روی شانه‌ام انداخت و هردو طرف صورتم را بوسید. عکاسی توانست از این صحنه عکس بگیرد و این عکس در بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات چاپ شد.

اولین‌بار آمریکاییها را در اواخر بهار یا اوایل تابستان ۱۹۴۴ درنزدیکی کیف دیدم. روز خوش وگرمی بود. ناگهان صدای غرشی را در دور دست شنیدیم. آسمان را نگریستیم، شمار زیادی هواپیما را دیدیم‌که مسیر پروازشان به سوی ما بود. فهمیدم‌که باید آمریکایی باشند، زیرا ما در نیروی هوایی از این نوع هواپیما نداشتیم. امیدوار بودم آمریکایی باشند، چون اگر آمریکایی نبودند ناگزیر آلمانی می‌بودند. بعدها فهمیدم که اینها ب ــ ۱۷ یا دژهای پرنده بودند که بنابر قراردادمان با روزولت برای تجدید سوخت و بارگیری پایگاهی در خارج از پولتاوا داشتند. اینها پس از بمباران آلمان برای تجدید سوخت و بارگیری از خاك ما استفاده می‌کردند. ما اغلب آنها را که شب هنگام برای بمباران هدفهایشان به آلمان می‌رفتند و سپیده‌دمان باز می‌گشتند می‌دیدیم. اما آلمانها رد این هواپیماها را گرفتند و پایگاهشان را در پولتاوا بمباران کردند. گزارشی دریافت داشتم حاکی از این که در این حمله تعداد زیادی هواپیما و افراد از بین رفته بودند. بیشتر تلفات از نفرات ما بود که پرسنل خدماتی پایگاه را تأمین می‌کردند.[۷۰]

۶۹. این سخن اشاره به قتل عام یهودیان در «بابی‌یار» ــ دره‌ای چسبیده به شهر ــ است. ظرف دو روز ۳۳۷۷۱ یهودی کشته شدند: اینها را در کنار گودالهای بزرگ نگه می‌داشتند و به مسلسل می‌بستند. رهبری شوروی، چه در زمان استالین و چه در زمان خروشچف، هرگز نپذیرفت که یهودیان بیش از سایر مردم شوروی رنج دیده باشند. محل این جنایت بعدها به پارکی تفریحی بدل شد و تا شاعر روس، یفتوشنکو، در قطعه شعری تحت عنوان «بابی‌یار» به این جریان اشاره نکرد، بیشتر مردم شوروی از این واقعه خبر نداشتند.

۷۰. علاوه‌بر اسکادران جنگنده‌ای که نیروی هوایی انگلستان در اوایل جنگ در مورمانسك داشت، استقرار پایگاه بمب‌افکنهای آمریکایی در پولتاوا، تنها مورد از گذشت استالین نسبت به متفقین غربی بود که می‌خواستند از خاك شوروی علیه آلمان دست به‌عملیات هوایی بزنند. حملهٔ انتقامی آلمان به پایگاه در شب ۲۱ــ۲۲ ژوئن ۱۹۴۴ صورت گرفت. در این حمله ۵۰ بمب‌افکن نابود شدند

←

همچنان که دشمن را به سوی غرب می‌راندیم، به دشمن دیرینهٔ دیگری برمی‌خوردیم، که ناسیونالیستهای اوکراین باشند. رفیق بگما[۷۱]، فرمانده ستاد پارتیزانهای ما در اوکراین اطلاع داد که هواداران باندرا، واحدهای پارتیزانی مخصوص به خود تشکیل داده‌اند. پایگاهشان در جنگلهای اطراف راونو[۷۲] بود. رهبرشان معروف به تاراس بولبا بود. نام قهرمان کتاب گوگول را براو گذاشته بودند.

به بگما دستور دادیم تحقیق کند و ببیند نقشهٔ پارتیزانهای هوادار باندرا چیست و به او گفتیم به بولبا پیشنهاد کند علیه آلمانها با ما تشریك مساعی کند. بولبا از همکاری با ما سرباز زد. به‌زودی دریافتیم که هواداران باندرا می‌خواهند نیروی خود را حفظ کنند تا وقتی که ما آلمانها را از اوکراین بیرون راندیم بتوانند در پشت جبههٔ ما علیه ما دست به عملیات پارتیزانی بزنند.

من در زمستان سال ۱۹۴٤، برای مشورت با رفیق بگما و فرماندهی که شهر را تصرف کرده بود و مشغول آزاد کردن آن ناحیه بود و گمان می‌کنم ماسکالنکو[۷۳] بود به راونو رفتم. زمین پوشیده از برف و هوا بسیار سرد بود. تصمیم گرفتم به محض اتمام جلسه‌ای که در قرارگاه لشکر ترتیب داده بودیم به کیف باز گردم. فرمانده عملیات کوشید شب نگهم دارد، اما من در رفتن اصرار داشتم. در امتداد مرز قدیم با لهستان راه شمال را در پیش گرفتم. برای استراحت در یکی از پایگاههای تدارکاتی پشت جبهه توقف کردم. عدهٔ زیادی از مردم را درآن حول وحوش دیدم که پرسه می‌زدند. نمی‌دانستم چه تعداد از این عده هواداران باندرا بودند که با لباس مبدل فعالیت می‌کردند، نان ما را می‌خوردند، خود را جلو آتش ما گرم می‌کردند و جاسوسی می‌کردند. خبر دادند که منطقه پر از هواداران باندرا است. من به عوض این‌که شب را در پایگاه بگذرانم، به سوی دهکدهٔ کوچکی در کنار مرز سابق لهستان راندم و شب را در آنجا ماندم.

دلم می‌خواست فرصت بیشتری می‌داشتم و پس از عبور واحدهای ما از مرز و نفوذشان به داخل لهستان، از قرارگاه فرمانده جبهه دیدار می‌کردم. دوست داشتم تعاقب آلمانیها را به کشورهای اروپای خاوری می‌دیدم، اما در کیف گرفتار بودم. سرگرم بازسازی اوکراین و تجدید سازمان حزب بودم.

وقتی دشمن را از کشور بیرون راندیم، شور و شوق واحدهای ارتش فوق‌العاده بود، به خصوص واحدهای گارد که در آخرین سال جنگ بسیار خوب درخشیده بودند.

←

و سیزده روسی و دو آمریکایی کشته شدند. به‌رغم امیدهای زیادی که در این طرح بسته شده بود، انجام عملیات هوایی از خاك شوروی علیه آلمان کار چندانی صورت نداد. تنها ۱۸ ماموریت از این پایگاه انجام شد. سوءظن شدید روسها و بوروکراسی مانع از انجام کار بود.

71. Begma 72. Rovno

۷۳. مارشال K.S. Moskalenko آن زمان فرمانده یکی‌از ارتشهای جبههٔ اول اوکراین بود. به‌خروشچف بسیار نزدیك بود. در ۱۹۶۰ به‌فرماندهی کل نیروهای موشکی، و سپس به‌فرماندهی نیروهای موشکی استراتژیك منصوب شد.

شعارشان این بود: «پیش به سوی برلن! از استالینگراد تا برلن!» مواقع بـادەخواری موضوع شوخی اغلب این بود که وقتی برلن را گرفتیم چه کسی فرماندار شهر خواهد بود. همه طالب این مقام بودند. هرکس که مشقاتی را که این جنگ برای کشور ما به ارمغان آورده بود دیده و شخصاً تجربه کرده بود می‌خواست وظیفه‌اش را به نحوی انجام دهد که مطمئن شود آلمانیها تاوان عملشان را پس خواهند داد.

یادم هست روزی در کیف تلفنی از ژوکف داشتم. شاد و شنگول بـود. گفت: «بەزودی می‌دهم آن هیتلر جانور را در قفس بکنند. او را از طریق کیف به مسکو می‌فرستم تا بتوانی نگاهی بهش بیندازی.» برایش آرزوی موفقیت کردم. می‌دانستم که با بودن او در جبهه، تعرض ما در دستهای مطمئنی است. بعـد، پس از تسلیم آلمان، ژوکف باز تلفن زد، گفت: «خلاصه، نمی‌توانم به وعده‌ام وفا کنم. آن مار زهری مرده است. خودش را کشت، جسدش را سوزانده بودند، لاشهٔ سوخته‌اش را پیدا کردیم.»[۷۴]

به این ترتیب حماسهٔ بزرگ جنگ مردم علیه مهاجمان هیتلری پایان پذیرفت. ما از شکست دشمن لبریز از شور و شادی بودیم و احساس خرسندی خاطـر عمیقی از این پیروزی داشتیم. سخنان آلکساندر نوسکی در گوشهایمان طنین می‌افکند که «آن که با شمشیر به سوی ما بیاید با شمشیر هلاك می‌شود.»[۷۵]

البته باید می‌دانستم، اما به هرحال تصمیم گرفتم به استالین تلفن بزنم و به مناسبت تسلیم آلمان به او تبریك بگویم. هنگامی که به تلفن پاسخ داد گفتم: «رفیق استالین، به من اجازه بدهید به مناسبت پیروزی نیروهای مسلح و مردممان بر ارتش آلمان به شما تبریك بگویم.» اما پاسخش چه بود؟ به تندی حرفم را برید و گفت که وقتش را تلف می‌کنم. مات ماندم. از این که به او تلفن زده بودم خود را سرزنش کردم. من می‌دانستم چه جور آدمی است، باید همین را هم انتظار می‌داشتم. همانطور کـه پیشتر گفتم او هنرپیشهٔ خوبی بود. اکنون وانمود می‌کرد که حالا که جنگ تمام شده و گذشته، او در فکر مسائل بس مهمتری است، در این صورت چرا باید در حالی که او به مغزش فشار می‌آورد و به فردا فکر می‌کند از گذشته با او صحبت بدارم؟ طوری رفتار می‌کرد که گویی ابداً از پیروزی ما متعجب نیست. می‌خواست به من حالی کند کـه در تمام این مدت می‌دانسته که جنگ چگونه پایان خواهد پذیرفت. اما من بهتر می‌دانستم. او را در لحظات بحرانی دیده بودم. می‌دانستم که در جریان جنگ آشفته خاطرتر و بیمناکتر از همهٔ اطرافیان خود بود.

۷۴. البته استالین تا مدتی معتقد بود که هیتلر نمرده و زنده است.

۷۵. آلکساندر نوسکی (Nevsky) ، قهرمان جنگجو و افسانه‌ای روسی، اولین کسی نبود کـه چنین چیزی را بر زبان راند.

استالین و متفقین

قرار بود رژه پیروزی در ۲۴ ژوئن ۱۹۴۵ برگزار گردد. به این مناسبت به مسکو آمدم. می‌خواستم رژهٔ واحدهایمان را ببینم و در پایتخت کشورمان با همهٔ مردم کشورم شادی کنم. آیزنهاور هم به مسکو آمد. برای دیدن مراسم سان و رژه با ما بر آرامگاه لنین ایستاد. این نخستین بار بود که آیزنهاور را می‌دیدم. استالین مهمانی بزرگی داد. تمام فرماندهان نظامی ما در آن حضور داشتند. آیزنهاور هم بود. خیال نمی‌کنم که مونتگمری، فرمانده انگلیسی هم آنجا بود. استالین روابط و مناسبات خوبی با آیزنهاور و از آن بهتر با روزولت برقرار کرده بود. روابطش با چرچیل بد بود، با مونتگمری از آن بدتر.

پس از جنگ، اما پیش از انتقالم به مسکو (در پایان سال ۱۹۴۹) اغلب می‌شنیدم که استالین در گفت‌وگو با اطرافیانش از خصائل نیك آیزنهاور سخن می‌داشت. استالین همیشه برآراستگی و گذشت و جوانمردی آیزنهاور در رفتار با متحدانش تأکید می‌کرد. می‌گفت اگر بواسطهٔ آیزنهاور نبود، ما موفق به تصرف برلن نمی‌شدیم و آمریکاییها اول به برلن وارد می‌شدند. آلمانیها در حالی که آماده می‌شدند به آمریکاییها و انگلیسیها تسلیم شوند نیروهای خود را دربرابر ما تمرکز می‌دادند. استالین طی نامه‌ای به‌آیزنهاور متوسل شد و از او درخواست کرد که ارتشهای خود را نگه دارد؛ در این نامه به آیزنهاور گفت که برطبق توافقش با روزولت و به ملاحظهٔ خونی که مردم شوروی داده‌اند، این حق نیروهای ما است‌که پیش از متفقین غربی به برلن وارد شوند. آیزنهاور تعرض خود را متوقف کرد و به این ترتیب به نیروهای ما امکان داد برلن را تصرف کنند. اگر این کار را نکرده بود پیش از آنکه ما به برلن برسیم آمریکاییها آن را اشغال کرده بودند. و در این صورت، همانطور که استالین می‌گفت مسألهٔ آلمان ممکن بود صورت دیگری به خود بگیرد و وضع ما صورت بدی پیدا کند. آری، این رفتار جوانمردانه‌ای بود که آیزنهاور کرد. وی به قول روزولت وفادار ماند.

اما، در این هنگام ترومن رئیس جمهور آمریکا بود و استالین هیچ قدر و حرمتی برای او قائل نبود. وی ترومن را آدمی بی‌مقدار می‌دانست. حق هم داشت. ترومن سزاوار احترام نبود. این حقیقتی است.

در همان پایان جنگ استالین بسیار نگران بود از این که آمریکاییها در غرب از حد مقرر بگذرند. شك داشت که بخواهند آن سرزمینهایی را که روزولت در کنفرانس تهران موافقت کرده بود در اشغال ما باشند به ما باز گذارند. آمریکاییها می‌توانستند بگویند که خطی که سربازانشان بدانجا رسیده‌اند مرزی است که مناطق اشغالی ما را از هم جدا می‌کند. اما آمریکاییها نیروهایشان را پس کشیدند و آنها را در امتداد خطی که در تهران مقرر شده بود، مستقر کردند. این هم خود نشانی از آراستگی آیزنهاور است.

نیروهای ما سخت به آلمانیها فشارآورده بودند و آنها دیگر قادر به مقاومت نبودند. قاعدتاً باید اسلحه‌شان را زمین می‌گذاشتند و تسلیم می‌شدند، اما از انجام این کار سرباز زدند و در عوض به سوی جنوب رفتند تا به آمریکاییها تسلیم شوند. بار دیگر استالین نامه‌ای به آیزنهاور نوشت، مشعر براین‌که سربازان شوروی خون داده‌اند تا توانسته‌اند آلمانیها را درهم بشکنند و اکنون آلمانیهایی که با آنها جنگیده‌اند به آمریکاییها تسلیم می‌شوند؛ و این منصفانه نیست. این جریان مربوط به جبههٔ اتریش بود که تعرض ما را مالینوفسکی اداره می‌کرد. آیزنهاور به فرماندهی ارتش آلمان دستور داد که به روسها که ارتشش را شکست داده‌اند تسلیم شود.

استالین یك‌بار چنین خواهشی را از چرچیل هم‌کرد. آلمانیها از پیش راکاسوفسکی می‌گریختند و در منطقه‌ای که تحت اشغال مونتگ‌ری بود به انگلیسیها تسلیم می‌شدند. استالین از انگلیسیها خواست که آنها را به اسارت نگیرند و وادارشان کنند به نیروهای ما تسلیم شوند.

استالین با عصبانیت می‌گفت: «ولی انگار نه‌انگار! مونتگمری همه را گرفت، و اسلحه‌شان را تحویل گرفت. به این ترتیب ثمر پیروزی برآلمان نصیب او شد!»

آیزنهاور و فیلد مارشال مونتگمری هردو نمایندگان طبقهٔ واحدی بودند، که بورژوازی باشد؛ با این همه در مورد یك امر واحد، دو تصمیم مختلف گرفتند؛ اصول شراکت و توافق و شرف را به دو نحو مختلف تفسیر کردند. من در برخوردهایی که با آیزنهاور داشتم، همیشه این رفتار زمان جنگش را به یاد داشتم. سخنانی را که استالین دربارهٔ او می‌گفت همیشه در مد نظر داشتم. استالین را هرگز نمی‌شد متهم به این کرد که از کسی بی‌جهت خوشش می‌آید، آن هم یك دشمن طبقاتی. او در مسائل طبقاتی فسادناپذیر و سازش‌ناپذیر بود؛ و این یکی از خصلتهای نیرومند او بود، و از این حیث بسیار شایستهٔ احترام بود.[٧٦]

استالین، آیزنهاور را به مراسم و رژهٔ پیروزی مسکو دعوت کرد و با اعطای عالیترین نشان کشور ــ نشان پیروزی ــ به او از خدماتش قدردانی کرد. راست است، این نشان به فیلد مارشال مونتگمری هم داده شد؛ اما در مورد او قضیه جنبهٔ انجام وظیفه نسبت به یك متفق را داشت، زیرا انگلیسیها نشانهایی به رهبران نظامی ما داده بودند. این صرفاً معامله به مثل بود.

دریافت من از نظریاتی که استالین دربارهٔ روابط و مناسبات درونی بین متفقین زمان جنگ، به ویژه دربارهٔ چرچیل و روزولت اظهار می‌کرد چه بود؟ بنابر آنچه او

٧٦. به سهولت قابل باور است‌که استالین از این بابت که آیزنهاور و دیگران خویشتنداری به خرج دادند و پیشروی نیروهای متفقین را به‌داخل خاك آلمان متوقف کردند متعجب شد. بی‌گمان از دست مونتگمری که شمار زیادی از آلمانیهایی را که از برابر روسها می‌گریختند به اسارت گرفت خشمگین بود. بنابراین کاملاً حق داشت که به خروشچف بگوید که با روزولت بهتر از چرچیل سر می‌کند. روزولت نسبت به امپریالیسم بریتانیا سخت بدگمان بود و معتقد بود که می‌تواند با استالین به تفاهم برسد.

می‌گفت خیال می‌کنم به روزولت بیشتر متمایل بود تا به چرچیل، زیرا ظاهراً روزولت با تفاهم بیشتری با مسائل و مشکلات ما برخورد می‌کرد. روزولت و استالین تنفر مشترکی نسبت به سلطنت و نهادهای مربوط به آن داشتند. یك بار استالین این واقعه را برایم تعریف کرد: در تهران به شام نشسته بودند، روزولت جامش را بلند کرد و پیشنهاد کرد به سلامتی رئیس جمهور اتحاد شوروی، آقای کالینین، بنوشند. همه نوشیدند؛ لحظاتی بعد، چرچیل جامش را بلند کرد و پیشنهاد کرد به سلامتی پادشاه انگلستان بنوشند. روزولت گفت که به سلامتی او نخواهد نوشید. چرچیل براق شد، اما روزولت همچنان بر حرف خود ایستاد. گفت: «نه، نخواهم نوشید. نمی‌توانم به سلامتی پادشاه انگلستان بنوشم. سخنان پدرم را هرگز نمی‌توانم فراموش کنم.» استالین گفت، وقتی پدر روزولت از انگلستان یا ایرلند به آمریکا می‌رفته در کشتی به روزولت جوان گفته: «شاه دشمن ما است» و روزولت هرگز دشمنی پدر را با پادشاه انگلستان از یاد برده بود، و با آن‌که ادب اقتضا می‌کرد جامش را بلند نکرد.[۷۷]

در جریان گفت‌وگوها، در کنفرانس تهران، استالین اغلب روزولت را در کنار خود می‌یافت که با او علیه چرچیل موضع می‌گرفت. به این ترتیب میل شخصی استالین مسلماً با روزولت بود، هرچند برای چرچیل هم احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود. چرچیل، تنها یك سیاستمدار بزرگ انگلیسی نبود؛ در عرصهٔ سیاست جهانی یکی از رهبران بزرگ بود. هنگامی که متفقین در آردن[۷۸] با ناکامی مواجه شدند و این ناکامیابی، عملیات پیاده شدن نیروها را در فرانسه تهدید به شکست می‌کرد، چرچیل از استالین درخواست کرد توجه نیروهای آلمان را به ما معطوف دارد. این امر مستلزم این بود که ما اقدام به تعرضی کنیم که آن وقت جزو برنامهٔ ما نبود، و تا مدتی بعد هم نمی‌بود. اما نتیجهٔ عمل به نفع ما تمام شد. استالین با ابراز حسن نیت نسبت به متحدانمان، به هنگام ضرورت، عمل به قاعده‌ای کرد.

چرچیل مسلماً نقش مهمی درجنگ بازی کرد. خطری را که برانگلستان سایه افکنده بود درمی‌یافت؛ و به همین جهت بود که تا توانست سعی کرد آلمان را متوجه اتحاد شوروی کند ــ تا بتواند پای اتحاد شوروی را هم به میان معرکه بکشد. وقتی هیتلر به ما حمله کرد، چرچیل بی‌درنگ اعلام کرد که انگلستان ضرور می‌داند پیمانی برای تشریك مساعی علیه آلمان با ما ببندد. استالین در اینجا نیز درست عمل کرد: پیشنهاد چرچیل را پذیرفت و پیمان را امضا کرد. پس از چندی آمریکا نیز وارد جنگ شد و ائتلافی از سه قدرت بزرگ در وجود آمد.

۷۷. جالب است اگر این قصهٔ بلند نکردن جام را به سلامتی پادشاه انگلستان، استالین تعریف کرده باشد. اگر استالین واقعاً معتقد بوده که پدر پرزیدنت روزولت از ایرلند یا انگلستان به آمریکا مهاجرت کرده در آن صورت باید گفت که اطلاعات درستی نداشته است. بعید نیست که خروشچف یکی از نکته‌های مربوط به سردی بین پرزیدنت روزولت و چرچیل را در کنفرانس تهران با خاطره‌ای دربارهٔ اجداد کندی به هم آمیخته باشد.

78. Ardennes

داوری دربارهٔ مقاصد و نیات متفقین دربارهٔ پایان جنگ، کار دشواری است. من امکان این را که آنها می‌خواستند بار باز هم سنگینتری را بردوش ما بیندازند و رمق ما را از آن هم بیشتر بگیرند، از نظر دور نمی‌دارم. یا ممکن است همان باشد که آنها می‌گویند: که به قدر کافی برای پیاده کردن نیرو (در فرانسه) آماده نبودند؛ تولید تسلیحاتشان چنان که باید گسترش نیافته بود؛ به وقت بیشتری نیاز داشتند، و از این قبیل. هردو ادعا ممکن است درست باشند. اما من فکر می‌کنم بیشتر متأثر از این تمایل بودند که رمق ما را هرچه بیشتر بگیرند تا بتوانند در آخرین مراحل پایانی جنگ پا پیش بگذارند و سرنوشت جهان را تعیین کنند: می‌خواستند از نتایج جنگ بهره‌برداری کنند و اراده‌شان را نه‌تنها بردشمنشان، آلمان، بلکه بر متحدشان، اتحاد جماهیر شوروی هم تحمیل کنند. به سهولت می‌توانم بپندارم که چگونه این فکر نقش مهمی را در نظام فکریشان بازی می‌کرده است.

چنانچه از موضع طبقاتی براین قضیه بنگریم، به مصلحت متفقین بود که به رغم این که کشور ما براساس اصول سوسیالیستی بنا شده بود، به اتحاد شوروی در مقام متحد زمان جنگ اعتماد کنند. باید علیه دشمن مشترك، دست به دست هم می‌دادیم. هیچ یك از ما به تنهایی نمی‌توانست در جنگ پیروز شود. اما در حالی که کوشش مشترکمان را در جنگ با دشمن مشترك به کار می‌بردیم، هریك از ما می‌توانست برموضع طبقاتی خود بماند. متفقین غربی مسلماً به تقویت ما علاقه‌ای نداشتند. انگلستان و آمریکا، از مواضع و دید طبقاتی خود می‌دانستند که باید تا حدی به ما کمك کنند، اما در عین حال می‌خواستند که اتحاد شوروی پس از جنگ ضعیف باشد تا بتوانند ارادهٔ خود را براو تحمیل کنند.

ما هم به سهم خود می‌دانستیم که بهتر است در پایان جنگ نیرومند باشیم تا رأیمان در حل و فصل مسائل بین‌المللی وزن و اعتباری داشته باشد. اگر موفق شده بودیم، مسألهٔ آلمان به آن صورت نمی‌بود که در پتسدام رفع و رجوع شد. توافق پتسدام سازشی بود مبتنی‌بر توزیع قدرت در میان متفقین زمان جنگ. یك‌جانبه بودن این موافقتنامه، به خصوص در مواد مربوط به برلن و وین انعکاس دارد. این دو شهر در منطقهٔ اشغالی نیروهای شوروی واقع شده بودند، و ظاهراً باید جزئی از منطقهٔ اشغالی ما می‌بودند. اما متفقین آنها را به ما ندادند. برلن و وین هرکدام به چهار بخش تقسیم شد: یك بخش به ما رسید، و سه بخش دیگر به قدرتهای غربی، یعنی انگلستان و آمریکا و فرانسه. و همین خود نحوهٔ توزیع قدرت را در پایان جنگ نشان می‌دهد.

وقتی ما تعرضمان را در سمت غرب آغازکردیم و به مرزهای آلمان رسیدیم، متفقین مجبور شدند عجله کنند و اقدام به پیاده کردن نیرو کنند. می‌ترسیدند ما از مرزی که در یالتا مقرر شده بود جلوتر برویم.

با این همه باید به متفقین به خاطر سهمی که در راه وصول به هدف مشترك، یعنی شکست آلمان هیتلری، ایفا کردند بهای شایسته داد. برای اجتناب از نخوت و غرور بیجا، باید مردم اتحاد شوروی را از کمکهایی که متفقین در راه نیل به هدف مشترك به

اتحاد شوروی کردند به طرز شایسته‌ای مطلع کرد. اگر وقایع گذشته را با واقع‌بینی تجزیه و تحلیل نکنیم ساختن آینده به عوض آنکه مبتنی‌بر حقایق مثبته باشد ناچار براساس اوهام و احساس وطنپرستی خام و ابتدایی استوار خواهد بود. متأسفانه کتب تاریخی که دربارهٔ جنگ جهانی دوم به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند به این وهم‌آفرینی مساعدت کرده‌اند. این آثار، از احساس غرور کاذب و ترس از گفتن حقیقت دربارهٔ کمکهای متفقین، مایه گرفته‌اند ــ و اینها همه ناشی از موضع نادرست و غیر واقع‌بینانه‌ای بود که استالین اتخاذ کرده بود. او حقیقت را می‌دانست، اما به این حقیقیت تنها در دستشویی پیش خود اعتراف می‌کرد. اعتراف علنی به آن را برای کشور ما مایهٔ ننگ وسرافکندگی می‌دانست.

اما گفتن حقیقت، هیچ وقت مایهٔ ننگ و سرافکندگی نیست. شناخت قدر و شایستگی شرکای ما درجنگ، از قدر ومنزلت خود ما نمی‌کاهد. برعکس، اظهار مبتنی‌بر واقع‌بینی قدر و منزلت ما را درنظر مردم جهان بالا می‌برد و از شأن ما یا از اهمیت پیروزیهایمان ذره‌ای نمی‌کاهد. اما در این مورد خاص، حقیقت و حقیقت‌گویی از استالین بعید بود. او سعی می‌کرد ضعفهایمان را بپوشاند. فکر می‌کرد که این امرما را نیرومندتر از دشمنانمان فرا خواهد نمود و آنها را بیشتر از ما خواهد ترساند. این فکر ابلهانه‌ای بود. باید می‌دانست که نمی‌توان دشمن را خام کرد. دشمن خود همیشه می‌تواند ببیند و چیزهایی را که می‌بیند برای خود تجزیه و تحلیل کند. شاید هم بیم داشت از این که صراحت و بی‌پردگی دربارهٔ تاریخ جنگ اثرش به شخص او باز گردد. این مطلب دیگری است. اما من باز معتقدم که باید صریحاً می‌گفتیم که چه گذشته و چه اتفاق افتاده است؛ و سعی در پوشاندن قضایا نمی‌کردیم. این عمل، یعنی سعی نکردن در پوشاندن اشتباهات و ارائهٔ این اشتباهات برمردم، حالا هراندازه هم که دردناك بودند، خدمتی به کشور و راهمان بود. مردم می‌فهمیدند و از ما حمایت می‌کردند و در صورت لزوم اشتباهاتی را که مرتکب شده بودیم برما می‌بخشیدند. وقتی نحوهٔ ادارهٔ جنگ را افشا کردم، مردم توانستند بگویند: «ها، خروشچف دارد از استالین انتقاد می‌کند، اما از استالین به منظور توضیح و تصویر سازندهٔ مطلب استفاده می‌کند.» این کاملاً درست است. من فکر نمی‌کنم هرگز برای نسل جوانی که به‌زودی جانشین رهبری فعلی می‌شود دیر باشد که پرتوی واقع‌بینانه برآغاز جنگ بیفکند. ما باید گذشته را به این منظور بررسی کنیم که به ما امکان دهد در زمان خود، آن اشتباهات را دیگر تکرار نکنیم. باید از اشتباهات، هم در حال و هم در آینده، اجتناب کرد.

تصدیق کمکهایی که در گذشته از دشمنان حالیه‌مان دریافت داشته‌ایم، تأثیری بر وقایع امروز ندارد. ما نباید لاف بزنیم و بگوئیم که تنها ما بودیم که آلمان را شکست دادیم و متفقین فقط برای نصیب بردن از غنایم جنگ وارد میدان شدند. به همین جهت است که به کمکهای متفقین اشاره می‌کنم. و امیدوارم که تحقیقات تاریخ‌نویسانی که با واقع‌بینی وقایعی را که بین سالهای ۱۹٤۱ و ۱۹٤۵ روی داد بررسی می‌کنند این اظهارات را تأیید کند. انگلیسیها مصرانه و با قبول خطر به ما کمك کردند. با کشتی،

کالا برای ما به مورمانسك می‌فرستادند، و در این کوشش تلفات زیادی را متحمل می‌شدند. زیردریاییهای آلمانی در تمام طول راه کمین کرده بودند. آلمان نروژ را اشغال کرده بود و به دم دروازه‌های مورمانسك رسیده بود.

همانطور که میکویان پس از مسافرتش به آمریکا تأیید کرد، آمریکاییها تجهیزات نظامی و کشتی و بسیاری چیزهای دیگر به ما دادند، و همهٔ این چیزها به پیشبرد امر جنگ کمك بسیار کرد. پس از مرگ استالین به نظر می‌رسید که تمام توپخانهٔ ما با تجهیزات آمریکایی کشیده می‌شد. یادم هست پیشنهاد کردم: «اجازه بدهید تمام خودروهایی را که می‌سازیم به ارتش تحویل بدهیم تا اقلاً خودروهایی که در رژه‌ها توپهایمان را می‌کشند ساخت شوروی باشند.» تقریباً تمام توپخانه‌ای که در جمهوری دموکراتیك آلمان داشتیم با استودبیکرهای آمریکایی کشیده می‌شد. گفتم: «این دیگر قابل قبول نیست؛ شرم‌آور است. ببینید چند سال از جنگ گذشته و ما هنوز با خودروهای آمریکایی به این طرف و آن طرف می‌رویم!» به این ترتیب می‌خواستم بگویم که چه تعداد کامیون از آمریکا گرفته‌ایم. تصورش را بکنید، بی این وسایل چگونه می‌توانستیم از استالینگراد تا برلن برویم! تلفاتمان غول‌آسا می‌بود، زیرا قدرت و قابلیت تحرکی نمی‌داشتیم.[۷۹]

علاوه براین، پولاد و آلومینیوم می‌گرفتیم و با آن توپ و هواپیما و غیره و ذلك می‌ساختیم. صنعت خودمان درب و داغان بود و بخشی از آن به دست دشمن افتاده بود. همچنین مواد خوراکی، به مقدار زیاد، از متحدانمان دریافت می‌داشتیم. من نمی‌توانم رقمی در این خصوص ارائه کنم، زیرا این ارقام هرگز منتشر نشدند. اینها در حافظهٔ میکویان ضبط‌اند. دربارهٔ گوشتهای کنسرو شدهٔ آمریکایی در ارتش شوخی زیاد بود و بعضی از این شوخیها بسیار هم بیمزه بودند، اما با این همه، همین گوشتهای کنسرو شده خیلی هم خوشمزه بودند. بدون این گوشتهای کنسرو شده قادر به تغذیهٔ ارتشمان نبودیم. بیشتر سرزمینهای حاصلخیزمان را ــ اوکراین و شمال قفقاز را ــ از دست داده بودیم.

تکرار می‌کنم، متفقین این کمکها را از راه دلسوزی نسبت به مردم ما یا به احترام نظام سیاسی ما یا به امید پیروزی سوسیالیسم و مارکسیسم ــ لنینیسم به ما ندادند. متفقین از این جهت به ما کمك کردند که اوضاع را با عقل سلیم سنجیدند: مسألهٔ مرگ و زندگی خودشان مطرح بود. به ما کمك کردند که ارتش ما در زیر ضربهٔ آلمان هیتلری ازپا درنیاید، تا ما باسلاحهای جدیدی‌که دراختیارمان می‌گذاشتند بتوانیم آلمان‌را خوب بکوبیم و از رمق بیندازیم ودرعین‌حال خودمان هم ضعیف بشویم. می‌خواستند صبر کنند و وقتی فعالانه علیه آلمان وارد جنگ شوند که اتحاد شوروی خود را از رمق انداخته باشد و دیگر نتواند نقش تعیین‌کننده‌ای در حل‌وفصل مسائل جهانی داشته باشد.

۷۹. تانکهای شوروی بهترین تانکهای جهان بودند. اما تا نبرد استالینگراد ارتش شوروی در معنا فاقد وسایل نقلیهٔ مکانیزه بود. با کامیونهای آمریکایی و انگلیسی بود که پیشروی سریع و تکمیل محاصرهٔ نیروهای آلمان در استالینگراد و پیمودن سریع دشتها برای وصول به کورسك و درهم شکستن نیروی رزمی آلمان و خلاصه دستیابی سریع به برلن و وین امکان‌پذیر گردید.

۷

خشکسالی در اوکراین

همین که اوکراین در ۱۹۴۴ از یوغ مهاجمان هیتلری آزاد شد، من سخت دست به کار تجدید سازمان حزب و بازسازی اقتصاد شدم. مردان سالم و قوی بنیه را بـه ارتش برده بودند و همچنانکه جنگ به سوی غرب پیش می‌رفت، ارتش سرخ خود را با مردانی که در مناطق اشغال شده می‌زیستند تقویت می‌کرد. این تازه سربازان، وظیفهٔ خود را خوب ادراك می‌کردند و نیازی نبود به این که کسی آنها را به پیوستن به صفوف ارتش و جنگ با آلمان هیتلری تشویق کند.

کار بازسازی اقتصاد اوکراین، به ویژه کشاورزی، بردوش کسانی افتاد که از ارتش به جا ماندند: پیرزنان، معلولین و کسانی که برای خدمت نظام مناسب نبودند، به خصوص زنان. بعضی از مهندسان و معدنچیان و کارگران صنعتی از خدمت نظام معاف بودند. آنهایی که برای خدمت در صنعت بسیج شدند، از جمله بسیاری از دختران جوان، بـا میل و رغبت قدم به میدان گذاشتند. شور و شوقشان قابل فهم بود: اول این که احساس میهن‌پرستی بسیاری از آنها را بدین‌کار برمی‌انگیخت، همچنین تبلیغات حزبی، کـه بازسازی صنعت را تنها راه نجات از بروز فاجعهٔ اقتصادی و یگانه راه بالا بردن سطح زندگی مردم اعلام می‌کرد. دیگر اینکه مناطقی که بازسازی صنعتی در آنها انجـام می‌شد وضعشان از حیث تدارك کالا و وسایل زندگی، بهتر از نواحی روستایی بود. در شهرها خوراك فراوانتر از روستا بود.

در دنباس، صنایع زغال و پولاد سازی و تعمیرگاهها و صنایع محلی، همه بازسازی شدند. کار بازسازی با سرعت پیش می‌رفت. دیدن مردم که با چه پشتکاری کار می‌کردند و چگونه ضرورت این امر را دریافته بودند که باید تمام نیرویشان را به کار ببندند تا صنعت و اقتصاد را راه بیندازند، به راستی اعجـاب‌انگیز بود. سیاست خردمندانـه و

فرانگرانه‌ای که لنین پس از انقلاب اکتبر در میــان آورد در التیام دادن خصومتهای قومی بین روسها و اوکراینیها کار زیادی انجام داده بود. طبعاً هنوز مشکلاتی در بین بود، ریشه‌کن کردن مفاسد گذشته سالها وقت می‌برد. اما هدف اساسی هم‌اکنون تحصیل شده و تحقق پذیرفته بود. مردم ــ کارگران، دهقانان و روشنفکران ــ همه می‌دانستند که تنها با اتحاد است که می‌توان نیرومند بود و به رشد مادی و فرهنگی دست یافت. جنگ، ما را یکباره و برای همیشه متحد کرده و امید دشمنان ما را مبنی بــراین که دستخوش افتراق خواهیم شد، نقش برآب کرده بود. پس از این که جنگ پایان پذیرفت و شور و شادی مردم فرو نشست، کارگران به کارخانه‌ها و کارگاهها و معادن و مزارع دولتی و اشتراکی باز گشتند. بازسازی با آهنگ بازهم سریعتری ادامه یافت.

اما سال ۱۹٤٦ سالی بسیار خشك بود و کشاورزی اوکراین از این بابت سخت لطمه دید. کمی محصول، مورد انتظار بود. شرایط و اوضاع جوّی نامساعد همراه با وضع بد مکانیزاسیون کشاورزی، این امر را اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. از حیث تراکتور و اسب و گاو کاری کمبود داشتیم. از این گذشته، سازمان نیروی کار ما هنوز بسیار ضعیف بود. مردمی که از جنگ برمی‌گشتند آمادهٔ کار بودند اما کسی به جای سابق خود نمی‌خورد. بعضی از این افراد که مدت درازی دور از کار بودند، دیگر شایستگی و مهارت سابق را در امر کشاورزی نداشتند، دیگران هم قبلاً هرگز در مزرعه مهارت نیندوخته بودند.[1]

برای تحویل غله به مقدار کافی به دولت، کلیهٔ اقدامات لازم به عمل آمد. باید گفت که کارگران مزارع اشتراکی اوکراین وظیفهٔ خود را خوب ادراك می‌کردند. آنچه را که در قوه داشتند به کار می‌بردند تا نان بقیهٔ کشور را تأمین کنند. آنها خود در زمانی که کشور در اشغال آلمانیها بود طعم گرسنگی را چشیده بودند و می‌دانستند که داشتن نان به قدر کافی به چه معنا است. می‌دانستند که بدون نان نمی‌توان صنایع را بازسازی کرد. همین امر در سخن از استخراج معادن و صنایع پولاد سازی و شیمیایی نیز صادق بود. به علاوه، کارگران مزارع اشتراکی، اعتماد زیادی به حزب داشتند، زیرا به هر حال پیروزی برآلمان به رهبری حزب تحصیل شده بود. در میان کارگران مزارع اشتراکی اوکراین، احساس وسیعی از مسئولیت برای کمك به تأمین مابقی کشور از طریق تولید فراورده‌های لازم کشاورزی موجود بود.

اول باید نیاز حکومت را تأمین می‌کردیم، بعد نیاز خودمان را. برای سال ۱۹٤٦ بازدهی حدود ٤٠٠ میلیون پود (۷/۲ میلیون تن) برای ما مقرر شده بود. میزان این سهمیه به طور دلبخواهی تعیین شده بود، هرچند در مطبوعات با ارقام و اطلاعات علمی

۱. عوامل متعددی به تشدید وخامت وضع کمك می‌کردند: تلفات زیاد، که بر بیست میلیون نفر بالغ می‌شد و عمدهٔ این افراد را مردم سالم و خوش بنیه تشکیل می‌دادند؛ نیاز شدید به نیروی کار برای بازسازی و گرداندن کارخانه‌ها، و بالاخره سیاست استالین مبنی بر استفاده از سربازان خدمت منقضی در مناطقی جز مناطق زادبومی خود، از بیم این که مبادا با نقل قصهٔ مربوط به بالا بودن سطح زندگی در غرب موجبات نارضایی مردم را در روستاها فراهم آورند. تصور براین بود که این عده از آنچه دیده‌اند با بیگانگان کمتر سخن خواهند گفت.

آراسته شده بود. این میزان براین اساس محاسبه نشده بود که ما واقعاً قادر به تولید چه مقدار هستیم بلکه برپایهٔ مقداری محاسبه شده بود که دولت فکر می‌کرد می‌تواند از ما، در بکشد. نظام سهمیه‌بندی در حقیقت نظام زور بود. می‌دیدم که وضع، فاجعه‌آمیز خواهد بود. پیش‌بینی این که چه پیش می‌آمد دشوار بود. نامه‌هایی از کارگران و رؤسای مزارع اشتراکی می‌رسید. این نامه‌ها، چیزهایی دلخراش بودند. یکی از آنها را به خاطر دارم: از یکی از رؤسای مزارع بود. می‌گفت: «خوب، رفیق خروشچف، ما سهمیه‌مان را به دولت تحویل داده‌ایم. اما همه چیز را داده‌ایم. برای خودمان چیزی نمانده است. اطمینان داریم که دولت و حزب فراموشمان نخواهند کرد و به کمکمان خواهند آمد.» فکر می‌کرد که سرنوشتش بستگی به من دارد. آخر، رئیس شورای وزیران و دبیر اول کمیتهٔ مرکزی اوکراین بودم. فکر می‌کرد چون رئیس حکومتم می‌توانم به او کمك کنم. آری، خودش را گول می‌زد. وقتی غله به مراکز دریافت تحویل شده بود دیگر کار از دست من خارج بود؛ مداخله در مصرف آن دیگر خارج از اختیار من بود. من برای تغذیهٔ افراد خانواده‌ام باید از دولت درخواست می‌کردم.[۲]

از حالا می‌دانستم که نقشهٔ تولید ما اجرا نخواهد شد. گروهی از کارشناسان کشاورزی و اقتصاد را به سرپرستی رفیق استارچنکو مأمور کردم تا براساس واقع محاسبه کنند و ببینند چه مقدار غله می‌توانیم تولید کنیم. به رقمی بین صد تا دویست میلیون پود رسیدند. پیش از جنگ اوکراین تا ۵۰۰ میلیون پود هم تولید کرده بود، و دولت سهمیهٔ سال ۱۹٤٦ را ٤۰۰ میلیون پود معین کرده بود. احساس کردم که بهتر این است با صداقت با قضیه برخورد کنیم. امیدوار بودم که اگر وضع را به استالین گزارش کنم و گزارش را با ارقام و آمار مدلل کنم، حرفم را خواهد پذیرفت. می‌خواستم آنچه را که در قوه دارم به کار برم و کاری کنم که استالین وضع ما را دریابد.

در گذشته گاهی اوقات توانسته بودم از دستگاه دیوانسالار مسکو بگذرم و درمواردی چند مستقیماً به خود استالین مراجعه کنم. گاهی اوقات اگر مسائل را با دقت ارائه می‌کردم و به نتایج منطقی می‌رسیدم حقایق خود بیانگر وضع می‌بودند و استالین ازنظرم پشتیبانی می‌کرد.

امیدوار بودم این بار هم بتوانم ثابت کنم که حق با من است و آن وقت استالین درمی‌یافت که این درخواست، یك «خرابکاری» نیست. این لفظ همیشه در مقام توجیهی برای سرکوب و ایراد فشار و به زور ستاندن تولیدات از مزارع کشاورزی، آماده و دم دست بود. در این مورد باید سعی می‌کردم استالین را متقاعد کنم به این که نمی‌توانیم مواد کشاورزیی را که خود بدان نیاز داریم به دولت بدهیم. اوکراین خود به این مواد نیاز داشت؛ به علاوه، استالین می‌خواست مواد غذایی به سایر کشورهای سوسیالیستی، به

۲. در ۱۹۲۸ خروشچف به عنوان عامل و کارگزار بیرحم استالین به اوکراین رفته بود. تجارب زمان جنگ و دیدن رنج و آلام مردم از نزدیك، اثرات خود را بر او برجا گذاشته بود و اکنون در مقام حامی مردم در برابر دولت قد علم می‌کرد.

ویژه لهستان و آلمان شرقی بدهد، که بی‌کمك ما قادر به ادامهٔ حیات نبودند. استالین از همان وقت در فکر درست کردن اتحادیه‌ای نظامی و پوشیدن ردای سرداری برای جنگهای آینده بود. خیلی ناراحت می‌شد اگر می‌شنید که اوکراین نه‌تنها نمی‌تواند از عهدهٔ تحویل سهمیهٔ مقرر به دولت برآید بلکه از دولت هم می‌خواهد که مردمش را تغذیه کند.

اما چاره‌ای نداشتم جز این که استالین را با حقایق روبرو کنم: قحطی در راه بود و کاری باید انجام می‌گرفت. دستور دادم نامه‌ای به عنوان شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی تهیه شود. در این نامه از دولت درخواست کرده بودم کارتهای جیره‌بندی به ما بدهد تا بتوانیم مقادیری فراوردهٔ کشاورزی دراختیارکشاورزان بگذاریم و کار تغذیهٔ گرسنگان را سازمان بدهیم. در فرستادن نامه تردید داشتم، زیرا استالین را می‌شناختم و با خشونت و تندخشمی‌اش آشنا بودم. اما رفقا مرا قانع کردند. گفتند: «ما ترتیب کار را طوری داده‌ایم که اگر این نامه را به عنوان استالین بفرستید، به دست او نرسد. او هرگز این نامه را نخواهد دید. قبلاً با کاسیگین[۳] صحبت کرده‌ایم و او موافقت کرده است کارتهای جیره‌بندیی را که می‌خواهیم در اختیارمان بگذارد.» آن وقتها کاسیگین مسئول این چیزها بود.

یکچند تردید کردم، اما سرانجام نامه را امضا کردم و فرستادم. وقتی نامه به مسکو رسید، استالین آنجا نبود. در سوچی استراحت می‌کرد. اما مالنکف و بریا برای بهره‌برداری از این سند و بی‌اعتبار کردن من نزد استالین، فرصت را غنیمت شمردند. به عوض آنکه خود در این‌باره تصمیم بگیرند ــ که‌بەسهولت می‌توانستند به نیابت از سوی استالین چنین کنند ــ نامه را برایش فرستادند. کلیهٔ اسناد رسمی که به دولت فرستاده می‌شد به عنوان شخص استالین بود، ولی چشم استالین هرگز به بیشترشان نمی‌افتاد. کمااینکه بسیاری از تصویبنامه‌هایی را هم که به امضای او صادر می‌شد هرگز نمی‌دید. اما در نتیجهٔ مساعی مالنکف و بریا این درخواست مستقیماً برای استالین در سوچی فرستاده شد.

استالین در پاسخ، خشن‌ترین و اهانت‌آمیزترین تلگرام را برایم ارسال داشت. در این تلگرام می‌گفت که شخصیت مشکوکی هستم، یادداشت می‌نویسم تا ثابت کنم که اوکراین نمی‌تواند خودش را اداره کند و تقاضای تعداد فاحشی کارت جیره‌بندی برای تغذیهٔ مردم می‌کنم. بیانم از شرح و وصف افسردگیی که پس از دریافت این تلگرام به من دست داد قاصراست. فاجعه‌ای را که نه‌تنها برسر خودم بلکه برسر تمام مردم اوکراین سایه افکنده بود به روشنی و در تمام وجه خود می‌دیدم. قحطی و گرسنگی اینك ناگزیر بود؛ پاسخ استالین آخرین امید را به اجتناب از آن برباد داده بود.

استالین از سوچی بازگشت و من بی‌درنگ برای ملاقات با او به مسکو رفتم. برای هرگونه تندی و سرزنشی آماده بودم. در چنین وضعی هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

۳. A.N. Kosygin ، نخست‌وزیر فعلی اتحاد شوروی، در بخش بیشتر دوران جنگ مسئول هماهنگی صنایع مختلف غذایی و صنایع سبك بود.

ممکن است آدم در کمترین مدت در فهرست دشمنان خلق جای بگیرد و در چشم بهمزدنی به لوبیانکا[۴] بیفتد. به استالین گفتم که در تهیهٔ این یادداشت رنج بسیار برخود هموار کرده‌ام تا وضع اوکراین را به درستی بر او ارائه کنم؛ و تاکید کردم که اوکراین به راستی به کمك نیاز دارد. سخنانم خشمش را بیشتر برانگیخت. رك و راست درخواستم را برای کارت جیره‌بندی رد کرد.

اکنون، همانطور که پیش‌بینی کرده بودم قحطی در راه بود. به‌زودی نامه‌ها و گزارشهایی رسمی دربارهٔ مرگ ومیر ناشی از گرسنگی دریافت داشتم. سپس آدمخواری آغاز شد. گزارشی دریافت داشتم حاکی از این که سروپاهای یك آدم را در زیر پل کوچکی نزدیك واسیلکووو[۵]، شهرکی در حاشیهٔ کیف، یافته‌اند. ظاهراً جسد را خورده بودند. موارد مشابه دیگری هم دیده شد. کیریچنکو[۶] که دبیر کمیتهٔ ناحیه‌ای ادسا بود، گفت که به مزرعه‌ای اشتراکی رفته تا ببیند مردم زمستان را چگونه می‌گذرانند. به او گفتند برود و زنی را ببیند که در آنجا کار می‌کرده است. این چیزی است که او تعریف کرد: «با صحنهٔ وحشتناکی روبرو شدم. زن، لاشهٔ بچه‌اش را روی میز گذاشته بود و داشت آن را خرد می‌کرد. ضمن کار با خودش حرف می‌زد: «تا حالا مانچکا[۷] را خورده‌ایم. حالا وانچکا[۸] را نمك می‌زنیم. تا یك مدت نگهمان می‌دارد.»[۹] می‌توانید تصورش را بکنید؟ هر گاه که این داستان را به یاد می‌آورم افکارم متوجه گذشته می‌شود. این صحنهٔ وحشتناك را به روشنی در عالم خیال می‌بینم. کاری از دستم برنمی‌آمد. همهٔ این چیزها را به استالین گزارش کردم، اما سودی نبخشید، جز این که آتش خشمش را تیزتر کرد. می‌گفت: «دلرحم شده‌اید! شما را دارند گول می‌زنند. چیزهایی نظیر این را به این امید به شما گزارش می‌کنند که از عواطفتان سوء استفاده کنند. می‌خواهند کاری کنند که تمام ذخیرهٔ مواد غذاییتان را به آنها بدهید.» استالین ظاهراً مجاری اطلاعاتی دیگری داشت که از کنار من عمل می‌کردند و به گزارشهای آنها بیش از یادداشتهای من اعتماد داشت. بعضی اشخاص شایعه‌ای پراکنده بودند حاکی از این که من در برابر نفوذهای محلی تسلیم هستم و از ناحیهٔ گروههای ذی‌علاقه در اوکراین تحت فشارم؛ و

۴. Lubyanka ، مرکز پلیس مخفی و زندانی در قلب مسکو.

5. Vasilkovo

۶. A.I. Kirichenko ، یکی از زیردستان خروشچف در دستگاه حزبی اوکراین؛ پیش از جنگ. این شخص با درجهٔ سرلشکری در شوراهای نظامی جبهه‌های مختلف خدمت کرد. در ۱۹۴۹ به جای خروشچف دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین شد. در ۱۹۵۷ در مقام دست راست خروشچف به مسکو آمد و وی را در شکست دادن گروه ضد حزبی یاری کرد. در ۱۹۶۰ ناگهان به جهاتی که اعلام نشد مورد بی‌مهری واقع شد.

7. Manechka (ماریا کوچولو)

8. Vanechka (ایوان کوچولو)

۹. عجیب است: مادری بچه‌اش را کشته است ـ حالا دیوانه یا غیردیوانه ـ و آزاد می‌گردد و دبیر مسئول کمیته می‌رود تا نمك‌زدن لاشهٔ بچهٔ دیگرش را تماشا کند و متأثر شود! م.

خودم هم کم‌کم به یك ناسیونالیست اوکراینی بدل شده‌ام. می‌گفتند که دیگر شایستهٔ اعتماد کامل نیستم و استالین کم‌کم گزارشهای مرا به دیدهٔ احتیاطی می‌نگریست که با آن نیك آشنا بودم. اما این اطلاعات دیگر را از کجا کسب می‌کرد؟ بدیهی است از چکیستها. اینها در اطراف و اکناف کشور می‌گشتند و به‌کمیتهٔ مرکزی گزارش می‌کردند. بعضی از این گزارشها از صافیهای مخصوص می‌گذشتند و به استالین می‌رسیدند. معمولاً مردم از دادن گزارش به استالین بیمناك بودند، چون می‌دانستند از گزارشهای دلسرد کننده ناراحت می‌شود و زندگیشان به مخاطره می‌افتد. استالین دوست داشت کشور را خوش و کامیاب بپندارد. دوست داشت، همچنانکه تاراس شفچنکو[10] یك وقت گفته بود، بپندارد که «از سرزمین ملداویها تا سرزمین فنلاندیها، زبانها همه در کام‌اند، زیرا روزگار خوش می‌گذرد». تنها تفاوت موجود در این بود که شفچنکو این شعر را در عهد سلطنت نیکلای اول سروده بود و اکنون عهد سلطنت ژوزف اول بود.

استالین مسألهٔ اجلاس پلنوم کمیتهٔ مرکزی را برای بحث در مسألهٔ کشاورزی پیش کشید. نمی‌دانم چند وقت بود که پلنومی تشکیل نشده بود. در اواخر سالهای سی پلنومهایی تشکیل شده بود، اول برای بحث دربارهٔ مبارزه با دشمنان خلق و سپس برای بحث دربارهٔ زیاده‌رویهایی که در جریان مبارزه با دشمنان خلق شده بود. در آن زمان، استالین نقش رزمنده‌ای نیکخواه را علیه زیاده‌رویهایی که خود بانی و باعثشان بود بازی کرده بود؛ و اکنون این مسأله را پیش می‌کشید که پلنوم کمیتهٔ مرکزی را برای بحث در این باره که چگونه باید بهره‌دهی کشاورزی را بالا برد، دعوت به اجلاس کند.

سپس این مسأله مطرح شد که گزارش عمومی را چه کسی به پلنوم بدهد. استالین عادتاً در حضور جمع با صدای رسا «فکر» می‌کرد. از خود پرسید: «چه کسی گزارش عمومی را بدهد؟ مالنکف؟ او مسئول امور کشاورزی است، اما چه گزارشی می‌تواند بدهد؟ او چیزی از کشاورزی نمی‌داند. حتی اصطلاحات کشاورزی را هم نمی‌داند.» استالین این چیزها را در حضور مالنکف گفت؛ و درست هم می‌گفت. اما عجیب این بود که استالین با این که می‌دانست که مالنکف در این عرصه هیچ صلاحیت و اهلیتی ندارد او را مسئول امور کشاورزی کرده بود. این تناقض در نظر من جالب می‌نمود و من توضیح آماده و ساخته و پرداخته‌ای از برای آن ندارم. اما خوب، از استالین هیچ چیز بعید نبود.

ناگهان رو به من کرد و گفت: «گزارش را شما می‌دهید.»

از این دستور وحشت کردم. گفتم: «رفیق استالین، لطفاً مرا از این کار معاف بفرمائید.»

«چرا؟»

«من می‌توانم گزارشی دربارهٔ اوکراین بدهم، اکنون چندین سال است با اوکراین سروکار دارم و با وضع آنجا کم و بیش آشنا هستم. اما چیزی دربارهٔ کشاورزی

10. Taras Shevchenko

فدراسیون روسیه نمی‌دانم و کمترین تصوری دربارهٔ سیبری ندارم؛ هرگز در آسیای مرکزی نبوده‌ام و تا حالا بتهٔ پنبه را ندیده‌ام و نمی‌دانم چگونه می‌روید. راستش تا پیش از رفتن به اوکراین، تقریباً سروکاری با کشاورزی نداشتم. من یك صنعتکارم، سروکارم با صنعت و ادارهٔ امور شهر بوده است.»

اما او همچنان اصرار می‌کرد: «این که مهم نیست. به هر حال گزارش عمومی را شما خواهید داد.»

گفتم: «نه، رفیق استالین، من از شما تقاضا می‌کنم مرا از این کار معاف بفرمائید. من نه می‌خواهم کمیتهٔ مرکزی را گمراه کنم، نه هم می‌خواهم که با بحث دربارهٔ مطالبی که اطلاعی درباره‌شان ندارم خودم را در وضع مسخره‌ای قرار بدهم.»

لحظه‌ای چند در این‌باره فکر کرد، سپس گفت: «خوب، بسیار خوب. این کار را به آندریف واگذار خواهیم کرد.»[۱۱] آندریف به عنوان کارشناس کشاورزی حزب اسمی درکرده بود. در مقایسه با سایر اعضای دفتر سیاسی اطلاعاتش دربارهٔ کشاورزی وسیع بود، هرچند من زیاد تحت تأثیر این اطلاعات واقع نشدم. مردی بود بالنسبه خشك و رسمی، می‌دانستم با استفاده از نوشته‌های کارشناسان کشاورزی، گزارشی سر هم خواهد کرد. به هرحال بهتر از او کسی نبود که پیشنهاد کنم و وقتی جریان از من گذشت آسوده خاطر شدم.

آندری آرکادیه‌ویچ (آندریف) در مقام گزارشگر پلنوم کمیتهٔ مرکزی تأیید شد. پلنوم در تالار سوردلف[۱۲] (کرملین) اجلاس کرد. گزارش آندری آرکادیه‌ویچ مثل همهٔ گزارشهایش چیزی مربوط و به هم پیوسته بود. من در کنار استالین نشسته بودم و می‌دیدم که به دقت به گزارش گوش می‌کند. در ضمن تنفس به اتاق استراحتی رفتیم که معمولاً اعضای دفتر سیاسی در آن جمع می‌شدند و تغییر ذائقه می‌دادند. دور میزی نشستیم، چای آوردند، استالین از من پرسید: «به نظر شما گزارش آندریف چطور بود؟»

گفتم: «البته پرتوی بر بعضی مسائل مهم افکند.»

«ولی شما همانطور نشسته بودید و انگار اعتنایی به آنچه می‌گفت نداشتید. من مواظب بودم.»

«اگر مایل باشید بی‌پرده حرف بزنم باید بگویم که به نظر من این مسائل باید به نحو دیگری طرح می‌شدند. از همهٔ نکات لازم بحث شده بود، اما به شیوه‌ای قالبی»

۱۱. A.A. Andreyev یکی از یاران استالین در رسیدنش به قدرت بود، از ۱۹۱٤ عضو حزب و از ۱۹۳۲ عضو دفتر سیاسی بود. مردی بود سخت، به هرکاری دست می‌زد و در همهٔ کارها با بیرحمی تمام در جهت تأمین منافع استالین عمل می‌کرد. در ۱۹٤۳ مسئولیت کشاورزی به او سپرده شد. در ۱۹۵۰ ظاهراً بر سر سیاست کشاورزی موجبات نارضایی استالین را فراهم ساخت و دچار ناراحتی شد؛ زنده ماند و کوشید با حمایت مالنکف از نو مقام و موقعی کسب کند، اما کوشش بیهوده بود. در ۱۹۵۰ بود که خروشچف به عنوان سخنگوی کشاورزی شوروی بر صحنه ظاهر شد.

12. Sverdlov

استالین خشمگین بود: «اول خودت حاضر نمی‌شوی گزارش را بدهی، بعد هم از آن انتقاد می‌کنی.» من نخواسته بودم از گزارش انتقاد کنم، به خصوص که خودم از انجام کار سر باز زده بودم. اما به هرحال صادقانه به استالین گفتم که به عقیدهٔ من آندریف کار درجه دومی ارائه داده است. اکنون می‌دیدم که استالین از من بسیار ناخشنود است.

پس از تنفس به بحث دربارهٔ گزارش پرداختیم. عدهٔ زیادی صحبت کردند، از جمله خودم. من دربارهٔ مسائل مربوط به بازسازی اقتصاد اوکراین صحبت کردم. گفتم که به نظر من مکانیزاسیون و مسألهٔ ذخیرهٔ بذر موضوع اساسی کار هستند. پیش از این پلنوم تصویبنامه‌ای صادر شده بود که نخستین وظیفهٔ رئیس مزرعهٔ کشاورزی را تحویل سهمیهٔ مقرر به دولت اعلام کرده بود، تنها پس از انجام این وظیفه بود که می‌توانست بذر و سایر فراورده‌های کشاورزی را در اختیار کارگران مزرعه قرار دهد. من معتقد بودم که این قرار، که تراوش ذهن استالین بود، باید لغو شود و پیش از تحویل غله به‌دولت، بذر لازم برای مزرعه کنار گذاشته شود. در روزگار قدیم دهقان تن به گرسنگی می‌داد و غله‌ای را که برای بذر کنار گذاشته بود مصرف نمی‌کرد. بذرش آینده‌اش بود، نفس حیات مزرعه‌اش بود. چگونه می‌شد بذرش را از او گرفت. این که دولت در ازاء آن بذر تازه‌ای به او می‌داد برای او چندان مهم نبود، زیرا کشاورز به هیچ وجه نمی‌دانست که این بذر از چه نژادی است و از کجا آمده است. دولت او را مجبور می‌کرد بذری را در مزرعه‌اش بپاشد که با منطقه و محیطش خو نگرفته بود. طرز ادارهٔ کشاورزی این نبود.

اظهاراتی که در بحث از گزارش آندریف کردم، خشم استالین را بیشتر برانگیخت. پس از سخنان مالتسف[۱۳] ابر بازهم تیره‌تری برسرم سایه افکند. وی، مالتسف، کشاورز با تجربه‌ای بود و کشاورزی اورال را به طرزی عالی اداره می‌کرد. وی در ضمن سخنانش گفت که در اورال همه چیز رو به راه است و حاصل خوبی از گندم بهاره برداشته‌اند. همین که مالتسف گندم بهاره را عنوان کرد دانستم که در ناراحتی بیشتری گرفتار آمده‌ام. می‌دانستم که استالین برای بررسی جزئیات درنگ نخواهد کرد و همین جریان گندم بهاره را خواهد چسبید و آن را به صورتم خواهد کوبید. من قبلاً باکاشت اجباری گندم بهاره مخالفت کرده بودم. گندم بهاره در اوکراین، به خصوص در جنوب، حاصل چندانی نمی‌داد، اما در بعضی از مزارع محصول بالنسبه خوبی از آن برداشت می‌شد. به این دلیل من فکر می‌کردم که باید کشاورزان اوکراین را در کاشتنش آزاد گذاشت، نه این که طبق دستور مسکو آنها را مجبور کرد که حتماً درصد معینی از آن را در هر مزرعهٔ اشتراکی بکارند. در پاره‌ای موارد محصول گندم بهاره حتی آن اندازه نبود

۱۳. T.S. Maltsev، از متخصصان مستعد و فعال کشاورزی بود و با افراد متنفذ صاحب مقام پیوند نزدیك داشت. مدتی دراز برای افزایش بهره‌دهی کشاورزی اقدام به تجارب متعدد کرد. پاره‌ای از کوششهایش نتایج خوب به‌بار آورد و پارهٔ دیگر نتایج بد.

که بهای بذر را جبران کند. استالین این را نمی‌فهمید و نمی‌خواست هم چیزی از آن بابت بشنود. من پیش از جنگ دربارهٔ این مشکلی که با گندم بهاره داشتیم با او صحبت کرده بودم. آن وقت نظرم را پذیرفته بود و به موجب تصویبنامه‌ای مزارع اشتراکی اوکراین را از کاشت اجباری گندم بهاره معاف کرده بود.

تنفسی دیگر اعلام شد. وقتی به اتاق استراحت رفتیم، استالین برگشت و به تندی به من گفت: «چیزهایی را که مالتسف راجع به گندم بهاره گفت شنیدی؟»

«بله، ولی رفیق استالین صحبتهای او راجع به اورال بود. در اورال اصولاً گندم زمستانی نمی‌کارند. فقط گندم بهاره می‌کارند. روی آن مطالعه کرده‌اند. می‌دانند آن را چگونه بکارند و حاصل را چگونه بردارند که به صرفه نزدیك باشد.»

«این مهم نیست. اگر در اورال می‌توانند چنین حاصل خوبی از گندم بهاره برداشت کنند و اگر ما...» در اینجا دستی بر شکمش کشید «یك چنین خاك سیاه و حاصلخیزی داریم، در آن صورت باید حاصل حتی بهتری هم برداریم. باید قطعنامه‌ای به این مضمون صادر کرد.»

گفتم: «اگر می‌خواهید این مسأله را در قطعنامه بگنجانید، اشکالی ندارد، بگنجانید. می‌توانید حتی بنویسید که من مخالف این جریانم. همه می‌دانند که من مخالف کاشت گندم بهاره هستم، اما اگر می‌خواهید این کار را بکنید بهتر است این قطعنامه را به شمال قفقاز و ناحیهٔ راستف محدود کنید.»

«نه، قطعنامه مخصوص به شما خواهد بود.» منظورش این بود که ما در این کار پیشقدم شویم تا دیگران از ما پیروی کنند.[14]

کمیسیونی به ریاست آندریف مأمور این کار شد. من نیز به عضویت کمیسیون معین شدم. وقتی پلنوم کمیتهٔ مرکزی پایان پذیرفت، من باید به اوکراین باز می‌گشتم. کمیسیون هنوز کارش را تمام نکرده بود. مالنکف و آندری آرکادیه‌ویچ مأمور شدند قطعنامه‌ای را که استالین گفته بود تهیه کنند. پیش از رفتنم پیشنهاد کردم که کمیسیون، لغو نخستین مادهٔ کار کشاورزان را توصیه کند: پیشنهاد کردم که جریان ذخیره کردن بذر برای مزارع اشتراکی به موازات تحویل غله به دولت و به نسبتی معین، انجام شود. این سازشی از ناحیهٔ من بود، ولی فکرکردم که به هرحال بهتر ازهیچ خواهد بود. به این‌صورت که بود دولت چیزی برای کشاورزان باقی نمی‌گذاشت. بنابر پیشنهاد من، کشاورزان درصد معینی از غله‌شان را به دولت تحویل می‌دادند و درصد معینی را برای بذر نگه می‌داشتند.

سپس عازم کیف شدم. چند روز بعد مالنکف تلفن زد و گفت: «قطعنامه حاضر است. ما پیشنهاد شما را دربارهٔ ذخیرهٔ بذر برای مزارع اشتراکی و دولتی در آن نگنجانده‌ایم.

۱۴. این جریان گندم بهاره و زمستانی نمونهٔ خوبی است که دخالت استالین را در اموری که از آنها سررشته‌ای نداشت به وجهی نیکو تصویر می‌کند. وی متوجه این نکته نبود که آنچه ممکن است برای اورال مناسب باشد، می‌تواند در اوکراین نتیجهٔ عکس به‌بار آورد. این همان اشتباهی است که خروشچف درسالها بعد با اصرار برکاشت ذرت، بی‌توجه به‌شرایط و اوضاع محل، مرتکب شد.

حال می‌خواهیم جریان را به استالین گزارش کنیم، مایلید پیشنهاد شما را به طور جداگانه گزارش کنیم؟ یا شاید بهتر باشد که اصلاً ذکری از آن نکنیم؟»

این آشکارا یك عمل تحریك‌آمیز بود. همه می‌دانستند، خود استالین هم می‌دانست که من در جلسات کمیسیون برای قبولاندن پیشنهادم جنگیده‌ام، و حالا اگر به مالنکف می‌گفتم که دربارهٔ این پیشنهاد چیزی به استالین نگوید جریان طبعاً حمل بر جبن و بزدلی می‌شد. بنابراین گفتم: «نه، رفیق مالنکف، لطفاً همین کار را بکنید و نظر مرا به رفیق استالین گزارش کنید.»

گفت: «بسیار خوب،» و گزارش کردند. چندی بعد مالنکف باز تلفن زد و گفت که پیشنهادم استالین را عصبانی کرده و استالین آن را دربست رد کرده است.

واقعهٔ دیگری روی داد: استالین ناگهان این مسأله را پیش کشید که چه نوع کمکی باید در اوکراین به من بشود.[۱۵] مفهوم این گفته این بود که سخت مواظب من است. گفت: «مثل این‌که بهتر است دستگاه رهبری خروشچف را تقویت کنیم. اوکراین دارد ویران می‌شود و این فاجعه‌ای برای تمام کشور خواهد بود.» پیدا بود که خیالاتی در سر دارد، که من به درستی از آنها سر درنمی‌آوردم. سپس گفت: «من فکر می‌کنم بهتر است کاگانوویچ را بفرستیم که به شما کمك کند. شما چه فکر می‌کنید؟»

گفتم: «خوب، کاگانوویچ یك وقت دبیر کمیتهٔ مرکزی اوکراین بوده و اوکراین را خیلی خوب می‌شناسد. طبعاً از آنجا که اوکراین جمهوری وسیعی است کار برای صدها نفر هم هست، چه رسد به دونفر.»

آنگاه استالین گفت: «پاتولیچف را هم می‌فرستیم که به شما کمك کند.»

جواب دادم: «بله، حتماً بفرستید.» این تصمیم به روی کاغذ آمد و تکثیر شد. استالین پیشنهاد کرد که مقام رئیس شورای وزیران از مقام دبیرکلی کمیتهٔ مرکزی تفکیك شود. چند سال پیش، وقتی این دو شغل به پیشنهاد استالین درهم ادغام شدند من کوشیده بودم متقاعدش کنم به این که این فکر فکر درستی نیست و حالا او بود که باز می‌گفت: «خروشچف رئیس شورای وزیران اوکراین خواهد بود و کاگانوویچ دبیر اول کمیتهٔ مرکزی، پاتولیچف هم دبیر کمیتهٔ مرکزی، مسئول امور کشاورزی.»[۱۶]

گفتم: «بسیار خوب.» پلنوم کمیتهٔ مرکزی اوکراین را دعوت به اجلاس کردیم و تصمیم استالین را تصویب کردیم. هرکس به سر کار خود رفت و به انجام وظایف خود

۱۵. وقتی استالین می‌گفت که فلانی احتیاج به کمك دارد این بدان معنا بود که قریباً از کار برکنار خواهد شد.

۱۶. این واقعه برای خروشچف خبر ازآینده‌ای بد می‌داد. مفهوم آن این بودکه درآستانهٔ برکنارشدن است. هرچند خروشچف به‌این نکته اشاره نمی‌کند. پاتولیچف Patolichev سایه‌نشین مالنکف بود و همین امر انتصاب او را به‌این مقام در اوکراین برای خروشچف مشئوم‌تر می‌نمود. همین پاتولیچف بودکه در یاروسلاول، رئیس کارخانهٔ تایرسازی بود (فصل۴). پس‌ازاین انتصاب در اوکراین تا یکچند مورد بی‌مهری بود، اما زنده ماند و در ۱۹۵۰ دبیر اول حزب کمونیست بلوروسی شد و ناپدید شدن مالنکف را در ۱۹۵۷ از صحنه از سر گذراند و در ۱۹۵۸ وزیر بازرگانی خارجی شد.

پرداخت. به کاگانوویچ و پاتولیچف گفتم: «باید برای بذرافشانی آماده بشویم. مردم گرسنه‌اند. آدمخواری بروز کرده؛ اگر کمکی به قحطی‌زدگان نکنیم، صحبت دربارهٔ بذرافشانی مورد نخواهد داشت.»

می‌ترسیدم دیر شده باشد و نتوانیم حاصل خوبی برای سال ۱۹۴۷ برداشت و ذخیرهٔ مناسبی برای سال ۱۹۴۸ تأمین کنیم. از استالین کمك خواستیم و مقداری بذر و تعدادی کارت جیره‌بندی مواد غذایی از مسکو دریافت داشتیم. ماه فوریه بود؛ بذر افشانی هم اکنون در بعضی جاهای جنوب آغاز شده بود. در ماه مارس بسیاری از مزارع اشتراکی اوکراین بذر می‌پاشند. باید کار وسیع بذر افشانی را در حوالی آوریل در ناحیهٔ کیف به پایان می‌بردیم.

به کاگانوویچ گفتم: «حالا بنشینیم و ببینیم چه باید بکنیم.»

گفت: «اول باید گشتی در اوکراین بزنیم.»

«به، ولی فعلاً این از اهمّ مسائل نیست. شما مدت زیادی از اوکراین دور بوده‌اید، بنابراین سری به مناطق بزنید. من در کیف می‌مانم. در حال حاضر رفتن و بازدید کردن از يك مشت مزرعهٔ اشتراکی سود چندانی به حال من ندارد. مسألهٔ عمده این است که هرچه زودتر بذر را با قطار به مزارعی‌که مورد نیاز است برسانیم. موفقیت‌کار بذرافشانی به این امر بستگی دارد.» به این ترتیب کاگانوویچ رفت و من در نقش يك تلفنچی در کیف ماندم و سعی کردم بذر و سوخت و سایر تدارکات مورد نیاز کار بذرافشانی را هرچه زودتر به محلهای مربوط برسانم. صحبت تدارك کود معدنی در بین نبود، زیرا هیچگونه کودی نداشتیم.

کاگانوویچ سفری به ناحیهٔ پولتاوا کرد. آنچه در آنجا دید اورا متقاعد کرد به این که مقام دبیر کلی هرچند هم که مهم باشد بـاز کار بسیار پرمسئولیتی است. دید کـه کشاورزان مزارع اشتراکی در معنا با وزش بادی از پا می‌افتند. قادر به کار نبودند و بسیاری از آنها از شدت گرسنگی در آستانهٔ مرگ بودند. پس از این که به کیف باز آمد چیزهایی را که در یکی از مزرعه‌ها دیده بود تعریف کرد، از رئیس مزرعه سخن داشت، شخصی به نام موگیل چنکو[17] گفت: «تا حالا آدمی مثل او ندیده‌ام. آدمی است بسیار تلخ و حیره‌سر. و متأسفانه مثل این که حاصل خوبی هم برداشت می‌کند.»

پرسیدم: «این کار مگر عیبی هم دارد؟»

«نه، وقتی به مزرعهٔ موگیل چنکو رسیدم، دیدم دارند از اسلـوب «شخم سطحی» استفاده می‌کنند.» آدم باید کاگانوویچ را بشناسد تا بتواند پیش خود مجسم کند که چگونه روی سررئیس مزرعه فریاد کشیده: «اوی، چرا شیار را اینقدر سطحی می‌زنید؟»

موگیل چنکو که به کارخود وارد بود گفت: «من آنطور شخم می‌زنم که باید بزنم.»

کاگانوویچ باز به تندی گفت: «اگر زمین را اینطور شخم بزنی، آن وقت کارت به آنجا خواهد کشید که از دولت گدایی کنی.»

17. Mogilchenko

موگیل چنکو در پاسخ به لحنی غرورآمیز گفت: «نه، رفیق کاگانوویچ، من این کاره نیستم ــ هرگز. من هیچ وقت از دولت نان نخواستهام. این منم که به دولت نان می‌دهم. از این گذشته، به من مربوط نیست که شما دبیر حزب هستید یا نیستید؛ من شخمم را این‌طور می‌زنم، حالا شما هرچه می‌خواهید بگوئید. من این مزرعه را به شیوهٔ خودم می‌کارم و حاصل خوبی هم برمی‌دارم ــ خواهید دید.»

یك سال‌بعد مخصوصاً رفتم و این موگیل‌چنکو را دیدم. مزرعه‌اش یکی از کامیابترین مزارع کشور بود: سهمیه‌اش را شش ماه پیش از موعد تحویل می‌داد، یا حتی بیشتر. این جریان کاگانوویچ را سخت ناراحت می‌کرد. به همین جهت بود که گفت: «متأسفانه این موگیل چنکو عاقبت با این شخم سطحی‌اش حاصل خوبی هم برداشت می‌کند.»

باید متذکر شوم که کاگانوویچ در بی‌اعتبار کردن موگیل چنکو بی‌نظر نبود. در مبارزه با هواداران اسلوب شخم سطحی او هم دست داشت. مردمی که این شیوه را به‌کار می‌بستند، به پای میز محاکمه کشیده می‌شدند، حتی محکوم به اعدام می‌شدند. استفاده از این شیوه «خلاف قانون» اعلام شده بود. تئوری پشتیبان این جریان تراوش اندیشهٔ پروفسوری از اهالی ساراتف بود، که بعدها به کیفرش رسید. خیال می‌کنم به زندانش انداختند، یا شاید سرنوشت بدتری پیدا کرد.

کاگانوویچ از همان آغاز فعالیتش در اوکراین پی فرصت می‌گشت که خود را به رخ بکشد و جولان بدهد. به این هوس افتاد که با پیش افتادن از حد سهمیهٔ پیش‌بینی شده در برنامهٔ صنعتی، به ویژه در صنایع محلی، خودی نشان بدهد و امتیازی کسب کند.

یادم هست یك سال، در مقام رئیس شورای وزیران اوکراین، باید ارقامی را که وصول بدانها هدف برنامه بود و از سوی کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی پیشنهاد شده بود به دفتر سیاسی ارائه می‌کردم. کاگانوویچ با دلگرانی این برنامه را پذیرفت: معتقد بود که ارقام خیلی بالا هستند و قابل وصول نیستند و نمی‌خواست برنامه‌ای را بپذیرد که یحتمل نتوان بدان رسید. برنامه‌ای را می‌خواست که بتوان از آن گذشت. البته ساده‌تر این است که ارقامی را در برنامه گنجاند که بتوان ازآنها گذشت. متأسفانه این، رویهٔ بسیار رایجی است. خیال می‌کنم این شیوه امروزه هم رواج دارد.

همین وقتها بود که از بخت بد بیمارشدم. دچار سرماخوردگی شدم و سرماخوردگی بدل به سینه‌پهلو شد. مدتی زیر چادر اکسیژن بودم. جخت قسر در رفتم. در این ضمن که من نبودم کاگانوویچ فرصتی یافت که به هوای دل رفتار کند و جولان بدهد. به اندازه‌ای پاتولیچف را آزار داد که همان وقت که بستری بودم و تازه بحران بیماری را از سر گذرانده بودم آمد و از او زبان به شکایت گشود. گفت: «بیش از این نمی‌توانم توپ و تشرهای کاگانوویچ را تحمل کنم، نمی‌دانم چه کار بکنم؟»می‌دیدم که پاك مستأصل شده است. بعدها نامه‌ای به رفیق استالین نوشت و از او درخواست کرد از این شغل معافش کند، زیرا نمی‌تواند با کاگانوویچ کار کند. سرانجـام از شغلش در کیف برکنار شد و به راستف منتقل شد.

حالم بهتر شد، اما باز دوماه دیگر در بستر ماندم. پس از این که بهبود یافتم و به

وظایفم پرداختم، مناسباتم با کاگانوویچ از بد به بدتر گرائید. دیگر پاك تحمل‌ناپذیر بود. فعالیت و نیروی فوق‌العاده‌اش را در دو مسیر انداخته بود: علیه به اصطلاح ناسیونالیستهای اوکراین و یهودیان. کاگانوویچ که خود یهودی بود، مخالف یهودیان بود! اما این ضدیت با یهود متوجه یهودیانی بود که تصادفاً مناسباتشان با من خوب بود. برای مثال، سردبیر روزنامه‌ای بود به نام تراسکونف[18] کاگانوویچ او را از کار برکنار کرده بود. رفتارش با او بسیار بد بود. او را مسخره می‌کرد و به او لغز می‌گفت. تراسکونف مرد شریفی بود. در جریان جنگ سردبیر یکی از بهترین روزنامه‌های «جبهه‌ای» بود. من او را از آموزشگاه کارگری یوزوفکا می‌شناختم؛ آن وقت سردبیر روزنامه بود. وقتی تقاضای عضویت از حزب کرد، پای درخواستش صحه گذاشتم. کاگانوویچ صرفاً به خاطر روابطی که با من داشت او را مجازات کرد.

پس از چندی سیل شکایت از دستگاهش روان شد: از هرکس که در مد نظر بود. من در مقام رئیس شورای وزیران کار رسیدگی به این شکایات را به دبیرخانهٔ حزب واگذاشتم. بسیاری از شکایتهای سیاسی که علیه اعضای حزب عنوان کرده بود، در قالب گزارشهای درون حزبی به دستگاه استالین راه می‌یافت. روزی استالین تلفن زد، گفت:

«چرا امضای شما پای یادداشتهای کاگانوویچ نیست؟»

«رفیق استالین، این یادداشتها کار دولتی نیست، یك امر حزبی است؛ بنابراین احتیاجی به امضای من ندارند.»

«نه، اینطور نیست. به کاگانوویچ گفته‌ام که دیگر این یادداشتها را نمی‌پذیرم، مگر این که دوتایی امضا کرده باشید.»

تقریباً همین که گوشی را گذاشتم تلفن زنگ زد. کاگانوویچ بود.

پرسید: «استالین تلفن نکرده؟»

«چرا.»

«به شما گفت؟» حتی لازم نبود بگوید دربارهٔ چه ــ منظور همدیگر را کاملاً درمی‌یافتیم.

«بله. گفت که از این به بعد همهٔ یادداشتها را با هم امضا بکنیم.»

به‌زودی سیل شکایتهای حزبی خشکید، زیرا می‌دانست که هرگز نمی‌تواند مرا به امضای آنها وادارد. این جریان در نفس خود واقعه‌ای خوش بود، اما نکتهٔ مهم داستان این بود که نشان می‌داد اعتماد استالین به من اعاده شده است. من این تلفن را حمل بر این کردم که در مقام عضو دفتر سیاسی وضع و موقعیتم بهبود یافته و استوارتر شده است. روحیه‌ام فوق‌العاده بهبود یافت.

سرانجام مقدار غله‌ای را که باید به دولت بدهیم، دادیم: چیزی حدود ۴۰۰ میلیون پود، که البته در مقایسه با سطح پیش از جنگ رقم جالبی نبود، اما در مقایسه با سالهای پس از جنگ حاصل خوبی بود.

در پائیز همان سال، استالین کاگانوویچ را به مسکو فرا خواند.

18. Traskunov

آخرین سال خدمتم در اوکراین سال ۱۹٤۹بود. این سال بهترین سال ما هم بود. در رقابتی که بین جمهوریها درگرفته بود بلوروسی و کلیهٔ مناطق اتحـاد شوروی را که مثل خود ما از صدمات دوران اشغال به خود می‌آمدند پشت سر گذاشتیم. موفقیتهایی که در عرصهٔ کشاورزی کسب کردیم وضع و موقع اوکراین و حیثیت دستگاه رهبری آن را در چشم مردم کشور بالا برد. من براین دوران با خاطره‌ای خوش باز می‌نگـرم. استالین چندین بارمرا مأمور تهیهٔ گزارشهایی در زمینهٔ مسائل کشاورزی، مانند دامپروری در اوکراین، کرد و به دستور او این گزارشها در مقام نمونه‌هایی که باید از آنها سرمشق گرفت در **پراودا** چاپ شدند. اما حاشا از من که همهٔ این چیزها را به حساب خود بگذارم. من خـودم روس هستم و نمی‌خواهم بـه مردم روسی بی‌حـرمتی کنم، امـا موفقیتهایی را که در اعادهٔ وضع کشاورزی و بازسازی صنعت در اوکراین حاصل آمد باید به خود مردم اوکراین اسناد دهم.

۸

سالهای آخر حکومت استالین

قضیهٔ لنینگراد

انتقالم از اوکراین و بازگشتم به مسکو در پایان سال ۱۹۴۹، بعضاً ناشی از بیماریی بود که در سالهای آخر عمر کم‌کم برذهن استالین چیره می‌شد.

روزی در میتینگی که دانشجویان انستیتوی جنگلبانی درلووف برگزار کرده بودند، حضور یافته بودم: گالان[1] نویسنده را قوم‌پرستان اوکراینی به قتل رسانده بودند (میتینگ مربوط به این جریان بود). در جریان میتینگ ناگهان تلفنی از سوی مالنکف شد. گفت که استالین می‌خواهد به‌مسکو برگردم.

گفتم: «چقدر فوریت دارد؟»

گفت: «خیلی. فردا اول صبح یك هواپیما بگیر و بیا.»

در حالی که برای هر چیزی آماده بودم رفتم. تمام وقایع ناخوشایندی را که‌ممکن بود در انتظار خود بیابم انتظار می‌کشیدم. نمی‌دانستم وقتی به اوکراین بازمی‌گردم وضعم چه خواهد بود ــ و آیا اصولاً باز می‌گشتم یا نه. اما نگرانیهایم بی‌اساس بود. وقتی به مسکو رسیدم استالین به گرمی مرا پذیرفت.

گفت: «ببینم، فکر نمی‌کنی به اندازهٔ کافی در اوکراین مانده‌ای؟ تو دیگر کم‌کم به یك متخصص کشاورزی اوکراین بدل شده‌ای! وقت این است که به مسکو برگردی. ما معتقدیم که مسئولیت سابقت را به عنوان دبیر اول کمیته‌های حزبی شهر و ناحیهٔ مسکو برعهده بگیری.»

از او به خاطر این اعتمادی که نسبت به من ابراز کرد تشکر کردم و گفتم که درست است، دوازده سال خدمت در اوکراین مدت قابل ملاحظه‌ای است و افزودم: «با

1. Galan

من بسیار خوب رفتار شده و از همهٔ کسانی که در ادارهٔ اوکراین به من کمك کرده‌اند متشکرم. اما با این همه خوشحال خواهم بود به‌مسکو باز گردم.»

«بسیار خوب. دراینجا به شما احتیاج داریم. توطئه‌هایی کشف شده. تو باید مسئولیت سازمان مسکو را برعهده بگیری تا کمیتهٔ مرکزی بتواند با اطمینان خاطر برای حمایت در قبال توطئه‌گران روی سازمانهای محلی حزب حساب کند. ما تا حالا توطئه‌ای را در لنینگراد کشف کرده‌ایم، مسکو هم پر از عناصر ضد حزبی است. می‌خواهیم شهر را به دژ کمیتهٔ مرکزی تبدیل کنیم.»

«آنچه را که در توان دارم به کار خواهم برد.»

«بسیار خوب. این نامهٔ مهمی است که به دست ما رسیده است. نامه را بخوان و با مضمونش آشنا شو، بعد وقتی آمدی و جا افتادی درباره‌اش صحبت خواهیم کرد.»

نوشتهٔ مفصلی را به دستم داد که امضاهای زیادی پای آن بود، اما به نوشته‌ای بی‌نام و امضا شبیه بود. نامه می‌گفت که در مسکو گروهی هستند که علیه کمیتهٔ مرکزی توطئه می‌کنند و از پوپف[2]، دبیر کمیتهٔ مرکزی وکمیتهٔ مسکو، به عنوان رهبر گروه نام می‌برد: اعضای گروه را رهبران کمیته‌های بخش و مدیران کارخانه‌ها و مهندسان تشکیل می‌دادند. واکنش آنی من این بود که دیوانه یا تبهکاری باید در پشت این اتهامات باشد. این شخص هرکه بود آشکارا نیات سوء داشت. نامه را در صندوقم گذاشتم و تصمیم گرفتم از آن نامی به میان نیاورم، مگر این‌که استالین خود موضوع را از نو عنوان کند. احساس می‌کردم موضوع هرچه بیشتر مسکوت بماند، همان اندازه بهتر است.

برای ترتیب انتقالم به کیف بازگشتم. وقتی به خانه رسیدم واندا لوونا و کورنیچوك به دیدنم آمدند.[3] گفتم که مأموریت جدیدی پیدا کرده‌ام. واندا لوونا سخت ناراحت شد، و حتی گریه کرد.

گریه‌کنان گفت: «چطور می‌توانی بروی؟ چطور می‌توانی اوکراین را ترك کنی؟» بفرما، این هم یك زن لهستانی که از رفتن یك روسی از اوکراین ناراحت بود!

پلنوم کمیتهٔ مرکزی را دعوت به اجلاس کردم؛ در جریان آن رهبری جدیدی را برای اوکراین انتخاب کردیم. عجله داشتم هرچه زودتر به مسکو برگردم، چون استالین از من خواسته بود سعی کنم به موقع برای جشن سالروز تولدش که بیست ویکم دسامبر بود، در مسکو باشم.

اندکی پس از انتصابم[4] به سمت دبیراول کمیتهٔ مسکو، استالین موضوع نامه‌ای را که داده بود مطالعه کنم از نو پیش کشید.

۲. G.M. Popov ، خروشچف در بازگشت از اوکراین جانشین پوپف شد.

۳. Korneichuk از نویسندگان برجستهٔ اوکراین و سخت مورد توجه حزب بود. با واندا واسیلوسکا ازدواج کرد.

٤. خروشچف در ۱۹٤۹ که به مسکو بازگشت از یك دبیر کمیتهٔ حزبی مسکو بسی مهم‌تر بود: همچنان عضو دفتر سیاسی بود و مسئولیت دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی نیز به او سپرده شد.

گفت: «نامه‌ای را که دادم خواندی؟» به دقت در قیافه‌ام می‌نگریست.

«بله، خواندم.»

«خوب؟» وقتی این را گفت نگاهش را به چشمانم دوخت؛ سپس سری بالا افکند و خرّه‌ای کشید ــ این یکی از حرکات مورد علاقه‌اش بود.

گفتم: «این نامه را قاعدتاً باید عده‌ای آدم فرومایه یا دیوانه سرهم کرده باشند.»

«چه!» هرگز خوش نداشت کسی نسبت به یادداشتهایی که توطئه‌ها را افشا می‌کرد و توطئه‌گران را لو می‌داد کمترین تردیدی ابراز کند.

گفتم: «رفیق استالین، من صددرصد مطمئنم که اتهاماتی که در این نامه عنوان شده ربطی به واقعیت ندارد. من شخصاً با بسیاری از کسانی که در این نامه از آنها به عنوان توطئه‌گر یاد شده آشنا هستم. اینها همه مردم شریف و وفاداری هستند، من یقین دارم که پوپف توطئه‌گر نیست. شکی نیست که ابلهانه عمل کرده و کارش جالب نبوده، اما نمی‌توانسته در هیچ توطئه‌ای شرکت داشته باشد. مرد شریفی است. من هرگز دربارهٔ او کمترین شك و تردیدی نداشته‌ام و این نامه کمترین تغییری در نظر و عقیدهٔ من نسبت به او نمی‌دهد.»

لحن مطمئن سخنانم مسلماً براستالین بی‌تأثیر نبود. بـه دقت نگاهم کرد و گفت: «می‌خواهی بگویی که این نامه را نباید جدی گرفت؟»

«مسلماً نه. البته من به طور قطع نمی‌دانم، اما حدس من این است که این کار کار یك اخلالگر است.»

با خشم، ناسزایی از دهن پراند و موضوع را مسکوت گذاشت. البته برای من ساده بود که صرفاً با تأیید اتهامات مجعول و مندرج در نامه وضع خـودم را تحکیم کنم و اعتماد استالین را بیشتر جلب کنم. تمام آنچه که باید می‌گفتم این بـود: «بله، رفیق استالین، مهم به نظر می‌رسد. بهتر است در این مورد تحقیق کنیم.» استالین به همین نیاز داشت تا دستور دهد پوپف و سایـرین را همه بـازداشت کنند. آن وقت آنها هم البته اعتراف می‌کردند و دادگاهی به رسوایی دادگاه لنینگراد تشکیل می‌شد و من به عنوان کسی که هشیاریش موجب شده بود توطئه از بن ریشه‌کن شود امتیازی کسب می‌کردم.

هرچند پوپف علی‌العجاله قسر در رفته بود، اما من می‌دانستم که استالین پی فرصتی خواهد بود که او را از میان بـردارد. تا او را از میان برنمی‌داشت آرام نمی‌گرفت. پیشنهاد کردم پوپف به خارج از مسکو منتقل شود. او را به ریاست کارخانهٔ بزرگی در کوی‌بیشف نصب کردیم.

استالین هرچندگاه اتهاماتی را که در نامه عنوان شده بود به یاد می‌آورد و به لحنی تهدیدآمیز می‌پرسید: «راستی، این پوپف کجا است؟»

جواب می‌دادیم: «کوی‌بیشف است.»

آن وقت استالین‌آرام می‌شد، اما قطعاً گاه به گاه ازخود می‌پرسید: «نباشد خروشچف اشتباه کرده؛ شاید پوپف دارد علیه من توطئه می‌چیند.» بعدها شنیدم که پوپف، پس از آن که او را از مسکو به کوی‌بیشف فرستادیم، از من بدگویی کرده بود. قطعاً نمی‌دانست

که اگر من نبودم او حالا زنده نبود. زیرا در واقع زندگی او را با قبول خطر فراوان برای خود، نجات داده بودم. من احتمال این خطر را برخود پذیرفته بودم که اگر استالین به من اعتماد نمی‌داشت ممکن بود پیش خود فکر کند که من هم با پوپف در توطئه دست دارم. پوپف هیچ نمی‌فهمید که دوست و دشمنش کیست، او با کسی چپ افتاد که به خاطر او زندگی خود را به خطر انداخته بود.

پس از این که کارم را در مسکو آغاز کردم دیدم که ظهورم برصحنه مانع و مزاحم نقشه‌های بریا و مالنکف است. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که یکی از دلایل فراخواندنم به مسکو این بود که استالین می‌خواست با واسطهٔ من توازنی در دستگاه رهبری پدید آورد و جلو زیاده‌رویهای بریا و مالنکف را بگیرد. گاه به نظر می‌رسید که استالین از بریا واهمه دارد و بی‌میل نیست او را از سر راه بردارد، اما نمی‌داند که این کار را به چه نحو به انجام برساند. استالین خود هرگز چنین چیزی به من نگفت، ولی من احساس می‌کردم.[۵] بی‌گمان استالین با من خوب رفتار می‌کرد. به نظر می‌آمد که به من اعتماد دارد و برایم ارزش قائل است. اگرچه اغلب برمن خرده می‌گرفت، در مواقع لازم از من حمایت می‌کرد؛ و من این را درك می‌کردم و بسیار ارج می‌نهادم. مدام با بریا و مالنکف برخورد داشتم. مالنکف پس ازجنگ عضو دفتر سیاسی شده بود. وی اصولاً نمونه و مثال یك کارمند دفتری کاغذباز بود. چنین اشخاصی وقتی به قدرت برسند می‌توانند بسیار خطرناك باشند. اینها هر چیز زنده و فعالی را که مرزهای مقررشان را بشکند و از آن بگذرد نابود می‌کنند.

در این ضمن شکار و پی‌جویی اشخاص در لنینگراد در جریان بود. من نمی‌دانم که استالین خود دربارهٔ قضیهٔ لنینگراد حقیقتاً چه احساس می‌کرد. او هرگز در این باره با من حرفی نزد، به جز موقعی که هنگام انتقالم از اوکراین به آن نامه کذایی اشاره کرد. کسانی که در مسکو بازداشت شدند، بیشتر فعالان حزبی بودند که ژدانف آنها را از سازمان حزبی گورکی برکشیده و به سازمان مسکو آورده بود.[۶]

هنگامی که به عنوان دبیر کمیتهٔ مرکزی و مسئول سازمان مسکو به کار پرداختم، آ. آ. کوزنتسف ــ یا آنطور که ما می‌گفتیم، کوزنتسف لنینگراد ــ بازداشت شده بود و سازمان حزبی لنینگراد لت‌و پار شده بود. لبهٔ تیز مبارزه متوجه گروه سه نفری جوانان با آتیه، یعنی کوزنتسف و وازنه‌سنسکی[۷] و کاسیگین بود. کوزنتسف را کم و بیش

۵. دلایل و شواهد زیادی موجود است که نشان می‌دهد استالین در این زمانی که خروشچف بدان اشاره می‌کند با بریا چپ افتاده بود.

۶. آندری ژدانف، تا هنگامی که به جانشینی کیروف مقتول به لنینگراد رفت دبیر حزبی گورکی (نیژنی‌نووگورود) بود. وی عده‌ای از سایه‌نشینان خود را به لنینگراد برد و عده‌ای دیگر را در مسکو به مشاغل مهم گماشت.

۷. اعدام N.A. Voznesensky را که از افراد درخشان و مستعد نسل جوان بود همیشه با قضیهٔ لنینگراد پیوند می‌دادند، اما خروشچف در اینجا برای نخستین‌بار توضیح موجهی را از آنچه اتفاق افتاد به دست می‌دهد.

می‌شناختم، وازنه‌سنسکی را خوب می‌شناختم. وقتی به مسکو رسیدم هنوز او را بازداشت نکرده بودند، اما از کلیهٔ مشاغلش برکنار شده بود. بیکار بود و هر روز منتظر بود به سراغش بیایند.

وازنه‌سنسکی مدتی بعد از این که مورد بی‌مهری واقع شد همچنان برای شام به آپارتمان استالین می‌آمد. خیلی تغییر کرده بود. دیگـر آن وازنه‌سنسکی درخشان و مطمئن از خود و مصممی نبود که پیشتر دیده بودم. در حقیقت دقیقاً همین فضایل بود که مایهٔ تباهی‌اش شده بود. هنگامی که رئیس کمیسیون برنامــه‌ریزی دولتی بود آنقدر شجاعت به خرج داده بود که با بریا شاخ به شاخ شود. در صدد برآمده بــود منابع و امکانات اقتصادی کشور را از نو و به شیوه‌ای عادلانه‌تر توزیع کند و این عمل خود به معنای کاستن از بودجهٔ وزارتخانه‌های تحت‌الحمایهٔ بریا بود. بریا وزارتخانه‌های بسیاری را زیر نظر داشت و همیشه سعی می‌کرد بیش از سهمشان از بودجهٔ عمومی اعتبار بگیرند. به علت نزدیکی‌اش با استالین فوق‌العاده قدرتمند بود. باید تزویر و دورویی‌اش را در عمل می‌دیدید تا می‌فهمیدید که چگونه از هر فرصتی استفاده می‌کند تا حسن ظن یا سوء ظن استالین را نسبت به کسی، به سود خود، برانگیزد. وازنه‌سنسکی جرأت کرده بود پا در کفش بریا کند؛ و پیش از آن‌که بریا سرانجام شرّ او را از سر خود بکند از او سایه‌ای بیش نمانده بود.

یادم هست در همین ایام استالین چندین بار از مالنکف و بریا پرسید: «وازنه‌سنسکی را عاطل و باطل گذاشته‌ایم، بهتر نیست تا تصمیمی دربارہ‌اش می‌گیریم کاری بــه او بدهیم؟»

جواب می‌دادند: «بله، دربارہ‌اش فکر می‌کنیم.»

چندی می‌گذشت و استالین باز موضوع را پیش می‌کشید: «شاید بهتر باشد وازنه ــ سنسکی را رئیس بانك دولتی بگذاریم. اقتصاددان است، در امور مالی اعجوبه‌ای است.»

کسی اعتراضی نداشت، اما اتفاقی نمی‌افتاد و وازنه‌سنسکی همچنان سرگردان بود.

پیدا بود که استالین هنوز ته‌مانده احترامی نسبت به او در خود احساس می‌کرد. پیش از آغاز جریان لنینگراد، امیدهای بسیاری را در این سه جوان درخشان بسته بود؛ در حقیقت پیش از «کشف توطئه» آنها را مرتباً بالا کشیده بود. کــوزنتسف ظاهراً جانشین مالنکف بود، وازنه‌سنسکی به معاونت اول استالین منصوب شده بود و اغلب کار ریاست بر جلسات شورای وزیران به او سپرده می‌شد. به کاسیگین در امور بازرگانی و مالی مقام مسئولیت‌داری داده شده بود. عقیدهٔ من این است که سقوط این اشخاص ناشی از این امر بود که استالین آنها را برای جانشینی «گارد قدیم» کرملین آماده می‌کرد – یعنی اول از همه بریا، بعد مالنکف و مولوتف و میکویان، که دیگر از اعتماد استالین بهره‌مند نبودند.[۸] برای من دشوار است که دقیقاً بگویم چگونه گارد قدیم موفق شد

۸. به نظر می‌رسد که خروشچف نقشه‌های آیندهٔ استالین را به حدس دریافته باشد. بعید نیست که مالنکف و بریا از ترفیع مقام کوزنتسف و پوپف و وازنه‌سنسکی ناراحت بــوده باشند و کمر

←

پایه‌های اعتماد استالین را نسبت به این جوانان سست کند و او را به جانشان بیندازد. من در اینجا تنها می‌توانم نتایجی را که خود گرفته‌ام ارائه کنم؛ من براساس مشاهدات خود و برپایهٔ چیزهایی که تصادفاً از گفت‌وگوهای مالنکف وبریا برمی‌شنیدم به این نتایج رسیده‌ام.

واکنش بریا و مالنکف را به هنگامی که استالین از این اشخاص نام می‌برد به خوبی می‌دیدم. به زودی به این نتیجه رسیدم که بریا و مالنکف از هیچ کوششی برای از بین بردن این گروه سه نفری فروگذار نمی‌کنند. همانطور که قبلاً هم گفتم، بریا در سست کردن اعتماد استالین به دیگران کارکشته‌تر بود و از مالنکف به عنوان قلعه‌کوب استفاده می‌کرد. مالنکف، دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی را در اختیار داشت و به کلیهٔ اطلاعاتی که به استالین داده می‌شد دسترسی داشت. می‌توانست این اطلاعات را طوری دست‌کاری کند که خشم و بی‌اعتمادی استالین را برانگیزد.

توطئهٔ بریا و مالنکف علیه گروه سه نفری لنینگراد با پروندهٔ دیگری نیز مربوط می‌شد: پرونده آ. ی. شاخورین[9]، که وقتی که قضیهٔ لنینگراد به طور جدی دنبال شد او در زندان بود. شاخورین در زمان جنگ وزیر صنایع هواپیماسازی بود. هنگامی که از سوی کمیتهٔ مرکزی، در مقام سازماندهندهٔ حزبی، مسئولیت کارخانهٔ هواپیما سازی شمارهٔ سی را بر عهده داشت او را خوب می‌شناختم. در آن هنگام که من در اوکراین بودم شاخورین به این اتهام که در جریان جنگ اجازه داده هواپیماهای معیوب بسازند بازداشت شده بود. مالنکف بعدها گفت که واسیا (واسیلی) استالین، که خلبان بود، از او پیش پدرش بدگویی کرده و استالین دستور رسیدگی داده است.[10] پای مالنکف هم من غیر مستقیم به این جریان کشیده می‌شد، زیرا در جریان جنگ قسمتی از وظیفه‌اش نظارت بر صنایع هواپیما سازی بود و سوء ادارهٔ کار از ناحیهٔ وزیر مسئول دست او را هم بند می‌کرد. البته این امر خالی از مناسبت نبود، زیرا مسابقه در جهت وصول به کمیت بیشتر در زمان جنگ ناچار مستلزم بی‌توجهی به کیفیت کار بود. به هر حال ←

به نابودی آنها بسته باشند. طبعاً وقتی رؤسا از بین می‌رفتند (بنا بررسم جاری شوروی) سایه‌نشینان هم نابود می‌شدند.

9. A.I. Shakhurin

۱۰. پسر استالین به واسطهٔ رفتار غرورآمیز و حس کینه‌جویی شدید شهره بود. وی الکلی نیز بود و از موقعیت خود، در مقام پسر استالین، بسیار سوءاستفاده می‌کرد. اعتلای او به درجه سپهبدی یك «قوم و خویش‌بازی» آشکار بود. خود استالین اندکی پیش از مرگ ناگزیر شد او را از فرماندهی نیروی هوایی ناحیهٔ نظامی مسکو برکنار کند. سوتلانا استالین در اثر خود به‌نام «بیست نامه به یك دوست» تأیید می‌کند که واسیلی در بدنام کردن و زندانی کردن مارشال نوویکف فرمانده نیروی هوایی اتحاد شوروی مقصر بود. پس از مرگ استالین، واسیلی به این علت و علل و جهات دیگر از سوی دادگاه نظامی محکوم به هشت سال زندان شد؛ اما پیش از سرآمدن مدت‌زندان‌آزاد گردید، زیرا خروشچف که «چون پدری با او رفتار می‌کرد» بر او رحم آورد. درجه‌اش را به او دادند، عضویت حزبی و مقرری‌اش اعاده شد؛ اما باز به زندان افتاد، پس از آزادی براثر افراط در میخوارگی مرد.

شاخورین به زندان افتاد و مالنکف از دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی رانده شد و به جایی در آسیای مرکزی فرستاده شد ــ گمان می‌کنم به تاشکند. اما بریا از نفوذش استفاده کرد و استالین را راضی کرد به این که اجازه دهد به مسکو باز گردد، و از آن وقت این دو ــ بریا و مالنکف ــ دیگر جدایی‌ناپذیر بودند.

درآغاز قضیهٔ لنینگراد، مارشال هوایی، نوویکف[11] هم در زندان بود. پس از جنگ به جرم این که هواپیماهای معیوب تحویل گرفته بود بازداشت شده بود. از قرار معلوم واسیا استالین از او بدگویی کرده بود. من، نوویکف را خوب می‌شناختم. طی بخش اعظم دوران جنگ، نیروی هوایی ارتش سرخ را اداره کرده بود و در جریان نبرد استالینگراد بارها از پاسگاه فرماندهی ما دیدار کرده بود. البته معایب خاص خودش را داشت: مشروب زیاد می‌خورد، اما انسانی مخلص و شریف و قابل احترام بود.

ظاهراً حتی پس از این بازداشتها هم استالین هنوز نسبت به شاخورین و نوویکف احساس بالنسبه موافقی داشت. اغلب ضمن شام رو به بریا و مالنکف می‌کرد و می‌پرسید: «ببینم، شاخورین و نوویکف هنوز زنده‌اند؟»

«بله.»

«فکر نمی‌کنید بهتر باشد آزادشان کنیم؟» اما استالین این پرسش را از شخص خود می‌کرد، در واقع «بلند بلند فکر می‌کرد.» کسی چیزی نمی‌گفت و قضیه پا در هوا می‌ماند، تا چندی بعد که باز خودش آن را عنوان می‌کرد. یك‌بار حتی کار به آنجا کشید که گفت: «باید جداً به آزادی شاخورین و نوویکف اندیشید. ماندنشان در زندان چه سودی به حال ما دارد؟ هنوز می‌توانند کار کنند.» همیشه این سخنان را خطاب به مالنکف و بریا برزبان می‌راند، زیرا پرونده‌شان ــ پروندهٔ شاخورین و نوویکف ــ زیر نظر آنها بود.

پس از شام در خانهٔ استالین اغلب برای شستن دست و رو در حمام جمع می‌شدیم. حمام بزرگ و جادار بود، و ما گاه قبل یا بعد از جلسات در آنجا درنگ می‌کردیم و در این‌باره که چه باید کرد و نتایج جلسه چه ممکن است باشد بحث می‌کردیم (ازمجالس شام خانهٔ استالین همیشه به عنوان «جلسه» یاد می‌کردیم.) یك‌بار در همین حمام تصادفاً شنیدم که بریا به مالنکف گفت: «استالین باز موضوع آن دو هوانورد را عنوان کرد. می‌دانید، اگر اینها آزاد بشوند ممکن است جریان به دیگران نیز سرایت پیدا کند.»

منظورش از این که «ممکن است جریان به دیگران هم سرایت پیدا کند» چه بود؟ این «دیگران» چه کسانی بودند؟ ظاهراً بریا بیم داشت از این‌که اگر شاخورین و نوویکف آزاد شوند استالین ممکن است بــه سر وقت قضیهٔ کوزنتسف و وازنه‌سنسکی برود و بعید نیست به این فکر بیفتد که پیش از این که کار به محاکمه بکشد آنها را آزاد کند. مالنکف و بریا می‌ترسیدند که اگر کوزنتسف و وازنه‌سنسکی، که سلسله ــ

۱۱- نوویکف فرماندهی درجه یك و خلبانی درخشان و مردی جذاب بود. همین خرد کردن و به‌زندان رفتن او و شاخورین معرف طرز زندگی در روسیهٔ زمان استالین است.

جنایاتکاران قضیهٔ لنینگراد قلمداد شده بودند آزاد شوند کل جریان علیه سازمانهای لنینگراد منجر به شکست گردد. به این جهت مالنکف و بریا آنچه را که در توان داشتند به کار بردند تا شاخورین و نوویکف را در زندان نگه دارند. در این کار توفیق یافتند و در نتیجه لنینگرادیها هم آزاد نشدند.

من هرگز کیفرخواستهایی را که برای متهمان قضیهٔ لنینگراد تنظیم شد ندیدم، اما باز بنابر آنچه از گفت‌وگوهای بین بریا و مالنکف استنباط کردم گمان می‌کنم اتهام گروه کوزنتسف، ناسیونالیسم روسی و مخالفت با کمیتهٔ مرکزی بود. رسیدگی آغاز شد. اما چه کسی جریان را رهبری می‌کرد؟ ــ شخص استالین. اما اگر استالین رهبر این ارکستر بود بریا ویلن‌زن اول آن بود. چرا؟ زیرا (و. س) آباکومف، که تحقیقات زیرنظر او انجام می‌شد، از دست نشاندگان بریا بود و تا چیــزی را قبلا با بریا پخته نمی‌کرد دربارهٔ آن به کسی، حتی به استالین، گزارش نمی‌کرد.

من خود هرگز در این پرونده مداخله‌ای نداشتم، اما اعتراف می‌کنم که ممکن است دستور اجرای حکم را امضا کرده باشم. در آن روزها وقتی پرونده‌ای مختومــه اعلام می‌شد استالین، اگر لازم می‌دید، دستور اجرای حکم را درجلسهٔ دفتر سیاسی امضا می‌کرد و ورقه را به بقیه می‌داد که امضا کنند و ما بی‌اینکه حتی نگاهی به آن بیندازیم آن را امضا می‌کردیم. «حکم دستجمعی» به این معنا بود.

قضیهٔ لنینگراد در مقایسه با شیوهٔ کار استالین در رفتار با دشمنان خلق، نمونه و مثال عدالت بود و به ظاهر امر منطبق با کلیهٔ موازین آئین دادرسی بود: مأموران تحقیق تحقیقات را انجام می‌دادند، دادستان کیفرخواست را صادر می‌کرد و محکمه تشکیل جلسه می‌داد. از اعضای فعال سازمان لنینگراد دعوت می‌شد که هنگام بازجویی از متهم حضور داشته باشند، و به متهم فرصت داده می‌شد به عنوان آخرین دفاع مطالبی را در دفاع از خود بیان کند.

وقتی مطالبی را که وازنه‌سنسکی پیش از قرائت حکم ــ که اعدام بود ــ به عنوان آخرین دفاع بیان کرده بود به استالین گزارش کردند،من با او بودم. وازنه‌سنسکی از جا برخاست و آنچه تلخی و مرارت در دل داشت برسر لنینگراد خالی کرد. روزی را که برای تحصیل از دنباس به این شهر آمد نفرین کرد. گفت که لنینگراد پیشتر نیز سهم شایسته‌ای ازتوطئه‌ها داشته و درمعرض انواع و اقسام نفوذهای ارتجاعی، از بیرون[۱۲] گرفته تا زینوویف، بوده است. ظاهراً سلامت عقلش را از دست داده بود، وگرنه هیچ معقول نیست که آدم از «بیرون» و زینوویف، انگار چیز واحدی بوده باشند، به این شکل صحبت کند. زینوویف نماینده یك تفکر سیاسی بود؛ مخالف با نظر استالین در زمینهٔ

۱۲. Biron همان کنت فن بوهرن بدنام بود که بعدها به دوك کورلند شهرت یافت. وی آلمانی گمنام و دون‌تباری بود که ابتدا معشوق منشی ملکه آنا ایوانوونا ــ پیش از رسیدن به سلطنت ــ بود و مقامی بلند یافت و به یکی از جباران منفور تاریخ روسیه بدل شد. از مقام خود سوءاستفاده بسیار کرد و سرانجام به مدت بیست سال به سیبری تبعید گردید.

چگونگی ساختمان سوسیالیسم بود و آدم می‌توانست با او موافق یا مخالف باشد. من به سهم خود همیشه از موضع استالین جانبداری می‌کردم و با زینوویف و هوادارانش مبارزه می‌کردم. ولی «بیرون» — او چیز دیگری بود.

نمی‌دانم کوزنتسف و دیگران در آخرین دفاعشان چه گفتند، اما هرچه هم می‌گفتند تأثیری در سرنوشتشان نداشت. مدتها قبل، پیش از صدور حکم و حتی پیش از آغاز محکمه، محکوم شده بودند. در حقیقت خود استالین از لحظهٔ بازداشت، محکومشان کرده بود.

بسیاری از مردم در لنینگراد تباه شدند. همچنین بسیاری از کسانی که برای کار از لنینگراد به سایر مناطق منتقل شده بودند.

اما کاسیگین — زندگیش به مویی بند بود. کسانی که در لنینگراد بازداشت شده و محکومیت یافته بودند در بازجوییها اتهامات مسخره‌ای به او وارد آوردند. انواع و اقسام مهملات را دربارهٔ او برزبان راندند. وضع کاسیگین از همان آغاز متزلزل بود، زیرا با کوزنتسف قرابت سببی هم داشت. اگرچه به استالین بسیار نزدیک بود، ناگهان از کلیهٔ سمتها و مشاغلش برکنار شد و در اختیار یکی از وزارتخانه‌ها گذاشته شد. اتهاماتی که به او می‌زدند چنان سایهٔ تاری براو افکند که من به‌راستی در حیرتم و نمی‌دانم چه شد که از این مهلکه نجات یافت و با دیگران تباه نشد. به قول معروف در این بخت‌آزمایی قرعهٔ برنده‌ای کشید، و از خطر جست.[۱۳]

در آن روزها هرچیزی می‌توانست برای هریك از ما اتفاق بیفتد. هرچیز بستگی به این داشت که وقتی استالین به آدم نگاه می‌کرد در ذهنش چه می‌گذشت. گاهی اوقات در آدم خیره می‌شد و می‌گفت: «چرا امروز تو چشمم نگاه نمی‌کنی؟ چرا نگاهت را از نگاهم می‌دزدی؟» و مهملاتی از این دست. بی‌خبر و اخطاری با آدم بد می‌شد — آن هم با کینه‌توزی تمام. یك بازپرس معقول هرگز این‌طور با یك جانی رفتار نمی‌کرد که استالین با دوستانی رفتار می‌کرد که از آنها دعوت کرده بود با او بر سر یك سفره غذا بخورند.

بولگانین یك بار تجربه‌ای را که آن روزها همه از سر می‌گذراندیم به خوبی توصیف کرد. شبی پس از شام، که از آپارتمان استالین درآمده بودیم، گفت: «به عنوان دوست، سر سفرهٔ استالین می‌آیی، اما هرگز نمی‌دانی خودت به خانه‌ات می‌روی یا می‌برندت — به زندان!» بولگانین موقعی که این اظهار را کرد مست بود، اما آنچه گفت توصیف دقیق وضع مخاطره‌آمیزی بود که از امروز به فردا با آن دست به گریبان بودیم.

۱. خروشچف در این احساس تنها نبود. شاید علت این بود که هرچند در سازمان لنینگراد سیمایی برجسته بود، با اشتغال به‌کارهای اداری واقتصادی خود را از توطئه‌های حزبی به‌دور نگه‌داشت. چندی بعد استالین او را به مقام و موقع سابق بازگرداند و پس از کنگرهٔ نوزدهم نامزد عضویت در هیأت رئیسه‌ای شد که از حیث تعداد وسعت یافته بود.

ضدیت با یهود

در اثنایی که هنوز داشتیم آلمانیها را از اوکراین بیرون می‌راندیم، سازمانی تشکیل شده بود به نام «کمیتهٔ ضد فاشیست یهود، وابسته به دفتر اطلاعات شوروی». غرض از تشکیل این کمیته گردآوری مواد ومطالب لازم دربارهٔ فعالیتهای ارتش سرخ علیه دشمن مشترك ــ آلمان هیتلری ــ به جهت توزیع و نشر در مطبوعات غرب به ویژه آمریکا بود که جامعهٔ بزرگی از یهودیان با نفوذ درآن می‌زیستند: این کمیته متشکل از یهودیانی بود که مشاغل عمده‌ای در اتحاد شوروی داشتند، و ریاست آن با لازوفسکی[14] عضو کمیتهٔ مرکزی و رئیس سابق اتحادیهٔ بین‌المللی کارگران بود. یکی دیگر ازاعضای‌آن میخوئلس بود، که برجسته‌ترین هنرپیشهٔ تئاتر یدیش بود؛ و باز عضو دیگرش همسر مولوتف، رفیق ژمچوژینا بود. تصور می‌کنم این کمیته در ابتدا به پیشنهاد مولوتف به وجــود آمد، هرچند ممکن است فکر تأسیس آن از استالین بوده باشد. آن وقتها وجود دفتر اطلاعات شوروی و کمیتهٔ ضد فاشیست یهــود وابسته به آن را بــرای پیشبرد مصالح کشور و سیاستهای ما و حزب کمونیست ضرور می‌شمردند.

لازوفسکی اغلب، هرگاه به مسکو می‌آمدم، با من تماس می‌گرفت و گاه به من تلفن می‌زد و اطلاعاتی را می‌خواست که بتوان در تبلیغات علیــه فاشیستهای هیتلری از آن استفاده کرد. من دستور داده بودم مواد و مطالب لازم به امضای مقامات مختلف تهیه شود و برای ارسال به آمریکا در اختیار او قرار گیرد. از این مطالب برای تبلیغ موفقیتهای ارتش سرخ و نشر قصهٔ مربوط به جنایتهایی که فاشیستها در اوکراین مرتکب شده بودند در سطحی وسیع استفاده می‌شد. فعالیتهای لازوفسکی در مجموع بسیار ارزنده بود. وی مردی فعال بود و اصرارش گاه آزارنده بود. در معنا چیزهایی را که می‌خواست به زور از آدم می‌گرفت. می‌گفت: «مطالب بیشتری به من بدهید! بیشتر! بیشتر!» مــا سرگرم بازسازی اقتصاد بودیم و وقت زیادی برای این کارها نداشتیم. اما او دست‌بردار نبود.

۱۴. لازوفسکی را خبرنگاران غربی خوب می‌شناختند و برای او، در مقام سخنگوی رسمی اتحاد شوروی، احترام قائل بودند. وی در سال ۱۹۴۸ ناپدید شد. به‌زودی معلوم شد که با تعدادی از نویسندگان یهودی، پس از انحلال ناگهانی کمیتهٔ ضد فاشیست یهود، تیرباران شده است. نخستین اشارهٔ خروشچف به «جریان کریمه» در مصاحبه با هیات نمایندگی حزب کمونیست کانادا، در ۱۹۵۶، بود. هنرپیشهٔ مشهور یهودی، میخوئلس، در همین زمان ناپدید شد، معلوم شد که او هم تیرباران شده است، هرچند اتحاد شوروی به‌این امر اعتراف نکرد. وی برادر یکی از پزشکان کرملین بود که به دروغ متهم به مسموم کردن رهبران شدند؛ او نیز توسط وزارت کشور با این «توطئه» مربوط گردید. مادام مولوتووا (ژمچوژینا) به‌اعتبار شخصیت و فعالیت شخصی خود یکی از سیماهای برجستهٔ کشور بود و زمانی رئیس تراست وسایل زیبایی بود. مولوتف در هنگامی که در روزهای اولیهٔ جنگ سرد سیمای خشن و آهنین به غرب نشان می‌داد، ناچار شد چون یك تماشاچی بایستد و بی‌غرولند ناظر جریان بازداشت و تبعید همسرش باشد.

می‌گفت: «باید بدانید که برای ما اهمیت حیاتی دارد که چهرهٔ دشمن مشترکمان را به دنیا نشان بدهیم؛ جنایاتش را برملا کنیم و کار بازسازیی را که در شهرها و روستاهای ما در جریان است به دیگران ارائه کنیم.»

همین که اوکراین آزاد شد، کمیتهٔ لازوفسکی یادداشتی تهیه کرد. این یاداشت به عنوان استالین و حاوی این پیشنهاد بود که تاتارها از کریمه به جای دیگری برده شوند و کریمه به صورت یك جمهوری یهودی شوروی درآید. استالین در پس این پیشنهاد دست صهیونیستهای آمریکا را می‌دید که از طریق دفتر اطلاعات شوروی عمل می‌کردند. اعلام کرد که اعضای کمیته عاملان صهیونیسم آمریکا هستند، که می‌خواهند حکومتی یهودی در کریمه تأسیس کنند تا بتوانند آن را از اتحاد شوروی جدا کنند و پایگاهی آمریکایی در سواحل ما به وجود آورند، که خود تهدیدی مستقیم برای اتحاد شوروی خواهد بود. استالین در این زمینه به خیال خود آزادی عنان داد و جنون انتقام براو چیره شد. لازوفسکی و میخوئلس بازداشت شدند. چندی بعد ژمچوژینا هم بازداشت شد. تحقیق از این گروه مدتی به طول انجامید. اما سرانجام تقریباً همهٔ آنها سرنوشتی غم‌انگیز یافتند: لازوفسکی تیرباران شد، ژمچوژینا تبعید شد. من اول خیال می‌کردم او هم اعدام شده، زیرا از آنچه می‌گذشت به کسی جز استالین چیزی گفته نمی‌شد؛ و استالین بود که تصمیم می‌گرفت چه کسی را اعدام کنند و چه کسی را زنده بگذارند.

یادم هست مولوتف به من تلفن کرد و دربارهٔ این جریان از من راهنمایی خواست. ظاهراً ژمچوژینا پای او را نیز به این جریان کشیده بود. مولوتف دربارهٔ ضرورت بازداشت ژمچوژینا هیچ با استالین موافق نبود. وقتی مسألهٔ برکناری او ــ ژمچوژینا ــ از کادر کمیتهٔ مرکزی در پلنوم کمیتهٔ مرکزی مطرح شد و همه رأی موافق دادند مولوتف رأی ممتنع داد. نگفت نه، اما به هر حال از دادن رأی امتناع کرد. استالین از این جریان سخت به خشم آمد؛ و این واقعه بر رفتارش نسبت به مولوتف سخت تأثیر کرد. کم‌کم به پر و پای مولوتف پیچید. رفتار کاگانوویچ هواسنج خوبی بود، که نشان می‌داد مولوتف در وضع خطرناکی قرار گرفته است. کاگانوویچ به تحریك استالین نقش سگ بد اصلی را بازی می‌کرد که هرگاه استالین قلاده‌اش را می‌گشود به هریك از اعضای دفتر سیاسی که احساس می‌کرد مورد سردی و بی‌مهری است می‌پرید و تکه پاره‌اش می‌کرد؛ این بار هدف حمله مولوتف بود.

من تا پس از مرگ استالین نفهمیدم که ژمچوژینا زنده است. آن وقت بود که مولوتف گفت که زنده است و در تبعید به سر می‌برد. همه موافق آزادیش بودیم، بریا او را آزاد کرد و رسماً به مولوتف تحویلش داد. بریا اغلب تعریف می‌کرد که چگونه مولوتف برای پیوستن به همسرش به وزارت کشور رفته بود. مولوتف از این که همسرش را زنده می‌دید از شادی در پوست نمی‌گنجید. همین که او را دید خود را در آغوشش انداخت. بریا از این جریان نزد مولوتف و ژمچوژینا اظهار خوشحالی کرد و مخصوصاً به آنها متذکر شد که به ابتکار او آزاد شده است. و این داستان را به لحنی نیشدار باز می‌گفت.

اما یك سؤال اساسی: آیا تأسیس یك جمهوری یا جمهوری خودمختار یهودی در فدراسیون روسیه یا اوکـراین ضرورتی داشت؟ خیال نمی‌کنم ضرورتی داشت. قبلاً یك ناحیهٔ خودمختار یهودی تأسیس شده بود و هنوز هم اسماً وجود دارد؛ بنابـراین هیچ ضرورتی نداشت که یکی دیگر را هم در کریمه علم کنند.[۱۵] اما این مسأله هرگز مورد بحث و گفت‌وگو واقع نشد. وضع ما طوری بود که باید استدلال استالین را می‌پذیرفتیم‌و در برابر اراده‌اش تسلیم می‌بودیم. او مدعی بـود که اگر جمهوریی یهودی در کریمه تأسیس شود، آن وقت صهیونیسم، که در آمریکا ریشه دوانده و نفوذ زیادی کسب کرده است، جاپایی در کشور به دست خواهد آورد. این، سر و ته قضیه بود. تصمیمش را گرفته بود و بدون رعایت موازین قانونی و بی‌توجه به نقش مهم و مثبتی که متهمین در جریان جنگ در کمك به افشای جنایات آلمانیها ایفا کرده بودند، خودسرانه دستور بازداشتشان را داده بود. کاری که این عده انجام داده بودند کاری سازنده بود، اما اکنون چیزی به حساب نمی‌آمد. این مردم از آزادی و در بسیاری موارد از حق حیات، محروم شدند. من این جریان را کلاً چیزی شرم‌آور می‌دانم. استالین می‌توانست پیشنهادشان را رد کند و آنها را سرزنش کند. اما نه، باید همهٔ آن کسانی را که جداً از این پیشنهاد حمایت کرده بودند از بین می‌برد. به معجزه شبیه بود که ژمچوژینا زنده مانده بود و با تبعید بلند مدت از مرگ نجات پید کرده بود. از همه جالبتر مجازات وحشیانهٔ میخوئلس بود. میخوئلس بزرگترین هنرپیشهٔ تئاتر یدیش و مردی بافرهنگ بود. او را بـه شیوه‌ای وحشیانه کشتند ــ او را «مخفیانه» کشتند، بعد به قاتلان پاداش دادند و مقتول را بـا آئین و تشریفات تمام به خاك سپردند. کلهٔ آدم سوت می‌کشد! اعلام کردند که میخوئلس را کامیونی زیر گرفته است. در معنا او را جلو کامیون انداختند. این کار را با زرنگی بسیار انجام دادند. اما چه کسی این کار را کرد؟ این کار را استالین کرد، دست‌کم به دستور او بود. پس از مرگ استالین، وقتی بایگانی وزارت امنیت را گشودیم و از افراد دار و دستهٔ بریا تحقیق کردیم معلوم شد نقشه کشیده بودند که لیتوینف[۱۶] را هم به شیوه‌ای مشابه به قتل رسانند. بنابود بر سر راهش کمین کنند و موقعی که از مسکو به ویلایش می‌رود او را بکشند.

بعدها گروهی از یهودیان «کارخانهٔ اتومبیل سازی استالین» را محاکمه کردند. در این‌جا هم استالین رد آمریکاییها را می‌جست که از طریق صهیونیستها عمل می‌کردند، که البته یك چیز کاملاً بی‌اساس بود. اما این هم نظیر همان چیزهایی بود که در نتیجهٔ حکومت مطلقهٔ استالین و در نبود هیچ‌گونه قید و بندی که جلو خودسریهای او را بگیرد، اتفاق می‌افتاد.

۱۵. منظور جمهوری خودمختار بیروبیجان Birobidzhan در سیبری است، کـه وطن یهودیهای شوروی معین شده است. کار این جمهوری ظاهراً به‌جایی نرسید و از قرار، عدهٔ کمی از یهودیان در آن سکنی گزیدند.

۱٦. M.M. Litvinov وزیر خارجهٔ اتحاد شوروی، که پس از شکست طرح «امنیت دستجمعی» در ۱۹۳۹، مولوتف به جایش نشست. این داستان تازگی دارد. لیتوینف به مرگ طبیعی مرد.

هنوز برای من قابل تصور نیست که چنین چیزهایی در زمان ما اتفاق افتاده باشند. من موافق بازداشت هستم، اما باید متهم را منصفانه محاکمه کرد و وقتی با رعایت اصول انصاف ثابت شد که حقیقتاً جرمی مــرتکب شده و تخلفی سیاسی از او سر زده او را محکوم یا تبعید کرد. تحقیق ومحاکمه باید منطبق با موازین قانون انجام شود. محاکمات باید علنی باشند تا در ذهن کسی شکی دربارهٔ مجرم بودن متهم موجــود نباشد. در این صورت کسی به دفاع از کسانی که مجازات شده‌اند بر نخواهدخاست و افکار عامه صادقانه از دستگاههای کیفری حمایت خواهد کرد. در آن روزها بودند کسانی که در محاکم صدا را بلند می‌کردند و بر درستی اتهامات گواهی می‌دادند، برسینهٔ خود می‌کوفتند و قسم می‌خوردند که متهمان دشمنان خلق‌اند ــ بی‌آنکه کمترین اطلاعی از حقیقت ماجرا داشته باشند. گواه، اتهامات مندرج در کیفرخواست را تأیید می‌کرد، دستش را بــالا می‌آورد و بی این‌که کمترین اطلاعی از حقایق مربوط به جرم مورد ادعا داشته باشد ــ دیگر بگذریم از نقشی که شخص به ظاهر مجرم در این ماجرا داشته بوده ــ به اعدام او رأی می‌داد. اینها به هر حال دادگاه نبودند. اینها محاکم دربسته و در اختیار هیأتهای سه‌نفری بودند (ترویکا). اما این ترویکاها، یا هیأتهای سه نفری، از چه کسانی تشکیل می‌شدند؟ اینها سه نفری بودند که خودشان متهم را بــازداشت می‌کردند، از او تحقیق می‌کردند و درباره‌اش رأی می‌دادند. بیشتر مردمی که در زمان استالین سر باختند در همین محاکم محاکمه شدند.

من سعی کرده‌ام حق استالین را چنان که بایــد ادا کنم و فضایلش را از نظر دور ندارم، اما برای آنچه که به نظر من نقصی بزرگ در شخصیتش بود توجیهی ندارم ــ این نقص بزرگ رفتار خصومت‌آمیزش با یهودیان بود. وی در مقــام یك رهبر و یك نظریه‌پرداز دقت می‌کرد در گفته‌ها و نوشته‌هایش کمترین نشان و اثــری از ضدیت با یهود نباشد. و خدا نکند کسی علناً چیزهایی را که او در گفت‌وگوهای خصوصی گفته بود و به شدت بوی ضدیت با یهود می‌داد در جایی بازگو کند. وقتی تصادفاً در بارهٔ یك یهودی صحبت می‌کرد، اغلب لهجهٔ معروف و غلیظی را که یهودیان بدان حرف می‌زنند تقلید می‌کرد. مردم کودن و عقب مانده‌ای هم که یهودیان را خوار می‌شمرند اغلب برای مسخره کردن خصوصیات منفی مردم یهود بــه همین شیوه رفتار می‌کنند. استالین هم دوست داشت همین لهجه را به کار ببرد، و در این کار دستی داشت.

یادم هست زمانی که درمسکو کار می‌کردم ناآرامیی که در کارخانهٔ هواپیماسازی شمارهٔ ۳۰ بروز کرده بود از مجاری درون حزبی و وزارت امنیت به او گزارش شد. در جلسه‌ای که با استالین داشتیم همانطور که نشسته بودیم و تبادل نظر می‌کردیم، رو به من کرد و گفت: «باید به دست هریك از کارگران خوب چماقی داد تا پس از اتمام کار روزانه‌شان این یهودیان را حسابی بکوبند.» وقتی این را گفت، من تنها نبودم، مولوتف و بریا و مالنکف هم بودند. اما کاگانوویچ نبود. استالین هرگز در حضور او چیزی از این قبیل نمی‌گفت. باری، با خودم گفتم: «چه دارد می‌گوید؟ چطور می‌تــواند چنین چیزی بگوید؟»

وقتی از اتاق درآمدیم، بریا به لحنی طعن‌آمیز گفت: «خوب، دستورت را گرفتی؟»
گفتم: «بله، گرفتم. پدرم بیسواد بود، ولی هرگز درتالان یهودیان شرکت نمی‌کرد. این عمل را مایهٔ ننگ می‌دانستند؛ و حالا این دستور را به من می‌دهند، به من که دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی هستم!»

اگرچه استالین این دستور صریح را به من داده بـود اما من می‌دانستم اگر چیزی نظیر آنچه او پیشنهاد کرده بود اتفاق می‌افتاد و اگر این موضوع به جایی درز می‌کرد بی‌تردید کمیسیونی مأمور می‌شد و مقصر به اشدّ وجه مجازات می‌شد. خواه دستور داده یا نداده بود، هرکس را که ــ خاصه با چیزی چون ضدیت با یهود، که قابل دفاع نبودــ موجبات بدنامی اورا فراهم می‌آورد خفه می‌کرد. در جـریان بررسی وضع کارخـانهٔ هواپیماسازی از این قبیل گفت‌وگو زیاد بود و ما به آن عادت کرده بودیم. به آنچه استالین می‌گفت گوش می‌دادیم و در دم آن را از یاد می‌بردیم.

چندی پس از این که از اوکراین به مسکو منتقل شدم، ملنیکف که به جای من به دبیر اولی حزب کمونیست اوکراین منصوب شده بود، با کاراتوچنکو[۱۷] به مسکو آمدند. استالین برای شام ما را به «ویلای نزدیك» دعوت کـرد. به آنها مشروب داد و بـه منظورش رسید. ملنیکف و کاراتوچنکو اول‌بار بود که به آپارتمان استالین می‌آمدند. با اشتیاق می‌نوشیدند: این‌را که استالین ازآنها پذیرایی می‌کرد، افتخاری بزرگ می‌دانستند. من استالین را بهتر از آنها می‌شناختم. می‌دانستم هدفش مهمان‌نوازی نیست، بلکه خوش دارد مردم را مست کند. خوش داشت مهمانانش را به حالی بیندازد که چفت و بست زبانشان شل شود و دربارهٔ چـیزهایی وراجـی کنند که هر آینه هشیار بودنـد اول می‌اندیشیدند بعد می‌گفتند. در این احوال من بـا حالتی عصبی نشسته بودم و گوش می‌کردم. از بابت ملنیکف احساس مسئولیت می‌کردم، زیرا من او را به مسکو احضار کرده بودم. مطلب زیادی دربارهٔ کاراتوچنکو نـدارم. می‌دانستم کـه مرد شریف، اما کوته فکری است. آن وقتها استالین ضدیتش را با یهود پنهان نمی‌داشت، و شروع بـه اظهار مطالب ضد یهود کرد. واکنش ملنیکف او را بیشتر بدین کار برمی‌انگیخت: برای قبول چیزهایی که استالین می‌گفت آمادگی کامل داشت. او و کاراتـوچنکو بی‌آنکه چیزی بگویند نشسته بودند و با دهنهای باز به سخنانش گوش می‌دادنـد. شام پایان پذیرفت و رفتیم. ملنیکف و کاراتوچنکو به اوکراین بازگشتند.

پس از انتقالم به مسکو، دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی طی تصویبنامه‌ای به من مأموریت داد که فعالیتهای حزب کمونیست اوکراین را زیر نظـر بگیرم. در این سمت، کلیهٔ روزنامه‌های اوکراین را دریافت می‌کردم. روزنامه‌های مرکزی را خودم مطالعه می‌کردم

۱۷. Korotochenko مردی قدرتمند و دست‌راست خروشچف در اوکراین بود. در ۱۹٤۷ نخست‌وزیر اوکراین و در ۱۹٥٤ صدر هیأت رئیسهٔ شورایعالی اوکراین شد و مدتی نامزد عضویت هیأت رئیسهٔ کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود. Melnikov به جای خروشچف دبیر اول حزب کمونیست اوکراین شد.

و روزنامه‌های دیگر را دستیارانم می‌خواندند و چیزهای شایان توجه را به من گزارش می‌کردند. چندی پس از شامی که در ویلای استالین خوردیم، دستیارم، شوئیسکی[۱۸]، روزنامه‌ای اوکراینی را به دستم داد و سرمقاله‌ای را نشانم داد که از پاره‌ای نقایص انتقاد می‌کرد. در رابطه با این امر از شانزده نفر نام برده شده بود که همه یهودی بودند. سرمقاله را خواندم و بسیار ناراحت شدم. چگونه می‌شد چنین چیزی را اجازه داد؟ فوراً فهمیدم که در به روی چه پاشنه‌ای می‌گردد. ملنیکف و کاراتوچنکو، که از اوکراینیهای تمام عیار بودند، پیش خود این طور نتیجه گرفته بودند که استالین درنظر دارد مبارزه‌ای را علیه یهودیان به راه بیندازد. به خیال این که از استالین پیروی می‌کنند، دست به‌کار شده بودند. به ملنیکف تلفن زدم، گفتم: «مقالهٔ شما را خواندم. مایهٔ سرافکندگی است. به چه جرأتی اجازه می‌دهید این جور چیزها به مطبوعات راه بیابند! خوب، این که ضدیت با یهود را به ذهن تداعی می‌کند! چرا این کار را می‌کنید؟ من می‌دانم شما چه فکر می‌کنید، ولی شما حرفهای استالین را بد فهمیده‌اید. توجه داشته باشید اگر استالین این مقاله را بخواند... به هر حال نمی‌دانم برای شما در مقام دبیر کمیتهٔ مرکزی اوکراین چه اتفاقی ممکن است بیفتد. که ارگان کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین ضدیت با یهود را تبلیغ کند! مگر نمی‌فهمید که این جریان برگه‌ای به دست دشمن می‌دهد که علیه ما از آن استفاده کند؟ دشمنان ما از این عمل شرم‌آور، بهره‌برداری خواهند کرد، خواهند گفت که اوکراین پرچم مبارزه با یهود، پرچم ضدیت با یهود را برافراشته است.»[۱۹]

ملنیکف به تبرئه کردن خود پرداخت؛ از شدت ناراحتی بغض گلویش را گرفته بود. زیاد سخت نگرفتم. گفتم: «اگر این رسوایی ادامه پیدا کند خودم به استالین گزارش می‌کنم.» البته پیه این خطر را به تن مالیدم، زیرا تضمینی نبود که کسی گفت‌وگوی تلفنی ما را گوش نداده باشد و اطمینان نداشتم که ملنیکف خودش به استالین ننویسد و نگوید که خروشچف دستورهایی مخالف با آنچه خود او از استالین شنیده به او داده است. استالین هرگز این را از من قبول نمی‌کرد.

چندی بعد نینا پترووِنا نامه‌ای از کیف دریافت داشت و داستان دیگری را برایم تعریف کرد که باز به ملنیکف و ضدیت با یهود مربوط می‌شد. در کیف بیمارستانی برای کودکان مبتلا به سل استخوانی هست. رئیس این بیمارستان پروفسور فرومینا[۲۰] بود. آن وقتهایی که ما در کیف زندگی می‌کردیم ــ پیش از انتقال به مسکو ــ پروفسور فرومینا اغلب در خانهٔ ما بود. پسرم سریوژا (سرگی) را که مبتلا به سل بود معالجه می‌کرد، و او را شفا داد. اکنون اثری از این بیماری در سرگی نیست. کاملاً بهبود یافته است. ما

18. Shuisky

۱۹. خروشچف در اشاره به عمل ضد یهود ملنیکف فراموش می‌کند که پس از جنگ که خود او در رأس کارها بود عدهٔ زیادی از یهودیان به‌طور دستجمعی تبعید شدند.

20. Frumina

این را به‌طور عمده به قابلیت او مدیونیم. یکی دیگر از متخصصان سل استخوانی، آکادمیسینی در لنینگراد، به آنا پتروونا گفته بود که در معالجهٔ این بیماری متخصصی بهتر از فرومینا نیست. بعد، موقعی که به مسکو آمدم، نامه‌ای به آنا پتروونا نوشت و به ما خبر داد که از بیمارستان اخراج شده است. علت اقدام به این امر را نداشتن شرایط لازم ذکر کرده بودند. سخت ناراحت شدم، مجدداً به ملنیکف تلفن کردم. گفتم: «چطور چنین چیزی را اجازه داده‌اید؟ چنین چیزی چگونه ممکن است ــ که چنین شخصی را اخراج کنند، آن هم با چنین بهانه‌ای؟ چطور می‌گویند که شایستگی ندارد، حال آن‌که این آکادمیسین لنینگرادی می‌گوید که در سل استخوانی از او بهتر کسی را سراغ ندارد؟ چه کسی این تشخیص را داده و گفته که صلاحیت ندارد؟» ملنیکف در دفاع از خود مطالبی بیان داشت. در مواردی مانند این همیشه هستند کسانی که به شما اطمینان دهند که کار به شیوهٔ درست و بنابر قاعده انجام شده است. گفتم: «خلاصه، شما مایهٔ بدنامی کمونیسم هستید!» آن طور که به خاطر دارم فرومینا به سر کارش بازگشت، اما ضدیت با یهود همچنان ادامه یافت.

چرا این پدیدهٔ شرم‌آور همچنان به حیات خود ادامه داده است؟ علت امر بعضاً این است که ضدیت با یهود در روزگاران گذشته در کشور ما شیوع داشته و خلاص شدن از آن‌کار دشواری است. نسل قدیمتر، تالانهای بسیاری را به یاد دارد؛ ولادیمیرپوریشکه‌ویچ را به یاد دارد که از نمایندگان برجستهٔ «صدتنان سیاه» دوما بود.[۲۱]

من خود در دوران کودکی تالان یهودیان را در دنباس به چشم دیدم. بـه مدرسه می‌رفتم، مدرسه‌ام در چهار «ورستی» معدنی بود که پدرم در آن کار می‌کرد. روزی از مدرسه به خانه باز می‌آمدم. روز پائیزی آفتابی وخوشی بود، کارتنکها، همچون رشته‌های برف در هوا شناور بودند. آن روز مثل همیشه، از بهار تا پائیز، پابرهنه بودیم. هر فرد روستایی رؤیای یك جفت چکمه را می‌دید و ما بچه‌ها اگر یك جفت کفش مناسب داشتیم خود را سعادتمند می‌انگاشتیم. بینی‌مان را با سرآستینمان پاك‌می‌کردیم وشلوارمان را با پاره نخی می‌بستیم. روز خوشی بود و ما شاد و فارغ از غم بودیم. من و هم مدرسه‌ایهایم به مردی برخوردیم که ارابه‌ای را می‌راند. مرد وقتی ما را دید ایستاد و به گریه در آمد. گفت: «بچه‌ها، وای اگر می‌دانستید در یوزوفکا چـه دارند می‌کنند!» برسرعت گـامها افزودیم. همین‌که بـه خانه رسیدم، کیف کتابهایم را انداختم و تمام راه را تا یوزوفکا دویدم. وقتی به شهر نزدیك شدم، جمعیت زیادی را دیدم که روی کپه‌های سنگ آهنی که در کنار خط‌آهن توده شده بود ایستاده بودند. این سنگها را از کریوی روگ[۲۲] آورده بودند تا در زمستان در کوره‌های قالگری مصرف کنند. کناره‌های این کپه‌های سرخ‌رنگ

۲۱. این «صدتنان سیاه» سازمانهای ارتجاعیی بودند که پلیس تزاری به آنها کمك مالی می‌کرد و وظیفه‌شان مرعوب کردن اصلاح‌طلبان و انقلابیون و یهودیان بود. موفقترین و تبهکارتریـن این سـازمانها، که بدترین تالانها به دست آن انجام می‌شد، «اتحادیهٔ مردم روس» بود.

22. Krivoi Rog

را روگاه معدنچیانی که به بازار یوزوفکا رفت و آمد می‌کردنـد شیار زده بود. دیدم که قزاقها قبلاً آمده‌اند. شیپوری به صدا درآمـد. من پیش از آن هرگز سرباز ندیده بودم. در یوزوفکا سرباز نبود، بنابر این جریان برای من جالب و هیجان انگیز بود. وقتی شیپور به صدا درآمد کهنه سربازهایی که در میان کارگران دوروبر بودند گفتند که این علامت، حاضر باش برای آتش است و هر لحظه ممکن است شلیك کنند. جمعیت به طرف حاشیهٔ جنوبی هجوم آورد. اما سربازان مانع از ورود کارگران به شهر شدند، شلیك گلوله‌ها در هوا طنین افکند، کسی با صدای بلند گفت که تیر هوایی در کرده‌اند. یکی دیگر گفت که با فشنگ مشقی تیراندازی می‌کنند و فقط یکی دو سربازند که با گلولهٔ حقیقی تیراندازی می‌کنند، آن هم برای این که یهودیها را یك کمی بترسانند. خلاصه، هرکس آنچه را که می‌گذشت به نحوی تفسیر می‌کرد. جمعیت، دیرگاه غروب پراکنده شد. روز پس از آن کارگران معدن ما در این‌باره که چند جفت چکمه و چه چیزهای دیگر در جریان غارت گیرشان آمده بود لاف می‌زدند. مردی می‌گفت ده جفت چکمه گیرش آمده است. بعضی از معدنچیان تعریف می‌کردند که یك عده «یدی» پرچم به دست و در حالی که ستارهٔ «یدی»[۲۳]شان را بر شانه‌هاشان دوخته بودند، رژه می‌رفتند و به روسها بد و بیراه می‌گفتند: وقتی روسها با چماق به آنها حمله کردند یکی از آنها خود را در کارخانهٔ چرمسازی مخفی کرد؛ روسها کارخانه را به آتش کشیدند و «ستارهٔ یدی» زنده زنده در آتش سوخت.

روز پس از شروع تالان از مدرسه یکراست به یوزوفکا دویدم، که ببینم آنجا چه‌خبر است. غارت هنوز بردوام بود. دکانهای ساعتسازی را دیدم که درهاشان را شکسته بودند، غارتگران در پنجرهٔ خانه‌های یهودیان تشکها را پاره می‌کردند و پرهاشان را به خیابان می‌ریختند.

بعد شایعه افتاد که فرمانی صادر شده است که تا سه روز هرکس می‌تواند هرکار که می‌خواهد با یهودیان بکند. تا سه روز کسی مانع غارت نبود. این سه روز که تمام شد پلیس، همراه با صدتنان سیاه که از ذهن سادهٔ کارگران استفاده کرده بودند و این تالان را به راه انداخته بودند، نظم را اعاده کردند. اما دربارهٔ این همه غارت و بلوا کاری انجام نگرفت. مقاماتی‌که دستور این تالان را داده بودند به قول خود وفا کردند: به‌صدتنان سیاه سه روز وقت داده شده بود، و همهٔ این قتلها و غارتها بی‌مجازات ماند. شنیدم کـه بسیاری از یهودیانی که مصدوم شده بودند در درمانگاه کارخانه هستند. با یکی از دوستانم که او هم پسربچه‌ای خردسال بود تصمیم گرفتیم به آنجا برویم و نگاهی به آن بیاندازیم. با صحنهٔ وحشتناکی روبرو شدیم: اجساد یهودیانی که در اثر کوفتگی مرده بودند برکف درمانگاه تلمبار شده بود.

بعدها کارگران به خود آمدند. فهمیدند که این تالانها تحریکاتی است کـه پلیس تزاری علیه مردم به راه می‌اندازد. کارگران وقتی دیدند که بسیاری از رهبران اعتصابات

۲۳. منظور ستارهٔ شش‌پر نقش سپر داود است. م.

کارخانه‌ها یهودی هستند و بیشتر سخنرانان میتینگهای سیاسی که با اشتیاق به سخنانشان گوش فرا می‌دهند نامهای یهودی دارند، دریافتند که یهودیان دشمن آنها نیستند.

اواخر پائیز عمویم، مارتین، مرا از معدن با خود به ده می‌برد. پدر و مادرم مرا به این جهت با او می‌فرستادند که می‌خواستند به «زمین» نزدیك باشم. پدرم پیش از کار در معدن، کشاورز بود. آن وقت فقیر بودیم، حالا هم چیزی نداشتیم. مادرم با رختشویی اضافه درآمدی تحصیل می‌کرد و من با تمیز کردن دیگهای بخار در ساعات پس از وقت مدرسه یا یکشنبه‌ها چند کوپکی در می‌آوردم. اما پدر و مادرم، به‌خصوص رؤیای روزی را می‌دیدند که بتوانند به ده بازگردند و اسبی و قطعه زمینی از آن خود داشته باشند. به همین جهت بود که من گاه با پدرم در معدن کار می‌کردم، گاه با پدر بزرگم در دهی در استان کورسك. وقتی به ده رفتم که اعتصابات در دنباس درمی‌گرفت. پرچمهای سرخ در اهتزاز بودند و میتینگهای بزرگی تشکیل می‌شدند. وقتی از ده برگشتم آنچه را که گذشته بود برایم تعریف کردند. از سازمان‌دهندگان و رهبران اعتصابها تعریف کردند. دیدم که اکثریت قریب به اتفاقشان نامهای یهودی دارند. مردم چیزهای خوبی از این سخنرانان تعریف می‌کردند. کارگران همه به گرمی از آنها سخن می‌داشتند. به این ترتیب کارگران دریافتند که گول خورده‌اند که در تالان یهودیان شرکت کرده‌اند و از این بابت که در برابر «صدتنان سیاه» و پلیسهای مخفی‌ای که این یهود آزاری را به راه انداخته بودند مقاومت نکرده بودند احساس شرمندگی می‌کردند.

سالها بعد، پس از این که استالین به قدرت رسید، به عوض آنکه در ریشه‌کن کردن ضدیت با یهود سرمشقی به دست دهد خود به نشر و ترویج آن کمك کرد. ضدیت با یهود همچون غده‌ای در مغزش رشد کرد. پس از مرگ استالین، انتشار آن را اندکی متوقف کردیم، اما فقط متوقف کردیم. متأسفانه جرثومه‌های ضدیت با یهود در نظام ما باقی ماند و ظاهراً هنوز آنطور که باید با آن مبارزه نمی‌شود و از آن جلوگیری به عمل نمی‌آید. محافظان من آدمهای بدی نیستند، اما در گفت‌وگوهایی که با آنها دارم، ضدیت با یهود اغلب تظاهر می‌کند.

نوشته‌های تئوریك استالین

درآن هنگام‌که کنگرهٔ نوزدهم حزب (۱۹۵۲) تشکیل شد، استالین نقش متفکر بزرگ را بر عهده گرفته و مؤلف تعدادی آثار تئوریك بود. آغاز این جریان چند سالی پیش از این کنگره بود؛ و آن هنگامی بود که در زمینهٔ زبانشناسی وارد در مشاجره‌ای قلمی شد. این، مناظره‌ای عجیب بود و اصولاً سودی به حال او نداشت. روزی دوست گرجی دانشمندی را به شام دعوت کرد و سر شام به عللی با این مرد موضوع زبانشناسی را پیش کشید و متعاقب آن مقالاتی را دربارهٔ زبانشناسی منتشر کرد و در آنها همین دوست گرجی

را مورد حمله قرار داد.[۲۴] کار تئوریك استالین در سالهای آخر عمر از اینجا آغاز شد. به مسائل اقتصادی هم پرداخت. در اینجا هم مناظره‌ای را به راه انداخت و تئوریهای خود را منتشر کرد. وقتی به دیکته کردن و منتشر کردن مقالاتش دربارهٔ مسائل سوسیالیسم در اتحاد شوروی پرداخت همه باید این چیزها را می‌خواندند. تمام حزب باید می‌نشست و براین جزوه در دریای مطالعه غوطه‌ور می‌شد. کار به آنجا کشید کــه پیشنهاد کرد سخنرانان کنگرهٔ نوزدهم از این مسائل تئوریکی کــه او پیش کشیده بود بحث کنند. مالنکف در گزارش عمومی خود به کنگره، شیفته‌وار و به تفضیل از این تئوریها سخن گفت. همهٔ سخنرانان دیگر، به جز خودم، همین کار را کردند. من هم نه به این علت که آدم با دل و جرأتی بودم یا به نظریات او ایراد داشتم در سخنانم ذکری از آنها نکردم. نه، علت این بود که در کنگرهٔ نوزدهم من جزو سخنرانان اصلی نبودم. بنا بود گزارشی دربارهٔ اساسنامهٔ حزب به کنگره بدهم و در اساسنامهٔ حزب هم چیزی نبود که ناچار باشم از نوشته‌های استالین دربارهٔ زبانشناسی یا اقتصاد یاد کنم. مالنکف در گــزارش عمومی بیش از حد کفایت بدانها پرداخته بود.

روز تابستانی خوشی بود؛ همه در ویلای استالین گرد آمده بودیم. شب نشسته بودیم و به سبك استالین شام می‌خوردیم: شامی بلند و دردناك. ناگهان واراشیلف بحث تند و مفصلی را پیش کشید. نفهمیدم چه چیز در جلدش رفته بود. گفت: «کبا[۲۵]!» ــ اغلب استالین را با نام مستعارش صدا می‌کرد ــ «کبا، کتابی را که فلان دانشمند منتشر کرده نخوانده‌ای؟» و بعد انواع بد و بیراه بار این دانشمند کرد. گفت: «مردکهٔ نخاله، مردکهٔ رذل! چه چیزها می‌نویسد... یادت نیست؟ نخواندی؟»

استالین گفت: «نه، نخوانده‌ام.»

واراشیلف ما را نگاه کرد، همه گفتیم نه آن چیزی کــه او می‌گوید نخوانده‌ایم. مالنکف گفت می‌داند که یك متخصص اقتصاد کتابی نوشته و از آکادمی علوم درخواست کرده که سمپوزیومی برای بررسی تئوریهایش تشکیل دهد. نام این شخص را به خاطر ندارم ولی به اوکراینی شبیه بود. غوغایی به راه انداخته بود، نامه‌هایی به کمیتهٔ مرکزی نوشته بود و درخواست کرده بود که ما مداخله کنیم و سعی کنیم که کارش توجهی را که شایستهٔ آن است دریافت دارد. مالنکف در ادامهٔ سخن من‌باب توضیح گفت کــه این متخصص نسخه‌هایی از کتابش را به کمیتهٔ مرکزی فرستاده است. واراشیلف باز مؤلف مزبور را به باد ناسزا گرفت:

«این مردکهٔ پشت‌هم انداز را باید بازداشت کرد ــ بله، باید بازداشت کرد!»

استالین سخنان واراشیلف را تأیید کرد و گفت: «چه آدم لجنی! بازداشتش کنید.»

چندی بعد استالین ما را به خاطر ایــن که در انتخاب کارمنــدان دفتریمان دقت

۲۴. ظاهراً باید منظور پرفسور مار باشد، که استالین در «مارکسیسم ومسائل زبانشناسی» از او نام می‌برد. م.

25. Koba

نمی‌کنیم سخت سرزنش کرد. شکوه کرد از این که مطالب محرمانه از طریق دبیرخانه به خارج درز می‌کند. گفت که باید در این زمینه تحقیق کرد و مقصر را پیدا کرد. همه با پریشانی نگاهش کردیم، تعجب می‌کردیم، منظورش را درنمی‌یافتیم. ناگهان رو به من کرد و گفت: «مقصر توهستی! این جریان از دبیرخانهٔ تو به خارج درز کرده است.»

گفتم: «رفیق استالین، من مطمئنم که این طور نیست. دستیارانم مردم قابل اعتمادی هستند. من به آنها اعتماد دارم. مردم شریفی هستند. ممکن نیست که کسی از آنها اطلاعات محرمانه را به دیگران بروز بدهد.»

«این مهم نیست. به هر حال، این اطلاعات از طریق کسی از دبیرخانهٔ شما به خارج درز کرده است.» و بعد توضیح داد که مطلبی که او در نوشته‌اش تحت قاعده و فرمول درآورده عیناً، کلمه به کلمه، منطبق با نوشته‌های مردی است که مورد بدگویی واراشیلف واقع شده بود. پرسید: «این مرد چگونه به نوشتهٔ من دست یافته است؟ از کجا فهمیده است که من چه نوشته‌ام؟ چیزهایی را که دیکته می‌کردم قطعاً که نشنیده، پس حتماً این چیزهایی را که دیکته کرده و بین شما توزیع کرده بودم از کسی گرفته است؛ و حالا آمده و این مطالب را به اسم خودش منتشر کرده است!»

در ضمن صحبت عصبانیتر هم شده بود. بعد قضیه دستگیرم شد و متوجه شدم که چرا به من پریده است. نام مرد مورد بحث یك نام اوکراینی بود. استالین می‌دانست‌که تعدادی اوکراینی در دبیرخانه‌ام کار می‌کنند؛ ازهمه مشخص‌تر شوئیسکی بودکه مردی فوق‌العاده شریف بود. پس که شوئیسکی و سایر کارمندان دبیرخانه مورد سوء ظن واقع شده بودند! استالین فکر می‌کرد آنها هستند که راز را بروز داده‌اند. احساس کردم که دارد به من یکدستی می‌زند که اعترافی از من بگیرد؛ اغلب این کار را می‌کرد: در چشم آدم خیره می‌شد و اتهامی به آدم می‌زد وبعد مراقب بود ببیند طرف پلك می‌زند و جا خالی می‌کند یا نه.

صبح روز بعد به دفتر کمیتهٔ مرکزی رفتم و شوئیسکی را خواستم. به آرامی از او پرسیدم: «آدمی چنین و چنان را می‌شناسی؟»

گفت: «نه. نمی‌شناسم.»

«اسمش را هم نشنیده‌ای؟»

«چرا، شنیده‌ام.»

«با او آشنا هستی؟»

«نه، هرگز او را ندیده‌ام.»

«بسیار خوب، پرونده‌اش را برایم بیاور.»

شوئیسکی، پرونده‌اش را آورد. آن را مطالعه کردم، دیدم که با این که اسم اوکراینی دارد اهل سیبری است. پدر بزرگش از پولتاوا مهاجرت کرده و به سیبری رفته بود. خود مرد از سال ۱۹۱۸ یا ۱۹۱۹ عضو حزب بود و در بخش مهمی از مبارزه در راه سوسیالیسم شرکت داشته و در جریان جنگ داخلی در لباس جنگجوی پارتیزانی با قزاقهای گارد سفید در سیبری جنگیده بود.

روز بعد به استالین گفتم: «رفیق استالین، راجع به آن مرد دانشمند از من سؤال کردید، پرونده‌اش را بیرون کشیدیم. اصلاً اهل اوکراین نیست. در اوکراین متولد نشده، پدر بزرگش از اوکراین مهاجرت کرده، اهل سیبری است. می‌خواستم خاطر جمع باشید که دبیرخانهٔ من در این جریان دست نداشته است.»

با قیافه‌ای وحشت‌انگیز در من نگریست، و گفت: «به!» این پوزشش بود، از بابت تهمتی که به من زده بود. سپس نرم شد و گفت:

«پس که اهل سیبری است، آره؟»

«بله، اهل سیبری است. مردمی را که اسم اوکراینی داشته باشند کجا نمی‌توان یافت؟ بر همهٔ دنیا پخش شده‌اند. عده‌ای از آنها در خاور دور و کانادا و سایر کشورها هستند.»

به این ترتیب توانستم ضربه را از خود بگردانم، اما او هنوز «زخمی» بود، زیرا مطلبی که نوشته بود کلمه به کلمه با مطلب به اصطلاح او این «دانشمند نیم‌پخته» منطبق بود. هیچ کس حق نداشت به همان اندیشه‌هایی برسد که او می‌رسید. فقط او بود که نابغه بود. هرچیز تازه و طرفه‌ای را او باید می‌گفت و همه باید تابع او باشند و قوانینی را که او برای ساختمان سوسیالیسم کشف و اعلام می‌کند تکرار کنند. و حالا یك ابله سیبریایی گمنام پیدایش شده بود و همان چیزهایی را گفته بود که او نوشته بود!

استالین اگر آدم واقع‌بینی بود، اگر آن همه خودپرست نبود، اگر می‌توانست با دیدی انتقادی تئوریهای خود را تجزیه و تحلیل کند، بی‌کوشش چندانی درمی‌یافت که کتاب این «نظریه‌پرداز نیم‌پختهٔ حزبی» مدتها پیش از نگارش و نشر اثر او منتشر شده بود. در واقع این مرد سیبریایی بود که می‌توانست به استالین بگوید: «تو این مطلب را از کتاب من دزدیدی، چون کتاب مرا در اختیار داشتی.» وانگهی، اغلب اتفاق می‌افتد که یك آدم بالنسبه ناشناخته و گمنام کشف مهمی می‌کند. هر مرد بزرگی پیش از برداشتن گامی که او را به بزرگی می‌رساند آدمی ساده و عادی است. اما استالین این امکان را هرگز منظور نمی‌داشت. مادام که زنده بود، مادام که رهبر کبیر بود، درمسائل تئوریك حرف اول و آخر با او بود.

قضیه با پیچیدن به پر و پای مرد و اخراج او از حزب و حمله به او در مطبوعات و رسوا کردن و انداختنش به زندان پایان پذیرفت. چنین چیزی چگونه می‌توانست اتفاق افتد؟ این مرد کاری نکرده بود، کتابی نوشته بود. گیرم کتابش بد بود، یا حتی مضر بود. اما او آن را مستقیماً برای کمیتهٔ مرکزی فرستاده بود! این، نقطه نظر او بود. عضو با سابقهٔ حزب بود، در جنگهای داخلی شرکت کرده بود. حالا مردم داغ جنایت برپیشانی او می‌زدند و او را جانی و مجرم می‌دانستند. چرا؟ خودشان هم نمی‌دانستند. آنچه می‌دانستند این بود که کتاب یا رساله‌ای در اقتصاد نوشته بود که استالین را خوش نیامده بود. اگر واراشیلف این مطلب را پیش نکشیده بود این دانشمند شاید همچنان همه را کاغذباز و بوروکرات خوانده بود و قضیه به همین جا ختم شده بود. اما به این صورت که پیش آمد، کارش به زندان کشید.

پس از مرگ استالین آزادش کردیم. از بابت رفتاری که با او شده بود به کمیتهٔ

مسکو شکایت کرد و دق دلش را سر شخص من خالی کرد. البته از نقشی که من در این جریان داشتم اطلاعی نداشت، اما از من انتقاد می‌کرد که به نفعش دخالت نکرده‌ام و اقدامی نکرده‌ام که کارش مورد توجه واقع شود. به هر حال، کارش به جایی نرسید. آن به اصطلاح دانشمندانی که دراین جریان دنبال استالین راه افتاده بودند و از نوشته‌های استالین تمجید کرده بودند و به این دانشمند سیبریایی حمله کرده بودند حالا که استالین مرده بود میلی به تغییر عقیده و نظر خود نداشتند. این مرد شاید آن توجهی را که سزاوار بود دریافت نکرد. قضاوت در این باره در صلاحیت من نیست. اقتصاد موضوع بسیار تخصصی و پیچیده‌ای است. وظیفهٔ اقتصاددانان است که به این رساله مراجعه کنند، آن را ارزیابی و تحلیل کنند و جایی را که شایستهٔ آن است بدان بدهند.

واقعهٔ مربوط به «درز کردن» نوشته‌های استالین به خارج با بازداشت دانشمند سیبریایی پایان نپذیرفت. پس از این که استالین را متقاعد کردم به این که جریان از دبیرخانهٔ ما به خارج نشت نکرده به این نتیجه رسید که باید از ناحیهٔ پاسکره‌بیشف بوده باشد. این، تعجب‌آور بود؛ زیرا پاسکره‌بیشف سالها بود که برای استالین کار می‌کرد. وی سگ باوفای استالین بود. آدم چگونه می‌توانست باور کند که پاسکره‌بیشف اسرار رسمی را افشا کرده باشد؟ او از این‌گونه پیوندها با کسی نداشت، زیرا هرکس به یقین می‌دانست که پاسکره‌بیشف کیست و از او می‌ترسید و دوری می‌جست. پاسکره‌بیشف آدم کودنی نبود، اما چنان قدرتی یافته بود که دیگر باد در آستین می‌انداخت و به همه کبر می‌فروخت. با همه با نخوت رفتار می‌کرد و رفتارش با آن عده از اعضای هیأت رئیسه که مورد بی‌مهری استالین واقع می‌شدند بسیار برخورنده بود. برای مثال، وقتی مولوتف و میکویان مورد بی‌مهری واقع شدند به آنها تندی می‌کرد. رفتارش گاه اهانت‌آمیز بود. همیشه در کنار استالین بود و زودتر از بقیه می‌فهمید که چه کسی مورد سوء ظن یا بی‌مهری او واقع شده است. بنابراین با هرکس که چپ می‌افتاد پیدا بود که به احتمال زیاد قربانی بعد همان شخص خواهد بود.

و حالا پاسکره‌بیشف ناگهان خود مورد سوء ظن استالین واقع شده بود. البته او به اسناد مورد بحث دسترسی داشت، زیرا استالین آنها را به او دیکته کرده و او نوشته بود. استالین عادتاً مواقعی که چیزی را دیکته می‌کرد راه می‌رفت. نشسته نمی‌توانست افکارش را خوب متمرکز کند. دراطراف راه می‌رفت وچیزهایی را که می‌خواست دیکته می‌کرد. هرگز از تندنویس استفاده نمی‌کرد. همیشه مطالب را به پاسکره‌بیشف دیکته می‌کرد، سپس پاسکره‌بیشف چیزهایی را که نوشته بود برای او باز می‌خواند. اگر مطلبی را عوضی نوشته بود یا اگر همان مطلب به صورت فشرده‌تری به ذهن استالین می‌آمد آن وقت دستنوشته را اصلاح می‌کرد. من در اینجا باید حق استالین را ادا کنم. استالین تا لحظهٔ مرگ با روشنی و ایجاز بیان مقصود می‌کرد. مطلبی که می‌گفت کوتاه، جامع و رسا بود. این یکی از مواهب بزرگ استالین بود. استالین در این خصوص واجد قدرت فوق‌العاده‌ای بود که نه می‌توان آن را انکار کرد و نه هم می‌توان آن را به کم گرفت. هرکس که با استالین آشنا بود، این استعدادش را می‌ستود و به همین جهت ما از این

که با او کار می‌کردیم برخود می‌بالیدیم.

استالین، پاسکره‌بیشف را از کار برکنار کرد و کس دیگری را به جای او برکشید. پاسکره‌بیشف پا در هوا بود. من بر این باورم که اگر استالین مدت بیشتری زنده بود پاسکره‌بیشف بی‌گمان بازداشت شده و به عنوان خائن نابود شده بود. آخرین سخنان استالین درباره‌اش این بود: «مچ پاسکره‌بیشف را که مطالب محرمانه را رد می‌کرد گرفتم. کار کس دیگری نمی‌توانست باشد. افشای اسناد محرمانه کار او بود. او بود که مطالب محرمانه را فاش می‌کرد.» محرمانه! این چه محرمانه‌ای بود که چاپ و نشر می‌شد؟

کنگرهٔ نوزدهم حزب

در سال ۱۹۵۲، استالین ما را جمع کرد و پیشنهاد کرد که کنگرهٔ حزب را دعوت به اجلاس کنیم. نیازی به متقاعد کردن ما نبود، زیرا برای هیچ‌کس از ما جای باور نبود که کنگرهٔ حزب سیزده سال تشکیل نشده باشد. مدتها بود از پلنوم کمیتهٔ مرکزی هم خبری نبود. سالها بود کمیتهٔ مرکزی خواه در زمینهٔ رویّه‌پردازی یا برای مشورت تشکیل نشده بود.[۲۶] خلاصه، حزب عموماً و کمیتهٔ مرکزی خصوصاً سهمی در رهبری دستجمعی ایفا نکرده بودند. همهٔ کارها را شخص استالین می‌کرد، از بالای سر کمیتهٔ مرکزی اقدام می‌کرد و از دفتر سیاسی به مثابه یك مهر لاستیکی استفاده می‌کرد. به ندرت به خود زحمت می‌داد در مورد کارهایی که می‌کرد از دفتر سیاسی نظر بخواهد.

به هر حال، تصمیم گرفته شد کنگرهٔ حزب را همین امسال، ۱۹۵۲، دعوت به اجلاس کنیم. استالین مدتی دربارهٔ مواد دستور جلسات یا در این‌باره که می‌خواهد چه کسانی در کنگره صحبت کنند چیزی نگفت. همه سعی می‌کردیم حدس بزنیم که آیا خود شخصاً گزارش عمومی را به کنگره خواهد داد یا کس دیگری را مأمور این کار خواهد کرد و اگر کس دیگری را مأمور خواهد کرد این شخص چه کسی خواهد بود؟ فکر می‌کردیم که اگر خودش گزارش را ارائه نکند این بدان معنا خواهد بود که از لحاظ جسمی آمادگی ندارد و قادر نیست آن همه مدت پشت میز خطابه بماند. البته می‌توانست نسخ نطقش را بین نمایندگان توزیع کند و زحمت خواندنش را به خود ندهد.

سرانجام مواد دستور جلسات را معین کرد و اعلام کرد که گزارش عمومی را مالنکف خواهد داد. استالین در ادامهٔ سخن گفت: «گزارش مربوط به اساسنامهٔ حزب را

۲۶. اساسنامهٔ حزب مقرر می‌داشت که کنگرهٔ حزب هر سه سال یك‌بار تشکیل شود. بخشی از وظایف‌کنگره انتخاب کمیتهٔ مرکزی جدید بودکه اعضای دفتر سیاسی و دبیرخانه و سایر ارگانهای رهبری باید از آن میان انتخاب می‌شدند. استالین از ۱۹۳۹ بدون تشکیل کنگره حکومت کرده و هرکس را که خواسته بود به عضویت دفتر سیاسی نصب کرده بود.

هم خروشچف بدهد و گزارش مربوط به برنامهٔ پنج ساله را صبوراف[۲۷]. صبوراف رئیس کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی بود. استالین وظایف را معین‌کرد و جریان بی‌درنگ برروی کاغذ آمد. تعلیماتمان را در سکوت دریافت داشتیم. مواد دستور جلسات کنگرهٔ نوزدهم حزب به این شکل معین شد.

اعتراف می‌کنم که وقتی دستور یافتم گزارشی دربارهٔ اساسنامهٔ حزب تهیه کنم کمی ناراحت شدم. بدیهی است این مأموریت، افتخاری بزرگ بود، اما در عین حال می‌دانستم که تهیهٔ گزارش دربارهٔ این موضوع ــ آن هم گزارشی که باید در جمع تصویب شود ــ کار دشواری است. می‌دانستم که وقتی پیش‌نویس گزارش را تسلیم می‌کنم باید منتظر حملهٔ دیگران باشم ــ به ویژه بریا، که می‌توانست مالنکف را هم به دنبال خود بکشد؛ و این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاد. استالین هرگز گزارش مرا ندید. به مالنکف و بریا و خودم و کس دیگری دستور داد همهٔ گزارشها را مرور کنیم. بریا معتقد بود که‌گزارش من زیاد از اندازه مفصل است و باید تلخیص شود. مطالب زیادی از آن حذف شد، به قسمی که سرانجام خواندن آن حدود یك ساعت بیشتر وقت نگرفت. خیال نمی‌کنم که محتوای آن لطمه‌ای دید: مثالها و شواهد و آرایه‌های ادبی‌ای که برای بهتر تصویر کردن مطالب آورده بودم از آن حذف شد. آراستن گزارش را به شواهد و امثال تا حدی از ژدانف تقلید کرده بودم. ژدانف در کنگرهٔ هجدهم حزب (۱۹۳۹) گزارشی دربارهٔ اساسنامهٔ حزب داده بود و شواهد و امثال زیادی را درآن آورده بود. من نمی‌دانم که این شواهد و امثال چه اندازه ضرور بودند اما فکر می‌کردم که چون آن نوع گزارش قبلاً مورد تأیید واقع شده باید از آن تقلید می‌کردم.[۲۸]

ممکن است بپرسید چرا استالین ارائهٔ گزارش عمومی‌کنگره را به مولوتف یا میکویان محول نکرد که هردو در حزب مقامشان بالاتر از مالنکف بود و از چهره‌های سرشناس حزب بودند. عده‌ای از ما در دستگاه رهبری پیش از جنگ، مولوتف را رهبر آیندهٔ خود و جانشین احتمالی استالین می‌دانستیم. اما پس از جنگ این‌گونه تصورات را از ذهن خود خارج کردیم. در روزهای پیش و پس از کنگرهٔ نوزدهم، استالین در هر جلسه‌ای به این دو حمله می‌کرد. این دو از نظر افتاده بودند و جانشان در معرض خطر بود.

کنگره اجلاس کرد، گزارشها خوانده شد و بحث دربارهٔ آنها آغاز شد. مدت بحثها کوتاه بود. آن زمان جوّ درون حزب طوری نبود که پیشنهادهایی که از جانب دستگاه رهبری می‌شد جای بحث باشد. هنگامی که کنگره به پایان خود نزدیك می‌شد گزارش صبوراف مورد بحث واقع شد. بدترین برنامهٔ پنج ساله‌ای بود که در کنگره‌ای حزبی به

۲۷. M.Z. Saburov ، مهندس بود و بیشتر دوران خدمتش را در کمیسیون برنامه‌ریزی گذرانده بود. با این که در ۱۹٤۷ به معاونت نخست‌وزیر رسید تا ۱۹۵۲ به عضویت کمیته مرکزی درنیامد. پس از آن پیشرفتش سریع بود، اما در ۱۹۵۷ با حمایت از گروه ضد حزبی، علیه خروشچف، دچار دردسر شد.

۲۸. گزارشی که خروشچف از این جریان به دست می‌دهد در عین جالب بودن شیوهٔ معمول کار را نیز ارائه می‌کند.

تصویب رسیده بود. از لحاظ محتوا بی‌مایه و از حیث ارائه بسیار بد بود. بعدها، پس از مرگ استالین، ناگزیر مسئولیت اجرای آن بردوش ما افتاد. از آنجا که اجرای آن امکان‌ناپذیر بود ناچار باید اصلاحاتی در آن به عمل می‌آوردیم. بنابر معمول وقتی سندی از تصویب کنگره می‌گذرد تغییر دادن و اصلاح کردن آن جایز نیست. اما خوب، این موردی خاص بود: برای ما مسلم بود که این برنامهٔ پنج ساله به جایی نخواهد رسید. آنطور که به یاد دارم در جست وجوی راه حلی دموکراتیك برای وارد کردن اصلاحاتی در آن به نحوی که هدفهای آن شباهتی با واقعیت داشته باشند، حتی نسخی از اصلاحات پیشنهادی را بین هیأتهای نمایندگی توزیع کردیم. خلاصه، تنها راه معقولی را که در پیش داشتیم اتخاذ کردیم.

در پایان کنگره استالین نطقی ایراد کرد. این نطق شش هفت دقیقه‌ای بیش به طول نینجامید. همه فریاد هلهله و شادی سر دادند، فریاد زدند که نابغه است، چنین و چنان است. پس از پایان نطق، جلسه پایان پذیرفت و در اتاق استراحت مخصوص هیأت رئیسه جمع شدیم. استالین گفت: «ها، دیدید! هنوز می‌توانم.» ماشاءالله، هنوز می‌توانست! می‌توانست شش هفت دقیقه پشت میز خطابه بایستد و این را موفقیتی بزرگ می‌دانست! ایراد نطقی شش هفت دقیقه‌ای برای او کار فوق‌العاده دشواری بود و تازه فکر می‌کرد که هنوز آن قدر قوی هست که به کار ادامه دهد!

استالین شخصاً نخستین پلنوم کمیتهٔ مرکزی پس از کنگره را گشود و تشکیل یك هیأت رئیسهٔ بیست و پنج نفری را پیشنهاد کرد. کاغذی از جیب درآورد و فهرستی از اسامی ر خواند ــ اسامی اعضای هیأت رئیسهٔ جدید را. پیشنهاد و اسامی همه بدون بحث پذیرفته شدند. ما دیگر به این طرزکار خو گرفته بودیم. وقتی استالین چیزی را پیشنهاد می‌کرد دیگر سؤالی نبود، بحثی نبود. «پیشنهاد»ی که از جانب استالین می‌شد فرمان خدا بود و آدم نمی‌تواند با خدا راجع به آنچه به او گفته است چك وچانه بزند و با او یکی به دو بکند ــ باید شکرگزار باشد و اطاعت کند. هنگامی که استالین اسامی را می‌خواند، همه سربزیر افکنده بودیم و در جاهای خود می‌لولیدیم. بیست و پنج نفر! کار کردن با چنین عدهٔ زیادی مسلماً دشوار بود. تصمیم‌گیری دربارهٔ مسائل فوق‌العاده دشوار می‌بود.

وقتی جلسهٔ پلنوم پایان پذیرفت همه نگاههایی باهم رد و بدل کردیم. چــه اتفاقی افتاده بود؟ این فهرست را چه کسی سرهم کرده بود؟ استالین بیشتر این اشخاصی را که به این سمت برگزیده بود نمی‌شناخت ــامکان نداشت. قاعدتاً نباید فهرست را خودش تهیه کرده باشد. اعتراف می‌کنم که ابتدا فکر می‌کردم مالنکف در این کار دست داشته و به ما نمی‌گوید. بعدها شوخی شوخی به او گفتم: «گوش کن، من فکر می‌کنم تو در این کار دست داشتی. البته می‌دانم که دیگران هم دخالت داشته‌اند. قطعاً استالین هم جرح و تعدیلهایی کرد، اینطور نیست؟»

مالنکف گفت: «قسم می‌خورم که من مطلقاً ارتباطی با این لیست نداشته‌ام. نه استالین از من کمك گرفت نه هم من هیچ پیشنهادی دربارهٔ ترکیب هیأت رئیسه به او کردم.»

انکار مالنکف صورت مرموزتری به قضیه داد. فکر نمی‌کردم که بریا در این جریان دستی داشته باشد، چون اشخاصی در این فهرست بودند که او هرگز بـه استالین توصیه‌شان نمی‌کرد. با این همه از او پرسیدم: «لاورنتی، تو استالین را به صرافت این‌کار انداختی؟»

«نه، اول یقین داشتم که کار کار مالنکف است. ولی او قسم می‌خورد که مداخله‌ای در این جریان نداشته.»

مولوتف و میکویان خارج ازبحث بودند. بولگانین هم چیزی درآن باره نمی‌دانست. این جریان را همچنان در ذهنمان زیرو رو می‌کردیم و سعی می‌کردیم بفهمیم چه کسی پشت صحنه است. طبعاً طراح این جریان خود استالین بود، اما چـه کسی او را کمك کرده بود؟ پـاسکره‌بیشف مسئول دفتر شخصی استالین بود، اما او نمی‌توانست بـدون استفاده از دستگاه مالنکف چنین لیستی را سرهم کند و اگر چنین کاری را می‌کـرد مالنکف متوجه می‌شد. در دستگاه مالنکف عده‌ای بودند که سالهای سال با او کار کرده بودند و حتی اگر از استالین دستور محرمانه هم رسیده بود باز به او می‌گفتند. بنابراین گیج بودیم. این فهرست همچنان به صورت معما باقی ماند. اکنون بـراساس علائم و نشانهایی حدس می‌زنم که استالین به طور کلی از مساعدت مالنکف چشم پـوشیده و از کاگانوویچ کمك گرفته بود. بعضی از نامها زیاد برحزب شناخته نبودند. و به‌طور قطع استالین آنها را نمی‌شناخت. اما کاگانوویچ آنها را می‌شناخت. احتمالاً راجع به آنها با استالین صحبت کرده بود و به این ترتیب نامشان در لیست آمده بود.

می‌بینید چه نوع رهبریی داشتیم؟ فرض براین بود که استالین کنگره را می‌گرداند، کمیتهٔ مرکزی جدید را تعیین می‌کند و هیأت رئیسهٔ جدید را برمی‌گزیند، اما در حقیقت خود او هم نمی‌دانست چه می‌کند. یادم هست که با بریا و مالنکف نگاههایی با هم رد و بدل کردیم. هیأت رئیسهٔ جدید آنقدر وسیع بود که کار کـردن در آن عملی نبود؛ و اعضای جدید بسیار نامتجانس بودند. بیست و پنج نفری که انتخاب شده بودند همه از قماش مختلفی بودند و در درجات متفاوتی از کمال و شایستگی بودند. البته همـه از اعتماد حزب برخوردار بودند و بدون شك همه هم مردمی شایسته بودند. اما بسیاری از آنها برای قبول چنین مسئولیتی آمادگی نداشتند.[۲۹]

وقتی استالین به خواندن اسامی اعضای هیأت رئیسهٔ جدید پرداخت من با نگرانی گوش فرا دادم؛ با خودم می‌گفتم آیا مولوتف و میکویان و واراشیلف هم جزو صورت

۲۹. انتصاب هیأت رئیسهٔ ۲۵ نفری به جای دفتر سیاسی‌ای که عدهٔ آن به مراتب کمتر از این بود برای همهٔ کسانی که در جریان امر نبودند تعجب‌آور بود، ولی آیا خروشچف و مالنکف‌هم در جریان نبودند. نکتهٔ جالب در مورد تازه‌واردان ــ هم اعضای اصلی و هم نامزدها ــ این بود که این عده را به تساوی یاران خروشچف و هواداران مالنکف تشکیل می‌دادند ــ و به اصطلاح استالین این امری تصادفی نبود. جالب توجه این است که یکی از نامزدها کاسیگین بود کـه تازه به ساحت محبت بازگشته بود و دیگری برژنف بود که سایه‌نشین خروشچف بود و برای نخستین‌بار بر صحنهٔ سیاست کشور ظاهر شد. ظاهراً استالین خواسته بود برای جبران تلفات آتی عدهٔ این ارگان عالی را افزایش دهد.

خواهند بود؟ در این‌باره تردید داشتم. استالین آنها را کنار گذاشته بود. خطر اتهام جاسوسی و بنابراین دشمنی با خلق بر بالای سرشان چرخ می‌خورد. اما نه، جزو صورت بودند. من این را به فال نیك گرفتم.

استالین پس از این که این بیست و پنج نفر را پیشنهاد کرد گفت که چون کار کردن با عده‌ای به این وسعت دشوار خواهد بود لذا باید از میان اعضای هیأت رئیسه «دفتر»ی برگزینیم.[30] اما این پیشنهاد مخالف اساسنامه بود. ما همین یکچند پیش اساسنامهٔ جدید حزب را در کنگرهٔ نوزدهم تصویب کرده بودیم و تأسیس چنین دفتری را در آن پیش‌بینی نکرده بودیم.

هنوز دیری نگذشته اساسنامهٔ حزب را نقض می‌کردیم! استالین گفت که «دفتر» جلساتی بیش از هیأت رئیسه خواهد داشت و در مورد مسائلی که پیش خواهند آمد تصمیم خواهد گرفت. دفتری مرکب از نه نفر را پیشنهاد کرد و همان آن اعضای آن را معین کرد: خودش، مالنکف، بریا، خروشچف، واراشیلف، کاگانوویچ، صبوراف، پرووخین[31] و بولگانین. مولوتف و میکویان کنار گذاشته شدند، اما واراشیلف جزو این عده ماند. بودن واراشیلف جزو این عده عجیب می‌نمود زیرا مدتها پیش از آن که مولوتف و میکویان مورد بی‌مهری واقع شوند استالین نسبت به او بدگمان شده بود. بسیار متأسف شدم از این که مولوتف و میکویان جزو این عده منظور نشده بودند. به عقیدهٔ من باید منظور می‌شدند. استالین سخنانی ایراد کرد و توضیحات عجیب وبی‌ربطی داد در این‌باره که چرا مولوتف و میکویان شایستهٔ اعتماد حزب نیستند. گفت که به نظر می‌رسد این‌دو عاملین بعضی از دولتهای غربی باشند. البته منطقی پشت‌بند این ادعا نبود. اگر عاملین خارجی بودند و شایستهٔ اعتماد ما نبودند پس چرا همچنان در کمیتهٔ مرکزی و هیأت رئیسه مانده بودند؟ به هر حال، جریان هرچه بود مولوتف و میکویان در واقع از هیأت حاکم حذف شدند. خوشحال بودم که واراشیلف جزو دفتر منظور شده بود. فکر کردم که استالین سرانجام به اشتباهش پی‌برده که واراشیلف را جاسوس انگلستان و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر می‌پنداشته. این دیگر بستگی به قوهٔ پندار پربار استالین داشت که چه کسی از امروز به فردا عامل چه کشور بیگانه‌ای باشد.

پس از کنگرهٔ نوزدهم و در وجود آمدن آن هیأت رئیسهٔ وسیع و دفتر هیأت رئیسهٔ جدید در پلنوم، کارمان بیش وکم به همان ترتیب سابق ــ پیش از این اصلاحات و تغییرات ــ ادامه یافت. از نه نفر عضو دفتر هیأت رئیسه، استالین محفلی پنج نفری را بنابر خواست و لطف خود انتخاب کرد. دعوت شدن به خانهٔ استالین افتخاری بزرگ

۳۰. آن وقت هم تصور می‌شد که کابینه یا دفتر سیاسی کوچکتری از افراد مورد توجه استالین در وجود آید. ترکیب این محفل تاکنون ناشناخته مانده است.

۳۱. M.G. Pervukhin نیز مانند صبوراف یکی از وزرای تکنوکرات بود، که با فعالیت در رشتهٔ صنعت کسب آوازه کرد. در سالهای آخر حکومت استالین به درجات عالی رسید. پس از شکست گروه ضد حزبی او نیز دچار دردسر شد.

تلقی می‌شد. از طرف دیگر، این را هم به فال بد می‌گرفتیم اگر یك‌بار دعوت می‌شدیم و دیگر دعوت نمی‌شدیم. این پنج نفر عبارت بودند از خود استالین، مالنکف، بریا، بولگانین و خروشچف. از کاگانوویچ و واراشیلف هم دعوت می‌کرد، اما مولوتف و میکویان را هرگز دعوت نمی‌کرد. هیأت رئیسه عملاً هرگز اجلاس نمی‌کرد. «دفتر» دربارهٔ همهٔ مسائل تصمیم می‌گرفت، و دفتر در معنا همان محفل پنج نفری بود. تمام تصمیمات به همان شیوه‌ای اتخاذ می‌شد که استالین پس از ۱۹۳۹ در کار آورده بود. پیش از کنگرهٔ هجدهم حزب، دفتر سیاسی بیش و کم شیوه‌های دموکراتیك را حفظ کرده بود. اما دموکراسی به تدریج جای خود را به حکومت مطلقه داده بود. از هنگام معدوم شدن اعضای اساسی کمیتهٔ مرکزی که در کنگرهٔ هفدهم انتخاب شده بودند (۱۹۳٤) ـ یعنی به قول ما همان «پیرمردانی» که از پیش از انقلاب به ایجاد حزب همت گماشته و در نیل به مقاصد حزب کوشیده بودند ـ شیوهٔ صدور دستور و جلوگیری از بحث و گفت‌وگو غلبه یافته بود.

این هم از رهبری دستجمعی.

توطئهٔ پزشکان

روزی استالین ما را به کرملین فرا خواند و نامه‌ای را که از خانم دکتری به نام تیماشوك[۳۲] رسیده بود برای ما خواند. این خانم مدعی بود که ژدانف به این علت مرد که پزشکان معالجش تعمداً معالجات غلط درباره‌اش انجام می‌دادند، معالجاتی که مراد از آن مرگ او بود. این ادعا اگر درست بود طبعاً بدترین نوع تبهکاری بود، زیرا پزشکی که بخواهد به عوض نجات دادن زندگی، آن را تباه کند بدترین جرم را علیه طبیعت مرتکب می‌شود.

اگر استالین آدمی عادی بود پیش از تأمل به این نامهٔ تیماشوك ترتیب اثر نمی‌داد. کسانی که تعادل روانی ندارند یا می‌خواهند از شرّ دشمنانشان خلاص شوند اغلب به ارسال چنین نامه‌هایی مبادرت می‌کنند. اما استالین برای پذیرفتن این‌گونه نوشته‌ها بیش از حد آمادگی داشت. در حقیقت من معتقدم که خود این خانم دکتر هم مولود شیوه‌های استالینی بود. استالین این سوء ظن را در وجدان ما تزریق کرده بود که دورمان را دشمنان گرفته‌اند و باید بکوشیم که در وجود هرکس خائن یا خرابکاری افشا نشده را کشف کنیم. استالین این را «هشیاری» می‌خواند و اغلب می‌گفت که اگر گزارشی حاوی ده درصد حقیقت باشد باید همهٔ آن را به مثابه حقیقت تلقی کرد. اما آدم چگونه می‌توانست حتی ده درصد حقیقت را در نامه‌ای مانند نامهٔ تیماشوك بیابد؟

تعبیر استالین از هشیاری، دنیای ما را بدل به دیوانه خانه‌ای کرد که در آن هرکس

32. Timashuk

به جست و جوی حقایق موهوم، دربارهٔ هر کس، ترغیب می‌شد. پسر را به جان پدر و پدر را به جان پسر و رفیق را به جان رفیق می‌انداختند. اسم این را گذاشته بودند «برخورد طبقاتی». من می‌دانم که مبارزهٔ طبقاتی ناگزیر موجب اختلافات خانـوادگی می‌شود و خانواده‌ها را بیرحمانه تجزیه می‌کند. مبارزهٔ طبقاتی موضع هریك از اعضای خانواده را مشخص می‌کند. من از مبارزهٔ بی‌امان طبقاتی استقبال می‌کنم. این مبارزه برای ساختن سوسیالیسم و نیل به آیندهٔ بهتر ضروری است. من این را می‌دانم. من خود در مبارزهٔ طبقاتی شرکت داشته‌ام. من در جریان جنگهای داخلی به ادراك برخورد طبقاتی نایل آمدم، آنگاه که مبارزه‌ای خونین از سوی ارتش سرخ علیه دار و دستهٔ شکست خوردهٔ ماخنو و گریگوریه‌ویچ و آنتونف و بقایای واحدهای گارد سفید کـه هنوز یکه‌تازی می‌کردند در جریان بود. شمال قفقاز بی‌اغراق پر از راهزن بود؛ من حود در مجمعی که کار مبارزه با این راهزنان را سازمان داد مشارکت داشتم. یك بار، گروهی از ما بـا فورمانف[33]، رئیس ادارهٔ سیاسی، عکس گرفتیم. همرزمم، ورا شوتسکینا[34]، که در ادارهٔ سیاسی کار می‌کرد، نسخه‌ای از این عکس را برایم فرستاد. او حـالا بازنشسته است. خوشحالم که زنده و سر حال است. نمی‌دانم در جریان قصابیهای استالین چگونه از خطر جست. به هر حال، حتی از خیلی پیش، زمانی که مبارزه با دسته‌های قزاق شمال قفقاز در جریان بود، لنین با آن دوراندیشی که داشت حزم و انسانیتی بسیار نشان داد. آنچه را که در توان داشت به کار می‌برد که بی‌گناهان صدمه‌ای نبینند و وقتی می‌دید کسی خطایی کرده است برای اصلاح او، نه مجازات او، از هیچ کوششی فروگزار نمی‌کرد. اگر لغزشی از کسی سر می‌زد سعی می‌کرد زیر بالش را بگیرد و او را بر موضع مثبتی مستقر کند: نخست با خنثی کردن خصوصیات منفی او و سپس کم‌کم با استفاده از او در ساختمان زندگی جدید سوسیالیستی. ولی عصر لنین را پشت‌سر گذاشته بودیم و وارد عصر استالین شده بودیم. سیاستهای نامعقول، سیاستهای مردی بیمار، همه را در پنجهٔ وحشت فشرد و بیم‌زده کرد.

باری، برگردیم به نامهٔ تیماشوك. باید متذکر شوم که ژدانف را پـزشکان کرملین معالجه می‌کردند. این پزشکان طبعاً بهترین و مورد اعتمادترین پزشکان کشور بـودند. تنها اشخاص سرشناس و مورد احترام جهان پزشکی شوروی می‌توانستند برای کار در بیمارستان کرملین دعوت شوند. اما همین پزشکان را بازداشت کردند و همچون مجرمان عادی به زندان افکندند.

ژدانف پیش از مرگ مدتی نزار و مریض احوال بود. نمی‌دانم بیماریش چه بود، اما یکی از گرفتاریهایش این بود که نیروی اراده‌اش را از دست داده بود و وقتی پای مشروب به میان می‌آمد قادر به خویشتن‌داری نبود. دیدن قیافه‌اش رقت‌انگیز بود. حتی یادم هست که در روزهای آخر عمرش ــ آخر عمـر ژدانف ــ استالین اغلب بر سرش داد می‌کشید که مشروب نخورد و این عمل از استالین عجیب بود، زیرا او معمولاً مردم

33. Furmanov 34. Vera Shutskina

را به نوشیدن و مست کردن ترغیب می‌کرد. اما ژدانف را مجبور می‌کرد مواقعی که ما شراب یا نوشابهٔ قویتری می‌خوردیم، بنشیند و تماشا کند و رنج ببرد و آب میوه بخورد. تصور این امر آسان است که اگر استالین اینطور محدودش می‌کرد، وقتی به خانه می‌رسید، دیگر به کلی از اختیار خارج می‌شد. همین جریان، شچرباکف را کشت، و بی‌گمان مرگ ژدانف را تا حد زیادی جلو انداخت.

من به هیچ وجه نمی‌خواهم شچرباکف و ژدانف را در یك سطح قرار دهم. از مرگ استالین به این طرف دریافته‌ام که روشنفکران ما نفرت عمیقی نسبت به ژدانف به خاطر نقشی که در بستن مجلات ایفاکرد در دل می‌پرورند. اما باید به یادداشت که ژدانف مجری دستور استالین بود. من فکر می‌کنم که سیاستهای فرهنگی استالین، به ویژه سیاستی که از طریق ژدانف بر لنینگراد تحمیل‌کرد، چیزی خشن و بی‌معنی بود.[۳۵] نمی‌توان گسترش و تکامل ادبیات و هنر و فرهنگ را با چماق یا صدور دستور تنظیم و اداره کرد. نمی‌توان خطی را معین کرد و سپس هنرمندان را برآن داشت که از این خط مستقیم انحراف حاصل نکنند. اگر بخواهید هنرمندان را بیش از اندازه تحت فشار بگذارید آن وقت دیگر برخورد عقاید و آراء و در نتیجه انتقاد و لذا حقیقتی در کار نخواهد بود. آنچه خواهد بود کلیشه‌ای خنك و ملال‌آور و بی‌فایده خواهد بود؛ و این چیز کلیشه‌گونه نه‌تنها موجب نخواهد شد که مردم از هنر سود ببرند بلکه هنر را نیز مسموم خواهد کرد و رابطهٔ مردم را با آن خواهد گسست.

باری، پزشکانی که با پروندهٔ بیماری ژدانف ارتباط داشتند بازداشت شدند. از آن جمله بود. و. ن. وینوگرادف[۳۶]، که یك‌بار استالین را هم معالجه کرده بود و این البته افتخاری بزرگ بود که به ندرت نصیب کسی می‌شد، چون استالین هرگز تن به معالجه نمی‌داد. اما استالین از وینوگرادف هم نگذشت. دستور داد او را هم بازداشت و شکنجه کردند. من پس از آزادیش با او آشنا شدم. قبلاً چندین‌بار برای مشاوره دربارهٔ وضع مزاجی‌ام از او دعوت کرده بودند. و.ك. واسیلنکو[۳۷] را هم که پزشك و پروفسوری معروف بود بازداشت کردند. من شخصاً او را خوب نمی‌شناختم، اما چیزهای خوبی درباره‌اش از استراژسکی[۳۸] که مورد احترامم بود، شنیده بودم. وی نه‌تنها در عالم پزشکی شوروی بلکه در عالم پزشکی خارج از شوروی نیز مردی بلند آوازه بود. هنگامی که جنگ پایان پذیرفت استراژسکی از من خواست که واسیلنکو را از ارتش معاف کنیم تا بتواند در کلینیکی که وی رئیس آن بود به کار بپردازد. گفت: «مایلم کلینیك را از من تحویل بگیرد، که مطمئن باشم که کلینیك در دستهای مطمئنی است.» استراژسکی این

۳۵. این اشاره به تصفیهٔ تندی است که ژدانف در عرصهٔ هنر انجام داد و به ژدانفشچینا Zhdanovshchina معروف بود، که یکی از جنجالهای عمدهٔ سالهای ۱۹٤۷ ـ ٤۸ بود. در این سالها، مجلات بسته شدند، نویسندگان معروف تخطئه شدند و آهنگسازان مشهور ناگزیر از اعتراف به اشتباه شدند و قول دادند از این پس برای توده‌ها تصنیف کنند. این عمل در حقیقت یك ترور هنری بود.

36. V.N. Vinogradov 37. V.K. Vasilenko 38. Strazhesky

کلینیك را پیش از انقلاب بنیاد نهاده بود و دستگاهش شهرتی فوق‌العاده داشت. وقتی بازداشتها آغاز شد واسیلنکو در چین بود. او را فرا خواندند، و لحظه‌ای که پا بر خاك شوروی گذاشت به زنجیرش کشیدند.

یادم هست پس از این که گزارشم را دربارهٔ اساسنامهٔ حزب به کنگرهٔ نوزدهم دادم بیمار شدم. وقتی کنگره بحث دربارهٔ گزارش را آغاز کرد من بستری بودم. ناگزیر شدم چند روزی در بستر بمانم. پزشك پا به سن گذاشته‌ای برای معاینه‌ام آمد. هنگامی که به ضربان قلبم گوش می‌داد گوشش را برسینه‌ام نهاد. دقت و توجهی که نشان می‌داد سخت ناراحتم کرد. آن لحظه احساس بسیار ناراحت کننده‌ای به من دست داد، اما نه از آن جهت که بیمار بودم. نه، ناراحتی‌ام از این بود که قبلاً اعترافات دیگران را دربارهٔ این پزشك پیری که این طور نگران سلامتم بود خوانده بودم و می‌دانستم هرچه هم بگویم استالین دست از سرش برنخواهد داشت.

پس از این که وینوگرادف و واسیلنکو و دیگران بازداشت شدند، استالین نسخه‌هایی از نامهٔ تیماشوك را پخش کرد، با یادداشتی از خودش که در آن خشم توده‌ها را نسبت به این عمل «تبهکارانه»‌ای که با کشتن ژدانف مرتکب شده بودند فرا می‌خواند. سیل نامه‌هایی که بر پزشکان داغ خیانت می‌زدند سرازیر شد. این نامه‌ها منعکس‌کنندهٔ احساس مردمی بودند که فکر می‌کردند وقتی استالین چنین سندی را منتشر کرده پس جنایت حتماً به اثبات رسیده است ــ و از این‌که چنین عملی توانسته اتفاق بیفتد سخت برافروخته و خشمگین بودند.

کونف[39] که خودآدمی رنجور و بیمارگونه بود، نامهٔ بالا بلندی برای استالین فرستاد و مدعی شد که خود او هم با همین داروهایی که ادعا می‌شد در معالجهٔ ژدانف به کار رفته‌اند مسموم شده است. نامهٔ کونف چیز مسخره‌ای بود. ظاهراً تمام اعضای هیأت رئیسه احساس می‌کردندکه این اتهام چیزی بی‌اساس و بی‌محتوا است. اما هرگز علناً درباره‌اش بحثی نکردیم، زیرا وقتی استالین تصمیمش را گرفته بود و به اقدام پرداخته بود دیگر کاری نمی‌شد کرد. وقتی به دور هم جمع می‌شدیم و به طور خصوصی تبادل نظر می‌کردیم همه از این نامه اظهار ناراحتی می‌کردند: زیرا مردمی که متهم به قتل ژدانف بودند پشت میله‌های زندان بودند و این نامه دایرهٔ مظنونین را وسیعتر می‌کرد و برخشم استالین نسبت به پزشکان، به طور کلی، دامن می‌زد.

بازجویی آغاز شد. من خودم گفت‌وگویی را که استالین با ایگناتیف[40] داشت شنیدم. ایگناتیف وزیر امنیت کشور بود. من شخصاً او را می‌شناختم و می‌دانستم که مرد بسیار

۳۹. مارشال I.S. Konev ، از فرماندهان برجستهٔ جنگ جهانی دوم، که بعدها وارد در زدوبندهای سیاسی شد. وی در اوقات مختلف فرمانده نیروهای زمینی اتحاد شوروی بود (به جای ژوکف که در ۱۹٤٦ مورد بی‌مهری واقع شد)؛ معاون وزارت دفاع و فرمانده عالی نیروهای مسلح پیمان ورشو بود. گفته شد که پزشکان دو مارشال دیگر و یك ژنرال و یك دریاسالار را نیز مسموم‌کرده‌اند.

40. S.D. Ignatiev

رنجوری است. حملهٔ قلبی شدیدی کرده بود. مردی بود آرام، با ملاحظه و محجوب. همه از وضع مزاجیش خبر داشتیم. استالین اغلب به او می‌پرید و بر سرش داد می‌کشید و او را تهدید می‌کرد؛ از او می‌خواست که پزشکان را به زنجیر بکشد، بزند، بکوبد و له و لورده‌شان کند. جای تعجب نبود اگر که تقریباً همهٔ پزشکان بازداشتی به «جنایات»شان اعتراف کردند. من آنها را از این بابت که به خود این تهمت را زدند، سزاوار سرزنش نمی‌دانم. اشخاص بسیاری از پیش چشم من گذشته‌اند ــ مردمی مختلف، خادم و خائن، انقلابی و ضد انقلابی ــ وهمه اعتراف کردند. برای مثال، همین مرتسکف را در نظر بگیرید. او اکنون به پایان عمرش نزدیك شده است. لنگ لنگان راه می‌رود و تقریباً دولا شده است. هم او اعتراف کرد که جاسوس انگلیسیها است. پزشکان کرملین هم همان وضع را پیدا کردند، آنها هم اعتراف کردند.[۴۱]

بدین گونه بود که قضیهٔ توطئهٔ پزشکان پیش آمد. جریان شرم‌آوری بود. پس از این که دشمن را در جنگ جهانی دوم شکست دادیم، پس از این که روشنفکران شوروی به خود آمدند و وضع و موقعی در جهان پیدا کردند، ناگهان همین روشنفکران ــ یا دست‌کم پزشکانی که جزوشان بودند ــ در مظان سوء ظن استالین واقع شدند. قضیهٔ پزشکان چیزی زشت و وحشیانه بود.

در سال ۱۹۰۲ «شورشهای وبایی» در ماکه‌یفکا[۴۲] در گرفت، که در جریان آن پزشکان را بیرحمانه کتك می‌زدند. یادم هست در اوایل جوانیم، حوالی سال ۱۹۱۰، وبا در دنباس شایع شد. در همان معادنی که پدرم و من کار می‌کردیم عدهٔ زیادی از معدنچیان می‌مردند. وقتی معدنچیان مبتلا می‌شدند آنها را به ساختمانهایی که به وباییها اختصاص یافته بود می‌بردند و کسی از آنجا برنمی‌گشت. شایعه‌ای در میان معدنچیان افتاد مبنی بر این که پزشکان بیماران را مسموم می‌کنند. گواهانی پیدا شدند که مدعی بودند دیده‌اند که کسی گردی را در چاهی ریخته است. از این‌گونه سخنان نامربوط زیاد می‌شنیدیم. و اکنون در زمان ما همین نیروهای سیاه‌باز سربلند کرده بودند و آزار روشنفکران و پزشکان باز باب شده بود.

سوتلانکا[۴۳]

استالین مردی خشن و تندخو بود، اما این خشونت همیشه دال برکینه و بدخواهی نسبت به شخصی که با او به خشونت رفتار می‌کرد نبود. نوعی خشونت ذاتی و جبلی بود. با همه تند و خشن بود. من خود اغلب معروض این خشونت بودم. استالین مرا دوست

۴۱. کمیسیون تحقیقی که بریا بلافاصله پس از مرگ استالین مأمور این کار کرد پزشکان را از اتهامات منتسبه مبری دانست. اما در این فاصله، دو تن از آنها در جریان بازجویی مرده بودند.

42. Makeyevka 43. Svetlanka (سوتلانا، به‌تحبیب)

می‌داشت. اگر دوستم نمی‌داشت، اگر کمترین سوء ظنی نسبت به من حس می‌کرد، هرلحظه که می‌خواست می‌توانست همان‌طور که سر بسیاری از کسانی را که ناخوشایند یافته بود زیر آب کرد سر مرا هم زیر آب کند. بارها، پس از این که با من خشونت می‌کرد، حسن نیتش را بروز می‌داد. معذرت‌خواهی با طبیعتش بیگانه بود. داستانی هست که به خوبی نشان می‌دهد که چگونه به خود اجازه می‌داد به نزدیکترین کسانش تندی و اهانت کند:

این واقعه در آخرین سال زندگیش روی داد. استالین همه را برای جشن سال نو به ویلای نزدیك دعوت کرده بود. همه خوش و شادمان بودند. سال نو! می‌توانستیم سال دیگری از موفقیت و پیروزی را به حساب خود ببریم! مزهٔ زیـادی روی میزها چیده بودند، شام مفصلی خورده بودیم و مشروب زیادی نوشیده بودیم. استالین بسیار خوش و سر حال بود، بنابراین مشروب هم زیاد می‌نوشید و به اصرار به همه می‌داد. مقدار قابل ملاحضه‌ای شراب مصرف شد.

بعد، استالین به سراغ گرامافون رفت و چند صفحهٔ روسی و گرجی گذاشت. همه با ترانه‌ها دم می‌گرفتیم. سپس صفحهٔ رقص گذاشت، و به رقص پرداختیم. تنها یك رقصندهٔ حسابی در میان ما بود، آن هم آناستاس ایوانوویچ میکویان بود، که لزگینکا خـوب می‌رقصید. پس از او، واراشیلف به رقص پرداخت و همه به او پیوستیم. من وقتی می‌رقصم پاهایم را تکان نمی‌دهم، مثل گاوی می‌رقصم که روی یخ راه برود. با این همه قاطی بقیه شدم. همینطور کاگانوویچ، او هم دست کمی از من نداشت. ظاهراً بولگانین در جوانی مقداری رقصیده بود و حالا داشت به آهنگی که روسی می‌نمود پا می‌زد. استالین هم رقصید. در حالی که بازوانش را از هم گشوده بود پاها را برزمین می‌کشید. پیدا بود که پیش از آن هرگز نرقصیده است. (حیف که مولوتف با ما نبود، رقاص شهری جمع ما او بود. او در خانواده‌ای روشنفکر بار آمده و در دانشگاه درس خوانده بود، در مجالس جشن دانشجویی شرکت کرده بود و می‌دانست که چگونه به شیوهٔ دانشجویان برقصد. به موسیقی علاقه‌مند بود، حتی ویلن هم می‌نواخت. به طـور کلی آدمی اهل موسیقی بود. من البته تخصصی در این زمینه ندارم، در حقیقت داور بدی هم هستم، اما به نظر من مولوتف رقاصی درجه یك بود.)

حال و هوای مجلس بسیار خوب بود. سپس سوتلانکا آمد. نمی‌دانم دنبالش فرستاده بودند یا خودش آمد. خود را در میان جمعی مسن‌تر از خود یافت. همین کـه آمد استالین وادارش کرد برقصد. می‌دیدم کـه خسته است. هنگام رقص بـه زحمت تکان می‌خورد. کمی رقصید، خواست کنار برود، اما پدرش باز اصرار کرد. رفت و درکنار گرامافون ایستاد و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. استالین به سوی او رفت، من هم رفتم و به آنها پیوستم. همانجا باهم ایستادیم. استالین تلوتلو می‌خورد. گفت: «خوب، سوتلانکا، برو برقص! آخر تو کدبانو هستی، برقص!»

سوتلانکا گفت: «رقصیدم بابا، خسته‌ام.» همین که این را گفت استالین کاکلش را در مشت گرفت و او را پیش کشید. می‌دیدم که سوتلانکا سرخ شد و اشك به چشم آورد. دلم به حالش سوخت. استالین او را کشان کشان به صحنهٔ رقص بازآورد.

این محبتی بود که پدری نسبت به‌دخترش ابراز می‌کرد. در این شکی نبود که استالین، سوتلانا را بسیار دوست می‌داشت. واسیا (واسیلی) را هم دوست می‌داشت، ولی از مشروبخواری و بی‌انضباطی‌اش ناراحت بود. اما از طرف دیگر، سوتلانا دانش‌آموز خوبی بود. رفتارش همیشه عالی بود. من هرگز چیزی بدی درباره‌اش نمی‌شنیدم. استالین به او می‌بالید و بسیار به او علاقه‌مند بود. با این همه می‌بینید این احساس پدری را به چه شکل نشان می‌داد! این رفتار خشن نه به این علت بود که می‌خواست سوتلانا را ناراحت کند. نه، رفتارش نسبت به او واقعاً بیان محبت بود، اما بیان محبت در شکلی منحرف ــ که خاص او بود.

همانطور که پیشترها گفتم برای مادر سوتلانکا، نادژدا آلیلویه‌وا، احترام و ارزش بسیاری قائل بودم. او با استالین خیلی فرق داشت. من همیشه به خاطر فروتنی‌اش از او خوشم می‌آمد. واسیا هم بچهٔ خوبی بود، باهوش اما لجوج بود. از همان اوایل جوانی در خط مشروبخواری افتاد. دانش‌آموز بی‌انضباطی بود و باعث غم و غصهٔ زیادی برای استالین بود. فکر می‌کنم استالین مرتباً او را شلاق می‌زد، چکیستها را مأمور پائیدنش کرده بود.

سوتلانا چیز دیگری بود. کوچك که بود وقتهایی که ما آنجا بودیم در اطراف می‌دوید. استالین «کدبانو» صدایش می‌کرد، ما هم کدبانو صدایش می‌کردیم. دامن اوکرائینی و بلوز خامه‌دوزی شده‌ای تنش می‌کردند ــ عینهو عروسکی که لباس پوشانده باشند، اما در عین حال با آن موهای بور و تك‌و توك كك‌مك صورت به مادرش بسیار شبیه بود. «کدبانو» در پیش چشم ما بزرگ شد. یادم هست هر وقت می‌آمدیم استالین می‌گفت: «خوب، کدبانو، از مهمانها پذیرایی کن» و او به آشپزخانه می‌دوید. استالین تعریف می‌کرد: وقتی اوقاتش ازمن تلخ می‌شود می‌گوید: «حالا میرم آشپزخانه و شکایتت را به آشپز می‌کنم» و من به او التماس می‌کنم: «به من رحم کن! اگر شکایتم را به آشپز بکنی بیچاره‌ام می‌کند!» آن وقت سوتلانکا به لحنی تهدیدآمیز می‌گفت اگر باز کار بدی بکند شکایتش را به آشپز خواهد کرد.

استالین از زن اولش، که گرجی بود، پسر بزرگتری داشت: یاشا (یاکف). یاشا مهندس بود. من هرگز او را چنانکه باید نشناختم. وقتی پایم به خانهٔ استالین باز شد، یاشا به ندرت به آنجا می‌آمد. با زنش و دختر نوزادش در خانهٔ دیگری زندگی می‌کرد. چند باری که برای شام به خانهٔ استالین آمد، همیشه تنها می‌آمد. هرگز زن و دخترش را با خودش نمی‌آورد.

سپس نادیا خودکشی کرد. مرگش در شرایط و اوضاع مرموزی اتفاق افتاد. به هر حال، مرگش ناشی از عملی بود که از استالین سرزد ــ سوتلانکا قاعدتاً باید بداند. حتی شایعه‌ای بود مشعر بر این که استالین او را با تیر زده است. بنابر روایت دیگری که به نظر من معقولتر می‌رسد، نادیا به علت توهین ناموسی که استالین به او کرد، خودش را کشت. بی‌گمان سوتلانکا چیزهایی دربارهٔ چگونگی مرگ مادرش می‌دانست و از آن بابت بسیار رنج می‌برد.

پس از مرگ نادیا، هروقت به خانهٔ استالین می‌رفتیم، سوتلانکا و واسیا را همیشه می‌دیدیم. به دیدن سوتلانکا خو گرفتم. به او علاقه‌مند شده بودم، احساس پدری در حقش می‌کردم، نسبت به او احساس ترحم می‌کردم، احساس ترحم نسبت به یك یتیم. استالین خود آدمی خشن و بی‌توجه بود. هرگز هیچ محبت و رأفت پدری نسبت به او ابـراز نمی‌کرد. اگر تندی نمی‌کرد، سرد و بی‌احساس بود. به هرجا که می‌رفت در مناسباتش با دیگران اثری ناخوشایند برجا می‌گذاشت. شخصیت یك داش گردن شق را داشت. مناسبات سوتلانکا با پدرش چیز پیچیده‌ای بود. استالین او را بسیار دوست می‌داشت، اما این علاقه‌مندی را به‌شیوه‌ای وحشیانه ابراز می‌کرد. مهربانی او، مهربانی یك گربه نسبت به‌یك موش بود. موقعی که دختربچه بود، و بعد موقعی که دختری رسیده بود، و بعد موقعی که مادر شد او را خرد کرد. و این همه از نظر روانی منجر به زوال تدریجی سوتلانا شد. استالین همیشه برای استفاده از تعطیلات، تنها می‌رفت. هیچ وقت بچه‌هایش را با خودش نمی‌برد. حتی حیوانات هم دوست دارند که مادرشان آنها را در زیر نور آفتاب نوازش کند. همهٔ موجودات به‌محبت نیاز دارند و آدمی که از محبت محروم باشد ناچار از نظر روانی نقص پیدا می‌کند ــ این همان چیزی است که برای سوتلانکا اتفاق افتاد.

من نمی‌دانم چه کسانی سوتلانکا را بار آوردند. یادم می‌آید زن گرجی جوان و زیبایی ر آنجا می‌دیدم. گفته می‌شد که معلم سرخانهٔ سوتلانکا است. من نمی‌دانم چه جور معلم سرخانه‌ای بود یا از کجا آمده بود. می‌گفتند بریا او را آنجا گذشته بود و برای بریا کار می‌کرد نه برای سوتلانکا. روزی ناپدید شد و دیگر از او خبری نشد.

سوتلانکا با مردی به‌نام موروزف[44] ازدواج کرد، اسم این مرد روسی بود، اما خودش یهودی بود. مدتی باهم زندگی کردند. استالین به‌زحمت او را تحمل می‌کرد. من هرگز ندیدم موروزف را به خانه‌اش دعوت کرده باشد. وقتی هم که پسر اول سوتلانا به دنیا آمد، خیال نمی‌کنم که استالین هیچوقت او را دید. این هم بسیار مایهٔ ناراحتی سوتلانکا بود. بعد، پس از جنگ، استالین ناگهان دستخوش احساس ضد یهود شد. سوتلانکا و موروزف از هم جدا شدند. موروزف مرد درخشانی است. آنطور که می‌شنوم اقتصاددان خوبی است و دکترای اقتصاد دارد و اقتصاد تدریس می‌کند. خلاصه، از اتباع خوب و شریف اتحاد شوروی است.

وقتی استالین به سوتلانکا گفت که از شوهرش جدا شود، ظاهراً در این زمینه بـا مالنکف هم صحبت کرد. دختر مالنکف که دختر بسیار خوبی به نام والیا[45] بود با پسر دوست مالنکف، شامبرگ[46]، که سالها در دستگاه مالنکف کار کرده بود ازدواج کرده بود. سپس روزی زن مالنکف، والریا آلکسه‌یونا مالنکووا[47] که زن زیرکی است و من برایش احترام زیادی قائل بودم، گفت که والیا از پسر شامبرگ جدا شده و بـا کس دیگری، با یك مهندس معمار، ازدواج کرده است. من نمی‌خواهم این دو را با هم مقایسه

44. Morozov 45. Volya 46. Shamberg
47. Valeriya Alekseyevna Malenkova

کنم. این مربوط به خود والیا است. فکر می‌کنم شوهر دومش هم مرد خوبی است. اما نمی‌فهمیدم که چرا باید از پسر دوست پدرش جدا شده باشد. این جریان آن وقت برایم ناراحت کننده بود. مالنکف ضد یهود نبود، و هرگز هم نگفت که استالین از این بابت‌که دخترش به یك یهودی شوهر کرده از او اظهار ناخرسندی کرده است. اما یقین دارم که اگر هم استالین مستقیماً چیزی به او نگفته باشد او از دیگران شنیده که استالین به سوتلانکا دستور داده از شوهرش به این علت‌که یهودی است جدا شود؛ و بی‌گمان مالنکف پیش خود حساب کرده که بهتر است او هم همین معامله را با دخترش بکند. این واقعه یکی دیگر از تجلیات همان جریان شرم‌آور ضد یهودی بود که پیشتر از آن سخن داشتم. من چنین چیزی را به مالنکف اسناد نمی‌دهم. این عمل از ناحیهٔ او خوش خدمتی یك نوکر نسبت به ارباب بود: استالین دخترش را وادار کرده بود از یك یهودی طلاق بگیرد، بنابراین، مالنکف هم باید این کار را می‌کرد. من به طور کلی مالنکف را آدمی عادی و سالم و نیالوده به این بیماری می‌دانستم.

سپس سوتلانکا برای بار دوم ازدواج کرد. این استالین بود که می‌خواست او با یوری، پسر ژدانف، ازدواج کند. یوری اکنون رئیس دانشگاه راستف است. من همیشه دوستش داشتم و هنوز هم دارم. مرد زیرك و تحصیل کرده و معقولی است. استالین هم او را دوست می‌داشت، اما سوتلانکا از او خوشش نمی‌آمد. پس از مرگ استالین از هم جدا شدند. من از این جریان خیلی ناراحت شدم. من هیچ خوش نداشتم چیزهایی را که مردم وراج دربارهٔ رفتار بد سوتلانا با شوهرانش و بی‌وفائیش نسبت بـه آنها می‌گفتند بشنوم. مدت زیادی تنها زندگی کرد، بی‌شوهر. این یك چیز غیر طبیعی بود. دوتا بچه داشت: پسری از شوهر اولش و دختری از پسر ژدانف. افشای سیاهکاریهای پدرش ضربهٔ سخت دیگری بود که بر او وارد آمد.

چندی بعد میکویان گفت که سوتلانکا آمده است با او مشورت کند. می‌خواست با یك روزنامه‌نگار هندی ازدواج کند (براجش‌سینگ[48]). به میکویان گفته بود که این مرد او را دوست می‌دارد. سینگ از او بزرگتر بود، اما سوتلانکا مدت درازی بود که با او آشنا بود. سینگ مرد شایسته‌ای بود ــ کمونیست هم بود. میکویان گفت: «از من خواست که ببینم واکنش شما چه خواهد بود.» تعجب کردم از این که نظر مرا خواسته بود. این چیزی بود مربوط به خود او. به میکویان گفتم: «اگـر او را مردی شایسته می‌داند، خوب، با او ازدواج کند. این انتخابی است که خود او می‌کند. او هر تصمیمی در این زمینه بگیرد ما دخالت نمی‌کنیم. این که این مرد تبعهٔ اتحاد شوروی نیست نباید مانعی بر سر راه باشد ــ اگر سوتلانا حقیقتاً به او علاقه‌مند است. خودش تصمیم بگیرد.» با او ازدواج کرد. خوشحال شدم. من فقط می‌خواستم طوری باشد که بتواند زندگیش را اداره کند.

سپس، آخرین ضربه در رسید: مرگ و تشییع جنازهٔ سومین شوهرش.

48. Brajesh Singh

من به‌این علت با این تفصیل از سوتلانکا صحبت می‌کنم، که اکنون با وضع بسیار تأسف‌آوری روبرو است. وقتی شنیدم که برای شرکت در مراسم تدفین شوهرش رفته و دیگر برنمی‌گردد می‌خواستم به خودم بباورانم که این هم آخرین دروغی است که مطبوعات بورژوایی سرهم کرده‌اند. تا چند روز باور نکردم. بعد اطلاعات مسلم و انکارناپذیری دریافت کردم. من نمی‌فهمم که چطور شد تصمیم به این اقدام گرفت. از خانه و بچه‌هایش دست کشید و برای نشخوار، خوراك به دشمنان شیوهٔ زندگی شوروی داد و به دشمنان سوسیالیسم امکان داد که از نام او، از نام دختر استالین، به زیان کشور ما استفاده کنند. این از یك فرد شوروی قابل گذشت نیست. با این همه، من هنوز از برای او متأسفم. هرگاه به او و ناشادکامی او می‌اندیشم این شعر نکراسف را به یاد می‌آورم.[۴۹]

منظرهٔ فضای خالی از درخت، اشك به چشمانش می‌آورد؛
درختان غانی را به یاد می‌آورد که در آنجا شاخ و برگ افشانده بودند.

صرف خیال سوتلانکا، اشك به چشمم می‌آورد. از این که می‌بینم عاقبت کارش به اینجا کشید افسرده می‌شوم. سرنوشتش از همان آغاز زندگی، سرنوشتی دشوار بود، زندگیش هرگز راحت نبود. اما هیچ یك از اینها این عملش را توجیه نمی‌کند. با این همه اوقاتی که به او می‌اندیشم آنقدر که اندوهگین می‌شوم خشمگین نمی‌شوم.

من کتابش را نخوانده‌ام، قطعاتی از آن را از رادیو شنیده‌ام. غرب، آن قطعاتی را منتشر می‌کند که به مقاصدش خدمت می‌کنند. شاید این قسمتهایی که من شنیده‌ام معرف کتاب در مجموع نباشند، اما آنچه شنیده‌ام، هیچ نباشد، غریب می‌نماید. طوری است که گویی حاصل یك فروپاشی روحی و عاطفی است. برای مثال، می‌نویسد که خیلی مذهبی بوده و عادتاً نشان صلیب بر سینه رسم می‌کرده ـــ من خیال نمی‌کنم هرگز واقعاً آدمی مذهبی بوده باشد. کتاب، خاصه‌ای غریب و حتی بیمارگونه دارد. من هیچ از آن سر در نمی‌آورم. چگونه فردی که در جامعه شوروی بارآمده توانسته است چنین کتابی بنویسد؟

رفتن و گریختنش به غرب کار بسیار اشتباهی بود. قابل توجیه نیست: اما این یك طرف قضیه است. او کار ابلهانه‌ای کرد، اما با او ابلهانه هم رفتار شد ـــ ابلهانه و خشن. از قرار، پس از دفن شوهرش به سفارت ما در دهلی نو رفت. بندیکتف[۵۰] سفیر ما در هند بود. او رامی‌شناختم. مردی است بسیار مقیّز. سوتلانکا گفت که می‌خواهد چند ماهی در هند بماند، اما بندیکتف به او توصیه کرد که بی‌درنگ به اتحاد شوروی برگردد. این عمل ابلهانه‌ای بود. وقتی سفیر اتحاد شوروی به یك فرد شوروی توصیه می‌کند که فوراً به کشورش باز گردد، طرف ظنین می‌شود. سوتلانکا با راه و روش ما در این زمینه خوب

۴۹. N.A. Nekrasov شاعر سدهٔ نوزدهم روسیه. این بیت از منظومهٔ به‌نام «ساشا» است.
50. Benediktov

آشنا بود. می‌دانست که مفهوم‌این‌حرف این‌است‌که موردِاعتمادنیست وجریان مربوط به‌توجه به راحتی و بهروزی او نیست، بلکه به مفهوم بی‌اعتمادی است ــ بی‌اعتمادی سیاسی ــ که می‌تواند پیامدهای بدی برای او داشته باشد. این، شیوهٔ بسیار برخورنده و خفت‌آوری است کــه حتی تعادل یك آدم متعادل را برهم می‌زند، و سوتلانکا آدم متعادلی نبود. نامتعادل بودنش از محتوای کتابش پیدا است. وقتی وضع را چنین دید خودش را باخت و برای کمك، به قدرتهای خارجی روی برد. رفتنش به غرب بعضاً گناه کسانی بود که به عوض آنکه با اتباع شوروی با کاردانی و احترام رفتار کنند از شیوه‌های پلیسی استفاده می‌کنند.

لابد می‌پرسید به نظر شما چه باید می‌کردند؟ من معتقدم که اگر با او جــور دیگر رفتار می‌شد این واقعهٔ تأسف‌آمیز هرگز پیش نمی‌آمد. وقتی سوتلانکا به سفارت آمد و گفت که باید دو سه ماهی در هند بماند، باید به او می‌گفتند: «سوتلانا ایوسیفووا، چرا فقط سه ماه؟ یك روادید یکی دوساله، حتی سه ساله بگیرید. می‌توانید یك روادید بگیرید و در اینجا زندگی کنید، بعد هر وقت خواستید به اتحاد شوروی برگردید.» اگر به او آزادی انتخاب می‌دادند روحیه‌اش عوض می‌شد. باید به او نشان می‌دادند که مــورد اعتماد است. من معتقدم که اگر به این نحو با او رفتار می‌شد، اگر هم کتابش را نوشته بود یا آن را منتشر نمی‌کرد یا آن را بازنویسی می‌کرد. اما طوری با او رفتار کردند که به او حالی کنند که مورد سوء ظن است. او زن زیرکی است و ایــن را فهمید، و بنابراین به سفارت آمریکا رفت. و به این ترتیب بود که به سویس و از آنجا به آمریکا رفت. کلیهٔ پیوندهای خود را برای همیشه با وطنش گسست. از بچه‌هایش ــ از پسر و دخترش ــ و از دوستانش برید، هــرآنچه را که می‌شناخت از دست داد. و بــدین‌سان زندگیش به عنوان یك شهروند شوروی پایان پذیرفت. بسیار بسیار جای تأسف است. من به‌راستی برای سوتلانکا متأسفم. من هنوز بی‌اختیار او را بدین نام می‌خوانم، هرچند سالها است که سوتلانا ایوسیفووا بوده است نه سوتلانکا.

اما خوب، اگر به آن ترتیبی که گفتم عمل کرده بودیم و باز از هند به وطنش باز نمی‌گشت چه؟ خوب، این هم البته عمل بدی بود اما به این بدی نبود. چنانکه دیدیم حتی با این سیستم روادیدی هم که داریم باز برنگشت. من از آنچه برای سوتلانکا اتفاق افتاد بسیار ناراحتم، اما با این همه فکر می‌کنم هنوز همه چیز از دست نــرفته است. هنوز می‌تواند برگردد. فکر پیوستن به بچه‌هایش ممکن است قوت بگیرد. باید فرصت دیگری به او داد. باید بداند که اگر بخواهد برگردد با آغوش باز از او استقبال خواهد شد و از ضعفی که با رفتن به آمریکا نشان داده علیهش استفاده نخواهد شد. من سوتلانکا را برای عملی که کرد تبرئه نمی‌کنم، اما کسانی را هم که به عوض کمك به او در انتخاب راه درست، او را به این اقدام نابجا و توجیه‌ناپذیر و نامعقول برانگیختند و موجب شدند خود را در باتلاق و مشقات زندگی مهاجران بیندازد بری از گناه نمی‌دانم.

سورها و تعطیلات با استالین

سالهای آخر عمر استالین برای ما سالهای سختی بود. دولت در معنا فلج شده بود. استالین گروه کوچکی را انتخاب کرده بود که همیشه آنها را در پیرامون خود نگه می‌داشت. بعد، گروهی بودند که برای این که آنها را تنبیه کرده باشد برای مدتی نامعین از آنها دعوت نمی‌کرد. هریك از ما می‌توانست امروز جزو این گروه و فردا جزو آن گروه باشد. پس از کنگرهٔ نوزدهم حزب، استالین برای رسیدگی به مسائل مختلف از اعضای هیأت رئیسهٔ جدید کمیسیونهایی با اختیارات وسیع تشکیل داد. این کمیسیونها در عمل به جایی نرسیدند، زیرا هرکس به میل و اختیار خودش باز گذاشته شده بود. رهبری و ارشادی در کار نبود. وظیفه‌ای برای کمیسیونها مقرر نشده بود که بدان بپردازند. بنابراین خود کمیسیونها بودند که برای خود تعیین وظیفه می‌کردند. در این ارکستر هرکس برای خودش سازی می‌زد ــ آن هم هروقت که خوش داشت ــ و رهبری و اداره‌ای از ناحیهٔ رهبر ارکستر نبود.

معمولاً برای جلسات دفتر (هیأت رئیسه) به این ترتیب گرد هم می‌آمدیم: جلسات رسمی‌ ی به این عنوان وجود نداشت. استالین از «ویلای نزدیك» ــ که آن وقتها در آنجا زندگی می‌کرد ــ به شهر می‌آمد و از طریق دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی ما را به دور هم جمع می‌کرد. در دفتر کارش، در کرملین، یا بیشتر در سالن سینمای کرملین، جمع می‌شدیم. فیلم تماشا می‌کردیم و درفواصل بین حلقه‌های فیلم دربارهٔ مسائل مختلف صحبت می‌کردیم. استالین حوالی ساعت ۷ یا ۸شب از خواب بعداز ظهر بیدار می‌شد و با اتومبیل به کرملین می‌آمد. ما در آنجا با او ملاقات می‌کردیم. فیلمها را خودش انتخاب می‌کرد. این فیلمها معمولاً محصول غرب و به طور عمده آمریکایی بودند. به خصوص از فیلمهای کابویی خوشش می‌آمد. اغلب از آنها بد می‌گفت و از لحاظ ایدئولوژیك آنها را به طرز شایسته‌ای ارزیابی می‌کرد، اما بلافاصله پس از آن فیلمهای جدیدی از همین مقوله را سفارش می‌داد. فیلمها زیرنویس نداشتند، بنابراین وزیر امور سینمایی ی.ی. بلشاکف[۵۱] با صدای بلند آنها را ترجمه می‌کرد ــ ازهمهٔ زبانها ترجمه می‌کرد. هیچ یك از این زبانها را هم بلد نبود. طرح داستان را قبلاً به او می‌گفتند و او با زحمتی آن را حفظ می‌کرد، و بعد «ترجمه» می‌کرد. ما اغلب در مورد ترجمه سر به سرش می‌گذاشتیم، به خصوص بریا. در بسیاری از صحنه‌ها، بلشاکف طرح را عوضی می‌گرفت و فقط چیزهایی را که خودمان بر صحنه می‌دیدیم توضیح می‌داد: «حالا دارد ازاتاق درمی‌آید... حالا از خیابان می‌گذرد.» بریا با او هماواز می‌شد و کمکش می‌کرد: «ببین! می‌خواهد بدود! آها، دارد می‌دود!»

استالین جز سینمای کرملین هرگز به هیچ سینمایی نمی‌رفت؛ و سینمای کرملین

51. I.I. Bolshakov

مجهز به پروژکتوری بود که حتی آن وقت هم کهنه به حساب می‌آمد. از این سالن حالا دیگر به عنوان سالن سینما استفاده نمی‌شود. انـواع و اقسام فیلمها را در اینجـا می‌دیدیم ــ آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، آمریکایی و سایر کشورها. آرشیو فیلم بسیار بزرگ بود. یادم هست یك بار فیلم تاریخی بسیار ناخوشایندی دیدیم. وقایع فیلم در انگلستان می‌گذشت: «گنجی» را باید از هندوستان به انگلستان می‌بردند و دزدان دریایی اسپانیایی در تمام طول راه بودند و بر کشتیهای انگلیسی حمله می‌بردند و خدمهٔ کشتیها را می‌کشتند. چون زمان انتقال این «گنج» فرا رسید انگلیسیها به یاد ناخدای یکی از کشتیهای دزدان دریایی افتادند که در یکی از زندانهایشان زندانی بود. این دزد دریایی آدمی ناقلا و گردن شق و بسیار جسور بود. انگلیسیها برآن شدند از او بپرسند و ببینند آیا این کار را می‌تواند برای آنها انجام دهد. ناخدا گفت که بلی، انجام می‌دهد، اما به این شرط که به او اجازه دهند خدمهٔ کشتی‌اش را از میان سایر دزدان دریایی انتخاب کند که با او در زندان هستند. انگلیسیها پذیرفتند. کشتی‌ای بـه او دادند و راهش انداختند. به هند رفت و گنج را بار کشتی کرد. در بازگشت دست به‌کار شد تا سر خدمهٔ کشتی را یکی یکی زیرآب کند. شیوهٔ کارش به این شکل بود: در اتــاق مخصوصش عکس کسی را که در نظر داشت از بین ببرد به دیوار می‌زد ــ فقط برای یادآوری.

پس از این که این شخص را از عرشه به دریا می‌انداخت عکس قربانی بعدی را به دیوار می‌زد. گمان می‌کنم سرانجام خود این ناخدا هم از بین رفت. می‌گویند که این داستان حقیقت داشته. تماشای این فیلم و دیدن غدر و خیانت این ناخدا بی‌اختیار این نکته را برما متذکر می‌شد که چگونه کسانی که با استالین کار می‌کردند اغلب ناپدید می‌شدند. این فکر ذهنمان را جولانگاه خود ساخته بود که: «آیا دشمنان خلق هم را به همین نحو نمی‌کشتند؟»

معمولاً وقتی فیلم پایان می‌پذیرفت، استالین می‌گفت: «خوب، بـرویم یك چیزی بخوریم، چرا نه؟» ما گرسنه‌مان نبود. حالا معمولاً ساعت یك یا دوی بعد از نیمه شب بود. وقت رفتن به بستر بود، به علاوه فردا هم باید به سر کار می‌رفتیم. اما استالین مجبور نبود که صبح کار کند و فکر ما را هم نمی‌کرد. همه می‌گفتیم بله، ما هم گرسنه‌ایم. این دروغی که می‌گفتیم و می‌گفتیم گرسنه‌ایم چیزی شبیه به یك انعکاس شرطی بود. همه در اتومبیلهایمان می‌نشستیم و راه «ویلای نــزدیك» را در پیش می‌گـرفتیم. بریا و مالنکف معمولاً سوار ماشین استالین می‌شدند، بقیهٔ ما به دلخواه، بین اتومبیلها سرشکن می‌شدیم. من و بولگانین معمولاً با یك اتومبیل می‌رفتیم. کاروان ما از کرملین، از طریق کوچه پس کوچه‌ها، به جانب رودخانهٔ مسکو می‌رفت. اغلب از کسانی که با استالین بودند می‌پرسیدم: «چرا از راه اصلی منحرف شدید؟»

جواب می‌دادند: «از ما نپرسید. خط سیر را ما تعیین نکردیم. استالین خــودش کوچه‌ها و خیابانهای مسیر راه را معین کرد.»

از قرار، استالن نقشهٔ خیابانهای مسکو را داشت. و هربار خط سیر خاصی را انتخاب می‌کرد. حتی از پیش به محافظانش هم نمی‌گفت که از چه مسیری می‌رود. البته پیداست

که این چیزها برای خنثی کردن نقشهٔ دشمنانی بود که ممکن بود به جانش سوء قصد کنند. اما خود کرملین ــ آن روزها کسی را به درون آن راه نبود. عمارتی که تئاتر در آن واقع بود به جز کسانی که با استالین می‌آمدند به روی هم بسته بود.

هربار که به «ویلای نزدیك» می‌آمدیم دربارهٔ قفلهایی که از دفعهٔ قبل به این طرف بر سایر قفلها افزوده شده بود با هم پچ‌پچه می‌کردیم. انواع و اقسام قفل به دروازه بود، راهبندی هم برپا کرده بودند. گذشته از این، برگرد ویلا دو حصار بود، و بین این حصارها سگهای پاسبان؛ یك سیستم اعلام خطر الکتریکی و انواع و اقسام وسایل ایمنی دیگر نیز بود. البته این کار بسیار به قاعده‌ای بود. آدمی به مقام و موقعیت استالین هدف خوبی برای دشمنان نظام شوروی بود. این موضوع شوخی‌بردار نبود و این احتیاطها کاملاً معقول می‌نمود ــ هرچند تقلید از آن برای ما کار بسیار خطرناکی بود.

وقتی به ویلا می‌رسیدیم «جلسه» ادامه می‌یافت، اگر جلسه‌اش بتوان خواند. این طرز کار ــ اگر بتوان کارش نامید ــ از بعد از جنگ تا مرگ استالین بردوام بود. نه کمیتهٔ مرکزی، نه دفتر سیاسی، نه دفتر هیأت رئیسه هیچ یك منظماً کار نمی‌کرد. اما جلسات منظم استالین با محفل خصوصی خود همچنان ادامه داشت. اگر دو سه روزی احضارمان نمی‌کرد فکر می‌کردیم اتفاقی برایش افتاده، یا که بیمار شده است.

به شدت از تنهایی رنج می‌برد. احتیاج داشت به این که کسی همیشه با او باشد. همین‌که صبح از خواب بیدار می‌شد ما را احضار می‌کرد، یا ما را به سینما دعوت می‌کرد، یا باب گفت‌و گویی را می‌گشود که دو دقیقه بیش وقت نمی‌برد، اما او آن را هی کش می‌داد تا ما را بیشتر نگه دارد. این ملاقاتها برای ما یك سرگرمی خالی از لذت بود. راست است، گاهی اوقات به مسائل دولتی و حزبی هم می‌پرداختیم. اما تنها جزئی از وقتمان را برآنها صرف می‌کردیم. اصل کار، پر کردن وقت استالین بود، که تنهایی آزارش ندهد. از تنهایی رنج می‌برد و از آن وحشت داشت.

اما ترسش تنها از تنهایی و دشمنانی نبود که بر سر راهش کمین کرده باشند: هرگاه که با او شام می‌خوردیم دست به هیچ غذا یا مزه یا مشروبی نمی‌زد تا این که کس دیگری از آن می‌چشید. این نشان می‌داد که در احوال بدی سقوط کرده بود. حتی به مردمی که در خانه‌اش کار می‌کردند، مردمی که سالها خدمتش را کرده بودند و بی‌شك نسبت به او وفادار بودند، بدگمان بود. به هیچ‌کس اعتماد نداشت. وقتی برای شام به خانه‌اش می‌رفتیم، همیشه غذای مطلوب و مورد علاقهٔ او را می‌خوردیم و آشپزها این غذاها را خوب درست می‌کردند. لذیذ بودند. اما باید که آنها را به این شکل می‌خوردیم:

مثلاً استالین می‌خواست چیزی بخورد؛ غذایی را که می‌خواست بخورد اول برای کس دیگری می‌کشیدند، که اول او از آن بخورد بعد خودش.

«ببین، نیکیتا، دل و جگر مرغ است. از آن خوردی؟»

«آه، فراموش کردم.» می‌دیدم که دلش می‌خواهد از آن بخورد، اما می‌ترسد. از آن می‌خوردم، و آن وقت بود که او هم شروع می‌کرد.

سپس می‌گفت: «می‌بینی! شاه ماهی است!» شاه ماهی خیلی دوست داشت. شاه ماهی

را نمك تزده می‌پختند، بقیه مال خودشان را نمك می‌زدند. من از غذای استالین می‌چشیدم و بعد او قدری می‌خورد. خوراکهای دیگرهم همین طور، هر خوراکی چشنده مخصوصی داشت که می‌چشید تا ببیند مسموم هست یا نیست.

بریا تنها کسی بود که در خانهٔ استالین از این کار معاف بود. این معافیت از این جهت بود که او هرگز از غذایی که برای ما می‌آوردند نمی‌خورد. همیشه مواقعی که در خانهٔ استالین شام می‌خوردیم شامش را از ویلای خودش می‌آوردند. پیرزن خدمتکار استالین، ماتریونا پترووونا[۵۲]، معمولاً غذا را برای بریا می‌آورد و با صدای خفه و تودماغی خود می‌گفت: «بفرما رفیق بریا، این‌هم علف شما.» ماهمه به این حرفش قاه قاه می‌خندیم. بریا حقیقتاً هم علفخوار بود، سبزی را به شیوه‌ای می‌خـورد که در آسیای مرکـزی می‌خورند؛ گاهی اوقات با انگشت سبزی را در دهان می‌تپاند. گاه گـداری از چنگال استفاده می‌کرد، اما بیشتر اوقات غذا را با دست می‌خورد.

این شامها چیزهای وحشتناکی بودند. اوایل صبح از این شامها فارغ می‌شدیم و به خانه می‌رفتیم، درست موقع صبحانه، بعد هم که باید به سر کار می‌رفتیم. طی روز من سعی می‌کردم وقت ناهار چرتی بزنم، زیرا همیشه خطر این بود که اگر چـرتی نزنی و استالین به شام دعوتت کند سر میز شام چرتت ببرد؛ و کسانی که سر میز شام خانهٔ استالین چرتشان می‌برد ممکن بود عاقبت بدی پیدا کنند. اغلب، میگساریها هم جدی بود. یادم هست بریا و مالنکف و میکویان از دختر خدمتکار خواسته بودند به جای شراب آب رنگین برایشان بریزد، چون نمی‌توانستند در مشروبخواری با استالین همگامی کنند.

از پیش از جنگ این باده‌خواری به افراط در خانهٔ استالین باب بود. شچرباکف و ژدانف، پیش از مرگشان، دوتا از حریفهای این کار زشت و زننده بودند — و دوتا از اولین تلفاتش هم. یك‌بار شچرباکف حتی کار را به جایی رساند که دست بریا و مالنکف و میکویان را که گفته بودند دختر خدمتکار به جای شراب، آب رنگین در جامهاشان بریزد رو کرد. استالین وقتی فهمید که گول خورده است عصبانی شد، هنگامه‌ای بپا کرد. ما همه از شچرباکف ناراحت شدیم، اما بدیهی است نمی‌توانستیم چیزی در این باره بگوئیم. عاقبت شچرباکف آنقدر خورد که مرد — و این کار را هم نه بـه این علت می‌کرد که واقعاً به الکل علاقه‌مند بود؛ نه، بلکه به این علت که می‌دید استالین خوشش می‌آید که اطرافیانش آنقدر بخورند که نتوانند خود را روی پا نگه دارند. به سخن بسیطتر، استالین تفریح می‌کرد که اطرافیانش را در وضع بد و شرم‌آوری ببیند. به عللی از خفت و خواری دیگران لذت می‌برد. یادم هست یك بار مرا مجبور کرد که جلـو جمعی از مقامات حزبی گوپاك[۵۳] برقصم. باید چمبك می‌زدم و پاها را به اطراف می‌پراندم، که راستش را بخواهید برای من کار آسانی نبود. اما این کار را کردم و سعی کردم که قیافهٔ شاد به خود بگیرم. همانطور که بعد به میکویان گفتم: «وقتی استالین می‌گوید برقص، آدم عاقل می‌رقصد.»

52. Matryona Petrovna 53. Gopak

در این شامهای رنج‌آور و پایان‌ناپذیر، استالین اغلب با گفتن داستانهایی ما را سرگرم می‌کرد. من هرگز وصف نخستین تبعیدش را از یاد نبرده‌ام. این داستان به توضیح علل مشروبخواری بیش از اندازه‌اش کمك می‌کند. او را به جایی در ایالت ولگا فرستادند. بسیاری از مجرمین عادی و سیاسی را به آنجا می‌فرستادند. استالین اغلب می‌گفت: «در جریان اولین تبعیدم آدمهای بسیار نازنینی در بین محکومان عادی بودند. من بیشتر با آنها می‌گشتم. یادم هست اغلب به پیاله فروشیهای شهر می‌رفتیم. نگاه می‌کردیم ببینیم چه کسی یکی دو روبل دارد؛ بعد پولمان را جلو پیشخوان می‌گرفتیم، چیزی سفارش می‌دادیم و تا آخرین دیناری که داشتیم مشروب می‌خوردیم. یك روز من پول می‌دادم، فردا کسی دیگر و همین‌طور به نوبت. این محکومین عادی مردم بسیار خوب و نازنینی بودند. اما در بین مجرمین سیاسی عدهٔ زیادی نارفیق بودند. یك‌بار محکمه‌ای «رفیقانه» تشکیل دادند و به خاطر این که با مجرمین عادی مشروب می‌خوردم و به نظر آنها جرم محسوب می‌شد، محاکمه‌ام کردند.»

نفهمیدیم این محکمهٔ رفیقانه چه رأیی دربارهٔ استالین داده بود. کسی هرگز از او نپرسید. فقط نگاههایی با هم رد و بدل می‌کردیم؛ و بعدها اظهاراتی از این قبیل: «می‌بینی، حتی در جوانیش هم به مشروب علاقه‌مند بوده. شاید هم ارثی باشد.» استالین در ضمن، داستانها از پدرش برای ما تعریف می‌کرد. می‌گفت پدرش کفشدوز ساده‌ای بوده و مشروب زیاد می‌خورده. آنقدر می‌خورد که مجبور می‌شد برای پول مشروب کمربندش را بفروشد،و یك گرجی باید در تنگنای عجیبی افتاده باشد که کمربندش را بفروشد. گفت: «پدرم چندین بار کمربندش را فروخت. و وقتی من در گهواره بودم، اغلب انگشتش را در گیلاس شراب می‌کرد و در دهنم می‌گذاشت، که بمکم. از آن وقت که در گهواره بودم مشروبخوری یادم می‌داد.»

نمی‌دانم که در زندگینامهٔ استالین دربارهٔ پدرش چه نوشته‌اند. اما در سالهای اولیهٔ فعالیتم شایعه‌ای دربارهٔ پدرش در افواه بود که می‌گفت پدرش هرگز یك کفشدوز ساده نبوده بلکه کارگاهی اقلاً بـا ده کارگر داشته است. این در آن زمان دم و دستگاه بزرگی بود. در حقیقت این واقعه اگر در جریان تصفیه‌ها و در پیوند با هرکس دیگری به جز استالین افشا شده بود، آن شخص تحت بازجویی قرار می‌گرفت و حسابی او را می‌جنباندند. پس از انقلاب، مردم دربارهٔ زمینهٔ خانوادگی خیلی حساسیت نشان می‌دادند. اگر معلوم می‌شد که از دامن یك خانوادهٔ غیر کارگری برخاسته‌ای به چشم تبعهٔ درجه دوم‌نگاهت می‌کردند. این برخورد، قابل فهم بود. طبقهٔ کارگر انقلابی‌ترین و استوارترین طبقهٔ جامعه است و بار کلیهٔ طبقات دیگر را در طول تاریخ بردوش کشیده است. بنابراین برخورد مردم با سایر طبقات غیر کارگر همیشه آمیخته به احتیاط و انتقاد بوده است.

این هم نمونه‌ای دیگر از داستانهایی است که استالین برای ما باز می‌گفت:

«روزی زمستانی به شکار رفتم. تفنگم را برداشتم و بـا اسکی از روی رودخانهٔ ینی‌سی[۵۴] گذشتم. حدود ۱۲ ورست راه رفتم. دیدم چند تا کبك روی یك درخت نشسته‌اند،

54. Yenisei

راستش را بخواهید، اول نفهمیدم که کبك هستند. البته قبلاً کبك شکار کرده بودم، ولی همیشه فکر کرده بودم از همین پرنده‌هایی هستند که در نزدیك علفزار زندگی می‌کنند. به هر حال، آدم تا زنده است چیز یاد می‌گیرد. نزدیکتر رفتم و شروع به تیراندازی کردم. دوازده فشنگ داشتم، ولی کبکها بیست و چهار تا بودند. دوازده‌تا را کشتم، بقیه همانجا نشسته بودند. تصمیم گرفتم برگردم و چندتا فشنگ بیاورم. رفتم، چندتا فشنگ برداشتم و برگشتم.» منتظر بودیم، ببینیم بعد چه خواهد گفت. گفت: «رسیدم، دیدم هنوز آنجا نشسته‌اند.»

به میان حرفش دویدم، گفتم: «چطور، هنوز آنجا نشسته بودند؟»

گفت: «آره، هنوز آنجا نشسته بودند.» بریا او را به ادامهٔ داستان برانگیخت. «دوازده‌تای مابقی را هم کشتم، یك تکه ریسمان برداشتم، آنها را به ریسمان بستم، ته ریسمان را به کمرم بستم و آنها را با خود به خانه کشیدم.»

پس از شام، پیش از رفتن، هنگامی که در حمام دست و رویمان را می‌شستیم بی‌اغراق از شدت تنفر تف برزمین می‌انداختیم. که در یك روز زمستانی دوازده ورست رفته، دوازده کبك کشته، دوازده ورست دیگر هم رفته و آمده، دوازده کبك دیگر را کشته و باز دوازده ورست تا خانه راه رفته ــ یعنی چهل و هشت ورست، آن هم با اسکی! بریا گفت: «گوش کن، چطور یك قفقازی که به عمرش اسکی نکرده می‌تواند چنین مسافتی را با اسکی بپیماید؟ دروغ می‌گوید!»

البته که دروغ می‌گفت. کسی در این‌باره شکی نداشت. دشوار بتوان گفت چه‌چیز استالین را به دروغ گفتن وامی‌داشت. نمی‌دانم محرکش در این کار چه بود. شاید یك نوع اجبار و نیاز درونی بود. این داستان، دروغی سرگرم کننده بود و زیانی به حال کسی نداشت. اما او اغلب در گفت‌وگوهای جدی هم دروغ می‌گفت. و اما لاف وگزافش دربارهٔ تیراندازی‌ــ من با چشم خودم دیدم‌که تیراندازی اصلاً بلد نبود چه رسد به این که با بیست و چهار گلوله بیست وچهار کبك کشته باشد. یك بار که در «ویلای نزدیك» با او غذا می‌خوردیم تفنگی برداشت که گنجشکها را بتاراند و تنها موفقیتش این بود که یکی از چکیستهای محافظش را زخمی کرد. یك بار دیگر که به تفنگ ور می‌رفت تیر در رفت و چیزی نماند میکویان را بکشد. نزدیك میکویان نشسته بود، گلوله در زمین نشست و یك مشت خاك و شن به روی میز و سر میکویان پاشید. کسی چیزی نگفت، اما همه وحشت کرده بودیم.

اگر چیزی بدتر از شام خوردن با استالین بود آن رفتن با او به تعطیلات بود. البته شام خوردن با او و رفتن به تعطیلات با او افتخار بزرگی بود. اما عذاب جسمانی بزرگی هم بود. کاش مردم می‌دانستند که این عمل چه رنج بزرگی بود و برای حفظ روابط چه شکنجه‌ای را باید تحمل می‌کردیم! باید در ظاهر به دوستانه‌ترین وجه تظاهر می‌کردیم. باید این فداکاری را می‌کردی. اما تحمل این رنج بی‌اجر هم نبود: گفت و گوهایی پیش می‌آمد که می‌توانستی از آنها استفاده کنی و برای مقاصد خودت از آنها نتیجه‌گیری کنی.

پس از این که در مسکو جا افتادم، استالین اغلب مواقعی که برای استراحت بـه قفقاز می‌رفت از من دعوت می‌کرد که با او بروم. این دعوتهای مکرر همه جزئی از ترسی بود که از تنهایی داشت. استالین مسلماً به من علاقمند بود، زیرا پیش از رفتن به قفقاز همیشه مرا می‌خواست و می‌گفت: «برویم به جنوب، تو هم به استراحت احتیاج داری.»

در جواب می‌گفتم: «باشد، با کمال میل.» البته ترجیح می‌دادم نروم، امـا گفتن چنین چیزی تصورناپذیر بود. همیشه می‌رفتم و رنج می‌بردم. یـك‌بار یك ماه تمام با او بودم. مرا چسبیده به محل اقامت خود جای داد. این یك شکنجهٔ به تمام معنا بود. باید تمام وقت را با او و مشارکت در شامهای پایان‌ناپذیر می‌گذراندم. بریا اغلب دلداریم می‌داد. می‌گفت: «به این قضیه این جوری نگاه کن: بالاخره یکی باید رنج ببرد، پس چه بهتر که آن شخص تو باشی.»

استالین معمولا در سوچی استراحت می‌کرد و اغلب به یاد ایام قدیم به واراشیلف هم اجازه می‌داد با او به سوچی برود. واراشیلف در آن زمان که وزیر دفاع بود و هنوز از نظر استالین نیفتاده بود ویلای بزرگی به سبك کاخ لیوادیا[۵۵] (در یالتا) برای خود ساخته بود.

یك بار خودم تنها در سوچی تعطیلاتم را می‌گذراندم و میکویان در جای دیگری بود ـــ خیال می‌کنم در سوخومی. استالین از استراحتگاه خود در بورژومی[۵۶] به ما تلفن کرد. گمان می‌کنم این اولین بار بود که در آنجا استراحت می‌کرد. همهٔ آنهایی را که تعطیلاتشان را در قفقاز می‌گذراندند، به علاوه بریا، که آن وقت در مسکو بود، احضار کرد. همه در بورژومی جمع شدیم. عمارت بزرگ بود، اما لوازم چندانی نداشت؛ قبلاً موزه بود و بنابراین اتاق خواب نداشت و ناچار درهم می‌چپیدیم. وضع بسیار بد و ناراحت کننده‌ای بود. همهٔ زندگیمان تابع برنامهٔ استالین بود؛ و برنامه‌مان اصلاً با هم نمی‌خواند. ما صبح زود از خواب برمی‌خاستیم و قدمی می‌زدیم و او هنوز خواب بود. سرانجام برمی‌خاست و روز رسماً شروع می‌شد.

روزی استالین ما را خواست و گفت: «راکوشی[۵۷] برای گذراندن تعطیلات آمـــده است. تلفن کرد و از من اجازه خواست.» یعنی چه؟ این اولین بار نبود که راکوشی برای گذراندن تعطیلات به قفقاز می‌آمد. اما چیزی نگفتیم. «بهتر است کسی به راکوشی تلفن کند و بگوید که به اینجا بیاید.» کسی به راکوشی تلفن کرد. سپس استالین گفت: «چطور هر وقت من در قفقاز هستم راکوشی خبردار می‌شود؟ ظاهراً شبکهٔ اطلاعـــاتی مخصوصی به او خبر می‌دهد. باید دماغش را سوزانـــد.» آه، پس که راکوشی هم در فهرست مظنونین وارد شده بود! که او هم عامل خارجی بود! البته خبردار شدن راکوشی از بودن استالین در قفقاز رازی نبود. صاف و ساده به دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکـــزی تلفن

55. Livadia 56. Borzhomi

۵۷. Rakosi دیکتاتور مجارستان

می‌کرد و به او می‌گفتند که استالین در قفقاز است و استراحت می‌کند. این تنها کاری بود که باید می‌کرد و یحتمل دقیقاً همان کاری هم بود که می‌کرد.

راکوشی آمد و برای شام به ما پیوست، در مشروبخواری ما هم مشارکت کرد. یك وقت، در حالی که خودش مقداری خورده بود گفت: «آه، اینجا چه خبر است؟ نگاه کنید، همه مست‌اند!» راکوشی در سخن مجامله نمی‌شناخت. ما می‌دانستیم که حق با او است، ولی ما هم برای این وضع و رفتار خود توجیهی داشتیم، ما که نمی‌خواستیم این طور زندگی کنیم. همه قربانیان خواست استالین بودیم. اما با این همه این گفتهٔ راکوشی را به دل گرفتیم.

بریا به استالین گفت که راکوشی ما را یك مشت مردم مست و دائم‌الخمر خوانده؛ استالین گفت: «بسیار خوب، خواهیم دید.» همان شب وقتی بـه شام نشستیم، استالین راکوشی را به مشروب بست. دو یا سه شیشه شامپانی و نمی‌دانم چند شیشه شراب دیگر به خوردش داد. من می‌ترسیدم که راکوشی نتواند این همه را برتابد و تلف بشود. اما نه، به هر حال یك جوری جلش را از آب کشید. صبح روز بعد رفت. استالین تمام مدت آن روز سر کیف بود و شوخی می‌کرد: «دیدید به چه حالی انداختمش؟»

مدتی ماند و میکویان و مرا یکچند دیگر نگه داشت، تا سرانجام در رفتیم و بـه استراحتگاههای خود بازگشتیم.

استالین مواقعی که در قفقاز بود اغلب مهمانانی داشت که بیشتر پیرمردانی بودند که از بچگی آنها را می‌شناخت. یك کارگر پیر راه‌آهن بود که استالین علاقهٔ خاصی به او داشت. ظاهراً مرد خوب و شریفی بود. کمونیست بود. این مرد از وضع بدی که جوانان گرجی با آن دست به گریبان بودند برای استالین تعریف کرد. جوانان وقتی تحصیلاتشان را تمام می‌کردند کار مناسبی در محل نمی‌یافتند، مایل هم نبودند به جـای دیگری بروند. ول می‌گشتند یا دست به معامله و خرید و فروش غیرمجاز می‌زدند. هر کس که با گرجستان سروکار داشت از همهٔ این چیزها خبر داشت، اما این چیزها همه برای استالین تازگی داشت. بعدها به من گفت: «می‌دانی در گرجستان چه می‌گذرد؟ جوانها یا ول می‌گردند یا خرید و فروش غیر مجاز می‌کنند! دل‌آزار است!»

بریا، آقا و ارباب گرجستان بود. سالهای سال دبیر کمیتهٔ مرکزی گرجستان و تنها گزارشگر استالین دربارهٔ جمهوری زادگاهش بود. با منتهای دقت دیواری به دور او کشیده بود و او را از جریان اوضاع منطقه جدا کرده بود؛ اما اکنون نسیمی از خلال دیوار وزیده بود و آتش خشم استالین را برافروخته بود. دراین بحثی نیست که نارساییها و نواقص زیادی در گرجستان بود که می‌باید با آنها مبارزه کرد، اما من هیچ وقت این معایب را به حساب خود مردم گرجستان نمی‌گذارم. نه، این مشکلات نتیجهٔ شرایط زندگی در گرجستان بودند. گرجستان گوشهٔ بهشت اتحاد شوروی است. آب و هوای گرمی دارد که برای کشت مرکبات و تاکستان کمال مطلوب است. زیباییهای بشری هم زیاد دارد. طبعاً برای جوانی که زمینهٔ پرورشی‌اش محدود است ترك کـردن محل دشوار است؛ وسوسهٔ سوء استفاده هم زیاد است. معایبی کـه این همه در میان عناصر بی‌ثبات

گرجستان شیوع دارند می‌توانند در هر جامعه‌ای با این شرایط، وجود داشته باشند. من حتی می‌شنوم که محافظانم شکوه دارند از این که «گرجیها همه جا هستند، هر جا که می‌روی مشغول خرید و فروش غیر مجازند». و من همیشه به آنها می‌گویم اگر روسها هم در گرجستان زندگی می‌کردند عیناً همین بودند.

یادم هست چند سالی پس از این که در رأس دستگاه رهبری قرار گرفتم گرجیها شروع به خرید و فروش برگ بو کردند. به و. پ. مژاوانادزه[۵۸] و رهبران کریمه گفتم کاری کنند که درختان برگ‌بو را تنها در مزارع دولتی بکارند. حالا آن طـور که می‌شنوم معامله و سوء استفاده در این زمینه پایان پذیرفته است.

طبعاً همیشه این وسوسه هست که آدم را به تحصیل اضافه درآمدی برانگیزد. این علت اساسی این سوء استفاده است. این نه مسأله‌ای است مربوط به ملیت، بلکه حقیقتی از زندگی است. اگر گرجیها به خرید و فروش سبزیجات دست می‌زنند حکومت باید این سبزیجات را در گرمخانه‌ها به عمل بیاورد و وارد بـازار کند تـا دیگر برای فروشندگان صرف نکند که این محصولات را از گرجستان به مسکو ببرند و آنها را به بهای گزاف بفروشند. عمل آوردن این فراورده‌ها در مـؤسسات دولتی ارزانتر تمام می‌شود. وقتی که بازار خرید و فروش غیرمجاز کساد بشود خوی مردم گرجستان هم پاك می‌شود و مردم گرجستان آن آوازهٔ بدی را که در مسکو دارند از دست می‌دهند. اما استالین هرگز به چنین راه حل معقول و سازنده‌ای نمی‌اندیشید. فکر می‌کرد که تنها راه مقابله با سوء استفاده در گرجستان به کار بستن شیوه‌های اداری است، و این هم به معنای بازداشت و تبعید مردم بود.

ترس و دسیسه در محفل خصوصی

واقعهٔ جالبی را به یاد دارم که زمانی روی داد کـه استالین در آفون[۵۹] استراحت می‌کرد. این واقعه باید در سال ۱۹۵۱ روی داده باشد، زیرا در ۱۹۵۲ برای استراحت به جایی نرفت. وقتی استالین برای استراحت نمی‌رفت، کسی نمی‌رفت. هنگامی کـه در آفون بود مرا از سوچی و آناستاس میکویان را از سوخومی احضار کرد. روزی من و میکویان در محوطه قدم می‌زدیم، استالین بر ایوان عمارت آمد. ظاهراً متوجه حضور من و میکویان نبود. بی‌آنکه به شخص به خصوصی خطاب کند، گفت: «کارم تمام است. به کسی اعتماد ندارم ــ حتی به خودم.»

این، اعترافی تکان دهنده بود. ما این بی‌اعتمادی نسبت به دیگران را مدتها بود دیده بودیم، اما اکنون خودش به آن اعتراف می‌کرد ــ آن هم با این صراحت. می‌تـوانید

۵۸. V.P. Mzhavanadze از یاران خود خروشچف و رهبر حزب کمونیست گرجستان.

59. Afon

بپندارید که چنین اظهاری را کسی کرده باشد که سرنوشت کشورش را تعیین می‌کرد و بر سرنوشت جهان تأثیر داشت؟ اعتماد نکردن به دیگران چیزی است ــ این حق او بود، هرچند که این بی‌اعتمادی مفرط نشان این بود که دچار مشکل روانی بزرگی است ــ اما وقتی شخص در خطی بیفتد که بی‌محابا هرکس را که مورد اعتماد او نیست از بین ببرد، این مطلب دیگری است.

همهٔ ما اطرافیان استالین مردمی «موقتی» بودیم. مادام که تا حدی به ما اعتماد داشت مجاز بودیم به زندگی و کارمان ادامه بدهیم. اما لحظه‌ای که از آدم سلب اعتماد می‌کرد آنقدر در احوال او دقیق می‌شد و غور می‌کرد تا سرانجام جام بی‌اعتمادی لبریز می‌شد. آن وقت نوبت تو بود که از دنبال دیگران، که دیگر در میان زندگان نبودند، بروی. وضع کسانی که با او کار می‌کردند و در کنار او، در صفوف حزب و در راه حزب، مبارزه می‌کردند عیناً همین بود. بسیاری از همرزمان مخلصش نابود شدند. کامنف و زینوویف، نمونه‌های خوبی هستند که منظورم را به خوبی می‌رسانند. من نمی‌دانم در دوران اولیهٔ پس از انقلاب چه نوع مناسباتی بین او و تروتسکی موجود بود. لنین در وصیتنامه‌ای که درست پیش از مرگش نوشته، می‌گوید که تروتسکی هرگز یك مارکسیست نبود، حال آنکه استالین خصوصیات لازم یك مارکسیست حقیقی را دارا بود.[60] اما لنین این را هم گفت که استالین مردی سخت و نابردبار و انتقامجو است. اعترافی که استالین در آفون به این مطلب کرد جلوه‌ای از پشت پرده را برملا نمود ــ پشت پرده‌ای که تراژدی سالهای حکومت وی بر حزب و کشور در آن بازی شده بود. این حکومت مدتی دراز، بس دراز، دوام کرد. سر بسیاری از مردم شریف و بی‌گناه در این حکومت بر باد رفت.

در آخرین روزهای پیش ازمرگش اغلب به طور دستجمعی با او ملاقات می‌کردیم: بریا، مالنکف، بولگانین و من. بولگانین در اغلب جلسات شام حضور نداشت. هر سال آشکار و آشکارتر می‌شد که استالین ذهناً و جسماً تحلیل می‌رفت. این امر به خصوص از کدورت ذهن و نقصان حافظه‌اش پیدا بود. مواقعی که سالم و سر حال و هشیار بود هنوز رهبری فوق‌العاده توانا بود، اما به سرعت سراشیب زوال را می‌پیمود. یادم هست یك‌بار رو به بولگانین کرد، می‌خواست چیزی بگوید، اما اسمش را به یاد نمی‌آورد. با دقت نگاهش کرد، و گفت: «اوی، اسمت چیه؟»

«بولگانین.»

«بله، بولگانین! خودم هم داشتم همین را می‌گفتم.» وقتی چنین چیزی اتفاق می‌افتاد سخت ناراحت می‌شد. نمی‌خواست دیگران متوجه شوند. اما این‌نقصان حافظه بیشتر و بیشتر می‌شد و او را به آستانهٔ جنون می‌کشاند.

۶۰. تروتسکی، البته سالها پیش از پیوستن به بلشویکها، یك منشویك بود. در مقام یك منشویك از نظر لنین یك مارکسیست حقیقی نبود. اما بعدها این نقیصه را جبران کرد؛ و لنین در وصیتنامه‌ای که خروشچف بدان اشاره می‌کند هرگز نگفته است که تروتسکی مارکسیست نبوده است.

کاگانوویچ، حتی کمتر از بولگانین در جلسات ما شرکت می‌کرد؛ و از واراشیلف هرگز دعوت نمی‌شد. واراشیلف گاه، خیلی به ندرت، بی‌دعوت، به این جلسات می‌آمد؛ گاه پیش از آمدن تلفن می‌کرد. اما به ندرت با ما بود. ده سال بود که استالین به او ظنین بود و او را جاسوس انگلستان می‌پنداشت، که البته سفاهت بزرگی بود.[۶۱] من نمی‌دانم شخص چه اندازه باید در بی‌اعتمادی نسبت به دیگران پیش رفته باشد تا به این حد رسیده باشد. استالین سالهای بسیار دوش به دوش واراشیلف کار کرده و جنگیده بود. شرافت و صداقت واراشیلف در چشم حزب و طبقهٔ کارگر چنان بود که ممکن نبود مورد تردید واقع شوند. ارزیابی کار واراشیلف به هنگامی که وزیر دفاع بود و آن همه ناآمادگی و سستی و سهل‌انگاری را به خرج داد مطلب دیگری است. اما یقیناً مردی شریف و وفادار به حزب بود. یادم هست یک‌بار استالین در یکی از جلسات ناگهان متغیر شد و گفت: «واراشیلف چطور خودش را در این «دفتر» جا کرد؟»

گفتیم: «خودش را جا نکرد، شما خودتان او را گذاشتید.» بعد بریا و مالنکف و من در این‌باره با هم صحبت کردیم و سر تکان دادیم، در تعجب از این که استالین چگونه توانست چنین چیزی را بگوید.

کاگانوویچ، به آمیزگاری و لطف واراشیلف نبود، اما از لحاظ کار و کوشایی گردبادی بود. تا آنجا که می‌توانست کار می‌کرد، بیرحمانه به خودش فشار می‌آورد و هرگز مقید وقت نبود. همهٔ وقتش را وقف حزب کرده بود. آدمی مقام‌پرست بود، اما این مطلب دیگری است. صحبت از کوشایی‌اش بود.

به یاد دارم یک بار استالین در حضور من سوءظنهایی را که دربارهٔ مولوتف داشت برزبان آورد. در جنوب بودیم ــ خیال می‌کنم در آفون ــ که ناگهان به سر استالین زد که مولوتف عامل امپریالیسم آمریکا است. اما مدرک این اتهام چه بود؟ گویا مولوتف مواقعی که در ایالات متحد آمریکا بود با قطار از واشنگتن به نیویورک می‌رفت. استالین از این امر نتیجه می‌گرفت که اگر مولوتف با قطار مسافرت می‌کند پس باید واگنی شخصی از آن خود داشته باشد. و اگر واگنی شخصی دارد پس پولش را از کجا آورده است؟ بنابراین باید خود را به آمریکاییها فروخته باشد. برای او توضیح دادیم که چنین چیزی ممکن نیست، مولوتف نمی‌تواند واگن شخصی داشته باشد، در ایالات متحد آمریکا همهٔ واگنها متعلق به شرکتهای خصوصی هستند. با این همه استالین تلگرامی برای ویشینسکی[۶۲] که آن وقت در سازمان ملل متحد کار می‌کرد فرستاد و از او خواست حتی‌المقدور دربارهٔ فعالیتهای مولوتف تحقیق کند و ببیند آیا در ایالات متحد آمریکا واگن شخصی دارد؟ بدیهی است ویشینسکی بی‌درنگ جواب داد که مولوتف نه واگن شخصی دارد نه هم می‌تواند داشته باشد. من این واقعه را به این منظور نقل کردم

۶۱. بعید به نظر می‌رسد که استالین، از ۱۹۴۳، این یار قدیمی را جاسوس انگلستان پنداشته باشد، حالا هر افکاری هم که در سالهای آخر عمر پیدا کرده باشد.

62. Vyshinsky

تا روشن کنم که در سالهای آخر عمر استالین چه ابرهایی ذهنش را تار کرده بود و چگونه جوّی بر دستگاه رهبری حاکم بود.

چنانکه پیشتر گفتم در نتیجهٔ سوء ظنی که استالین به مولوتف و میکویان داشت، پس از کنگرهٔ نوزدهم آنها را کنار گذاشت. ما بسیار نگران سرنوشتشان بودیم. می‌دانستیم که حال که استالین آنها را جزو هیأت رئیسه نیاورده نقشه‌ای برایشان در سر دارد. پس از کنگره، سیاست منزوی کردن این دو را در پیش گرفت. کنار گذاشتن این دو از جمع ما بر شخص من بسیار گران آمد. من برای هردو احترام قائل بودم. مولوتف را، به ویژه در مسائل مربوط به سیاست خارجی، مردی بسیار مجرب می‌دانستم. اغلب مواقعی که من هم بودم از مسائل مربوط به سیاست خارجی حرف می‌زد، و همیشه منظور خود را به شیوه‌ای مربوط و منطقی و با احاطه بر موضوع بیان می‌کرد. به این جهت نگران بودم که برکناریش از دستگاه‌رهبری اثر سوء برکیفیت کار بگذارد. به آناستاس ایوانوویچ میکویان علاقه‌مند بودم و به نظر و رأیش، به ویژه در مسائل مربوط به بازرگانی خارجی، ارج می‌نهادم.

پس از کنگرهٔ نوزدهم، میکویان و مولوتف همچنان روّیهٔ سابق را ادامه دادند و اغلب مواقعی که با استالین بودیم می‌آمدند. به خود زحمت این را نمی‌دادند که از پیش تلفن کنند و اجازه بخواهند. می‌فهمیدند که استالین درکرملین یا ویلا است و می‌آمدند. البته مانعشان نمی‌شدند، اما پیدا بود که استالین خوش ندارد آنها را ببیند. سعی می‌کردند همچنان به استالین نزدیك بمانند، زیرا می‌خواستند نه فقط وضع و موقعشان را در حزب و دستگاه رهبری، بلکه جانشان را حفظ کنند. می‌خواستند زنده بمانند. می‌کوشیدند اعتماد استالین را از نو به دست بیاورند. من خطری را که تهدیدشان می‌کرد درمی‌یافتم و دلم تمام و کمال با آنها بود.

سپس روزی استالین گفت: «من نمی‌خواهم این دو دیگر بـه اینجا بیایند.» بـه کارکنان دفترش دستور داد به میکویان و مولوتف نگویند کجـا است. پس از آن، مولوتف و میکویان در این باره با بریا و مالنکف و من صحبت کردند. قرار گذاشتیم سعی کنیم کاری کنیم که رفتار استالین با آنها نرمتر شود. همچنین توافق کردیم بـه آنها اطلاع بدهیم که چه وقتهایی استالین به «ویلای نزدیك» می‌رود یا چه وقتها به تئاتر کرملین می‌آید، تا آنها هم بتوانند بیایند. تا مدتی، هر وقت که با استالین به سینما می‌رفتیم مولوتف و میکویان هم پیدایشان می‌شد. استالین از کارمندان دفترش جـویا شد، گفتند هرگاه که مولوتف و میکویان تلفن می‌کنند همانطـور که او دستور داده است کسی به آنها نمی‌گوید که کجا است. آنگاه استالین متوجه نیرنگ ما شد و پیش خودش به این نتیجه رسید که ما عوامل مولوتف و میکویان هستیم. روزی داد و بیداد راه انداخت. کسی از ما را به نام متهم نکرد، اما ضمن توپ و تشر زدن روی سخنش بیشتر با مالنکف بود. «شما فکر می‌کنید من نمی‌دانم که وقتی به سینما می‌روم شما بـه مولوتف و میکویان خبر می‌دهید که بیایند؟ بس کنید! بس کنید، دیگر به آنها نگوئید که من کجا هستم! من این را تحمل نمی‌کنم!»

دیدیم که اصرار فایده‌ای ندارد. دیدیم این کار سودی به حال مولوتف و میکویان ندارد. سهل است، وضع و موقع خود ما را هم ممکن است بــه خطر بیندازد. هیچ‌کس خواستار چنین چیزی نبود. استالین خشمگین بود و وقتی چنین چیزی پیش می‌آمد آدم باید انتظار می‌داشت که مناسباتش با او ناگهان دستخوش تحول شود ــ تحول در جهت بد. بنابراین بی‌آنکه در این‌باره صحبتی با هم بکنیم تصمیم گرفتیم به انتظار نتیجهٔ طبیعی این جریان بمانیم. من براین باورم که اگر استالین مدت بیشتری زنده می‌بود مولوتف و میکویان سرانجام بدی پیدا می‌کردند.

چیزهایی هم دربارهٔ مناسبات بریا با استالین، در اواخر زندگی استالین، بگویم. بریا در طی جنگ گستاختر ازسابق شده بود. وقتی استالین، در دوران عقب‌نشینی ما از برابر آلمانیها کنترل اوضاع و حتی اختیار برخود را از دست داد، بریا به مایهٔ وحشت حزب بدل شد. افزایش نفوذش از ترکیب اطرافیان استالین آشکار بود. در زمان جنگ وقتی از جبهه به مسکو بازگشتم استالین را در محــاصرهٔ یك مشت گرجی دیدم. سرآشپز قفقازیی بود که برای استالین شِشلیك درست می‌کرد. سرلشکرش کرده بودند. هر وقت که به مسکو می‌آمدم نوارها و مدالهای بیشتری برسینهٔ این سرآشپز می‌دیدم. این امر ظاهراً به تقدیر از مهارتی بود کــه در درست کردن شِشلیك به خرج می‌داد. یك‌بار هنگامی که در نشانها و مدالهای سرآشپز خیره شده بودم، استالین متوجه شد و روترش کرد. می‌دانست چه فکر می‌کنم، من هم می‌دانستم که او به چه می‌اندیشد، اما هیچ کدام چیزی نگفتیم. همهٔ ما وجود این سرآشپز را، با آن اونیفورمی که پوشیده از نشان و مدال بود، اهانت محض تلقی می‌کردیم. اما هرگز چیزی در این باره نگفتیم، چــون فایده‌ای نداشت. علاوه براین سرآشپز سرلشکر، گرجی دیگری هم بود که برهٔ شِشلیك و سایر ملزومات آشپزخانهٔ اقامتگاه استالین را تدارك می‌کرد. در زمان جنگ بــه او درجهٔ سپهبدی دادند. هرگاه که از جبهه باز می‌گشتم می‌دیدم که او هم در این مدتی که من نبودم یکی دو نشان و مدال گرفته است. من فکر می‌کنم همه مثل من از این جریان سخت ناراحت بودند. یادم هست یك بار استالین در حضور این سپهبد مأمور تدارکات سخت سرزنشم کرد. او هم با استالین و دیگران مست می‌کرد. این مردك به هیچ‌وجه شایستهٔ مجالست با ما نبود. این یك چیزی است که اجازه بدهند غذا و وسایل سر میز بیاورد، اما این که به او اجازه بدهند با ما بر سر یك سفره بنشیند و بخورد و بنوشد، این چیز دیگری است. کسی او را نمی‌شناخت، اما با این همه باید با حضور او صمیمانه و آزادانه باهم گفت‌وگو می‌کردیم. به عقیدهٔ من در جریان جنگ بود کــه تعادل ذهنی استالین کم‌کم به هم خورد.

پس از جنگ، بریا عضو دفترسیاسی شد و استالین کم‌کم از نفوذ فزاینده‌اش احساس نگرانی کرد. از این بیشتر، کم‌کم از او خوف به دل گرفت. من آن وقت نمی‌دانستم که ریشه‌های این ترس چیست، اما بعد وقتی از دستگاه مردمکشی پرده برداشته شد، همه چیز روشن شد. وسایل عملی رسیدن استالین به هدفهایش همه در دست بریا بود. استالین می‌دانست که اگر بریا می‌تواند هرکسی را با اشارهٔ انگشت او از میان بردارد، پس حتماً

می‌تواند کسی را هم به انتخاب و ابتکار خود از میان بـردارد. استالین می‌ترسید که خودش نخستین کسی باشد که انتخاب بریا براو قرار بگیرد. طبعاً استالین از این بابت هرگز به کسی چیزی نگفت، اما با وجود این من این ترس را حس می‌کردم. پس از جنگ بود که کم‌کم متوجه این ترس استالین شدم. در خانه‌اش شام می‌خوردیم. ناگهان استالین نگاهی به دور و بر و خدمتگارانش کرد و با عصبانیت پرسید: «چرا گـرجیها محاصره‌ام کرده‌اند؟»

بریا فوراً متوجه خطر شد، و گفت: «رفیق استالین، اینها خدمتگاران وفادار شما هستند، همه فدایی شما هستند.»

استالین به خشم آمد. گفت: «آیا این بدان معنا است که روسها وفادار نیستند؟ به این معنا است که آنها فدایی من نیستند؟»

بریا گفت: «خیر، من این را عرض نکردم. اما کسانی که برای خدمت در اینجا انتخاب شده‌اند همه خدمتگارانی وفادار هستند.»

استالین فریاد زد: «من به وفاداریشان احتیاجی ندارم! اینها را ازاینجا بیرون کن!» همهٔ گرجیها ــ از جمله شاپلیك‌پز و مأمور تدارکات ــ را به فوریت بیرون کردند؛ و بریا مانند آدمی کتك خورده، پاکشان از اتاق بیرون رفت.

استالین، وقتی خدمتگاران گرجی را از خانه‌اش راند و به جای آنها خدمتگاران روس آورد شاید فکر می‌کرد که دیگر دست بریا را، با واسطهٔ اطرافیانش، از آشپزخانهٔ خود کوتاه کرده است. اما استالین دیگر پیر شده بود و نمی‌دانست که بریا چه اندازه نیرومند است. برای مثال، وزیر امنیت کشور، آباکومف، تنها زمانی بـه او گزارش می‌داد که قبلاً بریا گزارش را دیده و دستورش را داده بود. اما چنانکه گفتم استالین پیر شده بود و آنچه را که می‌گذشت، درست درنمی‌یافت. فکر می‌کرد که در وجـود آباکومف، جوان زیرکی را یافته است که دستورهایش را با منتهای وظیفه‌شناسی انجام می‌دهد، در حالی که آباکومف درست همان چیزهایی را به او گزارش می‌کرد که بریا به او می‌گفت و استالین خوش داشت بشنود. گذشته از این، بریا حتی پس از اخراج خدمتگاران گرجی، اطرافیان استالین را زیر نظر داشت: بریا مدت درازی در چکا کار کرده بود و همهٔ چکیستها را می‌شناخت، آنها هم سعی می‌کردند با خوش خدمتی خود را پیش او جا کنند. بنابراین استالین نمی‌توانست حتی به اطرافیان روسی خود، از جمله به چکیستهای محافظ خود، اعتماد کند.

احساسم از این بابت که استالین از بریا واهمه داشت، آنگاه تأیید شد که استالین قضیهٔ مینگرل[٦٣]ها را اختراع کرد. من یقین کامل دارم که قصهٔ این «تـوطئه» چیزی

٦٣. Mingrel . خروشچف، در گزارش محرمانهٔ خود به کنگره بیستم تلویحا می‌گوید که طراح قضیهٔ مینگرلها ــ یعنی سرکوب به اصطلاح توطئه ناسیونالیستی در گرجستان ــ خود بریا بود. حال آنکه اکنون می‌گوید که این قضیه جزئی از توطئه‌ای برای بی‌اعتبار کردن بریا بوده است. رهبر این سرکوب، به نیابت از استالین، متحد خروشچف، س.د. ایگناتیف بود که طراح اصلی «توطئه پزشکان» نیز بود.

مجعول و نقشه‌ای برای از میان برداشتن بریا بود، که خود مینگرل بود. استالین بیانیه‌ای منتشر کرد مشعر بر این که مینگرلها با ترکیه ارتباط دارند و عده‌ای از آنها از لحاظ سیاسی متمایل به ترکیه‌اند. بدیهی است این ادعا چیزی کاملاً بی‌معنی بود. از آنجا که استالین پیر و رنجور بود، در تعقیب این نقشه استمرار نورزید. بریا قضیه را به سود خود چرخاند و با زیرکی، در مقام هواخواه و نوکر سرسپردهٔ استالین، وارد معـرکه شد. هیچ‌یک‌ام از ما جرأت این را نداشتیم کـه در قضیه‌ای که مربوط به گرجستان بـود مداخله‌ای بکنیم. بریا، برای مجازات مینگرلها، این دشمنان خیالی، شخصاً به گرجستان رفت و این بیچاره‌ها را مثل گوسفند به کشتارگاه بردند. این جریان تأثیر بدی در ما به جا گذاشت؛ و شخص مرا به این نتیجه رساند که دستگاه رهبری زمانی می‌تواند مبّرا ازاین اعمالی باشدکه با آئین سوسیالیستی سازشی ندارند وبرای شیوهٔ زندگی سوسیالیستی ما زیانبارند، که زیر نظارت عامه باشد.

غرور و خودبینی بریا روز به روز بیشتر می‌شد. او می‌توانست ــ و مـن حیرت می‌کردم که چطور استالین تحمل می‌کرد ــ آری، می‌تـوانست سر میز شام مطلبی را عنوان کند و بعد اگر استالین با آن موافق نبود و کس دیگری باز همان موضوع را پیش می‌کشید به تندی بگوید: «احتیاجی به طرح این موضوع نیست.» استالین اگرچه با گوش خود شنیده بود که این بریا بوده که اول‌بار این موضوع را عنوان کرده بود باز چیزی نمی‌گفت.

بریا در هر چیزی این غرور و خودبینی را بروز می‌داد. بدون جلب نظر اُوکاری انجام نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌توانست بدون جلب موافقت قبلی او گزارشی به استالین بدهد. اگر در حضور او گزارشی به استالین می‌دادی و قبلاً جریان را با او پخته نکرده بودی، یقین بود که با انواع مخالفتها و پرسشها، گزارش را از نظر استالین می‌انداخت. درتمام این مدت به تقویت نیروهای خود مشغول بود.

ولی دوران پس از جنگ، مالنکف هم کم‌کم به تقویت نیروهایش پرداخت، هرچند موقعیتش گاه متزلزل می‌شد. یك بار استالین حتی او را از دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکـزی برداشت و به آسیای مرکزی فرستاد. بریا کمکش کرد و وسایل بازآمدنش را به مسکو فراهم کرد. از آن وقت به بعد، بریا و مالنکف ظاهراً دوستانی جدایی‌ناپذیر بـودند. استالین اغلب سر میز شام آنها را به شوخی «آن دو ناقلا» می‌خواند. من با علاقهٔ زیاد «دوستی»ای را که بین این دو ناقلا پا می‌گرفت نظاره می‌کردم. می‌دیدم که بریا نـه مالنکف را دوست می‌دارد نه هم برای او احترامی قائل است و تنها از او برای نیل به مقاصد سیاسی خود استفاده می‌کند. بریا یك‌بار چیزی در همین حدود به من گفت:

«گوش کن، چیزی دربارهٔ این مالنکف بی‌بخار به تو بگویم. او جز یك بز نر چیز دیگری نیست. اگر ریسمان به گردنش نبندی، در می‌رود. ولی با این همه یك روس درست و حسابی است. ممکن است روزی به درد بخورد.» همین جریان «به‌دردخوردن»

کلید معمای دوستی بریا با مالنکف بود.[٦٤]

من از پیش از جنگ، از آن وقتی که در سازمان مسکو کار می‌کردم، با مالنکف دوست بودم. اغلب روزهای تعطیلمان را با هم می‌گذراندیم. ویلاهایمان نزدیك هم بود و هرچند مالنکف در زمان جنگ، به خصوص آن وقتهایی که استالین از من ناخرسند بود، تا حدی با من سرسنگین بود با این همه میانه‌مان هرگز شکر آب نبود.

یك بار من و مالنکف در استراحتگاه استالین، در سوچی، با هم بودیم. من از کیف آمده بودم و او از مسکو آمده بود. رفتیم با هم قدمی بزنیم، به او گفتم: «تعجب می‌کنم که متوجه نیستی که رفتار بریا با تو چگونه است. نمی‌بینی که چگونه است؟» ساکت بود. «توفکرمی‌کنی برای تو احترام قائل است؟ من فکرنمی‌کنم ارزشی برای‌تو قائل‌باشد.»

مالنکف گفت: «بله، می‌دانم ــ می‌فهمم. ولی چه کار می‌توانم بکنم؟»

«چه کار می‌توانی بکنی؟ فقط می‌خواستم بدانی. راست است، فعلاً کاری نمی‌توانی بکنی. ولی وقت این هم می‌رسد.»

نگرانیم افزایش می‌یافت. استالین در سنینی بود که همهٔ ما را در موقعیتی دشوار قرار می‌داد. من مرگ استالین را به آرزو نمی‌خواستم سهل است بلکه از آن واهمه هم داشتم. از عواقب آن بیمناك بودم. چه برسر کشورمان می‌آمد؟ هرچند پیشترها هم دربارهٔ مبارزه با دشمنان خلق تردیدهایی داشتم، مع‌هذا همچنان به او اعتماد داشتم. فکر می‌کردم ممکن است زیاده‌رویهایی شده باشد، اما به طور کلی کار به شیوهٔ درست و مناسبی انجام شده است؛ و نه‌تنها استالین را محکوم نمی‌کردم بلکه او را از این بابت که از تصفیهٔ حزب و لذا تأمین یکپارچگی آن بیمی به خود راه نمی‌دهد می‌ستودم. در اواخر سالهای چهل متقاعد شده بودم به این که وقتی استالین مرد باید تمام امکاناتمان را به کار بریم و مانع از این گردیم که بریا بر حزب چیره شود، وگرنه مسلط شدنش بر حزب به مفهوم پایان حیات آن خواهد بود. من حتی فکرمی‌کردم که چیرگی بریا بر حزب ممکن است منتهی به شکست انقلاب گردد و ای بسا که موجب از دست رفتن دستاوردهای انقلاب شود. به این نتیجه رسیده بودم که بریا ممکن است حتی حزب را از مسیر سوسیالیسم منحرف کند و آن را به راه سرمایه‌داری بیندازد.

در سالهای آخر زندگی استالین، بریا اغلب رك و راست با بی‌احترامی از او یاد می‌کرد. با مالنکف صریحتر از من بود، اما حتی در حضور من هم از استالین به طرزی موهن و آمیخته با بی‌احترامی سخن می‌گفت. من همیشه از این بابث آزرده‌خاطر می‌شدم، و گوش به زنگ خطر می‌ماندم. آنطور که من برقضیه می‌نگریستم بعید نبود

٦٤. در تمام این خاطرات، خروشچف با موفقیت، مالنکف را به عنوان یك دسیسه‌باز بی‌مسلك از سر باز می‌کند، اما نباید فراموش کرد که همین «بز نر» چیزی نمانده بود که او را در ۱۹۵۷ از مسند قدرت به زیر کشد. البته مالنکف مردی دسیسه‌باز بود، اما در عین حال مردی بود فوق‌العاده قابل و بیرحم و خشن. به‌علاوه مردی تربیت شده و درس خوانده بود و تاحدی بر خروشچف به چشم حقارت می‌نگریست.

این بی‌احترامی ظاهر نقشه‌ای باشد که بخواهد مرا نیز برآن دارد، که اظهارات مشابهی بکنم یا حتی اظهاراتش را تأیید کنم تا آن وقت برود و مرا نزد استالین به عنوان ضد استالین و دشمن خلق معرفی کند. اما من با غدر و خیانت بریا آشنا بودم، بنابراین گوش می‌دادم، اما هرگز چیزی نمی‌گفتم. هرگز گوشهایم را نمی‌بستم، اما در عین حال هیچ وقت هم دهانم را نمی‌گشودم. مع‌ذلك، بریا در همان مایه به سخن ادامه می‌داد، هرچند من مواظب بودم که او را به ادامهٔ آن ترغیب نکنم. او مطمئن بود کـه چیزی تهدیدش نمی‌کند؛ می‌دانست که خبرچینی از من برنمی‌آید و من می‌دانستم کـه او از من بـه استالین نزدیکتر است و می‌تواند کمتر از من احتیاط به خرج دهد. وقتی بریا و استالین با هم دعواشان می‌شد بریا همیشه وانمود می‌کرد که دعوا، دعوای عاشق و معشوق است؛ وقتی دوتا گرجی با هم دعوا می‌کنند، این کار را برای سرگرمی می‌کنند، عاقبت با هم آشتی می‌کنند.

این هم یکی دیگر از روشهای تحریك‌آمیز بریا بود. او استاد این کار بود؛ در هر کار زشت و خیانت‌آمیزی استاد بود. بنابراین من همیشه در رفتار با او احتیاط می‌کردم. می‌دانستم که مترصد فرصت است که مرا لو بدهد و از دستم خلاص شود. این شیوه را بر بولگانین هم آزمود، اما بولگانین هم مثل من می‌دانست چه در سر دارد. من مطمئنم که بریا هرگز به خود اجازه نمی‌داد در حضور کاگانوویچ چیزی علیه استالین بگوید. بریا نه‌تنها به کاگانوویچ اعتماد نداشت، بلکه از او به شدت نفرت داشت.

باری، این وضع کلی ما در آستانهٔ مرگ استالین بود.

مرگ استالین

استالین در فوریهٔ ۱۹۵۳ بیمار شد. مالنکف، بریا، بولگانین و من شنبه شبی پس از دیدن فیلمی در کرملین، در «ویلای نزدیك» با او بودیم. شام طبق معمول تا حوالی ساعت پنج یا شش صبح طول کشید. استالین پس از شام مست و شنگول و خوش و سر حال بود. کمترین نشانی از این که کسالتی داشته باشد در او مشهود نبود. وقتی سرانجام وقت رفتن ما شد برای بدرقهٔ ما به راهرو آمد. بلند بلند شوخی می‌کرد و به شوخی با انگشت به شکم من سقلمه می‌زد و طبق معمول مواقعی که خوش بود به لهجهٔ اوکراینی می‌گفت: «نیکیتا». به این ترتیب پس از جلسهٔ مخصوص، همه خوش و خرم به خانه‌های خود رفتیم، زیرا سر شام اتفاق بدی نیفتاده بود. شامهای خانه استالین همیشه این چنین خوش فرجام نبود.

روز پس از آن ـــ یکشنبه ـــ قاعدتاً باید تعطیل می‌بودیم، ولی من مطمئن بودم که استالین برای جلسه‌ای یا چیزی از این‌قبیل ما را خواهد خواست. غروب یکشنبه، بـه انتظار این که هر لحظه ما را بخواهد، شام را به تعویق انداختم. سرانجام دست از انتظار کشیدم و چیزی خوردم. پس از شام هنوز خبری نشده بود؛ باور نمی‌کردم یك روز تمام

تعطیل بگذرد و استالین ما را احضار نکند. اما نه، تلفن نکرد. دیرگاه بود که لباسم را درآوردم و به بستر رفتم.

ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. مالنکف بود، که گفت: «گوش کن، بچه‌های چکا همین حالا از ویلای استالین تلفن کردند. فکر می‌کنند اتفاقی برایش افتاده است. بهتر است برویم آنجا. به بریا و بولگانین خبر داده‌ام. بهتر است همین حالا راه بیفتی.»

پی اتومبیلم فرستادم. اتومبیل را با خودم به ویلا برده بودم. بـه سرعت لباس پوشیدم و عازم ویلای استالین شدم. پانزده دقیقه وقت گرفت تا به آنجا رسیدم. وقتی همه رسیدند، پیش از رفتن به اتاق استالین، برای گفت‌وگو بـا افسران نگهبان درنگ کردیم. علت نگرانیشان را توضیح دادند: «رفیق استالین معمولاً همیشه ساعت یازده کسی را صدا می‌زند و چای و خوراکی می‌خواهد. امشب کسی را صدا نزده» چکیستها گفتند که ماتریونا پتروونا را فرستادند سرو گوشی آب بدهد. ماتریونا پیر دختری بود که سالهای سال برای استالین کار کرده بود. زن زیاد زیرکی نبود، اما زن شریفی بود و به استالین علاقه‌مند بود. ماتریونا رفته بود و نگاهی به دور و بر انداخته بود و برگشته بود و به چکیستها گفته بود که رفیق استالین برکف اتاق بزرگی که معمولاً در آن می‌خوابید دراز کشیده و خوابش برده است. از قرار، استالین از رختخواب درآمده بود و افتاده بود. چکیستها او را از زمین بلند کرده بودند و برصندلی مبلی اتاق غذاخوری مجاور خوابانده بودند.

وقتی این چیزها را تعریف کردند به این نتیجه رسیدیم که اعلام حضور ما در حالی که او در چنین وضع غیرقابل ارائه‌ای است کار درستی نیست. از هم جدا شدیم و بـه خانه‌هامان رفتیم. چندی بعد، همان شب، تلفن دیگری از سوی مالنکف شد. گفت: «بچه‌ها باز از ویلای استالین تلفن کردند. می‌گویند بی‌تردید اتفاقی برایش افتاده است. ماتریونا پتروونا را باز فرستاده‌اند تا نگاهی به او بیندازد، می‌گوید راحت خـوابیده، اما این خواب چیزی غیرعادی است. بهتر است به آنجا برگردیم.»

بنا شد مالنکف به سایر اعضای دفتر و واراشیلف و کاگانوویچ هم خبر بـدهد. واراشیلف و کاگانوویچ در جلسهٔ شب قبل شرکت نداشتند و بار اولی هم کـه بریا و بولگانین و من برای اطلاع از اوضاع به ویلای استالین رفتیم با ما نبودند. ترتیب احضار پزشکان را هم دادیم. از پزشکان پروفسور لوکومسکی[۶۵] را به خاطر دارم. پس از این که در اتاق افسران نگهبان همدیگر را ملاقات کردیم به اتاقی رفتیم که استالین در آن بریك صندلی‌مبلی خوابیده بود. به‌پزشکان گفتیم که آنچه راکه لازم می‌دانند انجام دهند، و ببینند استالین در چه حال است. پروفسور لوکومسکی با احتیاط تمام به استالین نزدیك شد. من می‌دانستم چه فکر می‌کند. در حالی که دستخوش ناراحتی عصبی بود و از سر تا پا می‌لرزید دست استالین را انگار آهن تفته باشد لمس کرد. بریا به درشتی گفت: «شما دکتر هستید، مگرنه؟ بروید جلو و دستش را درست بگیرید.»

65. Lukomsky

پروفسور لوکومسکی گفت که دست راست استالین حرکت نمی‌کند. دست چپش نیز فلج شده بود. حتی قادر به تکلم نبود. وضعش وخیم بود. لباسش را درآوردند و او را به صندلی مبلی اتاق بزرگ انتقال دادند، که معمولاً همانجا می‌خوابید و هواگیر بود.

پزشکان باهم قرار گذاشتند به نوبت بر بالینش کشیك بدهند. ما هم ترتیب کشیك بیست و چهار ساعته‌ای را بین اعضای دفتر هیأت رئیسه دادیم. و کشیك را به این ترتیب تقسیم کردیم: بریا با مالنکف، کاگانوویچ با واراشیلف و بولگانین با من. پیدا بود که مالنکف و بریا ترتیب تقسیم ساعات نگهبانی را چگونه خواهند داد. ساعات روز را به خودشان اختصاص دادند و شب را به بولگانین و من. اعتراف می‌کنم که بسیار ناراحت بودم. متأسف بودم از این که استالین را از دست می‌دهیم.

حال استالین خیلی بد بود. پزشکان گفتند که پس از چنین بیماریی بعید است بتواند به سر کار باز گردد. ممکن است زنده بماند، اما قادر به کار نخواهد بود. گفتند معمولاً دورهٔ بیماریهایی مانند این زیاد طولانی نیست و به مرگ منتهی می‌شوند.

آنچه را که در توان داشتیم به کار بردیم که شاید بتوانیم استالین را از این وضع نجات دهیم. اما او بیهوش بود و از وضع خود بی‌خبر بود. اما بعد، وقتی پزشکان نمونهٔ ادرارش را می‌گرفتند دیدم که می‌خواهد خود را بپوشاند. قطعاً احساس ناراحتی می‌کرد. یك بار، ضمن روز، به هوش آمد. اگرچه هنوز قادر به تکلم نبود، حرکتی در چهره‌اش پدیدار شد. داشتند با قاشق، سوپ و چای شیرین به او می‌دادند. دست چپش را بلند کرد و به چیزی بر دیوار اشاره کرد. لبش چیزی شبیه به لبخند را شکل داد. من فهمیدم چه می‌خواهد بگوید و توجه دیگران را جلب کردم. گفتم به چه اشاره می‌کند. عکسی بردیوار بود، بریده‌ای از مجلهٔ **اگانیوك**[66]. عکسِ ساختهٔ یکی از نقاشان بود که دختر بچه‌ای را نشان می‌داد که با شاخی به بره‌ای شیر می‌داد. استالین در آن لحظه که بـا قاشق به او غذا می‌دادند می‌خواست بگوید: «من هم وضعی مشابه با وضع همان بره‌ای را دارم که آن دختربچه به او شیر می‌دهد. شما هم دارید همان کار را با من می‌کنید.»

سپس با همهٔ ما دست داد. دستم را به دستش دادم، و او دستم را با دست چپش گرفت ــ دست راستش حرکت نمی‌کرد. با این عمل می‌خواست احساس امتنانش را القا کند.

همین که استالین بیمار شد، بریا در اطراف به راه افتاد و با کینه‌توزی به بدگویی از او و تمسخر او پرداخت. شنیدن سخنانش برای من تحمل‌ناپذیر بود. اما جالب این است که همین که علایم و آثار به هوش آمدن بر چهرهٔ استالین پدیدار شد و فکر کردیم ممکن است بهبودی در حالش پدید آید در کنار بسترش زانو زد، دستش را گرفت و به بوسیدنش پرداخت. وقتی استالین دوباره ازهوش رفت و چشمانش را بست، ازجا برخاست و تف کرد. این، بریای حقیقی بود ــ که حتی به استالین هم که به ظاهر معبودش بود، وفادار نبود و اکنون در معنا به رویش تف می‌انداخت.

غروب روزی من و بولگانین برای کشیك شب آمدیم. بیشتر اوقات روز هم آنجا

66. **Ogonyok**

بودیم. باید پزشکانی را که آنجا بودند زیر نظر می‌داشتیم، شب هم باید نگهبانی می‌دادیم. من با بولگانین روراست‌تر از دیگران بودم و حتی خصوصیترین افکارم را بـا او در میان می‌گذاشتم. گفتم: «نیکلای آلکساندروویچ، استالین از این بیماری جان بـه در نخواهد برد. پزشکها هم گفتند که زنده نمی‌ماند. می‌دانی اگر استالین بمیرد چه وضعی پیدا خواهیم کرد؟ می‌دانی که بریا چه پستی را برای خود دست و پا خواهد کرد؟»

«چه پستی را؟»

«سعی خواهد کرد وزارت امنیت را اشغال کند. هر اتفاقی هم بیفتد، نباید بگذاریم. اگر وزیر امنیت بشود کار ما ساخته است. او این پست را می‌گیرد که ما را نابود کند و اگر مانع نشویم، همین کار را خواهد کرد. بنابراین، به هر قیمت شده نباید بگذاریم ــ به هر قیمت که باشد!»

بولگانین با آنچه گفتم موافق بود. در این باره کـه چه باید کرد بـه گفت‌وگو پرداختیم. گفتم: «من با مالنکف صحبت می‌کنم، خیال می‌کنم او هم مثل ما فکر کند؛ قطعاً می‌داند که باید کاری کرد. اگر زود دست به‌کار نشویم، مصیبتی برای حزب خواهد بود. این جریان چیزی بیش از یك امر شخصی است، هرچند البته نمی‌خواهیم هم‌که بریا از پشت به ما خنجر بزند. و اگر او را به خودش باز گذاریم بی‌گمان جریانی مشابه سالهای ۱۹۳۷ ــ ۳۸ را پیش خواهد آورد، شاید هم بدتر از آن.»

همانطور که پیشتر گفتم به کمونیست بودنش هم شك داشتم؛ کم‌کم او را به صورت کسی می‌پنداشتم که با نیرنگ خود را در صفوف حزب جا زده بود. سخنان گـریشا کامینسکی را به یاد می‌آوردم که گفت در سالهای اول انقلاب در باکو عامل دستگاه ضد اطلاعات انگلیسیها بود. بریا گرگی بود در پوست میش که با حیله و تزویر اعتماد استالین را به خود جلب کرده و با غدر و خیانت مقامی بلند برای خود تأمین کرده بود.

بولگانین با آنچه گفتم موافق بود. نـوبت نگهبانیمان تمام شد و به خـانه رفتیم. می‌خواستم قدری استراحت کنم، زیرا مـدتی بود نخوابیده بودم، بنابراین قـرص خواب‌آوری خوردم و به بستـر رفتم. تازه دراز کشیده بودم کـه تلفن زنگ زد. مالنکف بود. گفت: «زود بیا، حال استالین به هم خورده. فوراً بیا.» فوراً اتومبیلم را خواستم و راه افتادم. وقتی به ویلای استالین رسیدم دیدم که حالش واقعاً هم بد است. سایرین هم رسیدند. همه می‌دیدیم که استالین در آستانهٔ مرگ است. پزشکان گفتند که دارد می‌میرد و ما شاهد لحظات احتضارش هستیم. نفسش بند آمد. مرد غول‌پیکری از جایی پیدایش شد و شروع به دادن تنفس مصنوعی به او کرد ــ برای این که نفسش دوباره به راه بیفتد مشتمالش داد. به‌راستی دلم به حال استالین سوخت. این مرد، عجیب او را تکان می‌داد. ایستادن و دیدن این که با چه خشونتی بر او به‌کار پرداخته بـود به‌راستی دردآور بود. گفتم: «دست نگه‌دار! مگر نمی‌بینی مرده؟ چه می‌خواهی؟ نمی‌توانی که زنده‌اش کنی. مرده است.» از کارهایی که برای به هوش آوردنش انجام می‌دادند دست کشیدند. راست بود ــ استالین مرده بود.

لحظه‌ای که استالین مرد، بریا در اتومبیلش نشست و رفت.

۹

جانشینی

استالین مرده بود و آن وقت مرگش چون مصیبتی عظیم می‌نمود، اما من بیم داشتم از این که مصیبت بزرگتر در راه باشد. هریك از ما مرگ استالین را به شیوهٔ خود دریافت کرد. مرگش برمن گران آمد. راستش را بخواهید مرگش بیشتر نه به این جهت برمن گران آمدکه به او علاقه‌مند بودم ــ هرچند بی‌گمان به او علاقه‌مند بودم. او مردی سالخورده بود و مرگ مدتها بود یك گام بیش با او فاصله نداشت. به هر حال، مرگ گریزناپذیر است. همه به دنیا می‌آیند و همه از دنیا می‌روند. این یك حقیقت زندگی است. بیشتر از نفس مرگش چیزی که مایهٔ ناراحتی و نگرانی بود ترکیب هیأت رئیسه‌ای بود که از خود به جا گذاشته بود، به ویژه نگرانی دربارهٔ مقامی که بریا برای خود دست و پا می‌کرد. این چیزها همه خبر از عوارض و عواقب ناخوشایند ــ و حتی باید بگویم مصیبت‌آمیز ــ می‌داد.

همین که استالین مرد، بریا گل از گلش شکفت. انگار جوان شد. به زبان عاری از ظرافت، هنوز نعش استالین روی زمین بود که او بر مرگش به شادی و پایکوبی پرداخته بود. بریا یقین داشت که آن لحظه‌ای که انتظار می‌کشیده، سرانجام فرا رسیده و اکنون نیرویی در جهان نیست که بتواند جلوگیر او باشد؛ چیزی نمی‌تواند مانع ومزاحم کارش باشد و می‌تواند آنچه را که مقتضی بداند انجام دهد. هنگامی که اتومبیلش را خواست و عازم شهر شد، می‌توانستی همهٔ این چیزها را در قیافه‌اش بخوانی. باری، ما را در ویلای استالین گذاشت و رفت.

من می‌دانستم که مالنکف هرگز حقیقتاً شغل یا نقش مستقلی نداشته وجز یك «پادو» چیز دیگری نبوده است. استالین در ضمن گفت وگو با اطرافیانش بــه حق می‌گفت: «این مالنکف منشی خوبی است، می‌تواند قطعنامه‌ای را سریع بنویسد؛ برای این که آدم

کاری به او بسپارد خوب است، اما استعداد این را ندارد که مستقلاً فکر کند یا شخصاً دست به ابتکاری بزند.[۱]»

مالنکف همیشه به سود خود دانسته بود که مجیز بریا را بگوید، هرچند می‌دانست که بریا به او به تحکم رفتار می‌کند و او را به چشم حقارت می‌نگرد. و مالنکف درست فکر می‌کرد ــ مجیز گفتن به حالش سودمند بود. به واسطهٔ نزدیکی‌اش با بریا بود که به رغم نظر نامساعدی که استالین به او به عنوان یك رهبر داشت، مورد توجه بود. اکنون که استالین مرده بود، همانگونه که بریا خود گفته بود، مالنکف مسلماً در پیشبرد نقشه‌هایش سودمند می‌بود.

در اثنایی که در «ویلای نزدیك» بر بالای جنازهٔ استالین ایستاده بودم، این افکاری بود که در ذهنم وول می‌خورد.

وقتی بریا رفت، آن عده که‌آنجا بودیم تصمیم گرفتیم کلیهٔ اعضای «دفتر» و هیأت رئیسه را به دور هم جمع کنیم. در لحظاتی که منتظر رسیدن آنها بودیم، مالنکف با حالتی عصبی قدم می‌زد. برآن شدم که همان آن با او صحبت کنم. به سویش رفتم. گفتم: «یگور (گئورگی) می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

به لحنی سرد گفت: «راجع به چه؟»

«حالا که استالین مرده باید دربارهٔ بعضی چیزها با هم صحبت کنیم. حالا چه باید بکنیم؟»

«چه صحبتی داریم؟ همه جمع می‌شویم، بعد صحبت می‌کنیم. این جلسه هم برای همین است.» این پاسخ ظاهراً پاسخی «دموکراتیك» بود، اما من آن را حمل برچیز دیگری کردم. من آن را حمل بر این کردم که قبلاً مسائل را با بریا پخته کرده و تکلیف همه چیز تا مدتی معین شده است.

گفتم: «بسیار خوب، باشد. پس بعد با هم صحبت می‌کنیم.»

همه در ویلای استالین جمع شدند و دیدند که استالین مرده است. بعد سوتلانکا آمد. به استقبالش رفتم. خیلی پریشان بود و گریه را سر داد. من هم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و زار زار گریستم، صمیمانه بر مرگ استالین گریستم.

گریه‌ام تنها برای مرگ استالین نبود. از بابت آیندهٔ حزب و کشور نگران بودم. مدتی بود احساس می‌کردم که بریا شروع به ریاست فروشی و تحکم و امر و نهی خواهد کرد و این می‌تواند مقدمهٔ پایان کار باشد. مدتها بود می‌دانستم که کمونیست نیست. او را فرصت‌طلبی خیانتکار می‌دانستم که برای رسیدن به مقصود بـه چیزی و کسی ابقا نمی‌کند. من از لحاظ فکری او را به عنوان یك کمونیست قبول نداشتم؛ او یك قصاب و آدمکش بود.

وقتی جلسه تشکیل شد، تقسیم پستها مطرح شد. بریا بی‌درنگ مالنکف را بـرای

۱. همین پنج ماه پیش، در اکتبر ۱۹۵۲، استالین با تعیین مالنکف برای دادن گزارش اصلی به‌کنگرهٔ نوزدهم عقیده‌ای مغایر این نسبت به او ابراز داشته بود.

ریاست شورای وزیران پیشنهاد کرد. مالنکف هم فی‌المجلس پیشنهاد کرد که بریا به سمت معاون اول او منصوب شود. وی همچنین پیشنهاد کرد که وزارت کشور و وزارت امنیت درهم ادغام شوند و بریا در رأس وزارتخانهٔ جدید قرار گیرد ــ که به‌ظاهر برای بریا پست چندان دندان‌گیری نبود.[۲] من سکوت اختیار کرده بودم. می‌ترسیدم بولگانین به این ترتیبات ناروا اعتراض کند، اما بولگانین هم سکوت اختیار کرد. برخورد دیگران را می‌دیدم. اگر بولگانین و من به وضع ادارهٔ جلسه از ناحیهٔ بریا و مالنکف اعتراض می‌کردیم، بی‌گمان ما را به جنگجویی و ناسازگاری و نزاع راه انداختن در حزب متهم می‌کردند، آن هم پیش از آن که نعش استالین سرد شده باشد. می‌دیدم که کارها در همان مسیری جریان یافته است که از آن بیمناک بودم.

مولوتف و کاگانوویچ با بریا به‌سمت معاونان اول نخست‌وزیر نصب شدند. واراشیلف به جای شورنیك[۳] صدر هیأت رئیسهٔ شورایعالی شد. سخنان بریا دربارهٔ شورنیك بسیار توهین‌آمیز بود: گفت که شورنیك را مردم نمی‌شناسند و برای مقامی به این اهمیت مناسب نیست. می‌دیدم که تمام این ترتیبات و انتصابات با نقشهٔ اصلی بریا کاملاً سازگار است. برای مثال، بریا با ارتقاء واراشیلف به صدارت هیأت رئیسهٔ شورایعالی می‌کوشید از واراشیلف چیزی بسازد که بتواند بعدها وقتی دور بعدی قصابیش را به راه می‌اندازد بر او اتکا کند. سپس بریا پیشنهاد کرد که من از وظایف دبیری کمیتهٔ مسکو معاف شوم، تا بتوانم توجهم را تمام و کمال بر دبیری کمیتهٔ مرکزی متمرکز کنم. انتصابها و پیشنهادهای دیگری هم شد. سپس دربارهٔ ترتیب تشییع جنازهٔ استالین وبهترین طرز اعلام خبر مرگ او تصمیم گرفتیم.[۴]

به این ترتیب استالین را از دست دادیم و به ادارهٔ امور مملکت آغاز کردیم.

در جریان تشییع جنازه و یکچند پس از آن رفتار بریا با من احترام‌آمیز بود ــ و این برای من شگفت‌آور بود. پیوندهای دوستانه و پر از تظاهرش را با مالنکف نگسست اما با من شروع به برقراری مناسبات دوستانه کرد. بریا و مالنکف مرا هم در گردشهایی که در باغ کرملین می‌کردند شرکت دادند. طبعاً من هم ایرادی به این جریان نداشتم و مقاومتی نکردم، اما نظرم نسبت به بریا تغییری نکرد ــ حتی تأیید هم شد. دریافتم که این رفتارش هم‌نیرنگی است. همان چیزی بودکه ما ناقلایی آسیایی می‌خواندیم. منظورمان

۲. خیلی هم دندان‌گیر بود. بیشتر خروشچف گفت که این همان چیزی بود که او از آن واهمه داشت، و حالا بر این مشاغل، پست معاونت اول نخست‌وزیر هم مزید شده بود.

۳. Shevernik از سرسپردگان دیرین استالین بود. بیشتر دوران فعالیتش را در مقام رئیس اتحادیه‌های کارگری شوروی گذراند. مقام صدر هیأت رئیسهٔ شورایعالی اتحاد شوروی، یا رئیس جمهور کشور، مقامی تشریفاتی است. در این جلسه بولگانین نیز با بریا، کاگانوویچ و مولوتف، به سمت معاون اول نخست‌وزیر منصوب شد. خروشچف پست وزارت نداشت، نیروی او در موقعیتی بود که به عنوان عضو هیأت رئیسه و رئیس دبیرخانهٔ حزب داشت.

۴. اعلام خبر همراه با درخواست معروف از مردم بودکه آنها را به «آرامش و اجتناب از سراسیمگی» دعوت می‌کرد.

از این عبارت کسی بود که چیزی می‌گفت و چیز دیگری می‌اندیشید. می‌دانستم که سیاست ریا و تزویر را در قبال من بازی می‌کند. با من بازی می‌کرد و سعی می‌کرد مرا خام کند، در حالی که در تمام این مدت مترصد فرصت بود که پیش از همه مرا از سر وا کند.

مقرر شد مالنکف و من مواد دستور جلسات هیأت رئیسه را تنظیم کنیم. مالنکف بر جلسات ریاست می‌کرد و من با او در تهیه و تنظیم مواد دستور جلسات همکاری می‌کردم. بریا با گذشت هر روز نیروهایش را تقویت می‌کرد و خودبینی و غرورش به همان نسبت زیاد می‌شد. تمام زیرکی و شیطنت یك مفسده‌انگیز را به کار گرفته بود.

سپس اولین برخورد بین بریا و مالنکف از یك‌سو و بقیهٔ اعضای هیأت رئیسه از سوی دیگر پیش آمد. هیأت رئیسه تغییراتی کرده بود. آن هیأت رئیسهٔ وسیع و «دفتر» کوچکی را که استالین در نخستین پلنوم پس از کنگرهٔ نوزدهم به‌وجود آورده بود، منحل کرده بودیم. به همان جمع یازده نفری سابق عطف کرده بودیم. در یکی از جلسات هیأت رئیسه، بریا این پیشنهاد را عنوان کرد:

«از آنجا که مدت محکومیت بسیاری از زندانیان و تبعیدیان قریباً به پایان خواهد رسید و مجرمان و تبعیدیان سابق به خانه‌هاشان باز خواهند گشت، من پیشنهاد می‌کنم قراری بدهیم که هیچ یك از آنها مجاز نباشد بدون اجازهٔ وزارت کشور به خانه‌اش باز گردد. پیشنهاد می‌کنم که آنها را ملزم کنیم به این که در مناطقی که وزارت کشور معین می‌کند سکونت کنند.» که البته منظور از وزارت کشور، خودش بود. این پیشنهاد علامت خطری بود و بر خیالاتی که در سر می‌پروراند اشاره می‌داشت.

برآشفتم، و علیه این پیشنهاد صحبت کردم. گفتم: «من دربست با این نوع حکومت مطلقه‌ای که شما پیشنهاد می‌کنید مخالفم. ما این نوع حکومت را در گذشته داشتیم. حالا که شروع کرده‌ایم و می‌خواهیم گذشته را با دیدی درست و انتقادی ارزیابی کنیم دیگر نمی‌توانیم یك چنین بی‌قانونی‌ای را در هیأت قانون بر مردم تحمیل کنیم. این زندانیان و تبعیدیانی که شما از آنها صحبت می‌کنید، توسط هیأتهای سه نفری (ترویکا) بازداشت شدند، توسط همانها هم بازجویی شدند و هم آنها هم آنها را محکوم کردند. هیچ وقت گواه و قاضی و دادستانی در کار نبوده ــ اینها را همین طــور می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند و می‌کشتند. حالا شما می‌گوئید این مردمی که هیأتهای سه نفری مجازاتشان را تعیین کرده‌اند همچنان از حقوقشان محروم باشند و با آنها هم همچون مجرمان رفتار شود و اجازه نداشته باشند در جایی که می‌خواهند زندگی کنند. این بــه هیچ وجه پذیرفتنی نیست.»

دیگران از من حمایت کردند. بریا با زیرکی پیشنهادش را پس گرفت، امــا چون صورتجلسات را مالنکف تهیه می‌کرد این جریان در صورتجلسات منعکس نشد. بعد بریا پیشنهادی را عنوان کرد که به نظر آزادمنشانه می‌آمد. پیشنهاد کرد شیوهٔ سابق کــه حداکثر مدت زندان و تبعید و بازداشت را برای کسانی که از سوی هیأتهای سه نفری بازداشت شده و مجرم شناخته شده بودند، بیست سال معین می‌کرد عوض شود و حداکثر

مدت به ده سال کاهش یابد. این پیشنهاد به ظاهر آزادمنشانه می‌نمود، اما من می‌دانستم که چه در سر دارد.

گفتم: «من با این پیشنهاد هم دربست مخالفم. من از این‌رو مخالفم که باید تمام نظام موجود بازداشتها و بازجوییها را مورد تجدید نظر قرار بدهیم نه این که کار را به اصلاح جزئیات محدود کنیم. شما باز سعی می‌کنید به حکومت مطلقه میدان بدهید. حداکثرمدت زندان چه بیست سال باشد چه ده سال، فرقی نمی‌کند. چون همیشه می‌توانید کسی را به ده سال محکوم کنید و بعد ده سال دیگر به او بدهید. اگرلازم باشد می‌توانید به‌کسی که از او خوشتان نمی‌آید، درست تا لحظهٔ مرگش، ده سال به ده سال حکم بدهید. آنچه مورد نیاز است تجدید نظر اساسی در این شیوهٔ غیرقابل قبول بازداشتها و محکوم کردنهایی است که در زمان استالین حاکم بود. آنچه شما می‌خواهید بکنید این است که به حکومت خودسر و مطلقه صورت قانونی بدهید ــ شما می‌خواهید وضع موجود را قانونیت بدهید. ما داریم مدارك و اسنادی جمع‌آوری می‌کنیم تا نشان دهیم در گذشته چگونه ازشیوه‌هایی که شما پیشنهاد می‌کنید، خودسرانه و به طرز غیرقانونی استفاده شده، و در نتیجهٔ آن حزب چه اندازه آسیب دیده است.»

بریا این پیشنهاد را هم پس گرفت. دست به نقد دوبار سخت علیه او صحبت کرده بودم. تردیدی نداشتم در این که می‌داند چه موضعی اتخاذ کرده‌ام و به فکر حرکت بعدی است. بریا هرگز چشم دیدن کسی را نداشت که مانع از پیشرفت مقاصدش باشد.

اما حرکت بعدی این نابکار چه بود؟ جریانی که اتفاق افتاد از این قرار است: روزی با هم قدم می‌زدیم ــ او و مالنکف و من ــ که این موضوع را پیش کشید. گفت: «به قول معروف، زندگی همهٔ ما به دست خدا است. جوانتر که نمی‌شویم. برای هریك از ما هر اتفاقی ممکن است بیفتد و بعد از ما خانواده‌هایمان می‌مانند. باید فکری برای ایام پیری خود و خانواده‌هایمان بکنیم. بنابراین من می‌خواهم پیشنهاد کنم که دولت ویلاهایی بسازد و آنها را برای استفادهٔ شخصی به رهبران کشور واگذار کند.» این پیشنهاد معرّف شخصیت او بود و با رفتار و اعمال او کاملاً سازگار بود. من این طرز تفکر غیر کمونیستی را از او انتظار داشتم. من یقین کامل داشتم که جریان جزئی از نقشه‌ای است. اما چیزی نگفتم، فقط گوش دادم. «من پیشنهاد می‌کنم این ویلاها را به عوض اینکه در حومهٔ مسکو بسازیم، در سوخومی بسازیم ــ آن هم نه در حومهٔ سوخومی بلکه درست در وسط شهر. می‌توانیم مرکز شهر را پاك کنیم و آن را به پارکی از درختان هلو تبدیل کنیم.» و شرح کشافی دربارهٔ زیبایی سوخومی و درختان هلو و تاکستانهای آن بیان داشت. پیش‌بینی همه چیز را کرده بود ــ از چه پرسنلی استفاده کند و چه منابعی مورد نیاز خواهد بود. کار برمبنای وسیع و با شکوهی طرح‌ریزی شده بود. در ادامهٔ سخن گفت: «وزارت کشور بر اجرای طرح نظارت خواهد کرد. اول از همه باید ویلایی برای شما بسازیم، یگور، بعد برای تو، نیکیتا، بعد برای مولوتف، واراشیلف و دیگران.»

حرفهایش را تا به آخر گوش دادم، در صدد بحث با او برنیامدم. در تمام مدتی که

او صحبت کرد من چیزی نگفتم، جز این که می‌گفتم: «بله، بله، هرچند باید کمی بیشتر درباره‌اش فکر کنیم» انگار با او موافق باشم.

وقتی حرفهایمان تمام شد و به اتومبیلهایمان باز گشتیم، هر سه با هم عازم خانه‌های ییلاقیمان شدیم. تا سر پیچ کنار جادهٔ روبلف° هرسه در یك اتومبیل بودیم. در اینجا مالنکف و من باید به سمت چپ می‌پیچیدیم و بریا مستقیماً به راه خود ادامه می‌داد. مالنکف و من از اتومبیل بریا پیاده شدیم و در اتومبیل دیگری نشستیم. همین که تنها ماندیم به مالنکف گفتم: «راستی تو دربارهٔ این پیشنهاد بریا چه فکر می‌کنی؟ این بدترین نوع مفسده‌انگیزی است.»

«چرا اینطور فکر می‌کنی؟»

«می‌دانم که بریا یك آدم مفسده‌انگیز است. اوصرفاً به قصد مفسده‌انگیزی می‌خواهد این ویلاها را بسازد. فعلاً مخالفتی نکنیم. می‌گذاریم کارش را بکند، تا خیال کند کسی نمی‌داند چه در سر دارد.»

به این ترتیب بریا شروع به اجرای فکرش کرد. دستور داد نقشهٔ ویلاها را تهیه کنند. وقتی نقشه‌ها آماده شدند از ما دعوت کرد برویم و آنها را ببینیم. پیشنهاد کرد کار ساختمانی بی‌درنگ آغاز شود. یکی از معماران سرشناس، گزارشی دربارهٔ طرح داد. این رفیق اکنون مسئول ساختمان کارخانه‌های اتمی است. بریا او را متفقی قابل اعتماد می‌دانست. برای بریا کار می‌کرد و هرکار که بریا می‌گفت می‌کرد. در این جلسه بریا گفت که محل ویلای مالنکف را چنان انتخاب کرده‌اند که بتواند دریای سیاه را از پنجرهٔ اتاقش ببیند و ترکها را زیر نظر داشته باشد. به شوخی گفت: «بگور، می‌توانی ترکیه را ببینی. جای زیبایی است. می‌بینی چه خانهٔ خوبی خواهد بود؟»

وقتی همه رفتند من با مالنکف ماندم. به او گفتم: «برای نقشهٔ بریا ضرور این است که ویلای شما درست در مرکز سوخومی ساخته شود. اجرای نقشه مستلزم جابجایی عدهٔ زیادی از مردم است. وزیر مسکن می‌گفت که این طرح ویلاسازی عدهٔ زیادی را بی‌خانمان خواهد کرد و این جریان برای این مردم مصیبتی خواهد بود. این مردم نسلها است در اینجا زندگی کرده‌اند و حالا ناگهان آنها را از خانه‌هاشان بیرون می‌کنند. تو هنوز متوجه مقصود این نقشه نیستی؟ بریا می‌خواهد یك نوع تالان به راه بیندازد؛ مردم را از خانه‌هاشان بیرون بیندازد و خانه‌هاشان را خراب کند، تا برای شما یك نوع کاخ بسازد. دور ویلا و محوطه را دیوار خواهد کشید. دیگ خشم و نفرت مردم شهر به جوش خواهد آمد. مردم خواهند پرسید: «این همه ساختمان را برای کی می‌سازند؟» وقتی که کار تمام شد، شما می‌رسید و مردم شما را ــ رئیس شورای وزیران را ــ می‌بینند که از اتومبیلش پیاده شد و در درون کاخش از نظر ناپدید شد. می‌بینند که این تالان و بیرون راندن این همه مردم از خانه‌هاشان همه به خاطر شما بوده. کینه و نفرت نسبت به شما نه تنها سوخومی بلکه همه‌جا را فرا خواهد گرفت؛ و این دقیقاً همان چیزی است که بریا می‌خواهد. او می‌خواهد با دوز و کلك شما را مفتضح کند

5. Rublev

که ناگزیر از استعفا بشوی، متوجه نیستی؟ بریا می‌گوید که می‌خواهد بدهد نقشه‌ای هم برای ویلای خودش بکشند، ولی خواهی دید کـه این ویلا را نمی‌سازد. یکی را برای شما خواهد ساخت و از آن برای بی‌اعتبار کردنت استفاده خواهد کرد.»

«چه حرفی می‌زنی، بریا قبلاً همه این چیزها را با من صحبت کرده!»

اما این گفت‌وگو مالنکف را به فکر فرو برد.

روزی، بریا هنگامی که نقشهٔ ویلاها را نشانم می‌داد، باز با همان لهجهٔ غلیظ گرجی گفت: «خانه‌های قشنگی نیستند؟»

گفتم: «چرا، خیلی. فکر جالبی است.»

«چرا نقشه‌ها را با خودت به خانه نمی‌بری؟»

نقشه‌ها را به خانه بردم، نمی‌دانستم چـه کارشان کنم. نیناپتروونا تصادفاً بـه آنها برخورد، پرسید: «این چی‌چی هست؟» گفتم که چیست، ناراحت شد. گفت: «این، عمل بسیار شرم‌آوری است.»

نمی‌توانستم جریان را برایش توضیح بدهم، بنابراین گفتم: «فعلاً آنهـا را کناری بگذار، بعد درباره‌شان صحبت می‌کنیم.»

بریا کوشید کار ساختمان ویلاها را با جدیت دنبال کند، اما زمانی که بازداشت شد کاری انجام نگرفته بود. پس از این که بازداشت شد همهٔ طرح را لغو کردیم. تا مدتی بعد از آن هم نقشه‌ها در خانهٔ من بود.

اما در این ضمن مسائلی در جریان بود: بریا می‌خواست در کارهـا و فعالیتهای حزبی، به خصوص چکا، مداخله کند. مدارکی در خصوص وضع امور در دستگاه حزبی اوکراین جعل کرد. پس تصمیم گرفته بود اولین ضربه را بر سازمان اوکراین وارد کند! من این انتظار را داشتم، زیرا می‌دانستم که می‌خواهد پای مرا به میان معرکه بکشد. آن وقتها بخش وسیعی از مسئولیت اوکراین با من بود. بریا با واسطهٔ ادارات ناحیه‌ای وزارت کشور در اوکراین، شروع به‌گردآوری مدارك و اسناد کرد. رئیس ادارهٔ ناحیه‌ای وزارت کشور در لووف، استروکاچ[۶] بود. حالا در قید حیات نیست. کمونیستی شریف و سربازی شایسته بود. پیش از جنگ سرهنگ بود و در اوکراین فرماندهٔ واحـدهای مرزی بود. در جریان جنگ، مسئول قرارگاه پارتیزانهای اوکراین بود و در این سمت وضع مناطق اشغالی پشت خطوط دشمن را به من گزارش می‌کرد. می‌دیدم که آدم شریف و شایسته‌ای است. پس از جنگ به نمایندگی وزارت کشور در ناحیهٔ لووف منصوب شد. بعدها دریافتم که وقتی وزیر کشور اوکراین، که از نوکران بریا بود، با او ـاستروکاچـ تماس گرفت و از او مدارك و اسنادی دربارهٔ فعالان حزبی خواست، استروکاچ گفت که او مسئول کارگزینی نیست، بهتر است با کمیتهٔ حزبی ناحیه تماس بگیرد. اما بریا شخصاً به استروکاچ تلفن کرد و گفت که اگر بخواهد از این باریك‌بینیها به خـرج دهد و مته به خشخاش بگذارد او را خرد خواهد کرد. ما بعدها متوجه این قضیه شدیم،

۶. T.A. Strokach، سپهبد، در سازمان امنیت،بعدها (در ۱۹۵۵ ـ ۵٦) وزیر کشور اوکراین شد.

اما آن وقت هیچ نمی‌دانستیم که وزارت کشور دارد زیرآب حزب را می‌زند و می‌کوشد آن را تابع خود کند.

هیأت رئیسه بحث دربارهٔ یادداشت بریا در خصوص ترکیب اعضای دستگاههای حاکم در اوکراین را آغاز کرد. نظر بریا این بود که مقامات محلی (یعنی مقامات غیر روسی) مشاغلی در جمهوریهای خود داشته باشند و در دستگاههای مرکزی مسکو به کار گمارده نشوند. در نتیجهٔ این یادداشت تصمیم گرفته شد ملنیکف از وظایف دبیر اولی کمیتهٔ مرکزی اوکراین معاف شود و کورنیچوك (که اوکراینی بود) به جای او بنشیند. کورنیچوك نمی‌دانست که ارتقاء مقامش به منظور پیشبرد اهداف بریاست، و به همین جهت در جریان پلنوم به انواع و اقسام از طرح بریا ستایش کرد. سپس یادداشت دیگری رسید راجع به جمهوریهای بالتیك و متعاقب آن یادداشتی دیگر در خصوص بلوروسی. تأکید هردو یادداشت بر اصل انتخاب دستگاه رهبری جمهوریها از مردم محل بود. قراری را تصویب کردیم که براساس آن دبیر اول هر جمهوری از مردم محل باشد، نه یك فرد روسی که از مسکو فرستاده شود.[۷]

اتفاقاً موضع بریا در این خصوص موضعی درست بود و با موضع کمیتهٔ مرکزی سرتاسری اتحاد شوروی منطبق بود، اما او این موضع را برای پیشبرد هدفهای ضد حزبی خود اتخاذ کرده بود. او این مطلب را وعظ و تبلیغ می‌کرد که بیشتری و برتری روسها را در دستگاههای رهبری جمهوریهای غیر روسی باید واژگونه کرد. هرکس می‌دانست که این فکر درستی است و با خط حزب سازگار است، اما در اوایل دیگران نمی‌دانستند که بریا این نقشه را بدین منظور پیش کشیده که تنشهای ناسیونالیستی بین روسها و غیر روسها و همچنین تنشهای بین دستگاه رهبری مرکزی و دستگاههای رهبری محلی را تشدید کند.

مالنکف را به کناری کشیدم. گفتم: «رفیق مالنکف، متوجه نیستید که این جریان ما را به‌کجا می‌برد؟ ما داریم به سوی فاجعه می‌رویم. بریا داردکاردهایش را تیز می‌کند.»

مالنکف پرسید: «خوب، چه می‌توانیم بکنیم؟ می‌دانم چه دارد می‌گذرد، ولی چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

«وقت مقاومت رسیده است. حتماً باید متوجه شده باشید که موضع بریا رنگ ضد حزبی دارد. ما نباید اجازه بدهیم هرکارکه دلش می‌خواهد بکند. باید با او مقابله‌کرد.»

«منظور شما این است که من تك وتنها با او مخالفت کنم؟ من نمی‌خواهم چنین کاری بکنم.»

«چه باعث شده که فکر کنید اگر با او مخالفت کنید تنها خواهید بود؟ شما هستید

۷. این نکته اشاره به عملیاتی است که بریا در نظر داشت انجام دهد. جریان امر هنوز به طور کامل روشن نیست. بریا می‌خواست افراد محلی جمهوریها را اداره کنند. پیش از برملا شدن نقشه‌اش بازداشت و تیرباران شد، هرچند گفتهٔ خروشچف در این مورد درست می‌نماید. ا.ی. کیریچنکو درواقع سایه‌نشین خروشچف بود و در سایهٔ او به مقامات عالی رسید. در سال ۱۹۶۰ ناگهان سقوط کرد.

و من ـ این دوتا. من یقین دارم که بولگانین هم با ما همرأی خواهد بود. من بارها با او تبادل نظر کرده‌ام. مطمئنم که اگر مطلبمان را از یك موضع استوار حزبی عنوان بکنیم، دیگران هم به ما خواهند پیوست. گرفتاری این است که شما در جلسات هیأت رئیسه فرصت صحبت به کسی نمی‌دهید. همین که بریا پیشنهادی می‌کند شما بلافاصله به حمایت از او برمی‌خیزید و می‌گوئید: «بسیار عالی است رفیق بریا، پیشنهاد خوبی است. من موافقم. مخالفی هست؟» و فوراً آن را به رأی می‌گذارید. به بقیهٔ ما هم فرصتی بدهید که حتی برای یك بار هم شده منظورمان را بیان کنیم، آن وقت خواهید دید چه اتفاق می‌افتد. برخودتان مسلط باشید. اینقدر عجله نکنید. خواهید دید که شما تنها نیستید که این‌طور فکر می‌کنید. من معتقدم که عدهٔ زیادی علیه بریا از ما حمایت می‌کنند. شما و من مواد دستور جلسات را تهیه می‌کنیم، بگذارید موادی را برای بحث در دستور بگذاریم که می‌دانیم بریا در آن خصوص در اشتباه است. آن وقت بـا او مخالفت می‌کنیم. من معتقدم که می‌توانیم سایر اعضای هیأت رئیسه را به حمایت از خود جلب کنیم و پیشنهادهایمان را به تصویب برسانیم. آزمایشی بکنیم.

مالنکف سرانجام پذیرفت. متعجب و در عین حال خوشحال شدم. دستور جلسهٔ بعد را نوشتیم و مطالبی را در آن گنجاندیم که راجع به آنها از حمایت دیگران برخوردار بودیم، و بریا را شکست دادیم. این جریان در چندین جلسه تکرار شد، و تازه آن وقت بود که مالنکف دلگرم شد و فهمید که می‌توان برای جلوگیری از تصویب پیشنهادهای بریا که به نظر ما برای حزب و کشور زیانمند بودند، از شیوه‌های حزبی استفاده کرد. وقتی بریا دید که سایر اعضای هیأت رئیسه با او موافقت ندارند کوشید به جریان شتاب ببخشد. بادی در آستین انداخت. می‌خواست از هر طریق شده تفوقش را بر دیگران نشان دهد. دوران بسیار سختی را از سر گذراندیم. احساس کردم وقت این است که کار را بـه رویارویی بکشانیم. وقت عمل فرا رسیده بود.

به مالنکف گفتم که باید با سایر اعضای هیأت رئیسه صحبت کنیم و حمایتشان را جلب کنیم. بدیهی است اقدام بدین کار در جلسه و با حضور بریا عمل درستی نبود. باید رودررو، با هریك از اعضا صحبت می‌کردیم و نظر و رأی واقعی‌اش را نسبت به بریا درمی‌یافتیم. سرانجام مالنکف پذیرفت، و گفت: «بله، باید اقدام کرد.»

از قبل می‌دانستم که بولگانین هواخواه موضع حزب است و خطری را کـه بریا برای حزب پیش آورده بود کاملاً دریافته است. مالنکف و من قرار گذاشتیم که اول از همه من با رفیق واراشیلف صحبت کنم. واراشیلف و من در کمیسیونی با هم همکاری داشتیم. و این برای رفتن و دیدنش بهانهٔ مناسبی بود. به او تلفن زدم و گفتم که می‌خواهم راجع به کار کمیسیون او را ببینم. رفیق واراشیلف گفت ترجیح می‌دهد که او بـه ساختمان کمیتهٔ مرکزی بیاید. گفتم: «نه، لطفاً اجازه بدهید من به دفترشما بیایم.» اصرار داشت که او بیاید، خلاصه آخر سر من حرفم را پیش بردم. با مالنکف قرار گذاشتم در باز آمدن به خانه در اقامتگاه او درنگ کنم که هم شام را باهم بخوریم و هم دربارهٔ نتیجهٔ ملاقاتم با واراشیلف با هم صحبت کنیم. مالنکف و مـن در یك ساختمان زندگی

می‌کردیم. آپارتمان من بالای آپارتمان او بود.

به دفتر رفیق واراشیلف در شورایعالی رفتم، اما موفق به انجام کاری که به خاطر آن به دیدارش رفته بودم نشدم. تازه پا به دفترش گذاشته بودم که شروع به تعریف و تمجید از بریا کرد: «چه مرد جالبی است این لاورنتی پاولوویچ، رفیق خروشچف! راستی که مرد جالبی است!»

گفتم: «شاید هم این‌طور نباشد. شاید شما درباره‌اش اغراق می‌کنید.» اما بـا این استقبالی که واراشیلف از من کرد دیگر نمی‌توانستم رك و راست دربارهٔ بریا صحبت کنم. فکر کردم شاید واراشیلف این حرفها را برای این زده که فکر می‌کرده کسی به حرفهایمان گوش می‌دهد، و در واقع این چیزها را برای گوشهای بریا گفته است. از طرف دیگر، شاید هم به این جهت بـود که مـرا متفق بریا می‌دانست. این چیزی قابل درك بود، زیرا بریا و مالنکف و مرا اغلب با هم می‌دیدند. به هر حال، عقیدهٔ من نسبت به بریا کاملاً مغایر با عقیده و نظر واراشیلف بود. اما اگر آنچه را که می‌خواستم، رك و راست می‌گفتم واراشیلف را در وضع بسیار ناراحت کننده‌ای قرار می‌دادم، زیرا به حکم غرور نمی‌توانست با من موافقت کند. پس از این تعریف و تمجیدی که، من هنوز رسیده نرسیده، از بریا کرده بود، نمی‌توانست نظرم را تأیید کند. چون به هر حال، نظر من به از میان برداشتن بریا بود.

بنابراین چند کلمه‌ای راجع به مطلبی که دربارهٔ آن قرار ملاقات گذاشته بودیم رد و بدل کردیم. مسألهٔ بی‌اهمیتی بود و برای خوردن شام، چنانکه با مالنکف قرار گذاشته بودیم، عازم خانه شدم. به مالنکف گفتم که از دیدارم با واراشیلف چیزی عاید نشده و نتوانسته‌ام بی‌پرده با او صحبت کنم.

سپس با رفیق مالنکف قرار گذاشتیم که من با مولوتف، که وزیر امور خارجه بود و قبلا به من تلفن زده بود که برای گفت‌وگو دربارهٔ پاره‌ای مسائل مربوط بـه پرسنل وزارت خارجه با من در دفتر کمیتهٔ مرکزی ملاقات کند، صحبت کنم. ایـن تلفن را دستاویز قرار دادم و برای ترتیب ملاقات، به او تلفن زدم. گفتم: «می‌خواستید همدیگر را ببینیم. من هروقت که شما خواسته باشید آماده‌ام. اگر می‌توانید همین حالا تشریف بیاورید. دربارهٔ پرسنل صحبت خواهیم کرد.» اندکی بعد آمد. گفتم: «دربارهٔ پرسنل صحبت کنیم، اما نه پرسنل وزارت خارجه.» نظرم را دربارهٔ نقش بریا برایش توضیح دادم. به او گفتم که بریا چگونه آدمی است و اگر توطئه‌هایی را که علیه دستگاه رهبری می‌چینند خنثی نکنیم چه خطراتی حزب را تهدید می‌کند. قبلاً به او گفته بودیم که بریا چگونه نقشه‌ای را در کار آورده تا خصومتهای ملی را در جمهوریها تشدید کند.

ظاهراً مولوتف خود در این‌باره زیاد اندیشیده بود. باید هم می‌اندیشید، زیـرا از آنچه در زمان استالین روی داده بود آگاه بود. آن وقتهایی که مولـوتف از اعتماد کامل استالین برخوردار بود، شنیده بودم که با صراحت علیه بریا صحبت کـرده بود، هرچند نه در حضور استالین. مولوتف خود قربانی دورویی و تحریکات خائنانهٔ بریا بود و بارها از او شنیده بودم که فعالیتهای بریا را رو در روی او به نامی که شایسته بودند

خوانده بود. بنابراین همین که مطلب را عنوان کـردیم دریافتم که اختلاف نظری در بین نیست.

گفت: «بله، کاملاً با شما موافقم. اما یك چیز را می‌خواهم از شما سؤال کنم. موضع مالنکف چیست؟»

«من این مطلب را از جانب مالنکف و بولگانین با شما مطرح می‌کنم. ما قبلاً در این باره با هم تبادل نظر کرده‌ایم.»

مولوتف گفت: «کار درستی کردید که این مطلب را عنوان کردید. من با شما کاملاً موافقم، و شما را کاملاً تأیید می‌کنم. اما یك چیز دیگر را هم به من بگوئید: دقیقاً چه می‌خواهید بکنید؟ این جریان به کجا خواهد کشید؟»

«اول باید بریا را از وظایف و مسئولیتهایی که به عنوان عضو هیأت رئیسه و معاون نخست‌وزیر و وزیر کشور دارد معاف کنیم.»

مولوتف گفت: «این کافی نیست. بریا آدم خیلی خطرناکی است. بنابراین، به نظر من در معنا باید به اقدامات تندتری متوسل شویم.»

«فکر می‌کنید بایـد برای تحقیقات او را دستگیر کنیم؟» لفظ «دستگیر» را به کار بردم، نه بازداشت. زیرا هنوز اعلام جرمی علیه او نشده بود. برای من به سهولت محل باور بود که آن‌طور که کامینسکی گفته بود عامل مساواتیها بوده باشد، اما اتهامی که کامینسکی بر او وارد کرد هرگز مورد رسیدگی و تحقیق قرار نگرفته بود. هرگز تحقیقی دربارهٔ نقش او در باکـو به عمل نیامده بود. تـا آنجا که جریان به اعمال تحریك‌آمیز او مربوط می‌شد، تنها به قوهٔ شهودمان متکی بودیم و آدم نمی‌تواند کسی را به حکم قوهٔ شهود بازداشت کند. به همین جهت بود که گفتم باید او را برای تحقیقات دستگیر کنیم. با مولوتف توافق کردیم و از هم جدا شدیم؛ و بعد آنچه را کـه اتفاق افتاده بود برای رفیق مالنکف و رفیق بولگانین تعریف کردم.

به این نتیجه رسیدیم که بهتر است بجنبیم و شتاب کنیم، زیرا ممکن است «گوشهای بریا» تصادفاً سخنان ما را بشنوند یا ممکن است کسی بند را به آب بدهد. خلاصه، ممکن است از جریان خبردار شود، و در آن صورت می‌توانست به سهولت ما را بازداشت کند.

قرار گذاشتیم که من با صبوراف که آن وقت عضو هیأت رئیسه بود صحبت کنم. وقتی با صبوراف صحبت کردم، خیلی زود جواب داد. گفت:

«کاملاً با شما موافقم». سپس پرسید: «ولی مالنکف چه؟» بـا هرکس که صحبت می‌کردم همین سؤال را می‌کرد.

در آن هنگام کاگانوویچ درمسکو نبود. در جریان سرکشی به صنایع چوب‌بری بود. وقتی بازگشت از او خواهش کردم سری به کمیتهٔ مرکزی بزند. هنگام غروب آمـد. نشستیم و صحبت کردیم. به تفصیل دربارهٔ سیبری و کارخانه‌های اره‌کشی صحبت کرد. نخواستم صحبتش را قطع کنم، هرچند فکرم به چیزهایی جز کارخانه‌های اره‌کشی مشغول بود. ادب و تواضعی شایسته به خرج دادم، منتظر ماندم تا از حـرف زدن خسته شود. وقتی گزارشش را به پایان برد، گفتم: «چیزهایی که گفتید بسیار جالب بود. حالا من

می‌خواهم از جریاناتی که در اینجا می‌گذرد برای شما تعریف کنم.» حال و حکایت را برایش تعریف کردم و نتیجه‌گیریهایی را که ما کرده بودیم به او گفتم.

کاگانوویچ فوراً گوش تیز کرد و پرسید: «ما» کی هستیم؟» این پرسش را به این منظور کرد که جریان توزیع قدرت دستش بیاید. گفتم که مالنکف و بولگانین ومولوتف و صبوراف و من اتفاق نظر داریم، و بدون او هم اکثریت داریم. کاگانوویچ بی‌درنگ گفت: «من هم با شما هستم - مسلم است که با شما هستم، فقط سؤال کردم.» اما من می‌دانستم که چه فکر می‌کند و او می‌دانست که من چـه فکر می‌کنم. سپس پـرسید: «واراشیلف چه؟» جریان ملاقات ناراحت کننده‌ای را که با او داشته بودم برایش بازگفتم و تعریف و تمجیدی را که از بریا کرده بود برایش نقل کردم. کاگانوویچ با تعجب گفت: «واقعاً این چیزها را گفت؟» باور نمی‌کرد.

گفتم: «بله، همین که پا به دفترش گذاشتم شروع کرد به تعریف و تمجید از او.»

کاگانوویچ ناسزایی گفت، هرچند نه از روی بدخواهی: «پیرمرد حرامزادهٔ حقه‌باز! به شما دروغ گفته. خودش به من گفت که چشم دیدن او را ندارد، که آدم خطرناکی است و بعید نیست دمار از روزگار همهٔ ما دربیاورد.»

«من هم فکر کردم که این مکنونات ضمیرش نیست. اما خـوب، با این همه این چیزی بود که گفت.»

«نه، این چیزها را جدی نگفته.»

«پس، مثل این که باید سعی کنیم برای آخرین بار با او صحبت کنیم. شاید مالنکف با او صحبت بکند. چون قبلاً من با او صحبت کرده‌ام شاید بهتر باشد که موضوع را باز من با او عنوان نکنم. من نمی‌خواهم او را در وضع نامساعدی قرار بدهم.» در این‌باره توافق کردیم.

سپس کاگانوویچ گفت: «پس میکویان چه؟»

«هنوز با میکویان صحبت نکرده‌ام. جـریان او یک کمی پیچیده‌تر است.» همه می‌دانستند که میکویان بهترین روابط را با بریا دارد. این دو همیشه با هم بودند و همیشه از یکدیگر متابعت می‌کردند. باید با او هم صحبت می‌کردیم، اما نه حالا.

جریان گفت‌وگوی با کاگانوویچ را برای مالنکف تعریف کردم، بـه این نتیجه رسیدیم که بهتر است او خودش با واراشیلف صحبت کند. می‌ماند پرووخین. مالنکف ناگهان گفت: «می‌خواهم خودم با پرووخین صحبت کنم.»

«اگر می‌خواهی اشکالی نـدارد، اما پرووخین آدمی عقـده‌ای است. من او را می‌شناسم.»

«من هم می‌شناسم.»

«پس بسیار خوب، باهاش صحبت کن.»

مالنکف از پرووخین دعوت کرد برود او را ببیند و بعد با من تماس گرفت. گفت: «می‌دانی، دنبال پرووخین فرستادم و همه چیز را برایش تعریف کردم. پرووخین گفت که دراین باره فکر می‌کند. این خیلی خطرناک است. تو باید ترتیب این کار را بدهی

و بهتر است فوراً دست به‌کار شوی. کسی چه می‌داند که چه اتفاقی ممکن است بیفتد. «درباره‌اش فکر می‌کنم!» این خیلی خطرناك است.»

به رفیق پرووخین تلفن زدم. به دیدنم آمد. همه چیز را خیلی صریح به او گفتم. گفت: «اگر مالنکف جریان را با این روشنی برایم تعریف کرده بود دیگر شکی در ذهنم نمی‌ماند. من دربست با شما موافقم. راه دیگری نیست.» نمی‌دانم مالنکف به پرووخین چه گفته بود؛ اما هرچه هم گفته بود حالا دیگر قال قضیه کنده شده بود.

به این ترتیب دم همهٔ اعضای هیأت رئیسه را دیدیم، به جز واراشیلف و میکویان. قرار گذاشتیم که من با میکویان صحبت کنم و مالنکف با واراشیلف صحبت کند. باری، به سراغ مالنکف رفتم و راجع به صحبتش با واراشیلف از او جویا شدم: «خوب، چه شد؟ باز هم از بریا تمجید کرد؟»

مالنکف گفت: «همین که نقشه‌مان را برایش توضیح دادم، بغلم کرد و زد زیر گریه.» نمی‌دانم آیا واقعاً چنین چیزی پیش آمده بود یا نه ــ اما خوب لزومی نداشت که رفیق مالنکف دروغ بگوید.

در اینجا مسألهٔ دیگری پیش آمد: وقتی رسماً تصمیم گرفتیم بریا را از مسئولیتها و مشاغلش معاف کنیم، چه کسی او را توقیف می‌کند؟ محافظان هیأت رئیسه همه گوش به فرمان او بودند. چکیستهایش هنگام تشکیل جلسه در اتاق مجاور می‌بودند و به سهولت می‌توانست به آنها دستور دهد که همهٔ ما را بازداشت کنند و به زندان انفرادی ببرند. در آن صورت کاری از ما ساخته نمی‌بود، زیرا کرملین گارد مسلح نیرومندی داشت. بنابراین تصمیم گرفتیم از ارتشیها کمك بگیریم. اول، وظیفهٔ بازداشت بریا را به رفیق ماسکالنکو،[8] فرمانده دفاع هوایی، و پنج ژنرال دیگر سپردیم. این فکر من بود. اما در آستانهٔ تشکیل جلسه مالنکف دایرهٔ کار را وسیعتر کرد و ژوکف وعدهٔ دیگری را هم وارد در جریان کرد. به این ترتیب جمعاً شدند یازده مارشال و ژنرال. در آن زمان از نظامیان خواسته می‌شد وقتی وارد کرملین می‌شوند سلاحهای کمریشان را نزد چکیستها به امانت بگذارند. بنابراین رفیق بولگانین مأموریت یافت مراقبت کند که به مارشالها و ژنرالها اجازه داده شود که سلاحهایشان را همراه بیاورند. ترتیبی دادیم که در ضمن جلسه گروه ماسکالنکو در اتاق جداگانه‌ای به انتظار حضار باشند، و وقتی مالنکف علامت داد به اتاقی که ما در آن جلسه کرده‌ایم بیایند و بریا را به زندان ببرند.

قرار کار این بود که جلسه‌ای از هیأت رئیسهٔ شورای وزیران تشکیل شود، اما از کلیهٔ اعضای هیأت رئیسه کمیتهٔ مرکزی دعوت کردیم. مالنکف جلسه را به عنوان جلسهٔ هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی گشود نه به عنوان جلسهٔ هیأت دولت، به این ترتیب می‌توانستیم از مسائل حزبی بحث کنیم. از واراشیلف جداگانه دعوت شده بود، زیرا او صدر هیأت رئیسهٔ شورایعالی بود و به همین جهت در جلسات شورای وزیران یا هیأت رئیسهٔ حزب شرکت نمی‌کرد.

۸. در زمان توقیف بریا فرمانده دفاع هوایی مسکو بود.

مالنکف وقتی جلسه را گشود گفت: «بحثمان دربارهٔ مسائل حـزبی است. مسائلی هست که باید بی‌درنگ به آنها رسیدگی شود. همه موافقت کردند. طبق قرار قبلی، من از مالنکف، رئیس جلسه، اجازهٔ صحبت خواستم و پیشنهاد کردم که موضوع بریا را مورد بحث قرار دهیم. بریا در طرف راستم نشسته بود. تا این را گفتم یکه خـورد، دستم را گرفت، با قیافه‌ای وحشتزده نگاهم کرد و گفت: «نیکیتا، چه‌ات شده؟ این حرفها چیه می‌زنی؟»

گفتم: «خوب دقت کن، به‌زودی می‌فهمی.» مطلبی که گفتم این است: پلنوم فوریهٔ سال ۱۹۳۹ کمیتهٔ مرکزی را یادآوری کردم که طی آن رفیق گریشاکامینسکی، بریا را متهم کرده بود به این که هنگامی که دبیر سازمان حزبی باکو بوده برای دستگاه ضد اطلاعات مساواتیها و لذا دستگاه اطلاعات انگلیسیها کار کرده بود؛ و بعد متذکر شدم که چگونه بلافاصله پس از آن جلسه گریشا کامینسکی همچون سنگی که در آب انداخته باشند از نظر ناپدید شده بود. گفتم: «من همیشه از گفتهٔ کامینسکی در تعجب بودم، و در حیرت از این که چرا کسی کوششی در روشن کـردن آنچه او گفته بود بـه عمل نیاورد.» سپس پیشنهادهایی را که بریا از مرگ استالین به این طرف عنوان کرده بود مرور کردم، قضیهٔ مداخله‌اش را در سازمانهای حزبی اوکراین و بلوروسی و کشورهای بالتیك پیش کشیدم و تشریح کردم که چگونه مانند همهٔ دشمنان حزب برای از بین بردن وحدت اتحاد شوروی برخصومت بین ملیتها تکیه کرده بود. از آخرین پیشنهادش دربارهٔ کسانی که در زندانها و اردوگاهها بودند یاد کردم، با تأکید براین که بریا می‌خواهد به حکومت مطلقه و خودسر صورت قانون بدهد. و با این مطلب سخن را به پایان بردم: «من براساس چیزهایی که از بریا شنیده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که او اصلاً کمونیست نیست. آدمی است جاه‌طلب که به جهات شخصی و منفعت‌طلبی با نیرنگ خود را در صفوف حزب جا زده است. هیچ کمونیست شریفی هرگز به این شکل که او رفتار کرده است رفتار نمی‌کند.»

پس از من، بولگانین اجازهٔ صحبت خواست و چیزهایی در همان مایه که من گفته بودم اظهار داشت. سپس دیگران به نوبه صحبت کردند. مولوتف موضع حزب را در این خصوص به طرز شایسته‌ای بیان کرد. سایر رفقا همان اصول را مورد تأکید قرار دادند، به استثنای میکویان، که آخر از همه صحبت کرد. چیزهایی را که پیش از جلسه، ضمن گفت وگو با من، گفته بود تکرار کرد: بدین معنا که بریا انتقادات ما را خواهد پذیرفت و خود را اصلاح خواهد کرد، به کلی از دست نرفته است و هنوز می‌تواند در رهبری دستجمعی مفید واقع شود.

وقتی همه صحبت کردند، مالنکف که قاعدتاً باید مطالب را جمع‌بندی می‌کرد و از آن تصمیم مشترکی استخراج می‌کرد، در آخرین لحظات اختیار بر اعصابش را از دست داد. پس از این که آخرین سخنران صحبتش را تمام کرد، جلسه معـلق ماند. سکوت ممتدی بر جلسه حکمفرما شد. دیدم کار دارد خراب می‌شود، بنابراین برای ارائهٔ پیشنهادی از مالنکف اجازهٔ صحبت خواستم. بنابر قرار قبلی پیشنهاد کردم که هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ

مرکزی بریا را از وظایفش در سمت معاون رئیس شورای وزیران و وزیر کشور و کلیهٔ مشاغل دولتی معاف کند. مالنکف همچنان سراسیمه بود. آنطور که من به یاد دارم حتی پیشنهاد مرا به رأی هم نگذاشت. دگمهٔ مخفی را که علامتی برای ژنرالهایی بود که در اتاق مجاور منتظر بودند فشار داد. اولین کسی که به درون آمد ژوکف بود. پس از او ماسکالنکو و بقیه وارد شدند. مالنکف با صدایی ضعیف خطاب به رفیق ژوکف گفت: «به عنوان رئیس شورای وزیران اتحاد شوروی، از شما می‌خواهم که بریا را برای تحقیقات بازداشت کنید.»

ژوکف به بریا فرمان داد: «دستها بالا!»

ماسکالنکو و دیگران جلد سلاحهایشان را گشودند تا در صورتی که بریا بخواهد مقاومت کند آماده باشند. بریا انگار برای گرفتن کیف دستی‌اش که بر تکیه‌گاه پنجره بود دست دراز کرد. بازویش را گرفتم تا نتواند اسلحه‌ای از کیفش درآورد. بعداً که او را گشتیم دیدیم چه در کیف دستی و چه در جیبهایش اسلحه‌ای نیست. این حرکت سریعی که کرد یك عمل انعکاسی بود.

بریا بلافاصله در ساختمان شورای وزیران، جنب دفتر مالنکف، تحت مراقبت قرار گرفت. در اینجا مسألهٔ تازه‌ای پیش آمد: حال که او را بازداشت کرده‌ایم، کجا نگهش داریم؟ نمی‌توانستیم او را به وزارت کشور تحویل دهیم، زیرا رؤسای وزارت کشور همه از آدمهای خود او بودند. معاونان بریا، کروگلف[۹] و سروف بودند. من کروگلف را نمی‌شناختم، اما سروف را خوب می‌شناختم و به او اعتماد داشتم؛ او را مردی شریف می‌دانستم، هنوز هم می‌دانم. اگر چیزهای مشکوکی در اطرافش بگویند ــ که راجع به همهٔ چکیستها می‌گویند ــ خوب، می‌توان گفت که این هم معلول سیاست کلی استالین بود. ابتدا پیشنهاد کردم که سروف، بریا را در بازداشت نگه دارد، اما سایرین مخالف بودند. سرانجام توافق کردیم او را به فرمانده دفاع هوایی، رفیق ماسکالنکو، بسپاریم. همین کار را هم‌کردیم، و او بریا را به پناهگاهی در قرارگاه خود منتقل کرد. می‌دانستم که رفیق ماسکالنکو هر کاری را که لازم باشد برای حزب انجام می‌دهد.

این جریان که تمام شد، مالنکف مرا به کناری کشید و گفت: «گوش‌کن ببین رئیس محافظان من چه می‌گوید.» مردی به سویم آمد و گفت: «همین حالا شنیدم کــه بریا بازداشت شده. می‌خواستم به شما اطلاع دهم که به نادختری من که شاگرد کلاس هفتم است، تجاوز کرده. حدود یك سال پیش مادر بزرگش مرد و زنم به بیمارستان رفت و دختر در خانه تنها ماند. غروب روزی رفت تا از جایی، نزدیك ساختمانی که بریا زندگی می‌کند، نان بخرد. در آنجا به پیرمردی برخورد که به دقّت او را می‌پائید. ترس برش

۹. S.N. Kruglov ، وی در کنفرانسهای یالتا و تهران مسئولیت تأمین و حفاظت از استالین و روزولت و چرچیل را بر عهده داشت. حتی در میان امنیتیها به قساوت و انتقامجویی شهره بود، اما برخلاف بسیاری از همکاران خود شخصاً شجاع بود. به‌جای بریا وزیــر کشور شد، لیکن با اختیارات محدود، و تا سال ۱۹۵۷ وزیر کشور بود. در این زمان رئیس KGB نه سروف بلکه ایگناتیف، متحد خروشچف، بود.

داشت. یکی آمد و او را به خانهٔ بریا برد. بریا او را برای شام پیش خودش نگه داشت. نوشابه‌ای خورد، خوابش برد و به او تجاوز کرد.»

گفتم: «از تو می‌خواهم در جریان تحقیقات همهٔ این چیزها را به بازپرس بگویی.» بعدها فهرستی از بیش از صد زن و دختر را به ما دادند که مورد تجاوز او قرار گرفته بودند. در مورد همه به همین شیوه رفتار کرده بود: شامی به آنها داده و شرابی را که داروی خواب‌آور در آن ریخته بود به آنها تعارف کرده بود.

بریا هنگامی که در حبس انفرادی بود، مداد و کاغذ خواست. باهم شور کردیم. بعضیها تردید داشتند. اما سرانجام تصمیم گرفتیم آنچه را که خواسته بود در اختیارش بگذاریم، به این امید که شاید دستخوش احساس شده باشد و بخواهد روراست آنچه را که دربارهٔ اتهاماتش می‌داند به ما بگوید. شروع به نامه‌پرانی کرد. اولین یادداشت را برای مالنکف فرستاد: «یگور، تو مرا نمی‌شناسی؟ مگر ما با هم دوست نیستیم؟ چرا به خروشچف اعتماد کردی؟ او بود که ترا به این کار واداشت ــ مگر نه؟» و چیزهایی از این دست. دو یا سه یادداشت هم برای من فرستاد، که در آنها قسم می‌خورد که آدم صادقی است، و از این چیزها.

اطمینانی به دادستان کل نداشتیم که بتواند به طرزی واقع‌بینانه به پرونده رسیدگی کند. بنابراین او را برداشتیم و رفیق رودنکو[۱۰] را به جای او گذاشتیم. وقتی رفیق رودنکو به بازجویی از بریا پرداخت، تازه فهمیدیم که با آدم خبیث و جانورخویی روبرو هستیم که هیچ چیز برایش مقدس نیست. وقتی بایگانیها را گشودیم و او را به پای میز محاکمه کشیدیم، تازه دیدیم که برای نیل به مقاصدش از چه شیوه‌هایی استفاده می‌کرده است. نه‌تنها هیچ خصلت کمونیستی در او نبود بلکه ذره‌ای شرافت انسانی هم در وجودش نبود.

پس از توقیف بریا این مسأله عنوان شد که با مرکولف وزیر امنیت کشور چه باید کرد.[۱۱] اذعان می‌کنم که من برایش احترام بسیار قائل بودم و او را عضو شایستهٔ حزب می‌دانستم. در این که مرد با فرهنگی بود تردید نبود و رویهمرفته از او خوشم می‌آمد. به همین جهت به رفقا گفتم: «چون مرکولف در گرجستان معاون بریا بوده این بدان معنا نیست که حتماً همدست و شریك جنایات او بوده؛ شاید هم نبوده؛ ما نمی‌توانیم هر کسی را که با بریا کار کرده همدست او بدانیم. اجازه بدهید او را بخواهیم و با او صحبت کنیم. ممکن است حتی بتواند در روشن کردن پاره‌ای قضایا به ما کمك کند.» با موافقت سایرین، مرکولف را به دفتر کمیتهٔ مرکزی خواستم و به او گفتم که چه اتفاق افتاده، که بریا بازداشت شده و تحقیقاتی در جریان است. گفتم: «رفیق مرکولف، شما

۱۰. R.A. Rudenko ، اوکرائینی بود. در محاکمهٔ رهبران نازی در دادگاه نورمبرگ دادستان دادگاه (از سوی اتحاد شوروی) بود. در ۱۹۵۳ به دادستانی کل اتحاد شوروی رسید.

۱۱. V.N. Merkulov ، مردی بود فوق‌العاده خوش‌ظاهر اما در سیاهکاری دست‌کمی از همکارانش نداشت. از همکاران نزدیك بریا بود. در ۱۹۴۶ آباکومف به جای او به ریاست K G B رسید، اما بزودی وزیر امنیت کشور شد. با بریا محاکمه و تیرباران شد.

چندین سال با بریا کار کرده‌اید، بنابراین فکر کردیم شاید بتوانید در تحقیقات به‌کمیتهٔ مرکزی کمك کنید.»

«هر کاری را که بتوانم با کمال میل انجام می‌دهم.»

«پس گزارشی برای ما بنویسید.»

چند روزی گذشت و مرکولف یادداشت بلند بالایی برای ما فـرستاد. چیز کاملاً بی‌ارزشی بود. به قصه شبیه بود. این مرکولف به اصطلاح نویسنده بود، نمایشنامه‌هـایی نوشته بود و در نوشتن چیزهای داستانی دستی داشت. پس از این‌که این یادداشت را برای دادستانی فرستادم، رودنکو تلفن کرد و وقت ملاقات خواست. وقتی به دفترم آمد گفت که بدون بازداشت مرکولف کار رسیدگی به پروندهٔ بریا ناقص خواهد بود. در کمال تأسف من ــ از این که به او اعتماد داشتم ــ کاشف که به عمل آمد معلوم شد که در بعضی از جنایات بریا مستقیماً دست داشته؛ بنابراین او هم مقصر بود و باید مسئولیت همان اعمال را تقبل می‌کرد. پس از ابلاغ حکم در محکمه، مرکولف در آخرین سخنانش بر روز و ساعتی که با بریا آشنا شد لعنت فرستاد.

مرکولف سرانجام به قبح اعمالش پی برد و نظرش را در بارهٔ مردی که وی را به جنایت برانگیخته بود اظهار کرد.

یکی از کسانی که پس از سقوط بریا توانستند زندگی فعال و مفید خود را از سر گیرند آلکساندر پتروویچ داوژنکو، فیلمساز درخشان، بود که در جریان جنگ به ناحق مغضوب واقع شد. اندکی پس از بازداشت بریا، داوژنکو از من وقت ملاقات خواست. به دفترم آمد و این داستان را برایم نقل کرد.

روزی چیائورلی[12]، فیلمسازی که سقوط برلن را ساخت، از داوژنکو خواست برود و او را ببیند. چیائورلی تمام و کمال متکی برحمایت استالین بود. و بـه همین جهت تصادفی نبود که فیلم مربوط به سقوط برلن، استالین را در تالاری بزرگ و در احاطهٔ صندلیهای خالی و در حالی نشان می‌داد که بر روی نقشه‌های نظامی به فکرفرو رفته است. به جز شچرباکف، رئیس بخش مخصوص کمیتهٔ مرکزی، کس دیگری در این تالار نبود. خلاصه، چیائورلی کاسه‌لیسی حقیر بود. پس از مرگ استالین و بازداشت بریا او را روانهٔ قفقاز کردیم. نمی‌دانم امروزه در عالم هنرسینماچـه پایگاهی دارد و این که آیـا از انتقادهایی که پس ازمرگ حامی‌اش از او شد درسی آموخته است یا نه. باری، چیائورلی داوژنکو را احضار کرد و به او گفت: «رفیق داوژنکو، به شما توصیه می‌کنم بروید و رفیق بریا را ببینید. او به کارهای شما بسیار علاقمند است و پیشنهادی برای شما دارد. به نفع شما خواهد بود که بروید ببینید چه می‌گوید.» داوژنکو مبهوت مانده بود: چرا چیائورلی به او می‌گوید که برود بریا را ببیند؟ او چه رابطه‌ای با وزارت کشور دارد؟ سرانجام تصمیم گرفت نرود.

برای داوژنکو توضیح دادم، گفتم: «آلکساندرپتروویچ، می‌دانید، چیائورلی می‌خواسته

12. Chiaureli

شما را به خدمت بریا در بیاورد. البته درست فهمیده بود، می‌دانست که شما آدم با نفوذی هستید و می‌توانید در نقشه‌هایی که برای اوکراین داشت برایش مفید واقع شوید. بریا می‌خواست شما را زیر بلیطش داشته باشد، تا بعدها که حمام خونش را به راه می‌اندازد بتواند به حمایت شما امیدوار باشد.» نقشه‌هایی که در سر داشت جز نقشه‌های خونین و خون‌آلود چیز دیگری نمی‌توانستند باشند، زیرا بریا با شیوه‌های دیگری آشنا نبود.

من داوژنکو را مردی شریف و وفادار و درستکار می‌دانم. ممکن است گاهی چیزهایی گفته باشد که به گوش رهبران خوش نیامده باشند. اما همیشه بهتر است که آدم چنین چیزهایی را از مردی شریف بشنود تا از دشمن. آدم می‌تواند همیشه صاف و ساده حرفش را به یك آدم شریف، اگر اشتباه می‌کند، بزند و اگر درست می‌گوید از او چیز بیاموزد. پس از مرگ آلکساندر پتروویچ از اوکرائینیها خواستم نام او را بر استودیوی فیلم کیف بگذارند و همین کار را هم کردند.

داستان داوژنکو دربارهٔ کوشش بریا برای آلوده کردنش تنها یکی از موارد بس عدیده‌ای بود که پس از بازداشت بریا از آن پرده برداشته شد، و تازه به هیچ روی مورد تکاندهنده‌ای از اعمال او نبود.

کنگرهٔ بیستم

وضع مبهمی پیش آمده بود. استالین مرده و دفن شده بود، اما تا هنگام بازداشت بریا سیاست استالین همچنان مجری بود. کار بنابر معمول ادامه داشت. کسی به فکر این نبود که حیثیت کسانی را که با انگ دشمنان خلق در خاك خفته بودند، اعاده کند یا زندانیانی را که در اردوگاههای کار اجباری به سر می‌بردند آزاد کند. بیشتر این زندانیان تا کنگرهٔ بیستم حزب در همانجاها ماندند ـ یعنی تا سه سال پس از مرگ استالین! به مدت سه سال تمام ما قادر نبودیم از گذشته ببریم، قادر نبودیم به خود این جرأت را بدهیم که پرده را بالا بزنیم وآنچه را که دربارهٔ بازداشتها، محاکمات، حکومت دلبخواهی، اعدامها و سایر چیزهایی که در زمان حکومت استالین روی داده و از نظر ما پنهان داشته شده بود ببینیم. چنان بود که گویی به فعالیتهای گذشتهٔ خود زنجیر شده بودیم و نمی‌توانستیم حتی پس از مرگش ـ مرگ استالین ـ خود را از نفوذ او آزاد کنیم. تا سال ۱۹۵٦ نتوانستیم خود را از اثرات و عوارض روانی شوریدگی و جنونی که در جریان شکار دشمنان خلق بروجود ما چیره شده بود خلاص کنیم. همچنان به توهّمی که استالین در ما برانگیخته بود، دایر براین که از سوی دشمنان محاصره شده‌ایم و باید با آنها بجنگیم، اعتقاد داشتیم؛ معتقد بودیم که با پیروی از شیوه‌هایی که استالین آنها را نظراً توجیه کرده و عملاً مستقر کرده بود، مبارزهٔ طبقاتی‌را تشدید می‌کنیم و دستاوردهای انقلاب را تحکیم می‌بخشیم. هیچ فکر نمی‌کردیم که آن همه اعدامهایی که در جریان تصفیه‌ها روی داد، خود ازنظر حقوقی جنایت بوده‌اند. اما این حقیقت داشت! استالین

اعمال جنایت‌آمیزی انجام داده بود که در هر حکومتی به جز حکومتهای فاشیستی از نوع حکومت هیتلر و موسولینی درخور کیفر بود.[۱۳]

سپس بازداشت بریا و رسیدگی به پرونده‌اش پیش آمد. دربارهٔ دستگاه مخفی‌ای که از نظر ما پوشیده داشته شده بود و موجب مرگ این همـه مردم شده بـود، کشفهای تکاندهنده‌ای صورت گرفت. یادم هست وقتی فهمیدم که کردف[۱۴] به عنوان دشمن خلق اعدام شده، بهراستی تکان خوردم. کردف اولین فرماندهی بود که در شمال، دفاع کشور را علیه انگلیسیها سازمان داد. اما حتی وقتی هم که محاکمهٔ بریا چشمانمان را گشود، باز همچنان حاضر به قبول این مطلب نبودیم که شخص استالین در پشت این وحشتی بوده است که بریا برآن نظارت کرده بود. تا یکچند دربارهٔ آنچه اتفاق افتاده بود توضیحات نادرست به حزب و مردم می‌دادیم؛ همهٔ تقصیرها را به گردن بریا می‌انداختیم. برای این کار سیمای مناسبی بود. آنچه را که در قوه داشتیم برای حفظ استالین به کار می‌بردیم، هنوز درك نکرده بودیم که چه جانی و آدمکش و قصابی را در آغوش خود پناه داده‌ایم! تا ۱۹۵٦ خود را از قید چاکری استالین آزاد نکرده بودیم.

نخستین بار که متوجه نادرست بودن این موضع شدم، در ۱۹۵٦ بـود که برای گفت‌وگو با رفیق تیتو به یوگوسلاوی رفتم. وقتی موضوع حکومت وحشت مطرح شد و ما بریا را مقصر جنایات دوران استالین قلمداد کردیم، رفقای یوگوسلاو لبخندهـای طعن‌آمیز برلب آوردند و گوشه و کنایه‌هایی زدند. ناراحت شدیم و به دفاع از استالین وارد جر و بحث مفصلی شدیم. بعدها هم وقتی یوگوسلاوها از او به انتقاد پرداختند من علناً به دفاع از او برخاستم. حالا می‌دانم که آن موضعی که آن وقت اتخاذ کردم موضعی نادرست بود. آن وقت ضرورت این امر را درك نمی‌کردم که برای جلوگیری از تکرار این شیوه‌ها در حزب، نه تنها باید این جنایات را افشا می‌کردیم بلکه باید آنها را به همان‌جایی هم که حقاً بودند اسناد می‌دادیم.

هنوز بر فقدان استالین، به عنوان رهبری فوق‌العاده مقتدر، افسوس می‌خوردم. می‌دانستم که این اقتدار را خودسرانه، و نه همیشه در جهت صواب، اعمال کرده است، اما معتقد بودم که تواناییش را در مجمـوع در تحکیم سوسیالیسم و تثبیت دستاوردهـای انقلاب اکتبر به کار برده است. فکر می‌کردم استالین ممکن است ــ از لحاظ من ــ شیوه‌های نامناسب و حتی وحشیانه‌ای را به کار برده باشد، اما هنوز در اساس ادعای او به داشتن جایگاهی رفیع و خاص درتاریخ تردید پیدا نکرده بودم. به هرحال، پرسشهایی عنوان می‌شد که از برایشان پاسخ حاضر و آماده‌ای نداشتم. اکنون من هم مثل دیگران کم‌کم از خود می‌پرسیدم چرا از آن همه مردمی که بازداشت شدند کسی تبرئه نشد؟ چرا از آن همه مردمی که زندانی شدند کسی آزاد نشد؟ کم‌کم تردید پیدا کرده بودم و

۱۳. این نخستین بار است که خروشچف یا هر سیاستمدار دیگر شوروی تا آنجا پیش رفته که کارهای استالین را با اعمال هیتلر در یك سطح قرار می‌دهد.

14. Kerdov

از خودم می‌پرسیدم آیا این بازداشتها و محکومیتها منطبق با موازین قانونی و حقوقی بوده‌اند. اما خوب، بااینهمه استالین باز استالین بود. حتی درخاك هم نفوذ آسیب‌ناپذیرش را اعمال می‌کرد و هنوز به فکرم خطور نکرده بود که ممکن است از قـدرتش سوء استفاده کرده باشد.

با این همه، بعضاً در نتیجهٔ چیزهایی که در جریان رسیدگی به پروندهٔ بریا افشا شد، احساس کردم که باید پرده را کمی بیشتر بالا بزنم ــ تا دقیقاً معلوم شود چــه کسانی بازداشت شدند، در بازجوییها از چه شیوه‌هایی استفاده شده و بازداشت این مردم مبتنی بر چه اسناد و مدارکی بوده است. این مــوضوع را در جلسهٔ هیأت رئیسه مطرح کردم و پیشنهاد کردم که برای دستیابی به تصویر روشنتری از آنچه در زمان استالین روی داده است تحقیقاتی انجام شود.[۱۵] اشتیاقم به انجام این کار، به خصوص، به ملاحظهٔ نزدیك بودن کنگرهٔ بیستم بود.

واراشیلف و مولوتف و کاگانوویچ استقبال چندانی از این پیشنهاد نکردند ــ که تعجبی هم نداشت. آنطور که به یاد دارم میکویان هم حمایت مجدانه‌ای از آن نکرد، اما برای رد آن هم اقدامی نکرد. برای کسانی که علیه این فکر بودند توضیح دادم که از آنجا که کنگرهٔ بیستم نخستین کنگرهٔ پس از مرگ استالین خواهد بود، باید نشان بدهیم که می‌توانیم مسئولیت کامل ادارهٔ حزب و کشور را بپذیریم؛ این بدان معنا بود که باید دقیقاً می‌دانستیم که در زمان استالین چه گذشته و چه چیز موجب و انگیزهٔ تصمیمات استالین در مسائل مختلف بوده، به خصوص مسائل مربوط به همهٔ آنهایی که بازداشت شده بودند. یك مطلب دیگر در کنگره عنوان می‌شد: چرا این همه مردم هنوز در زندانها هستند و اکنون با آنها چه باید کرد؟ خلاصه، باید، هم برای آنچه در زمان استالین اتفاق افتاده بود و هم برای مسائلی که از سیاستهای او سرچشمه گرفته بود ــ و این سیاستها پس از مرگش همچنان مورد عمل بود ــ پاسخگو می‌بودیم.

کمیسیونی تشکیل دادیم و پاسپلف را در رأس آن گذاشتیم.[۱۶] مدارك و اسنادی که کمیسیون پاسپلف گردآوری کرد اسباب تعجب کامل بعضی از ما گردید ــ منظورم خودم و بولگانین و پرووخین و صبوراف و چندنفر دیگر است. فکر می‌کنم که مولوتف و واراشیلف بیش از همه از وسعت و انگیزه‌های حقیقی سرکوبهای استالین خبر داشتند. بنابراین موجبی هم برای تعجب دربارهٔ یافته‌های کمیسیون نداشتند. میکویان برای قبول حقایقی که از پرده به در آمدند بیش از دیگران آمادگی داشت. نمی‌توانم به طور قطع

۱۵. هیأت رئیسهٔ حزب در ۱۹۵٤، اندکی پس از اعدام بریا، کمیتهٔ تحقیقی را مامور این کار کرد. خروشچف در گزارش محرمانهٔ خود به کنگره اعلام کردکه در نتیجهٔ یافته‌های این کمیسیون از ۷۳۷۹ نفر اعادهٔ حیثیت شد.

۱۶. P.N. Pospelov (نام حقیقی او فیگل‌سن بود). یکی از ایدئولوگهای حزب بود؛ از ۱۹٤۰ تا ۱۹٤۹ سردبیر **پراودا** و از ۱۹٤۹ تا ۱۹۵۲ مدیر انستیتوی مارکس ــ انگلس ــ لنین ــ استالین بود. مردی بود سرد و قشری، همکار نزدیك سوسلف بود. پیشتر دانسته نبودکه وی در تهیهٔ مدارك و اسناد لازم برای گزارش محرمانه دست و دخالتی داشته است.

بگویم که از همه چیز خبر داشت. اما مسلم این است که به استالین خیلی نزدیک بود. بسیاری از کسانی که با او کار کرده بودند و از اعتمادش برخوردار بودند، از بین رفته بودند. با توجه به درک و بصیرت آناستاس ایوانوویچ و استعدادی که در استنتاج از وقایع و تعمیم دادن آنها براساس شواهد قلیل داشت، باید بگویم که می‌دانسته است که چه می‌گذرد. اگر هم نمی‌دانست قطعاً حدس می‌زد که برای این همه بازداشتها و اعدامها چه دلایل و توجیهات ناچیزی موجود بود.

اما کاگانوویچ ـ من خیال نمی‌کنم ازجزئیات آنچه گذشته بود خبر داشت. استالین نیازی به این نمی‌دید که چنین چیزهایی را بـا او در میان بگذارد. کاگانوویچ بله قربان گویی بود که حاضر بود سرپدرش را ببرد ـ یعنی اگر استالین به او اشاره می‌کرد و می‌گفت که به مصلحت است، یعنی به مصلحت استالین. استالین هرگز احتیاجی به دهنه زدن به کاگانوویچ نمی‌دید. کاگانوویچ همیشه کاسه‌لیس نفرت‌انگیزی بود که دشمنان خلق را افشاء می‌کرد و مردم را چپ و راست روانهٔ زندانها می‌کرد.

و اما مالنکف ـ او در جریان تصفیه‌ها مسئول بخش کارگزینی کمیتهٔ مرکزی بود و درتمام این جریانات نقشی فعال داشت. او در معنا کسانی را از صفوف حزب بالا می‌کشید، تا بعد بتوان آنها را از میان برداشت. من نمی‌خواهم بگویم که دراین سرکوبها و اعدامها پیشقدم بود، اما این حقیقت هم گویا است که در مناطقی که استالین او را برای استقرار نظم بدانجاها فرستاد صدها نفر سرکوب شدند و از میان رفتند.[۱۷]

در آستانهٔ کنگرهٔ بیستم بودیم. من نمی‌خواستم که گزارش عمومی را من به کنگره بدهم. معتقد بودم که اگر بنا است ادعا کنیم که رهبری دستجمعی است، درست نیست که دبیر اول حزب گزارش را ارائه کند. در جلسهٔ هیأت رئیسه که درست پیش از گشایش کنگره تشکیل شد، پیشنهاد کردم که دراین باره بحث شود که چه کسی گزارش عمومی را به کنگره بدهد. مولوتف، در مقام عضو ارشد میان ما، برای این کار بیش از همه شایستگی داشت، اما او و دیگران همه متفق‌الرأی بودند براین که گزارش را من به‌کنگره بدهم. احساس کردم که این را از صمیم دل می‌گفتند، نه تنها برای حفظ ظاهر. یکی از دلایلشان این بود که اگر گزارش را من، که دبیر اول‌کمیتهٔ مرکزی هستم، بدهم موجبی برای بروز اختلاف و اصطکاک پیش نمی‌آید، حال آنکه اگر سخنران دیگری را انتخاب کنیم ـ و البته داوطلبان زیادی هم بودند ـ ناراحتیهایی بروز خواهدکرد. بودند کسانی که جویای رهبری باشند، اما رهبر مشخص و شناخته شده‌ای موجود نبود.[۱۸] به این جهت

۱۷. مولوتف و مالنکف در تأیید و تشویق جنایات استالین فعال بودند. شخص خروشچف نیز، دست کم در اوکراین، چنین بود. دیگران همهٔ این چیزها را می‌دیدند و تجاهل می‌کردند.

۱۸. البته بودند کسانی که جویای رهبری باشند: خروشچف و مالنکف. به‌مدتی بیش از یك سال چه در داخل اتحاد شوروی و چه در خارج ـ در بلگراد، دهلی و ژنو ـ خروشچف در هرفرصت و موقعیتی خود را به عنوان رئیس و رهبر ارائه کرده بود. در جمهوریهایی که هوادارانش در حال ←

بود که من، به عنوان دبیر اول حزب، مأموریت یافتم گزارش عمومی را به کنگره بدهم. پیش‌نویسی تهیه کردم و آن را برای بحث و تصویب به پلنوم کمیتهٔ مرکزی دادم. این گزارش ثمرهٔ یك کار گروهی بود. کمیتهٔ مرکزی برای تهیهٔ این گزارش از مؤسسات تحقیقاتی و سایر گروههایی که بنا به معمول در تهیهٔ گزارشها از آنها استفاده می‌شد کمك گرفته بود.

کنگره گشایش یافت؛ من گزارشم را دادم و بحث آغاز شد. با آزمایشی واقعی روبرو بودیم. همه از خود می‌پرسیدند: «پس از مرگ استالین، این کنگره چگونه کنگره‌ای خواهد بود؟» گویندگان یکی پس از دیگری خط کمیتهٔ مرکزی را تأیید کردند. کسی احساس مخالفتی نکرد.[19]

با این که کار کنگره بی‌گیر و گرفت پیش می‌رفت و گزارش من با نظر موافق تلقی شده بود، با این همه من راضی نبودم. این فکر عذابم می‌داد: «کنگره پایان خواهد پذیرفت و چنان که مرسوم است قطعنامه‌هایی را تصویب خواهد کرد. اما بعد چه؟ صدها هزار مردمی که تیرباران شدند ــ از جمله دوسوم کسانی که به عضویت کنگرهٔ نوزدهم (۱۹۳٤) برگزیده شده بودند ــ همچنان بروجدانمان سنگینی می‌کردند. تقریباً همه فعالان حزبی تیرباران یا سرکوب شده بودند.» خلاصه، یافته‌های کمیسیون پاسپلف سخت معذبم می‌داشت. سرانجام در ضمن یکی از تنفسها، که فقط اعضای هیأت رئیسه در اتاق بودند، دل به دریا زدم و موضوع را پیش کشیدم:

«رفقا، دربارهٔ گزارش پاسپلف چه می‌خواهیم بکنیم؟ دربارهٔ آن همه بازداشت شده‌ها و اعدام شده‌ها چه می‌خواهیم بکنیم؟ کار کنگره دارد به پایان می‌رسد، و همه بی‌آنکه حتی کلمه‌ای دربارهٔ نارواییهای زمان استالین گفته باشیم پراکنده می‌شویم. ما می‌دانیم که مردمی که در جریان سرکوبها از بین رفتند مردان و زنان شریفی بودند، دلبستهٔ حزب بودند، دلبستهٔ انقلاب بودند، دلبستهٔ راه لنین و ساختمان سوسیالیسم و کمونیسم در اتحاد شوروی بودند. ما نمی‌توانیم از این بیشتر مردم را در تبعید و اردوگاههای کار اجباری نگه داریم. باید فکری بکنیم که چگونه آنها را به خانه‌هاشان باز گردانیم.»[20]

←

پیشرفت بودند (بویژه در اوکراین و کازاخستان) کیش‌پرستش شخصیت جدیدی ــ خروشچفیسم ــ پا می‌گرفت. اما مالنکف هنوز همچنان مقاومت می‌کرد. در چنین شرایطی خروشچف، بی‌قبول شکست، ایرادی نداشت به این که کس دیگری گزارش را به کنگره بدهد.

۱۹. چه جای تعجب! هیأت رهبری جدید سه سال وقت داشته بود تا هرمخالف محتملی را از جریان جدا کند.

۲۰. خروشچف از این مطلب یاد نمی‌کند که میکویان با انتقاد شدید از استالین (و تلویحا شخص خروشچف) در حقیقت بمبی در کنگره منفجر کرد. دیگران نیز دربارهٔ کیش پرستش شخصیت، که تاکنون توصیف نشده مانده بود، سخنان تندی ایراد کرده بودند. خروشچف بی‌گدار به‌آب زده و استالین را به‌خاطر خرد کردن «دشمنان خلق» ستوده بود، هرچند یازده روز بعد هم او در گزارش محرمانه کاربرد این عبارت را سخت محکوم کرد.

همین‌که صحبتم پایان پذیرفت، همه، به خصوص واراشیلف، به من پریدند. واراشیلف با تعجب گفت: «توجه‌ات شده؟ این حرفها چیست؟ تو فکر می‌کنی همهٔ این چیزها را می‌توانی در کنگره بگویی و خودت قسر دربروی؟ فکر می‌کنی چه اثری بر حیثیت و آبروی حزب و کشورمان خواهد داشت؟ تو نمی‌توانی آنچه را که‌می‌گویی مخفی بداری. بالاخره وقایعی که در زمان استالین رخ داده به خارج درز خواهند کرد و آن وقت دیگرانند که ما را با انگشت نشان خواهند داد. در مورد نقشی که خودمان در زمان استالین داشته‌ایم چه می‌توانیم بگوئیم؟»

کاگانوویچ وارد گود شد و در همین مایه در مخالفت با من مطالبی بیان کرد. چیزهایی که گفت تجزیه و تحلیل عمیق و فلسفی مسائل نبود؛ خشمش علیه من ناشی از ترس جان بود. انگیزه‌اش صرفاً انگیزهٔ فرار از مسئولیت بود. اگر جنایتی روی داده بود، او می‌خواست کاری کند که اثر و رد خودش پوشیده بماند.

به این حملات تا آنجا که می‌توانستم با نرمی و به شیوه‌ای متقاعد کننده پاسخ دادم. گفتم: «حتی اگر از موضع شما بر قضیه بنگریم من باز معتقدم که سرپوش گذاشتن براین چیزها امکان ندارد. این مردم، زود یا دیر، از زندانها و اردوگاهها بیرون می‌آیند و به شهرهایشان باز می‌گردند. آنچه را که اتفاق افتاده است برای خویشاوندان و دوستان و رفقا و همه تعریف می‌کنند. تمام کشور و تمام حزب می‌فهمند که عده‌ای ده پانزده سال را در اردوگاهها و زندانها گذرانده‌اند ــ و تازه برای چه؟ بی‌جهت! اتهاماتی که برآنها وارد آورده‌اند مجعول بوده! اگر هم آنها را به محکمه بردند کیفرخواستها را براساس باد هوا تنظیم کردند! رفقا، من از شما می‌خواهم که به یك چیز دیگر هم بیندیشید: ما داریم نخستین کنگرهٔ پس ازمرگ استالین را برگزار می‌کنیم، بنابراین باید آنچه را که دربارهٔ ادارهٔ امور حزب از سوی هیأت رهبری در سالهای مورد بحث می‌دانیم، رك و راست به نمایندگان کنگره بگوئیم و وجدانمان را آسوده کنیم. ما بنابر وظیفه باید گزارشی از فعالیتهای خود را طی این دوران پس از مرگ استالین به آنها بدهیم. اما در مقام کمیتهٔ مرکزی زمان استالین ــ ما باید دربارهٔ آن دوران هم چیزهایی به آنها بگوئیم. چگونه می‌توانیم خودمان را به آن راه بزنیم و وانمود کنیم که نمی‌دانیم چه اتفاق افتاده است؟

«بنابراین، رفقا، من از شما تقاضا می‌کنم از من حمایت کنید. کار کنگره درشرف پایان است و نمایندگان کنگره بزودی پراکنده می‌شوند. چندی پس از این که کنگره پایان پذیرفت زندانیان آزاد شده کم‌کم به خانه‌هایشان خواهند رفت و هریك به شیوهٔ خود واقعه‌ای را که براو و دیگران گذشته است برای دیگران تعریف خواهد کرد. آن وقت نمایندگان کنگره به حق و به جا خواهند پرسید: «چگونه چیزی ممکن است؟ چرا درکنگرهٔ بیستم دربارهٔ این چیزهای وحشتناك چیزی به ما نگفتید؟ شما قطعاً می‌دانستید.» و کاملاً حق خواهند داشت و ما پاسخی نخواهیم داشت. اگر بگوئیم چیزی از این بابت نمی‌دانستیم دروغ گفته‌ایم. ما یافته‌های رفیق پاسپلف را در اختیار داریم و حالا همه چیز را می‌دانیم، می‌دانیم دورانی از حکومت وحشت و خودسری در حزب وجود داشته

است و باید آنچه را که می‌دانیم به کنگره بگوئیم.»

باز واکنش خیلی شدید بود. واراشیلف و کاگانوویچ یکصدا تکرار کردند: «از ما بازخواست خواهند کرد! حزب حق دارد از بابت آنچه در زمان استالین اتفاق افتاده ما را مسئول بشناسد! ما در دستگاه رهبری بودیم، حتی اگر هم نمی‌دانستیم که چه اتفاق می‌افتد ــ دیگر بدتر ــ تاوانش را باید بپردازیم!»

گفتم: «اگر این نکته را در مد نظر داشته باشیم، که بنیاد حزب بر دموکراسی است، در این صورت ما، در مقام رهبران حزب، حق نداریم ندانیم در حزب چه می‌گذرد. عده‌ای از ما چیزهای زیادی نمی‌دانستند، زیرا جزئی از نظامی بودیم که در آن چیزهایی را به ما می‌گفتند که لازم می‌دانستند بدانیم و مجاز نبودیم در سایر چیزها مداخله کنیم، ما هم مداخله نمی‌کردیم. اما همه این طور نبودند. بعضیها می‌دانستند چه می‌گذرد، و بعضیها حتی در این وقایعی که از آنها سخن می‌داریم، دست هم داشتند. اما با این که درجات مسئولیت ما نسبت به وقایعی که اتفاق افتاده متفاوت است من، در مقام یك عضو کمیتهٔ مرکزی از کنگرهٔ هفدهم بـه این طرف، آماده‌ام مسئولیتم را در برابـر حزب بپذیرم، ولو این که حزب مقتضی بداند همهٔ کسانی را که در زمان استالین و هنگامی که حکومت دلبخواهی برحزب تحمیل شد عضو دستگاه رهبری بودند، مورد بازخواست قرار دهد.»

این‌بار مولوتف زبان به اعتراض گشود: «آن وقت می‌دانی چه خواهد شد؟»

واراشیلف سخت معترض بود و می‌گفت این عملی که من پیشنهاد می‌کنم نه لازم است نه هم می‌تواند بی‌آنکه خشم حزب‌را نسبت به ما برانگیزد انجام شود. پیاپی می‌گفت: «چه کسی از ما خواسته که این کار را بکنیم؟ چه کسی می‌گوید که ما باید این چیزها را به کنگره بگوئیم؟»

گفتم: «هیچ‌کس. اما با این همه جنایاتی واقع شده، مگرنه؟ ما دست‌کم باید این را پیش خودمان اعتراف کنیم. مردم بی‌گمان خواهند فهمید چـه اتفاق افتاده؛ اگر ما سکوت کنیم و آنها ــ که بی‌گمان متوجه خواهند شد ــ از ما شروع به سؤال بکنند آن وقت همین خود نشان خواهد داد که دربارهٔ ما داوریشان را کرده‌اند. من ترجیح می‌دهم که موضوع را ما خودمان مطرح کنیم.»

اما هنوز از توافق بدور بودیم. دیدم با این احوال ممکن نیست بتوان هیأت رئیسه را به اخذ تصمیمی در این‌باره برانگیخت؛ و می‌دانستم مادام که خودمان بین خودمان به توافق نرسیم، نمی‌توان موضوع را در کنگره عنوان کرد. لذا این شیوه را به کار زدم. گفتم: «جریان کار کنگره بی‌گیر و گرفت پیش می‌رود، اما انضباط که لازمهٔ تأمین وحدت رهبری در کمیتهٔ مرکزی است، فرو پاشیده است. حالا که گزارش عمومی به کنگره داده شده، مایلم این نکته را یادآور بشوم که هریك از اعضای هیأت رئیسه این حق را دارد که در کنگره صحبت کند و نظرش را، اگر چه با سیاستی که در گزارش عمومی توجیه شده تطبیق هم نکند، اظهار کند.» لزومی نمی‌دیدم به آنها بگویم که آماده‌ام در صورت لزوم خودم چنین سخنانی را ایراد کنم و نظرم را دربارهٔ بازداشتها و اعدامها

بر کنگره ارائه کنم. افزودم: «در زندگی، هر کس که جرمی مرتکب شده، لحظه‌ای پیش می‌آید که اگر هم موجب برائت نشود دست‌کم موجب تخفیفی در مجازاتش می‌شود. اگر باید به اجحافاتی که استالین مرتکب شد اعتراف کنیم، در این صورت این کار را باید هم اکنون بکنیم ــ در کنگرهٔ بیستم. کنگرهٔ بیست و یکم دیر خواهد بود، حتی اگر هم شانس بیاوریم و قسر دربرویم.»

به نقطه‌ای رسیده بودیم که کسی باید پا پیش می‌گذاشت و می‌گفت: «بسیار خوب، اگر این‌طور است پس بهتر است کسی نطقی دربارهٔ سوء استفاده‌های استالین از قدرت بکند.» به هرحال، سرانجام همه با دلگرانی پذیرفتند که چنین نطقی ایراد شود. فکر می‌کنم بولگانین و پرووخین و صبوراف، و شاید مالنکف، از من حمایت کردند. باری، اکنون این مسأله مطرح بود که نطق را چه کسی ایراد کند. من پیشنهاد کردم که این شخص، پاسپلف باشد، زیرا رئیس کمیسیونی بود که ما از یافته‌های آن استفاده کرده بودیم. سی‌یرین مخالفت کردند. گفتند که این نطق را من باید ایراد کنم. من نپذیرفتم. من قبلاً گزارش عمومی را، بی‌آنکه اشاره‌ای به یافته‌های پاسپلف کرده باشم، به کنگره داده بودم؛ و حالا چگونه می‌توانستم نطقی براساس آنها ایراد کنم؟ اما دیگران مصر بودند، گفتند: اگر پاسپلف، دبیر دیگر کمیتهٔ مرکزی، این نطق را ایــراد کند مردم را به این پرسش برخواهد انگیخت: «چرا خروشچف در گزارش عمومی چیزی از این جریان نگفت؟ چرا حالا پاسپلف چنین موضوع مهمی را عنوان می‌کند؟ چطور می‌شود خروشچف خبر نداشته باشد ــ یا اگر خبر داشته، چطور شد که کمترین اشاره‌ای به آن نکرد؟» اگر شما این نطق را ایراد نکنید ممکن است حمل بر این شود که در هیأت رهبری اختلاف هست.»

این استدلال شایان توجه بود و سرانجام تسلیم شدم. مقرر شد براساس یافته‌هــای کمیسیون پاسپلف نطقی ایراد کنم. به پاسپلف دستور داده شد گزارش را به صورت نطق در بیاورد.[21] ترتیب جلسهٔ دربسته‌ای را دادیم و نطقم را ایراد کردم. نمایندگان با سکوت مطلق به آن گوش فرا دادند. چنان سکوتی بر تالار بــزرگ حکمفرما بود که صدای بال مگس شنیده می‌شد. خودتان تصورش را بکنید و ببینید که افشای این ناروایی‌ها و ستمهایی که براعضای حزب ــ بربلشویکهای قدیمی و جوانهای تازه به دوران رسیده ــ رفته بود چگونه نمایندگان را تکان داد. این نخستین بار بود که بیشتر آنها از فاجعه‌ای که حزب از سر گذرانده بود، خبردار می‌شدند ــ فاجعه‌ای کــه از بیماری شخصیت

۲۱. تکوین گزارش محرمانه پیچیده‌تر از این است که خروشچف در اینجا عنوان می‌کند. این گزارش که بالغ بربیست هزار کلمه است ثمر و حاصل کوشش گروهی بود (کــه در آخرین دقایق، خروشچف مطالب خاصی را در آن گنجاند) و مسلم این است که پیش از گشایش کنگره موجود بود. اگر خروشچف می‌خواست از استالین انتقاد کند، همان کاری را می‌کرد که میکویان کرد. قضیه می‌تواند این باشد که خروشچف تحت فشار بود که سخنانی ایراد کند: تحت فشار این احساس که راه را برای رشد و توسعهٔ کیش جدیدی، هموار کند: کیش پرستش شخصیت خود او، و به همین جهت با حسن استفاده از شرایطی بد کوشید وضع را به سود خود بچرخاند و خود را به عنوان تنها کسی که جرات ایراد چنین سخنانی را دارد برکنگره عرضه کند.

استالین، که لنین در وصیتنامه‌اش دربارهٔ آن به ما هشدار داده و خود استالین در حضور من و میکویان آن را تأیید کرده و گفته بود «من به کسی اعتماد ندارم، حتی به شخص خودم»، ریشه گرفته بود.

به این ترتیب «نطق کنگرهٔ بیستم» در بارهٔ سوء استفاده‌های استالین از قدرت در وجود آمد. بنا بود محرمانه بماند، اما در حقیقت چندان هم محرمانه نبود. ترتیبی دادیم که نسخه‌هایی از آن برای احزاب کمونیست برادر فرستاده شود، تا با محتوای آن آشنا شوند. به این نحو بود که حزب کمونیست لهستان نسخه‌ای از آن را دریافت کرد. در جریان کنگرهٔ بیستم، رفیق بیروت مرد. پس از مرگ او آشوب عظیمی در لهستان بپا شد و سند ما به دست بعضی از رفقای لهستانی افتاد که نسبت به اتحاد شوروی نظری خصمانه داشتند. اینها نطق مرا برای نیل به مقاصد شخصی خود مورد استفاده قرار دادند و نسخه‌هایی از آن تهیه کردند. شنیدم که نسخ آن را به بهایی ناچیز می‌فروختند. که اینطور ــ که نطقی که خروشچف در جلسهٔ دربستهٔ کنگرهٔ بیستم ایراد کرد این اندازه بی‌بها بود! باری، دستگاههای اطلاعاتی می‌توانستند آن را به بهای نازل در بازار آزاد بخرند.

به این ترتیب بود که این سند منتشر شد، ولی ما آن را تأیید نکردیم. یادم هست هروقت خبرنگاران از من می‌پرسیدند: «دربارهٔ این نطقی که به شما نسبت می‌دهند چه می‌توانید به ما بگوئید؟» می‌گفتم من خبری از این نطق ندارم، بهتر است این سؤال را از آقای (آلن) دالس رئیس سازمان اطلاعات آمریکا بکنید.»[۲۲]

چون به گذشته باز می‌نگرم فکر می‌کنم که دربارهٔ یافته‌های کمیسیون پاسپلف عمل درستی کردیم و در لحظهٔ مناسب اقدام کردیم. من خوشحالم که از فرصت مناسب استفاده کردم و اصرار ورزیدم که این نطق در کنگرهٔ بیستم ایراد شود.

ممکن بود جریان جور دیگری از آب درآید. ما تازه داشتیم از تکان وقایع به خود می‌آمدیم. مردم هنوز در زندانها و اردوگاهها بودند و نمی‌دانستیم که چگونه به آنها توضیح بدهیم‌که چه اتفاقی‌برایشان افتاده و وقتی‌آزاد شدند باآنها چه بکنیم. می‌توانستیم به همان قصهٔ بریا برگردیم ــ و ادعا کنیم که مسئول تمام این اعمالی که استالین مرتکب شد، بریا بوده است. پس ازمحاکمهٔ بریا خود را گرفتار این قصه‌ای یافتیم‌که برای حمایت از شهرت استالین ساخته بودیم. شاید ساده‌تر این بود که همچنان بریا را مقصر قلمداد کنیم و این پندار را که استالین «پدر و دوست مردم» بوده دست نخورده بگذاریم. حتی امروز هم، مدتها پس از کنگرهٔ بیستم، هنوز هستند مردمی که همچنان به «قصهٔ بریا» چسبیده‌اند و از پذیرفتن حقیقت مربوط به استالین سر باز می‌زنند. بعضیها می‌خواهند براین باور باشند که تقصیر از خود خدا نبوده، بلکه گناه از یکی از فرشتگان او بوده است؛ یکی از فرشتگان به او گزارش دروغ داد و به همین جهت بود که او تگرگ و صاعقه و سایر مصائب را برنوع بشر نازل کرد؛ مردم نه از این جهت رنج بردند و صدمه

۲۲. شایان توجه این است که خروشچف پیشتر هرگز اذعان به وجود چنین نطقی نکرده است.

دیدند که خدا خواسته بود، بلکه به‌این جهت که آن فرشتهٔ شرّ یعنی بریا، در دست‌راست خدا نشسته بود.

همین چندی پیش به رادیو گوش می‌کردم، فصلی از رمان شولوخف را به نام **در راه وطن می‌جنگیدند** می‌خواند. میخائیل آلکساندروویچ می‌خواهد در گفت‌وگویی که بین دو ماهیگیر می‌گذرد توضیح دهد که در جریان سوء استفادهٔ استالین از قدرت چه گذشت. یکی از ماهیگیرها از دیگری می‌پرسد: «تو دربارهٔ رفیق استالین چه فکر می‌کنی؟ می‌گویند تمام این چیزهای وحشتناکی را که اتفاق می‌افتاده زیر سبیلی در می‌کرده. انواع و اقسام مردم شریف و وفادار به محاکمه کشیده شدند و به مرگ محکوم شدند. چطور رفیق استالین اجازه داد این چیزها اتفاق بیفتد؟»

ماهیگیر دیگر می‌گوید: «آره، باور کردنش سخته.»

سپس دومی می‌پرسد: «مقصر اصلی بریا نبود؟ او نبودکه به استالین گزارش می‌کرد؟»

«چرا، همه‌اش کار آن ناکس بود.»

البته میخائیل آلکساندروویچ مردی فرزانه و نویسنده‌ای تواناست، اما این توجیهی که از مصائبی می‌کند که استالین بر سر حزب آورد هیچ اسباب سربلندی و اعتبارش نیست. یك‌چیز کاملاً روشن است: بریا استالین را نساخت، استالین بود که بریا را ساخت. پیش از او یژوف را ساخته بود ــ «توت جنگلی» و «مشت آهنین»... اینها لقبهایی بود که استالین به یژوف داده بود. پیش از یژوف هم، یاگودا بود. یاگودا را هم استالین اختراع کرده بود. اینها یکی پس از دیگری برصحنه آمدند و از صحنه خارج شدند. تغییرات و تبدیلات سریعی که در شخصیتهای ساخته و پرداختهٔ استالین روی می‌داد، جزئی از منطق کارش بود. او نوکرانی را می‌خواست که مردان شریفی را که خود می‌دانستند در نظر حزب و مردم بی‌گناهند از بین ببرند؛ و در حالی که حکومت وحشت خودِ آدمکشان را در کام می‌کشید، استالین برهمهٔ این جریانات نظارت داشت. وقتی گروهی از آدمکشان بیش از اندازه به جریان ترور آلوده می‌شدند گروه دیگری را به جایشان می‌گذاشت. به این جهت بود که این سه رده در وجود آمدند: نخست یاگودا، بعد یژوف و بعد بریا. با مرگ استالین زنجیر گسست و بریا به عنوان جانی در محکمهٔ مردم محاکمه شد.

درست پیش از کنگرهٔ بیستم، داستان کل، رفیق رودنکو را که در بسیاری از پرونده‌های مربوط به تصفیه‌های سالهای سی دخالت داشته بود، احضار کردم. گفتم: «رفیق رودنکو، می‌خواستم چیزی دربارهٔ محاکمات علنی از شما بپرسم. به من بگوئید ببینم اتهاماتی که بر بوخارین، ریکف، سیرتسف، لومینادزه، کرستینسکی و بسیار و بسیاری دیگر از اشخاصی زده شد که کمیتهٔ مرکزی و دفتر سیاسی و «دفتر سازمان»[23] آنها را خوب می‌شناخت، در معنا تا چه اندازه پایه و اساس درستی داشت؟»

رفیق رودنکو جواب داد که ازنظر موازین قضایی شواهد ومدارکی برای محکومیت

23. Orgbureau

و حتی محاکمۀ این اشخاص نبوده است. کیفرخواست براساس اعترافاتی که با توسل به شکنجه‌های جسمی و روانی از آنها گرفته شده بود تنظیم شده بود و اعترافاتی که با این وسایل از متهمین گرفته می‌شود برای محاکمۀ آنها پایه و اساسی قانونی و مشروع ندارد.

با این همه، ما تصمیم گرفتیم در نطق من از محاکمات علنی سخنی به میان نیاوریم. رفتارمان در این زمینه قدری ابهام‌آمیز بود. علت این تصمیم این بود که نمایندگان احزاب کمونیست برادر در محاکمۀ ریکف و بوخارین و سایر رهبران مردم حضور داشتند و این نمایندگان به کشورهایشان رفته و بردرستی احکام صادره گواهی داده بودند؛ و ما نمی‌خواستیم این نمایندگان احزاب برادر را که در این محاکمات علنی شرکت کرده بودند بدنام و بی‌اعتبار کنیم؛ و به این جهت مسألۀ اعادۀ حیثیت از بوخارین و زینوویف و ریکف و بقیه را برای مدت نامحدودی به تعویق انداختیم. اکنون می‌بینم که این تصمیم اشتباه بوده است. بهتر بود همه‌چیز را می‌گفتیم. خون ناحق پنهان نمی‌ماند. نمی‌توان چیزهای مانند این را به مدتی زیاد مخفی نگه داشت.

اما به رغم این اشتباه، کنگرۀ بیستم حزب کارهای زیادی انجام داد. مهمترین کارش این بود که جریان استالین زدایی را در حزب به راه انداخت و به استقرار موازین لنینی زندگی، که بهترین فرزندان کشور به خاطر آن مبارزه کرده بودند، آغاز کرد.

بخش ۲

جهان خارج

۱۰

کشورهای برادر

در ژانویهٔ ۱۹٤۵، استالین به من که در اوکراین بودم تلفن زد و گفت: «می‌توانید فوراً به مسکو بیائید؟ در اینجا به وجود شما احتیاج داریم.» با هواپیما به مسکو رفتم. استالین خیلی سر حال بود. گفت: «رفقای لهستانی از ما تقاضا کرده‌اند در اعادهٔ خدمات شهری، به خصوص شبکهٔ برق و تأسیسات آبرسانی و فاضلاب، به آنها کمك کنیم. ورشو را آزاد کرده‌ایم، اما لهستانیها در وضع بسیار بدی قرار دارند. می‌گویند ورشو به کلی ویران شده است، و نمی‌دانند کار را از کجا شروع کنند. شما تجارب قابل ملاحظه‌ای در اعادهٔ سریع خدمات شهری دارید، بنابراین می‌خواهیم شما را به ورشو بفرستیم تا در آنجا بر جریان کار نظارت کنید.»

گفتم: «بسیار خوب، با کمال میل می‌روم. اما اجازه می‌خواهم چندتایی از مدیران و مهندسان برقمان را با خودم ببرم. اول کاری که باید کرد راه انداختن نیروگاه شهر است، بعد هم تأسیسات آبرسانی و فاضلاب.» از رفیق استرامنتف[1] خواستم با من بیاید. می‌دانستم که سازماندهندهٔ خوبی است و به کار ادارهٔ تأسیسات برق وارد است. عده‌ای مهندس برق را هم که در تأسیسات نیرو و آبرسانی و شبکه‌های فاضلاب تخصصی داشتند، جزو هیأت منظور کردم و همه با هواپیما به ورشو رفتیم.

مقر دولت لهستان یا «کمیته» ــ که آن وقت به این نام خوانده می‌شد ــ در پراگا[2] بود، که یکی از حومه‌های ورشو بر کنارهٔ راست رود ویستول است. اوسوبکا ــ موراوسکی[3]، نخست‌وزیر، و رفیق بیروت دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لهستان بود. ژنرال اسپیچالسکی[4] شهردار ورشو بود. بیروت را قبلاً دیــده بودم، ولی اولین‌بار بود کــه

1. Stramentov 2. Praga 3. Osobka - Morawski 4. Spychalski

اسپیچالسکی را می‌دیدم ــ از هردو خوشم آمد. اسپیچالسکی جوان و با انرژی و فعال بود. تحصیلاتش را در رشتهٔ معماری به پایان رسانده بود؛ و امـا بیروت ــ من او را کمونیستی شریف و دلبستهٔ راه مارکسیسم ــ لنینیسم می‌دانستم. تنهـا یك ضعف داشت، خیلی نرم و با حسن خلق بود و همین امر بعدها، وقتی همکارانش از این نرمی و حسن خلق سوء استفاده کردند، موجب بروز ناراحتیهایی در لهستان شد[۵].

مهندسان ما با همتایان لهستانی خود به سه گروه تقسیم شدند. یك گروه مأموریت یافت برق شهر را در اسرع وقت راه بیندازد. گروه دوم بنا شد به تأسیسات آبرسانی برسد و گروه سوم مأمور تعمیر شبکهٔ فاضلاب شد. قرار شد لهستانیها خود کار تمیزکردن و روفتن آوارهای شهر را برعهده بگیرند. به خدمت ما در این زمینه نیازی نبود. رفیق استرامنتف را در رأس عملیات گذاشتم، بنابراین هم متخصصان روسی و هم متخصصان لهستانی را در اختیار داشت. مقرر شد به مشکلات خاصی که بروز می‌کند رسیدگی کند و سپس گزارش کلی اوضاع را به من و رفقای لهستانی بدهد.

متخصصان ما به‌زودی خبرهای خوشی را گزارش کردند. معلوم شد که تنها قسمت خارجی نیروگاه خراب شده و تجهیزات داخلی آن هنوز قابل استفاده است. لهستانیها خیال کرده بودند که نیروگاه کاملاً ویران شده است. ماشین‌آلاتی هم که آب را به شهر می‌رساندند هنوز قابل استفاده بودند. شبکهٔ فاضلاب شهر ظاهراً صدمهٔ چندانی ندیده بود. از شنیدن این اخبار خوشحال شدم. پس از چند روز فعالیت شدید و بازرسی دقیق از ماشین‌آلات و توربینهای برق، به شوخی به رفیق بیروت گفتم: «چرا از بابت هزینهٔ سفر و حق مشاوره نصف برق ورشو را به ما نمی‌دهید؟ می‌توانیم در کیف از آن استفاده کنیم.» منظورم اشاره به وضع فاجعه‌آمیز آن وقت کیف بود: آلمانیها نیروگاه کیف را به کلی ویران کرده بودند.

آب و برق به راه افتاد. بیروت شاد و سرحال بود. به گرمی از ما تشکر کرد و از ما خواست که تشکراتش را به رفیق استالین تقدیم کنیم. سخنانش حاکی از صمیمیتی بی‌شائبه بود. پیش از بازگشتم به مسکو، رفیق بیروت گفت: «چهرهٔ مهمی در حزب کمونیست لهستان داریم، به نام رفیق ولادیسلاو گومولکا[۶]. می‌خواستم از شما خواهش کنم در آپارتمانش عیادتی از او بکنید. بیمار است، نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید.»

گفتم: «با کمال میل.» کسی را همراهم کردند و رفتم که رفیق گومولکا را ببینم. یادم هست مرا به آپارتمان یك طبقهٔ دوده‌گرفته‌ای بردند. وقتی رسیدیم، همسر گومولکا رخت می‌شست. خود گومولکا با دستمال سیاه بلندی که به دور گردنش پیچیده بود، در یك صندلی نشسته بود.

۵. اینها همه اعضای کمیتهٔ معروف لوبلین بودند، که روسها به عنوان «دولت لهستان» تشکیل دادند. اوسوبکا ــ موراوسکی از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ نخست‌وزیر بود. سپس تنزیل مقام یافت و سرانجام در ۱۹۴۹ مشمول تصفیه شد. بیروت (Bierut) به‌زودی نخستین رئیس جمهور لهستان شد. در ۱۹۴۵ مقام دبیرکلی حزب را گومولکا (Gomulka) عهده‌دار بود.

6. Wladyslaw Gomulka

رفیق گومولکا روسی را خوب صحبت نمی‌کرد، ولی با کمك مترجم توانستیم همدیگر را بفهمیم. برداشتی را که از وضع کلی امور در لهستان داشت با من در میان گذاشت و توضیح داد که کارهای حزبی را چگونه سازمان می‌دهند. سخنانش در من تأثیر کرد. به نظر می‌رسید می‌داند که کار سازمان دادن فعالیتهای حزبی و دولتی را از کجا باید آغازکرد. خلاصه، به نظرمن رهبری توانا و سیاستمداری قابل رسید. گفت: «فعلاً بیمارم، اما به‌زودی راه می‌افتم و کارم را آغاز می‌کنم.»

موقعی که گزارش سفرم را به استالین دادم از گومولکا یاد کردم. نمی‌دانم آیا استالین پیشتر اسمش را شنیده بود یا نه. هیچ‌کدام از ما نشنیده بود، و فکر نمی‌کنم استالین هم شنیده بود. نزد استالین از گومولکا بسیار ستایش کردم.[7]

استالین از گزارشی که به او دادم بسیار راضی بود؛ خوشحال بود که توانسته بودیم به لهستان کمك کنیم، می‌دانست که این کمك اثر خوبی در مردم لهستان به ویژه اهالی ورشو خواهد داشت. پیمان سال ۱۹۳۹ (ریبن تروپ ــ مولوتف) احساس لهستانیها را عمیقاً جریحه‌دار کرده بود و این جراحت هنوز تازه بود. استالین برای التیام دادن این جراحت آمادهٔ هرکاری بود. طبعاً از این بابت چیزی به من نگفت، اما من فکرش را می‌خواندم.

در پایان جنگ، نیروهای ما در لهستان و مجارستان مستقر بودند. استالین توجه خاصی به امور این دو کشور، همچنین کشورهای چکوسلواکی و بلغارستان و رومانی داشت. بقیهٔ اعضای دستگاه رهبری دقت می‌کردند که خودشان را داخل در امور مربوط به کشورهای اروپای شرقی نکنند، مگر این‌که استالین اراده می‌کرد. استالین، سیاست خارجی را عموماً و سیاست ما را در قبال کشورهای سوسیالیست خصوصاً، در قلمرو خود می‌دانست. هرگز از شیوهٔ معمول خود که بی‌توجهی به‌نظر دیگران باشد، عدول نمی‌کرد و این امرخاصه پس ازجنگ چشمگیر بود. سایر اعضای هیأت رهبری فرمانبرانی بیش نبودیم و اگرکسی پا را ازحد خود فراترمی‌گذاشت، استالین به شیوه‌ای تهدیدآمیز براو خرّه می‌کشید.

یکی از علل دلمشغولی استالین در مورد اروپای شرقی این بود که جنگ سرد هم اکنون در میان آمده بود. چرچیل، نطق معروف خود را در فولتن ایراد کرده و کشورهای امپریالیستی را به بسیج شدن علیه اتحاد شوروی ترغیب کرده بود. مناسباتمان با انگلستان و فرانسه و ایالات متحد آمریکا و سایر کشورهایی که در مبارزه با آلمان

۷. گومولکا از تصفیهٔ حزب کمونیست لهستان توسط استالین جان سالم بدربرد، زیرا در آن هنگام در لهستان زندانی بود. تقریبا بلافاصله پس از ملاقات با خروشچف به‌دبیرکلی حزب کمونیست لهستان، که تجدید حیات یافته بود، رسید و در این مقام باقی بود تا از نو (این بار به‌دستور استالین) در ۱۹٤۹ به‌اتهام تیتوئیسم زندانی شد. این بارهم بخت یاری کرد و جان بدربرد و در شرایط و اوضاع متفاوتی ــ آنگاه که در راس شورش سال ۱۹٥٦ لهستان جای گرفته بود ــ باز با خروشچف ملاقات کرد.

هیتلری با ما همکاری کرده بودند از هر حیث تیره شده بود.

آمریکا، سیاست خارجی خود را از موضع قدرت اداره می‌کرد. آمریکاییها بمب اتمی داشتند و می‌دانستند که ما بمب اتمی نداریم. این که بمب اتمی در اختیار دشمنان ما بود خود به‌قدر کافی بد بود، اما بدتر از آن این بود که در آن وقت ترومن رئیس جمهور بود، که نه یک‌ذره از سیاست چیز می‌فهمید نه هم ذهنی نرم و انعطاف‌پذیر داشت و با اتحاد شوروی سخت دشمنی می‌ورزید. من نمی‌دانم آدم چگونه می‌تواند ترومن را شایستهٔ مقام معاونت ریاست جمهور بداند، چه رسد به مقام ریاست جمهور. دنیا، با واسطهٔ مطبوعات دید که چگونه توی گوش روزنامه‌نگاری زد که از آواز خــواندن دخترش انتقاد کرده بود.[8] همین واقعه خود گویای چیزهای بسیار از سیاستمداری او است، دیگر بگذریم از توانایش برای احراز مقام مهمی چون مقام ریاست جمهور ایالات متحد آمریکا. نیروی هوایی آمریکا، هم از حیث کمیت و هم از لحاظ کیفیت هواپیماهایش، بهترین نیروی هوایی جهان بود. «دژهای پرنده» و «مافوق دژهای پرنده» نقش بزرگی در جریان جنگ با آلمان و ژاپن بازی کرده بودند و تا آن وقت در جهان تالی و مانند نداشتند. حتی می‌خواهم بگویم که آمریکا شکست‌ناپذیر بود، و آمریکاییها این حقیقت را با فرستادن هواپیماهایشان برفراز اروپا و نقض مرزها و حتی نقض قلمــرو هوایی اتحاد شوروی به رخ می‌کشیدند ــ دیگر بگذریم از کشوری چون چکوسلواکی. روزی نبود کــه هواپیماهای آمریکایی بــه قلمرو هوایی چکوسلواکــی تجاوز نکنند. در اتحاد شوروی بیم این بود که آمریکا ممکن است نیروهایش را وارد چکوسلواکی کند و سعی کند حکومت بورژوایی را که در ۱۹٤۸ توسط طبقهٔ کارگر بــه رهبری حزب کمونیست سرنگون شده بود از نو مستقر کند.

این خطر یکی دیگر از علل توجه مستقیم و شدید استالین بــه امور کشورهای سوسیالیست برادر، خاصه چکوسلواکی بود. حزب کمونیست چکوسلواکی در میان احزاب اروپایی جایگاهی ممتاز داشت. از رهبری ممتــاز و حیثیتی شایسته برخــوردار بود. گوتوالد[9] رئیس جمهور بود. من طی این سالها چیزهای خوبی راجع به گوتوالد شنیده بودم و می‌دانستم که استالین برایش احترام بسیار قائل است. گوتوالد را در سال ۱۹٤۸ دیده بودم، پس از پیروزی حزب کمونیست چکوسلواکی و انتقال قدرت به طبقهٔ کارگر. روزی تلفنی از استالین به من شد. سر حال بود، از من دعوت می‌کرد به کریمه بروم، خودش در آنجا استراحت می‌کرد. گفت که گوتوالد و همسرش بــرای استراحت به کریمه آمده‌اند. افزود: «زودتر بیا، گوتوالد می‌گوید بی‌تو حتی یك روز هــم

۸. ترومن در حقیقت توی گوش این مرد نزد، بلکه نامهٔ تند و پر از ناسزایی به او (منتقد موسیقی) نوشت، که از آواز خواندن دخترش، مارگارت، انتقاد کرده بود.

۹. Klement Gottwald از سال ۱۹٤٦ تا ۱۹٤۸ نخست‌وزیر بود و از ۱۹٤۸ که کمونیستها به‌قدرت رسیدند تا هنگام مرگش در ۱۹۵۳ رئیس جمهور بود. از ۱۹٤۵ تا نوامبر ۱۹۵۱، دبیر حزب رودلف اسلانسکی بود. در ۱۹۵۱ بازداشت شد. پس از بازداشت او، گوتوالد خود وظایف دبیر حزب را برعهده گرفت اما از عنوان آن استفاده نکرد.

نمی‌تواند زندگی کند.» روز بعد با هواپیما به کریمه رفتم.

استالین در کاخ تزاری یالتا اقامت داشت، همان کاخی که در زمان جنگ در آن با روزولت و چرچیل ملاقات کرده بود. گوتوالد هم در همین کاخ اقامت داشت. گفت‌وگوی مفصلی داشتیم، طبق معمول سر شام. این گفت‌وگوها البته بی‌تهیه و مقدمه بود گفت و گوی رسمی و تشریفاتی نبود، هر چند در ضمن از مسائل جدی هم بحث می‌شد ــ مسائلی نظیر کشاورزی و اقتصاد.

تا چندی بعد، استالین هرچند گاه با بی‌باوری می‌پرسید: «این که گوتوالد می‌گوید درست است، که چکها از هر هکتار چغندر قند ۲۵۰ تا ۳۰۰ سنتنر[10] حاصل برمی‌دارند، در حالی که ما پیش از جنگ در اوکراین تنها حدود ۱٦۰ سنتنر حاصل برمی‌داشتیم؟»

گفتم: «درست است، رفیق استالین.» ادعای گوتوالد برای او کاملاً تازگی داشت. می‌پرسید چگونه چنین چیزی ممکن است؟ به متخصصان کشاورزیمان گفتم جریان را بررسی کنند. گزارش کردند که: اولاً، چکوسلواکی گرفتار آن نوع شته‌ای نیست که در اوکراین چغندر قند را از بین می‌برد؛ ثانیاً ریزش باران در چکوسلواکی بیش از آن مناطقی از اوکراین است که در آن چغندر قند کشت می‌شود.[11]

استالین آشکارا از این بابت ناخرسند بود. می‌خواست برتری کشاورزی و سیستم مزارع اشتراکی ما را به رخ گوتوالد بکشد. دلش می‌خواست که ما از هر حیث، هم در کشاورزی هم در صنعت، از دیگران سر باشیم. از آنجا که بهترین کشاورزی ما در وکراین بود مرا به کریمه خواسته بود تا در بحثش با گوتوالد در این باره که کشاورزی کدامیك پیشرفته‌تر است، ادعای او را تأیید کنم. اما من از همان اول قال قضیه را کندم. جای بحث نبود. چکها در این عرصه به سطحی بالاتر از ما رسیده بودند.

چند سال بعد، باز گوتوالد را دیدم ــ در رأس هیأتی برای شرکت در تشییع جنازهٔ استالین آمده بود. گوتوالد در مسکو سخت بیمار شد و ناگزیر او را به پراگ باز بردیم. چندی پس از آن مرد.

بولگانین که آن وقت وزیر دفاع بود، مأموریت یافت به نمایندگی از اتحاد شوروی در تشییع جنازهٔ گوتوالد شرکت کند. وقتی به مسکو بازگشت گزارش کرد که وضع پراگ سخت دستخوش تحول است و پیش‌بینی این که جانشینان گوتوالد چگونه مردمی خواهند بود دشوار است. اگر چه مناسباتمان با چکوسلواکی عالی بود، با این همه مرگ گوتوالد موجب بیم و نگرانی شد، زیرا رابطهٔ نزدیك ما با او تنها رشتهٔ عمده‌ای بود که احزاب و کشورهای ما را به هم می‌پیوست.

زاپوتوکی، که در زمان گوتوالد نخست‌وزیر بود، به ریاست جمهور منصوب شد. پس از مرگ یا به عبارت دیگر بازداشت (و اعدام) اسلانسکی، دبیر کل حزب، نووتنی در

۱۰. هرسنتنر در حدود ۳٦٦ پاوند.

۱۱. کشاورزی چکوسلواکی حتی از کشاورزی بسیاری از کشورهای اروپایی هم پیشرفته‌تر بود. این جریان ربطی به‌کود و شته نداشت.

رأس حزب جای گرفت.[۱۲] من از وقایعی که به ارتقای نووتنی منجر شد اطلاع چندانی ندارم. فقط می‌توانم راجع به وقایع زمان دیدارم از چکسلواکی مطالبی بیان کنم، یعنی پس از این که نووتنی به دبیری حزب رسید.

وقتی خبر ارتقای نووتنی به ما رسید، من در واقع اطلاع چندانی درباره‌اش نداشتم. این نخستین‌بار بود که برصحنهٔ بین‌المللی ظاهر می‌شد. اما گفته می‌شد که دبیر کمیتهٔ شهر پراگ بوده، که نیرومندترین سازمان حزبی چکوسلواکی است و در حزب از حیثیت شایسته و نفوذی وسیع برخوردار است. اما این چیزی در حد یك شایعه بود.

اولین بارکه نووتنی را دیدم از او بسیار خوشم آمد. هنوز هم فکر می‌کنم که کمونیستی خوب و شریف و دلبستهٔ مارکسیسم ــ لنینیسم و راه طبقهٔ کارگر است. در این‌باره هرگز شك نداشته‌ام. وقتی او را در عمل دیدم، دریافتم که مردی است که تمام زندگیش را وقف حزب کمونیست چکوسلواکی کرده است. خلاصه، مناسباتم با او بسیار خوب بود.

وزیر کشور نووتنی را هم دیدم.[۱۳] وی یکی از دوستان خوب و فعال اتحاد شوروی بود. اما بعدها بازداشت و محاکمه شد ــ و سایر قضایا. اعتراف می‌کنم که این جریان بر من بسیار گران آمد، اما در دفاع از او چیزی نمی‌توانستم بگویم، زیرا اسناد و مدارك غیر قابل انکاری علیه او ارائه شده بود.

گذشته ازاین، آن‌وقتها ما تعمداً از اعمال فشار بر سایرکشورهای سوسیالیستی پرهیز می‌کردیم. اعتقاد ما براین بودکه هر حزب کمونیستی خود باید امور داخلی خود را حل و فصل کند. بنابراین وقتی خبر جریانهایی به ما رسید که با آنها موافق نبودیم، با این که گاهی اوقات اظهار عقیده و ابراز تردید می‌کردیم، معمولاً می‌گذاشتیم که حزب برادر، خود در مورد مسائل تصمیم بگیرد. این جریان در مورد حزب کمونیست

۱۲. گوتوالد یکچند پس از مرگ استالین مرد و زاپوتوکی که از ۱۹۴۸ نخست‌وزیر بود، برجای او نشست. در آن هنگام، نووتنی به‌دبیر اولی حزب رسید. زاپوتوکی در ۱۹۵۷ مرد و نووتنی با حفظ مقام دبیری حزب برجای او نشست. به‌این ترتیب دیکتاتور چکوسلواکی شد. نووتنی در طی سالهایی که در بازداشت نازیها (در بازداشتگاه ماوتهاوزن) بود، شهرت بدی کسب کرده بود؛ «کاپو»ی زندان شده بود و برای خود و دوستانش به حساب سایر زندانیان تیره‌روز امتیازاتی می‌گرفت و از این موقعیتی که به دست آورده بود برای خرد کردن دشمنانش استفاده می‌کرد. اعتلای سریعش مدیون نقشی بود که در افشای توطئهٔ دروغین منتسب به همکارش، اسلانسکی، ایفا کرد. این جریان منتهی به تشکیل محاکماتی نمایشی به سبك محاکمات سالهای ۱۹۳۰ شوروی گردید. نووتنی وقتی جایگیر شد، کشور را به سبك استالین اداره کرد و در برابر هرگونه تحولی مقاومت ورزید تا این که در بهار سال ۱۹۶۸ موجی از نارضایی عمومی او را درربود و جنبشی اصلاح‌طلبانه بـه رهبری آلکسانـدر دوبچك در کشور درگرفت کـه منتهی به‌تهاجـم شوروی به چکوسلواکی گردید.

۱۳. رودلف باراك Rudolf Barak. نووتنی در ۱۹۶۲ او را بازداشت و به ۱۵ سال حبس محکوم کرد و به این ترتیب هم از شر خطرناکترین رقیب خود راحت شد و هم او را مقصر کوتاهی در استالین‌زدایی، در نظر خروشچف معرفی کرد.

چکوسواکی هم صدق می‌کرد.

باری، واقعه‌ای را به یاد می‌آورم که برسر آن بین من و رهبران چکوسلواکی اندك ناراحتی‌ای بروز کرد. بنا بود در جزو هیأتی به چکوسلواکی بروم. پیش از رفتن، در جلسه‌ای به رفقا گفتم که خیلی دلم می‌خواهد که به خصوص، ژنرال اسووبودا[۱۴] را ببینم و به نشان احترام خودم نسبت به او و حقشناسی مردم شوروی از او به خاطر نقشی که در جنگ داشت سوغاتی کاملاً روسی برای او ببرم.

در سال ۱۹٤۳، واتوتین و من گردانی مرکب از سربازان چکوسلواکی به فرماندهی سرهنگ اسووبودا داشتیم، که وابسته به ارتش ما بود. این گردان در حاشیهٔ کیف بسیار درخشید. بعدها وقتی اسووبودا تیپی ضربتی از افراد خود تشکیل داد با او آشنا شدم. یادم هست در زمان جنگ کمونیستهای چکوسلواکی اغلب می‌گفتند که اسووبودا علاوه‌بر این‌که فرمانده نظامی برجسته‌ای است رهبر سیاسی خوبی هم هست. بنابر قوانین آن زمان چکوسلواکی، تشکیل هسته‌های حزبی در ارتش ممنوع بود، بنابراین سازمان کمونیستی تیپ چکوسلواکی صورتاً غیرقانونی بود. اما این جریان مانع از آن نشد که اسووبودا رهبران سازمان حزبی تیپ را احضار نکند و به آنها نگوید که چه کارهای سیاسی‌ی باید در واحدش انجام گیرد. چکوسلواکها در «جبههٔ یکم» اوکراین دوش به دوش ما جنگیدند. من عضو شورای نظامی بودم و اسووبودا یکی از زیردستانم بود. وقتی ارتش ما چکوسلواکی را آزاد کرد باز فرصتی دست داد و اسووبودا و سایر رهبران چکوسلواکی را دیدم. هیأت دولت تازه تأسیس چك در بازگشت به پراگ، از کیف گذشت و من در آنجا از آنها پذیرایی کردم. اسووبودا از جانب اتحاد شوروی به دریافت نشان لنین مفتخر شده بود. به این ترتیب سابقه‌اش و مناسبات شخصی‌ای که با او داشتم همه به من حکم می‌کرد که درست نیست به چکوسلواکی بروم و با او دیدار نکنم.

اما موقعی که به همراه هیأت عازم چکوسلواکی شدم اسووبودا مغضوب واقع شده بود. بنابر اطلاعاتی که دریافت داشتیم به عنوان حسابدار درمزرعه‌ای اشتراکی کار می‌کرد.

این هیچ معنی نداشت. کاری نکرده بود که مستوجب چنین خفتی باشد. به رفقا گفتم که من فکر می‌کنم که باید از اسووبودا استفاده کرد و او را در سمتی گذاشت که شایستهٔ نقش مهمی باشد که او در مقام تنها رهبر نظامی ارتش چکوسلواکی ایفا کرد و دوش به دوش ما با آلمان جنگید. باید برای بالا بردن حیثیتش و بازگرداندنش به زندگی فعال سیاسی کاری می‌کردیم. رفقای هیأت رهبری حزب و دولت با این نظر موافق بودند.

وقتی تمایلم را به دیدار با ژنرال اسووبودا با دوستان چکوسلواکی در میان گذاشتم سعی کردم به آنها حالی کنم که او را رزمنده‌ای شایسته و رفیقی شریف می‌دانم و بنابراین نمی‌توانم همین‌طور، انگار که هرگز وجود نداشته است، او را فراموش کنم. پیدا بود که از این درخواست من زیاد خوششان نیامد، اما می‌دانستند که من جواب

14. Svoboda

«نه» از آنها نمی‌پذیرم. نمی‌خواهم بگویم که از این پیشنهاد حسن استقبال کردند، اما مانع هم نشدند. گفتند که اگر مایل به دیدار او هستم، این جریانی است مربوط به شخص من. به این ترتیب در جریان دیدار از چکوسلواکی مخصوصاً او را دیدم.[۱۵]

در میان تمام کشورهای سوسیالیستی احساس برادرانهٔ نیرومندی نسبت به اتحاد شوروی موجود است، اما من بلغارها را نسبت به خودمان به خصوص بسیار گرم دیده‌ام. این احساس قابل فهم است. از آن زمان‌که میدانهای جنگ بلغارستان پوشیده از استخوان جنگجویان روسی‌ای بودکه جانشان را برای کسب استقلال بلغارها از یوغ ترکان عثمانی فدا کردند سالهای زیادی نمی‌گذرد.

۱۵. پس از سقوط نووتنی در ۱۹٦۸، رئیس جمهور چکوسلواکی شد و در برابر توپ و تشرهای شوروی شجاعانه مقاومت ورزید. پیشترها در دولت بنش وزیر دفاع بود. در این مقام در برانداختن دموکراسی پارلمانی نقشی فعال ایفا کرد. تا سال ۱۹٤۸ به حزب کمونیست پیوست؛ استالین او را به دیدهٔ بدگمانی می‌نگریست. در ۱۹۵۰ تنزیل مقام یافت و در ۱۹۵۱ از صحنه ناپدید شد، مدتی را در زندان گذراند، سپس آزاد شد و برای کسب مایهٔ معاش در یکی از تعاونیها حسابدار شد. راست است، درآمدنش از گمنامی و بازگشتش برصحنهٔ سیاست تمام وکمال مدیون خروشچف بود. وی در چنان گمنامی‌ای سقوط کرده بود که کشف او برای کارگزاران نووتنی مدتی وقت گرفت.

۱۱

جنگ کره

در اواخر سال ۱۹۴۹، حوالی هنگامی که از اوکراین به مسکو منتقل شدم، کیم ایل سونگ[1] با هیأتی برای مشورت با استالین به مسکو آمد. کرهٔ شمالی می‌خواست با نوك سر نیزه کرهٔ جنوبی را تکان دهد. کیم ایل سونگ می‌گفت که کرهٔ جنوبی با اولین ضربه از درون منفجر خواهد شد وقدرت مردم ــ یعنی قدرتی که درکرهٔ شمالی حکومت می‌کرد ــ حاکم خواهد شد. طبعاً استالین با این فکر مخالف نبود. این فکر برای او به عنوان یك کمونیست جاذبه داشت. زیرا این عمل، مبارزه‌ای داخلی بود که کره‌ایها در کشور خود بدان دست می‌زدند. مردم کرهٔ شمالی می‌خواستند به برادرانشان که در زیر چکمه‌های سینگمان‌ری[2] رنج می‌بردند کمك کنند. استالین، کیم ایل سونگ را قانع‌کرد که به این مسأله بیشتر بیندیشد، محاسباتی بکند و با نقشهٔ معین و مشخصی باز گردد. کیم به کره بازگشت و وقتی همه چیز را شسته رفته کرد به مسکو باز آمد. به استالین گفت که به موفقیت اطمینان کامل دارد. یادم هست استالین مردد بود، نگران بود از این‌که آمریکاییها خودشان را به وسط معرکه بیندازند، اما بی‌میل هم نبود فکر کند که اگر جنگ به سرعت پیش برود ــ و کیم ایل‌سونگ مطمئن بود که به سرعت کار را تمام می‌کند ــ آمریکا مداخله نکند.

با این همه استالین تصمیم گرفت درمورد پیشنهادکیم ایل‌سونگ نظر مائوتسه‌تونگ را هم جویا شود. باید تأکید کنم که این جنگ ابداع فکراستالین نبود، بلکه اندیشهٔ خود کیم ایل‌سونگ بود. مبدع این اندیشه کیم بود. البته استالین کوششی در منصرف کردن او نکرد. به عقیدهٔ من هیچ کمونیست واقعی سعی نمی‌کرد که کیم ایل‌سونگ را از انجام

1. Kim Il - sung 2. Syngman Rhee

این خواستی که برای آزاد کردن کرهٔ جنوبی از قید حکومت سینگمان ری و نفوذ ارتجاعی آمریکا داشت، منصرف کند. چنین کاری مغایر با جهان‌بینی کمونیستی می‌بود. من استالین را به خاطر این‌که کیم ایل‌سونگ را به این‌کار ترغیب کرد محکوم نمی‌کنم. برعکس، من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم.

مائوتسه‌تونگ جواب مثبت داد. پیشنهاد کیم ایل‌سونگ را تأیید کرد و معتقد بود که ایالات متحد آمریکا در این جریان مداخله‌ای نخواهد کرد، زیرا این امری خواهد بود داخلی که مردم کره باید دربارهٔ آن تصمیم بگیرند.

شام پر از جوش و خروشی را که در ویلای استالین داده شد، به یاد دارم. کیم ایل‌سونگ اوضاع کره را برای ما تشریح کرد و بر چیزهای جالب کرهٔ جنوبی تأکید ورزید: خاك خوب و شرایط اقلیمی عالی برای کشت برنج، صنعت پررونق ماهیگیری، و از این قبیل. گفت که وحدت مجدد دو کره، به سود همهٔ مردم کره است: کره خواهد توانست مواد خام صنعتش را از شمال تأمین کند و نیازهای غذایی خود را از ماهی و برنج و سایر فراورده‌های کشاورزی که در کرهٔ جنوبی به هم می‌رسید فراهم کند. برای کیم ایل‌سونگ آرزوی موفقیت کردیم و جامهایمان را به سلامتی دستگاه رهبری کرهٔ شمالی بلند کردیم، به امید روزی که مبارزه‌شان به پیروزی برسد.

ما به کرهٔ شمالی اسلحه و مهمات می‌دادیم. از توپ و تانك و تفنگ و مسلسل و تجهیزات مهندسی و سلاحهای ضد هوایی آنچه لازم بود از ما می‌گرفتند. برای پوشش پیونگ‌یانگ[3] از هواپیماهای نیروی هوایی ما استفاده می‌شد و این هواپیماها در کرهٔ شمالی مستقر بودند.

ساعت مقرر فرا رسید و جنگ آغاز شد. حمله با موفقیت انجام شد. نیروهای کرهٔ شمالی به سرعت در جنوب پیش رفتند. اما پیش‌بینی کیم ایل‌سونگ ــ مشعر بر این که با شلیك اولین گلوله شورشی داخلی در خواهد گرفت و سینگمان‌ری سرنگون خواهد شد ــ هرگز به حقیقت نپیوست. امید این بود که با پیشرفت نیروهای کرهٔ شمالی، سینگمان‌ری و دار و دسته‌اش از میان برداشته شوند. در ابتدا چنین به نظر می‌رسید که انگار پیش‌بینی کیم ایل‌سونگ درست بود. نظام کرهٔ جنوبی نظامی پوشالی بود و قادر به دفاع از خود نبود. مقاومت ضعیف بود. سینگمان‌ری در واقع در کره جنوبی ازپشتیبانی چندانی برخوردار نبود، اما با وجود این برای یك شورش کمونیستی هنوز نیروی داخلی به قدر کافی موجود نبود. ظاهراً در زمینهٔ سازمانی و حزبی‌کار چندانی برای آماده‌کردن مردم انجام نشده بود. کیم گمان کرده بود که کرهٔ جنوبی تحت پوشش سازمانهای حزبی است و همین که حزب علامت بدهد مردم قیام خواهند کرد. اما چنین چیزی هرگز پیش نیامد.

نیروهای کره شمالی سئول[4] را اشغال کردند. ما خوشحال شدیم و باز برای کیم ایل‌سونگ آرزوی موفقیت کردیم، زیرا این جنگ یك جنگ رهایی‌بخش ملی بود.

3. Pyongyang (پایتخت کرهٔ شمالی)

4. Seoul (پایتخت کرهٔ جنوبی)

جنگ یك ملت علیه یك ملت دیگر نبود، بلکه جنگی طبقاتی بود. کارگران و دهقانان و روشنفکران، تحت رهبری حزب کار کرهٔ شمالی که براصول سوسیالیستی بنا شده بود و امروز هم به این اصول وفادار است، در این مبارزه علیه امپریالیستها متحد شده بودند؛ و این به خودی خود یك جریان مترقی بود.

اما ارتش کیم ایل سونگ درست هنگامی که به پوسان[5] رسید نیرویش ته‌کشید. پوسان آخرین شهر بندری جنوب بود. برای پایان دادن به جنگ باید تصرف می‌شد. اگر تصرف شده بود کره هم متحد می‌شد و دیگر یك کشور تجزیه شده نمی‌بـود، بلکه کشوری سوسیالیستی واحد و مقتدر، با مواد خام صنعتی و کشاورزی غنی می‌بود.

اما این طور نشد. دشمن (آمریکا) از مقاومت سینگمان‌ری در پوسان سود جست ـ نیروهایش را برای پیاده شدن در چمولپو[6] آماده کرد. عملیات پیاده کردن نیروها آغاز شد و وضع نیروهای کرهٔ شمالی سخت به وخامت گرائید. در معنا بـا این عمل، کلیهٔ نیروهای کرهٔ شمالی در جنوب از عمده قوا جدا شدند و تمام سلاحهایشان به دست سینگمان‌ری افتاد. این لحظه‌ای بحرانی بود و خطر فاجعه برخود کرهٔ شمالی سایه افکند.

گناه این وضع خطرناکی‌که کرهٔ شمالی بدان دچار شده بود، تا حدی متوجه استالین بود. برای من اصلاً قابل فهم نیست که چرا این کار را کرد: وقتی کیم ایل‌سونگ داشت تهیهٔ حمله را می‌دید، استالین تمام مستشارانی را که در لشکرها و هنگهای کرهٔ شمالی داشتیم فرا خواند. راجع به این جریان از استالین جویا شدم. به لحنی تند جواب داد: «نگه داشتن مستشارانمان در آنجا کار بسیار خطرناکی بود. ممکن بود اسیر بشوند. ما نمی‌خواهیم مدرکی موجود باشد که متهممان بکنند به این که مداخله‌ای در این جریان داشته‌ایم. جریانی است مربوط به خود کیم ایل سونگ.» به این ترتیب مستشارانمان را فراخواندیم. در نتیجه، ارتش کرهٔ شمالی از همان آغاز به دردسر افتاد. پس از عملیات چمولپو، هنگامی که جنگ شدت گرفت، وصول گزارشهایی که حکایت از بدی اوضاع داشت و نشان می‌داد که کیم ایل‌سونگ خود را به مخمصه انـداخته است، سخت مـایهٔ ناراحتی‌ام بود. دلم به حال او می‌سوخت و حتی یکبار به استالین گفتم:

«رفیق استالین فکر نمی‌کنید بهتر باشد کمك بیشتری به کیم ایل‌سونگ بکنیم؟ او به خاطر مردمش می‌جنگد و می‌خواهد کره را آزاد و مستقل سازد. اما او یك مرد نظامی نیست، در حالی که با واحدهای مجهز و درجهٔ یك آمریکا روبرو است. سفیر ما در کرهٔ شمالی دبیر دوم سابق کمیتهٔ ناحیه‌ای لنینگراد است. اگرچه در زمان جنگ به او درجهٔ سپهبدی داده شد ولی با وجود این یك سرباز حرفه‌ای نیست. حتی تعلیمات نظامی هم ندارد و راهنماییهایی که می‌کند مسلماً راهنمایی فرد شایسته و تعلیم دیده‌ای نیست که در کار ادارهٔ عملیات نظامی آموزش دیده باشد. ولی برای مثال، مالینوفسکی را در نظر بگیرید. او فرماندهٔ ناحیهٔ نظامی خاور دور است. چرا مالینوفسکی را به کرهٔ شمالی نفرستیم که بهطور ناشناس به کیم ایل‌سونگ در ادارهٔ مؤثر جنگ کمك کند؟»

5. Pusan 6. Chemulpo

واکنش استالین بسیار تند و خصمانه بود. تعجب کردم. مگر همین استالین نبود که کیم ایل‌سونگ را تأیید کرده بود؟ مگر ما به‌کیم ایل‌سونگ اسلحه و مهمات نداده بودیم؟ مگر ما در کنارش نبودیم؟ بدون کمك ما کاری از او برنمی‌آمد، اما این کمك تنها اسلحه بود. اگر افرادی شایسته را در اختیارش گذاشته بودیم که توزیع نیروها را درست ارزیابی می‌کردند و عملیات را اداره می‌کردند، بی‌گمان پیروز می‌شد. فکر می‌کنم اگر یك یا دست بالا دو سپاه تانك به او داده بودیم، بی‌هیچ زحمتی پوسان را گرفته و جنگ همان آن و در همانجا پایان پذیرفته بود. بعدها، مطبوعات آمریکا نوشتند که اگر پوسان تصرف شده بود ایالات متحد آمریکا مداخلهٔ مسلحانه نمی‌کرد.[۷]

خلاصه، آمریکاییها پس از تأخیر زیاد سرانجام اقدام به تعرض کردند. سئول را بازپس گرفتند و به سوی شمال به حرکت درآمدند، از مدار ۳۸ درجه ــ خط مرزیی که پس از شکست ژاپن و امضای پیمان تسلیم از سوی آن کشور، مقرر شده بود ــ گذشتند. وضع برای کرهٔ شمالی و کیم ایل‌سونگ صورت فاجعه به خود گرفت.

نیروی هوایی کره شمالی به طور عمده متشکل از هواپیماهای میگ ــ ۱۵ بود، که تازه‌ترین و بهترین وقابل تحرك‌ترین جنگندهٔ جت جهان بود. آمریکاییها درجریان جنگ نیروی هواییشان را تقویت کردند و هواپیمای جدیدی را به میدان آوردند که سریعتر و نیرومندتر از جنگنده‌های ما بود و بر میگ ــ ۱۵های ما برتری داشت، و میگ ــ ۱۵ها کم‌کم متحمل شکست شدند. برتری هواییمان را از دست دادیم. آمریکاییها می‌توانستند آزادانه از دفاع هوایی ما بگذرند و شهرهای شمال را بمباران کنند. ما دیگر قادر به تأمین پوشش شهرها و نیروگاههای شمال نبودیم.

در احوالی که این وضع فاجعه‌آمیز در شمال کره جریان داشت و ما برای کیم ایل‌سونگ و مردم جمهوری خلق کره سخت احساس ناراحتی می‌کردیم، ناگهان سروکلهٔ چوئن‌لای پیدا شد. من در ملاقاتش با استالین حضور نداشتم. استالین آن وقت در جنوب (سوچی) بود و چوئن‌لای برای دیدنش مستقیماً به آنجا رفت. بعدها، وقتی استالین به مسکو بازگشت، گفت که چوئن‌لای به دستور مائوتسه‌تونگ به دیدنش رفته است. اکنون ارتش کره شمالی تقریباً نابود شده بود. چو، از استالین پرسید. آیا صلاح است که نیروهای چین وارد خاك کره شمالی شوند و راه را بر نیروهای آمریکا و ارتش کرهٔ جنوبی ببندند؟ از قرار، استالین و چو ابتدا به این نتیجه رسیدندکه مداخلهٔ چین فایده‌ای ندارد. اما درست پیش از بازگشت چوئن‌لای به چین، یکی از آن دو ــ یا چوئن‌لای به

۷. گویا حافظهٔ خروشچف یاری نمی‌کند. آمریکاییها بلافاصله پس از حملهٔ نیروهای کرهٔ شمالی با استفاده از نیروی هوایی خود «مداخله» کردند. سپس با نیروهایی که ژنرال داگلس مك‌آرتور توانست از پادگانهای ضعیف خود در ژاپن جمع‌وجور کند وارد میدان شدند. آمریکاییها در روزهای اول جنگ تلفات سنگینی دادند و حتی یك فرماندهٔ لشکرشان اسیر شد. اما برای نگه‌داری پوسان نیرو به‌قدر کافی موجود بود. در نبود آمریکاییها پوسان بی‌گمان اشغال می‌شد. در این ضمن، مك‌آرتور برای وارد آوردن ضربه‌ای در اینچون Inchon ، از طریق دریا، تهیه می‌دید. این عملیات نیروهای کرهٔ شمالی را نابود کرد، اما مداخلهٔ چین در پائیز ۱۹۵۰ ورق را برگرداند.

دستور مائوتسه تونگ یا خود استالین ــ موضوع را از نو عنوان کرد و موافقت کردند که چین از کرهٔ شمالی حمایت کند. نیروهای چین قبلاً در امتداد مرز مستقر شده بودند. استالین و چوئن‌لای معتقد بودند که این نیروها می‌توانند کاملاً با اوضاع مقابله کنند؛ می‌توانند نیروهای آمریکا را عقب بزنند و مانع از آن شوند که وضع صورت فاجعه به خود بگیرد.

چوئن‌لای با هواپیما به چین بازگشت. وی با نفوذترین و درخشان‌ترین رایزن مائو بود و استالین براو به چشم احترام می‌نگریست. ما همه اورا مردی درخشان و انعطاف‌پذیر و وارد به جریانات و مسائل روز می‌دانستیم، مردی که می‌شد با او نشست و صحبت کرد.

چین اعلان جنگ نداد، بلکه صاف و ساده داوطلبانی به کره فرستاد. فرماندهی این نیروها با پن‌دخوای[8] بود که مائوتسه‌تونگ برایش ارزش بسیار قائل بود. مائو اغلب می‌گفت که «پن» درخشان‌ترین ستارهٔ افق نظام چین است.

جنگ از نو آغاز شد. چینیها موفق شدند جلو پیشروی نیروهای آمریکا و کره جنوبی را بگیرند. جنگهای شدیدی درگرفت. در بایگانی اسناد جنگ اسنادی هست که طی آنها پن دخوای وضع کلی جبهه را به مائوتسه‌تونگ گزارش می‌کند. پن، تلگرامهای بلند بالایی می‌فرستاد و در آنها نقشه‌های خود را علیه آمریکاییها تشریح می‌کرد. قاطعانه اعلام می‌کرد که دشمن محاصره خواهد شد و با حملات جناحی نابود خواهد گشت. در این گزارشهای جنگی‌ای که پن‌دخوای برای مائوتسه‌تونگ می‌فرستاد و مائوتسه‌تونگ به نوبهٔ خود آنها را برای استالین می‌فرستاد، نیروهای آمریکا بارها نابود شدند و جنگ به دفعات پایان پذیرفت.

متأسفانه جنگ سریعاً پایان نپذیرفت. چینیها متحمل شکستهای بسیار شدند. به ما خبر رسید که پسر مائو، که ژنرال بود، در حمله‌ای هوایی به پاسگاهی فرماندهی کشته شده است. پس که پسر مائوتسه‌تونگ هم درکرهٔ جنوبی کشته شد! چینیها تلفات وحشتناکی دادند، زیرا آمریکاییها از حیث تکنولوژی و تسلیحات به مراتب برآنها برتری داشتند. تاکتیك چینیها چه در تعرض و چه در دفاع بیشتر متکی بر نیروی انسانی بود.

جنگ کم‌کم به درازا کشید. وقتی هردو طرف در سنگرها فرو رفتند، جنگ خونین و خونینتر شد. جبهه‌ها به ظاهر تثبیت می‌شدند. وقتی نیروهای کره شمالی برفشار خود برنیروهای کره جنوبی افزودند، نیروهای آمریکایی، پیونگ‌یانگ را اشغال کردند و نیروهای کرهٔ شمالی را تا خط مرزیی که در پیمان تسلیم ژاپن مقرر شده بود عقب زدند.

خاطرات من از جنگ کره ناچار چیزی مختصر و طرح‌واره است. من هیچ یك از اسنادی را ندیدم که در آن از مسألهٔ کمکهای نظامی و فنی به کرهٔ شمالی سخن رفته باشد. اما سیاستهای اتحاد شوروی را اساساً درك می‌کردم. کلیهٔ اسنادی را که از سفیرمان در کره می‌رسید، دریافت می‌داشتم. هنگامی که جنگ درگرفت تازه داشتم از حقوق شهروندی استفاده می‌کردم و نامم در فهرست گیرندگان مطبوعات دولتی درج شده بود:

8. P'eng Te - Huai

تا هنگامی که در اوکــراین کار می‌کردم هیچ یك از اسناد دفتر سیاسی را دریافت نمی‌کردم، مگر آنهایی که مستقیماً با اوکراین یا شخص من ارتباط داشتند. سپس، وقتی به مسکو منتقل شدم استالین گفت که می‌توانم از اسناد محرمانه استفاده کنم، چون قبلاً استفاده نکرده بودم. به این ترتیب بود که کم‌کم با گزارشهایی کــه مائوتسه‌تونگ از پن‌دخوای دریافت داشته و برای استالین فرستاده بود آشنا شدم و دریافتم که در کره جنوبی چه می‌گذرد.

۱۲

آشتی با تیتو

هنگام مرگ استالین من دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی و دبیر اول کمیته‌های شهر و ناحیهٔ مسکو بودم. پس از مرگ استالین از وظایف کمیته‌های حزبی مسکو معاف شدم ولی همچنان در دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی ماندم. تا یکچند اصولاً دبیر اول حزب نداشتیم. سپس بولگانین به پلنوم کمیتهٔ مرکزی پیشنهاد کرد که پست دبیر اولی را از نو ایجاد کنیم و مرا برای احراز این مقام پیشنهاد کرد. به این ترتیب بود که با تصویب پلنوم به دبیر اولی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی نصب شدم. در این سمت، در سال ۱۹۵۵ در رأس هیأتی برای برقراری مجدد مناسبات حسنه با رفیق تیتو به یوگوسلاوی رفتم.

تیتو پس از جنگ جهانی دوم در کمینترن چهره‌ای معروف و محبوب بود؛ طی مبارزهٔ بزرگ ملت یوگوسلاوی با مهاجمان هیتلری، به عنوان رهبری پارتیزانی شهرت و آوازه‌ای وسیع یافت. خیال نمی‌کنم به کسی بربخورد اگر بگویم که مؤثرترین مبارزه علیه اشغال نازی را جنبش پارتیزانی حزب کمونیست یوگوسلاوی سازمان داد. البته جنبشهای بزرگی در فرانسه و ایتالیا و سایر کشورهای اروپایی بودند، اما جنبش پارتیزانی یوگوسلاوی اولین و بزرگترین جنبش پارتیزانی اروپا بود.

من، تیتو را اول‌بار پس از جنگ دیدم و این موقعی بود که با کاردلج[1] و جیلاس[2] برای دیدن استالین به مسکو آمد. رفقای یوگوسلاوی با قطار و از راه کیف به‌کشورشان بازگشتند. می‌خواستند از پنجرهٔ واگن قطار هم شده چیزهایی از کشور ما را ببینند. استالین به من تلفن کرد و گفت: «خوب از آنها استقبال کن و مدتی که در کیف هستند

1. Kardelj   2. Djilas

خوب از آنها پذیرایی کن. کاری کن که تیتو احساس کند که کشور ما احساس دوستانهٔ گرم و عمیقی نسبت به یوگوسلاوی دارد و ببیند که مردم اوکراین صمیمانه به آنها علاقمندند.»

گفتم: «بسیار خوب، طبق گفتهٔ شما عمل خواهیم کرد. از دیدن رفیق تیتو خوشحال خواهیم بود.»

وقتی رسیدند از آنها به طرز شایسته‌ای استقبال کردیم و به سنت مردم روس و اوکراین از مهمان‌نوازی فروگزار نکردیم. هنوز فقیر بودیم، اما استطاعت پذیرایی گرم از مهمانان را داشتیم. بنا به خواهش تیتو، ترتیب دیدار از یکی از مزارع اشتراکی را دادم. گفت که آنچه دیده تأثیر نیکویی در او کرده، هرچند اقتصاد ما هنوز ویران بود و کشاورزیمان در وضعی نبود که از آن برخود ببالیم.

از تیتو خوشم آمد. مردی بود سر و دل زنده و ساده و بی‌آلایش. از کاردلج هم خوشم آمد. اول‌بار که جیلاس را دیدم شیفتهٔ هوشمندی و نکته‌سنجی‌اش شدم. مرد خوبی به نظرم آمد، انکار نمی‌کنم که حالا عقیده و نظر دیگری دربارهٔ او دارم... خوب، این مطلب دیگری است. یادم هست شبی در فاصلهٔ بین پرده‌های اپرا (در کیف) نکته‌هایی را که خود ساخته بود برای ما تعریف کرد. یکی از آنها را به خصوص به یاد دارم و مایلم برای شما نقل کنم:

روزی، روزگاری، سگی و گاوی و خری در شهرکی در یوگوسلاوی زندگی می‌کردند. وضعشان روز بروز بدتر می‌شد؛ سرانجام تصمیم گرفتند فرار کنند و به کوه بزنند. مدتی در کوه سرگردان بودند، تا کم‌کم گرسنه و خسته شدند و یاد وطن کردند. تصمیم گرفتند سگه را به شهر بفرستند تا ببیند اوضاع هیچ تغییر کرده است. چندی نگذشت که سگ دوان دوان آمد. گفت: «هنوز نمی‌شود توشهر زندگی کرد. نمی‌گذارند آدم پارس بکند. وقتی پارس کردن قدغن باشد، سگ چطور می‌تواند زندگی کند؟» بنابراین این سه حیوان تا یکچند دیگر همچنان به آوارگیشان ادامه دادند. سپس برآن شدند گاو را به شهر بفرستند که برود و سرگوشی آب بدهد. گفتند: «چون تو اهل پارس کردن نیستی حالا که اجازهٔ پارس کردن نمی‌دهند برای تو زحمتی نیست.» گاو رفت، مدتی گذشت، او هم برگشت، با وضع والزّاریاتی. گفت: «خیر، نمی‌شود، اصلاً امکان ندارد! همین که رسیدم مردم شهر برسرم ریختند. پستانهایم را گرفتند، و شروع کردن به مکیدن و کشیدن! من هی جا خالی می‌کردم و درمی‌رفتم، ولی آنها چیزی نمانده بود پستانهایم را از بیخ بکنند ـــ با زحمتی در رفتم!» باز مدتی به کوه گردی ادامه دادند. سرانجام تصمیم گرفتند آخرین تلاش را هم بکنند و خر پذیرفت که بهشهرك برود و سرگوشی آب بدهد. یکچند گذشت، دیدند چارنعل دارد می‌آید. فریاد زد: « ممکن نیست، امکان ندارد بتوان در شهر زندگی کرد!» آن دوتا گفتند: «چرا؟ مگر چه اتفاق افتاد؟» خر گفت: «به محض این که رسیدم خواستند کار دستم بدهند: مشغول برگزاری انتخاباتشان بودند، می‌خواستند مرا انتخاب کنند و به مجلس بفرستند. به زحمتی خودم را نجات دادم!»

تیتو نگاه تندی به جیلاس افکند و گفت: «می‌خواهی بگویی که ما خرها را به نمایندگی مجلس انتخاب می‌کنیم؟» اما لحن سخنش شوخی‌آمیز بود و خندید، جیلاس هم خندید، همه خندیدیم.

بعدها از جوّ دوستانه و گرمی که در جریان دیدار رفقای یوگوسلاوی برمحیط مجلسمان حکمفرما بود برای استالین تعریف کردم. استالین از این که توانسته بودیم از تیتو به طرز شایسته‌ای پذیرایی کنیم و به رفقای یوگوسلاوی در جریان توقفشان در اوکراین خوش گذشته بود خوشحال شد. آن زمان استالین از ما می‌خواست که بهترین و برادرانه‌ترین مناسبات را با یوگوسلاوی داشته باشیم و یقین داشت که چنین خواهد بود.

چندی بعد سفیر ما در بلگراد، که آکادمیسین و فیلسوفی بود به نام یودین[۳]، به استالین اطلاع داد که در یکی از جلسات حزبی، یوگوسلاوها انواع و اقسام گوشه و کنایه و سخنان موهن و برخورنده را نسبت به اتحاد شوروی برزبان رانده‌اند؛ به خصوص در رابطه با مستشاران نظامی و کارشناسانی که برای کمك به بازسازی کشور به درخواست تیتو به آنجا فرستاده بودیم. یودین این جلسه را به تفصیل شرح داده بود و استالین نسخه‌هایی از گزارش را برای اعضای دفتر سیاسی فرستاد. نسخه‌ای از این گزارش در کیف به دست من رسید.

سپس دستگاه رهبری یوگوسلاوی کم‌کم شروع به ایرادگیری از ما کرد ــ سر دعوا داشتند. بسیاری از کسانی که دوستان ما بودند و با این سیاست ضد شورویی که دولتشان در پیش گرفته بود موافق نبودند، به زندان افتادند. عده‌ای حتی جانشان را بر سر این کار گذاشتند. اینها نه به این علت که دوستان ما بودند کیفر دیدند بلکه به این جهت که با رهبران حزب کمونیست و دولت یوگوسلاوی مخالف بودند. این جریان زمانی به اوج شدت خود رسید که اتحاد شوروی کارشناسانی را که برای کمك در زمینه‌های علم و صنعت و اقتصاد و ارتش به یوگوسلاوی فرستاده بود به کشور فرا خواند.[۴]

پس از مرگ استالین، در دستگاه رهبری دربارهٔ امکان برقراری مجدد تماس با

3. P.F Yudin (بعدها سفیر اتحاد شوروی در چین شد)

۴. روشن نیست که چرا در اینجا خروشچف گناه این نزاع را به‌گردن یوگوسلاوها می‌اندازد، در حالی که در گزارش محرمانه‌اش صریحا استالین را از این بابت مستوجب ملامت دانست؛ که گفته بود: «انگشت کوچکم را تکان می‌دهم ــ آن وقت دیگر تیتویی وجود نخواهد داشت، سقوط خواهد کرد.» و خروشچف خود می‌افزاید: «این نقش ننگینی بود که استالین در این زمینه ایفا کرد.»

ادوارد کاردلج و میلووان جیلاس، هردو از همکاران نزدیك مارشال تیتو بودند. کاردلج، که نخست‌وزیرش بود، هنوز سیاستمدار معمّری است. جیلاس که مردی پرشور و از مردم مونته‌نگرو بود چون با بوروکراسی کمونیستی درافتاد مورد بی‌مهری واقع شد و دوبار به زندان رفت. وی در اثرش به نام **طبقهٔ جدید** بربنیاد کمونیسم می‌تازد. اثر دیگرش به‌نام **گفتوگو با استالین** از این هم برخورنده‌تر است. پیداست که بذر سرخوردگی از استالین و کمونیسم به‌طور کلی، در این دیدار افشانده شد.

یوگوسلاوی و رفع این خصومتی که استالین موجب آن بود به تبادل نظر پرداختیم. این فکر از همان آغاز با مخالفتهای شدید روبرو شد. عده‌ای می‌گفتند: چگونه می‌توان مناسبات با یوگوسلاوی را بهبود بخشید؟ اقتصادشان را سرمایه‌های انحصاری آمریکا بلعیده است؛ مالکیت خصوصی را از نو برقرار کرده‌اند، بانکهای خصوصی را برپا کرده‌اند. به خصوص میخائیل سوسلف، با فکر کوشش در رفع تنشهای موجود بین اتحاد شوروی و یوگوسلاوی سخت مخالف بود، و مصّر بود براین که یوگوسلاوی دیگر یك کشور سوسیالیستی نیست.

به نظر من علت این همه ادعاهای مسخره این بود که ما به قدری از یوگوسلاوی بیگانه شده بودیم که کم‌کم به آنچه خود گفته بودیم باور کرده بودیم. جریان ما شبیه به داستان معروف ملا است، که در میدان شهر به مردم می‌گوید که همین حالا از جایی می‌آمده و دیده که پلوخورش پخش می‌کنند. شایعه به سرعت در شهرپخش می‌شود و همه دوان دوان در جهتی که او گفته است به راه می‌افتند. ملا می‌بیند که همه دارند می‌دوند، جلو کسی را می‌گیرد و می‌پرسد: «چی شده؟» طرف می‌گوید: «آن بالاها دارند پلو خورش می‌دهند!» ملا که این را می‌شنود دامن عبایش را جمع می‌کند و با این‌که داستان را خود پرداخته است، برای‌گرفتن پلوخورش نذری دوان دوان با جمعیت به راه می‌افتد. قضیهٔ ما هم با یوگوسلاوی عیناً همین بود. ما خود قصهٔ تمام آن چیزهای وحشتناکی را که در یوگوسلاوی می‌گذشت ساخته و پرداخته بودیم و بعد این قصه را آن قدر تکرار کرده و شنیده بودیم که خودمان هم باور کرده بودیم.

در سعی برای اقناع کسانی که از موضع زمان استالین تکان نمی‌خوردند، ظاهراً باید استدلالشان را با استدلال خودشان پاسخ می‌گفتیم. صرفاً با انکار این که یوگوسلاوی کشوری سرمایه‌داری نیست، کار به جایی نمی‌رسید. باید این را اثبات می‌کردیم. بنابراین گفتم: «حالا چرا قضیه را به شیوه‌ای عینی و با واقع‌بینی بررسی نکنیم؟ می‌توانیم کمیسیونی از اقتصاددانان و کارشناسان تشکیل دهیم و این کمیسیون کلیهٔ عوامل مربوط را تجزیه و تحلیل کند و نظر بدهد که اقتصاد و ساختار اجتماعی و سیاسی یوگوسلاوی از چه مقوله است. همهٔ شواهد و مدارك را نکته به نکته بررسی می‌کنیم.»

شپیلف و تنی چند از رفقای دیگر را مأمور این کار کردند؛ و این عده پس از بررسی کامل گزارشی به ما دادند، که باید در بایگانی کمیتهٔ مرکزی موجود باشد. نتیجه‌ای که از این بررسی گرفته بودند این بود که دلیلی موجود نیست تا برآن اساس بتوان یوگوسلاوی را کشوری سرمایه‌داری خواند. راست است، کشاورزان در شرایط مالکیت خصوصی زندگی می‌کنند و شخصاً از زمین استفاده می‌کنند اما در ضمن مزارع اشتراکی و دولتی هم وجود دارند. بانکها، بازرگانی، و وسایل تولید همه در دست دولت‌اند و قدرت حکومت در دست مردم است و حکومت متکی بر دیکتاتوری طبقهٔ کارگر است. بنابراین، یوگوسلاوی شرایط و اختصاصات لازم یك کشور سوسیالیستی را داشت. من خود هرگز تردیدی در این‌باره نداشتم، اما کمیسیون صلاحیتداری لازم بود

تا این حقیقت را بردیگران اثبات کند.

وقتی موضع شایستهٔ یوگوسلاوی در جامعهٔ سوسیالیستی مشخص شد دیگر پایه‌های اختلافی که استالین موجب گشته بود، چون شالودهٔ بنایی مقوّایی فرو ریخت. تصمیم گرفتیم که بین دو حزب، از نو تماس برقرار کنیم و روابط حسنه را اعاده کنیم. اما از آنجا که پای سایر احزاب هم به این کشمکش کشیده شده بود ناچار باید پیش از اخذ تماس مستقیم با یوگوسلاوی موافقت آنها را جلب می‌کردیم. بنابراین، نامه‌ای به احزاب کمونیست کشورهای سوسیالیستی و احزاب کمونیست انگلستان و ایتالیا و فرانسه و سایر کشورهای غربی فرستادیم. همه موافق بودند.

وقتی این مسأله عنوان شد که بهترین راه نزدیك شدن به یوگوسلاوی کدام است، اشخاصی بودند که می‌گفتند بهتر این است که از رفقای یوگوسلاوی بخواهیم که برای مذاکره با ما به اتحاد شوروی بیایند. گفتم که این، اصولاً عملی نیست. زیرا اولاً شك داشتم در این که بپذیرند. اگر می‌آمدند در معنا مثل این بود که کلاه به دست با کمال خضوع و خشوع به‌گدایی آمده باشند. ثانیاً ما بودیم که در قطع مناسبات پیشقدم شده بودیم؛ ما بودیم که اول بار علناً به آنها تاخته بودیم. بنابراین قدم اول را برای وصل، ما باید برمی‌داشتیم. ثالثاً ما کشور بزرگی بودیم، حزب ما حزب بزرگی بود و در جهان کمونیسم حیثیت و نفوذی عظیم داشت. رهبران یوگوسلاوی اگر در خاك ما با ما ملاقات می‌کردند و توافقی از ملاقات به دست نمی‌آمد در وضع بسیار نامساعدی قرار می‌گرفتند.

بنابراین تصمیم گرفتیم هیأتی را به یوگوسلاوی بفرستیم. بنا شد هیأت را من رهبری کنم و بولگانین و میکویان و شپیلف جزو هیأت باشند. در آن زمان سفارت ما دربلگراد اسماً سفارت بود. ما این پیشنهاد را به رفقای یوگوسلاوی کردیم و آنها موافقت کردند که هیأت ما را بپذیرند و با ما تبادل نظر کنند. وقتی در یوگوسلاوی فرود آمدیم، تمام آئین و تشریفات شایستهٔ استقبال از یك هیأت خارجی در حق هیأت ما انجام شد. اما از ابراز احساسات برادرانه اثری نبود. هم هیأت رهبری و هم مردم، محتاط و خویشتندار می‌نمودند. میکروفن را جلوم گرفتند، که سخنانی ایراد کنم. گفتارم را هیأت رهبری تهیه کرده بود. بنابراین آنقدر که منعکس کنندهٔ نظر دستگاه رهبری کمیتهٔ مرکزی بود بازتاب نظر و رأی خود من نبود. وقتی به پایان بیاناتم رسیدم تیتو گفت: «خوب، لازم نیست که گفته‌هایتان را ترجمه کنند، چون همهٔ آنهایی که اینجا هستند زبان روسی را می‌فهمند.» خیال می‌کنم ابراز این سردی و خویشتنداری چیزی تعمدی بود، زیرا به هر حال من هم زبان اوکراینی می‌دانم اما همهٔ آنچه را که یك سخنران، تند تند، می‌گوید درنمی‌یابم؛ و تازه زبان اوکراینی به روسی خیلی نزدیکتر از زبان صربی ـ کرواتی است.

باید اذعان کنم که از این استقبال سردی که در فرودگاه از ما شد تا اندازه‌ای سر خورده شدم، زیرا می‌دانستم که همین امر ممکن است کسانی را که در دستگاه رهبری

با اعادهٔ مناسبات حسنه با یوگوسلاوی مخالفند دلگرم کند.[۵]

چون مذاکرات آغاز شد ما پیشقدم شدیم و پیشنهاد کردیم که اختلافات را فراموش کنیم. گفتم که من یقین کامل دارم که می‌توانیم به نوعی تفاهم برسیم. اذعان می‌کنم که موضع ما هنوز ایرادهایی داشت. رفقای یوگوسلاوی به حق و به‌جاگسستگی روابط بین دو حزب را گناه استالین می‌دانستند، نه ما. استالین را مقصر می‌دانستند. ما نیز براین اساس اقدام بدین کار کرده بودیم که استالین این نزاع را به راه انداخت، اما وقتی به عادی کردن مناسبات اقدام کردیم سعی داشتیم این موضوع را پیش نکشیم که در این میانه چه کسی مقصر بوده است. تازه داشتیم سوء استفاده‌هایی را که استالین از قدرتش کرده و گلهای سر سبد حزب را درو کرده بود درمی‌یافتیم. همانطور که پیشتر هم گفتم، از لحاظ روانی برای ملاقات با رفقای یوگوسلاوی آمادگی نداشتیم؛ هنوز خود را از وابستگی برده‌وار به استالین آزاد نکرده بودیم. باری، رفقای یوگوسلاوی قبول داشتند که می‌توانیم به نوعی تفاهم برسیم: ظاهراً نسبت به مقاصد و نیّات ما واکنش مساعد نشان دادند.

رهبران یوگوسلاوی سیاحتی را در داخل کشور برای ما ترتیب دادند. در اینجا نیز استقبال از ما در شهرها و شهرکها آمیخته به خویشتنداری بود. پیدا بود که مردمی که در خیابانها صف کشیده‌اند به طور خودجوش به استقبال نیامده‌اند، بلکه حزب آنها را آورده است. البته نه این که قیافه و برخورد خصومت‌آمیز داشتند، نه؛ اما برخوردشان دوستانه هم نبود. بیشتر شعار می‌دادند: «زنده باد تیتو، تیتو، تیتو!»[۶]

اما خوشحال شدیم وقتی طی این سفر دیدیم که در تمام کشور، مردم یوگوسلاوی خاطرهٔ سربازان ما را که جانشان را در راه آزادی یوگوسلاوی از قید بردگی هیتلر داده بودند گرامی می‌دارند.[۷] مزار این جنگاوران به خاك در افتادهٔ ما وضع خوبی داشت و بر مزارشان لوحه‌هایی بود که نام و نشانشان برآن بود.

کشور، البته فقیر بود، یوگوسلاوی پیش از جنگ کشوری دهقانی بود و اشغال هیتلری درازمدت و سخت بود. می‌دیدیم که کشاورزان جز وسایل و ابزار اولیهٔ کشاورزی چیزی ندارند وعموماً فاقد تراکتورند. عقب‌ماندگیشان قابل فهم بود. یوگوسلاوی کشوری منفرد و غارت زده بود، هرچند کشورهای سرمایه‌داری تظاهر به کمك به او می‌کردند.[۸]

۵. خروشچف از این بی‌اعتنایی تیتو در فرودگاه سخت ناراحت شد. آشکارا خشمگین بود. شایان توجه است که وی مسئولیت این گفته‌ها را برعهده می‌گیرد: او گناه امر را بردوش بریا می‌گذارد، زیرا به‌طوری که او می‌گوید هنوز او و همکارانش به‌تبهکاریهای استالین پی نبرده بودند.

۶. دربارهٔ برخورد مردم یوگوسلاوی حرف درستی می‌زنند، به‌طرز مؤدبانه‌ای ابراز خصومت می‌کردند.

۷. یوگوسلاوها، هرچند سرنوشتشان بستگی کامل به پیروزی متفقین در سایر میدانهای نبرد داشت، خود خویشتن را از قید اسارت آلمان آزاد کردند. و این یکی از علل و جهاتی بود که موجب می‌گردید تیتو تن به‌قبول دستور از ناحیهٔ استالین ندهد.

۸. کشورهای غربی تا یکچند در دادن کمك به یوگوسلاوی اکراه داشتند، شك داشتند در این که

←

گفت‌وگویی را که با وکمانوویچ-تمپو[9] داشتم به یاد می‌آورم. این مرد با بی‌آلایشی و صداقت و سادگیش مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. با این که سخت علیه ما سخن گفت از او بسیار خوشم آمد. البته فکر نمی‌کنم که باید این‌طور اختیار احساسش را از دست می‌داد. برای ما تعریف کرد که چگونه برای گرفتن وامی به آمریکا رفته بود. گفت: «وضع بسیار بدی داشتیم. محصول بدی برداشت کرده بودیم و با خطر قحطی مواجه بودیم. کشمکش بین ما و اتحاد شوروی در منتهای شدت خود بود. آمریکاییها می‌دانستند در چه وضع ناگواری قرار داریم و می‌خواستند از آن بهره‌برداری کنند. می‌خواستند شرایط بسیار یکجانبه و اسارت‌باری را برما تحمیل کنند. فکر می‌کردند جز پذیرفتن چاره‌ای نداریم. شرایطشان آشکارا ماهیت سیاسی داشت و هدف از آنها این بود که یوگوسلاوی را از مسیر سوسیالیستی دور کنند و آن را بر مسیر سرمایه‌داری بیندازند. به آنها گفتم که ترجیح می‌دهیم بمیریم و چنین شرایطی را نپذیریم. از اتاق درآمدم و در را محکم به هم زدم. چند روزی ماندم و به آنها فرصت تجدید مذاکره دادم. مجبور شدند کمی تسلیم شوند، چون می‌ترسیدند زیاد به ما فشار بیاورند. می‌دانستند که اگر با عصبانیت به کشور باز گردیم، ممکن است امیدشان به این‌که ما را از اردوگاه سوسیالیستی دور کنند پاك بر باد برود. هدف اصلیشان این بود که مانع از آشتی ما با اتحاد شوروی یا به قول خودشان مانع از تسلیم ما به استالین شوند. می‌خواستند بین جهان سوسیالیستی شکاف بیندازند و اردوگاه سرمایه‌داری را تحکیم کنند.»

ز این‌که می‌دیدم مردی کینهٔ طبقاتی خود را با چنین شور و احساسی ابراز می‌کند خوشحال بودم، اما از سخنان تلخی که نسبت به ما ایراد کرد ناراحت شدم. در یکی از جلسات گفتم: «اگر یك روزی باز خواستید روابطتان را با کشوری به هم بزنید، مرد این کار رفیق تمپو است.» تیتو نگاهم کرد و قاه قاه خندید. بعدها وکمانوویچ و من جورمان باهم بسیار جور شد: من برای او احترام بسیار قائل بودم. این تندی و تلخی ناشی از کینه‌اش نسبت به دشمنان طبقهٔ کارگر بود؛ به همین جهت بود که به خود اجازه می‌داد با این تلخی و تندی با من صحبت کند، چون به هر حال، ما هم آن وقت که یوگوسلاوی با آن سختی و ناراحتی دست به گریبان بود، کم سردی و بی‌احساسی نشان ندادیم ــ این کمترین چیزی است که می‌توان گفت.[10]

←

نزاعش با استالین نزاعی جدی باشد. اما بعدها کمکهای زیادی به او کردند و برخلاف آنچه خروشچف می‌گوید او را نبلعیدند. این کمکها صرفا به این منظور بود که یوگوسلاوی بتواند، خارج از بلوك شوروی، استقلال و موجودیت ملی خود را حفظ کند.

9. Vukmanovic - Tempo

۱۰. مذاکرات بسیار تند، گاه در آستانهٔ گسستگی بود. خروشچف مصمم بود بر این که مناسبات نزدیکی بین دو حزب برقرار کند، و به عبارت دیگر تیتو را به بلوك یکپارچه و متحد کمونیستی بازگرداند. اما تیتو حاضر به این کار نبود. او می‌خواست مناسبات، در سطح دولتها ــ همچون مناسبات بین کشورهای مستقل ــ اعاده شود. همین طور هم شد. وکمانوویچ تمپو که مدتی دراز

←

در پایان دیدارمان از یوگوسلاوی اعلامیهٔ مشترکی منتشر کردیم. این اعلامیه نقطهٔ آغازی بیش نبود. تیتو براصل عدم مداخله در امور داخلی کشورها و احزاب و حق هر کشوری به اِعمال خواست خود، بدون فشار از خارج، اصرار می‌ورزید. ما با این اصل موافق بودیم، زیرا صمیمانه معتقد بودیم که مناسبات باید برپایهٔ اعتماد متقابل باشد. اعلامیهٔ مشترک مسائلی را پیش آورد که بهتر بود از آنها اجتناب می‌شد. اما به هرحال، ناهمواریها هموار شد. این توافق البته تنها آغاز کار بود. پس از این همه خصومت، اصل عادی کردن روابط بود، نشستن و گیلاس به گیلاس زدن در درجهٔ دوم اهمیت بود.

وقتی به مسکو باز آمدیم، چگونگی ملاقاتهایی را که با رهبران یوگوسلاوی داشتیم گزارش کردیم. گفتیم که یوگوسلاوی به نظر می‌رسد کشوری باشدکه برمسیر سوسیالیسم پیش می‌رود و هم مردم و هم حزب کمونیست آن ظاهراً سخت معتقد به مارکسیسم ــ لنینیسم‌اند. در مسکو تصمیم گرفتیم برای این که یوگوسلاوی را در نیمهٔ راه ملاقات کرده باشیم و به منظور شالوده‌ریزی برای همکاری و تعاون، مبالغ بزرگی‌را که به‌ما بدهکار بودند به آنها ببخشیم. سپس یوگوسلاوی از ما تقاضای اعتبار کرد. مبلغش را به یاد ندارم، اما هرچه بود مبلغ قابل توجهی بود. این اعتبار را برای ساختن یك کارخانهٔ ذوب آهن می‌خواستند. ما اعتباری را که خواسته بودند به آنها دادیم، اما به این شرط که مبلغ اعتبار را به صورت ماشین‌آلات و تجهیزات کارخانه به آنها بدهیم.

تیتو همیشه کمونیستی خوب و مردی بامسلك بود. پیش از بهبود مناسبات دو کشور، یوگوسلاوی با شرکتهای آمریکایی و انگلیسی و سایر کشورهای غربی معامله می‌کرد. شایعه‌ای بود دایر براین‌که یوگوسلاوی به موجب قراردادهایی از تجارت با اتحاد شوروی منع شده است. این در حقیقت جعلیاتی بود که از سوی بدخواهان یوگوسلاوی در اتحاد شوروی پراکنده شده بود ــ و عدهٔ این اشخاص کم نبود. یوگوسلاوی چنین قراردادهایی با غرب نداشت. اما در عین حال این هم مسلم است که امپریالیستها به خاطر چشم و ابروی یوگوسلاوی به او اعتبار نمی‌دادند. آن وقت به نفع کشورهای سرمایه‌داری بود ــ حالا هم هست ــ که قراردادهای وسوسه‌انگیزی را به کشورهای برادر پیشنهاد کنند و آنها را یك‌یك با ناز و نوازش، از اردوگاه سوسیالیستی جدا کنند. در این رابطه، گفت وگوی دوستانه‌ای با رفیق گومولکا را به یاد می‌آورم: از ما خواسته بود به لهستان گندم بفروشیم. من بلافاصله انگیزهٔ این درخواست را دریافتم و خیلی صریح به او گفتم: «رفیق گومولکا، احساس من این است که شما به منظوری به جز تأمین نیازمندیهای داخلی می‌خواهید از ما گندم بخرید. در میان کشورهای سوسیالیستی، البته به جز اتحاد شوروی، لهستان پیشرفته‌ترین کشاورزی را دارد. مطمئناً آنقدر گندم دارید که احتیاجاتتان را تکافو کند. بنابراین، فکر می‌کنم‌که قصد دیگری از این‌کار داشته باشید.»

لحظه‌ای چند به دقت نگاهم کرد، سپس چون دید نیتش را دریافته‌ام لبخند زد و

←

در رأس اتحادیه‌های کارگری یوگوسلاوی و پارتیزانی قدیمی بود، مردی است فوق‌العاده شریف و صریح. در دیدار خروشچف او به زبانی غیر دیپلماتیك احساس و افکار دیگران را بیان می‌کرد.

گفت: «بله، رفیق خروشچف، کاملاً حق با شما است. راست است، ما آن را برای خوراك مردم نمی‌خواهیم. آن را برای تغذیهٔ دام می‌خواهیم. می‌خواهیم از شما گندم بخریم که بتوانیم خوکهایمان را که صنعت کالباس سازیمان متکی برآنها است پروار کنیم.» لهستانیها، کالباس فوق‌العاده‌ای می‌سازند و این کالباس را به بهای خوبی به آمریکا می‌فروشند. وقتی آمریکاییها جلو واردات از اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی را گرفتند، باز برای کالباس لهستان روزنه‌ای باقی گذاشتند.

به همین ترتیب غرب همیشه معاملات خاصی با یوگوسلاوی می‌کند. طبعاً در اتحاد شوروی به علت همین تجارتی که یوگوسلاوی با غرب داشت ناراحتی زیادی موجود بود. این ناراحتی بیشتر مبتنی براحساس ــ احساس حسادت ــ بود تا عقل. به نفع ما بود که ماشین‌آلاتی از آمریکا بخریم اما آمریکاییها به ما نمی‌فروختند. خوب، گیرم به یوگوسلاوی بفروشند ما چرا باید دق‌دلی را که از آمریکا داریم برسر یوگوسلاوی خالی کنیم، که از فرصتی که ما خود شایق آن هستیم استفاده می‌کند؟ بنابراین من موجبی برای ناراحتی از یوگوسلاوی نمی‌دیدم.

یوگوسلاوی همیشه در سیاست خارجی خود موضعی مستقل اتخاذ می‌کرد، به ویژه در برخورد با کشورهای امپریالیستی. یوگوسلاوی همیشه مراقب بود و سعی می‌کرد که با این یا آن گروهبندی (بلوك) پیوند نیابد. این سیاست یوگوسلاوی همیشه با سیاست خارجی ما سازگار نبود و اغلب بین ما برخورد و اصطکاك بود. یوگوسلاوی از پیوستن به پیمان ورشو سرباز زد، زیرا پیوند بازرگانی خاصی با غرب داشت. این امتناع پس از این‌که مناسباتمان در ۱۹۵۵ کم‌کم روبه بهبود گذاشت، به صورت جرقه‌ای نمرده بین ما باقی ماند. البته علت دیگر نپیوستن یوگوسلاوی به پیمان ورشو، اختلاف مرزیی هم بود که با بلغارستان داشت.

پس از وقایع سال ۱۹۵٦ مجارستان، مناسباتمان باز به تیرگی گرایید و ما اقداماتی را که برای بهبود مناسبات آغاز کرده بودیم معوق گذاشتیم. برای مثال، موافقتنامهٔ دادن اعتبار را به حالت تعلیق درآوردیم. اما دیگر دلیل و موجبی نبود که باز کار را به قطع روابط بکشانیم. بنابراین من و تیتو در جلسه‌ای خصوصی در بوخارست نشستیم و قضایا را رفع و رجوع کردیم.

در این رهگذر، برای مثال موضع یوگوسلاوی را در دو کنفرانس مهم احزاب کمونیست (۱۹۵۷ و ۱۹٦۰) در نظر بگیرید. هیأت نمایندگی یوگوسلاوی در این دو کنفرانس نقشی بیش از نقش یك هیأت نمایندگی ناظر را نداشت. در بحثها شرکت کردند اما قطعنامه‌های کنفرانس را امضا نکردند. انکار نمی‌کنم که از این موضعی که اتخاذ کرده بودند بسیار ناراحت شدم.[11] نمی‌فهمیدم که چرا چنین رویّه‌ای را در پیش

۱۱. لفظ «ناراحت» احساس خروشچف را چنان که باید نسبت به موضعی که تیتو در این دو کنفرانس اتخاذ کرد (۱۹۵۷ و ۱۹٦۰) بیان نمی‌کند. از این بابت خشمگین بود و در نتیجه فشار زیادی به یوگوسلاوی وارد کرد.

گرفته‌اند، اما کاری نمی‌شد کرد. ظاهراً رفقای یوگوسلاوی مایل نبودند تعهدات مشترکی را که امضای قطعنامه‌ها آنها را ملزم به انجامشان می‌کرد به گردن بگیرند. من آن وقت امتناعشان را از پذیرفتن این تعهدات، عملی اشتباه می‌دانستم، اما حالا علل و موجبات این عمل را تا اندازه‌ای درمی‌یابم. تیتو یك‌بار در ضمن گفت وگـویی اظهار داشت: «مطمئناً قبول دارید که اگر بنا است غیرمتعهد بمانیم نمی‌توانیم قطعنامه‌های کنفرانس را امضا کنیم.» یوگوسلاوی می‌خواست سخنگوی کشورهای نوخاسته باشد، یعنی کشورهایی که تازه داشتند خود را از قید استعمار آزاد می‌کردند و خویشتن را درجـایی بینابین جهان سرمایه‌داری و سوسیالیسم می‌یافتند. یوگوسلاوی آن وقت هم حق داشت، حالا هم حق دارد که چنین موضعی را اتخاذ کند؛ و ما به رغم امتناعش از تشریك مساعی بیشتر می‌توانیم روابطمان را با او حفظ کنیم. با این همه سیاست انزواجویی حزب کمونیست یوگوسلاوی دشواریهایی را در همکاری پدید آورده است.

پس از سفر ما به یوگوسلاوی در ۱۹۵۵، از هیأتی یوگوسلاوی بـه رهبری تیتو دعوت کردیم که از اتحاد شوروی بازدید کند. تیتو چندین بار به کشور ما سفر کرد و با ما بیشتر آشنا شد. یك‌بار او را برای چند روزی استراحت و شکار به کریمه دعوت کردیم. البته قرنها است که از شکار به عنوان وسیله و فرصتی استفاده می‌شود که طی آن رهبران دو یا چند کشور باهم می‌نشینند و راجع به مسائل مورد علاقه و مشترك با یکدیگر مذاکره می‌کنند. جوّ و حال و هوای مذاکراتمان در این اوقاتی که با هم به شکار می‌رفتیم گرم و دوستانه بود.

رفقای یوگوسلاوی از ما دعوت کردند در پاسخ این دیدار از کشورشان بازدید کنیم. من بارها به یوگوسلاوی رفتم. این سفرها به من فرصت داد بسیاری از اقدامات نو و بالنسبه غیر عادی‌ای را که یوگوسلاوی در زمینهٔ اقتصاد به عمل آورده بود، به صورت دست اول تجربه کنم.

چنانکه همه می‌دانند یوگوسلاوی مدعی است که شیوه‌های اداری و روش اقتصادی جدیدی را کشف کرده است که گذر از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را تسهیل می‌کنند. مدعی هستند که این اشکال سازمانی، مردمی‌ترند، زیرا مشارکت بیشتر کارگران و کارکنان اداری و دانشمندان را در اقتصاد خلق تأمین می‌کنند. ما ابتدا با این «رفرم»های ظاهری به مخالفت برخاستیم. اما من در ضمن بازدید از کارخانه‌های یوگوسلاوی مایل بودم این اصلاحات را در عمل ببینم. می‌خواستم بدانم که این شیوه‌های نو را تا چه پایه و مایه می‌توان در اتحاد شوروی به کار بست.

یادم هست روزی رفقای یوگوسلاوی مرا به بازدید کارخانه‌ای تراکتور سازی در حومهٔ بلگراد بردند. مهندسان، مدیران، ناظران و نمایندگان اتحادیه‌های کارگـری و سازماندهندگان حزبی همه می‌خواستند توضیح دهند که چگونه نقشهٔ بازده تولید کارخانه با کاربست شیوه‌های دموکراتیك معین می‌شود. من در واقع هرگز از آنچه آنها دربارهٔ استنباط و برداشت جدیدشان از دارایی و مالکیت گفتند سر درنیاوردم. تمام صحبتهایشان دربارهٔ مشارکت درمالکیت، به «ویترین‌آرایی» شبیه بود. استدلالشان هرچه هم بود چیزی

که من می‌دیدم این بود که دولت نقشهٔ بازده تولید را معین می‌کرد و بـر اجرای آن شدیداً نظارت می‌نمود. تردیدهایی را که در این خصوص داشتم با رفقای یوگوسلاوی در میان گذاشتم؛ ظاهراً تا حدی با من موافق بودند، اما با این همه سعی می‌کردند مرا قانع کنند به این که شیوهٔ کارشان تا حدی با شیوهٔ مورد عمل در اتحاد شوروی فرق دارد و شیوهٔ آنها دموکراتیک‌تر است و به مشارکت بیشتر مردم در تعیین هدفهای تولید مساعدت می‌کند.[۱۲]

به رغم تردیدهایی که در این زمینه داشتم استدلالشان شایان توجه بود. در این مدتی که زندگی کرده و کار کرده و در رأس دولت بوده‌ام اقتصاد ما همیشه براساس مرکزیت اداره می‌شده استم فکر می‌کنم برای روزگار من، تمرکز بهترین و مؤثرترین شیوهٔ کار بود. اما اخیراً کم‌کم این‌طور احساس می‌کنم که هرچند تمرکز مدیریت هنوز لازم است بهتر است دربعضی مؤسسات به کارگران در تعیین میزان سهمیه و شرایط تولید حق اظهار نظری بیش از گذشته داد. با این‌که برنامه‌های تولید را همیشه باید از بالا معین کرد و از بالا نظارت کرد، با این همه من خیال می‌کنم در آینده باید به‌کارگران در تنظیم برنامه‌ها و تعیین میزان سهمیه‌ها و نحوهٔ اجرای برنامه‌ها حق و سهم فعالتر و بیشتری داد. به بیان دیگر، خیال می‌کنم دراین اشکال جدید سازمانی‌ای که یوگوسلاوی معمول داشته بود نکات مفیدی بود که در ادارهٔ اقتصاد ما می‌شد از آنها به خوبی بهره گرفت، و انکار این مطلب لطفی ندارد.

رفقای یوگوسلاوی مدعی بودند که شرایط بهتری را برای تأمین کالاهای مـورد مصرف عامه ایجاد کرده‌اند، اما قبول هم داشتند که در این زمینه مسائل و مشکلاتی هم دارند. در جریان یکی از دیدارهایم از یوگوسلاوی تیتو به این مشکل اعتراف‌کرد. گفت: «اینجا داریم با یك جریان نامساعد برخورد می‌کنیم. من فکر می‌کنم بعضی از کسانی‌که مؤسسات دولتی را اداره می‌کنند، در خارج حسابهای بانکی دارند. به عبارت دیگر از ما اختلاس می‌کنند.» باری، به نظر من این سوء استفاده‌ها نتیجهٔ اجتناب ناپذیر سیاستهای اقتصادی تیتو بود. شاید تا حالا رفقای یوگوسلاوی این مشکل را از پیش پـا برداشته باشند یا شیوه‌هایی برای مهار کردن آن ابداع کرده باشند.

همیشه موقعی که جامعه‌ای در راه و روشی تازه دست به تجربه می‌زند در عمل سوء استفاده و اشتباه پیش می‌آید، بنابراین عجب نیست اگر تمام جنبه‌ها و جوانب تجربهٔ یوگوسلاوی موفق از آب در نیامده‌اند؛ و البته از روی همین یك قرینه هم نمی‌توان تجربهٔ یوگوسلاوی را یکسر مردود دانست. باید وضع را با بی‌نظری تمام بررسی کرد و دید چه جنبه‌هایی از این راه و روش را می‌توان به طرزی سودمند در اقتصادکشورهای دیگر سوسیالیستی اتخاذ کرد. من اعتراف می‌کنم که بررسیهای ما از این جریان همیشه مبتنی‌بر واقع‌بینی و بی‌نظری نبود. گاه از هردو طرف تلخی و تندی و شماتت بود، هر

۱۲. در اینجا خروشچف به خصوص به شوراهای کارگری نظر دارد که برای وصول به نوعی سوسیالیسم جدید و فارغ از برنامه‌ریزی مرکزی، با خودگرانی کارخانه‌ها و مؤسسات، ایجاد شده بودند. در سفر اولش به‌یوگوسلاوی این اندیشه را سخیف دانست و نپسندید.

دوطرف مدعی بودند که به تنها حقیقت ممکن دست یافته‌اند. من هرگز احساس نمی‌کردم که حق کاملا با یك طرف باشد. اشتباه است اگر شخص ادعا کندکه به تنها حقیقت ممکن دست یافته است. اصرار براین‌که شیوهٔ کار شما تنها شیوهٔ ممکن است عملی است خطا و ابلهانه.

عرصه‌ای از اقتصاد که در آن به نظر می‌رسید یوگوسلاوی بر مسیر درستی افتاده باشد کشاورزی بود. یك‌بار در این زمینه با تیتو گفت‌وگوی جالبی داشتم. گفت: «وقتی مناسباتمان با اتحاد شوروی قطع شد می‌خواستیم اطمینان حاصل کنیم که ما را از زمرهٔ مرتدان سوسیالیسم به شمار نیاورند، بنابراین اقدامات اداری لازم را به عمل آوردیم که کار اشتراکی کردن مزارع را تا به آخر دنبال کنیم. البته از لحاظ صرفاً کمّی، شاید پیشرفتهای خوبی در این زمینه کرده بودیم، منتها برای برداشت محصول به قدر کافی، آنقدر که نیازهای مردم شهر وکارگران را تأمین کند، با دشواریهای بزرگی روبرو بودیم. مع‌هذا تنها پس از دنبال گرفتن و به پایان بردن کار اشتراکی کـردن مزارع بود که توانستیم گذر از مزارع اشتراکی به مزارع دولتی را آغاز کنیم.» رقم بزرگی را ذکر کرد، که معرّف درصدی از زمینهایی بود که در آنها مؤسسات کشاورزی دولتی برای کاشت گندم و صیفی‌جات و لبنیات‌سازی و مرغداری و دامداری تأسیس شده بودند. دولت مزارع را از کشاورزان می‌خرید و این زمینهایی را که می‌خرید به مزارع دولتی شبیه به مزارع دولتی ما بدل می‌کرد.

رفیق تیتو سهل است که تصور و برداشت ما را دربارهٔ چگونگی ساختمان سوسیالیسم نقض نکرده بود، بلکه سیاستی که در زمینهٔ تعاونیهای کشاورزی اتخاذ کرده بود، شایان توجه بود. لنین همیشه می‌گفت که تعاونیهای روستایی و مزارع دولتی پیشرفته‌تـرین مرحله در بسط و تکامل کشاورزی به شما می‌آیند. من فکر می‌کنم که یوگوسلاوی در جایگزینی مزارع اشتراکی با مزارع دولتی قدم درستی برداشته است.[۱۳]

ما خودمان وقتی خواستیم کشاورزان مزارع اشتراکی را بر زمینهای بکر به کار بگیریم در حقیقت سعی کردیم اصلاحاتی جدی در زمینهٔ سیستم کشاورزیمان به عمل آوریم. می‌توانید مشکلاتی را که جریان آبادکردن زمینهای بکر در برابر خانواده‌ها قرار می‌داد پیش خـود مجسم کنید: این خانواده‌ها را باید انتخاب می‌کردیـم و از سرزمینهایی که نسلها در آن زیسته بودند می‌کندیم. این امر برای آنها فوق‌العاده دشوار بود، ما باید بسیاری از این خانواده‌ها را از نو اسکان می‌کردیم. خانواده‌های اوکراینی، بلوروسی، روس. اینها را باید هزاران کیلومتر از مزار اجدادشان دور می‌کردیم. جریان

۱۳. پیش از تیرگی روابط در ۱۹٤۸ و تا یکچند پس از آن اقتصاد و صنعت و کشاورزی یوگوسلاوی به اسلوب شوروی اداره می‌شد. سپس در صنعت، خودگردانی جای نظارت مرکزی را گرفت و در کشاورزی، مزارع اشتراکی منحل شدند و مزارع دولتی مورد علاقهٔ خروشچف کـه کارکنانش حقوق‌بگیر دولت هستند، اختصاص به کارهای ویژه‌ای نظیر دامپروری یافتند. مزارع اشتراکی نظراً متعلق به کشاورزان روستا یا عده‌ای از روستاهای کوچك هستند که مزارع را، به سود جمع، می‌گردانند.

اسکان مجدد این خانواده‌ها مبالغ عظیمی خرج برداشت. از جمله سایر چیزها، باید به جوانانی که می‌رفتند تا قرارگاههایی در سرزمینهای بکر بسازند وام و کمکهای مالی می‌دادیم. ما متقاعد شدیم به این که نباید در این زمینها مزارع اشتراکی ایجاد کنیم. مزرعهٔ اشتراکی سازمانی است مصنوع؛ یك جامعهٔ واقعی نیست، و اسکان مجدد مردم برمزارع اشتراکی کار بسیار پرهزینه‌ای می‌بود. بنابراین، شق دیگر را که مزارع دولتی باشد برگزیدیم. زمانی که من در رأس دستگاه رهبری بودم ارزانترین نان ما از همین مزارع دولتی زمینهای نوآباد تأمین می‌شد.[۱۴]

خوشحال شدم که می‌دیدم تیتو درعین حال‌که برتری کشاورزی تعاونی را برمزارع اشتراکی دریافته است اهمیت برنامه‌ریزی مرکزی را نیز ادراك می‌کند. برنامه‌ریزی مرکزی ـــ یعنی همان کاری که کمیسیون برنامه‌ریزی در اتحاد شوروی انجام می‌دهد ـــ برای ادارهٔ یك اقتصاد سوسیالیستی امری است حیاتی. بدون برنامه‌ریزی مرکزی، حکم بازار ـــ یعنی عرضه و تقاضا که از عناصر مشکلهٔ نظام سرمایه‌داری است ـــ به‌زودی مناسبات سوسیالیستی بین افراد و مؤسسات را از بین می‌برد و جانشین آن می‌گردد. برای من موجب مسرت بود که می‌دیدم دولت یوگوسلاوی، به رهبری رفیق تیتو، دریافته بود که وجود برنامه‌ریزی مرکزی برای اقتصادی حقیقتاً سوسیالیستی امری است حیاتی.

طی دیدارهایی که از یوگوسلاوی به عمل آوردم و گفت‌وگوهایی که با تیتو داشتم، احترام و اعتماد زیادی نسبت به قابلیت او در مقام رهبری متفکر و جسور پیدا کردم. یك‌بار با او به روستا رفتم، دیدم وضع با آنچه در دیدار اولمان در سال ۱۹۵۵ دیده بودیم بسیار فرق کرده است. وضع مردم بهتر شده بود، همه‌جا کارخانه بود که ساخته می‌شد. یادم هست از محل ساختمانی کارخانه‌ای الیاف‌سازی دیدار کردیم که تجهیزات آن را از آمریکا خریده بودند. تجهیزات فوق‌العاده جالبی بود. بی‌گمان این کارخانه وقتی به کار می‌افتاد سهمی مهم در رفاه مردم یوگوسلاوی ایفا می‌کرد.

رفیق تیتو یك‌بار گفت که در ۱۹۶۳ یوگوسلاوی درآمدی حدود ۷۰ میلیون دلار از جهانگردی داشته است. این مبلغ البته برای کشورهایی چون ایتالیا و سویس و سوئد مبلغی ناچیز بود، اما برای هرکشور سوسیالیستی، از جمله اتحاد شوروی، مبلغی قابل توجه بود. تیتو گفت‌که برای جلب جهانگرد، دارند مهمانخانه‌ها و راههای تازه می‌سازند. جهانگردی ارز خارجی عاید کشور می‌کند، که برای بازرگانی خارجی لازم است. باید بگویم که ما در اتحاد شوروی تا اندازه‌ای به موفقیت یوگوسلاوی در جلب جهانگردان

۱۴. این برنامهٔ آباد کردن زمینهای بکر، برنامه‌ای غول‌آسا بود و هدف از آن آبادکردن زمینهایی وسیع، خاصه در کازاخستان بود. مساحت زمینهایی که در ۱۹۵٤ به زیر شخم رفتند کمتر از ۹۰ میلیون جریب نبود ـ یعنی مجموع مساحت زیرکشت انگلستان و فرانسه و اسپانیا. نیم میلیون نفر از بخش اروپایی روسیه به این دشتها اعزام شدند. این مردم در شرایط ابتدایی زندگی کردند و در مزارع بزرگ دولتی سازمان یافتند. پس از موفقیتهایی که در آغاز کار به دست آمد، دامنهٔ عملیات محدود شد، زیرا چنانکه بسیاری کسان پیش‌بینی کرده بودند قسمتی از این زمینها به سرعت به مناطق لجن‌گرفته بدل شدند.

خارجی غبطه می‌خوردیم.

در این‌باره که یوگوسلاوی چگونه توانسته است چنین صنعت توریستی پررونقی را ایجاد کند از رفقای یوگوسلاوی به پرس‌وجو پرداختیم. گفتند که وجود راههای خوب مهمترین عامل است، پس از آن مهمانخانه‌ها و رستورانهای مناسب. گفتند که برای حصول اطمینان از پذیرایی شایسته از جهانگردان در مهمانخانه‌های یوگوسلاوی، عده‌ای را برای تحصیل در این رشته به کشورهای سرمایه‌داری فرستاده‌اند، که چگونه از مهمانان پذیرایی کنند، چگونه غذا تهیه کنند و چگونه مهمانخانه را به طرزی شایسته اداره کنند. از تعدادی از مهمانخانه‌هایشان دیدار کردم، بسیار تمیز و امروزی بودند و پذیراییشان عالی بود.

البته یوگوسلاوی مزیت طبیعی بزرگی دارد: یکی‌از زیباترین‌کشورهای سوسیالیستی اروپا است. من تا پیش از دیدارم از یوگوسلاوی همیشه خیال می‌کردم که کریمه و سواحل قفقاز ما از حیث مناظر طبیعی بزرگترین شاهکارهای طبیعت‌اند. شکی نیست که فوق‌العاده زیبا هستند، اما وقتی دوبروونیك[15] وسایر جاهای یوگوسلاوی را دیدم، وارفتم. فهمیدم که ما تنها کشور سوسیالیستی‌ای نیستیم که مدعی داشتن چنین جاذبه‌های طبیعی است. آب و هوای یوگوسلاوی و مناظر دریاکنار و غنای آثار تاریخی‌اش شاید از زیباییهای کشور ما نیز درمی‌گذرند.

البته جهانگردان خارجی گاهی تولید اشکال هم می‌کنند و من یك بار از رفیق تیتو پرسیدم: «چگونه همهٔ این توریستهای غربی را که با اتومبیل وارد یوگوسلاوی می‌شوند کنترل می‌کنید؟ ما در اتحاد شوروی دستگاه بوروکراتیك عریض و طویلی داریم که برای توریستها خیلی تولید اشکال می‌کند.»

خندید و گفت: «می‌دانید، ما قضیه را خیلی ساده حل کرده‌ایم. توریست ناباب و جاسوس و از این قبیل، از انواع و اقسام راهها وارد کشور می‌شود. کنترلهای مرزی تضمینی در قبال آنها نیست؛ وانگهی برای مبارزه با عناصر ناباب راههای دیگری هست. به این دلیل نگهبانان مرزی حداقل تشریفات را دربارهٔ جهانگردان انجام می‌دهند. تمام جریان چند دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیرد ــ هم درآمدن و هم در رفتن. معمولاً کنترل هویتی در کار نیست. طرف می‌آید و می‌گوید که به کجا می‌رود و نگهبان تیر راهبند را برمی‌دارد و او با اتومبیلش وارد می‌شود. در مورد کسانی هم که از یوگوسلاوی به خارج می‌روند باز همین‌طور. برای مثال، ما معدنچیان بسیاری داریم‌که از یوگوسلاوی می‌روند و چند مدتی در آلمان کار می‌کنند. اینها فقط به نگهبان مرزی می‌گویند: «می‌روم برای خرید یك اتومبیل پول دربیاورم» و می‌روند.»

این جریان کنترل مرزی بسیار وسوسه‌ام کرد. در بازگشت، این جریان را برای رفقایی که مسئول امور جهانگردی بودند تعریف کردم و به آنها گفتم که دربارهٔ آن فکر کنند. برنامهٔ وسیعی هم برای ساختن مهمانخانه‌ها و استفاده از جاذبه‌های جهانگردی

15. Dubrovnik

آغاز کردیم.

در جریان گفت‌وگویی با رفیق تیتو از او پرسیدم: «به ما اجازه می‌دهید کسانی را به اینجا بفرستیم که از تجربهٔ موفق شما در برخورد با جهانگردان استفاده کنند؟»

گفت: «البته. ما خوشحال خواهیم بود که آنچه را که مورد علاقهٔ شما باشد، به شما نشان بدهیم. البته جهانگردی که به اینجا می‌آید خیلی ثروتمند نیست؛ سرمایه‌دار بزرگ نیست. احتمالاً کارگری است از آلمان غربی یا ایتالیا. درآمد متوسطی دارد و اتومبیلی. جهانگردهای ما پول زیادی با خودشان نمی‌آورند که چپ و راست خرج کنند، اما خدمات ما را جبران می‌کنند و پول خدمات را به ارز خارجی می‌پردازند.»

ضمناً از رفیق تیتو پرسیدم که آیا با این زنان و مردان جوانی که زیاد در بند مد هستند و دنبال توریستها راه می‌افتند یا در اطراف مهمانخانه‌ها پرسه می‌زنند و سعی می‌کنند انواع و اقسام خرده‌ریزه‌ها را از آنها بخرند، مشکلات زیادی دارند. گفتم: «در کشور ما ما واقعاً خجالت می‌کشیم که می‌بینیم مردم از خارجیان چیز می‌خرند یا چیزهایی به آنها می‌دهند و در عوض چیزهایی از آنها می‌گیرند، یا صاف و ساده از آنها گدایی می‌کنند. شما با این مشکل چگونه برخورد می‌کنید؟»

تیتو گفت: «ما چنین مشکلی نداریم. حالا خواهم گفت چرا. وقتی چیزی در میان جوانان مد می‌شود ما وسایل لازم یك کارگاه را می‌خریم و آن جنس را خودمان می‌سازیم. بدیهی است ذوق مصرف‌کننده همیشه در حال تغییر است، اما خوب، کاری‌که آدم باید بکند این است که مغزش را به کار بیندازد و صنعتش را با مدها و تقاضاهای مصرف کننده هماهنگ کند.»

به رفقا پیشنهاد کردم از این عمل تیتو سرمشق بگیریم و به این رسوایی که جوانان ما دوان دوان دنبال توریستهای خارجی راه می‌افتند پایان بدهیم.

نمی‌دانم چه مقدار از پیشنهادهایی که در این زمینه‌ها کردم به مورد عمل گذاشته شد. اما فکر می‌کنم عده‌ای را برای مطالعه در وضع جهانگردی به یوگوسلاوی فرستادیم. از نوشته‌های مطبوعات درمی‌یابم که مهمانخانه‌های بزرگ و متعددی در گوشه و کنار اتحاد شوروی در دست ساختمانند.

تجربهٔ من از رفیق تیتو نشان می‌دهد که برای ساختمان سوسیالیسم راههای مختلفی موجود است. نمونه یا قالب واحدی نیست که برای تمام کشورهای جهان مناسب باشد. فکر این که چنین چیزی وجود دارد فکر ابلهانه‌ای است. هر حزبی خود بهتر می‌داند که وحدت صفوف خود را چگونه تأمین کند. نسبت به احزابی که با شیوه‌های جزئاً متفاوت از ما با مسائل اساسی مردمشان برخورد می‌کنند باید بردباری نشان داد. به طبقهٔ کارگر هرکشوری باید امکان داد مسیر تکامل خود را براساس شرایط و اوضاع تاریخی و اقتصادی خود برگزینند ــ البته مشروط بر این‌که وسایل تولید و بانکها متعلق به مردم باشند و کشور با دیکتاتوری پرولتاریا اداره شود.

ما در مناسبات خود با احزاب کشورهای مختلف باید بردباری و اغماض از خود

نشان دهیم و از عیبجویی، خاصه در ملاء عام، بپرهیزیم. اما متأسفانه اوقاتی هست که دیگر خویشتنداری ممکن نیست ــ من در اینجا به ذکر نمونه و مثال مبادرت نمی‌کنم. مردم فهیم منظورم را نیك درمی‌یابند و می‌دانند که اشاره‌ام به چه کسانی است.

۱۳

کنفرانس سران در ژنو

استالین تا لحظهٔ مرگش همیشه به ما می‌گفت: «خواهید دید، وقتی من مردم قدرتهای امپریالیستی گردنتان را مثل گردن جوجه می‌پیچانند.» ما هرگز در صدد این برنیامدیم که به او اطمینان خاطر بدهیم که می‌توانیم از پس کار برآئیم. می‌دانستیم که فایده‌ای ندارد. به علاوه، در مورد سیاست خارجی‌اش فارغ از تردید نبودیم. او در سیاست خارجی خود بیش از اندازه قدرت نظامی را تأکید می‌کرد و در نتیجه بیش از حد متکی بر نیروهای مسلح بود. همیشه در وحشت از حملهٔ دشمن بود. برای او سیاست خارجی به معنای نگه داشتن واحدهای ضدهوایی در حالت آمادگی تمام وقت بود.

پس از مرگ استالین، برخورد مستقل با قدرتهای خارجی برای ما آزمایشی جالب بود. در ۱۹۵۵ چندین‌بار برای ملاقات با نمایندگان کشورهای بورژوایی و استمزاج از آنها در مسائل مختلف به خارج سفر کردیم. سفر همان سالمان به ژنو به رؤسای کشورها فرصت داد تا از نزدیك نگاهی به قیافه‌مان بیندازند. ملاقات ژنو برای ما به مثابه محك مهمی بود: آیا می‌توانستیم به طرزی شایسته معرّف کشور خود باشیم؟ آیا می‌توانستیم با هشیاری و بی‌امید واهی به این ملاقات برویم و آیا می‌توانستیم دشمن را از اعمال سیاست ارعاب باز داریم؟ باید بگویم که با توجه به تمام جوانب و جهات، از بوتهٔ این آزمایش سربلند بدر آمدیم.

و اما سابقهٔ کنفرانس:

از هنگامی که چرچیل درفولتن آن نطق را ایراد کرد و ازکشورهای سرمایه‌داری جهان خواست که اتحاد شوروی را محاصره کنند مناسبات ما با غرب تیره بود. من

۱. منظور از «محاصره» در واقع سیاست آمریکا به جلوگیری از پیشرفت کمونیسم بود که پس از ←

خیال می‌کنم که در واقع این چرچیل بود که به قدرتهای غربی توصیه کرد که پس از مرگ استالین با دولت جدید شوروی باب مراوده را بگشایند و این کار را هرچه زودتر بکنند. چرچیل معتقد بود که غرب می‌تواند از این موقعیت کــه دولت جدید شوروی درست جا نیفتاده و لذا نسبت به ایــراد فشار آسیب‌پذیر است، استفاده کنند. ناگهان مقالات عدیده‌ای در مطبوعات غربی ظاهر شدند، که ملاقات سران چهار کشور بزرگ را خواستار بودند. البته ما هم موافق چنین ملاقاتی بودیم. احساس ما نیز در دستگاه رهبری اتحاد شوروی این بود که پس از چنان جنگ خونینی، ما و غرب می‌توانیم به تفاهم برسیم و بین خود دربارهٔ اصول معقول همزیستی مسالمت‌آمیز و عدم مداخله در امور داخلی کشورها توافق کنیم.

از طریق مجاری دیپلماتیک، جای کنفرانس ـ ژنو ـ و تــاریخ آن ـ تابستان ۱۹۵۵ ـ معین شد. در آن زمان بولگانین رئیس شورای وزیران بود. من فکر می‌کنم یکی از دلایلی که ما اصولاً توانستیم با شرکت در کنفرانس ژنو موافقت کنیم این بود که در آن هنگام مالنکف از وظایفش به عنوان رئیس شورای وزیران معاف شده بود. هرکس که با مالنکف آشنا باشد می‌تواند به شما بگوید که مالنکف پس از مرگ استالین هیچ ابتکاری از خود نشان نداد، آدمی بود که پیش‌بینی حالات و حرکاتش دشوار بود. مردی بود تا به حد خطرناك مذبذب، نسبت به فشار و نفوذ دیگران بسیار پذیرا بــود. تصادفی نبود که در چنگال بریا گرفتار آمده بود. بریا البته هوشمندتر از مالنکف نبود، اما بسیار زرنگتر و با اراده‌تر از او بود.

بنا شد بولگانین به عنوان نخست‌وزیر در رأس هیأتی باشد که به ژنو خواهد رفت، هرچند تبحر چندانی در سیاست خارجی نداشت و در گفت وگوهــای دیپلماتیك هم ورزیدگی و قابلیتی نداشت. از آنجا که وزرای خارجهٔ سه کشور دیگر، یعنی ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه، همراه سرانشان می‌آمدند، هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی مقرر داشت وزیر خارجهٔ ما نیز ـ مولوتف ـ عضو هیأت باشد. بعد پیشنهاد شد که من نیز جزو هیأت باشم. من متذکر شدم که قبول حضور من ممکن است برای سایر هیأتهای نمایندگی قدری دشوار باشد، زیرا من مقام دولتی نداشتم: من فقط نمایندهٔ حزب بودم (به عنوان دبیر اول حزب). مولوتف در پاسخ گفت: «تصمیم در این‌باره که چه‌کسی عضو هیأت باشد یا نباشد با خود ما است. وانگهی شما هم عضو هیأت رئیسهٔ شورایعالی هستید، که عالیترین ارگان حکومتی اتحاد شوروی است. من فکر می‌کنم شما بایــد بیائید.»

من هنوز درست مطمئن نیستم که حضورم درکنفرانس ژنو عمل درستی بود یا نبود، اما حالا دیگر برای نگرانی در این‌باره خیلی دیر شده است و انکار نمی‌کنم که بسیار

←

«شوروی کردن» بخش بزرگی از اروپای مرکزی و خاوری در کار آمد ـ که البته از جانب شوروی از آن به محاصره و عملی تجاوزکارانه تعبیر شد.

مشتاق بودم که با نمایندگان ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه ملاقات کنم و در حل مسائل بین‌المللی سهیم باشم.

در آن زمان، اساس سیاست خارجی اتحاد شوروی همزیستی مسالمت‌آمیز بود. اما رهبران غربی خیالات دیگری در سر داشتند. می‌خواستند دربارهٔ وضع سیاسی در خاور نزدیك با ما به تفاهم برسند و می‌خواستند که این کار را براساس شرایط خود به انجام رسانند. تمایلی به درنظرگرفتن مصالح و منافع و تمایلات اتحاد شوروی و سایرکشورهای سوسیالیستی نداشتند. البته هدف دیگری هم داشتند و آن این که سرمایه‌داری را در کشورهایی که در جنگ جهانی دوم توسط ارتش شوروی آزاد شده بودند اعاده کنند، به خصوص می‌خواستند لهستان را از اردوگاه سوسیالیستی جدا کنند. اما ما می‌دانستیم که هدف درجه اولی که انگلیسیها و آمریکاییها و فرانسویها در کنفرانس ژنو تعقیب خواهند کرد آن چیزی بود که خود به نام «وحدت مجدد آلمان» از آن یاد می‌کردند، که درواقع به معنای بیرون راندن نیروهای سوسیالیستی از جمهوری دموکراتیك آلمان بود: به بیان دیگر، محو سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیك آلمان و ایجاد آلمانی واحد و سرمایه‌دار، که بی‌گمان عضو ناتو نیز می‌بود. اما موضع ما در این خصوص ــ ما صاف و ساده، خواستار امضای پیمان صلحی بودیم که وجود دو کشور آلمان را بـه رسمیت بشناسد و تضمین کند که هرکشوری مجاز باشد هرطور که مردمش مناسب می‌بینند رشد کند و توسعه یابد.

هنگام برگزاری کنفرانس ژنو من احساس می‌کـردم کـه مهمترین مسأله حفظ صلح است. اما قدرتهای غربی هنوز کمترین تمایلی حتی به انجام اقداماتی نداشتند که برای شالوده‌ریزی یك صلح پایدار ضرور بود. بنابراین ملاقات ژنو در واقع، حتی پیش از آغاز، محکوم به شکست بود. اما با وجود این از بسیاری جهات مفید بود. از جمله به رهبران چهار قدرت بزرگ امکان داد که همدیگر را از نزدیك ببینند و پس ازجلسات کنفرانس به طور غیررسمی، در سر میز ناهار و شام، باهم تبادل نظر کنند.

متأسفانه هیأت نمایندگی ما از همان لحظه‌ای که در فرودگاه ژنو بر زمین نشست خود را با وضع نامساعدی مواجه یافت: رهبران سه هیأت نمایندگی دیگر با هواپیماهای چهار موتوره می‌آمدند، در حالی که ما با هواپیمایی دوموتوره (ایل ــ ۱٤) رسیدیم. هواپیمای آنها مسلماً جالبتر از هواپیمای ما بود و مقایسهٔ هواپیمای ما با هواپیمای آنها قدری ناراحت کننده بود.

تشریفاتی به احترام هیأتهای نمایندگی در فرودگاه انجام شد: تشریفات نظامی، و دعوت از رؤسای هیأتها به دیدن سان از گارد احترام. در جریـان این تشریفات واقعهٔ ناخوشایندی روی داد. بولگانین، در مقام رئیس هیأت، باید پس از ادای احترام نظامی پیش می‌آمد و از گارد احترام سان می‌دید.[۲] لحظه‌ای پیش از آن که او پا پیش بگذارد

۲. خروشچف هنوز خوش دارد تظاهر به این کند که ریاست هیأت نمایندگی با او نبود. گاهی نسبت به بولگانین تواضع می‌کرد، اما موضع مسلط او بر همه آشکار بود.

یکی از صاحب‌منصبان تشریفات سویس ناگهان از صف درآمد و پشت به من جلوم ایستاد. نخستین واکنشم این بود که او را هل بدهم و از جلوم دور کنم. بعدها فهمیدم که این کار را به دستور دولت سویس کرده است. به او گفته بودند که مراقبت کند که من برای دیدن سان از گارد احترام با بولگانین از صف خارج نشوم. اجازه نیافتم که در این بخش از تشریفات شرکت کنم، به این ترتیب دولت سویس با قرار دادن این مرد در جلو من مرتکب عمل خشنی شد!

هنگامی که به سوی محلهای اقامتمان راندیم، دیدیم که محافظان آیزنهاور به دنبال اتومبیل او می‌دوند. این جریان به نظرم خیلی عجیب آمد. چون نه برای یك آدم آسان است که به دنبال اتومبیل بدود، نه هم برای اتومبیل آسان است که آهنگ حرکت خود را چنان تنظیم کند که با آهنگ گامهای آدمی پیاده تطبیق کند. چهار سال بعد همین جریان را باز در واشنگتن دیدم ــ این موقعی بود که آیزنهاور هنگام ورودم به آمریکا در فرودگاه واشنگتن از من استقبال کرد. وقتی از فرودگاه به شهر آمدیم باز همان مردان خوش‌بنیه‌ای که جزو محافظان شخصی‌اش بودند به‌دنبال اتومبیل می‌دویدند.

ملاقات ژنو نخستین ملاقاتم با آیزنهاور نبود: او را در آخر جنگ، هنگامی که به مسکو آمد، در جایگاه مخصوص، بر بالای آرامگاه لنین، در مــراسم سان و رژهٔ روز پیروزی در ۲٤ ژوئن ۱۹٤۵ دیده بودم. اما خوب، این مربوط به گذشته بود: آن وقت او ژنرالی بود و من رئیس حکومت و رهبر حزب کمونیست اوکراین بودم. اکنون، ده سال پس از آن واقعه، در ژنو به عنوان نمایندگان دوکشور با هــم ملاقات می‌کردیم. پیشتر بر بالای آرامگاه لنین در کنار هم بودیم، اکنون در پشت میز مذاکره روبروی هم جای داشتیم.

اگر بخواهم بین دو رئیس جمهور آمریکا، که با آنها ملاقات کرده‌ام ــ آیزنهاور و کندی ــ مقایسه‌ای بکنم این مقایسه به سود آیزنهاور نخواهد بود. آن عده از مسئولان ما که کارشان مطالعهٔ آیزنهاور از نزدیك بود می‌گفتند که او را رهبر نظامی متوسط و رئیس جمهوری ضعیف می‌دانند. مرد خوبی بود، اما زیاد قرص نبود. رگهٔ ملایمی در سرشتش بود. آنطور که من در ژنو دیدم بیش از حد بر مشاورانش متکی بود. احساس می‌کردم که ریاست جمهوری ایالات متحد آمریکا برای او وظیفه ومسئولیتی سنگین بود.

گفت وگوهای ما با هیأت نمایندگی آمریکا به طور کلی برای هردو طرف مفید و سازنده بود، هرچند هیچ یك از طرفین در هیچ یك از مسائلی که مطرح بود تغییری اساسی در موضع خود نداد. ایالات متحد آمریکا درآن روزها از دادن معقولترین امتیاز هم سر باز می‌زد، زیرا دالس هنوز زنده بود. او بود که سیاست خارجی ایالات متحد آمریکا را تعیین می‌کرد، نه پرزیدنت آیزنهاور. برای اثبات این مدعا مشاهداتم را از جلسات کنفرانس شرح می‌دهم. رؤسای هیأتهــای نمایندگی به نــوبه جلسات را اداره می‌کردند؛ وقتی نوبت به آیزنهاور می‌رسید، دالس در سمت راستش قرار می‌گرفت. من در سمت چپ بولگانین بودم و درست در کنار دالس جای می‌گرفتم، یا شاید مترجمی بین ما بود. به هر حال، می‌دیدم که دالس با مداد چیزهایی یادداشت می‌کــرد، برگ

یادداشت را از دفترچه می‌کند، آن را تا می‌کرد و به زیر دست آیزنهاور می‌سراند. آیزنهاور این یادداشتها را برمی‌داشت، می‌گشود، و پیش از آن که خود تصمیمی بگیرد آنها را می‌خواند. این شیوه را با کمال دقت به کار می‌بست، همچون شاگردی که از معلمش سرمشق بگیرد. برای ما تصور این امر دشوار بود که رئیس جمهور کشوری بپذیرد این‌طور در حضور هیأتهای نمایندگی دیگر قبول خواری کند. پیدا بود که آیزنهاور به دالس اجازه داده بود به جای او فکر کند.

سخنی دربارهٔ دالس. چند سال بعد، هنگامی که ریاست هیأت نمایندگی اتحاد شوروی را در اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل متحد برعهده داشتم آقای نهرو دربارهٔ دالس از من پرسید. (این را هم بگویم: نهرو مردی فوق‌العاده دلکش بود. همیشه لبخندی برلب و حالت بسیار مهربانی برچهره داشت) گفت: «آقای خروشچف، بفرمائید ببینم در مذاکرات ژنو با دالس چگونه سر کردید؟» این سؤال مایهٔ تعجب نبود؛ نهرو می‌دانست که سیاستهای دالس و ما در دو قطب مخالف‌اند. گفتم فرصتی دست داد که در سر میزشام با او به طور غیر رسمی گفت وگو کنم، او را مرد بسیار خشکی یافتم؛ به جز این که از کدام خوراکها بیشتر خوشمان می‌آید، دربارهٔ مطلب دیگری با هم صحبت نکردیم.

دالس اغلب می‌گفت که هدف ایالات متحد آمریکا این است که سوسیالیسم را در اروپا به‌مرزهای اتحاد شوروی عقب براند، و مسألهٔ محاصرهٔ اتحادشوروی مایهٔ دلمشغولیش شده بود. اوتحریم اقتصادی آمریکا را شامل مبادلات فرهنگی نیزکرد. نه‌تنها جهانگردان و شطرنج‌بازان شوروی از مسافرت به آمریکا ممنوع بودند، بلکه به یاد دارم که وقتی هم ایالات متحد آمریکا مهماندار اجلاسی از سرآشپزهای جهان شد هیأت نمایندگی ما را به آمریکا راه ندادند.

اما این نکته را باید به سود او بگویم: دالس می‌دانست که در رفتار با ما تا چه حد پیش برود و هرگز در این کار زیاده‌روی نکرد. برای مثال، وقتی نیروهای دو کشور در جریان وقایع سوریه و لبنان، در ۱۹۵۸، رو در روی هم قرار گرفتند، دالس از «لبهٔ پرتگاه جنگ» پا پس کشید. محافل ارتجاعی ایالات متحد آمریکا و انگلستان بعضاً تحت فشار افکار عمومی جهان و بعضاً در نتیجهٔ حزم و احتیاط دالس، نیروهایشان را از لبنان بیرون بردند. حیثیت اتحاد شوروی در تمام کشورهای ترقیخواه جهان بالا رفت.

وقتی دالس مرد، به دوستانم گفتم که اگرچه زندگیش مالامال از نفرت از کمونیسم و نفسش آلوده به کینه نسبت به کمونیسم بود و «پیشرفت» را خوار می‌داشت، با این همه هرگز از «لبه»‌ای که خود در سخنانش از آن یاد می‌کرد، پا فراتر نگذاشت؛ و تنها به همین جهت باید از مرگش متأسف بود.

چون آیزنهاور وزیر دفاعش (چارلز ای. ویلسن)[3] را با خود به ژنو آورده بود، ما هم وزیر دفاعمان، مارشال ژوکف را جزو هیأت منظور کردیم. ژوکف و آیزنهاور در زمان جنگ با هم دوست بودند و ما فکر می‌کردیم که شاید بتوان از این دوستی به

3. Charles E. Wilson

مثابه پایه و اساسی برای مذاکراتی که منجر به تخفیف تشنج بین دو کشور شود استفاده کرد. امیدوار بودیم که ژوکف بتواند فرصت مذاکره‌ای با آیزنهاور داشته باشد و دربارهٔ لزوم همزیستی مسالمت‌آمیز با او تبادل نظر کند. اما این دالس نابکار همیشه در اطراف آیزنهاور پرسه می‌زد و هرگاه آیزنهاور پایش را از خط بیرون می‌گذاشت بر او نهیب می‌زد. دالس قادر به تحمل اندیشهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز بـا اتحاد شوروی نبود. البته آیزنهاور ماشینی کاموابافی به ژوکف داد و تعارفات شخصی خود را به همسر ژوکف و دخترش تقدیم داشت؛ اما به جز این چیزهای بذله‌گونه، چیزی از گفت‌وگوهای ژوکف و آیزنهاور عاید نشد.

پس از این که کار کنفرانس ژنو بر غلتك افتاد آیزنهاور پیشنهاد کرد که پس از هرجلسه‌ای برای تغییر ذائقه دور هم بنشینیم، که روز را به شیوه‌ای خوشایند به پایان برده باشیم. منظورش این بود که اگر در جریان جلسات ناراحتی و برخوردی بروز کرد بتوانیم آن ناراحتیها را در «مارتینی» بشوئیم و برطرف کنیم. یادم هست در یکی از همین مجالس غیررسمی آیزنهاور مرا به (نلسن) راکفللر معرفی کرد، که در سمت مشاور به همراه هیأت نمایندگی آمریکا به کنفرانس آمده بود. تا آنجا کـه می‌دیدم چیز بخصوصی‌در او به چشم نمی‌خورد: مثل دیگران لباس پوشیده بود و کسی نبود که تأثیر چندانی در آدم بکند. وقتی با او روبرو شدم گفتم: «پس این خود آقای راکفللر است است!» و به شوخی سقلمه‌ای به پهلویش زدم؛ او نیز این عمل مرا شوخی تلقی کرد و معامله به مثل کرد.

علاقـه‌مند بودیم با راکفللر دربارهٔ امکان گرفتن اعتباری از ایالات متحد آمریکا گفت و گو کنیم ــ چیزی حدود شش میلیارد دلار. آمریکاییها اکنون داشتند برای باز پرداخت پولی که از محل «وام و اجاره» از آنها گرفته بودیم به ما فشار می‌آوردند. به آنها گفتیم که آماده‌ایم اگر ایالات متحد آمریکا شش میلیارد دلار به ما اعتبار بدهد، مبلغی از این پولی را که از محل «وام و اجاره» به آنها مدیونیم بپردازیم ـ اما نه همه را. مذاکراتی در این باره کردیم، اما چیزی از آن عاید نشد.[۴]

بهترین روابط را در ژنو با فرانسویها داشتیم. ادگار فور[۵]، که ما بین خودمان او را ادگار فیودوروویچ می‌خواندیم، مردی بسیار دلکش بود. اغلب از شیوهٔ معمول عدول می‌کرد و با ما دوستانه رفتار می‌کرد. اما آن روزها کابینه‌های فرانسه به سرعت عوض می‌شدند، و بنابراین، توجه جدی به هیأت نمایندگی فرانسه در ملاقات ژنو لطف چندانی نداشت.[۶]

مناسباتمان با هیأت نمایندگی انگلستان به خوبی مناسبات با هیأت نمایندگی فرانسه نبود، اما محیط گفت وگوهایمان با ایدن همیشه گرم بود. طبعاً او هم از همان خط کلی

۴. این اظهار، تصوری را که شورویها از غرب دارند تا حدی نشان می‌دهد.

5. Edgar Faure

۶. سخن خروشچف دربارهٔ جدی نگرفتن ادگارفور، به علت تغییر سریع کابینه‌هـای فرانسه، دال بر محدودیت فکری محافل دولتی اتحاد شوروی است.

آمریکاییها پیروی می‌کرد، اما انعطاف پذیرتر از آنها بود و در قبال استدلالات منطقی حالتی پذیراتر داشت. شبی ضمن صرف شام گفت: «راستی اگر برای دیداری از بریتانیای کبیر از شما دعوت کنیم چه می‌فرمائید؟ فکر نمی‌کنید چنین مسافرتی برای هر دو کشور مفید باشد؟» گفتیم که البته مفید خواهد بود و چنین دعوتی را با مسرت خواهیم پذیرفت. تقریبا همانجا موافقت کردیم. بنا شد دولت انگلستان رسماً از ما دعوت کند و ما بپذیریم.

در پایان کنفرانس ژنو بیانیهٔ مشترکی تهیه کردیم که موضع هیأتهای نمایندگی را اعلام می‌کرد. این بیانیه طوری تنظیم شده بود که هر یك از هیأتهای نمایندگی بتواند آن را به شیوهٔ خود تفسیر کند. جمله‌بندی و عبارت‌پردازی بیانیه نتیجهٔ سازشهای مختلفی بود که به همه امکان داد آن را امضا کنند. نمی‌خواستیم دست خالی از هم جدا شویم. از طرف دیگر، هیچ یك از ما نمی‌خواست از بیانیه به گذشتی در اصول یا سیاست طرفی از طرفها، تعبیر شود.

در بازگشت، در برلن غربی توقف کردیم و در آنجا به رهبران جمهوری دموکراتیك آلمان پیوستیم و بیانیهٔ مشترك دیگری منتشر کردیم. در برلن از ما با تمام تشریفات استقبال شد. جماعات عظیمی از مردم برای پیشواز ما به خیابانها ریخته بودند. من قبلاً به آلمان آمده بودم اما این اولین بار بود که در سمت رسمی از این کشور دیدار می‌کردم. انتظار داشتم شاهد تظاهراتی خصومت‌آمیز باشم، اما از چنین تظاهراتی اثری نبود؛ در میان جمعیت چند قیافهٔ اخم کرده بود، اما نه زیاد. رویهمرفته از ما به گرمی استقبال شد. استقبال گرمی که در برلن از ما شد اعتقاد ما را به این اندیشه راسختر نمود که آلمانها از جنگ سیر و دلزده‌اند و اکنون خواستار استقرار مناسبات استوار و دوستانه با ما هستند.

از ژنو به مسکو بازگشتیم، در حالی که می‌دانستیم که نتایج مشخص و معینی به دست نیاورده‌ایم. اما دلگرم بودیم، دریافته بودیم که دشمنان ما هم شاید همانقدر که ما از آنها واهمه داریم از ما واهمه دارند. واهمه داشتند که شاخ و شانه می‌کشیدند و می‌کوشیدند ما را به امضای موافقتنامه‌هایی بکشانند که برای خودشان سودمندتر باشد. در نتیجهٔ حضور ما در ژنو دشمنان ما اینك در می‌یافتندکه می‌توانیم در برابر فشارهایشان مقاومت کنیم و دستشان را بخوانیم. اینك می‌دانستند که باید با ما شرافتمندانه و منصفانه رفتار کنند، به مرزها و حقوقمان احترام بگذارند و نمی‌توانند با توسل به زور یا باج‌خواهی آنچه را که می‌خواهند به دست بیاورند. دریافتندکه اگر در واقع خواستار صلح باشند باید براساس شرایط و انتظاراتی نو مناسباتشان را با ما بسازند. کنفرانس ژنو اکتشافی بود که ما در قلمرو دیپلماسی به عمل آوردیم و نشان دادیم که می‌توانیم در عرصهٔ بین‌المللی وضع و موقع خود را حفظ کنیم. مؤید موفقیت ما دعوت رسمی‌ای بود که ایدن برای دیدار از بریتانیای کبیر از ما به عمل آورد.

۱۴

دیدار از لندن

حکومت کارگری انگلستان، پس از جنگ نسبت‌به اتحاد شوروی روشی کاملاً نادوستانه داشت و کوشش ما برای ایجاد مناسبات بازرگانی نتیجهٔ چندانی نداد. مناسبات ما با بریتانیای کبیر، پس از مرگ استالین و آنگاه که اعضای دولت کارگری به مسکو آمدند و باب گفت و گو در مسائل مختلف را گشودند اندکی بهبود یافت. سپس محافظه کاران جای کارگران را گرفتند و ایدن نخست وزیر شد.[1] ما ایدن را به نسبت یك محافظه‌کار، مترقی می‌دانستیم و هنوز با احساسی از حقشناسی به یاد می‌آوردیم که پیش از جنگ، وقتی در رأس وزارت خارجه بود موافق با پیمانی بود که بریتانیای کبیر و اتحاد شوروی را علیه آلمان هیتلری متحد سازد. ایدن پس از این که چمبرلن سیاست ضد کمونیستی و برانگیختن هیتلر را علیه اتحاد شوروی در پیش‌گرفت[2] استعفا کرد. بنابراین بازگشت ایدن به قدرت در ما این امید را به وجود آورد که می‌توانیم مناسباتمان را با بریتانیای کبیر بهبود بخشیم.

پس از این که در ژنو با ایدن دربارهٔ مطلوب بودن دیداری از انگلستان توافق کردیم، ترتیب سایر کارها را از طریق مبادلهٔ یادداشت دادیم و بنا شد هیأت نمایندگی ما

۱. هنگامی که محافظه‌کاران از نو به حکومت رسیدند، چرچیل نخست‌وزیر بود. ایدن به‌جای او نشست.

۲. آنتونی ایدن، وزیر خارجه، به این علت که نویل چمبرلن سیاست دلجویی نسبت به موسولینی را، برای جدا کردن او از آلمان، در پیش گرفت استعفا داد. چمبرلن در «برانگیختن هیتلر علیه شوروی» کاری نکرد ــ هیتلر نیازی بر انگیختن نداشت. سیاست چمبرلن دلجویی از هیتلر، با موافقت با اشغال بخشی از چکوسلواکی توسط آلمان، بود. چون این سیاست نتیجه‌ای نداد حتی با دلگرانی کوششی هم در جهت اتفاق با اتحاد شوروی به عمل آورد.

در ماه آوریل ۱۹۵۶ عازم لندن شود. باید نیمهٔ دوم ماه آوریل بوده باشد، چون یادم هست که جشن سالروز تولدم را ضمن راه برگزار کردیم، و روز تولدم ۱۷ آوریل است.

هنوز بولگانین رئیس شورای وزیران بود و بنابر این رئیس رسمی هیأت او بود.[۳] مرا به این جهت جزو هیأت منظور کردند که در جریان کنفرانس ژنو مناسبات خوبی با ایدن برقرار کرده بودم. در جریان کنفرانس با من بیش از دیگران جوشیده و پاسخ به سؤالاتش را من از جانب هیأت داده بودم. آکادمیسین کورچارتف[٤] را هم با خود به لندن بردیم، زیرا می‌خواستیم بـا جامعهٔ علمی بریتانیا تماسهای علمـی برقرار کنیم. کورچاتف همانطور که دانشمند درخشانی است مرد دلکش و شوخی نیز هست.

با یك نبرد ناو به انگلستان رفتیم. می‌خواستیم با کشتی در بندر پهلو بگیریم و سپس با قطار عازم لندن گردیم، تا به این ترتیب بتوانیم بخشهایی از انگلستان را ببینیم. پیش از حرکت، سفارت بریتانیا از ما جویا شد که آیا یکی از وابسته‌های دریایی‌اش می‌تواند با ما بیاید. پذیرفتیم. البته بودند کسانی که نگران بودند و می‌گفتند که وابستهٔ انگلیسی به این منظور می‌آید که در بارهٔ اسرار نظامی و مشخصات فنی نبرد ناو سر و گوشی آب بدهد. چنین بلاهتی میراثی بود که از دوران استالین به ما رسیده بود. وابستهٔ دریایی انگلیس مرد بسیار مبادی آداب و خوشایندی بود. در هفدهم آوریل، سالروز تولدم، تصمیم گرفتیم از او دعوت کنیم شام را با اعضای هیأت بخورد. طبعاً مشروبی هم در بساط بود و وابستهٔ دریایی نشان داد که میلی به الکل دارد. در حقیقت چندان نوشید که به زحمتی توانست به اتاقکش باز گردد، چه رسد به این‌که راه بیفتد و برای اسرار نظامی سر و گوش آب بدهد.

بعدها این موضوع مستمسکی برای شوخی به دست ایدن داد. پرسید: «خوب، آقای خروشچف، وابستهٔ نظامی در کشتی رفتارش خوب بود؟»

«رفتارش بسیار خوب بود. انصافاً به تمام معنا معرّف بریتانیای کبیر بود.»

«منظورتان این است که جاسوسی نکرد؟ خزان خزان همه جای کشتی را نگشت و همه چیز را معاینه نکرد؟»

«آه، بله، مرد فوق‌العاده‌ای بود! خودش را در سوراخ سمبه‌هایی لوله می‌کرد که ساس هم قادر به عبور از آنها نبود. آنچه را که باید ببیند دید.» ایدن خندید. نمی‌دانم به او گفته بودند که وابسته‌اش مست کرده بود یا نه. اما به هرحال خوش داشت راجع به او با من و بولگانین شوخی کند.

وقتی کشتی ما به یکی از بنادر انگلستان رسید، با تشریفات کامل نظامی و شلیك معمول توپ از ما استقبال شد. با قطار عازم لندن شدیم. خیلی بیش از آنچه از سویس دیده بودیم، از مناطق روستایی انگلستان را دیدیم. من به جز ژنو سفری به خارج نکرده بودم. نخستین و پایاترین خاطره‌ای که از انگلستان دارم باریکه‌هایی از خانه‌های کوچکی است که از آجر قرمز ساخته‌اند. این خانه‌ها تأثیر عمیقی در من به جا گذاشتند، زیرا

۳. چنانکه گفته شد در حقیقت رئیس او (خروشچف) بود.

٤. I.V. Kurchatov ، فیزیکدان معروف، پدر بمب اتمی شوروی.

خانه‌هایی را به یادم می‌آوردند که در زمان نوباوگی در دنباس دیده بودیم. پدرم در معدنی نزدیك کارخانهٔ فلزسازی یوزوفکا کار می‌کرد که یکوقت متعلق به شخصی از مردم ولز به نام جان هیوز بود.° هیوز برای تکنیسینها و کارکنانش خانه‌های کوچکی از آجر قرمز ساخته بود، درست مانند همینهایی که در این سفر می‌دیدم. یادم هست که در فصل تابستان، در دنباس، از این خانه‌ها، جز پنجره‌شان چیز دیگری پیدا نبود، زیرا بقیهٔ جاها را پیچك پوشانده بود.

مهمانخانه‌ای که در آن اقامت داشتیم عالی بود. خدمتش فوق‌العاده بود. همهٔ این چیزها برای ما تازگی داشت. ما هرگز قبلاً با خارجیان تماس نداشته بودیم. فکر می‌کنم دیدن قیافه ما برای مردم محل جالب بود. یادم هست روزی از اتومبیل پیاده شده بودیم و به سوی مهمانخانه می‌رفتیم؛ لندنیها در چشم به‌هم‌زدنی دورمان جمع شدند، به‌خصوص مجذوب آکادمیسین کورچاتف بودند که ریشی هم داشت. پسر بچه‌ها با دست او را به همدیگر نشان می‌دادند و از شادی بالا و پایین می‌پریدند، مثل پسر بچه‌های همهٔ جاها.

پس از این که جا افتادیم، گفت وگو بـا رهبران دولت بریتانیا را آغاز کردیم. رهبری طرف آنها با ایدن و لوید بود. خیال می‌کنم مك‌میلان نیز در این گفت‌وگوها مشارکت داشت. مذاکراتمان از حیث محتوا چیزی برآنچه از مذاکرات ژنو نتیجه شده بود نیفزود. موضوعهای عمده همچنان آلمان و خلع سلاح و همزیستی مسالمت آمیز بودند. قبلاً دیده بودیم که غرب هنوز برای پرداختن جدی به این مسائل آماده نیست. قدرتهای غربی هنوز می‌کوشیدند با زبان خوش ما را به قبول شرایط خود راضی کنند.

حادثه‌ای را به یاد می‌آورم که جوّ حاکم بر مذاکرات لندن را به خوبی نشان می‌دهد. بولگانین و لوید و من در اتومبیلی نشسته بودیم، برای بازدید از یکی از مؤسسات آموزشی می‌رفتیم. لوید مردی آراسته و مهربان بود. در یك مورد رو به من کرد و گفت: «می‌دانید، چند روز پیش یك پرندهٔ کوچولو روی شانه‌ام نشست و در گوشم جیك جیك کنان گفت که شما دارید به یمن اسلحه می‌فروشید.»

گفتم: «خوب، مثل این که این روزها، انواع و اقسام پرندهٔ کوچولو در پروازند و انواع و اقسام چیزها را در گوشها جیك جیك می‌کنند، چون یکی از همینها هم روی شانهٔ من نشست وگفت که شما دارید به مصر و عراق اسلحه می‌فروشید. این پرندهٔ کوچولو گفت که در نظر دارید به هرکس که از شما اسلحه بخرد اسلحه بفروشید، گاهی اوقات حتی به کسانی هم که میلی به خریدن ندارند.»

«بله، همین طور است. انواع و اقسام پرنده هست. بعضیهاشان در گوش شما جیك جیك می‌کنند، بعضیهاشان در گوش ما.»

گفتم: «بله، ولی آیا بهتر نخواهد بود که این پرنده‌های کوچولو چیز واحدی را در گوش هردوی ما جیك جیك کنند و ما متقابلاً متعهد بشویم اسلحه‌ای به کسی نفروشیم؟ در آن صورت آیا همهٔ این پرنده‌ها به هدف مشترك، که تأمین صلح باشد، مساعدت نخواهند

°. یوزوفکا ـ یا هیوزوفکا. نام John Hughes را بر محل گذاشته بودند.

کرد؟»[۶]

البته این نوع گفت‌وگو، شوخی و مزاح بود. ضمناً نباید این گفته را تعبیر به این کرد که ما در برخورد با انگلیسیها جدی نبودیم. این ملاقاتها مخصوصاً به ما این فرصت را می‌داد که موضع خود را روشن کنیم. غرب نیز به همین جهت به گفت وگوی با ما علاقه‌مند بود. گذشته از این،من خیال می‌کنم بریتانیا علاقهٔ خاصی داشت به این که مانع از هرگونه برخورد نظامی، به ویژه در خاور نزدیك، گردد. از ما می‌خواستند به مصر اسلحه نفروشیم. ما در اصل موافق بودیم. اما گفتیم که می‌توانیم پیمانی را در این زمینه امضا کنیم، منتها به این شرط که این پیمان آنها را هم ملزم کند به این که به کشورهای خاور نزدیك اسلحه نفروشند.

یکشنبه روزی ایدن، بولگانین و مرا به ویلای خود دعوت کرد. گفت یکی از سرمایه‌داران ثروتمند این خانهٔ ییلاقی را برای استفادهٔ نخست وزیر، از هر حزب که باشد، به دولت هدیه کرده است. پیش از شام، با بولگانین رفتیم تا در امتداد راهی در نزدیکی خانه قدمی بزنیم. چشم‌انداز، حوالی اورل و کورسك را به یادمان می‌آورد.

خانه ییلاقی ایدن را که موسوم به چکرز بود، همه جا گل کاشته بودند. گرمای آن از بخاریهایی تأمین می‌شد که زغال‌سنگ می‌سوزاندند. بنابر تجربه‌ای که از دنباس داشتم می‌دانستم که آنتراسیت حاوی مقادیر زیادی سولفور است، به همین جهت هم بود که هوای اتاقها ناخوشایند بود و قشر لزجی همه جای خانه را پوشانده بود.

مك‌میلان ولوید و عده‌ای دیگر از سیاستمداران با نفوذ محافظه کار نیز برای شام به ما پیوستند. میزبان، همسر ایدن بود. سفارت ما قبلاً به ما اطلاع داده بود که خانم ایدن خواهر زادهٔ چرچیل است و از قرار در باده نوشی چیزهایی را از چرچیل به ارث برده است. باری، وقتی مشروب آوردند ما را از مصاحبت خود محروم نکرد، اما تا آنجا که ما دیدیم نمی‌توانم بگویم که در این سنت و روّیهٔ خاص چرچیل زیاده روی کرد.

در ضمن شام خانم ایدن از من پرسید: «راستی، شما چه نوع موشکهایی دارید؟ مسافت زیادی پرواز می‌کنند؟» گفتم: «بله، بردشان بسیار زیاد است. می‌توانند به جزیرهٔ شما، حتی دورتر از آن هم، برسند.» زبانش را گاز گرفت. البته جواب من قدری خشن بود. شاید آن را حمل بر نوعی تهدید کرد. البته ما نمی‌خواستیم کسی را تهدید کنیم، ما همین می‌خواستیم به سایر کشورها یاد آور شویم که کشور نیرومندی هستیم و سزاوار احترامیم و قبول نمی‌کنیم که با ما به زبان زور صحبت کنند.

ایدن از بولگانین و من دعوت کرد که شب را هم در چکرز به سر بریم. ما را به اتاقهای جداگانه‌ای در طبقهٔ بالای عمارت راهنمایی کردند. صبح، من زود از خواب برخاستم و به سرسرا رفتم ــ دنبال اتاق بولگانین می‌گشتم که او را بیدار کنم. در اتاقی را کوفتم، به تصور این کــه اتاق بولگانین است. صدای زنی در فضا طنین انداخت.

۶. تنها آقای Selwyn Lloyd است که می‌تواند بگوید آیا این گفت‌وگوی خنك درست گزارش شده است یانه.

بی‌گمان متعجب و وحشترده بود. فهمیدم که اتاق خانم ایدن است. برگشتم و بی‌اینکه پوزش بخواهم یا هویتم را آشکار کنم با عجله به اتاقم باز رفتم. با بولگانین مدتی به این جریان خندیدیم، اما تصمیم گرفتیم از این بابت چیزی به میزبانمان نگوئیم.

روز پس از آن وعدهٔ دیداری با ملکه الیزابت داشتیم. لازم نبود لباس خاصی بپوشیم. از قبل به ایدن گفته بودیم که اگر ملکه بتواند ما را در لباس معمولی بپذیرد بسیار خوب خواهد بود، اگر نه بسیار بد. پیش تصوراتـــی از این نوع تشریفات داشتیم و نمی‌خواستیم از شیوهٔ معمول خود عدول کنیم و کت دم‌چلچله‌ای بپوشیم و کلاه سیلندر سرمان بگذاریم و از آن قبیل کارهای دیگری بکنیم که مواقع بار یافتن به حضور ملکه به ملاحظهٔ شئونات او در رعایتشان اصرار می‌شود. یادم هست یك بار در مسکو فیلم مستندی را دیدیم که آناستاس میکویان را در این لباس، در سمت فرستادهٔ رسمی ما به پاکستان، نشان می‌داد. با دیدن او همه شلیك خنده را سردادیم. حقیقتاً به یکی از نجیب‌زاده‌های قدیمی مسلك اروپایی شبیه بود. بد نیست یادآور شوم که این حالات و حرکات تفننی و تشریفاتی که از سفیران خارجی انتظار می‌رود، با خلقیات آناستاس ایوانوویچ بیگانه نیستند.

باری، در روزی خوش و گرم به کاخ ملکه رسیدیم. بنابر گفتهٔ ایـــدن، آوریل بهترین ماه انگلستان است، ریزش باران در این ماه به حداقل است. جماعاتی از جهانگردان در محوطه‌های کاخ به تماشا مشغول بودند. ایدن گفت که چنان که خواهیم دید ملکه زنی است بسیار ساده و فرزانه و خوشرو. هنگامی که وارد کاخ شدیم، به استقبالمان آمد. شوهر و دو بچه‌اش با او بودند. ما را به هم معرفی کردند. پیراهن سفید ساده‌ای پوشیده بود. به زن جوانی شبیه بود که آدم ممکن بود هر لحظه، در بعد از ظهری تابستانی و خوش، او را در خیابان گورکی ببیند که قدم می‌زند.

به راهنمایی او از کاخ بازدید کردیم، سپس ما را به فنجانی چای دعـــوت کرد. نشستیم و ضمن نوشیدن چای از این در و آن در صحبت کردیم. شوهرش علاقهٔ زیادی به لنینگراد نشان می‌داد. گفت که هرگز آنجا را ندیده است و آرزو می‌کند که روزی آنجا را ببیند. به او گفتیم که البته شهر بسیار زیبایی است و ما به وجود آن مباهات می‌کنیم. همچنین گفتیم که تحقق آرزوی او کار ساده‌ای است. پیشنهاد کردیم هر زمان که او بخواهد از او به لنینگراد دعوت کنیم و افزودیم که می‌تواند این دیدار را به عنوان نمایندهٔ دولت یا یك فرمانده نظامی به انجام رساند. از ما تشکر کرد و گفت که هر وقت فرصت این کار دست دهد، از این محبت استفاده خواهد کرد.

ملکه خاصه به هواپیمای ما علاقه‌مندی نشان می‌داد ــ هواپیمای تو ــ ۱۰۴ ی که تا در انگلستان بودیم بسته‌ها و نامه‌های ما را به مسکو می‌برد و می‌آورد. در واقع بعضاً به این علت گفته بودیم که مادام که در انگلستان هستیم این هواپیما این وسایل را به لندن بیاورد که می‌خواستیم به انگلیسها نشان بدهیم که هواپیمای مسافربری خوبی داریم. این یکی از نخستین هواپیماهای جت‌مسافربری جهان بود و ما می‌خواستیم میزبانانمان از وجود آن اطلاع داشته باشند. ملکه این هواپیما را در حال پرواز، هنگامی که برای

نشستن بـه فرودگاه می‌رفت دیده بـود. از او تشکر کردیم و گفتیم بله، هواپیمای فوق‌العاده‌ای است ــ بسیار مدرن ــ و بی‌گمان بهترین هواپیمای جهان است.

سخت تحت تأثیر ملکه واقع شده بودم. صدایی فوق‌العاده نرم و لطیف داشت. زنـی بود بسیار بی‌جلوه و تظاهر و فارغ از هرگونه کبر و نخوتی که از افراد خاندانهای سلطنت انتظار می‌رود. راست است، ملکهٔ انگلستان بود، اما در چشم ما بیش از هر چیز و در درجهٔ نخست همسر شوهرش و مادر بچه‌هایش بود. یادم هست چندی بعد، ضمن سفرمان در داخلهٔ انگلستان، با زنی روبرو شدم که گفت: «پس با ملکه هم ملاقات کردید. او را چگونه یافتید؟» گفتیم که از او بسیار خوشمان آمده است. زن، بـه افسردگی سرتکان داد و گفت: «من دلم به حالش می‌سوزد. زندگی راحتی ندارد.»

پرسیدم: «چرا؟»

«خوب، زن جوانی است. شاید دوست می‌داشت زندگی عادی زنی به سن و سال خودش را می‌داشت؛ اما خوب، نمی‌تواند، برای این‌که ملکه است. مثل ماهی در قدح بلور زندگی می‌کند. همیشه در معرض تماشا است و باید دقت کند که همیشه رفتارش طوری باشد که مغایر با شئونات مقامش نباشد. مسئولیت بسیار سنگینی است، زندگیش را تلخ کرده است. به این جهت دلم برایش می‌سوزد.»

از این زن خوشم آمد. آنچه در مورد ملکه گفت، واکنشی بسیار انسانی و زنانه بود. شاید حق با نکراسف بود که گفت: «در روسیه چه کسی زندگی بی‌غمی دارد؟» یعنی که حتی تزار هم زندگی راحتی ندارد. این سخن در مورد ملکه الیزابت دوم نیز صادق است.

ظاهراً بولگانین، در مقام نخست وزیر، رئیس هیأت نمایندگی ما بود و من عضوی از هیأت بیش نبودم. اما کاشف که به عمل آمد معلوم شد که مذاکرات پایانی را من باید انجام می‌دادم. من مسلماً نمی‌خواستم چنین باشد، اما بولگانین مدام از من می‌خواست که به جای او صحبت کنم. مواقعی بود که باید چیزی از ناحیهٔ ما گفته می‌شد و من منتظر می‌ماندم که بولگانین چیزی بگوید: وقفهٔ ناراحت کننده‌ای در میان می‌آمد و او رو به من می‌کرد و می‌گفت: «شما جواب بدهید.» بدیهی است در این صورت من چاره‌ای نداشتم جز این که اگر می‌خواستم این گونه ناراحتیها پیش نیاید چیزی بگویم.

برای مثال، لرد اول دریاداری جلسهٔ پذیرایی غیر رسمی‌ای برای ما ترتیب داد. انواع و اقسام مردم در آن بودند. بیشترشان افسران دریایی بودند. هنگامی که باید به سخنان لرد اول دریاداری پاسخ می‌دادیم، بولگانین گفت: «شما صحبت کنید.» تصمیم گرفتم سخنانی تند و صریح ایراد کنم و در برابر انگلیسیها دست به تعرض بزنم. گفتم: «آقایان، شما اینجا تشریف دارید، به عنوان نمایندگان بریتانیای کبیر، و دنیا می‌داند که زمانی بود که بریتانیا بر دریاها فرمان می‌راند. اما آن دوران دیگر گذشته و به سر آمده است و باید با واقع‌بینی بر اوضاع نگریست. حالا دیگر همه چیز تغییر کـرده است. کارشناسان شما از نبرد ناوی که ما را به اینجا آورده است ستایش می‌کنند. اما من چیزی به شما بگویم: ما حاضریم اگر بخواهید این نبرد ناو را با کمال میل به شما

بفروشیم، چون این هم دیگر کهنه شده است. سلاحهای جدیدتری، سلاحهای آن دوران را از دور خارج کرده‌اند. به علاوه، نبرد ناوهایی مانند این دیگر نقش تعیین کننده‌ای ندارند. بمب‌افکنها هم همین طور. حالا زیردریاییها هستند که بر دریا و موشکها هستند که بر هوا فرمان می‌رانند ــ موشکهایی که می‌توانند هدف را از مسافتی دور بزنند.[۷]»

در جریان پرسش و پاسخی که پس از ایراد سخنانم پیش آمد، تبادل نظر صریحی داشتیم که طی آن هیچ یك از طرفین به موضع خاصی نچسبید. کسی قیافهٔ تهدید آمیز و پرخاشجو به خود نگرفت. البته پرسشهایی که می‌شد گاه شائبهٔ طعنه داشت و حتی گاه با خنده‌های زیر لبکی هم همراه بود. گفت وگو رسمی نبود، گفت وگویی بود به هنگام نوشیدن گیلاسی ویسکی. فردای آن وقتی با ایدن ملاقــات کردیم، همراه بــا لبخندی پرسید: «خوب، ناویان ما را چگونه دیدید؟»

گفتم: «ناویان بسیار خوبی دارید. در تمام دنیا شهرت دارند. اما از لبخندتــان درمی‌یابم که از گفت‌وگوها خبر دارید.»

گفت: «بله، خبر دارم. جریان را به من گزارش کردند. سخنان شما را هم.»

«راجع به صحبتهای من نظرتان چیست؟»

«خوب، می‌دانید، تا اندازه‌ای با شما موافقم. ولی من نخست‌وزیر هستم و نمی‌توانم آنطور که شما با آنها صحبت کردید صحبت کنم. طبعاً نمی‌توانم به آنها بگویم که کشتیها و سلاحهایتان کهنه شده‌اند و از دور خارج شده‌اند. چون به هرحال به جز چند بمب‌افکن تنها چیزی که داریم همین ناوگان رو آبی است. نمی‌توانم پایهٔ ایمانشان را به تنها سلاحهایی که دارند سست کنم، خلاف عرض می‌کنم؟»

سخنانی که در وزارت دریاداری ایراد کردم در میان هیاهوی شدید مطبوعات آمریکا وسیعاً انتشار یافت. آمریکاییها علیه این ادعا که بمب‌افکنها و کشتیهای روآبی دیگر کهنه شده‌اند، انواع و اقسام استدلال را پیش کشیدند. اما حقیقت زندگی این ادعا را تأیید کرده است، و حالا آمریکاییها اعتراف می‌کنند به این که دیگر زمان بمب افکنها گذشته است و باید موشکها را جانشینشان کرد.

ایدن، سیاحتی در داخل کشور برای ما ترتیب داد که به راستی نفسمان را گرفت: از صبح زود تا دیرگاه شب در اتومبیل و هواپیما، شتابان از این به آن سو می‌رفتیم. آهنگ این دید و بازدیدها بسیار خستگی‌آور و نفس‌گیر بود و من کم‌کم نارضاییم را بروز دادم. سرانجام روزی که قرار بود به شهری برویم و از آنجا به اسکاتلند پرواز کنیم، مقاومتم را علنی کردم. ایدن را به کناری کشیدم و گفتم: «آقای ایدن، پاهایم دیگر توان ندارند. ازفردا اعتصاب خواهم کرد و از هتل پا بیرون نخواهم گذاشت.»

ایدن خندید و گفت: «آقای خروشچف، من از شما خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. به شهری که قرار بود برویم نمی‌رویم، ولی خواهش می‌کنم حتماً به اسکاتلند تشریف

۷. این عقیده و نظر خروشچف در آن زمان بود. چنانکه همه می‌دانند روسها بعدها تغییر عقیده دادند و ناوگان روآبی نیرومندی به‌وجود آوردند و این کار را در زمانی آغاز کردند که خروشچف هنوز بر سر کار بود.

ببرید، مستقیماً بــه آنجا پرواز می‌کنیم. راجع بــه اسکاتلندیها چیــزی نشنیده‌اید؟ ناسیونالیستهای وحشتناکی هستند. لحظه‌ای راحتم نخواهند گذاشت. اگر به اسکاتلند تشریف نبرید شورشی به راه می‌اندازند و از جامعهٔ مشترک‌المنافع خارج می‌شوند. از شما خواهش می‌کنم!»

با بولگانین نگاههایی رد و بدل کردیم و پذیرفتیم که برویم، هر چند هیچ یك از ما فکر نمی‌کرد که رفتنمان به زحمتش بیرزد. چنانکه معلوم شد، اسکاتلند سرزمین جالبی بود، ولی ما آن را عبوراً دیدیم ــ به قول معروف، در حالت چهار نعل. جز مقاماتی که طبق برنامه باید آنها را ملاقات می‌کردیم، از تماس با سایر مردم محروم بودیم. در تمام مدت اقامتمان در انگلستان قاعده بر همین جاری بود.

وقتی به اسکاتلند رسیدیم، گارد احترامی از برابرمان رژه رفت و برایمان موزیك نواخت. رژه را از چادری که ما را از بارانی ریز و سرد حفظ می‌کرد دیدیم. به ما گفته بودند که هوای اسکاتلند همیشه بارانی است. پیش از آن چیزهایی دربارهٔ لباس نظامیان اسکاتلند شنیده بودم و در پایان جنگ یکی دوبار آنها را در برلن و وین دیده بودم. لباسشان بسیار غریب بود: دامنهای خاکستری تیره. موسیقی‌شان هم غریب بود، آلات و ادوات خاصی داشت.

به ما گفتند که شامی به افتخار ما تهیه دیده‌اند، با تعارفات ملکه ــ آخر ملکهٔ انگلیس، ملکهٔ اسکاتلند هم بود. عمارتی که شام در آن داده شد، آنطور که می‌گفتند، کاخ ماری استوارت بوده است. میزبانانمان همه با احترام از این ملکه و گذشته‌شان یاد می‌کردند. پسرم، سریوژا (سرگی) در این سفر همراهم بود. او را سر میزی با دو زن جاافتاده نشانده بودند. یکی از آن دو مترجم بود. این زن مدام می‌خواست اهمیت این نکته را به سریوژا متذکر شود که زن دیگری که با آنها هم‌غذا است، شاهزاده خانمی است. وقتی دید که این امر تأثیر چندانی بر او ندارد با تأکید تمام گفت که این خانمی که با آنها شام می‌خورد یك زن عادی نیست بلکه شاهزاده خانمی حقیقی است. سریوژا بعد این جریان را برایم تعریف کرد، کلی خندیدیم. خیال نمی‌کنم که این خانم مترجم تظاهر می‌کرده، نه؛ فکر می‌کنم در واقع این که می‌دید با شاهزاده خانمی سر یك میز نشسته و هم‌غذا شده به‌هیجان آمده بود و ناراحت بود از این که می‌دید این جوان روسی اهمیت این افتخار را درنمی‌یابد.

وقتی از اسکاتلند به لندن بازگشتیم، ایدن شامی به افتخار ما در «مجتمع حکومتی» داد. پیش از شام به دفتر کارش رفتیم. بر دیوار تصویری را دیدم که اول خیال کردم تصویر تزار نیکلای دوم است. گفتم که صاحب تصویر شباهت عجیبی به تزار سابق ما دارد. ایدن گفت، بنی عم نیکلا است (جورج پنجم). موضوع را در همانجا رها کردم، چون ناراحت‌کننده بود اگر می‌گفتم که بنی عم صاحب تصویر در ۱۹۱۸ در اسوردلفسك کشته شد.[۸]

۸. جورج پنجم شباهت زیادی به آخرین تزار روسیه داشت که در یکاترینبورگ (اسوردلفسك فعلی) با زن و بچه‌هایش به قتل رسید.

پیش از رفتن به مجلس شام، ایدن گفت که چرچیل هم آنجا خواهد بود. جای من درست در کنار چرچیل بود. بسیار پیر و فربه و ناتوان و لرزان بود. گاه‌گذاری سخنانی باهم ردوبدل می‌کردیم، در واقع صحبتی هم نکردیم. صدف خوراکی آوردند، چرچیل از من پرسید:

«تا حالا صدف خورده‌اید؟»

«خیر، آقای چرچیل.»

«پس نگاه کنید ببینید من چه جور می‌خورم. من صدف خیلی دوست دارم.»

«بسیار خوب. به شما نگاه می‌کنم و یاد می‌گیرم که چه باید کرد.» او شروع به خوردن صدف کرد، در حالی که من سوپم را می‌خوردم و نگاه می‌کردم. او صدفش را خورد؛ من هم سهمم را تمام کردم.

پرسید: «خوب خوشتان آمد؟»

«راستش، نه چندان.»

«علت این است که عادت ندارید.» شاید هم درست می‌گفت. اما به هرحال من خوشم نیامد.

این تمام گفت‌وگویی بود که با چرچیل داشتم. یك‌بار از استالین یاد کرد. گفت: «در زمان جنگ بیشترین احترام را برای آقای استالین داشتم.» پیدا بود که سعی می‌کند وارد مسائل جاری نشود. دیگر رئیس حکومت نبود، بحث در مسائل جاری را به ایدن باز گذاشته بود.

چرچیل را بار دوم به هنگامی دیدم که از ما دعوت شد جلسهٔ پارلمان را از تالار میهمانان تماشا کنیم. جوان محافظه‌کاری را که روسی را عالی صحبت می‌کرد به عنوان راهنما و مترجم همراهمان کرده بودند. این جوان تسلط کاملی بر زبان روسی داشت به قسمی که می‌توانست در زبان رانندگان کامیون بیان مقصود کند و سعی می‌کرد هم تسلطش را بر زبان روسی به رخ ما بکشد و هم نشان دهد که فردی از مردم عادی است، ما هم خودمان را به آن راه زده بودیم و وانمود می‌کردیم که توجهی به این چیزها نداریم. در جریان مذاکرات مجلس، این جوان ناگهان در گوش ما گفت: «نگاه کنید، این هم چرچیل است که دارد می‌آید!» چرچیل وارد تالار جلسه شد و به سوی جایگاهش رفت. جوان گفت: «بیش از پنج یا ده دقیقه نمی‌تواند بنشیند، بعدش به خواب می‌رود.» نگاه کردیم، درست می‌گفت، پس از چندی سر را بر کنار صندلیش تکیه داد و به خواب رفت.

ما را به تماشای دیدنیهای لندن بردند. «برج لندن» را دیدیم، جایی که شاهان و ملکه‌های انگلیس مردم را اعدام می‌کردند؛ و تعویض گارد را تماشا کردیم. چه تشریفات پر زرق و برقی! حالا متوجه می‌شوم که چرا برای جهانگردان اینهمه جالب است. به طور کلی از دیدن علاقه‌ای که مردم انگلیس به گذشتهٔ خود داشتند و صحنه‌های تاریخی را با نمایشهایی چون تعویض گارد زنده می‌داشتند خوشم آمد. اما سنتی هم بود که به نظرم بسیار مسخره آمد: وقتی از مجلس اعیان دیدار کردیم، رئیس مجلس

(لرد چنسلر) با لباس مضحکی به استقبالمان آمد. جبهٔ سرخ و جامهٔ سرخ بلندی بر تن و کلاه‌گیس بزرگی بر سر داشت. صندلی‌ای را که از آن بر مجلس اعیان ریاست می‌کرد، به ما نشان داد: جز یك کیسه پشم چیز دیگری نبود![۹] تعجب می‌کردم از این‌که می‌دیدم مردمی جدی می‌توانند جلساتی جدی را با چنین لباس مسخره و تشریفات بیهوده‌ای اداره کنند. همچنانکه این نمایش تئاترگونه را تماشا می‌کردم بی‌اختیار لبخند می‌زدم.

متأسفانه در حوالی پایان اقامتمان در انگلستان، دو واقعهٔ ناخوشایند روی داد:

یکی از این وقایع در بندری روی داد که نبرد ناومان در آن پهلو گرفته بود. به ناخدای ناو گفته بودیم که احتیاطات ایمنی لازم را به عمل آورد. ناگهان گزارشی دریافت داشتیم حاکی از این که ناویان ما کسی را دیده‌اند که در زیر آب در اطراف ناو شنا می‌کرده، اما ظاهراً پیش از آنکه موفق به انجام عملی شده باشد از دسترس ناویان ما دور شده و دیگر هم اثری از او دیده نشده بود. ما این واقعه را به اطلاع میزبانانمان رساندیم. یادم نیست چه توضیحی دربارهٔ این عمل دادند. موضوع را مسکوت گذاشتیم، هرچند احتمال و امکان این را از نظر دور نداشتیم که کسی می‌خواسته مینی مغناطیسی بر بدنهٔ ناو نصب کند. بعضی از نظامیان ما در تحلیل این عمل چنین نظری را عنوان کردند. بعدها وقتی جسد افسری اطلاعاتی به نام سرگرد کراب در انگلستان پیدا شد، دستگاه اطلاعاتی ما به این نتیجه رسید که احتمال دارد انگلیسیها خواسته بودند اطلاعاتی دربارهٔ پره‌های ملخ و بدنهٔ ناو به دست بیاورند. به هرحال، از این واقعه زیاد سر درنیاوردیم. اما خوب، انگلیسیها انگار به این راضی نشده بودند که به وابستهٔ دریاییشان اجازه داده بودیم با ناو ما سفر کند و خواسته بودند مهمانانشان را بپایند. بعضاً به علت این واقعه، تصمیم گرفتیم بیش از آن وقتمان را در انگلستان تلف نکنیم و به کشورمان باز گردیم.[۱۰]

در ضمن اقامتمان در لندن ترتیب ملاقاتی با حزب کارگر داده شد. رهبران حزب کارگر پیشنهاد کردند با آنها شام بخوریم. ما هرچند انتظار نداشتیم که چیز مفیدی از این ملاقات عاید شود پذیرفتیم. دیده بودیم که «کارگرها» بیش از محافظه‌کاران با ما خصومت می‌ورزند. فکر می‌کنم بتوانم این تناقض ظاهری را توضیح بدهم. ما با محافظه‌کاران در دو قطب مخالف هم بودیم. آنها نمایندگان سرمایه‌های بزرگ و مؤسسات بزرگ تجاری بودند؛ ما نمایندگان طبقهٔ کارگر و حزب کمونیست بودیم. ما می‌دانستیم که آنها چه کاره‌اند، آنها هم می‌دانستند که ما چه کاره‌ایم. آنها جز به آنچه بودند تظاهر به چیز دیگری نمی‌کردند. ما هم البته توهّماتی دربارهٔ آنها و انتظاراتی از آنها نداشتیم. بنابراین می‌توانستیم با واقع‌بینی با یکدیگر برخورد کنیم ـ

۹. یادگار رونق تجارت پشم. م.

۱۰. ماجرای سرگرد کراب در آن زمان جنجال بزرگی به‌پا کرد و تا آنجا که به عامهٔ مردم مربوط می‌شود، هنوز همچنان به صورت راز باقی است. آیا روسها او را کشتند یا غرق شد؟ و اصولاً چرا در زیر نبردناو روسی شنا می‌کرد؟

به آیین دیپلماسی، حزب کارگر چیز دیگری بود: آنها خودشان را نمایندگان طبقهٔ کارگر می‌دانستند و معتقد بودند که سیاستشان سیاست طبقهٔ کارگر است. خلاصه، انواع و اقسام ادعا را داشتند، که ما نه می‌پذیرفتیم نه هم به اصالتشان اعتقاد داشتیم. به این جهت اختلاف بین ما زیاد بود.

حزب کارگر، مهمانی را در رستوران پارلمان داد. یکی از رهبران آن وقت حزب کارگر ویلسن بود، که دوست ما به شمار می‌آمد. وی هرچند مردی بالنسبه محافظه‌کار بود. مدعی بود که اگر به حکومت برسد سیاستش نسبت به ما دوستانه‌تر از سیاست ایدن خواهد بود. اما ببینید، چند سال است که در رأس حکومت است و دقیقاً همان سیاست محافظه‌کاران را نسبت به ما اعمال می‌کند!

وقتی به شام نشستیم، طبق رسوم انگلیسیها (!)، ویسکی آوردند. نخستین جام را به سلامتی ملکهٔ انگلیس نوشیدیم. سپس، دو هیأت نمایندگی به دوستکامی هم جامهایشان را بلند کردند. گیتسکل، در سخنان پس از شامش دست‌کم قدری ادب به خرج داد، اما ناگهان (جورج) براون به میان معرکه دوید و رشتهٔ سخن را به دست گرفت. آن وقتها براون داعیهٔ رهبری حزب کارگر را داشت و با ما بسیار خصومت می‌ورزید. سخنانی ایراد کرد که فوق‌العاده افتراآمیز و غیرقابل قبول بود. ما مهمانشان بودیم و او اینطور از سیاست ما بد می‌گفت! من در پاسخ به حملات او هرگونه مجامله‌ای را کنار گذاشتم. گفتم: «آقای براون، حالا به شما خواهم گفت که دربارهٔ سخنان شما چه فکر می‌کنم. ما مهمان شما هستیم و انتظار داریم از همین قرار هم با ما رفتار بشود. حالا که شما اصرار دارید به ما اهانت کنید، در این صورت من متأسفانه چارهٔ دیگری ندارم جز این‌که به خاطر این دعوت از شما تشکر کنم و مرخص بشوم.» این را گفتم و از اتاق درآمدیم و مجلس پایان پذیرفت.[11]

یکی دو روز بعد مجلس اعیان مهمانیی به افتخار ما داد؛ براون هم آنجا بود. به سوی من آمد و دستش را پیش آورد. در چشمانش نگریستم و گفتم: «آقای براون، پس از واقعهٔ آن چند شب پیش، باید رك و راست به شما بگویم که نمی‌توانم دستتان را بفشارم.»

گفت: «منظورتان این است که نمی‌خواهید با من دست بدهید؟» دستش را دوبار پیش آورد و پس کشید.

من حرکتی نکردم، گفتم: «نه، با شما دست نمی‌دهم.»

دستش برپهلویش فروافتاد، از همدیگر دور شدیم. موقعی‌که این تودهنی را به‌او زدم،

۱۱. جریان مهمانی حزب کارگر موضوع بحث روزنامه‌های آن زمان بود. گیتسکل Gaitskell رهبر حزب کارگر بود. رفتار خود گیتسکل هم برخورنده بود: لیستی حاوی نام سیاستمداران سوسیالیستی را که در اروپای شرقی ناپدید شده بودند به خروشچف داد و جویای سرنوشت آنها شد (اینها تیرباران شده بودند). آقای جورج براون از کوره در رفت و بر سر خروشچف فریاد کشید، و خروشچف سخت ناراحت شد. بنا برعلل و جهاتی که خروشچف بیان کرد کمونیستها همیشه از سوسیالیستهای اروپا نفرتی بیش از محافظه‌کاران داشته‌اند.

نمایندگان کارگر تماشا می‌کردند و هنگامی‌که برای سلام وتعارف پیش می‌آمدند با احتیاط دستشان را پیش می‌آوردند، انگار مردد بودند و نمی‌دانستند که آیا دستشان را خواهم فشرد یا نه. با آنها دست دادم، اگر چه هنوز ناراحت بودم، همین را به آنها هم گفتم. با آنها به‌گفت‌وگو و مزاح پرداختم. بعدها هیأتی مرکب از سه تن از نمایندگان حزب کارگر آمدند و از بابت رفتار براون از ما پوزش خواستند و اطمینان دادند که او تنها از جانب شخص خود سخن گفته است. براون را از ضد شورویهای دوآتشه می‌دانستند. او تصمیم گرفته بود از این دیدار ما به‌عنوان فرصتی برای مسموم کردن مناسبات بین دو کشور استفاده کند، موفق هم شده بود.

پس از واقعهٔ براون، وقتی ایدن را دیدم، به‌اصطلاح، لبخندی لای سبیلش جاخوش کرده بود. گفت: «خوب، مهمانیتان با کارگرها چگونه بود؟» طبعاً از آنچه گذشته بود خبر داشت.

در پاسخ لبخند زدم وگفتم: «خوب، آنطور که باید باشد نبود.»

«من به‌شما گفتم که برای شما راحت‌تر این‌است که با محافظه‌کاران سر و کار داشته باشید. این «کارگرها» غیر قابل تحمل‌اند.»

ایدن نمی‌خواست این برخوردی راکه بین ما وحزب‌کارگر روی داده بود همین‌طور بگذارد و بگذرد و از آن کمال استفادهٔ سیاسی را نکند. محافظه‌کاران خوشحال بودند که نخستین تماس ما با رهبران کارگر نتیجهٔ ناخوشایندی به بار آورده بود.

به شوخی به ایدن گفتم که داریم فکر می‌کنیم ببینیم عضویت کدام «حزب» را بپذیریم. خندید و گفت: «من جداً به‌شما توصیه می‌کنم که حزب محافظه‌کار را انتخاب کنید.»

«در این باره فکر خواهیم کرد. شاید هم آخرسر به‌توصیهٔ شما عمل کردیم.»

در جریان مذاکرات لندن از ایدن دعوت کردیم که با دیدار از اتحاد شوروی به‌ما این فرصت را بدهد که مهمان‌نوازیش را تلافی کنیم. از بابت این دعوت از ما تشکر کرد و پذیرفت. اما هرگز مجال اقدام به این سفر را نیافت. پس از بازگشتمان از لندن، وقایعی در لهستان و مجارستان، و از همه مهمتر، حملهٔ بریتانیای کبیر و فرانسه و اسرائیل به‌مصر روی داد. ما از مصر حمایت می‌کردیم و اقدامات دیپلماتیك مجدانه‌ای به عمل آوردیم تا بر متجاوزان فشار آوریم که جنگ را متوقف کنند. جنگ بیست‌وچهار ساعت پس از ورود ما به‌صحنه پایان پذیرفت. اما جدال مطبوعاتی تا مدتها پس از آن به‌صورتی تب‌آلوده بردوام بود، و با این احوال دیدار ایدن از اتحاد شوروی دیگر خارج از بحث بود.

۱۵

اعادهٔ نظم در مجارستان

در سال ۱۹۵٦ جنگ خونینی در مجارستان درگرفت. ایمره ناگی[1] برای کشاندن مردم به‌شورش و برادرکشی، سیاست فریب و ارعاب درپیش گرفت. افراد متشخص و برجسته را به‌جلو میکروفنها کشید و آنها را واداشت به این که رهبری او را تأیید و رژیم راکوشی را محکوم کنند. بعضی از این مردم از ترس و بعضی از روی بی‌اطلاعی از آنچه می‌گذشت، به خواست ناگی گردن نهادند. فعالان حزبی، خاصه چکیستها را در خیابانها شکار کردند. کمیته‌ها و سازمانهای حزبی را در هم کوبیدند. مردم را می‌کشتند، از تیرهای چراغ خیابانها می‌آویختند، آنها را نگونسار از تیرها می‌آویختند و انواع و اقسام هتك حرمت و دست‌درازی به مردم رواج یافت. ابتدا ضد انقلاب را بیشتر پسربچه‌ها تشکیل می‌دادند. همه مسلح بودند، زیرا مخازن نظامی و انبارهای مهمات را غارت کرده بودند. واحدهای ارتش نیز به ماجرا پیوستند و جنگ و گریز در خیابانهای بوداپست آغاز شد. بعضی از این واحدهای نظامی توپهایی به‌دست آوردند— بیشتر توپهای ضد هوایی — و لولهٔ این توپها را روانهٔ شهر کردند. مهاجران مجار، کم‌کم، بیشتر از اتریش، به بوداپست بازآمدند. اینها عناصر مرتجعی بودند که پس از شکست هیتلر و استقرار حکومت سوسیالیستی در مجارستان، ناچار از ترك کشور شده بودند. کشورهای ناتو خود را وارد ماجرا می‌کردند و به امید سرنگونی دولت انقلابی و پایمال شدن دستاوردهای انقلاب و بازگشت سرمایه‌داری در مجارستان، آتش جنگ داخلی را دامن می‌زدند.

ایمره ناگی از ما درخواست کرد نیروهایمان را از مجارستان خارج کنیم. بنابر

1. Imre Nagy

تعهداتی که به موجب پیمان ورشو به‌گردن گرفته بودیم ما تنها در صورتی می‌توانستیم نیروهایمان را ازمجارستان خارج کنیم که چنین درخواستی از سوی حکومتی قانونی به‌عمل آمده باشد. مسلماً خیال نداشتیم با درخواست رهبر یك کودتا چنین کاری بکنیم. ازنظر ما گروهی قلیل، که از اشتباهات رژیم راکوشی استفاده کرده بودند، حکومت قانونی مجارستان را برانداخته بودند. از لحاظ حقوقی درخواست ناگی تأیید پارلمان را درپشت سر نداشت و بنابراین فاقد اعتبار و قوت قانونی بود.

ناگی، هرچند که کمونیست بود، دیگر سخنگوی حزب کمونیست مجارستان نبود و تنها از جانب شخص خود و گروه قلیلی از مهاجرانی سخن می‌گفت که برای کمك به ضدانقلاب به‌کشور بازگشته بودند.

به‌زودی به این نتیجه رسیدیم که شورش و حکومت ایمره‌ناگی بر رویهم در میان کارگران و دهقانان و روشنفکران مجارستان وجهه و هواخواهی ندارند. طبقهٔ کارگر از حمایت ضدانقلاب سرباز زد و کشاورزان به‌رغم درخواست ناگی از آنها برای پیوستن به او، خود را کنار کشیدند و گول او را نخوردند. بسیاری از مزارع اشتراکی بی‌اعتنا به شعارهایی که رادیو بوداپست علیه مزارع اشتراکی پخش می‌کرد، همچنان به‌کار خود ادامه دادند.[۲]

ما خود، بی‌توجه به درخواست ایمره‌ناگی، تصمیم گرفتیم نیروهایمان را از بوداپست بیرون ببریم و آنها را در فرودگاه خارج از شهر مستقر کنیم. اما اگرچه در بوداپست نیرویی نداشتیم، با واسطهٔ اعضای سفارت که همچنان در شهر مانده بودند، در جریان اوضاع بودیم.

جریان شورش را در هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی مورد بحث قرار دادیم و به این نتیجه رسیدیم که نابخشودنی است اگر دست روی دست بگذاریم و کارگران مجار را در مبارزه‌شان علیه ضدانقلاب یاری نکنیم. قراری را به این معنا، به اتفاق آراء تصویب کردیم. آناستاس میکویان و سوسلف در جلسه حضور نداشتند. در بوداپست بودند. روزها به‌شهر می‌رفتند و شب‌هنگام به‌فرودگاهی که نیروهای ما درآن مستقر بودند بازمی‌گشتند.

این لحظه‌ای تاریخی بود. بر سر دوراهی خطیری قرار گرفته بودیم: آیا باید نیروهایمان را وارد شهر می‌کردیم و شورش را می‌خواباندیم یا به‌انتظار می‌ماندیم تا ببینیم نیروهای داخلی خـود را آزاد می‌کنند و جلو ضدانقلاب را می‌گیرند؟ اگر انتخاب بر شق اخیر قرار می‌گرفت، همیشه خطر این بود که ضدانقلاب موقتاً غلبه کند و این خود به‌معنای این بود که خون کارگران زیادی ریخته شود. علاوه براین، اگر ضد انقلاب موفق می‌شد، گذشته از خود ما، این موفقیت خطری برای چکوسلواکی و یوگوسلاوی و رومانی بود.

هر شقی را هم که برمی‌گزیدیم، در انتخابش مقاصد و هدفهای قومی را تعقیب

۲. تنها حقیقتی که در این گفته می‌توان سراغ کرد این است که دهقانان در واقع خود را از ماجرا به دور نگه‌داشتند و کار جنگیدن را به کارگران و دانش آموزان شهرها و بخشهایی از ارتش مجارستان، بازگذاشتند.

نمی‌کردیم. هدف ما حفظ همبستگی انترناسیونالیستی و برادری پرولتاریایی بود. برای حصول اطمینان از این بابت که سایر کشورها نیت ما را در این خصوص به‌درستی دریابند برآن شدیم که با سایر کشورهای سوسیالیستی - و مقدم بر همه با حزب کشور برادر چین - مشورت کنیم.

از مائوتسه‌تونگ خواستیم نماینده‌ای برای مشورت با ما در خصوص وقایع مجارستان به‌اتحاد شوروی بفرستد. چینیها به‌سرعت واکنش نشان دادند. هیأتی به‌ریاست لیوشائوچی به مسکو آمد. لیو مردی بسیار آزموده و با حیثیت و فوق‌العاده مورد احترام ما بود.

دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی رهبری هیأت شوروی را در این مذاکره به من سپرد. پونومارف[3] هم عضو هیأت بود.

مذاکراتمان را با چینیها در لیپسکی[4] انجام دادیم، که قبلاً یکی از ویلاهای استالین بود و اکنون آسایشگاه است. تمام مدت شب را نشستیم، و موارد له و علیه مداخله یا عدم مداخلهٔ مسلحانه در مجارستان را سنجیدیم. ابتدا لیوشائوچی گفت که مداخله لزومی ندارد؛ گفت که باید از مجارستان بیرون برویم و بگذاریم که طبقهٔ کارگر خود مستقلا به ضدانقلاب بپردازد. موافقت کردیم.

اما بعد، پس از رسیدن به‌این توافق، باز به بحث و بررسی اوضاع پرداختیم. در اینجا کسی این خطر را گوشزد کرد که طبقهٔ کارگر ممکن است تمایلی به ضد انقلاب نشان دهد. جوانان مجار به‌خصوص پذیرا و تأثرپذیر بودند.

درست نمی‌دانم که چندبار تصمیممان را عوض کردیم. هربار که فکر می‌کردیم که درباب نحوهٔ عمل به‌نتیجهٔ قطعی رسیده‌ایم، لیوشائوچی با مائو مشورت می‌کرد. دستیابی به مائو با واسطهٔ تلفن برای لیوشائوچی مشکل نبود، زیرا مائو مثل جغد شبها تا صبح بیدار است، تمام مدت شب کار می‌کند. مائو با آنچه لیو می‌گفت موافق بود. سرانجام، این جلسه‌ای را که تمام مدت شب ادامه یافته بود، به‌پایان بردیم، با این تصمیم که در مجارستان نیروی نظامی به کار نبریم. همین‌که بر این نکته توافق کردیم من به‌خانه رفتم. لیو و هیأتش در همان ویلا ماندند.

سحرگاه آن شب چون به بستر رفتم دریافتم که این جریان به‌اندازه‌ای مایهٔ اشتغال خاطرم شده است که قادر به‌خوابیدن نیستم.

صبح فردای آن هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی برای شنیدن گزارش مذاکراتمان با هیأت چینی اجلاس کرد. به‌آنها گفتم که چگونه چندین‌بار تغییر رأی داده‌ایم وسرانجام به این نتیجه رسیده‌ایم که نباید نیروی نظامی در مجارستان به‌کار بریم. اما در دنبالهٔ سخنانم عواقب عدم مداخله را، درصورت فشرده‌تر شدن صفوف ضدانقلاب، به‌هیأت رئیسه خاطرنشان کردم.

پس از بحث و گفت‌وگوی زیاد، هیأت رئیسه به این نتیجه رسید که دست‌روی‌دست گذاشتن و یاری نکردن به رفقای مجار عملی نابخشودنی است. از مارشال کونف که فرمانده نیروهای پیمان ورشو بود پرسیدیم: «اگر به شما دستور بدهیم که نظم را در

3. Ponomarev   4. Lipsky

مجارستان اعاده کنید و نیروهای ضدانقلاب را سرکوب کنید، چه مدت طول خواهد کشید؟»

لحظه‌ای چند فکر کرد و گفت: «سه روز، نه بیشتر.»

«پس کم‌کم آماده بشوید. وقت شروع عملیات را به‌موقع بشما اطلاع خواهیم داد.»

به این ترتیب تصمیم قطعی شد. اما بنا بود لیوشائوچی همان روز غروب به پکن پرواز کند، و او هنوز فکر می‌کرد که ما پذیرفته‌ایم در مجارستان نیروی نظامی به‌کار نبریم. فکر کردیم باید به او اطلاع دهیم که در موضعمان تجدید نظر کرده‌ایم.

بنابراین ترتیبی دادیم که در فرودگاه ونوکووو[5] با او به‌مشورت بنشینیم. از او خواهش کردیم چندی زودتر از موعد مقرر به‌فرودگاه بیاید تا هم ما بتوانیم در آنجا با او ملاقات کنیم و هم او بتواند بدون تأخیر پرواز کند.

تمام اعضای هیأت رئیسه به‌فرودگاه رفتند. لیو و رفقایش رسیدند و جلسه آغاز شد. بحث و مجادله‌ای در کار نبود. گفت‌وگو در محیطی بسیار برادرانه جریان یافت و هیأت نمایندگی چین آشکارا در نگرانیهای ما سهیم بود. همه به‌فکر خیر و خوبی طبقهٔ کارگر مجارستان بودیم و به‌آیندهٔ مجارستان می‌اندیشیدیم. لیو قبول داشت که تصمیم ما به‌اقدام و اعزام نیرو، عمل درستی است.

گفت: «نمی‌توانم موافقت رفیق مائو را در این لحظه تحصیل کنم، اما فکر می‌کنم از این تصمیم حمایت کند. به‌محض رسیدن به‌پکن جریان را به‌دفتر سیاسی حزب اطلاع می‌دهم و تصمیم رسمی‌مان را به اطلاعتان می‌رسانم. ولی می‌توانید مطمئن باشید که از حمایت ما بهره‌مند خواهید بود.»

چون این موضوع فیصله یافت، هیأت نمایندگی چین را بدرقه کردیم.[6]

اقدام بعدی، مشورت با لهستان بود. مشکلاتی که در لهستان داشتیم به‌این شدت و اهمیت نبود. در لهستان شورش مسلحانه‌ای روی نداده بود و دستگاه رهبری قابل قبولی توسط رفیق گومولکا و سیرانکیه‌ویچ و سایر رفقای مورد اعتماد ما بوجود آمده بود. دلایل و موجباتی داشتیم تا براساس آن بپنداریم که اوضاع لهستان رو به ثبات می‌رود.[7] اما به ملاحظهٔ نگرانیی که لهستانیها دربارهٔ سرنوشت کشور خود داشتند، باید با آنها مشورت می‌کردیم؛ پیامدهای وقایع مجارستان برای آنها بسیار مهم بود. ما نه تنها

5. Vnukovo

۶. چینیها پیشتر به شورویها توصیه کرده بودند در لهستان مداخلهٔ مسلحانه نکنند. اکنون پس از تردید بسیار بر مداخلهٔ نظامی در مجارستان اصرار می‌ورزیدند، و بعدها از بابت این توصیه فخر هم می‌فروختند.

۷. خروشچف ظاهراً نمی‌خواهد چیزی دربارهٔ تصمیم شوروی به اقدام به مداخلهٔ مسلحانه در لهستان بگوید. ارتش شوروی آمادهٔ مداخله شد، اما مارشال راکاسوفسکی، وزیر دفاع لهستان، که خود از فرماندهان ارتش شوروی بود به رهبری کرملین توجه داد که ارتش لهستان با اتحاد شوروی خصومت می‌ورزد و در پشت‌سر گومولکا خواهد ایستاد و به طور یکپارچه و متحد با ارتش شوروی خواهد جنگید. هنگام شورش سال ۱۹۵۶ لهستان، ی. سیرانکیه‌ویچ J. Cyrankievicz نخست‌وزیر لهستان بود.

می‌خواستیم پیش از دست‌زدن به‌چنین عمل مهمی چون اعزام نیرو به بوداپست، نظر رفقای لهستانی را بدانیم بلکه می‌خواستیم واکنش آنها مثبت نیز باشد. به حمایتشان نیاز داشتیم. بنابراین ترتیبی دادیم که رفیق گومولکا و رفیق سرانکیه‌ویچ و تنی چند از رفقای دیگر در نقطه‌ای مرزی، درست آن سوی مرز شوروی، با ما ملاقات کنند. هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی، هیأتی سه نفره مرکب از خروشچف، مولوتف و مالنکف را مأمور مذاکره با هیأت لهستانی کرد.

پس از مشورت با هیأت لهستانی، مالنکف و من به بوخارست پرواز کردیم. علاوه بر رفقای رومانی، نمایندگان حزب کمونیست چکوسلواکی، به رهبری نووتنی و نمایندگان حزب کمونیست بلغارستان به رهبری ژیوکف[8] نیز در آنجا بودند. تنها کاری که باید می‌کردیم توضیح مطلب بود، وگرنه نیازی به قانع کردن کسی برای دست زدن به عمل نبود. زیرا رفقا قبلاً از طریق سفارتخانه‌های خود در بوداپست از جریاناتی که در مجارستان می‌گذشت اطلاع داشتند. از آن‌گذشته، بخشهایی از نواحی مرزی مجارستان از هم‌اکنون درصدد برآمده بودند برای دفاع از خود در قبال حکومت ضد انقلابی ایمره ناگی، از چکوسلواکی و رومانی اسلحه بگیرند. رهبران کشورهای سوسیالیست برادر همه اتفاق‌نظر داشتند بر این‌که باید اقدام کرد و به سرعت هم اقدام کرد.

رومانیها و بلغارها گفتند که مایلند در کمك نظامی به کارگران مجارستان در مبارزه با ضد انقلاب به ما بپیوندند. گفتیم که نیازی به درگیر کردن نیروهای دیگر نیست؛ واحدهای اتحاد شوروی که به موجب موافقتنامهٔ پتسدام در مجارستان مستقر هستند، این عملیات را کفایت می‌کنند. با رفقای رومانی قدری شوخی کردیم، که چطور شده رومانی حالا اینقدر مشتاق است که علیه ضد انقلاب وارد نبرد شود، حال آنکه در ۱۹۱۹ همین رومانی در کنار ضد انقلابی بود که انقلاب بلاکون[9] را در مجارستان درهم شکست. رفقای رومانی خندیدند. سپس برای ما آرزوی موفقیت کردند و سفارش کردند که در عمل درنگ نکنیم.

همان شب، دیرگاه، من و مالنکف برای مشورت با رفیق تیتو عازم یوگوسلاوی شدیم. هوا از آن بدتر نمی‌شد. باید شب هنگام و در توفانی شدید در منطقه‌ای کوهستانی پرواز می‌کردیم. آذرخش در پیرامونمان می‌درخشید. یك لحظه هم چشم برهم ننهادم. من، به خصوص در زمان جنگ، زیاد پرواز کرده بودم، اما هرگز در شرایطی به این بدی پرواز نکرده بودم. خلبان بسیار آزموده‌ای داشتیم، به نام ژنرال تسیبین[10]. در این توفان تماسمان با هواپیمای اسکورت، که هواپیمایی شناسایی بود و جلوتر از ما پرواز می‌کرد، قطع شد. به بریونی[11] می‌رفتیم، که جزیره‌ای دور از ساحل بود. فرودگاه محلی مجهز نبود. یکی از باندهای اولیه‌ای بود که در ایام جنگ ساخته شده بود. اما به یمن تجربهٔ رفیق تسیبین نشستیم. وقتی نشستیم، پرسیدیم که آیا هواپیمای دیگرمان رسیده است. گفتند که خبری از آن ندارند. سخت نگران سرنوشت سرنشینانش شدیم.

8. Zhivkov 9. Bela Kun 10. Tsybin 11. Brioni

اتومبیلی منتظرمان بود و ما را به اسکله برد. سوار موتورلنچی شدیم و عازم اقامتگاه رفیق تیتو در جزیرهٔ بریونی شدیم.

مالنکف، انگار نعش، رنگ به رخسار نداشت. او در جادهٔ خوب هم حالش به هم می‌خورد، چه رسد به این احوال که تازه از پروازی سخت فارغ شده بودیم و اکنون در لنچ کوچکی در دریایی پر از افت‌وخیز و آشفته پیش می‌رفتیم. برکف قایق دراز کشید و چشمانش را بست. نگران بودم از این‌که وقتی برسیم چه حال و وضعی خواهد داشت، اما چاره‌ای نداشتیم. به قول یك زبانزد قدیم روسی، آدم نمی‌تواند در آب ماهی بگیرد و تر نشود.

هنگامی که رسیدیم، تیتو منتظرمان بود. به گرمی به ما خوشامد گفت. همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم، هرچند تا این اواخر مناسباتمان تیره بود و وقایع مجارستان موجب تیرگی بیشتر این روابط شده بود. دربارهٔ اقدام شایسته‌ای که باید در این باره به عمل می‌آمد باهم اختلاف‌نظر داشتیم.

علت آمدنمان را به تیتو گفتیم و تصمیممان را به اعزام نیرو به بوداپست با او در میان گذاشتیم و نظرش را جویا شدیم. من انتظار داشتم از جانب او با ایراد و اعتراضی شدیدتر از آنچه رفقای لهستانی در جریان گفت‌وگوهایمان ابراز کرده بودند روبرو شوم. اما با شگفتی خوشی مواجه شدیم. تیتو گفت که کاملاً حق با ما است و باید هرچه زودتر نیروهایمان را وارد عمل کنیم. گفت که موظفیم به مجارستان کمك کنیم تا ضد انقلاب را سرکوب کند. و به ما اطمینان داد که ضرورت اقدام به چنین عملی را کاملاً ادراك می‌کند. ما آمادهٔ مخالفت و مقاومتش بودیم و اکنون به عوض مخالفت، موافقت و تأیید کاملش را داشتیم. حتی می‌توانم بگویم که اصرارش به حل هرچه سریعتر و قاطعانه‌تر قضیه بسی بیش از ما بود.

چون این موضوع فیصله یافت گفتیم: «خوب، فعلاً بهتر است استراحتی بکنیم، چون باید صبح زود به مسکو برگردیم.»

تیتو گفت: «نه، نروید. چرا یکی دو روز اینجا نمی‌مانید؟» از او تشکر کردیم، اما گفتیم که فرصت این کار را نداریم، زیرا باید بی‌درنگ به مسکو بازگردیم. پرسید: «خوب، حالا در نظر دارید چه وقت نظم را در بوداپست اعاده کنید؟»

گفتم که هنوز دربارهٔ تاریخ دقیقش تصمیم نگرفته‌ایم، اما طبعاً به‌زودی اقدام خواهیم کرد. البته تیتو متوجه شد که این حرف درست نیست و روز وارد کردن ضربه را معین کرده‌ایم اما نمی‌خواهیم به کسی بگوئیم که نیروهایمان چه وقت وارد بوداپست خواهند شد. یوگوسلاوی مشارکت مستقیمی در این جریان نداشت، بنابراین نیازی نبود به این که بداند. هرقدر اشخاص کمتری می‌دانستند ــ از جمله دوستانمان ــ همانقدر بهتر بود. اگر تاریخ اقدام به عمل به خارج درز می‌کرد برای ما بسیار گران تمام می‌شد.

گفتم: «خوب، فکر می‌کنم حالا دیگر بخواهیم یك کمی بخوابیم.»

تیتو گفت: «گوش کنید، چرا می‌خواهید بخوابید؟ چه عجله‌ای دارید؟ چرا شب

را باهم به حرف زدن نگذرانیم؟ تا صبح هنوز چند ساعتی باقی است و من دلم می‌خواهد این اندك وقتی را که داریم باهم باشیم.»

گفتم: «باشد، بسیار خوب. در بازگشت به مسکو در هواپیما چرتی می‌زنیم.»

تا صبح نشستیم. صبح تیتو ما را بدرقه کرد. خودش پشت فرمان اتومبیل نشست و ما را به اسکله برد. مثل دوستانی دیرین باهم بدرود کردیم و دو طرف صورت یکدیگر را بوسیدیم. برای ما آرزوی سفری خوش و موفقیت در آنچه در پیش بود کرد.[۱۲]

حوالی غروب به مسکو رسیدیم. اعضای هیأت رئیسه در فرودگاه از ما استقبال کردند؛ از آنجا یکراست به کرملین رفتیم.

به کونف گفتیم که نیروهایش را وارد عمل کند. نظم در همه‌جای مجارستان، به جز بوداپست، تقریباً بلافاصله اعاده شد. در بوداپست مردم مقاومت بالنسبه لجوجانه‌ای از خود نشان دادند. افسران ارتش مجارستان به شورش پیوسته بودند و واحدهای ما خود را با مواضع دفاعی آرایش شده‌ای روبرو دیدند. توپها را بـه طبقات بالای ساختمانها برده بودند و از آنها برای پوشش خیابانها استفاده می‌کردند. اما چنانکه مارشال کونف پیش‌بینی کرده بود مقاومت بوداپست کمتر از سه روز دوام کرد. شورش را می‌شد سریعتر از این هم سرکوب کرد، اما در آن صورت ناچار بودیم، دست به اقدامات ویرانگرانه‌ای بزنیم که مستلزم خونریزی بیشتری بود ــ و این به نفع ما نبود.

ایمره ناگی با سایر رهبران شورش در سفارت یوگوسلاوی مخفی شد. این جریان سایهٔ تندی بر مناسبات ما با یوگوسلاوی افکند. رفقای مجار درخواست می‌کـردند ناگی و یارانش به آنها تحویل شوند تا به خاطر جنایاتی که مرتکب شده بودند به محکمه سپرده شوند. یوگوسلاوی به شدت مقاومت می‌کرد. دولت موقت انقلابی مجارستان، به رهبری کادار و مونیك، صبر کرد تا رفقای یوگوسلاوی از نگه‌داشتن ناگی و یارانش خسته شدند.[۱۳] وقتی رفقای یوگوسلاوی ناگی را از سفارتخانه رها کردند

۱۲. برخورد تیتو با قضیه آمیخته به دودلی و تردید بود. وی برداشتن راکوشی را اکیداً به روسها توصیه کرده بود، اما به نظر می‌رسد از شدت و خشونت شورش به وحشت افتاد، هرچند نسبت به ناگی احساس همدلی می‌کرد.

۱۳. دولت موقت انقلابی مجارستان در خاك شوروی و توسط شورویها درست شد. و این هنگامی بودکه می‌نمود که حکومت ناگی دوام خواهد آورد. این دولت دولتی پوشالی بود که از بقایای حزب کمونیست مجارستان که به کلی از هم پاشیده بود بوجود آمد. یانوش کادار، فرمانروای فعلی مجارستان، خود به‌دولت ناگی پیوسته و در ملاء عام ظاهرشده با فرنك‌مونیك(!)Ference Munnich که چند روزی وزیر کشور ناگی بود، از آن حمایت کرده بود. اما این دو، ناگهان و بی‌هیچ هشدار و اخطاری، در دوم نوامبر ناپدید شدند و در لحظهٔ بحران ناگی را ترك کردند و از اردوگاه شوروی در اوژگورود سر درآوردند. دو روز بعد، کادار گفتار معروف رادیویی خود را، بنابرادعا، از شرق مجارستان ایراد کرد و مدعی شد که دولت جدیدی تشکیل داده و از اتحاد شوروی خواست که نیروهایش را برای سرکوب شورش وارد عمل کند. پشت‌سر نیروهای شوروی و در

←

اصرار داشتند که دولت انقلابی تضمینهایی دربارهٔ ایمنی او به آنها بدهد. رفقای مجار از قبول این درخواست امتناع کردند، و به مجرد این که ناگی به آپارتمانش تحویل شد او را بازداشت کردند ــ باید هم می‌کردند.[۱۴] رفیق کادار پیشنهاد کرد که تا هنگامی که دولت جدید اوضاع را در مجارستان به حال عادی باز می‌گرداند، ناگی با هواپیما به رومانی فرستاده شود.

دولت موقت انقلابی مجارستان کــه پس از عادی شدن وضع از اوژگورود (در اوکراین شوروی) به مجارستان نقل مکان کرده بود، نام حزب را به «حزب سوسیالیست کارگران» تغییر داد. رهبران جدید کم‌کم به گردآوری نیرو پرداختند و اوضاع کم‌کم به طرزی رضایتبخش رو به ثبات رفت.

وقتی اوضاع آرام شد رفقای رومانی ایمره ناگی را به مجارستان باز گرداندند. به علت موضعی که یوگوسلاوی در جریان وقایع مجارستان اتخاذ کرد، اختلافاتی در میانه بروز کرد، بنابراین رفیق تیتو پیشنهاد کرد که برای بهبود مناسبات باهم ملاقات کنیم. ابتدا پیشنهاد کرد که این ملاقات محرمانه و در کشتی‌ای بر دانوب، در مرز یوگوسلاوی و رومانی، انجام گیرد. بعد درست پیش از عزیمت من تغییر عقیده داد و پیشنهاد کرد در بوخارست و به طور عادی، همدیگر را ببینیم. ما قبلاً پس از مرگ استالین اختلافی را با یوگوسلاوی از میان برداشته بودیم و حالا دیگر موجبی نبود که اختلاف و کشمکش دیگری را به راه بیندازیم. دربارهٔ چگونگی بهبود مناسبات بازرگانی نیز گفت‌وگو کردیم. من به رفیق تیتو گفتم که ما تا آنجا که به یوگوسلاوی مربوط می‌شود، داعیهٔ برتری نداریم و پای‌بندی اتحاد شوروی را به اصل عدم مداخله در امور داخلی یوگوسلاوی تکرار کردم.

یکچند گذشت، دیدم که باز اوضاع در مجارستان چنان که باید رو به راه نیست. موضوع را در هیأت رئیسه مورد بحث قرار دادیم و به این نتیجه رسیدیم که نمی‌توان اجازه داد وضع همچنان به همین صورت ادامه یابد. هیأت رئیسه به من مأموریت داد،

←

حمایت تانکهای شوروی با مونیك وارد بوداپست شد و رژیم جدید را برقرار کرد. اقدامات تند سرکوبگرانه‌ای که برای اعادهٔ وضع شد تحت اداره و ارشاد مونیك بود (در مقام وزیر دفاع و وزیر کشور). مونیك در ۱۹۵۸ نخست‌وزیر شد، و کادار دبیر حزب باقی ماند. از مرگ مونیك به این طرف، کادار کوشید تا با اقدام به اصلاحاتی خاطرهٔ تلخ آن روزها را از یادها بزداید. ارزیابی خروشچف از مونیك معرف منش خود او نیز هست ــ منش واقعی يك رهبر شوروی که حماقت اقمار را تاب نمی‌آورد.

۱۴. این گفته حقیقت ندارد. مجارها به‌تیتو قول دادند که چنانچه ناگی سفارت یوگوسلاوی را ترك کند، آسیبی به او نخواهد رسید. وقتی او را بازداشت کردند، تیتو به خشم آمد. خروشچف به این واقعهٔ ناچیز که بازداشت و اعدام ناگی باشد اشاره‌ای نمی‌کند؛ از بازداشت و اعدام ژنرل پال مالتر Pal Maleter نیز که با گرفتن تأمین، برای گفت‌وگو با روسها رفته بود نیز یاد نمی‌کند.

برای مذاکره با رهبران مجار به بوداپست بروم.

امیدم به مونیك[۱۵] بود. فکر می‌کردم که با او بهتر از کادار می‌توانم راه بیایم. مونیك مرد زیرك و گرگ باران دیده‌ای بود؛ با بلاکون انقلاب مجارستان را از سر گذرانده بود؛ مدت زیادی در اتحاد شوروی زندگی کرده بود، و به گمان من برای پرداختن به مشکلاتی که مجارستان با آنها روبرو بود، بیش از دیگران آمادگی داشت.

در فرودگاه از من استقبال کردند و مرا به شهر بردند. من در سال ۱۹٤٦ بوداپست را دیده بودم؛ هنوز همچنان زیبا بود، هرچند آثار جنگهای خیابانی، مانند دیوارهای گلوله‌خورده و حتی خرابه، بر آن دیده می‌شد.

مهمانی‌ای به افتخار ما در تالار تاری داده شد. نمی‌دانم وضع روشنایی شهر چرا اینقدر بد بود. در غرب در مهمانیهایی که در آنها از روشنایی شمع استفاده می‌شد شرکت کرده بودم، اما آن مهمانیها اغلب به مناسبت پیروزی بود. در اینجا، در بوداپست، صحبت پیروزی در بین نبود. علت امر بدی روشنایی شهر بود. تمام اعضای هیأت رهبری حضور داشتند. مونیك در پاسخ به انتقاداتم گفت: «می‌دانید، در زمان راکوشی من در مسکو سفیر بودم، بنابراین از بابت آنچه آن وقت اتفاق افتاد مسئولیتی ندارم.» از مطبوعات مجارستان جویا شدم، که آشکارا خارج از خط بودند. گفت: «توجه بفرمائید، رفیق خروشچف، من مسئول نظارت بر کار روزنامه‌ها نیستم. این کار وظیفهٔ سایر رفقا است.»

خلاصه، هنوز مشکلاتی در بین بود. همیشه وقتی کشور یا حزبی تلاطم و انقلاب شدیدی را از سر می‌گذراند چنین وضعی پیش می‌آید. یکی از پیامدهای ناگوار شورش، دلسردی ارتش مجارستان بود. ارتش به طور کلی در شورش مشارکت نکرده بود، اما تك‌وتوك افسران در آن شرکت کرده بودند.[۱٦] پس از سرکوب ضد انقلاب و برانداختن دارودستهٔ ایمره ناگی هنوز حالتی از تردید و دو دلی در بین افسران ارتش موجود بود. بنابراین دولت جدید رفیق کادار و رفیق مونیك از همهٔ افسران ارتش خواست که موضع سیاسی خود را نسبت به وقایعی که روی داده بود روشن کنند و سوگند وفاداری نسبت به مردم و حکومت مجارستان یاد کنند. عده‌ای از افسران از ادای سوگند ابا کردند. این نوسان و دودلی منتهی به تصفیهٔ آن عناصری از ارتش شد که از پذیرش شرایط لازم به جهت ساختمان سوسیالیسم در مجارستان روی برمی‌تافتند. در نتیجه، ارتش از حیث کمّیت کاهش یافت و از لحاظ کیفیت بهبود پذیرفت.

زندگی کشور، به رغم زوزه‌های تهمت‌آمیز مطبوعات بورژوایی و تبلیغات خصمانهٔ محافل خارج از کشور که مدعی بودند اتحاد شوروی انقلاب مردمی را در مجارستان سرکوب کرده است، به حالت عادی بازگشت.

رفیق کادار و کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست مجارستان از کمیتهٔ مرکزی حزب

15. Ference Munnich

۱٦. بخش بیشتر ارتش مجارستان به شورش پیوسته بود.

کمونیست اتحاد شوروی درخواست کردند کارشناسانی را برای کمك به آنها در سازمان دادن صنایع زغال سنگ، که دستخوش آشفتگی بود، اعزام دارد. به درخواست دولت و کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست مجارستان در سال ۱۹۵۷ چندین‌بار به مجارستان رفتم.

در یکی از این سفرها، که در فصل تابستان انجام گرفت، کادار گفت که در میدان مقابل سفارت آمریکا، میتینگی برگـزار می‌شود و رفقا می‌خواهند آن را هرچـه باشکوهتر برگزار کنند، زیرا بی‌گمان کارکنان سفارت و کاردینال میندزنتی[۱۷] از بالکن سفارت آن را تماشا خواهند کرد. میندزنتی رهبر کلیسای کاتولیك مجارستان و نمایندهٔ ارتجاعی‌ترین جناح نیروهای ضدانقلابی‌ای بود که علیه حکومت مجارستان و ساختمان سوسیالیسم در آن کشور شوریده بودند. پس از سرکوب ضد انقـلاب به سفارت آمریکا پناهنده شد و تا چندین سال همانجا بود.

میندزنتی و آمریکاییها اگر هم قادر به شنیدن سخنانی که در میتینگ ایراد می‌شد نبودند، مسلماً عواملی را در میان جمعیت داشتند که آنچه را که می‌گذشت یادداشت‌کنند.

ما دلیل دیگری هم برای علاقه‌مند بودن به این میتینگ داشتیم. روزنامه‌نگاران آمریکایی وقتی فهمیدند که به مجارستان آمده‌ام در بوقهایشان دمیدند و گفتند که بلی، خروشچف دیگر جرأت نخواهدکرد آفتابی شود، زیرا می‌داند که اگر به راه و رسم معمول خود عمل کند و در خیابانها به قدم زدن بپردازد، دچار دردسر خواهد شد؛ مجارها او را از این بابت که ضد انقلاب را با توسل به نیروی نظامی سرکوب کرده است نخواهند بخشید. می‌دانستیم چه یاوه‌هایی را باید از مطبوعات آمریکا انتظار داشته باشیم!

کادار، میتینگ را افتتاح کرد. رفقای مجار اصرار داشتند که صحبت کنم و امتناع جایز نبود. در سخنانم کارگران و روشنفکران مجارستان را از این بابت که اجازه دادند شورشی ضد انقلابی در کشورشان روی دهد سرزنش کردم.

در جریان میتینگ، کادار گفت: «آنجا را، سمت چپ را نگاه کنید. سفیر آمریکا و کارکنان سفارت را می‌بینید. من میندزنتی را هم می‌بینم.»

وقتی میتینگ پایان پذیرفت، گفتم: «رفیق کادار، از جایگاه سخنرانی پائین برویم و قاطی جمعیت بشویم.»

لبخند زد و گفت: «جمعیت زیاد است.»

«بهتر، به این ترتیب به روزنامه‌نگاران آمریکایی و سفیر آمریکا و میندزنتی نشان خواهیم داد که خروشچف ترسی ندارد از این‌که در میان جمعیت آفتابی بشود، و هنوز با مردم می‌جوشد. به قول روزنامه‌نگاران آمریکایی، شستشوی مغزی خوبی به این بدخواهان اتحاد شوروی و مجارستان خواهیم داد.»

سخنان مشابهی نیز در بزرگترین کارخانهٔ ابزارسازی مجارستان ایراد کردم. از آنجا

17. Mindszenty

با رفیق کادار به ناحیهٔ زغال‌خیزی رفتیم که او در زمان جنگ در آنجا به فعالیت زیرزمینی مشغول بود. از آنجا که خود معدنچی بودم، احساس کردم که می‌توانم به زبانی تندتر با معدنچیان صحبت کنم. گفتم که من از این‌که برادران معدنچی در جریان شورش نه صدا نه مشتشان را علیه شورشیان بلند کردنـد، احساس شرمندگی می‌کنم. راست است، در شورش شرکت نکرده بودند، اما مقاومتی هم در برابر آن نکرده بودند. همینطور روحیه باخته و بی‌اعتنا مانده بودند. وقتی گفتارم را به پایان بردم معدنچیان اظهار تأسف کردند و از این بابت که مرتکب چنین خبط سیاسی بزرگی شده بودند اظهار پشیمانی نمودند و قول دادند که برای جلوگیری از تکرار این گونه وقایع از بذل هیچ کوششی فروگزار نکنند.

پس از آن به گردهمایی‌ای رفتیم که در کارخانه‌ای پولادریزی برکنار دانوب برپا شده بود. این کارخانه از محل وامهای اعتباری اتحاد شوروی ساخته شده بود. در شهرکی بود کـه سابقاً استالینوواراش[18] خوانده می‌شد و اکنون نامش تغییر کرده بود. روزی رفیق کادار گفت: «به نظر شما بهتر نیست ملاقاتی هم با نمایندگان روشنفکران داشته باشیم؟ می‌توانیم از کارکنان آکادمی علوم و سایر مؤسسات علمی و فرهنگی دعوت کنیم.» پذیرفتم؛ و خوشحال شدم که در این ملاقات دیدم که روشنفکران نیز لزوم اقداماتی را که معمول داشته بودیم درک می‌کردند.

در تمام این گردهماییها سخنانی ایراد کردیـم و از نقشه‌هـای ضدانقلاب و امپریالیسم جهانی برای استقرار مجدد سرمایه‌داری در مجارستان پرده بر گرفتیم. رفقای مجار به سهم خود به مطبوعات بورژوایی نشان دادند که مردم مجارستان سهل است که کینه‌ای نسبت به اتحاد شوروی ندارند بلکه از ما و ارتش ما به خاطر این که به وظیفهٔ انترناسیونالیستی خود عمل کرده و در سرکوب شورش ضد انقلاب به کمکشان شتافته‌اند سپاسگزارند؛ و این نه بدان جهت بود که تنها کسانی اجازهٔ سخن گفتن می‌یافتند که با ما نظر موافقی داشتند. نه، هرکس احساسات واقعی خود را بر زبان می‌آورد و حاضران همه با آزادی کامل آنچه را که در دل داشتند بر زبان می‌راندند. محیط این گردهماییها مالامال از شور و شوق بود. مردم مجارستان بر اقداماتی که از سوی دستگاه رهبری جدید حزب و دولت در دست انجام بود مهر تأیید نهادند.

با رهبری جدید به این نتیجه رسیدیم که این شورش ناشی از سوءاستفاده‌های استالین از قدرت بود و بذر این نارضایی را مشاور استالین، راکوشی، در سرزمین مجارستان افشانده بود. به بیان دیگر، ضد انقلاب یکی دیگر از نتایج و اثرات شخصیت بیمارگونهٔ استالین بود، که لنین در وصیتنامهٔ خود راجع به آن به ما هشدار داده بود.[19]

یادم هست وقتی نقشه‌ای را برای کاهش نیروهای اتحاد شوروی در اروپای شرقی تهیه کردیم، برای اطلاع از واکنش مجارها از آنها جویا شدیم. پرسیدم: «رفیق کادار،

18. Stalinovarash

۱۹. خروشچف که بیشتر گناه قضیه را متوجه ناگی دانسته بود اکنون راکوشی و استالین را مقصر قلمداد می‌کند.

شما چه فکر می‌کنید اگر در آینده بخواهیم نیروهایمان را از مجارستان بیرون ببریم؟ این کار به مصلحت هست؟ ما در اینجا به قضاوت و تشخیص شما اعتماد می‌کنیم، هرچه شما بگوئید همانطور عمل می‌کنیم.»

«رفیق خروشچف، من فکر می‌کنم بهتر است خودتان تصمیم بگیرید. من فقط می‌توانم دو نکته را به شما بگویم: اول این‌که هیچ ناراحتی، از هیچ قبیل، در کشور ما نسبت به حضور نیروهای شما در خاك ما وجود ندارد. من این را فاش می‌گویم. دوم این که من فکر می‌کنم فقط یك چیز هست که مایهٔ نگرانی مردم مجارستان است ــ اعم از کارگر و کشاورز و روشنفکر ــ و آن این‌که راکوشی به مجارستان بازگردد.»

در آن زمان، راکوشی در اتحاد شوروی بود. ظاهراً هنوز در مجارستان نیروهایی بودند که تمایل به او داشتند و بر سقوطش تأسف می‌خوردند، درست همانطور که بودند در اتحاد شوروی کسانی که حتی پس از این‌که جرم استالین در نظر حزب محرز شد باز او را تأیید می‌کردند.

باری، می‌دانم هستند کسانی که ادعا می‌کنند که حکومت کادار سر به مسکو است و با حمایت ما ایجاد شده است. خوب، می‌توانیم بـا پیش‌کشیدن این سؤال کـه حکومت ناگی تحت حمایت چه کسانی به وجود آمد توپ را بزنیم و باز به آن سر میدان برانیم. در هواپیماهای چه کشورهایی امواج عوامل بورژوایی و مهاجـران ضد انقلابی به مجارستان بازگردانده شدند؟ پاسخ این است که در هواپیماهای نیروهای امپریالیستی جهانی، خاصه ایالات متحد آمریکا، و با حمایت آنها.[۲۰] تازه، اعضای دولت کادار در کنگرهٔ حزبی‌ای که به ریاست شخص راکوشی تشکیل شده بود، به مقامات رهبری منصوب شده بودند.

به این ترتیب، من استدلال کسانی را که مدعی هستند دولت کادار ــ به زبان خام و خشن ــ دست‌نشاندهٔ ما است رد می‌کنم. مایلم در این زمینه شبهه‌ای باقـی نگذارم. اتحاد شوروی از نیروهای انقلابی جهان پشتیبانی می‌کند. ما این کار را به حکم وظایف انترناسیونالیستی خود می‌کنیم. ما با تمام دل به مبارزهٔ طبقات کارگر، در سایهٔ پرچم سرخ آراسته به شعار «کارگران جهان متحد شوید»، می‌پیوندیم. ما مخالف صدور انقلاب هستیم، اما مخالف صدور ضدانقلاب هم هستیم. به همین جهت است که خودداری ما ازکمك به طبقهٔ کارگر هرکشوری در مبارزه‌اش علیه نیروهای سرمایه‌داری امری غیرقابل تصور و نابخشودنی است.

هدف مـا در مجارستان پشتیبانی از «ترقیخواهی» و کمك به مردم درگذر از سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود. دشمنان سوسیالیسم، هدفی نقطهٔ مقابل این داشتند. هرجا که شیوهٔ زندگی سوسیالیستی در کار آمده بود می‌خواستند آن را از میان

۲۰. هیچ نمی‌توان گفت که آیا واقعاً خروشچف معتقد بود که غرب نقش مؤثری در شورش مجارستان ایفا کرده است. بی‌شك عده‌ای از مهاجران مجار در اولین روزهای شورش به مجارستان بازگشتند. اما قدرتهای غربی، با جریان کانال سوئز که روی دستشان مانده بود، خود را از جریان برکنار داشتند و مداخله‌ای در آن نکردند.

بردارند، طبقهٔ کارگر را سرکوب کنند و سرمایه‌داری را بازگردانند.

ما با کمك به مردم مجارستان در سرکوب شورش ضد انقلاب، مانع از آن شدیم که دشمن به وحدت اردوگاه سوسیالیست لطمه وارد کند ــ و این وحدتی بود که در جریان وقایع مجارستان عیار آن به محك زده شد. ما می‌دانستیم که با کمك به مردم مجارستان در سرکوب شورش و از میان بردن آثار آن، در کمترین وقت ممکن، به تمام کشورهای دیگر اردوگاه سوسیالیستی کمك می‌کنیم. کمکی که در سرکوب ضد انقلاب به مردم مجارستان کردیم مورد تأیید بالاتفاق مردم زحمتکش کشورهای سوسیالیستی و کلیهٔ نیروهای ترقیخواه جهان واقع شد.

بنابراین، می‌گوییم بلی! در ۱۹۵۶ به مجارستان کمك کردیم. همانطور که یك‌بار در یکی از گردهماییهای حزبی گفتم، ما دینی را به مجارستان ادا کردیم که از سال ۱۸۴۸ به گردنمان مانده بود. در آن سال، انقلاب موفقی در بوداپست شد، اما نیکلای اول لژیونهایش را وارد عمل کرد، انقلاب را درهم شکست و به اعادهٔ حکومت سلطنتی اتریش در مجارستان کمك کرد. این، عملی شرم‌آور بود. البته این عمل ننگین را نیکلای اول و اطرافیان او انجام داده بودند و این فضیحت کار طبقهٔ کارگر و کشاورزان امپراتوری سابق روسیه نبود. اما کشور ما هنوز این دین تاریخی را به مردم مجارستان داشت. در سال ۱۹۵۶ ما سرانجام این دین را ادا کردیم. حالا دیگر حسابی باهم نداریم.

۱٦

ناصر، سوئز و سد آسوان

انکار نمی‌کنم که وقتی عناصر ضد شوروی در لهستان و مجارستان آن وضع بحرانی را ایجاد کردند با دشواریهایی روبرو شدیم. در این ضمن که ما به این مشکلات می‌پرداختیم در لندن و پاریس دیپلماتهای درجه دوی انگلیسی و فرانسوی با کارکنان سفارتخانه‌های ما ملاقاتهایی کردند و ضمن نوشیدن فنجانی قهوه یا گیلاسی شراب گفتند: «شما مثل این که در لهستان و مجارستان گرفتاریهایی دارید. می‌دانیم، گاهی پیش می‌آید. ما خودمان هم در مصر با مشکلاتی روبرو هستیم. بگذار بین خودمان توافقی ضمنی بکنیم که شما مشکلاتتان را با هروسیله‌ای که مناسب تشخیص می‌دهید از میان بردارید، درکار ما هم مداخله نکنید.» به عبارت دیگر، امپریالیستها می‌خواستند از مشکلاتی که ما در لهستان و مجارستان داشتیم بهره‌برداری کنند، و برای استقرار مجدد حکومت استعماری نیروهایشان را وارد خاك مصر کنند.[1]

باری، ما به سرعت گرفتاریهای لهستان را رفع و رجوع کردیم، و همین که شورش مجارستان را فرو نشاندیم توجهمان را به این مسأله معطوف داشتیم که به جنگی که استعمارگران علیه پرزیدنت ناصر به راه انداخته بودند چگونه پایان بدهیم.[2]

اقدامی که در عرصهٔ بین‌المللی برای متوقف کردن تجاوز انگلستان و فرانسه و اسرائیل علیه مصر در ۱۹۵٦ به عمل آوردیم برگشتگاهی تاریخی بود. پیش از آن،

۱. این اظهار خروشچف در این باره که دیپلماتهای غربی به روسها در لهستان و مجارستان پیشنهاد آزادی عمل کرده‌اند، ادعای پیشترش را مشعر بر این که قدرتهای امپریالیستی در شورش دست داشته و از آن حمایت کرده‌اند نفی می‌کند.

۲. کار خواباندن شورش مجارستان در نهم نوامبر پایان پذیرفت و جنگ کانال سوئز در ۲۹ اکتبر آغاز شد.

اتحاد شوروی و پیش‌تر از آن امپراتوری روسیه همیشه خاور نزدیك را به چشم مستملکهٔ انگلستان و فرانسه نگریسته بودند. ملك‌فاروق یك‌بار از استالین درخواست اسلحه کرد تا بتواند بریتانیای کبیر را وادارد به این‌که نیروهایش را از مصر خارج کند، اما استالین از انجام این درخواست سرباز زد. استالین در حضور من گفت که خاور نزدیك جزئی از قلمرو نفوذ بریتانیا است و بنابراین ما نباید در امور مصر مداخله کنیم. البته نه این‌که استالین نمی‌خواست وارد صحنهٔ خاورمیانه شود ــ خیلی هم می‌خواست ــ اما از روی واقع‌بینی می‌دید که موازنهٔ قدرت به سود ما نیست و بریتانیا و فرانسه مداخلهٔ ما را تحمل نخواهند کرد. طی سالهای بعد اوضاع عوض شد. اقتصاد ما، نیرومند شد و قدرت نیروهای مسلح ما و وزن و نفوذ ما در امور بین‌المللی به میزان بسیار زیادی افزایش یافت و درسال ۱۹۵۶ می‌توانستیم پا پیش بگذاریم و به‌پرزیدنت ناصر و اعراب کمك کنیم. نه این که می‌خواستیم کـه در مقام استثمارگر مصر و سایر کشورهای عرب جای انگلستان را بگیریم. انگیزهٔ ما در این کـار نفع شخصی و ملاحظات تجاری نبود. برعکس، ما فقط می‌خواستیم به این مردم کمك کنیم که قید وابستگی اسارت‌بار به اربابان مستعمره‌دار را بگسلند و به دور افکنند. رسالت ما در خاورمیانه رسالت شریفی است. ما اصول سیاست خارجی لنین را جزو لاینفك دیپلماسی خود کرده‌ایم و هم‌اکنون، کم‌کم، حاصل سرمایه‌گذاری خود را در آیندهٔ ملتهای عرب برمی‌داریم.

اول‌بار که به طور جدی به جریان مصر توجه کردیم، برخوردمان احتیاط‌آمیز و خوشبینی‌مان آمیخته به خویشتنداری بود. پس از انقلاب مصر، هنگامی کـه ناصر به قدرت رسید[3] سیاستهایی که در پیش گرفته بود ما را متقاعد نکرد به این‌که در جهتی گام بر خواهد داشت که آنچه را که لازمهٔ اصلاح ساختار سیاسی و اجتماعی کشور است انجام دهد. تا مدتی پس از کودتا و ظهور سرهنگ ناصر بر صحنه، در مقام رئیس مملکت، درست نمی‌دانستیم کـه این حکومت متشکل از افسران ارتش چه مسیری را، خواه در سیاست خارجی یا داخلی، در پیش خواهد گرفت. هیأت رهبری جدید مصر بیشتر از رده‌های بالای ارتش بودند، به عبارت دیگر از دامن بورژوازی برخاسته بودند نه طبقهٔ کارگر. رویهمرفته، این افراد مردمی بودند از طبقات صاحب امتیاز و مالدار، هرچند که رژیم جدید چیز یکدست و همگونی هم نبود.

ما بیشتر فکر می‌کردیم که کودتای ناصر یکی دیگر از همان کودتاهای نظامیی است که معمولا در آمریکای جنوبی می‌بینیم. انتظار نداشتیم چیز تازه‌ای از آن عاید شود. اما چاره‌ای نداشتیم جز این که بنشینیم و ببینیم چه پیش می‌آید.

از آنچه دیدیم خوشمان آمد: مصریها کم‌کم سیاستی را در پیش گرفتند کـه جنبه‌های مثبت قابل توجهی داشت. کم‌کم به طور جدی به انگلیسیها فشار آوردند که نیروهایشان را از مصر بیرون ببرند. انگلیسیها چاره‌ای نداشتند، و سرانجـام

۳. وقایع قدری درهم ادغام شده‌اند. آغازگر جنبش ناسیونالیستی و جمهوریخواهی در مصر ژنرال نجیب بود که بعدها ناصر جای او را گرفت.

به درخواست مصر گردن نهادند.

حالا دیگر ما به ناصر احترام می‌گذاشتیم و در می‌یافتیم که دولتش یکی دیگر از دولتهای جدیدی نیست که قدرت را به دست می‌گیرند و سپس همان سیاستهای گذشته را ادامه می‌دهند. نه، حکومت جدید مصر مصالح ملی مردمش را وجهۀ نظر خود قرار داده بود. و بنابراین شایستۀ احترام و پشتیبانی ما بود. ما می‌خواستیم به ناصر کمك کنیم تا مبارزۀ خود را علیه استعمارگران دنبال کند.

اما تعریف و تشخیص هدفهای سیاسی و اجتماعی حکومت جدید مصر همچنان دشوار بود. هنوز مبالغ زیادی از سرمایه‌های خارجی در کشور موجود بود و حکومت بانکهای خصوصی را به حال خود گذاشته بود. حکومت ناصر آشکارا حکومتی ملی بود، ما چنان به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد به سوی حکومتی بورژوایی بچرخد. با این همه، پشتیبانی از رهبری بورژوایی ناصر به سود ما بود، زیرا پایه‌های نفوذ استعمار انگلستان را در خاورمیانه سست می‌کرد ــ و این به سود اتحاد شوروی بود.[٤]

مناسبات ناصر با رفیق تیتو حتی بهتر از مناسباتش با ما بود. وقتی تیتو به هند رفت با کشتی از طریق کانال سوئز رفت. مطبوعات یوگوسلاوی حکومت مصر را سخت می‌ستودند. ما در آن زمان هنوز مناسباتمان را با یوگوسلاوی بهبود نبخشیده بودیم؛ اما اندکی بعد، هنگامی که با رفیق تیتو در مسائل بین‌المللی به تبادل‌نظر پرداختیم، تیتو از ناصر و سیاستهایش بسیار ستایش کرد.

برای ما جالب بود؛ اما خاطرنشان کردیم که از سخنان ناصر نمی‌توان به درستی دریافت که آیا در نظر دارد نظامی مترقی در مصر ایجاد کند یا نه؟ هنوز دست به ترکیب بورژوازی و بانکها نزده بود.

رفیق تیتو در پاسخ گفت که ناصر جوان است و هنوز تجربۀ سیاسی زیادی ندارد؛ مقاصد و نیات خوبی دارد، اما هنوز نقطۀ اتکاء و اهرم قدرتش را نیافته است. و گفت که اگر در حسن‌نیتش شك کنیم و او را آدم بی‌شیله‌پیله‌ای نپنداریم ممکن است بعدها نتوانیم نفوذ مساعدی، هم به نفع جنبش کمونیستی و هم به سود مردم مصر، بر او اعمال کنیم. در مصر منافع مردم با مصالح سوسیالیسم به هم آمیخته بود، چون به هرحال سوسیالیسم می‌تواند برای همۀ مردم جهان سودمند باشد. بنابراین تمایل ما به این‌که بر حکومت مصر تأثیر کنیم در حقیقت توطئه ملتی علیه ملت دیگر نبود بلکه نتیجۀ طبیعی اشتیاق ما به سهیم کردن ملتی دیگر در تجاربمان بود.[٥]

٤. خروشچف ظاهراً نمی‌تواند تصمیم بگیرد که آیا اتحاد شوروی مصر را به «سود علائق خود» و در مقام جزئی از مبارزه با امپریالیسم غرب یاری کرد، یا به حکم انگیزه‌های شریف و انساندوستانه.

٥. در اینجا خروشچف موضعی را اتخاذ می‌کند که سابقاً «وظیفۀ مرد سفیدپوست» خوانده می‌شد. این گفته را با اظهاری که دربارۀ نفوذ استالین در خاورمیانه کرد مقایسه کنید. (گویا وظیفۀ سفیدپوستان این بود که تمدن را برای مناطق غیرمتمدن به ارمغان ببرند و مردم بی‌تمدن را با مواهب آن آشنا کنند. این اندیشه‌ای بود که کیپلینگ و سایر ستایندگان و مدافعان امپریالیسم وعظ و تبلیغ می‌کردند. م)

چندی پس از کودتا، هنگامی که مصریها تصمیم گرفتند انگلیسیها را از کشور بیرون برانند، نمایندگان ناصر با درخواست کمك نظامی به نزد ما آمدند. گفتند که برای وارد آوردن فشار بر انگلیسیها احتیاج به تأسیس ارتشی از آن خود دارند. موافقت کردیم. سلاحهایی به آنها دادیم، از تفنگ و مسلسل گرفته تا توپخانهٔ معمولی؛ اما تا آنجا که به یاد دارم در ابتدا هواپیما به آنها ندادیم. البته تانك و تجهیزات دریایی هم در اختیارشان گذاشتیم. ناصر به خصوص به قایقهای اژدرافکن نیاز داشت. خیال می‌کنم که این وسایل را به بهای تجارتی اما با قدری تخفیف به آنها دادیم.

ناصر، که اکنون به تیتو خیلی نزدیك بود، پس از خرید اسلحه از ما کم‌کم دم از ساختن سوسیالیسم در مصر زد. اما طوری از سوسیالیسم حرف می‌زد که ما یقین نداشتیم که آنچه را که می‌گوید خود او درست می‌فهمد یانه. بعید هم نبود که در دفاع از سوسیالیسم مقاصد دیگری در سر داشته باشد. در این زمانهای اخیر، لفظ سوسیالیسم خیلی باب شده است و خیلی گل‌گشاد از آن استفاده می‌شود. حتی هیتلر هم اغلب از سوسیالیسم دم می‌زد، و همین لفظ را در نام حزبش هم وارد کرد (ناسیونال سوسیالیست) و همهٔ دنیا می‌داند که چه سوسیالیسمی را در مد نظر داشت. بنابراین ما نسبت به مردمی که لفظ سوسیالیسم را به کار می‌بردند، اما عمدتاً علاقه‌مند به دریافت کمك نظامی از ما بودند، با احتیاط رفتار می‌کردیم.

گرامی‌ترین رؤیای مردم مصر مهار کردن رود عظیم نیل و استفاده از نیروی آن در اقتصاد کشور بود. از اعصار باستانی تاکنون مردم مصر از آب نیل برای آبیاری مزارع اطراف رود استفاده کرده بودند. نیل، گذشته از این که شریان کشاورزی کشور بود منبع دست نخوردهٔ نیروی برق آبی نیز بود. ناصر چون به قدرت رسید با جدیث به فکر ساختن سدی برای استفاده از آن در به کار انداختن توربینهای مولد برق افتاد. در این باره با ایالات متحد آمریکا وارد مذکره شد و سرانجام با یکی از بانکهای آمریکایی ــ بانك به‌اصطلاح بین‌المللی ــ به توافق رسید و بانك وعده داد که اعتبار لازم به جهت احداث سد را در اختیار مصر بگذارد و مصریها دستخوش این توهّم شدند که سرانجام رؤیایی که قرنها گرامی‌اش داشته بودند انگار تحقق می‌پذیرد.

اما این توهّم دیری نپایید. مصر از قبول در پیش گرفتن مسیری که ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه معین کرده بودند سر باز زد و در نتیجه امپریالیستها به‌خشم آمدند. ناگهان اعلام شد که اعتباری که وعدهٔ آن به مصر داده شده بود لغو شده است.

پرزیدنت ناصر به خشم آمد و کانال سوئز را ملی اعلام کرد. این عمل درجهٔ حرارت سیاسی جهانی را به نحو خطرناکی بالا برد.

هنگامی که امپریالیستها بر مصر حمله بردند با مولوتف مشورت کردم، چون اگرچه مشارکت فعالی در دستگاه رهبری نداشت مدتها وزیر خارجه بود و آزموده‌ترین سیاستمدار ما بود. برای این که واکنش را نسبت به فکری که داشتم دریابم به او تلفن کردم. گفتم: «ویاچسلاو میخائیلوویچ، من فکر می‌کنم باید به رئیس جمهور

آمریکا پیشنهاد کنیم که علیه متجاوزانی که به مصر حمله کرده‌اند مشترکاً وارد عمل شویم.»

مولوتف به حق و به جا خاطرنشان کرد: «آیزنهاور هرگز نخواهد پذیرفت که علیه انگلستان و فرانسه و اسرائیل با ما تشریك مساعی کند.»

«البته که نخواهد پذیرفت، اما با قرار دادنش در موقعیتی که از این عمل امتناع کند، دورنگی و ریای اظهاراتی را که کرده و طی آن حملهٔ به مصر را محکوم کرده است افشا می‌کنیم. کاری می‌کنیم که دیگر گر نکرده پاره نکند. مردم خواهند دید که اگر واقعاً مخالف این تجاوز بود این پیشنهاد ما را برای حمایت مشترك از استقلال مصر می‌پذیرفت.»

به مولوتف گفتم که باید این مطلب را بی‌درنگ در هیأت رئیسه مطرح کنیم. اعضای هیأت رئیسه را برای جلسه‌ای فوری به کرملین فراخواندم. مسأله را مورد بحث قرار دادیم و پیش‌نویس پیشنهادی را تهیه کردیم که شپیلف، وزیر خارجه، آن را برای پرزیدنت آیزنهاور فرستاد. در یادداشت ما تأکید می‌شد که باید زیر پرچم سازمان ملل متحد دست به اقدام مشترك زد. یادداشتهایی هم برای نخست‌وزیران بریتانیا و فرانسه و اسرائیل فرستادیم و از آنها خواستیم که بی‌درنگ حملهٔ تجاوزکارانهٔ خود را به مصر متوقف کنند.

اندکی پس از تسلیم پیام به آیزنهاور، آن را در مطبوعات منتشر کردیم؛ اطلاع یافتیم که وقتی پرزیدنت آیزنهاور پیام ما را دریافت داشته به روزنامه‌نگاران گفته: «باورکردنی نیست! یعنی روسها (در این پیشنهادشان) جدی هستند؟ فکرش را بکنید، که با آنها علیه بریتانیا و فرانسه و اسرائیل متحد بشویم! غیرقابل تصور است!» به این ترتیب یادداشت ما همان کاری را کرد که باید می‌کرد؛ و دروغ آمریکاییها را، که گویا مجاهدان راه صلح و عدالت و عدم تجاوزند، برملا کرد. شاید که در حرف «مجاهد» باشند، اما نه در عمل. نقاب را از چهره‌شان پس زده بودیم.[۶]

در بهار سال ۱۹۵۶، آنگاه که ما در لندن بودیم، در ضمن گفت‌وگو با آقایان ایدن و لوید و مك‌میلان و باتلر و سایر دولتمردان انگلستان صریحاً به آنها گفته بودیم که موشکهایی با بردهای مختلف داریم. بعد، وقتی اسرائیل و بریتانیا و فرانسه به مصر حمله کردند، دولت اتحاد شوروی در پیامی به نخست‌وزیر بریتانیا اظهار داشت: وضع خود بریتانیا چگونه می‌بود هرگاه مورد حملهٔ کشورهای نیرومندی واقع می‌شد که دارای انواع و اقسام سلاحهای مخرب هستند؟ در پیام آمده بود: و چنین کشورهایی قادر بودند این کار را حتی بدون اعزام ناوگان یا نیروی هواییشان به سواحل انگلستان به انجام رسانند؛ می‌توانستند از وسایل دیگری، برای مثال از نیروهای موشکی، استفاده کنند. این اظهاریهٔ دولت شوروی بدون شك بر آنها مؤثر افتاد. قبلاً وقتی گفته بودیم که اتحاد شوروی دارای موشکهای نیرومندی است شاید پیش خودشان فکر

۶. ظاهراً خروشچف از این امر اطلاع ندارد که این فشار فوق‌العادهٔ آمریکا بود که موجب قطع عملیات سوئز گردید، زیرا آمریکاییها با این عملیات هیچ موافقتی نداشتند.

کرده بودند که داریم توپ می‌زنیم. اما بعد دیدند که واقعاً هم از این موشکها داریم و همین بی‌تأثیر نبود.

حوالی همین هنگام بود که برای مشورت با تیتو دربارهٔ وقایع مجارستان به جزیرهٔ بریونی رفتم. تیتو به علت بیماری در این جزیره اقامت داشت: پزشکان، استفاده از آب دریا را تجویز کرده بودند. یادم هست از او پرسیدم: «فکر نمی‌کنید در این احوالی که در مصر جنگ است، بودن شما در اینجا کار خطرناکی باشد؟ هواپیمایی به آسانی می‌تواند بمبی روی جزیره بیندازد و چیزی از شما و ویلایتان باقی نگذارد. کسی نمی‌تواند ثابت کند که واقعه تصادفی بیش نبوده است. فراموش نکنید که انگلیسیها و فرانسویها از مناسباتتان با ناصر اطلاع دارند و هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

رانکوویچ (وزیر کشور یوگوسلاوی) گفت: «بله، من کراراً بـه رفیق تیتو می‌گویم که تا مدتی که این کشمکش خاور نزدیك بر دوام است به بلگراد برگردند، اما نمی‌پذیرند، می‌گویند که برای سلامتشان به آب دریا احتیاج دارند.» اما با اینکه خود معتقد نبود که خطری شخص او را تهدید می‌کند می‌دیدم که دربارهٔ اوضاع خاورنزدیك احساس بیم و وحشت می‌کند. نگران وضع یوگوسلاوی و سرنوشت مصر و ناصر بود.

در یادداشتی که برای سه کشور متجاوز فرستادیم، می‌گفتیم: «شما به مصر حمله کرده‌اید، با علم به این‌که او بسی ضعیفتر از شما است، که ارتشش چندان بزرگ نیست و سلاحهای چندانی ندارد. اما هستند کشورهایی که بتوانند از مصر دفاع کنند.» و آشکارا بر این نکته اشاره می‌داشتیم که اتحاد شوروی چنین کشوری است و آماده است در صورت لزوم در جنگ مداخله کند. هشدار می‌دادیم که نمی‌توانیم بی‌طرف بمانیم، زیرا اگر مناقشهٔ خاورنزدیك وسعت بگیرد منافع ملی ما به خطر خواهد افتاد. دولتهای انگلستان و فرانسه به خوبی می‌دانستند که اظهارات آیزنهاور در محکوم کردن تجاوز جز حرکتی برای حفظ ظاهر نیست. اما وقتی ما آن یادداشت شدیدالحن را دادیم دانستند که ما با افکار عمومی بازی نمی‌کنیم. هشدار ما را جدی گرفتند. شنیدم گیموله (نخست‌وزیر فرانسه) وقتی یادداشت ما را دریافت کرد با پیژامه به سوی تلفن دوید و با ایدن تماس گرفت. من نمی‌دانم که این داستان تا چه اندازه حقیقت داشت، اما این که گیموله شلوار به پا داشته یا نداشته تغییری در این حقیقت نمی‌دهد که بیست و چهار ساعت پس از تسلیم یادداشت ما تجاوز قطع شد. به یك بار هشدار بیشتر نیاز نبود ـــ برخلاف چینیها که باید هزاربار تکرار کنند تا اگر تأثیری داشته باشد.[۷]

خیال می‌کنم بتوانم علت عقب‌نشینی اسرائیل را از سرزمینهایی که به کمك فرانسه و انگلیس تصرف کرده بود، توضیح دهم. ما علاوه براین‌که سازمان ملل متحد را بر آن داشتیم که تجاوز را محکوم کند در مطبوعات هم اعلام کردیم که داریم داوطلب

۷. اخطار شوروی زمانی منتشر شد که خطر گذشته بود، هرچند بیشتر مردم متوجه این نکته نشدند.

می‌گیریم تا در مقام خدمهٔ تانك و خلبان و متخصص تـوپخانه و غیره به ارتش مصر بپیوندند. به عبارت دیگر، تصمیم گرفتیم کمك ملموس، به صورت افرادی که بتوانند سلاحهای پیچیده را به‌کار بیندازند، به مصر بدهیم. شرایطمان را در برابر اسرائیل گذاشتیم: یا نیروهایتان را پس می‌کشید و قطعنامهٔ سازمان ملل متحد را اجرا می‌کنید یا اگر نه با نیروهای مسلح مصر روبرو می‌شوید ـ و در آن صورت ممکن است با داوطلبان ما هم روبرو شوید.

مردم مصر و پرزیدنت ناصر از سیاست ما قدردانی کردند. حل این بحران برای ما پیروزی بزرگی بود. برای تمام نیروهای ترقیخواه جهان نیز پیروزی بزرگی بود. این پیروزی، حیثیت اتحاد شوروی را نه تنها در میان مردم مصر بلکه در میان ملتهایی نیز که به تازگی خود را از قید بردگی استعمار رهانیده بودند، یا هنوز برای کسب استقلال مبارزه می‌کردند، بسیار بالا برد.

پس از مداخله‌ای که در سال ۱۹۵٦ به سود مصر کردیم، ناصر مطالب ستایش آمیز اما درستی در مورد سیاست ما بیان داشت. به دفاع ما از مصر رشته‌ای بسته نبود. عمل ما مبتنی بر انساندوستی محض، نه ناشی از ملاحظات سود جویانه بود. ملاحظات سود جویانه ربطی به این جریان نداشت. در حقیقت ما به چیزی نیاز نداشتیم که احتمالاً بخواهیم از مصر بگیریم. ما تقریباً تمام آن چیزهایی را که مصریها تولید می‌کنند داریم، و چیزهای بسیار دیگری را تولید می‌کنیم که آنها ندارند. ما خودمان برنج و نفت داریم. ما کشوری به مراتب غنی‌تر از مصر هستیم و می‌توانیم بر منابع طبیعی خود متکی باشیم؛ و اگر به چیزی نیاز داشته باشیم همیشه سعی می‌کنیم آن را به قیمت عادلانه از کشورهای دیگر بخریم. ما برخلاف استعمارگران، نیازی نداریم به این که برای به دست آوردن آنچه می‌خواهیم متوسل به جنگ یا زدو بندهای سیاسی شویم.

حتی پس از رفع این تجاوز استعماری نیز، مصریها مشکلاتی داشتند. پیش از ژوئیهٔ ۱۹۵٦ کارکنانی که تأسیسات کانال سوئز را اداره می‌کردند و راهنمایانی که کشتیها را از کانال می‌گذراندند به طور عمده فرانسوی بودند. وقتی ناصر کانال را ملی کرد همهٔ این کارکنان را به فرانسه فرا خواندند و کسی نبود که کانال را اداره کند. غرب معتقد بود و امید داشت به این که مصر خود از پس ادارهٔ کانال برنخواهد آمد ودر گرفتاریهای سیاسی و مالی غرق خواهد شد و رژیم ناصر بی‌اعتبار خواهد شد. دولت مصر برای کمك به ما روی آورد؛ و ما بی‌درنگ راهنمایان و مهندسانی در اختیارش گذاشتیم. در نتیجه مصر توانست کار را تحویل بگیرد و کانال به‌زودی تحت نظر مصریان باز گشوده شد.

این اوضاع در مجموع، موجب اصطکاك شدیدی بین قدرتهای بزرگ در خاورمیانه گردید. این بحران نتیجهٔ دیگری از سیاست تشخص‌آمیز و مبتنی بر اعمال فشار دالس بود. اما در تحلیل آخر، سیاست دالس نتیجهٔ عکس به بار آورد و ما و مصر را به هم نزدیك‌تر کرد. به بیان دیگر، دالس با نشان دادن به ناصر که دوستان و دشمنانش کیستند خدمتی به او کرد. ناصر این حقیقت را دریافت و در ۱۹۵۸ به دیدار از اتحاد شوروی

اظهار تمایل کرد. ما این موضوع را در هیأت رئیسهٔ رهبری مورد گفت‌وگو قرار دادیم و گفتیم که آماده‌ایم هر وقت بیاید از او استقبال کنیم. دربارهٔ کلیهٔ موضوعهایی که مصر ممکن بود خواستار بحث درباره‌شان باشد در هیأت رئیسه تبادل‌نظر کردیم. می‌خواستیم خاطر جمع باشیم که در این زمینه اتفاق نظر داریم. آنگاه به من مأموریت داده شد که با او بنشینیم و دو به دو مسائل را بررسی کنیم. این اولین آشنایی من با او بود.

ناصر پس از یکچند استراحت در یوگوسلاوی، به دیدن ما آمد. از لحظه‌ای که او را دیدم از او خوشم آمد. هنوز جوان بود؛ مردی بود خویشتندار و هوشمند، لبخندی همیشه بر کنج لبش بازی می‌کرد. از شما چه پنهان از او بسیار خوشم آمد. محل ملاقاتمان در خارج از شهرك نوویه اوگاره‌وو[۸] بود. ناصر، سفیرش، غالب، را نیز به همراه داشت. غالب، مرد فرزانه و جالبی بود و بسیار مورد احترام ما بود. روسی را خوب صحبت می‌کرد و در گفت‌وگوها در مقام مترجم ناصر عمل می‌کرد.

ناگهان خبر رسید که در بغداد کودتایی شده است. طبعاً از این خبر استقبال کردیم، زیرا به معنای پایان عمر یکی از ارتجاعی‌ترین رژیمهای جهان بود ــ رژیمی که مدتها بود عمر طبیعی آن به سر آمده بود. دیکتاتور عراق که یکی از عاملان کهنه‌کار و حیله‌باز امپریالیسم انگلیس بود، در جریان کودتا کشته شد.[۹] این کودتا را می‌شد به حق براندازی انقلابی نام کرد و پیدا بود که قاسم، رهبر جدید، نمایندهٔ نیروهای مترقی عراق است. ما اطلاعاتی دربارهٔ قاسم داشتیم. تماسهای پراکنده‌ای با کمونیستها داشته بود وحتی خود را کمونیست می‌خواند. از واکنش ناصر، به هنگامی که خبر کودتا به او رسید، پیدا بود که هیچ انتظار این واقعه را نداشته است. آشکارا بسیار هیجان زده بود و گفت که باید بی‌درنگ به خاورمیانه بازگردد. اندکی پیش از کودتای عراق، مصر و سوریه جمهوری متحدهٔ عربی را تشکیل داده بودند و ناصر امیدوار بود که حکومت جدید عراق با سیاستهای او همگامی کند. این آرزو کاملاً قابل فهم بود، اما چنانکه معلوم شد نه امیدهای او ونه اطلاعاتی که دربارهٔ قاسم به ما داده بودند هیچ یك متحقق نشد. قاسم از لحاظ سیاسی مردی بسیار بی‌ثبات از آب در آمد.

اما مثل این که از جریان حوادث پیش افتاده‌ام... باری، وقتی خبر کودتای عراق به ما رسید ناصر تصمیم گرفت به یوگوسلاوی باز گردد و از آنجا با خانواده‌اش با کشتی به اسکندریه برود.

لحظه‌ای چند در این باره فکر کردم، سپس نظرم را در این باره با او درمیان نهادم. گفتم: «آقای رئیس جمهور، به نظر من درست نیست که با کشتی از مدیترانه به مصر بازگردید. کودتای عراق وضع بسیار سیّال و متحولی در منطقه به وجود آورده است. ایالات متحد آمریکا و انگلستان و سایر کشورها نیروهایشان را به منطقه آورده‌اند و آمادهٔ عمل می‌شوند. تشنج بالا می‌گیرد. کشورهای غربی هم احساس موافقی نسبت به

8. Novoye Ogarevo

۹. اشاره به قتل نوری (سعید) پاشا است. روسها ظاهراً از اوضاع عراق بی‌خبر بودند و مثل دیگران اطلاع چندانی از قاسم نداشتند.

شما ندارند. غـرق کردن کشتی شما برای آنها کـار آسانی است و بـرای کسی امکان ندارد ثابت کند چه اتفاق افتاده است. کشتی شما کشتی تفریحی غیر مسلحی است، در واقع سکوی شناوری است که برای هر زیر دریایی یا هواپیمایی که در آن حوالی پرسه بزند، هدف مناسبی است. من اکیداً به شما توصیه می‌کنم از باکو، از فراز ایران و عراق پرواز کنید و به سوریه بروید. به سوریه که رسیدید در بازگشت به قاهره اشکالی نخواهید داشت.

ناصر براین پیشنهاد اندیشید و پذیرفت. در آن زمان مناسباتمان با ایران بد نبود، زیاد خوب هم نبود. بنابراین هرگز بدون در خواست اجازهٔ مخصوص از قلمرو هوایی ایران استفاده نمی‌کردیم. اما مطمئن بودم که شاه ایران با ایـن در خواست مخالفت نخواهد کرد، زیرا در جریان دیدارش از اتحاد شوروی احساس کرده بودیم که علاقه‌مند به بهبود مناسبات با ما است. طبعاً وقتی درخواست اجازه برای پرواز برفراز ایران کردیم نگفتیم که مسافر هواپیمای ما رئیس‌جمهور کشور متحدهٔ عربی خواهد بود. قصه‌ای به‌هم بافتیم و تقریباً بلافاصله اجازه را گرفتیم. چندی از رفتن ناصر نگذشته بود که خبر رسید به سلامت به سوریه رسیده است.

ریاست هیأتهای مصری که از اتحاد شوروی دیدار می‌کردند، معمولاً با عامر، فرماندهٔ کل قوای مصر، بود.[10] باید بگویم که این عامر سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرد. در نتیجهٔ شکست فاجعه‌آمیزی که ارتش مصر متحمل شد خودکشی کرد. مسئولیت شکست را به‌گردن گرفت. شاید هم گناه این شکست همه‌اش به گردن او نبود. برای من قضاوت در این باره دشوار است. به هرحال، آن وقتهایی که با او سروکار داشتم او را مردی شریف و شایسته و مؤمن به آرمانهای ملی مردم مصر می‌دیدم.

پس از تماسهای مقدماتی‌ای که با سفارت ما در مصر به عمل آمد، عامر با ایـن پیشنهاد که سد آسوان را ما بسازیم به مسکو آمد. اول نپذیرفتیم.

آن وقت فکر می‌کردم که تیتو این فکر را در سر مصریها انداخته و از آنها خواسته است دوستانه به ما فشار بیاورند و ما را به ساختن سد وادارند. علت این کـه چنین می‌پنداشتم و هنوز هم براین باورم این است که هرگاه با تتیو دیدار می‌کردم همیشه سخت از ناصر دفاع می‌کرد و با ستایش و تمجید او را به آسمان می‌رساند. همیشه می‌گفت که باید به مصر کمك کنیم، و کاملاً درست می‌گفت. گذشت زمان درستی گفته‌اش ر به اثبات رسانده است. ما نیز سرانجام توصیهٔ او را به‌کار بسته‌ایم. بدیهی است گاه اختلافاتی با هم داشته‌ایم: مطبوعات ما گاه مطالبی انتقادی دربارهٔ مصر نوشته‌اند، اما مصریها همیشه مطمئن بوده‌اند که در لحظات بحرانی در کنارشان خواهیم بود.

مصریها دربارهٔ سدآسوان جواب‌نفی سرشان نمی‌شد. عامر می‌دانست چگونه اصرار بورزد و در عین حال دل‌آزار هم نباشد. هروقت به مسکو می‌آمد از من وقت ملاقات می‌خواست. همچنان سعی می‌کرد مرا قانع کند به این‌که درخواست مصر از ما برای ساختن

۱۰. معاون فرماندهی کل نیروهای مسلح مصر، پس از جنگ شش روزه (اوت ۱۹۶۷) بازداشت شد و در سپتامبر خودکشی کرد.

سد اسوان، مبتنی بر منافع مشترك است و برای ما و مصر هر دو سودمند خواهد بود و تأکید می‌کرد که این سد به مصر امکان خواهد داد به میزان یك سوم بر وسعت زمینهای قابل کشت بیفزاید و همین به معنای ثروتی بزرگ برای کشورش و هرکسی خواهد بود که در آیندهٔ آن سرمایه گذاری می‌کند.

به او گفتم که این مطلب را قبول دارم، اما امکان تأمین چنین سرمایهٔ عظیمی را نداریم. پس از یکی از این ملاقاتها درخواست مصر را در هیأت رهبری مورد گفت‌وگو قرار دادیم و به اقتصاددانانمان درکمیسیون برنامه‌ریزی دولتی دستور دادیم پیشنهاد مصر را به‌دقت بررسی کنند. همین کار را کردند؛ و چندی بعد برآوردی از میزان استحصال اقتصادی، و نتایج سیاسیی که از برای ما در بر می‌داشت تهیه کردند. ما علاقه‌مند بودیم بدانیم که آیا این معامله سودمند خواهد بود یا نه. طبعاً خوشحال بودیم از این که بتوانیم به دوستانمان کمك کنیم که اقتصادشان را رونق ببخشند، و مناسباتمان را با آنها تحکیم ببخشیم. اما البته این یك امر سیاسی است. باید مطمئن می‌شدیم که پولمان را دور نمی‌ریزیم، باید مطمئن می‌شدیم که مصریها می‌توانند با تحویل مرتب بهترین پنبهٔ بلند الیاف و برنج و سایر فراورده‌هایشان، این پول را بازپرداخت کنند.

اما من نمی‌خواهم اینطور احساس شود که ما به‌انگیزهٔ ملاحظات سودجویانه به آنها کمك کردیم. نه، ابداً. ما بیشتر به جنبهٔ سیاسی قضیه توجه داشتیم. می‌دانستیم که با ساختن سد آسوان اعتماد و حسن‌نیت مردم مصر را تحصیل خواهیم کرد، که از برای آن بهایی نبود؛ و می‌دانستیم که با این عمل نه تنها اعتماد مردم مصر بلکه اعتماد کلیهٔ اعراب را تحصیل خواهیم کرد، و نه تنها اعتماد اعراب بلکه اعتماد تمام کشورهای توسعه نیافته را، به‌خصوص اعتماد کشورهای آفریقایی را. کمك ما به‌مصر، به مردم نیازمند سرتاسر جهان، مردمی که خود را از قید حکومت استعمار آزاد می‌کنند، نشان می‌داد که می‌توانند به کمك اتحاد شوروی امیدوار باشند. گذشته از این می‌دانستیم که تقویت کشورهای عرب به‌معنای تضعیف اردوگاه دشمنانمان خواهد بود.

به این ترتیب موافقتنامه‌ای برای ساختن سد آسوان با مصریها امضا کردیم.

در ضمن مذاکرات، مصریها پیشنهاد کردند که ما نقش مقاطعه‌کار را در جریان اجرای طرح ایفا کنیم. ما درگذشته در رابطه با سایر کشورها از ایفای این نقش سرباز زده بودیم و اکنون نیز این درخواست را رد کردیم. نپذیرفتیم که نقش مقاطعه‌کار را برعهده بگیریم، زیرا این عمل به‌معنای این می‌بود که نیروی کار مصری اجیر کنیم و این امر در رابطهٔ ما با مردم مصر منجر به‌ایجاد مناسبات کارگر ــ کارفرما می‌شد و موجب می‌شد که مردم مصر ما را به‌چشم استثمارگر بنگرند. برای اجتناب از برخورد با جماعات محلی، ما این اصل را جزو اصول سیاست خود قرار داده بودیم که در کشورهایی که بدانها وام می‌دهیم نقش مقاطعه‌کار را برعهده نگیریم. بنابراین به مصریها گفتیم: «کلیهٔ تجهیزات و نقشه‌ها و وسایل و تسهیلات نگهداری و نظارت فنی مورد نیاز را در اختیار شما می‌گذاریم، اما متخصصانمان برای تأیید در کلیهٔ موارد به شما مراجعه خواهند کرد و نیروی کار مورد نیاز را شما فراهم خواهید کرد.»

امضای قرارداد سد آسوان نقطهٔ عطف دیگری در مناسبات ما با مصر بود. این قرارداد تصویر روشنتری از نیات ما را در پیوند با همهٔ کشورهایی که خود را از یوغ اسارت استعمار می‌رهاندند، برآنها نمود.

مهندسان و کارشناسان ما کار را با بررسی نقشه‌های سد که توسط مهندسان غربی تهیه وتسلیم شده بود آغاز کردند. کارشناسان ما معتقد بودند که می‌توانند شیوهٔ پیشرفته‌تر و نوتر و سودمندتری را برای مهار کردن رود و استفاده از آب آن برای تولید نیرو بیابند. من خیال می‌کنم لاف وگزاف نباشد اگر بگویم که وقتی پای ساختن کارخانه‌های برق آبی بمیان می‌آید متخصصان ما از جملهٔ آزموده‌ترین متخصصان جهانند — این ادعایی است که حقایق آن را تأیید می‌کنند.

چون مقدمات کار فراهم شد. رهبران مصر پیشنهاد کردند که هیأتی از اتحاد شوروی به‌آسوان برود و با عملیات مشترکی که درمحل در جریان بود آشنا بشود. مصریها مخصوصاً می‌خواستند که من در رأس این هیأت به‌مصر بروم، و من البته علت این امر را می‌دانستم: می‌خواستند مناسبات دو کشور گرمی و رونق بیشتری بگیرد و فکر می‌کردند بهتر است مستقیماً به بالا مراجعه کنند و با شخص من صحبت کنند.

من انکار نمی‌کنم که اشتیاق زیادی به‌مسافرت به مصر و دیدن این سرزمین افسانه‌ای و فرهنگ باستانی آن داشتم. دلم می‌خواست در تشریفات نصب سنگ شالودهٔ تأسیسات در محل شرکت می‌داشتم، اما نتوانستم این دعوت را بپذیرم.

مدتی گذشت. کار ساختمان سد و سایر طرحهای عمرانی با سرعت ادامه یافت. ما برای مصر کارخانهٔ ذوب‌آهن ساختیم، یا بهتر بود می‌گفتم هزینهٔ مورد نیاز آن را ما تأمین کردیم؛ همچنین کارخانه‌ای داروسازی و تعدادی کارخانهٔ دیگر. ساختمان سد آسوان ما را به مردم و دولت مصر نزدیکتر کرد. متخصصان ما با مهندسان و کشاورزان مصری در کنار هم و بر ماشین‌آلات واحدی کار می‌کردند و مایهٔ عظیمی از اعتماد مشترك و احترام متقابل از این همکاری نتیجه شد.

هنگامی که ساختمان سد آسوان به‌مرحلهٔ پایانی خود نزدیك شد ـ یعنی چون وقت این رسید که جلو رودخانه بسته شود و توربینها نصب گردند ـ مصریها به‌اصرار از من خواستند که در مراسم این لحظهٔ باشکوهی که دعای مردم مصر سرانجام اجابت خواهد شد، حضور داشته باشم. ناصر از من خواست که رفتنم تنها برای شرکت در آئین تشریفات گشایش سد نباشد، بلکه یکچند بمانم و در آنجا استراحت کنم. می‌گفت که این موقعیت به ما امکان خواهد داد که در جوّی فارغ از قید رسمیت با هم به‌گفت‌وگو بنشینیم و برای هر دوی ما بسیار سودمند خواهد بود. به‌عنوان مشوقی دیگر برای رفتنم، مصریها متذکر شدند که هنوز چند کمونیستی در زندان مانده‌اند و نخست‌وزیر وعده می‌داد که این زندانیان به‌افتخار ورود من از زندان آزاد خواهند شد.

پذیرفتم. در ماه مه ۱۹٦٤ اقدام به این سفر کردیم. وزیر خارجه، آندره‌گرومیکو، و معاون وزارت دفاع، گرچکو، همراه من بودند. گرچکو را به این جهت جزو هیأت منظور کردیم که می‌خواستیم مذاکرات با رفقای نظامی جمهوری متحدهٔ عربی را

او انجام دهد؛ و اما گرومیکو ــ با اطلاعات وسیعی که دربارهٔ امور خارجی داشت، وجودش ناگزیر بود.

لحظه‌ای که به آسوان رسیدیم احساس کردیم که انگار داخل تنور شده‌ایم. قبلاً گفته بودند که گرمای مصر سوزان است و در آنجا هرچند سال یک‌بار بیش باران نمی‌بارد. این آب و هوا البته برای معالجهٔ بعضی بیماریها سودمند است، اما برای ما هیچ قابل تحمل نبود. از آفتاب سوزان گریزی نبود. خوشبختانه اقامتگاه ما مجهز به دستگاه تهویه بود، اما گرفتن دوش آب سرد به هیچ‌وجه مقدور نبود: آب «سرد» به این معنا سرد بود که با وسایل مصنوعی گرم نشده بود.

استقبالی متناسب با شئون ما و مناسبات دوستانه‌ای کـه با مصر داشتیم از مـا به عمل آمد. وقتی لحظهٔ بستن آب رودخانه فرا رسید پرزیدنت ناصر در جریان مراسم رو به من کرد و گفت: «این سد ما است، اما در حقیقت شما آن را ساختید، هزینهٔ آن را شما تأمین کردید، طرح آن را کارشناسان شما ریختند و بدون کمک شما ما قادر به آغاز کار نمی‌بودیم. بنابراین از شما تقاضا می‌کنم لطف بفرمائید و در چرخاندن دستهٔ اهرمی کـه آب رودخانه را از مسیر باستانی آن منحرف خواهد کرد مرا یاری بفرمائید.» باری، بی‌گمان این افتخاری بزرگ بود و نپذیرفتنش امری نامعقول می‌بود. بنابراین از او تشکر کردم و با کمال میل پذیرفتم. پرزیدنت ناصر و من به اشتراک دسته را چرخاندیم. انفجاری هوا را لرزاند و آب رودخانه شتابان در مسیر جدید روان شد. جماعات عظیمی از مردم در مراسم حضور داشتند. زبانم قاصر از توصیف این لحظه‌ای است که هنگامی که جریان نیرومند آب، توربینهایی را به گردش درآورد که شیوهٔ زندگی تازه‌ای را برای مصریان به ارمغان می‌آوردند، احساس این پیروزی چگونه چهره‌ها را برافروخت و برق شادی در چشمها دواند. بعدها شنیدم که دو تن در تونلها گرفتار آمده بودند و آب آنها را برده بود. این واقعه بی‌گمان ناشی از سهل‌انگاری بود.

بعد از ظهر همان روز در باشگاه متخصصان خودمان میهمانی‌ای به افتخارم داده شد. رفقا از من دعوت کرده بودند بروم و سخنانی برایشان ایراد کنم. با کمال میل پذیرفتم؛ روحیه‌شان بالا بود و من خبر خوش کارهایی را که در وطن انجام می‌شد بدیشان ابلاغ کردم.

غروب همـان روز، طبق برنامهٔ میتینگ بزرگـی برگزار شد. پرزیدنت ناصر می‌خواست نطقی ایراد کند، از ما هم دعوت شده بود. میتینگ به این جهت در غروب برگزار می‌شد که روز هنگام امکان نداشت مردم بتوانند در بیرون بنشینند و به نطقهایی که می‌شد گوش فرا دهند.

گمان می‌کنم اولین‌بار بود که ناصر در آن میتینگ گفت که مصر در نظر دارد دست به ساختمان سوسیالیسم بزند. گفت که مردم مصر می‌خواهند جامعه‌شان را براساس «سوسیالیسم علمی» بنا کنند ــ که ما آن را به معنای مارکسیسم گرفتیم. به علل و جهات عدیده از مارکس و لنین نام نبرد. نخست این که هنوز در ذهن خود در سازش

با مارکسیسم با دشواریهایی روبرو بود. دوم این که باید برخورد بعضی از دشمنانش را در نظر می‌گرفت. اما از همه مهمتر، بعضی از متحدانش هنوز درست نمی‌دانستند که مارکسیسم چه چیز می‌تواند به آنها عرضه دارد. بنابراین انتخاب لفظ «سوسیالیسم علمی» به رعایت این مسائل و مصالحه‌ای با این عناصر بود، اما با این همه این گامی بزرگ به پیش بود. خلاصه، از شنیدن سخنانش خوشحال شدم.

من هم نطق کوتاهی ایراد کردم، که حسن استقبال شد. سخنران بعدی بن‌بلا بود. وی یکی از جالبترین کسانی بود که در مصر دیدم. به نظرم مرد با فرهنگ و تربیت شده و درس خوانده‌ای رسید که می‌فهمید ساختمان سوسیالیسم در بردارندهٔ چه چیزهایی است. سخنان بسیار خوبی ایراد کرد.

سپس عارف (رئیس جمهور عراق) سخنانی بیان داشت. سخنانش پر از اعراب فلان و اعراب بهمان و منافع اعراب و از این قبیل چیزها بود. هنگامی که عارف سخن می‌گفت بن‌بلا به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. می‌دانست که در عدم موافقتش با این سخنان سهیم هستم. پس از این که عارف سخنانش را به پایان برد، بن‌بلا به سویم آمد و کوشید قانعم کند به این که به سخنان عارف پاسخ بدهم. گفتم که من یك‌بار صحبت کرده‌ام و نطق دیگری آماده نکرده‌ام. به‌علاوه، به عنوان مهمان درست نیست که جلسه را به جلسهٔ بحث و مشاجره تبدیل کنم و اگر بحثی راه بیندازم برای ناصر ناخوشایند خواهد بود. اما در همین هنگام ناصر شخصاً مداخله کـــرد و گفت: «نه، خواهش می‌کنم بفرمائید و جواب عارف را بدهید. بحثی به راه نخواهد افتاد. لازم نیست از او نام ببرید. بفرمائید، و نظرتان را دربارهٔ موضوع بیان بفرمائید. برای عارف و همهٔ ما مفید خواهد بود.»

پذیرفتم، و رشتهٔ سخن را به دست گرفتم.

به نظر می‌رسید عارف می‌خواست بگوید که تمام اعراب منافع و مصالح واحدی دارند، که اعراب به طبقاتی تقسیم نشده‌اند و رهبران عرب تعهدی نسبت به کل اعراب دارند. باری، همین بحث را چند سال پیش با خود ناصر هم داشتم، اما ناصر دیگر این مرحله را پشت‌سر گذاشته بود. ظاهراً عارف هنوز باید بر این سوءتفاهم بسیار رایجی که دربارهٔ ماهیت جامعهٔ عرب داشت غلبه می‌کرد. گفتم که مسلماً اشتباه است اگر مردم عرب را به صورت یك چیز واحد، با هویتی واحد، بنگریم. و افزودم که جامعهٔ عرب هم مثل هر جامعهٔ دیگری ساختار اجتماعی پیچیده‌ای دارد. جهان عرب یك چیز یکدست و یکپارچه نیست. هستند اعرابی که برده‌اند و باز هستند اعرابی که سرمایه‌دارند؛ کشاورز عرب داریم و زمیندار عرب؛ کارگر عرب داریم و بورژوازی عرب؛ و اضافه کردم که احساس می‌کنم بجا خواهد بود اگر از یك رهبر عربی بپرسیم وقتی از «ملت عرب» و «منافع اعراب» سخن می‌دارد دقیقاً به چه کسانی نظر دارد و از چه کسانی دفاع می‌کند. یك کشاورز عرب می‌خواهد روی زمین خودش کار بکند، حال آنکه زمیندار عرب نمی‌خواهد زمینش را از دست بدهد؛ او می‌خواهد از کشاورز عرب بهره‌کشی کند. کارگران عرب می‌خواهند ساعات کارشان کمتر و

مزدشان بیشتر باشد، حال آنکه کارفرمایان و سرمایه‌داران می‌خواهند از آنها کار بیشتر بکشند و مزد کمتر به آنها بدهند. و پرسیدم: «بنابراین، این اعرابی که شما از آنها دفاع می‌کنید کیستند؟ از کارگران عرب دفاع می‌کنید یا از سرمایه‌داران عرب؟»

برای همه کاملاً روشن بود که روی سخنم با عارف است، اما ظاهراً کسی را پروای آن نبود. وقتی سخنم را به پایان بردم از آنچه گفته بودم ناراضی نبودم. احساس کردم که بذر ادراك صحیح از ساختار جامعه را افشانده‌ام.

با این همه علل و جهات تأکید عارف را بر «سوسیالیسم عرب» درمی‌یافتم: سالیانی دراز بود که مردم عرب در زیر یوغ استعمارگران انگلیسی رنج برده بودند و از آن پس نیز خود را درگیر مبارزه با اسرائیل یافته بودند، که سرزمینهایشان را اشغال کرده بود. از نظر آنها «سوسیالیسم عرب» به معنای وحدت اعراب علیه دشمن مشترك خارجی بود. می‌دانستم که هواداری عارف از «سوسیالیسم عرب» به عوض «سوسیالیسم علمی» به معنای مخالفت با ناصر نبود. در نظر عارف، ناصر بتی بود. بارقهٔ آگاهی طبقاتی هنوز در ذهنش جستن نکرده بود و هنوز با مسألهٔ مبارزهٔ طبقاتی درگیر نشده بود.

بن‌بلا و ناصر هر دو از سخنانم راضی بودند. خوشحالی بن‌بلا ظاهراً از این جهت بود که او بود که اول بار مرا به ایراد این سخنان ترغیب کرده بود. بعدها به نزدم آمد و گفت: «رفیق خروشچف» ــ حالا می‌دیدم مرا رفیق خطاب می‌کند ــ «رفیق خروشچف، من مطمئنم که توجه دارید که هرچند در انتقادی که از موضع عارف می‌کنید کاملاً حق با شما است، ولی باز ما باید با او راه بیائیم. از این بیشتر، ما تا به آخر از او حمایت خواهیم کرد. عارف تمام راه را با ما خواهد آمد و هرگز هم منحرف نخواهد شد. در حال حاضر از وحدت اعراب، به صورتی که خودش آن را می‌فهمد جانبداری می‌کند، ولی آن روز هم خواهد رسید که حرفهای شما را بفهمد.»

بعدها کسانی از ما که زبان عربی را می‌فهمیدند، به من اطلاع دادند که سخنانم در میان شنوندگان عرب فوق‌العاده حسن استقبال شده است. یکی از متخصصان ما می‌گفت که رانندهٔ عربش به او گفته که سخنانم چشم او را باز کرده و مفهوم تازه‌ای از وحدت اعراب را بر او نموده است. این راننده به متخصص ما گفت: «من قبلاً هرگز این موضوع را درك نمی‌کردم؛ ولی خوب، البته معلوم است، ما اعراب در میان خود منافع مختلفی داریم.» البته این جریان برای ما یك چیز ساده و ابتدایی است، اما برای اعراب چیز تازه‌ای است. قبلاً کسی آن را به آنها نگفته بود. این ناآگاهی بعضاً به این جهت بود که حزب کمونیست در جهان عرب ناچار از فعالیت زیرزمینی بود، و در نتیجه پیامش هرگز به مردم عادی نمی‌رسید.

در مصر به ما بسیار خوش گذشت. از دلتای نیل دیدار کردیم، با قطار کرانهٔ کانال سوئز را گشتیم و دو سه‌روزی را در کشتی بر دریای سرخ گذراندیم. بعضی از رفقا شنایی کردند، اما من از این کار گذشتم، در عوض قدری ماهیگیری کردم. ماهیگیری بسیار عالی بود. چشم‌انداز کرانه‌های دریای سرخ، کناره‌های دریای خزر را به یادمان

می‌آورد. در این سفر با کشتی، گفت‌وگوهای غیررسمی و مفید بسیاری داشتیم. ضمناً، در اینجا نفس کشیدن آسانتر از صحرای اطراف آسوان بود.

از لوکسور، پایتخت باستانی مصر، با بناهای تاریخی‌ای که ما مانع از آن شده بودیم به زیر آب بروند، دیدار کردیم.[11]

از کارخانه‌هایی هم که با کمك و همکاری ما ساخته شده بودند، دیدار کردیم؛ بعضی از آنها راه افتاده بودند. یادم هست کارخانه‌ای داروسازی را نشانم دادند که هزینهٔ ساختن آن را ما تأمین کرده بودیم. در روزگار گذشته مصریها، که مردمی تهیدستند، مجبور بودند مبالغ گزافی را صرف خرید دارو از انگلستان کنند و اکنون می‌توانستند داروهای خود را خود با بهایی بسیار نازل تولید کنند.

آن اندازه از جغرافیا اطلاع داشتم که بدانم سرزمینهای دو طرف نیل بیابان‌اند، اما با این همه وقتی برفراز این منطقه پرواز کردم سخت در شگفت شدم. از هوا آن حاشیهٔ سبزی را که زندگی بود و با آن گسترهٔ بیابان، که مرگ بود، ملاقات می‌کرد می‌دیدم. من البته با کسانی که استعداد توصیفهای شاعرانه دارند داعیهٔ همسری ندارم، اما با این همه مایلم تأثراتم را از مصر بیان کنم. مصر به رغم آن آب و هوایی که آموخته شدن با آن بسیار دشوار است و آن گرمای بیحال‌کننده و نفس‌گیرش، کشور غنی و زیبایی است. در ایام کودکی که در مدرسهٔ کلیسا کتاب مقدس می‌خواندم، کشیش اغلب عکسهایی به ما نشان می‌داد و قصه‌هایی از بهشت برای ما می‌گفت. درهٔ نیل مرا به یاد آن چیزی می‌انداخت که در کودکی، در ذهن خود، بهشتش می‌پنداشتم ــ سرزمینی غنی از حیث تمام زیباییهای افسانه‌ای طبیعت، با سبزه‌های شاداب و پرندگان شگفت.

یکی از چیزهای جالبی که در میزبانانمان می‌دیدیم این بود که از نوشیدن نوشابه‌های الکلی پرهیز می‌کردند. البته قبلا هم می‌دانستم که مسلمانان به حکم مذهبشان از نوشیدن نوشابه‌های الکلی منع شده‌اند، اما البته همهٔ مسلمین به‌این حکم پیامبرشان عمل نمی‌کنند. به هر حال، در مهمانیهایی که داده می‌شد می‌دیدم که میزبانانم جز آب میوه چیز دیگری به مهمانانشان نمی‌دهند. این افشره‌ها بسیار گوارا بودند و خستگی را خوب فرو می‌نشاندند. از عصارهٔ میوه‌های مختلف تهیه می‌شدند. تجربهٔ من این است که آب میوهٔ مصری بهتر از هر چیز دیگری اثرات گرمای خفقان‌آور را زایل می‌کند و من در اینجا مایلم ستایشم را از خرد پیامبری که به مسلمین امر کرد از نوشیدن نوشابه‌های الکلی پرهیز کنند، بیان دارم.

حیثیت و نفوذ عظیم ناصر در مقام یك رهبر، در میان مردم مصر، برایم چیز جالبی بود. به هرجا که می‌رفتیم مردم با شور و شوق با فریادهای «ناصر! ناصر! ناصر!» از او استقبال می‌کردند. اما قدری هم نگران سلامتش بودم. در یکی از گشتهایی که باهم داشتیم ــ خیال می‌کنم در خارج از شهر اسکندریه بود ــ ناگهان حالش به هم خورد. اتومبیل را نگه داشت. چشمانش سیاهی رفت و بر صندلی عقب خوابید. معذرت

۱۱. عملیات جلوگیری از به زیرآب رفتن بناهای باستانی Luxor کوششی بین‌المللی در مقیاسی عظیم بود.

خواست، او را به اسکندریه بازگرداندند. اما اصرار داشت که ما به گردش خود ادامه دهیم. عامر تقریباً همیشه با ما بود. او و ناصر دوستانی بسیار صمیم بودند. در همسایگی هم زندگی می‌کردند. خانواده‌هاشان چون خانواده‌ای واحد باهم می‌زیستند و بچه‌هاشان همبازی بودند... خوشحال بودم که می‌دیدم چنین دوستان خوبی، که هر دو مردمی فرزانه و با حسن تشخیص‌اند، اینطور دست به دست هم داده‌اند تا مصر را از آن وضع و حالت ابتدایی برکشند وآن را به جامعه‌ای پیشرفته با اقتصادی شکوفنده بدل کنند.

وقتی ناصر و عامر مرا به روستا بردند، دیدم‌که کشاورزان منتهای سعیشان را می‌کنند تا از قطعه زمینی که در اختیار دارند بیشترین بهره‌برداری را بکنند و دولت می‌کوشد شرایط انسانیتری را برای مردم روستا فراهم کند. اما برداشت کلی‌ام از جریان این بود که اصلاحات کشاورزی در دست اجرا، برپایهٔ اصول پیشرفتهٔ یك سازمان انقلابی استوار نبود. طبعاً در این باره چیزی نگفتم. در مقام مهمان باید نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم و نظر ناخواسته ابراز نمی‌کردم. با این همه، بی‌اختیار همهٔ این زحمتی را که مصریان برخود هموار می‌کردند با موفقیتهای قابل ملاحظه‌ای که ما در کارهای کشاورزی خود در جمهوریهایی چون ازبکستان و ترکمنستان و تاجیکستان به‌دست آورده بودیم در برابر هم می‌گذاشتم و مقایسه می‌کردم. در مقام یك حرفه‌ای کارآزموده در مسألهٔ آباد کردن زمینهای بکر، احساس تمایلی شدید می‌کردم به این که نظرم را در این باره با ناصر در میان بگذارم.

چند روز بعد ناصر و من، دونفری، در ویلایش در اسکندریه باهم شام می‌خوردیم. موضوع را با احتیاط بسیار عنوان کردم. یادم نیست که به او رفیق ناصر خطاب کردم یا آقای رئیس جمهور، اما فشردهٔ چیزهایی را که به او گفتم به یاد دارم. گفتم: «مطلبی دارم که می‌خواهم با شما در میان بگذارم، هرچند تردید دارم دربارهٔ مسائلی که به خود شما مربوطند اظهارنظر کنم.»

«خواهش می‌کنم بفرمائید. نظرتان را بفرمائید.»

«به زمینهای بکری می‌اندیشیدم که می‌خواهید با استفاده از آب سد آباد کنید.»

«خوب، چه فکر می‌کردید؟ می‌خواهیم با تقسیم و توزیع آنها بین مردم آبادشان کنیم. همین حالا هم برای دهقانانمان با کمبود زمین روبرو هستیم.»

این گفته برای من تازگی نداشت. تصمیم گرفتم با تفصیل بیشتری در این باره صحبت کنم. گفتم: «البته، اجرای طرح بزرگی را بر عهده گرفته‌اید و می‌دانم که منافع سرشاری را عاید خواهد کرد. اما لطفاً به من اجازه بدهید چند نکته را در این باره خاطرنشان کنم. قبلاً از شما تقاضا می‌کنم نرنجید. می‌دانم درست نیست که در مقام مهمان از محبتتان به این ترتیب سوءاستفاده کنم. اینها چیزهایی است که به فکر من رسیده‌اند، بنابراین برای شما چیزهای الزام‌آوری نیستند. شما فقط می‌توانید مطالبم را بشنوید، بعد دیگر مربوط به خود شما است که بپذیرید یا نپذیرید.»

«لطفاً بفرمائید، گوش می‌کنم.»

«اگر من جای شما بودم این زمینها را تقسیم نمی‌کردم و آنها را بین کشاورزان

مختلف توزیع نمی‌کردم. به عوض آن، مزارع دولتی ایجاد می‌کردم ـ آنچه ما «مؤسسات کشاورزی دولتی»شان می‌خوانیم. ما تجربهٔ زیادی در این شیوهٔ کار در جمهوریهای آسیای مرکزی داریم که آب و هوایشان بسیار به آب و هوای کشور شما شبیه است. ما در آنجا طرح عظیمی را در زمینهٔ آبادکردن زمینهای بکر در دست اجرا داریم. تصمیم گرفته‌ایم مزارع اشتراکی دایر نکنیم، بلکه به عوض آن جماعات «شبه شهری»، با آنچه، مورد نیاز زندگی کشاورزان است ایجاد کنیم ـ از مدرسه گرفته تا سلمانی. طبعاً این جریان مستلزم سرمایه‌گذاری عظیمی است، اما تجربه به ما نشان داده است که سه چهار برداشت خوب، سرمایه‌گذاری در مزرعهٔ دولتی را جبران می‌کند. من به شما قول می‌دهم که سیستم مزارع دولتی کلی پول عاید شما کند.

«امیدوارم از این مطلب دیگری که عنوان می‌کنم رنجش حاصل نکنید. در دوران پیش از انقلاب که به مدرسه می‌رفتم عکسهایی از سیستم آبیاری می‌دیدم که از زمان رامسس اول در مصر معمول بود. از آنچه دیده‌ام باید بگویم که مصر امروز نیز در عهد حکومت ناصر اول باز همین شیوه را به کار می‌برد، در حالی که هزاران سال از آن روزگار گذشته است. چرا؟ علت این است که کشاورزی که بر قطعه زمینی ناچیز کار می‌کند طبعاً استطاعت این را ندارد که تلمبه‌ای بر چاهش نصب کند؛ و به طریق اولی استطاعت خرید یك ماشین بذرافشانی یا عدلبندی پنبه را نیز ندارد. وانگهی ماشین‌آلات سنگین از این دست، جایی برای جولان در یك قطعه زمین کوچك ندارند.

«من این مطلب را می‌فهمم که اگر زمینها را تقسیم کنید کشاورزان با کمال میل خواهند پذیرفت و شما را به خاطر مترقی بودن و بخشندگیتان خواهند پرستید. اما با این همه شما نخواهید توانست تکنولوژی را به عنوان جزئی از اصلاحات کشاورزیتان وارد عمل بکنید، زیرا در یك قطعه زمین کوچك استفاده از ماشین‌آلات جدید کشاورزی، نه عملی است نه هم ضرورت دارد. قبول بفرمائید اگر زمین را به صورت قطعات کوچك بین کشاورزان تقسیم کنید کشاورز مصری همچنان به همان صورتی که قرنها بوده برده و وابستهٔ زمینش خواهد ماند.»

ناصر با دقت به سخنانم گوش فرا داد، سپس گفت: «متأسفانه آنچه شما می‌گوئید صاف و ساده برای ما امکانپذیر نیست. ما متخصصان و ناظران موردنیاز مزارع دولتی را در اختیار نداریم. بعد، مسألهٔ فساد است. نخواهیم توانست نظارتهای مؤثری را بر جریان اعمال کنیم و مانع از اختلاس و ایجاد بازار سیاه شویم، و بالنتیجه مزارع دولتیمان ضرر خواهند داد.»

گفتم: «خوب، تصمیم در این باره دیگر با خود شما است. من نظرم را به شما گفتم. شما مردمتان را بهتر از من می‌شناسید و با مشکلات و امکانات کشاورزیتان بیش از من آشنا هستید. اما مسألهٔ کنترل فساد ـ باید به شما بگویم که ما با مقداری از دله دزدیها ساخته‌ایم، اما به هرحال توانسته‌ایم آن را تحت کنترل دربیاوریم. و اما مسألهٔ متخصص ـ شما می‌توانید این افراد را از میان افسران ارتش انتخاب کنید،

و به اتحاد شوروی بفرستید. ما آنها را به مدت یك سال در مزارع دولتی به کار می‌گماریم، تا در این ضمن که ما ساختمان سد را تمام می‌کنیم آنها هم شیوهٔ کار را بیاموزند. به این ترتیب، شما می‌توانید همین که ساختمان سد پایان پذیرفت، بی‌اتلاف وقت، کار آباد کردن زمینهای بکر را دنبال کنید.»

ضمن صحبت از آبیاری، وضع مزرعه‌ای را که به پیشنهاد دوگل در نزدیکی مرز اسپانیا و فرانسه دیده بودم برایش تعریف کردم. از بهره‌وری این مزرعه مبهوت مانده بودم. از کار شبکه آبیاریش شوق‌زده بودم، برای جلوگیری از نشت، آب را در جویهای بتونی انداخته بودند. برای کنترل سطح آب، شیبها و دامنه‌ها را به دقت زاویه‌بندی کرده بودند و تمام شبکه با ماشین کار می‌کرد. تأثیر عجیبی در من کرد. بعدها تعدادی از مهندسانمان را برای مطالعه در این سیستم به فرانسه فرستادیم. به ناصر گفتم که فکر می‌کنم استفاده از این شیوه برای مصر بسیار خوب و آسان باشد. می‌دیدم که به دقت به سخنانم گوش می‌دهد، و کم‌کم سؤالاتی هم می‌کند.

چند روز بعد از کاخ محل اقامتم به ویلای ناصر می‌رفتیم. به سوی من برگشت و لبخندزنان گفت: «می‌دانید، رفیق خروشچف، به گفت‌وگویی که چند روز پیش باهم داشتیم فکر می‌کردم. برای عامر تعریف کردم. پیشنهاد بسیار جالبی کردید و من می‌بینم که به سود ما است که از این وعده‌ای که دادید استفاده کنیم. شاید به سود شما هم باشد.»

گفتم: «اگر فکر می‌کنید که پیشنهادی که کردم ممکن است مسیر پیشرفته‌ای باشد که دنبال کنید، در این صورت می‌بینم که سفرم بی‌فایده نبوده است.» گفتم که برای تکمیل انقلاب، دستگاه رهبری مصر باید همهٔ کشاورزانی را که می‌خواهند قطعه زمینهای کوچکشان را با ابزار اولیه کشت کنند در واحدهای اداری بزرگ متشکل کند ـ به عبارت دیگر آنها را «مجتمع» کند. گفتم که می‌دانم که این کار دشوار است، و ما در اتحاد شوروی در «اجتماعی کردن کشاورزی» با دشواریها و گرفتاریهای زیادی روبرو بودیم ـ هرچند لفظ گرفتاری چنان که باید افادهٔ مطلب نمی‌کند. اما همین که مصر توانست زمین را زیر نظارت دولت دربیاورد می‌تواند کشاورزان را در تعاونیها سازمان دهد و مزارع دولتی ایجاد کند. از این پس این مزارع بی‌دشواری و به شیوه‌ای سودآور کار خود را دنبال خواهند کرد. بعدها از طریق مطبوعات اطلاع یافتیم که ناصر دنبال این فکر را گرفت: هیأتی از مصر برای مطالعه در ادارهٔ مزارع دولتی به اتحاد شوروی آمد. خوشحال شدم که می‌دیدم اگرچه بازنشسته شده‌ام به توصیه‌ای که کرده بودم عمل کرده‌اند و این خود نشان می‌داد که علاقه‌ای که ناصر به پیشنهادم ابراز کرد صرفاً از باب احترام به وضع و موقعی نبوده که آن وقت داشتم بلکه با توجه به محتوای توصیه‌ای بوده که به او کرده بودم.

خلاصه، به نظر من سیاستی که نسبت به مصر در پیش گرفتیم سیاستی کاملاً درست بود، و این سیاست مدتها است که زحمات ما را به کمال جبران کرده است. من هنوز بر این باورم که به‌رغم غرولند آن چند بوگندوی کوته فکری که آن بوی گند را به راه

انداختند و کوشیدند که آبهای مناسباتمان را با مصر مسموم کنند، ارزیابیهایی که از اوضاع کرده بودم درست بود.[۱۲]

امروزه مصر با وضع دشواری روبرو است. آخرین گفت‌وگویی را که در ۱۹٦٤ در جریان دیدارم از مصر، با پرزیدنت ناصر داشتم به یاد دارم. گفت که با وضع دشواری در جهان عرب و کشور خود روبرو است، و افزود زخمهایی که با ایجاد کشور اسرائیل بر پیکر اعراب وارد آمده هرگز التیام‌پذیر نیست. زیرا اعراب از سرزمینهای خود رانده شده‌اند، و این اعراب هم‌اکنون هم از لحاظ اقتصادی و هم از لحاظ سیاسی با وضع دشواری روبرو هستند. من خود، پیش از بازنشستگی، هرچندگاه سخنانی علیه سیاست تجاوزکارانهٔ اسرائیل ایراد کرده بودم. بی‌گمان با موضع ناصر موافق بودم.

در این تردیدی ندارم که اسرائیل جنگ را علیه مصر آغاز کرد (۱۹٦۷) و خیال می‌کنم، این یك حیلهٔ تبلیغاتی بیش نباشد که اسرائیل می‌گوید آماده است از طریق مذاکرهٔ مستقیم با مصر مناقشه را حل و فصل کند. در حقیقت از آن جنگ به این طرف اسرائیل موضع پرخاشجویانه‌تری را اتخاذ کرده و مترصد فرصتی است که با توسل به نیروی نظامی نیروهای مسلح مصر را از بین ببرد و مصر را به‌امضای پیمانی با شرایطی که اسرائیل خود معین می‌کند مجبور سازد.

اما یکی دو چیز هست که پیش از حملهٔ اسرائیل به مصر اتفاق افتاد و من از آنها سر درنمی‌آورم: برای من هیچ روشن نیست که چرا مصر از اوتانت خواست که نیروهای سازمان ملل متحد را از مرز بین مصر و اسرائیل بیرون ببرد. این نیروها عاملی بازدارنده بودند و به خنثی کردن خطر برخورد مرزی کمك می‌کردند. یادم هست که ما هم به منظور جلوگیری از درگرفتن جنگ بین دو کشور مصر و اسرائیل، برله اعزام نیروهای حافظ صلح به خاورنزدیك رأی دادیم. برای من هیچ مفهوم نیست که چرا مصر درخواست کرد که این نیروها را بیرون ببرند.

و باز نمی‌دانم که مصر وقتی کانال سوئز را ــ که راه‌آبی عمدهٔ مورد استفادهٔ اسرائیل از دریای مدیترانه به دریای سرخ است ــ بست چه منظوری در سر داشت.

اسرائیل از این اقدامات مصر بهره‌برداری کرد. تجاوزکاران اسرائیلی سرزمینهای مصر را تصرف کردند و اسرائیل تا به امروز هم از این سرزمینها به سود خود بهره‌برداری می‌کند و به این ترتیب بر مصر بیشتر فشار می‌آورد.

یك چیز دیگر: اگر مصر آمادهٔ جنگ با اسرائیل بود پس اسرائیل چگونه توانست ظرف شش روز ارتشش را درهم بشکند؟

این چیزها همه اسباب حیرتم شده‌اند و من پاسخ آنها را نمی‌دانم؛ زیرا هنگامی که این وقایع روی داد من چندی بود بازنشسته شده بودم. آنچه می‌دانم این است که در آن

۱۲. این ابراز خشم ناگهانی ظاهراً باید معطوف به جدالی در درون کرملین باشد که چیزی از آن دانسته نیست.

دورانی که ما فعالانه درامور خاورنزدیك مشارکت داشتیم سیاستی را دنبال می‌کردیم که روح و جوهرش لنینی بود و این سیاست هم‌اکنون نتایج خود را هم برای مردم ما و هم برای تمام کشورهای معتقد به همزیستی مسالمت‌آمیز و خواستار استقلال به‌بار آورده است.

۱۷

بحران برلن

پس از شکست هیتلر، آلمان شرقی و غربی هریك نظام سیاسی خاصی برگزید. آلمان شرقی به سود ساختمان سوسیالیسم رأی داد و آلمان غربی به راه سرمایه‌داری رفت.[۱]

پس از مرگ استالین، هنگامی که با مسألهٔ برلن غربی مواجه شدیم، دریافتیم که موافقتنامه‌ای که به محاصرهٔ برلن (۴۹ـ۱۹۴۸) پایان داد چیزی است غیرمنصفانه.[۲] غرب موفق شده بود از تشنج ناشی از محاصرهٔ برلن بهره‌برداری کند و شرایطی را بر آلمان شرقی تحمیل کند که حتی مقیدکننده‌تر و یکجانبه‌تر از شرایطی بود که در موافقتنامهٔ پتسدام آمده بود. اوضاع سیاسی در تمام اروپا سخت بی‌ثبات بود و بنابراین، برای جمهوری دموکراتیك آلمان وصول بــه ثبات امری ناممکن بود. آلمان، نوعی هواسنج بود و طبیعی است که نوسان در فشار جوّ سیاسی جهان در نقطه‌ای روی می‌دهد که نیروهای دو طرف رو در روی هم ایستاده‌اند.

ما بسیار شایق بودیم که تشنجی را که بر سر برلن غربی بالا می‌گرفت، تخفیف بدهیم و می‌دانستیم که تنها راه انجام این کار انعقاد پیمان صلح با غرب است. اما این جریان یك پرسش را پیش می‌کشید: بر چه اساسی وصول به توافق با غرب امکان‌پذیر خواهد بود؟ حالا دیگر برای بحث دربارهٔ پیمانی که آلمان را متحد کند، دیر شده بود؛

۱. آلمان شرقی چاره‌ای نداشت. نیروهای شوروی آن را از غرب جدا کرده بودند و کمونیستهای تربیت شدهٔ مسکو بر آن حکم می‌راندند (اوتو گروتول Otto Grotewohl ، ویلهلم پیك و والتر اولبریخت). سه ماه پس از مرگ استالین، شورشی در آلمان شرقی در گرفت که تانکهای شوروی آن را به سرعت فرو نشاندند.

۲. غرض از این محاصره، که با ایجاد پل هوایی از سوی غرب با شکست مواجه شد، جلوگیری از دسترسی غرب به برلن بود. این تنش را استالین به وجود آورد.

زیرا آلمان شرقی و آلمان غربی هیچ یك نمی‌توانست نظام اجتماعی ــ سیاسی طرف دیگر را بپذیرد. ما تا این اندازه را می‌فهمیدیم و قبول داشتیم. اما همچنان صمیمانه خواستار وصول به شرایط عملی و متقابلاً مفید پیمانی بودیم که بتواند ثباتی به اوضاع بدهد و به پیشبرد امر صلح مساعدت کند و حقوق طرفهای ذی‌نفع در ماجرا را تأمین کند. روشن بود که وضع موجود خطرناك است و هــر دوطرف از برخورد نظامی پرهیز داشتند.

بنابراین، به این نتیجه رسیدیم که باید پیمان صلحی تهیه و تنظیم کرد که وضع آلمان را به صورتی که در موافقتنامهٔ پتسدام مقرر شده بود تثبیت کند. موافقتنامهٔ پتسدام راه‌حلی موقت محسوب می‌شد و حل‌وفصل قطعی مسأله منوط به امضای پیمان صلح متفقین با آلمان بود. پیشنهاد ما به وضع موجود مشروعیت می‌بخشید و به آن صورت دائمی می‌داد. ما تنها خواستار این بودیم که طرف دیگر این نکته را بپذیرد که دو ساختار اجتماعی ــ سیاسی در آلمان وجود دارند: سوسیالیسم در آلمان شرقی و سرمایه‌داری در آلمان غربی. ما طلب می‌کردیم که رسماً به وجود دو آلمان، که هر دو پیمان را امضا کنند، اعتراف شود. بنا بر پیشنهاد ما برلن به عنوان شهری آزاد، موقعیتی خاص می‌داشت.[3]

روشن بود که بعضی از مواد موافقتنامهٔ پتسدام، دیگر کهنه شده بودند و دست‌کم اصلاحاتی در موافقتنامه، در خصوص استفاده از خاك آلمان شرقی برای وصول به برلن، ضرور بود. غرب، ولو تنها به رعایت حقوق بین‌المللی، باید در این باره با ما به توافق می‌رسید. اما غرب مسألهٔ حق جمهوری دموکراتیك آلمان را به نظارت بر مرزهای خود، به شیوهٔ خاص خود و به طور یکجانبه تفسیر می‌کرد. این جریان در موافقتنامهٔ پتسدام پیش‌بینی نشده بود ــ و غرب از این مسأله به سود خود استفاده می‌کرد.[4] و این خود دلیل و موجب دیگری بود که نیاز به یك پیمان صلح پایدار را تأکید می‌کرد. حقوق مشروع جمهوری دموکراتیك آلمان در گرو این مسأله بود. و این مشکل هنوز همچنان باقی است.

قدرتهای غربی پیشنهاد ما را برای به رسمیت شناختن دو آلمان رد کردند. در پاسخ، ما هشدار دادیم که ممکن است ناچار شویم به طور یکجانبه پیمان صلحی با آلمان شرقی ببندیم و تاریخی را برای ملاقات همهٔ کشورهایی که مایل به امضای این پیمان باشند، پیشنهاد کردیم. هشدار دادیم که حتی اگر بعضی کشورها هم از امضای پیمان امتناع کنند، بقیه به کار خود ادامه خواهند داد و پیمان صلحی با جمهوری دموکراتیك آلمان خواهند بست و آن وقت ناگزیر خواهیم بود، در موارد مختلف، از جمله مسألهٔ دسترسی به برلن غربی، برطبق مواد این پیمان عمل کنیم.

در این ضمن، والتر اولبریخت و سایر رفقای ما درجمهوری دموکراتیك آلمان،

۳. این جریان اشاره به بحران سال ۱۹۵۸ است. روسها خواستار چیزی به مراتب بیش از اعتراف به وجود دو آلمان بودند و تخلیهٔ برلن را از نیروهای متفقین طلب می‌کردند.
۴. در موافقتنامهٔ پتسدام، تقسیم اجباری و دائمی آلمان پیش‌بینی نشده بود.

با ناراحتیهایی جدی که مستقیماً از وضع مبهم برلن غربی نتیجه می‌شدند مواجه بودند. برلن شهری «باز» بود و برای جمهوری دموکراتیک آلمان دو مشکل ایجاد کرده بود: نخست مسألهٔ رفتن مردم از برلن شرقی به برلن غربی بود. جمهوری دموکراتیک آلمان باید با دشمنی مقابله می‌کرد که از لحاظ اقتصادی بسیار نیرومند بود و به همین جهت رای اتباع او کششی فوق‌العاده داشت. فریبندگی و جاذبهٔ آلمان غربی، بیشتر از این جهت بود که مردم آن به‌زبان مردم آلمان خاوری تکلم می‌کردند. یك تبعهٔ آلمان شرقی با معلومات و تخصص کافی، اگر به آلمان غربی می‌رفت در یافتن کار مواجه با هیچ‌گونه دشواری نبود. فرار کارگران، وضع مصیبت‌باری در جمهوری دموکراتیك آلمان که همان وقت هم با کمبود نیروی کار ــ به‌ویژه نیروی کار ماهر و متخصص ــ مواجه بود، پدید آورده بود. اگر وضع تا یکچند دیگر به همان ترتیب ادامه می‌یافت، من نمی‌دانم چه ممکن بود اتفاق بیفتد. برای یافتن راه حلی به جهت این مسأله مدتها فکر کردم. چه مشوّقهایی را در جمهوری دموکراتیك آلمان به کار بگیریم تا بتوانیم با این نیرویی که جوانان را به مهاجرت به آلمان غربی برمی‌انگیزد مقابله کنیم؟ اینجا پای مسألهٔ مهمی بمیان می‌آمد: مسألهٔ مشوقها. چگونه می‌توان شرایطی را در جمهوری دموکراتیك آلمان ایجاد کرد که به‌دولت این امکان را بدهد، که جذب و تحلیل نیروی کار کشور را تحت نظم و قاعده‌ای درآورد؟[۵]

مشکل دوم، دستیابی سهل و سادهٔ اهالی برلن‌غربی به برلن‌شرقی بود. ساکنان برلن غربی می‌توانستند آزادانه به برلن شرقی بیایند و در آنجا از کلیهٔ خدمات اجتماعی نظیر سلمانی و غیره استفاده کنند. از آنجا که در برلن شرقی قیمتها بسیار نازلتر از برلن غربی بود ساکنان برلن غربی کلیهٔ چیزهای مورد نیاز خود را از برلن شرقی می‌خریدند ــ چیزهایی مانند گوشت، روغن حیوانی و سایر مواد خوراکی ــ و جمهوری دموکراتیك آلمان از این بابت میلیونها مارك زیان می‌دید.

البته حتی اگر پیمان صلحی هم امضا می‌شد، باز این مسائل حل نمی‌شد، زیرا وضع برلن به‌عنوان شهری آزاد در پیمان صلح تصریح می‌شد و دروازه‌ها همچنان باز می‌ماند.

دربارهٔ این وضع، با رفیق اولبریخت و سایر رهبران پیمان ورشو گفت‌وگو کردم و تأکید کردم و گفتم که اولبریخت بار بسیار سنگینی بر دوش دارد: هرکشوری برای خود قوانینی دارد، حقوق مرزی دارد، و آزاد است که در مورد سیاست داخلی و خارجی خود به‌نفع مردم خود تصمیم بگیرد؛ اما جمهوری دموکراتیك آلمان نه این حقوق را دارد، نه هم این آزادی را.

مشکلات اقتصادی جمهوری دموکراتیك آلمان، با برقراری نظارت مرزی بین برلن غربی و شرقی به‌میزان قابل ملاحظه‌ای تخفیف پذیرفت.[۶] خود رفیق اولبریخت به من

۵. خروشچف اکنون به مقدمات بحران سال ۱۹۶۱ می‌پردازد. در ماه ژوئیه سیل مهاجرت پناهندگان از آلمان شرقی به آلمان غربی به طرز وحشتناکی بالا رفته بود (ده هزار نفر در هفته) و این امراقتصاد آلمان را سخت در فشار گذاشته بود.

۶. غرض از «برقراری نظارت مرزی» دیوار برلن است که ساختمان آن در ۱۳ اوت ۱۹۶۱ آغاز شد.

گفت که وضع اقتصاد جمهوری دموکراتیك آلمان، بلافاصله پس از اعمال کنترل مرزی بهبود یافته است. تقاضا برای مواد خوراکی در برلن‌شرقی کاهش پذیرفت، زیرا ساکنان برلن غربی دیگر نمی‌توانستند مثل گذشته در آنجا خرید کنند، و این خود بدان معنا بود که مواد خوراکی موجود منحصراً به‌مصرف اهالی برلن‌شرقی می‌رسید.

به علاوه، استقرار کنترل مرزی در برلن تأثیر بسیار مثبتی بر آگاهی مردم داشت. به‌آنها نیرو بخشید و به یادشان آورد که وظیفهٔ ساختمان سوسیالیسم وظیفه‌ای است مهم؛ و تبلیغات آلمان‌غربی را که مردم را به‌پیوستن به‌صفوف سرمایه‌داری برمی‌انگیخت از اثر انداخت. برقراری کنترل مرزی نظم و انضباط را در زندگی مردم آلمان‌شرقی اعاده کرد. مردم آلمان شرقی که می‌دیدند حکومتشان مرزها را تحت نظارت درآورده وکشورشان قوام و استحکام پذیرفته است دلگرم شدند.

البته دشواریهایی در بین بود. آن‌عده از اهالی برلن‌شرقی که در برلن‌غربی کار می‌کردند، ناگهان بیکار شدند. اما بیکاری هرگز برای جمهوری دموکراتیك آلمان مسأله و مشکلی نبود، خاصه که بیشتر مردمی که دستخوش این جریان شدند کارگران ساختمانی بودند که وجودشان در آلمان شرقی بسیار مورد نیاز بود. به‌همهٔ آنها بنا بر تخصص‌شان کار داده شد.

اغلب برای عبور از مرز و رفتن به‌غرب کوششهایی به‌عمل می‌آمد و بعضی از این کوششها گاه نتایج ناخوشایندی به‌دنبال داشت. این وقایع ناگوار امری مورد انتظار بود. مرزبانان مجبور بودند از وسایلی که در اختیار داشتند، برای جلوگیری از عبور غیر قانونی از مرز استفاده کنند.[۷] غرب این وقایع را بزرگ می‌کرد و در بوق و کرنا می‌دمید و از آنها بهره‌برداری می‌کرد.

. می‌دانم عده‌ای، به‌ویژه در جماعات بورژوایی، خواهند گفت که ما با بستن مرزها و تحکیم حاکمیت جمهوری دموکراتیك آلمان در حقیقت خواست مردم آلمان را مورد بی‌اعتنایی قرار دادیم. می‌دانم هنوز هستند کسانی که ادعا می‌کنند که مردم آلمان شرقی در «بهشت» زندانی شده‌اند و ما در جلو دروازه‌های این بهشت سوسیالیستی نگهبانان مسلح گذاشته‌ایم. می‌دانم که این نقیصه وجود دارد، اما معتقدم که این کار لازم است و این نقص چیزی موقتی است. ما همیشه خواسته بودیم و می‌خواهیم که در جمهوری دموکراتیك آلمـان شرایطی را فراهم کنیم که مردمش می‌خواهنـد. اگر جمهوری دموکراتیك آلمان می‌توانست از تمام بنیه و ظرفیت معنوی و مادیی که روزی دیکتاتوری پرولتاریا امکان استفاده از آن را به دست خواهد داد استفاده کند، در آن صورت می‌شد رفت وآمد آزاد بین دو برلن را پذیرفت. اما متأسفانه جمهوری دموکراتیك هنوز به این سطح از تکامل معنوی و مادی نرسیده است که رقابت با غرب را برتابد؛ و در این عرصه جمهوری دموکراتیك آلمان تنها نیست. و علت این است که آلمان غربی امکانات مادی بیشـتری دارد و بنابراین کالایـی بیش از جمهوری

۷. در بیشتر کشورها وظیفهٔ نگهبانان مرزی جلوگیری از ورود عناصر نامطلوب به کشور است نه نگه‌داشتن مردم در محدودهٔ مرزها.

دموکراتیك آلمان تولید می‌کند. البته هستند بعضی از کمونیستهای زیرکی که به این گفته اعتراض کنند و بگویند: «نه، شما موفقیتهای ما را کمتر از واقع ارزیابی می‌کنید» و از این چیزها. باری، به‌قضیه با دید آرامتری بنگریم. اگر امکانات مادی بیشتری در اختیار داشتیم و می‌توانستیم نیازهای مادیمان را بطرز بهتری تأمین کنیم تردید نیست که مردم ما به آنچه داشتند راضی می‌بودند و دیگر در صدد برنمی‌آمدند از مرز بگذرند و به‌غرب بروند، آن‌هم با چنین تعدادی که برای کشوری چون جمهوری دموکراتیك آلمان صورت خطری جدی به خود گرفته است.[8]

این آرزوی من است که چنان شرایطی در جمهوری دموکراتیك آلمان بوجود آوریم که آن کشور به نمایشگاه دستاوردهای معنوی و مادی و سیاسی ما بدل گردد – و مردم جهان غرب ببینند و تحسین کنند. علت قسمتی از کوشش ما به متقاعد کردن متحدان سابقمان به امضای پیمان صلح و در نتیجه عادی کردن روابط بین کشورهای ما، فراهم کردن زمینه‌ای برای بسط دادوستد و مبادلهٔ فرهنگی و جهانگردی بود.

حتی اگر توانا به ایجاد شرایطی بودیم که مردم جمهوری دموکراتیك آلمان خواستار آنند، باز باید از مرزها حراست می‌کردیم و به مردم همانقدر آزادی می‌دادیم که شرایط مادی جامعه امکان آن را تجویز می‌کرد. طبیعی است در دیکتاتوری پرولتاریا چیزی به نام آزادی مطلق وجود ندارد. کشورهایی هم که لاف از آزادی می‌زنند، اگر جوامعشان را به دقت تجزیه و تحلیل کنیم می‌بینیم که آنها هم چیزی به نام آزادی مطلق ندارند. شخص برای این که بتواند قید و فشار یا اسارت معنوی را احساس کند باید درك و فهمی بسیط و عالی از آزادی داشته باشد. بیشتر مردم هنوز آزادی خود را بر حسب مقدار گوشت یا سیب زمینی یا نوع کفشی می‌سنجند که می‌توانند با پرداخت یك روبل به دست آورند.[9]

هنگامی که مرزهای جمهوری دموکراتیك آلمان را تحت نظارت درآوریم اتکایمان بیشتر بر نیروهای مسلحی بود که پس از جنگ در آلمان مستقر کرده بودیم. اما حتی هنگامی هم که برای حمایت از منافع رفقای آلمانی اقداماتی به عمل آوردیم باز پیشنهادی را که به مرزهای فعلی صورت قانونی می‌داد و بیطرفی و استقلال برلن غربی را به عنوان شهری آزاد تضمین می‌کرد، پس نگرفتیم. لیکن غرب بازهم پیشنهاد ما را رد کرد و اکنون درخواست می‌کرد که مرزهایی را که برقرار کرده بودیم برهم بزنیم. قدرتهای غربی تهدید کردند که به زور متوسل خواهند شد. گفتند که با بولدزر و با حمایت نیروی نظامی راهبندها و موانعی را که کار گذاشته بودیم خراب خواهند کرد و وضعی را که امکان رفت و آمد آزاد بین دو برلن را به مردم بدهد از نو اعاده خواهند کرد.

۸. صراحت این گفتار مایهٔ اعتبار و اسباب سربلندی خروشچف است و این نغمهٔ تازه‌ای است که در سخنان سیاستمداران شوروی به گوش می‌رسد.

۹. این اظهار نظر فلسفی دربارهٔ طبیعت آزادی نیز نغمهٔ تازه‌ای است.

ما در طول مرز موانعی برپا داشته بودیم که فکر می‌کردیم به اندازهٔ کافی استوارند، اما چند کامیونی با منتهای سرعت خود را به آنها زدند و به برلن غربی رفتند. ناچار برای جلوگیری از تکرار واقعه، در همان نقاط موانع مستحکمتری برپا داشتیم.

طبعاً قدرتهای غربی می‌توانستند اگر بخواهند راه خود را دنبال کنند و دست به مفسده‌انگیزی بزنند. اما چنین عملی از ناحیهٔ آنها ناگزیر عواقبی جدی به دنبال می‌داشت. خوشبختانه مقالاتی حاوی نکات معقول در مطبوعات آمریکا ظاهر شدند و خطراتی را که توسل به نیروی نظامی در مقابله با این اوضاع در بر داشت گوشزد کردند.

ما بر این گمان بودیم که غرب مایل به آغاز کردن جنگ نیست و پندارمان درست از آب درآمد. آغاز کردن جنگ بر سر برلن کار ابلهانه‌ای بود. دلیلی برای این کار موجود نبود. استقرار نظارت مرزی از ناحیهٔ ما به غرب این حق یا بهانه را نمی‌داد که قضیه را با توسل به جنگ حل کند.

در این زمان، پرزیدنت کندی در کاخ سفید بود. چندی پیش از حاد شدن اوضاع برلن، در اتریش با او ملاقات کرده بودم. او را دولتمردی بهتر از آیزنهاور دیده بودم. برخلاف آیزنهاور، کندی عقاید و نظریات مشخصی دربارهٔ مسائل داشت. به شوخی به او گفتم که در انتخابات ریاست جمهوری، ما هم در مقابل نیکسن نابکار به او رأی داده‌ایم. وقتی منظورم را جویا شد، گفتم که با آزاد نکردن گاری پاورز (خلبان یو-۲) تا بعد از انتخابات آمریکا مانع از آن شدیم که نیکسن ادعا کند که بهتر می‌تواند با روسها کناربیاید، و این حقهٔ ما دست‌کم باعث اختلاف نیم میلیون رأیی شد که او، یعنی کندی، برای پیروزی بدان نیاز داشت.

البته کندی را دو سال پیش هم در جریان دیدارم از آمریکا دیده بودم. در مهمانیی که کمیتهٔ روابط خارجی سنا به افتخارم داده بود، لیندن جانسن مرا به او که سناتور جوانی بود معرفی کرد. در من تأثیر بسیار نیکویی کرد. یادم هست از قیافه‌اش خوشم آمد. گاهی سخت بود، اما اغلب لبخند مطبوعی بر آن پخش می‌شد. اما نیکسن ــ من در گذشته با او بسیار آشنا بودم. او آلت دست (جوزف) مك‌کارتی بود، تا این که ستارهٔ بخت مك‌کارتی در افول افتاد؛ و همین که در افول افتاد، نیکسن پشت به او کرد. وی کوچك ابدالی بی‌مسلك بود و این گونه اشخاص، مردمی خطرناکند. خوشحال شدم که کندی در انتخابات برنده شد، و به طور کلی از ملاقاتمان در وین راضی بودم. هرچند به توافق ملموسی نرسیدیم، با این همه احساس کردم که علاقه‌مند بــه یافتن راه‌حلی برای مسائل و مشکلات جهانی است و از برخورد با اتحاد شوروی پرهیز دارد. مرد معقولی بود و فکر می‌کنم می‌دانست که راه انداختن جنگ بر سر برلن کار معقول و موجهی نیست.

با این همه کندی تصمیم به قدرت‌نمایی گرفت: پادگان آمریکا را تقویت کرد و

ژنرالی به نام کلی[۱۰] را به فرماندهی آن گماشت. ظاهراً می‌خواست عقربهٔ ساعت زمان را به دوران بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم باز پس کشد.

مطبوعات بورژوایی شروع به تبلیغات علیه ما کردند. در آستانهٔ کنگرهٔ بیست و دوم حزب بودیم. تصمیم گرفتیم دعوت کندي را به این مبارزه بپذیریم. از طریق دستگاههای اطلاعاتیمان می‌دانستیم که غرب برای تقویت نیروهایش در برلن چه اقداماتی را به عمل آورده است. بنابراین ما نیز برای تقویت پادگانمان، متقابلاً دست به اقدام زدیم. مارشال کونف را به سمت فرمانده نیروهای خود در برلن منصوب کردیم. دعوت به مبارزه را پذیرفته و آمادهٔ رویارویی بودیم.

باید این مطلب را روشن کنم که انتصاب مارشال کونف به سمت فرماندهی، تنها یك انتصاب «اداری» بود تا به غرب نشان دهیم که ما هم وضع را جدی گرفته‌ایم.[۱۱] فرمانده سابق نیروهای ما در برلن که از حیث درجه پائینتر از کونف بود، همچنان در محل خود ماند، در حالی که کونف در مسکو بود و ما را در جریان اوضاع می‌گذاشت. همین که کونف بیشتر اوقاتش را در مسکو می‌گذراند خود نشان می‌داد که ما انتظار نداشتیم این رویارویی صورت برخورد گسترده‌ای را به خود بگیرد.

کونف گزارش داد که از طریق منابع اطلاعاتی از روز و ساعتی که قدرتهای غربی در نظر داشتند. علیه ما دست به کار شوند، اطلاع یافته است: بولدزرهایی را آماده کرده‌اند که تأسیسات مرزی را درهم بکوبند. بنا است در دنبال بولدزرها، تانکها و جیپهای حامل پیاده نظام از مرز بگذرند. وقت عمل را طوری قرار داده بودند که با افتتاح کنگرهٔ بیست و دوم حزب همزمان باشد.

به مشورت پرداختیم و واکنشی را که باید نشان می‌دادیم از پیش مشخص کردیم. واحدهای پیاده‌مان را در خیابانهای نزدیك محلهای بازرسی واقع در امتداد خط مرزی مستقر کردیم. شب هنگام تانکهایمان را هم آوردیم و در همان نزدیکی مستقر کردیم. دیگر کاری نداشتیم جز این که به انتظار بنشینیم و ببینیم غرب چه خواهد کرد.

سپس کونف گزارش داد که بولدزرها و تانکها و جیپهای آمریکایی به حرکت درآمده‌اند و به سوی نقاط بازرسی پیش می‌آیند. نفرات ما با آرامی منتظر بودند و حتی هنگامی هم که بولدزرها به لب مرز رسیدند از جایشان تکان نخوردند. آنگاه ناگهان تانکهای ما از خیابانها و کوچه‌های مجاور سر در آوردند و به پیشواز تانکهای آمریکایی رفتند.

بولدزرها و تانکهای آمریکایی از حرکت باز ماندند. جیپها از آنها گذشتند و وارد برلن شرقی شدند. کوششی در جلوگیری از آنها به‌عمل نیاوردیم، زیرا به موجب

۱۰. ژنرال لوسیوس کلی Lucius Clay ، فرماندار نظامی بخش آمریکایی برلن در هنگام محاصره. عقربهٔ ساعت زمان مسلماً به عقب باز گردانده شده بود، اما این عمل را چه کسی انجام داده بود؟

۱۱. مارشال I.S. Konev به تازگی از فرماندهی نیروهای پیمان ورشو معاف شده بود. این انتصاب «اداری» نمونه‌ای است جالب از توپ‌زدنهای شوروی.

مواد مخصوص موافقتنامهٔ پتسدام وسایل نقلیهٔ متفقین مجاز بودند از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر برلن بروند. بنابراین دروازه را گشودیم و به جیپهای آمریکایی اجازهٔ عبور دادیم. پس از این که مسافتی از محلهای بازرسی دور شدند دیدند که واحدهای ما در خیابانهای اطراف موضع گرفته‌اند و تانکهایمان به سویشان پیش می‌آیند. وقتی وضع را چنین دیدند سر جیپها را برگرداندند و به سرعت به برلن غربی بازگشتند.

تانکها و افراد هر دو طرف، تمام مدت شب را در دو سوی مرز رو در روی هم ماندند. ماه اکتبر بود و هوا سوز داشت. بی‌گمان برای خدمهٔ تانکها ماندن در آن جعبه‌های فلزی، در آن هوا، باید چیزی نیروبخش بوده باشد. بهرحال، صبح روز بعد مارشال کونف گزارش داد که هم خدمهٔ تانکهای ما و هم خدمهٔ تانکهای آمریکا به نوبه برای گرم کردن خود از تانکهایشان درآمده‌اند، اما لولهٔ توپهایشان همچنان از دو سوی مرز به سوی هم نشانه می‌رفته است.

پس‌از دریافت گزارش مارشال کونف پیشنهادکردم که ما تانکهایمان را از مرز عقب بکشیم و آنها را در کوچه‌ها و خیابانهای مجاور مستقر کنیم و منتظر بمانیم ببینیم چه پیش خواهد آمد. به رفقا اطمینان دادم که به مجرد این که ما تانکهایمان را عقب ببریم آمریکاییها هم تانکهایشان را عقب خواهند برد. آنها پیشقدم شده بودند و به لب مرز آمده بودند. بنابراین اگر با زور و توسل به لولهٔ توپ آنها را وادار به بازگشت می‌کردیم اخلاقاً در وضع دشواری قرار می‌گرفتند. بنابراین تصمیم گرفتیم در این مرحله، ابتکار عمل را به‌دست بگیریم و به آمریکاییها این فرصت را بدهیم، تا وقتی تهدید تانکهای ما برطرف می‌شود از مرز عقب بکشند. رفقا با این نظر موافقت کردند. گفتم‌که من فکر می‌کنم که آمریکاییها بیست دقیقه پس از این که ما تانکهایمان را از لب مرز عقب کشیدیم تانکهایشان را از لب مرز عقب ببرند. این مدت، به فرمانده واحدهای تانکشان فرصت خواهد داد که عمل را به فرماندهان بالا دست گزارش کند و از آنها دستور بگیرد.

کونف به واحدهای تانك دستور داد از لب مرز عقب بکشند. گزارش داد که درست همانطور که من انتظار داشته بودم بیست دقیقه نکشیده که آمریکاییها واکنش نشان دادند (و تانکهایشان را عقب بردند.)

به این ترتیب غرب با سك‌زدن به ما با لولهٔ توپ، اعصاب ما را آزمود و فهمید که آمادهٔ قبول دعوت به مبارزه هستیم. فهمیدند که نمی‌توانند ما را بترسانند. من فکر می‌کنم که این جریان برای ما پیروزی بزرگی بود و ما بی‌ریختن قطره‌ای خون به این پیروزی دست یافتیم.[۱۲] با جانزدن در برابر سیاست ارعاب غرب، حق جمهوری دموکراتیك را به نظارت بر قلمرو و مرزهای خود تضمین کردیم. دلایل و موجبات معتبری برای بزرگداشت این پیروزی مادی و معنوی داشتیم. زیرا غرب را مجبور کرده بودیم به حقوق نانوشتهٔ جمهوری دموکراتیك آلمان اعتراف کند.

۱۲. در این شکی نیست که غرب جا زد، اما نیروهای غربی همچنان در برلن ماندند.

۱۸

مائوتسه‌تونگ و اختلاف با چین

سیاست یك بازی است و مائوتسه‌تونگ با زیرکـی آسیایی خود، با پیروی از احکام خاص خود - چاپلوسی، خیانت، انتقامجویی شدید و نیرنگ - به این بازی ادامه داده است. سالها پیش از آنکه متوجه نیرنگهایش شویم، ما را فریب داد. تالیران یك وقت گفت که زبان را برای این به دیپلمات داده‌اند که افکارش را پوشیده بدارد. این سخن در مورد سیاستمدار هم صادق است و مائو همیشه در پوشاندن اندیشه‌ها و نیاتش استاد بوده است. آری، یادم هست، پس از کنگرهٔ بیستم حزب، مائو گفت: «رفیق خروشچف چشمان ما را باز کرده و چراغی فراراهمان داشته است، تا به یاری آن بتوانیم ببینیم. سرانجام حقیقت را به ما گفت. خودمان را اصلاح می‌کنیم.» ولی من در برخـورد بـا او همیشه مواظب بودم، مواقعی کـه نیت تمسخر داشت احساس می‌کردم.

چند سال بعد، پس از این که بازنشسته شدم، داستانی بر سر زبانها افتاد، حاکی از این که در این نزاعی که بین اتحاد شوروی و چین پیش آمد مقصر من بوده‌ام. من حتی زحمت این را به خود نمی‌دهم که این بهتان را تکذیب کنم؛ تاریخ بطلان این مدعا را نشان داده است.

از آن وقتی که اول بار با مائو روبرو شدم - و این را به رفقا گفته‌ام - دریافتم که مائو چشم دیدن هیچ حزبی را ندارد که در جنبش جهانی کمونیست برتر از حزب خود او باشد. هرگز قادر به تحمل چنین چیزی نخواهد بود. اگر استالین یك چند دیگر زنده بود، این برخورد زودتر از این بر ملا می‌شد و احتمالاً به قطع کامل مناسبات می‌انجامید.[1]

۱. این «تز» مشکوکی است. البته بین مائو و استالین «سابقهٔ محبتی» نبود، زیرا استالین باپشتیبانی ←

استالین همیشه از مائو انتقاد می‌کرد. نامی برای او داشت، و این نام او را به‌درستی از دید مارکسیستی توصیف می‌کند. استالین اغلب می‌گفت که مائو «مارکسیست روغن‌نباتی» است. (Peschany Marksist)

وقتی ارتش انقلابی پیروزمند مائو به‌شانگهای نزدیك شد او، یعنی مائو، مانع از پیشروی آن گردید و از تصرف شهر سر باز زد. استالین از او پرسید: «چرا شانگهای را نگرفتید؟»

مائو جواب داد: «شش میلیون جمعیت در شانگهای هست. اگر شهر را می‌گرفتیم باید آن همه را تغذیه می‌کردیم. برای این همه از کجا غذا می‌آوردیم؟»

حالا من از شما می‌پرسم، این طرز صحبت یك مارکسیست است؟

اتکای مائوتسه‌تونگ همیشه نه بر طبقهٔ کارگر، بلکه بر دهقانان بوده است. به همین جهت بود که شانگهای را نگرفت. نمی‌خواست مسئولیت رفاه کارگران را به گردن بگیرد. انتقاد استالین از مائو به جهت انحرافش از مارکسیسم، انتقادی بود درست. اما این حقیقت به جای خود باقی است که مائو با تکیه بر دهقانان و بی‌اعتنایی به طبقهٔ کارگر به پیروزی رسید. البته نه این که این پیروزی یك چیز معجزآسا بود؛ نه، اما پیچ جدیدی در فلسفهٔ مارکسیستی بود، زیرا پیروزیی بود که بدون پرولتاریا به دست آمده بود. خلاصه، مائوتسه‌تونگ، خرده بورژوایی است که منافعش با منافع طبقهٔ کارگر بیگانه است؛ و در تمام این مدت بیگانه بوده است.

مائو پس از رسیدن به‌قدرت، روابطش با استالین هم در سطح همکاری بازرگانی و صنعتی و هم در سطح ایدئولوژیك به‌تیرگی گرائید. در یك مورد استالین قراردادی برای بهره‌برداری مشترك از منابع معدنی سین‌گیانك با چین منعقد کرد. انعقاد این قرارداد اشتباهی از ناحیهٔ استالین بود. به نظر من حتی اهانتی به مردم چین بود. فرانسویها و انگلیسیها و آمریکاییها قرنها چین را استثمار کرده بودند، و حالا اتحاد شوروی وارد میدان می‌شد! این جریان چیز بدی بود، اما بی‌سابقه نبود. استالین شرکتهای مشابهی را در لهستان و آلمان و بلغارستان و چکوسلواکی و رومانی تأسیس کرده بود. ما بعدها کلیهٔ این شرکتها را برچیدیم.

واقعهٔ مشابه دیگری هم پیش آمد. روزی استالین ما را به دور هم جمع کرد و پرسید: آیا کسی می‌داند که معادن طلا و الماس چین در کجاها است؟ البته کسی از ما نمی‌دانست. از کجا بداند؟ اغلب پچ پچ‌کنان در این باره بین خودمان شوخی می‌کردیم.

←

از چیانگ کای‌شك در حقیقت به او اهانت کرده بود. در ضمن چندی پیش از عملیات موفقیت‌آمیز نیروهای مائو در ۱۹٤۸ به او گفته بود که اندیشهٔ انقلاب در چین اندیشه خام و نارسی است. اما با این همه، مائو برای او بسیار احترام قائل بود و این احترام را هرگز برای خروشچف قائل نبود. در ضمن استالین هرگز کاری نکرده بود که مانند خروشچف نسبت به‌او دستخوش خشم ونفرت گردد. اگر استالین زنده می‌ماند بااو درمی‌افتاد، اما نه به‌این زودی.

بریا می‌گفت: «می‌دانید کی می‌داند؟ کازلوفسکی می‌داند.[۱] برای این که همیشه این آواز را می‌خواند. تو نمی‌توانی الماسها را بشماری...» (از اپرای بیزه، به نام **صیادان مروارید**). بریا خوش داشت استالین را تحریك کند، می‌گفت ثروتهای عظیمی در چین خوابیده است و مائوتسه‌تونگ آنها را از ما مخفی می‌کند و اگر به او وامی بدهیم در ازاء آن چیزی به ما خواهد داد.

سپس، روزی در خانهٔ استالین دور هم نشسته بودیم و راههای تأمین نیازهای صنایع لاستیك‌سازی را بدون نیاز به‌خریداری کائوچو از کشورهای سرمایه‌داری بررسی می‌کردیم. پیشنهاد کردم از مائو بخواهیم به ما اجازه دهد در ازاء وامهای اعتباری و کمکهای فنی مزرعهٔ کائوچویی را در چین دایر کنیم. تلگرامی برای مائو فرستادیم و این طرح را پیشنهاد کردیم. چینیها پاسخ دادند که اگر اعتبار در اختیار آنها بگذاریم به ما اجازه خواهند داد برای ایجاد مزرعه از جزیرهٔ هاینان استفاده کنیم. موافقتنامه‌ای تنظیم کردیم، اما معلوم شد که منطقه‌ای که در اختیار ما گذاشته‌اند وسعت چندانی ندارد و به درد این کار نمی‌خورد – و قضیه مسکوت ماند.

سپس ناگهان استالین علاقه‌ای به کنسرو آناناس پیدا کرد. بی‌درنگ به مالنکف که همیشه میرزابنویس زبر و زرنگی بود گفت: «پیامی برای چینیها تهیه کن و بنویس که علاقه‌مندم ناحیه‌ای در اختیارمان بگذارند که بتوانیم کارخانه‌ای برای کنسرو کردن آناناس در آن دایر کنیم.»

سکوت را جایز ندانستم، گفتم: «رفیق استالین، کمونیستها تازه در چین به قدرت رسیده‌اند. کارخانه‌های خارجی در چین زیادند، و حالا اتحـاد شوروی، یك کشور سوسیالیست برادر، می‌خواهد کارخانه‌ای از خود در چین برپا کند! این جریان مسلماً به مائوتسه‌تونگ برخواهد خورد.»

استالین به من پرخاش کرد و من دیگر چیزی نگفتم. تلگرام را فرستادند. یکی دو روز بعد پاسخ چینیها رسید. مائو می‌گفت: «ما پیشنهاد شما را می‌پذیریم. اگر علاقه‌مند به کنسرو آناناس هستید، به ما اعتبار بدهید، ما خودمان کارخانه را می‌سازیم و وام شما را از محصولات کارخانه بازپرداخت می‌کنیم.» در اثنایی که استالین می‌جوشید و ناسزا می‌گفت من خاموش بودم.

از این تلگرامهایی که مراد از آنها استثمار چین باشد هرگز به امضای من یا مسئولان دولت من به چین فرستاده نشد. ما منتهای دقت را معمول می‌داشتیم که موجبات رنجش چین را فراهم نسازیم، تا این‌که آنها کم‌کم خواستند مارا به صلابه بکشند ــ خوب، من هم عیسای مسیح نیستم و بنابر این آن یکی گونه‌ام را پیش نیاوردم.

وقتی این شایعهٔ بدخواهانه در اطراف منتشر شد که مرا مسئول دعوای بین چین و اتحاد شوروی معرفی می‌کرد، سخت متحیر و ناراحت شدم؛ ناراحت از این که می‌دیدم

۱. I.S. Kozlovsky : خوانندهٔ بزرگ «تنر Tenor »بالشوی تئاتر. وی اگرچه در غرب ناشناخته بود. در ایام شباب، شاید پس از کاروسو Caruso بزرگترین خوانندهٔ تنر جهان بود.

یودین از جملهٔ کسانی است که این شایعه را می‌پراکنند و می‌گوید که من بودم که مائوتسه‌تونگ را سر قوز انداختم و کاری کردم که به این صورتی در بیاید که حالا هست. بهرحال، اگر یودین اینجا بود، من با سند و مدرك به او ثابت می‌کردم که ابتدا او بود که روابط ما را با مائوتسه‌تونگ به بحران کشاند. در آغاز منازعه، او سفیر ما در چین بود؛ و اگر یودین می‌خواهد مرا درگیر این اتهامات و اتهامات متقابل کند، باید بگویم ــ البته دلیل هم دارم ــ که یودین را به هرکشوری که می‌فرستادیم باید انتظار برخورد را می‌داشتیم. یودین را به یوگوسلاوی فرستادیم، با تیتو کارمان به نزاع کشید؛ یودین را به چین فرستادیم، با چین کارمان به نزاع کشید؛ و این تصادفی نبود.

از یك لحاظ برای یودین احترام قائل بودم. اولاً چرا یودین را به چین فرستادیم؟ حال و حکایت از این قرار بود: مائوتسه‌تونگ نامه‌ای به استالین نوشت و از او خواست فیلسوفی مارکسیست را به او معرفی کند که به چین برود و آثارش را ویراستاری کند. مائو مرد درس خوانده و تربیت شده‌ای را می‌خواست که سر و صورتی به نوشته‌هایش بدهد و آنها را پیش از انتشار از سهوهای فلسفی بپیراید. برای این کار یودین انتخاب شد و به پکن فرستاده شد.[۳]

تا یك چند یودین و مائوتسه‌تونگ همدم و همراز هم بودند. آنقدر که مائو به دیدن یودین می‌رفت یودین به دیدار او نمی‌رفت. استالین حتی از این بابت ناراحت بود که یودین چرا آن طور که شایسته است رعایت شئون مائو را نمی‌کند و به عوض این که او به دیدن مائو برود کاری می‌کند که مائو به دیدن او برود. همه چیز به خوبی و خوشی جریان داشت.

سپس ناگهان از یودین پیام بالا بلندی به رمز دریافت کردیم که در آن انواع و اقسام چیزهای باور نکردنی را که از مائو دربارهٔ اتحاد شوروی و حزب کمونیست و شخص یودین، شنیده بود به تفصیل برمی‌شمرد. دیگر این مطلب که مائو به یودین عزت بیش از حد می‌گذاشت جای نگرانی نبود. اکنون آشکار بود که مائو اصولاً حرمتی برای او قائل نبود. به این نتیجه رسیدیم که بهتر است یودین را از چین فرا بخوانیم. یودین در مقام سفیر، دیپلمات و مدیری ضعیف بود، اما تا هنگامی که روابطش با مائو دوستانه بود مفید بود. کارهای سفارت زیاد مهم نبود: صاحبمنصبان

۳. P.F. Yudin زمانی سردبیر مجلهٔ کمینفرم، تحت عنوان: «در راه صلح پایدار، در راه دموکراسی مردم» بود که تا زمان برخورد استالین ـ تیتو در بلگراد منتشر می‌شد. وی در چاکری نسبت به بالادستان و فخرفروشی نسبت به زیردستگان شهره بود؛ و تمام خارجیان را در مقولهٔ اخیر جای می‌داد ــ و این امر بر یوگوسلاوها و چینیها که وی با آنها کار می‌کرد، گران می‌آمد. در مسکو به بهترین فیلسوف در میان چکیستها و به بهترین چکیست در میان فلاسفه معروف بود. فلسفه‌اش عبارت از آراستن سخن به الفاظ و عبارات مارکسیستی بود. خروشچف حق دارد که او را حقیر می‌شمارد اما گناه ماندنش در چین در مقام سفیر از ۱۹۵۴ تا کشمکش بزرگ، به گردن خود او است.

سفارت به این کارها می‌رسیدند. اما وقتی در زمینه‌های فلسفی با مائو برخورد پیدا کردیم دیگر یودین به عنوان سفیر یا وسیلهٔ تماس سودمند نبود. به همین جهت هم او را فرا خواندیم.

و حالا این آقای فیلسوف می‌خواهد گناه این جریان را به گردن من بیندازد.

تا آنجا که جریان به مناسبات من با مائو مربوط می‌شد، من همیشه منتهای سعی‌ام را به کار می‌بردم که با او به شیوه‌ای درست و دوستانه رفتار کنم. برخلاف استالین من هرگز نخواستم از مائو سوء استفاده کنم. در حقیقت درست به عکس این اتفاق افتاد. چینیها بودند که سعی می‌کردند از ما استفاده کنند. برای مثال، در ۱۹۵٤ که کشورمان هنوز براثر جنگ با فقر و گرسنگی دست به گریبان بود، در پکن چوئن‌لای از من پرسید: «شاید بتوانید دانشگاهی به ما هدیه کنید؟»

گفتم: «اطلاع دارید که ما خودمان فقیریم. ممکن است از شما ثروتمندتر باشیم، اما جنگ تازه پایان پذیرفته و ما هنوز از عواقب آن درست به خود نیامده‌ایم.» مع‌هذا هرچند خودمان گرفتاریهایی داشتیم پرت آرتور و دالنی را به رایگان به چینیها واگذار کرده بودیم و سرمایه‌های زیادی را در چین به کار انداخته بودیم.[٤]

راه اولان باتور به پکن را نیز ساخته بودیم. تازه وقتی مائو در ۱۹۵۷ به این جریان اشاره کرد گفت: «راه اولان باتور زیاد به درد ما نمی‌خورد. آنچه ما می‌خواهیم راهی است که از پکن به کوههای قزاقستان بپیوندد.»

گفتم: «شما خاك خودتان را بهتر از ما می‌شناسید. ما فکر می‌کردیم که راه اولان باتور برای شما مستقیمتر خواهد بود، با وجود این حاضریم راهی هم از قزاقستان به چین بکشیم، شما راه طرف خودتان را بسازید ما هم راه طرف خودمان را می‌سازیم و در مرز به هم می‌رسیم.»

بعدها چوئن‌لای موضوع این راه را باز پیش کشید: «شاید بتوانید قطعهٔ طرف ما را هم شما بسازید؟» نقشه را نگاه کردیم و دیدیم که این کار به معنای بریدن کوهها و زدن پلهای زیاد بر رودخانه‌ها خواهد بود.

جواب دادیم: «نه، همانطور که در اصل توافق کردیم هر یك قطعهٔ طرف خودش را بسازد.»

به ساختن قطعهٔ طرف خود آغاز کردیم. در جریان ساختمان، چینیها باز به سراغ ما آمدند و از ما خواستند که قطعهٔ مربوط به آنها را هم ما بسازیم. وقتی سرانجام ما به مرز رسیدیم از چینیها در هیچ جا اثری نبود.

یادم هست وقتی در ۱۹۵٤ از چین بازگشتم به رفقا گفتم: «برخورد با چین اجتناب‌ناپذیر است.» براساس چیزهای مختلفی که مائو گفته بود به این نتیجه رسیده

٤. اشاره به واگذاری Port Arthur و Dalny (دیرین Dairen) در ماه مه ۱۹۵۵ است که پس از کشمکش تاریخی و ممتد بین سه کشور چین و روسیه و ژاپن سرانجام به چین تعلق گرفتند. سرمایه‌ها و اعتبارات شوروی در قبال نیازمندیهای چین در حقیقت قطره‌ای در برابر اقیانوس بود.

بودم. در جریان دیدارم از پکن، جوّ و حال و هوای محیط سخت شرقی بود. همه مؤدب و خلیق بودند، اما من دورنگی و ریاشان را حس می‌کردم. وقتی رسیدم، من و مائو همدیگر را به گرمی در آغوش کشیدیم و دو طرف صورت همدیگر را بوسیدیم. در پکن اغلب بر حاشیهٔ استخری بر پهلو دراز می‌کشیدیم و چون دوستان بسیار خوب با همدیگر از این در و آن در صحبت می‌کردیم. اما این جریان آنقدر خوش بود که دل را می‌زد. گذشته از این از بعضی چیزهایی که مائو می‌گفت واقعاً یکه می‌خوردم. هرگز یقین نداشتم که منظورش را به درستی دریافته باشم. آن وقتها فکر می‌کردم که شاید این به علت رگهٔ خاصی است که در سرشت و منش چینیها است، یا به علت شیوهٔ تفکر آنها است. بعضی از گفته‌هایش به نظرم فوق‌العاده ساده‌لوحانه و بعضی دیگر به نظرم بسیار پیچیده می‌رسید.

مثلاً یادم هست مائو یك بار از من پرسید: «رفیق خروشچف، نظرتان دربارهٔ این شعار ما چیست «باشد که صدگل بشکفند؟»[۵]

پاسخ دادم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، راستش ما از این شعار شما سر در نمی‌آوریم. گل انواع و اقسام دارد: گل زیبا، گل بدبو، حتی گل زهری.» مائو پذیرفت و گفت بله، شاید هم که این شعار به درد روسها نخورد. ما مخصوصاً سعی کرده بودیم در مطبوعات خودمان چیزی دربارهٔ شعار «صد گل» منتشر نکنیم. مائو آدم ابلهی نبود، می‌دانست که سکوتمان به این معنا است که با او موافق نیستیم. البته من خوب می‌دانستم که «باشد که صد گل بشکفند» به چه معنا است. به این معنا بود که بگذار گرایشهای مختلف در هنر و فرهنگ پا بگیرند. اما اکنون بر هرکس روشن است که طرح این شعار یك عمل تحریك‌آمیز بود. برای این عنوان شد که مردم را ترغیب کند به این که نظرات و عقایدشان را آزادانه بیان کنند تا آن گلهایی را که رنگ و بوی دیگری داشتند بچینند و پامال کنند.

بعد شعار مشهور دیگر مائو بود که «امپریالیسم ببر کاغذی است». برای من هیچ باور کردنی نبود که مائو امپریالیسم آمریکا را این طور به عنوان ببر کاغذی از سر باز کند، در حالی که در واقع درنده‌ای خطرناك بود. شعار «ببر کاغذی» زمانی داده شد که مناسبات ما با چین هنوز خوب بود و چون از دهان دوستی چون مائوتسه‌تونگ، رهبر خلق چین، درمی‌آمد بسیار مایهٔ ناراحتی بود. اکنون به نظر می‌آید که چینیها دربارهٔ «ببر کاغذی» آرامتر شده‌اند. حالا دیگر این اشعار را به شیوه‌ای که قبلاً سر می‌دادند سر نمی‌دهند.

یادم هست روزی در پکن با مائو در کنار استخر، در لباس شنا، دراز کشیده بودیم و دربارهٔ مسائل مربوط به جنگ و صلح بحث می‌کردیم. مائوتسه‌تونگ گفت: «رفیق خروشچف، شما چه می‌فرمائید؟ اگر قدرت جهان سرمایه‌داری را با قدرت جهان

۵. «باشد که صد گل بشکفند، یا بگذار صد مکتب باهم بستیزند» سیاست کوته مدت و ظاهراً مبتنی بر تساهلی بود که مائو در ۱۹۵۷ در میان آورد. همان وقت و بعدها هم خروشچف از این عبارت سخت خشمگین بود.

سوسیالیستی مقایسه کنیم، خواهید دید که ما بر دشمنانمان برتری آشکار داریم. همین فکر کنید ببینید چین و اتحاد شوروی و سایـر کشورهای سوسیالیستی چند لشکر می‌توانند بسیج کنند.»

گفتم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، امروزه این طرز تفکر کهنه شده است. دیگر نمی‌توان صف‌آرایی نیروها را بر این اساس محاسبه کرد که چه طرفی نفرات بیشتری دارد. درگذشته، آن وقتها که منازعات با مشت یا سر نیزه حل و فصل می‌شد، البته فرق می‌کرد کـه چه طرفی بیشترین تعداد سرنیزه را داشت. بعد وقتی مسلسل بر صحنه ظاهر شد طرفی که نیروی بیشتری داشت دیگر لزوماً طرف غالب نبود؛ و حالا با وجود بمب اتمی، تعداد نفرات طرفین عملاً تغییری در صف‌آرایی نیروها و نتیجهٔ جنگ نمی‌دهد، عدهٔ نفرات هرچه بیشتر خوراك بمب همان قدر بیشتر.»

پاسخ مائو این بود که به من اطمینان دهد که خود بمب اتمی «ببری کاغذی!» بیش نیست. گفت: «رفیق خروشچف، آنچه باید کرد این است کـه آمریکاییها را تحریك کنید دست به عمل نظامی بزنند، آن وقت من برای کوبیدنشان هر تعداد لشکر که احتیاج داشته باشید به‌شما می‌دهم ــ صدلشکر، دویست لشکر، هزارلشکر.» سعی‌کردم برای او توضیح دهم که یکی دو موشك می‌توانند همهٔ لشکرهای موجود در چین را به غبار تبدیل کنند. اما او گوشش به حرف من بدهکار نبود و پیدا بود که مرا آدمی ترسو می‌پندارد.[۶]

اما در سال ۱۹۵۷، هنگامی که برای شرکت در کنفرانس احزاب کمونیست و کارگر به مسکو آمد، لحن سخن را عوض کرد و ضمن مذاکره‌ای دوستانه و صریح، گفت: «رفیق خروشچف، در روزنامه خواندم که وزیر دفاعتان، ژوکف، می‌گوید اگر هر کشور سوسیالیستی مورد حملهٔ هر قدرت امپریالیستی واقع شود شما بی‌درنگ تلافی خواهید کرد. چنین عملی اشتباه خواهد بود.»

گفتم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، ژوکف از جانب شخص خود حرف نمی‌زد. او از جانب کمیتهٔ مرکزی حرف می‌زد و تصمیم مشترك ما را بر زبان می‌راند. من همین را خودم هم گفته‌ام.» دعوا نمی‌کردیم، داشتیم دوستانه بحث می‌کردیم.

مائو جواب داد: «من فکر می‌کنم اگر امپریالیستها به چین حمله کنند شما نباید مداخله کنید. ما خودمان با آنها می‌جنگیم. وظیفهٔ شما این است کـه زنده بمانید. ما خودمان مواظب خودمان خواهیم بود. از این گذشته، اگر شما هم مورد حملهٔ واقع شوید من فکر نمی‌کنم که باید تلافی بکنید.»

«پس چه بکنیم؟»

«عقب‌نشینی.»

۶. در این تصویری که از دو رهبر جهان کمونیست به دست داده شده که در حاشیهٔ تنکاب استخری در پکن نشسته‌اند و به زبان کودکستانی از مسائل جنگ و صلح و بمب اتمی سخن می‌دارند آغاز ناخرسندی خروشچف را از مردی می‌بینیم که بعدها گفت: حتی پس از یك جنگ اتمی باز سیصد میلیون چینی زنده خواهند ماند.

«به کجا؟»

«شما قبلاً هم عقب‌نشینی کرده‌اید. شما در جنگ جهانی دوم تمام آن مسافت را تا استالینگراد عقب نشستید. اگر باز مورد حمله واقع شدید می‌توانید تا اورال عقب بنشینید و دو سه سالی مقاومت بکنید. چین را در پشت سرتان خواهید داشت.»

گفتم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، فکر می‌کنید حالا اگر جنگی در بگیرد، چقدر دوام می‌کند؟ مثل جنگ اخیر نخواهد بود. جنگ اخیر جنگ هواپیماها و تانکها بود. حالا بمبها و موشکهای اتمی هستند. چه باعث می‌شود که فکر کنید سه سال فرصت خواهیم داشت تا به اورال عقب‌نشینی کنیم؟ احتمالاً چند روزی بیش فرصت نخواهیم داشت و پس از آن چیزی باقی نخواهد ماند، به جز عدهٔ کمی که در اطراف بخزند. اگر به دشمن می‌گفتیم که تلافی نمی‌کنیم او را دعوت به تجاوز کرده بودیم. به این جهت است که باید بداند که هشدار ما به این منظور است که دست از پا خطا نکند.»

پیدا است که در اساس باهم اختلاف‌نظر داشتیم، اما اختلاف با چین ریشهٔ عمیقتری داشت. چینیها می‌دانستند که پس از کنگرهٔ بیستم حزب، در جنبش جهانی کمونیستی در وضع خطرناکی قرار گرفته‌اند. می‌دانستند که نفی کیش پرستش شخصیت و حکومت مطلقه در حزب و سایر اشکال غیردموکراتیک و ضد حزبی برای آنها عواقبی در پی دارد. استالین در برابر کنگره افشاء شد و از بابت سوء استفاده از قدرت و نیز این که صدها هزار نفر را تیرباران کرده بود، محکوم شد. مائوتسه‌تونگ هم پا جای پای استالین می‌گذاشت.

کیش پرستش شخصیت مائو پدیدهٔ پیچیده‌ای است. شخصیت‌پرستی چیزی شبیه مذهب است. مردم، قرنها و قرنها به درگاه خدا دعا کرده‌اند: «خداوندا، به ما رحم کن! پروردگارا ما را کمك و استعانت کن!» ولی آیا این همه دعا کمکی به آنها کرده است؟ مسلماً نه. اما مردم به رغم شواهد مخالف موجود، همچنان به راه خود رفته ودر ایمان خویش نسبت به خدا استمرار ورزیده‌اند.

کیش پرستش مائو در کشور ما هم طنین داشته است. در ۱۹۶۲ اطلاع یافتیم که نظامیان ما نوشته‌های مائوتسه‌تونگ را دربارهٔ جنگ چاپ کرده‌اند. بی‌درنگ پی وزیر دفاع فرستادم. گفتم: «رفیق مالینوفسکی، اطلاع پیدا کرده‌ام که وزارت دفاع دارد آثار مائو را چاپ می‌کند. این، عمل نامعقولی است! ارتش شوروی نیروهای زبدهٔ آلمان را درهم شکست، حال آنکه ارتش مائو جز این که با کارد و سرنیزه فلان بجای همدیگر را پاره کنند کار دیگری نکرده‌اند. حالا شما دارید نوشته‌های مائو را دربارهٔ فن جنگ منتشر می‌کنید! برای چه؟ که یاد بگیرید در آینده چگونه بجنگید؟ وقتی این تصمیم را می‌گرفتید مغزتان را به چه مشغول داشته بودید؟» مالینوفسکی و سایر رفقای نظامی مردمی هوشمند بودند، اما انتشار نوشته‌های مائوتسه‌تونگ دربارهٔ فن جنگ، عملی ابلهانه و اتلاف وقت بود. نمی‌دانم بر سر نسخ چاپ شده چه آمد. خیال می‌کنم در انباری، جایی، مانده باشند، یا شاید هم آنها را سوزانده باشند.

خوب به یاد دارم که چگونه مائوتسه‌تونگ کوششهای ما را در زمینهٔ همکاری در

مسائل نظامی در ۱۹۵۸ عقیم می‌گذاشت. بر طبق پیمانی که با چین داشتیم هواپیماهای ما می‌توانستند برای توقفهای کوتاه و تجدید سوخت از فرودگاههای چین استفاده کنند. سپس هنگامی که زیردریاییهای دور بردمان را وارد خدمت کردیم به ایستگاهی رادیویی در چین نیاز داشتیم که با ناوگانمان در تماس باشد. این را هم بگویم که پیش از آن، چینیها از ما خواسته بودند که طرحهای زیردریاییهایمان را در اختیارشان بگذاریم و طرز ساختن زیردریایی را به آنها بیاموزیم. بنابر این به خود حق می‌دادیم که از آنها بخواهیم به ما اجازه دهند ایستگاهی رادیویی در خاکشان بسازیم. پاسخ منفی بود. چندی پس از آن بود که پیام رمزی یودین را در خصوص برخوردهای ضد شوروی دستگاه رهبری چین دریافت داشتیم.

به رفقا گفتم: «بنا بر آیین تشریفات، نوبت مائو است که پیش از رفتن مجدد ما به چین به کشور ما سفر کند. اما با توجه به اوضاع حاضر شاید بهتر این باشد که ما برویم و با او گفت‌وگو کنیم. این ملاقات، بهتر است خصوصی باشد تا بدانیم که وضعمان با رفقای چینی چگونه است.»

این آخرین سفر ما به چین بود. ایــن مسافرت در سال ۱۹۵۹ انجام گرفت.[۷] گفت‌وگومان دوستانه، اما بی‌نتیجه بود. از جمله چیزهایی که مورد گفت‌وگو واقع شد یکی هم مسألهٔ ایستگاه رادیویی بود. گفتم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، ما پول را به شما خواهیم داد که ایستگاه را بسازید. مادام که بتوانیم برای تماس با زیردریاییهامان از آن استفاده کنیم، برای ما مهم نیست که متعلق به چه کسی است. ما حتی حاضریم این ایستگاه را به شما بدهیم؛ اما مایلیم هرچه زودتر آن را بسازیم. ناوگان ما اکنون در اقیانوس آرام فعالیت می‌کنند و پایگاه دریایی عمدهٔ ما در ولادی‌وستوك است. رفیق مائوتسه‌تونگ، آیا نمی‌توانیم به نوعی توافق برسیم که زیردریاییهامان پایگاهی برای تجدید سوخت‌گیری و تعمیرات و مرخصیهای کوتاه مدت ساحلی برای افراد و غیره در اختیار داشته باشند؟»

«برای آخرین‌بار نه؛ من مایل نیستم دیگر چیزی در این باره بشنوم.»

«رفیق مائوتسه‌تونگ، کشورهای پیمان آتلانتیك مشکلی در همکاری و تدارك نیازهای یکدیگر ندارند، در حالی که ما نمی‌توانیم در مسأله‌ای به این سادگی باهم به توافق برسیم!»

«نه.»

علت این خشم و ناراحتی را درنمی‌یافتم، آخرین کوششم را به کار بردم، تا با او

۷. این دیدار یکچند پس از سفر اول خروشچف به آمریکا انجام گرفت ــ آنگاه که خروشچف به اصطلاح سرشار از «روح کمپ دیوید» بود و با ستایش از آیزنهاور در مقام یك دولتمرد قابل، مائو را به خشم آورده بود. احساس ناخوشی که از این ملاقات تا به فرجام نتیجه شد منتهی به فراخواندن کارشناسان و تکنیسینهایی شد که بر کار ساختمان کارخانه‌های چین نظارت می‌کردند. ایــن عده نقشه‌های کار را نیز با خود به مسکو بردند و کارخانه‌ها را ناتمام گذاشتند.

به زبان عقل و منطق سخن بگویم. گفتم: «شما هم اگـر بخواهید می‌توانید برای زیر دریاییهاتان از مورمانسك استفاده کنید.»

«نه! ما با مورمانسك کاری نداریم و نمی‌خواهیم که شما هم اینجا باشید. سالها انگلیسیها و سایر خارجیان در خاکمان بوده‌اند و حالا دیگر نمی‌خواهیم که باز دیگران برای مقاصدشان از خاکمان استفاده کنند.» خلاصه، رضا نداد که زیردریاییهامان در آنجا پایگاهی داشته باشند.[۸]

وقتی مائو این فکر را به میان کشید که چین می‌تواند ظرف پنج سال به آمریکا برسد، علیه ما دست به تعرض زد و علناً دست به تعرض زد. این در همان موقعی بود که اقدام به تأسیس کمونها و «کوره‌های ذوب‌آهن سماوری» کرد.[۹] چینیها به تحریك مائو این جریان را پیش کشیدند که اعتقاد اتحاد شوروی بر این که توزیع کالاهای مادی بر حسب کمیت و کیفیت کاری که بر آنها صرف شده است، یك اندیشهٔ بورژوایی است. کم‌کم بیانیه‌هایی در چین انتشار یافت، مشعر بر این که ما، یعنی اتحاد شوروی، به دامن بورژوازی آویخته‌ایم. به این ترتیب پاره‌ای مسائل اصولی در پیوند با جهت و مسیر آیندهٔ جنبش بروز کرد و ناچار با چین به دو راهی جدایی رسیدیم.

مائوتسه‌تونگ همچنین اعلام کرد که همزیستی مسالمت‌آمیز اندیشه‌ای بورژوایی و «پاسیفیستی»[۱۰] است. از آن زمـان تاکنون چینیها بـه خاطر سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز، بی‌پروا به حزب کمونیست اتحاد شوروی تهمت زده‌اند. اما همانطور که گفتم پی بردن به کنه افکار چینیها همیشه دشوار است؛ دشوار بتوان فهمید که آیا چین واقعاً مخالف یا موافق همزیستی مسالمت‌آمیز است. یادم هست پس از بازنشستگی از رادیو شنیدم که مائو با نویسنده‌ای آمریکایی مصاحبه‌ای داشته و نویسندهٔ مزبور او را مستقیماً در برابر این پرسش قرار داده است: «آیا شما واقعاً می‌خواهید جنگی بر جهان تحمیل کنید؟» مائو پاسخ داد: «نه، چین جنگ نمی‌خواهد. ما تنها وقتی دست به جنگ می‌زنیم که سرزمینمان مستقیماً مورد حمله واقع شود.» مائو تحت فشار سؤالات روزنامه‌نگاران بورژوا بارها تکـرار کـرده است که چین از همزیستی مسالمت‌آمیز پشتیبانی می‌کند. احساس شخصی من این است که «اعلامیهٔ» کذایـی مائوتسه‌تونگ، در واقع کار و انشای چوئن‌لای است. من هیچ‌گاه به طور قطع موضع خود مائو را درنیافته‌ام. ممکن نیست بتوان از این چینیها حرف درآورد و به افکارشان پی برد.

یك چیز در مورد مائو هست که به طور قطع می‌دانم. او آدمی است قوم‌پرست؛

۸. چینیها هم به نوبهٔ خود «فوت و فن» ساختن بمب اتمی را می‌خواستند، که روسها از دادانش ابا می‌کردند.

۹. اشاره به «جهش بزرگ» در سال ۱۹۵۸ است. این جنبش متضمن تبدیل کشاورزان به کارگران از طریق دایر کردن «کوره‌های تالگری حیاط خلوت» و کارگاههای ذوب فلز روستایی و سازمان دادن کشاورزان در کمونها بود. تمام این جریان از نظر روسها «لغو و بیخود» بود.

۱۰. Pacifist صلح‌طلب غیرفعال یا منفعل.

دست‌کم آن وقتها که من می‌دیدم در آرزوی حکومت بر جهان می‌سوخت. نقشه‌اش این بود که اول بر چین مسلط شود، بعد بر آسیا، بعد...؟ چین هفت صد میلیون جمعیت دارد و در کشورهای دیگری مانند مالزی، بیش از نیمی از جمعیت را چینیها تشکیل می‌دهند. گفت‌وگوی ساده‌ای که یك بار با مائوتسه‌تونگ ضمن نوشیدن فنجانی چای داشتیم از این حیث که پرتوی بر افکار ناسیونالیستی او می‌افکند بسیار جالب است.

از من پرسید: «چه تعداد از فاتحان به چین حمله کردند؟» خودش به این پرسش پاسخ داد. «چین، چندین‌بار فتح شده است، اما چینیها همهٔ فاتحان را جذب خود کرده‌اند.»

آنگاه نظرش متوجه آینده شد. گفت: «ببینید، شما دویست میلیون جمعیت دارید و ما هفت صد میلیون.»

و شرحی دربارهٔ وجه تمایز چین با دیگران بیان داشت. من‌باب مثال، اظهار داشت که در زبان چینی الفاظ بیگانه وجود ندارد. با غروری افزود: «تمام مردم جهان کلمهٔ «الکتریسیته» را به کار می‌برند. این کلمه را از زبان انگلیسی گرفته‌اند. ولی ما چینیها برای آن، کلمهٔ خاص خود داریم.» از این قوم‌پرستی افراطی چندشم شد.

بعدها مطبوعات چین به مائو اقتدا کردند و مدعی شدند که ولادی‌وستوك جزو خاك چین است. نوشتند که روسها آن را از چین دزدیده‌اند. راست است، در برهه‌ای از تاریخ، پیش از ورود تزارها به آن ناحیه، چینیها بر بخشی از سیبری حکم رانده‌اند. موافقت کردیم که دربارهٔ مرزهایمان با آنها به گفت‌وگو بنشینیم. نقشهٔ خود را، آنطور که خود قبول داشتند، برای ما فرستادند. نگاهی به آن انداختیم. به اندازه‌ای حاکی از بی‌اعتدالی بود که دورش افکندیم.[11]

مائو ممکن است یك قوم‌پرست باشد، اما آدم ابلهی نیست. وقتی چین به اصلاحات به اصطلاح «برابر سازنده»اش آغاز کرد نوشته‌های مربوط به جریان از مرزهای اتحاد شوروی گذشت و در سیبری وسیعاً انتشار یافت. وقتی متوجه ماجرا شدم به رفقا گفتم: «باید فوراً جلو این جریان را گرفت. شعارهای چینی بسیار فریبنده‌اند. اشتباه می‌کنید اگر فکر کنید که بذر این آرمانها در کشور ما خاك باروری نخواهد یافت.»

باید عملاً در برابر افکار مائو واکنش نشان می‌دادیم. فارغ از تندی و تلخی، با موضعی که مائو اتخاذ کرده بود هیچ موافق نبودم. من که حوصله‌ام پاك از دستش سر رفته بود. اگر گزارش مرا به بیست و دومین کنگرهٔ حزب بخوانید خواهید دید که بخش بزرگی از سخنانم را بــه مسائل چین اختصاص داده‌ام، هرچند از چین

۱۱. اشاره‌ای است به کشمکش مرزیی که تا به امروز هم ادامه دارد، گاه اوج می‌گیرد و گاه فرو می‌نشیند. در سدهٔ نوزدهم که چین کشوری ضعیف بود ولادی وستوك و آنچه را که به استان دریایی Maritim Province معروف است به امپراتوری روسیه واگذاشت. در اوج کشمکش، مائو اصرار ورزید بر این که معاهدات نابرابری که به این گونه چیزها قوت قانونی بخشیده‌اند لغو شوند و بی‌اعتبار اعلام گردند؛ با اعلام این مطلب کشمکش مرزی علنی شد.

به صراحت نام نبرده‌ام. اما در کنگرهٔ بیست و دوم بود که عمدهٔ افکار مائو را رد کردیم.[۱۲]

اما با یك چیز اصلاحات «برابر سازنده» موافقم. عمل مائو در حذف سردوشی و درجات از لباس افسران ارتش چین کار بجایی بود. فکر می‌کنم این کارش درست بود و بر این مثال فکر می‌کنم که ما کار اشتباهی کردیم که نوارها و سردوشیها را به ارتش بازگرداندیم. چه کسی به آنها نیاز دارد؟ ما جنگ داخلی را با موفقیت به پایان بردیم، در حالی که من خود که کمیسر بودم سردوشی و نواری نداشتم. سربازان برای شناختن کمیسر یا فرماندهشان نیازی به این نوارهای پرزرق و برق نداشتند. آن روزها می‌توانستیم بی سردوشی و نوار دشمنانمان را بکوبیم. امروزه نظامیان به قناریهای خوش پر و بال می‌مانند.

در جریان کنفرانس احزاب کمونیست و کارگر که در سال ۱۹۶۰ در کرملین برگزار شد، هیأت نمایندگی چین که لیوشائوچی در رأس آن بود، در تمام جوانب و جهات با ما به مخالفت برخاست و آلبانیها به حمایت از چین به صراحت علیه ما سخن گفتند.[۱۳] رفتار این عامل مائوتسه‌تونگ، انور خوجه، به خصوص بیشرمانه بود. بیش از خود چینیها به ما دندان نشان داد. پس از سخنانی که ایراد کرد رفیق دولورس ایباروری، که از انقلابیون قدیمی و فعالان مخلص جنبش کمونیستی است با ناراحتی از جا برخاست و به حق و به جا گفت که انور خوجه چون سگی است که دست صاحبی را که به او خوراك می‌دهد گاز می‌گیرد.

برای جلوگیری از جدایی و شقاق با آلبانی از هیچ کوششی فروگزار نکردیم. اما کوششهامان همه بیهوده بود. کشمکش با آلبانی طی مراحلی صورت گرفت، یعنی متدرجاً و همگام با اطلاعاتی که از توطئه چینی آنها با چینیها به دست می‌آوردیم. ما هنگامی از این خیانتشان بو بردیم که هیأتی آلبانی که از چین باز می‌گشت از مسکو گذشت. یکی از آنها، زنی شریف، به نزد ما آمد و آنچه را که می‌گذشت به ما اطلاع داد. خیال می‌کنم این زن بینوا را چندی بعد خفه کردند؛ و این گشتاپو نبود که او را خفه کرد.نه، «برادران» خودش بودند. این را از این جهت می‌گویم که او کمونیست بود، آنها هم کمونیست بودند. به این علت خفه‌اش کردند که او، به عنوان

۱۲. در کنگرهٔ بیست و دوم، در اکتبر ۱۹۶۱، خروشچف کشمکش را با حملهٔ تند به آلبانی (متفق چین) علنی کرد و از مائو نامی نبرد.

۱۳. نخستین حملهٔ عمدهٔ خروشچف به چین در کنگرهٔ سوم حزب کمونیست رومانی در ژوئن ۱۹۶۰ در بوخارست و متعاقب شکست کنفرانس سران در پاریس بود. این امر تمام هیأتهای نمایندگی خارجی را مبهوت کرد، اما به خارج درز نکرد. دومین حمله در کنفرانس احزاب کمونیست در همان سال در مسکو انجام گرفت. در هر دو مورد، خروشچف صریحاً با الفاظ و عباراتی که به طور پراکنده در این فصل آمده‌اند به مائو حمله کرد. چینیها به مثل معامله کردند. تندترین سخنان را انور خوجه ایراد کرد و طی آن خروشچف را متهم به باجخواهی از آلبانی و کوشش در به زانو درآوردن آن و وادار کردن آن به بدگویی از استالین با توسل به گرسنگی دادن آلبانی کرد. این کشمکش هم پنهان نگه‌داشته شد و جهان خارج از آن اطلاع نیافت: برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به: **جنگ سرد جدید، مسکو در برابر پکن**، نوشتهٔ ادوارد کرنکشا.

یك کمونیست، به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی آمده بود و دربارهٔ ملاقاتهای پنهانی آلبانیها و چینیها اطلاعاتی به ما داده بود.

چه ساده بودیم ما! همان وقت محمد شیخو در یکی از بیمارستانهای اتحاد شوروی بستری بود، وقتی او را با این حقیقت مواجه کردیم که می‌دانیم گفت‌وگوهایی بین کشورش و چین در جریان است، از تخت بیمارستان پائین جهید و یکراست به آلبانی بازگشت. انور خوجه، محمد شیخو و بالاتو[۱۴] در اصل با انجام کودتایی و برانداختن دبیر اول حزب کمونیست آلبانی که رفیقی خوب بود و تیتو همیشه از او به نیکی یاد می‌کرد و همیشه موردحمایت رفقای یوگوسلاوی بود، به قدرت رسیده بودند. این شخص، یعنی دبیرکل سابق، از دامن خانواده‌ای کارگری برخاسته بود و پایه‌گزار حزب کمونیست آلبانی بود. آنطور که تیتو می‌گفت، محمد شیخو شخصاً این شخص را خفه کرده بود. این سه نفر ــ شیخو و خوجه و بالاتو ــ معمولاً اشخاص را به پای میز محاکمه می‌کشاندند و او را محکوم می‌کردند، بی‌آنکه چیزی را به روی کاغذ بیاورند؛ بعد دنبال فرصتی می‌گشتند تا قربانی خود را پنهان از دیگران به قتل برسانند. این شیوه بسیار شبیه به شیوهٔ کار استالین و بریا بود.

فاصله‌ای که بین اتحاد شوروی و آلبانی افتاد بــه طور عمده ناشی از ترس آلبانیها از دموکراسی بود. هرچند اوقاتی بود که فکر می‌کردم هنوز همه چیز از دست نرفته است، با اینهمه اکنون بر این باورم که این جدایی اجتناب‌ناپذیر بود. جدایی نهایی با آلبانی در ژوئیهٔ ۱۹۶۰، در جریان کنگرهٔ حزب کمونیست رومانی در بوخارست، روی داد. در اینجا اجتماع کرده بودیم تا درباره مسائل بین‌المللی و مسائل خاص مربوط به مناسبات بین احزاب کمونیست از یك سو و حزب کمونیست چین از سوی دیگر، تبادل نظر کنیم. اکنون که جدایی ما و آلبانی کامل شده است، مــن همچنان با اعتقاد راسخ از رهبری دموکراتیك جانبداری می‌کنم، که برای آلبانیها هرگز قابل قبول نبود.

دموکراسی بی‌گمان چیزی است خواستنی، اما در محیط دموکراسی برای یك رهبر دشوار است در صورتی که با پیروانش مشورت نکند بر سر قدرت بماند. یك

۱۴. انور خوجه، دبیر اول حزب کمونیست آلبانی، در مقام عضو سازمان مقاومت آلبانی که اسلحه و تدارکات آن را متفقین و یوگوسلاوها تأمین می‌کردند به قدرت رسید. یوگوسلاوها در برابر مخالفان قومی خــود به سازمان مقاومت آلبانی کمك می‌کردند. در اینجــا اشارهٔ خروشچف به تصفیهٔ Koci Xoxce ، نایب نخست‌وزیر و وزیر کشور در سال ۱۹۴۹ است. این جریان پس از طرد و تکفیر تیتو از جانب استالین روی داد. Xoxce دوست یوگوسلاوی بود. خروشچف فراموش کرده اســت (شاید هم نداند) که این استالین بود کــه خوجه را به انهدام Xoxce برانگیخت. محمد شیخو، که بیرحم‌ترین کمونیست آلبانی است، متعاقب برکناری Xoxce وزیر کشور شد و در جریان تصفیه بیرحمی بسیار به خرج داد؛ وی بعدها نخست‌وزیر شد. باقر بالاتو، وزیر دفاع آلبانی و عضو دفتر سیاسی، دورهٔ آکادمی توپخانه را در ۱۹۵۲ ــ ۵۳ در شوروی دید. گزارشی که خروشچف از این سه تن به دست می‌دهد، به حقیقت نزدیك است.

رهبر دموکرات باید انسان خوش فهم و خوش نیتی باشد و بتواند از دیگران راهنمایی بخواهد. باید بداند که رهبریش بستگی به ارادهٔ مردمی دارد که خواسته‌اند رهبر باشد، نه به اراده و خواست او به رهبری؛ و مردم وقتی کسی را به رهبری می‌پذیرند که از حزب جدا نباشد. انگیزه و موجب عمل رهبر باید منافع و مصالح حزب باشد، نه آز و خودخواهی شخص او. رهبر باید دانا و فروتن باشد و توانایی و قابلیت زیستن با جمع را در مقام جزیی از جمع داشته باشد. تکرار می‌کنم، رهبر مقام رهبری خود را به ارادهٔ حزب دارد. به بیان دیگر، مافوق حزب نیست، بلکه خدمتگزار حزب است و مادام که حمایت و رضایت حزب را داشته باشد می‌تواند در مقام خود بماند.

انور خوجه و شیخو و بالاتو، در مدت فعالیت حزبی خود موافق با این اصول رفتار نکرده‌اند. مائو هم همینطور.

باری، هرچند ممکن است که مائوتسه‌تونگ از قدرتش سوء استفاده کرده و حزب را گمراه کرده باشد، اما آن طور که بعضیها مدعی هستند آدم دیوانه‌ای نیست. مردم کم‌کم می‌گویند که مائو دیوانه است و با عقلش بدرود کرده است. این درست نیست. مائو مردی است بسیار هوشمند و فوق‌العاده زیرك. یادم هست که چگونه همین چند سال پیش، مردم پیش‌بینی می‌کردند که مائو هرگز از این کشمکشی که در چین بر سر قدرت در گرفته است پیروز به در نخواهد آمد. من آن وقت می‌گفتم: «این حرف بی‌معنی است، مائو پیروز خواهد شد.» درست هم فکر کرده بودم. آنطور که پیداست، مائو کم‌کم دارد مسلط می‌شود. اما با چه وسایلی؟ چینیها قانونی به جز قانون زور و قدرت نمی‌شناسند. اگر فرمان نبری سرت را از تن جدا می‌کنند؛ و این کار را با استادی و مهارت تمام به انجام می‌رسانند: شما را در وسط میدانی در پیش چشم هزاران نفر خفه می‌کنند. این چه نوع «سیاستی» است؟ نام توحش را هم نمی‌شود بر آن نهاد. از توحش بالاتر است. آخر هیچ نباشد ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم!

اما اگرچه مائو دارد چیره می‌شود، لیو شائوچی هنوز دست از مبارزه نکشیده است. او با سیاستهای مائو مخالف است و با او مبارزه می‌کند. لیوشائوچی مردی است بسیار فرزانه و هواخواهان زیادی دارد، اما این مردم قدرتی ندارند. علت این که لیوشائوچی هنوز زنده است، محبوبیت او است. مائو می‌توانست بی‌هیچ کوششی او را خفه کند. اما کشتن لیو خشم توده‌ها را برمی‌انگیزد. مائوتسه‌تونگ این را می‌داند و با او در مقام یك فرد مبارزه نمی‌کند، بلکه به عنوان پرچمدار نظامی خاص با او می‌جنگد. به عبارت دیگر، مائو می‌خواهد با منزوی کردنش، از لحاظ سیاسی، او را شکست دهد.[۱۵]

البته بحث از مائو چیزی است و صحبت از چین، در مجموع، چیز دیگری است. اگر از مردم چین زبان به بدگویی بگشاییم خطی را که تجزیه و تحلیل عینی را از

۱۵. مردی است میانه‌رو و تا یکچند ظاهرا جانشین مائو بود. در کنفرانس ۱۹۶۰ مسکو، رئیس هیأت نمایندگی چین بود، اما پنگ‌چن P'eng Chen ، که مردی سخت و تندرو بود، بر هیأت چیره بود. در کشمکش اخیرش با مائو، به زحمتی جان سالم از معرکه بدر برد.

پیشداوری ناسیونالیستی جدا می‌کند زیر پا گذاشته‌ایم. اگر معتقد باشیم که بعضی ملتها صفات و حقوق و برتریهای خاصی دارند به شیوهٔ قوم‌پرستان رفتار کرده‌ایم. نازیسم از همین‌جا آغاز کرد.

بنابراین باید بدانیم که چینیها برادران ما هستند. آنها هم مثل ما انسانند، و اگر جوانان چینی به سفارت ما درپکن حمله می‌کنند، این نباید باعث آن شود که ما از مردم چین در مجموع متنفر باشیم. جوانان یك‌کشور همهٔ مردم آن کشور نیستند. به‌علاوه، جوانان هم انواع و اقسام دارند. همهٔ مردم چین در آن میدانی نبودند که سفارت ما را سنگباران کردند؛ و همــهٔ آنهایی هم که در میدان بودند بــه تأیید سیاستهای مائوتسه‌تونگ فریاد نمی‌زدند. به‌تعداد مردمی بیندیشید که بر این وضعی که بر کشورشان می‌گذرد، تأسف می‌خورند. مبارزه‌ای بزرگ در چین در جریان است و مردم دارند همدیگر را می‌کشند.

من معتقدم که تمام کوشش ما باید مصروف بر این باشد که کشمکش موجود بین حزب کمونیست اتحاد شوروی و سایر احزاب کمونیست از یك سو و حزب کمونیست چین را از سوی دیگر، حل کنیم. باید آنچه را که در توان داریم به کار بریم تــا بار دیگر جنبش کمونیستی را یکپارچه و متحد ببینیم. این هدف را باید تأمین کرد! این به نفع ملل اتحاد شوروی است، به نفع مردم چین و به نفع کلیهٔ ملل صلحدوست جهان است. زنده‌باد مبارزه در راه صلح و همزیستی مسالمت‌آمیز!

۱۹

هوشه‌مینه و جنگ ویتنام

وقتی مهاجمان آمریکایی ناچار از قطع بمباران ویتنام شمالی شدند این عمل برای آنها شکستی بزرگ بود. اکنون آنطور که آشکارا از نوشته‌های مطبوعات برمی‌آید پیداست که ایالات متحد آمریکا تعهدی را که به هنگام قطع بمباران سپرد دقیقاً رعایت نمی‌کند. اما همین قطع بمبارانها خود گواه بر مقاومت شجاعانهٔ مردم ویتنام ست. این مقاومت تحت رهبری رئیس جمهور فقیدشان، آن مرد جالب، رفیق هوشی‌مینه، سازمان یافت. من در طول زندگی سیاسی خود، اشخاص زیادی را دیده‌ام، اما تأثرم از هوشی‌مینه چیز دیگری بود. مردم مذهبی سابقاً اغلب از حواریون و قدیسین سخن می‌داشتند. هوشی‌مینه، با شیوهٔ زندگیش، با تأثیری که در دیگران می‌کرد، به‌یکی از آن قدیسان شبیه بود. او حواری انقلاب بود.

من هرگز آن حالت چشمانش را و آن نگاه صمیم و پاکشان را از یاد نمی‌برم. این صمیمیت، صمیمیت کمونیستی فسادناپذیر و پاکی و صفای مردی بود که در حرف و در عمل به راه خود وفادار بود. با صداقت و اخلاصش، با اعتقاد تزلزل‌ناپذیرش بدین‌که، راه کمونیسم یگانه راه درست مردم او و تمام مردم جهان است، هرکسی را به سوی خود جلب می‌کرد. صرف سخنانش مؤید اعتقادش به این بود که تمام کمونیستهای جهان برادران طبقاتی یکدیگرند و بنابراین باید در رفتار با هم صمیم و صدیق باشند. هوشی‌مینه به راستی یکی از «قدیسان» کمونیسم بود.

اول بار که او را دیدم استالین هنوز زنده بود؛ هوشی‌مینه یکراست از جنگلهای ویتنام به مسکو آمده بود. تعریف کرد که چگونه روزها، پای پیاده در جنگل راه پیموده تا این که به مرز چین رسیده و چگونه از آنجا به اتحاد شوروی آمده است.

در جریان گفت‌وگو، هوشی‌مینه با چشمانی غیر عادی استالین را می‌نگریست.

می‌خواهم بگویم که در نگاه چشمانش حالتی از صفا و پاکی کودکان بود. یادم هست یك‌بار دست در کیفش کرد و نسخه‌ای از یك مجلهٔ شوروی را درآورد - خیال می‌کنم مجلهٔ اتحاد شوروی در دست ساختمان بود ـ و از استالین تقاضا کرد پشت آن را امضا کند. در فرانسه همه دنبال امضای اشخاص سرشناس می‌گردند و ظاهراً هوشی‌مینه این هوس را از آنجا آموخته بود. دوست داشت وقتی به ویتنام باز می‌گردد خط و امضای استالین را به دیگران نشان بدهد. استالین پشت مجله را نوشت و امضا کرد. اما چندی بعد دستور داد مجله را از او دزدیدند، نگران از این که مبادا از آن استفادهٔ نابجا بکند.

هوشی‌مینه تفصیل مبارزه‌ای را که مردمش علیه نیروهای اشغالگر فرانسوی بدان دست زده بودند برای ما تعریف کرد و از ما خواست به او کمك مادی، خاصه اسلحه و مهمات بدهیم. پس‌از بازگشت از ما خواست برای او گنه‌گنه بفرستیم، زیرا گرفتار مالاریا بودند. صنعت داروسازی ما گنه‌گنه زیاد تولید می‌کرد. بنابراین دیگ کرم استالین به جوش آمد و گفت: «نیم تن برایش بفرستید.»

بعدها چندین بار با هوشی‌مینه دیدار کردم. فعالیت مشترکمان را در جریان کنفرانس سال ۱۹۵٤ ژنو خوب به یاد دارم.[1] در آن زمان مناسبات ما با چین بسیار خوب بود. پیش از کنفرانس ژنو، جلسه‌ای مقدماتی در مسکو داشتیم. چوئن‌لای به نمایندگی از چین و هوشی‌مینه و نخست‌وزیر، پهام وان‌دونگ، به نمایندگی از ویتنام، در این جلسه شرکت داشتند. موضعی را که باید در ژنو اتخاذ می‌کردیم مشخص کردیم - بر اساس اوضاع ویتنام. وضع بسیار وخیم بود. جنبش مقاومت ویتنام در آستانهٔ فروپاشی بود. پارتیزانها امیدوار بودند از کنفرانس ژنو آتش‌بسی نتیجه شود که بدانها امکان دهد مواضعی را که در جریان مبارزه با اشغالگران فرانسوی به دست آورده بودند، حفظ کنند. هانوی، در دست فرانسویها بود. اگر به نقشه‌ای که خواستهای ما برای حل‌وفصل مسألهٔ ویتنام در آن مشخص شده بود نگاه می‌کردی، ویتنام شمالی را می‌دیدی که چون صورتی آبله‌ای پر از حفره‌هایی بود که توسط فرانسویان تصرف و اشغال شده بود.

پس از یکی از این جلساتی که در تالار کاترین کرملین تشکیل شد، چوئن‌لای گریبانم را گرفت و مرا به‌گوشه‌ای برد. گفت: «رفیق هوشی‌مینه می‌گوید که وضع در ویتنام بسیار مأیوس‌کننده است و اگر هرچه زودتر آتش‌بسی برقرار نشود ویتنامیها قادر

۱. این همان کنفرانس تاریخی بهار و اوایل تابستان ۱۹۵٤ است که به جنگ بین کمونیستهای ویتنام و فرانسه پایان داد و در بیستم ژوئن، ویتنام را در مدار ۱۷ درجه به دو بخش منقسم کرد. دین‌بین‌فو در ۷ مه سقوط کرد، در حالی که کنفرانس در حال اجلاس بود. ظاهراً دیگر چیزی جلوگیر کمونیستها در تصرف تمام ویتنام نبود. آمریکاییها می‌خواستند با استفاده از ناوگان هواپیمابر در جریان مداخله کنند اما آیزنهاور تن به این امر نداد. خروشچف خود در مذاکرات ژنو شرکت نداشت. طرفهای اصلی گفت‌وگو عبارت بودند از آقای ایدن (لرد آون)، از جانب بریتانیا، آقای مندس فرانس، از جانب فرانسه، چوئن‌لای از جانب چین و هوشی‌مینه از جانب کمونیستهای ویتنام.

نخواهند بود در برابر فرانسویان پایداری کنند. بنابراین تصمیم گرفته‌اند در صورت لزوم به مرزهای چین عقب‌نشینی کنند. و می‌خواهند که چین آماده باشد مانند جنگ کره نیروهایش را وارد ویتنام‌کند. به عبارت دیگر، ویتنامیها از ما می‌خواهند در بیرون راندن فرانسویها به آنها کمك کنیم. ولی ما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم این درخواست رفیق هوشی‌مینه را اجابت کنیم. در جنگ کره تلفات زیادی دادیم – و برای ما خیلی گران تمام شد. ما در حال حاضر به‌هیچ‌وجه در وضع و موقعی نیستیم که بخواهیم خود را در جنگ دیگری درگیر کنیم.»[۲]

به رفیق چوئن‌لای گفتم: «مبارزهٔ مهمی در جریان است و ویتنامیها خوب می‌جنگند. فرانسویها تلفات سنگینی را متحمل می‌شوند. دلیلی ندارد که شما به هوشی‌مینه بگوئید که اگر نیروهایش زیر ضربات فرانسویها به مرزهای شما عقب نشستند به آنها کمك نمی‌کنید. چرا دروغ مصلحت‌آمیزی به او نمی‌گوئید؟ بگذارید ویتنامیها خیال کنند که در صورت لزوم کمکشان می‌کنید و همین به جنگجویان ویتنام دلگرمی خواهد داد که در برابر فرانسویها مقاومت کنند.» چوئن‌لای پذیرفت که به رفیق هوشی‌مینه نگوید که چین علیه فرانسه به‌کمکشان نخواهد شتافت.

سپس معجزه‌ای رخ داد. وقتی هیأتهای نمایندگی برای شرکت در کنفرانس به ژنو رسیدند جنگجویان ویتنام به بزرگترین پیروزی دست یافتند و دژ «دین‌بین‌فو» را تصرف کردند. در نخستین جلسهٔ کنفرانس، مندس فرانس، رئیس دولت فرانسه پیشنهاد کرد که حد شمالی نیروهای فرانسه به مدار ۱۷ درجه محدود شود. باید اعتراف کنم که وقتی این خبر به ما رسید کم مانده بود از تعجب و خوشحالی نفسمان بند بیاید. انتظار چنین چیزی را نداشتیم. مدار ۱۷ درجه منتهای آن چیزی بود که ما می‌خواستیم. به‌نمایندگانمان در ژنو دستور دادیم که درخواست کنند این خط مرزی کمی بیشتر به جنوب، به مدار ۱۵ درجه، منتقل شود. اما منظور از این عمل در واقع فقط بازارگرمی و چانه‌زدن بود. پس از چندی چانه‌زدن، پیشنهاد مندس‌فرانس را پذیرفتیم و پیمان به امضا رسید. توانسته بودیم فتوحات کمونیستهای ویتنام را تحکیم بخشیم.[۳]

مایلم از این فرصت استفاده کنم و حق مندس‌فرانس را چنان که باید ادا کنم. او با ذهنی آرام و به دقت وضعی را که فرانسه با آن روبرو بود سنجید. قبول، گیرم که جنگجویان ویتنامی، با دشواری دست به گریبان بودند اما گرفتاریهاشان بیش از گرفتاریهای ارتش فرانسه نبود. مندس‌فرانس با پایان دادن به‌جنگی که فرانسه در ویتنام در آن‌گرفتار آمده بود عملی درست انجام داد. فرانسه از جنگ کنار کشید و نیروهایش را از ویتنام بیرون برد.

همه چیز روبه‌راه می‌بود اگر همهٔ طرفها به تعهداتی که به موجب موافقتنامه‌های ژنو بر عهده گرفته بودند عمل می‌کردند. بنا بود پس از دو سال انتخابات سرتاسری

۲. کسی در غرب نمی‌دانست که در ویتنام وضع تا این اندازه وخیم است.

۳. بریتانیا و فرانسه به مدار ۱۷ درجه راضی بودند، خروشچف و هوشی‌مینه هم راضی بودند، اما دالس ناراضی بود.

در ویتنام برگزار شود و ما شکی نداشتیم در این که هوشی‌مینه - یعنی کمونیستها و نیروهای ترقیخواه ویتنام - از این انتخابات پیروز بدر خواهند آمد. اما چندی بعد دالس نابکار و ایالات متحد آمریکا وارد گود شدند و جنگ طویل و خونینی را بر مردم ویتنام تحمیل کردند، که تا به‌امروز هم ادامه دارد.

من وارد در مسائل جنگ نمی‌شوم، زیرا به تمام و کمال در مطبوعات انعکاس دارد. اما می‌خواهم مطالبی در بارهٔ مشکلاتی که مردم ویتنام به علت کشمکش بین اتحاد شوروی و چین با آن روبرو هستند اظهار کنم.

در مرحلهٔ پایانی کنفرانس احزاب کمونیست و کارگر در سال ۱۹۶۰[۴] همه موافقت به امضای اعلامیهٔ کنفرانس کردند، جز چینیها، که با سرسختی از پذیرفتن یکی از مواد اعلامیه سر باز می‌زدند. این ماده، نکتهٔ مهمی بود و وجود آن در اعلامیه از نظر ما یك مطلب اصولی بود. بنابراین نمی‌توانستیم در این مورد با چینیها مصالحه کنیم.

هوشی‌مینه به نزد من آمد و گفت: «رفیق خروشچف، باید در این مورد با چینیها مدارا کنید.»

گفتم: «چگونه می‌توانیم مدارا کنیم؟ این یك امر اصولی است.»

«رفیق خروشچف، چین کشور بزرگی است و حزبش حزب بسیار بزرگی است. نباید اجازه داد شکافی در جنبش روی بدهد. باید کاری کرد که چینیها حتماً اعلامیه را با بقیهٔ ما امضا کنند. اعلامیه تنها وقتی از لحاظ بین‌المللی اهمیت خواهد داشت که همه آن را تأیید کرده باشند.»

«رفیق هوشی‌مینه، هیأت نمایندگی ما تمام کوشش خود را به عمل آورد که بتواند وحدت جنبش کمونیستی را حفظ کند. فکر نکنید که ما حزب کمونیست چین را از حیث وسعت و قدرت دست‌کم می‌گیریم. ما آنچه را که در قوه داریم به کار می‌بریم که چین را در خانوادهٔ احزاب کمونیست برادر نگه‌داریم. اما یقیناً قبول دارید که ما نمی‌توانیم در اصول گذشت کنیم — و اگر در این مورد تسلیم نظر چینیها بشویم، همین کار را کرده‌ایم. موضعشان با کل جهان‌بینی کمونیستی ما در تضاد است. گفتید که چین کشور بزرگی است و حزبش حزب بزرگی است. قطعاً قبول دارید که کشور و حزب ما هم کشور و حزب کوچکی نیستند. اما این چیزها گفتن ندارد، همهٔ احزاب کمونیست باهم برابرند و باید از حقوق و فرصتهای برابر بهره‌مند باشند؛ و مادام که وضع چنین است باید تمام آرزوهای ما تابع یك هدف باشد و آن پیروزی جنبش جهانی کمونیستی است.»

هوشی‌مینه با نظر من موافق بود، اما گفت: «برای ما مشکل، دوجانبه است. فراموش نکنید که چین همسایهٔ ما است.»

پس از گفت‌وگوی با من از قرار، رفت و با چینیها صحبت کرد. سرانجام پس از

۴. این همان کنفرانس احزاب کمونیست و کارگری است که در فصل پیش بدان اشاره شد. هشتاد و یك هیأت نمایندگی در این کنفرانس حضور داشتند. همین امر که چین قطعنامهٔ کنفرانس را امضا کرده بود غرب را تا یکچند به یکپارچگی جنبش کمونیستی متقاعد ساخت.

کوششهای بسیاری که نمایندگان ما در مذاکره با چینیها به عمل آوردند فرمولی یافتیم که برای هر دو طرف قابل قبول بود، و چینیها اعلامیهٔ کنفرانس را امضا کردند.

بسیار ناراحت شدم که چین سرانجام کلیهٔ مناسبات «کاری» خود را با ما گسست. وقتی جدایی بین حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین برملا شد، چین کم‌کم مهار حزب کار ویتنام را به دست گرفت. بخش بزرگی از جمعیت ویتنام ــ و در نتیجه حزب کار ویتنام ــ را چینیها تشکیل می‌دهند. چین، کم‌کم از نفوذ قابل ملاحظه‌ای که داشت، برای به راه انداختن نزاع بین ویتنام و اتحاد شوروی و شوراندن حزب کار ویتنام علیه ما استفاده کرد. بعضی از مقامات مهم دستگاه رهبری حزب کار ویتنام در دست رفقای هوادار چین است. در این احوال که ما آنچه را که در قوه داشته‌ایم در کمك به ویتنام صرف می‌کنیم، عناصر هوادار چین در ویتنام از انجام هیچ عملی برای خوشایند چین دریغ ندارند. به عبارت دیگر، این اشخاص تنها علیه ما عمل نمی‌کنند، بلکه علیه مصالح عالیهٔ خود ویتنام کار می‌کنند. و این جـای بسی تأسف است.

ما در کمك به مردم ویتنام در منتهای صـداقت از بذل هیچ کوششی فروگزار نکرده‌ایم و به این جهت خصومت عناصر هوادار چین در ویتنام بر ما بسیار گران می‌آید. چرا این جریان را حالا پیش می‌کشم؟ به این جهت این جریان را عنوان می‌کنم که به این موضوع مربوط می‌شود که حالا که هوشی‌مینه بدرود حیات گفته است چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم.

بنابر آنچه در مطبوعات می‌خوانم ظاهر امر حکایت از این دارد که در مناسبات اتحاد شوروی و ویتنام گیر و گرفتی در کار نیست: هیأتهای ویتنامی از اتحاد شوروی دیدار می‌کنند و هیأتهای مطبوعاتی ما برای تهیهٔ گزارش از مبارزات مردم ویتنام بدانجا می‌روند. این گزارشها مرتب در مطبوعات و نوارهای خبری و بر صفحهٔ تلویزیون منعکس می‌شوند.

اما اطلاعاتی که به من رسیده نشان می‌دهد که در واقع همه چیز، آنطور کـه در مقالات روزنامه‌ها و گزارشهای تلویزیونی انعکاس دارد، بر وفق مراد نیست. بنابر اطلاعاتی که به من می‌رسد ویتنامیها نسبت به دولت و حزب کمونیست اتحـاد شوروی بی‌جهت، قدری سردی نشان می‌دهند. این باید بدان معنا باشد که هنوز نیروهای هوادار چین در دولت و دستگاه رهبری حزب کار ویتنام فعالند. از برون که بنگریم، به نظر می‌رسد که روابط دوستانه و تفاهم متقابل بین اتحاد شوروی و ویتنام پا می‌گیرد و برومند می‌شود. اما ممکن است این ظاهر، تنها نمایی باشد که دستگاه رهبری ویتنام ــ یحتمل با موافقت چین ــ به جریان داده است، بدین منظور که کمك اتحاد شوروی و احزاب کمونیست برادر را از دست ندهد. من البته امیدوارم که چنین نباشد، هرچند که حاشیه‌ای برای امکان آن منظور می‌کنم. دلم می‌خواهد باور کنم که ویتنام واقعاً علاقه‌مند است با اتحاد شوروی مناسبات خوب داشته باشد، اما فکر نمی‌کنم که چینیها ویتنام را به حال خود بگذارند و نیروهای هوادار چین همچنان در ویتنام نیرومند

خواهند ماند. آنها آنچه را که در قوه دارند به کار خواهند برد تا کاری کنند که ویتنام همیشه چشم به‌دست چین داشته باشد.

اکنون با مرگ رفیق هوشی‌مینه، نفوذ تمایل ناسالم به چین، امکان این را خواهد یافت که به شیوه‌ای کینه‌جویانه‌تر از پیش رشد کند. اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد جای بسی تأسف خواهد بود و بنایی حقیر خواهد بود به یادبود رفیق هوشی‌مینه، که آن همه فکر و نیرو را صرف تحکیم دوستی کشورش با اتحاد شوروی کرد.

از مرگ رفیق هوشی‌مینه به این طرف گفتارها و مقالات بسیاری از سوی اشخاص با تمایلات سیاسی مختلف منتشر شده است؛ و همه سعی دارند به این پرسشهایی که مایهٔ نگرانی و ناراحتی همه‌اند پاسخ بگویند: مناسبات ویتنام با اتحاد شوروی چه صورتی به خود خواهد گرفت؟ با کشورهای سرمایه‌داری چطور؟ با احزاب کمونیستی که نظریاتشان با نظریات مائوتسه‌تونگ متفاوت است چه؟ مناسبات ویتنام با دستگاه رهبری حزب کمونیست چین در چه مسیری خواهد افتاد؟ در سیاستهای ویتنام چه تغییراتی روی خواهد داد؟ اینك من نیز به نوبهٔ خود می‌خواهم نظر و عقیدهٔ خود را دربارهٔ چیزهایی که خوانده و شنیده‌ام بیان دارم و افکارم را دربارهٔ چشم‌انداز آتی مناسبات اتحاد شوروی و ویتنام اظهار کنم.

البته کسی نمی‌تواند پیش‌بینی کند که چه اتفاق خواهد افتاد. نشانهایی در دست است که بنابر آنها بتوان گفت که بعد چه پیش خواهد آمد، اما در این پیش‌بینیها باید محتاط بود و دانست که هیچ چیز ثابت و پایدار نیست. همه چیز در حالتی از سیالیت است. وضع، هرلحظه می‌تواند تغییر کند. برای مثال، زمانی بود که خدشه‌ای در مناسبات بین اتحاد شوروی و جمهوری خلق چین نبود. حتی بین دستگاه رهبری اتحاد شوروی و مائوتسه‌تونگ روابط حسنه بود. اما اکنون این جریان از بن دگرگون شده است. همین جریان ممکن است با ویتنام پیش بیاید. مناسبات ما با ویتنام در اصل بسیار خوب بود؛ و اگر بعدها تیره شد، گناه از حزب کمونیست اتحاد شوروی نبود. برعکس، من معتقدم که تمام و کمال نتیجهٔ اعمال شخص مائوتسه‌تونگ و نفوذ او بر ویتنام بود.

سندی که پایه و اساسی برای پیش‌بینی کردن یا دست‌کم حدس زدن در این باره که مسیر آیندهٔ ویتنام چه خواهد بود به دست می‌دهد، وصیتنامهٔ هوشی‌مینه و نطق معروف لودوان است.[۵] من این دو سند را دوبار خواندم و سعی کردم به دقت بخوانم تا بتوانیم آنها را به درستی تفسیر کنم.

در وصیتنامهٔ هوشی‌مینه چیزی دربارهٔ کمکهای عظیم و بی‌غرضانه‌ای که اتحاد شوروی به مردم ویتنام می‌کند، گفته نشده است. کمك ما نقش تعیین‌کننده‌ای در مبارزهٔ مردم ویتنام داشته است، زیرا بدون کمکهای مادی اتحاد شوروی ممکن نبود مردم ویتنام بتوانند تحت شرایط جنگهای «مدرن» به حیات خود ادامه دهند و در برابر

۵. Le Duan ، عضو ارشد دستگاه رهبری ویتنام پس از مرگ هو.

مهاجم زورمندی چون ایالات متحد آمریکا مقاومت کنند. ویتنام برای دریافت اسلحه و تجهیزات لازم چاره‌ای جز تکیه بر اتحاد شوروی نداشته است. مردم ویتنام برای نیل به پیروزی باید اسلحهٔ مناسب داشته باشند، و این سلاحها را تنها می‌توانند از اتحاد شوروی بگیرند. چین قادر نیست آن چیزهایی را که ویتنام امروز می‌خواهد، به او بدهد. مطبوعات جهان، از جمله دشمنان کمونیسم، معترفند بر این که اگر کمکهای مادی و اقتصادی اتحاد شوروی نبود ویتنام هرگز نمی‌توانست به مقاومت نظامی در برابر تجاوز آمریکا ادامه دهد. برای مثال، اعلامیه‌ای را که اخیراً منتشر شده و حاکی از این است که ارتش آزادیبخش ویتنام علیه پایگاه هوایی آمریکا اقدام به حمله‌ای موشکی کرده است در نظر بگیرید. طبعاً این موشکها در جنگلهای ویتنام ساخته نشده بودند، از کارخانه‌های اتحاد شوروی آمده بودند. اتحـاد شوروی بی‌هیچ انگیزهٔ سودجویانه و چشمداشتی خود را موظف به کمك به کلیهٔ نیروها و خلقهایی می‌داند که در راه استقلال خویش می‌جنگند و برای آزادی اقتصادی و سیاسی خویش جهاد می‌کنند و علیه تجاوز امپریالیستی پیکار می‌کنند.

اخیراً حتی عناصر هوادار چین در ویتنام نیز کم‌کم ضرورت دوستی بـا اتحاد شوروی را دریافته‌اند و سنت و راه و رسم هوشی‌مینه تا اندازه‌ای اعاده شده است. ویتنامیها عمل بجایی کردند که سیاستهای خود را تعدیل کردند. می‌گویم «تعدیل»، زیرا سیاستشان را از اساس تغییر نداده‌اند. این تعدیل سیاست، فقط با توجه به ضرورت ادامهٔ جنگ در آینده و درك این معنا است که تنها اتحاد شوروی است، نه چین، که می‌تواند کمکهایی را که بدان نیاز دارند در اختیارشان بگذارد.

امروزه مبارزه همچنان، بی‌امان، ادامه دارد و پیروزی هنوز تحصیل نشده است. پیروزی مردم ویتنام بر امپریالیسم آمریکا را می‌توان از هم‌اکنون دید که در دوردست سوسو می‌زند. بنابراین کوششهایمان نباید سستی بگیرد. برای این‌که مبارزهٔ مردم ویتنام به پیروزی بینجامد باید همه چیز را بسیج کرد. چیزی بیش از تنها آیندهٔ مردم ویتنام درگرو این جنگ است. مردم ویتنام به خاطر جنبش جهانی کمونیستی خون خود را می‌ریزند وجان خود را فدا می‌کنند. آیا جانشینان هوشی‌مینه‌برای پیروزی در این مبارزه، عقل و درایت کافی به خرج خواهند داد؟ این را گذشت زمان نشان خواهد داد.

۲۰

فیدل کاسترو و بحران کارائیب

اکنون توضیح خواهم داد که بحران اکتبر ۱۹۶۲ کارائیب برسر چه پیش آمد. بحران به این ترتیب به اوج خود رسید:

زمانی که فیدل کاسترو انقلاب خود را به سوی پیروزی رهبری کرد و با نیروهایش وارد هاوانا شد ما هیچ نمی‌دانستیم که نظام حکومتی‌اش چه مسیری را در پیش خواهد گرفت. می‌دانستیم که کمونیستهای منفردی در جنبشی که کاسترو رهبری کرده بود مشارکت دارند، اما حزب کمونیست کوبا تماسی با او نداشت. دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست کوبا برای اینکه در کوهها به کاسترو بپیوندد حتی از حزب استعفا داده بود. وقتی افراد کاسترو، هاوانا را گرفتند ما برای اطلاع از آنچه می‌گذشت جز اخبار روزنامه‌ها و رادیوهای کوبا و سایر کشورها وسیلهٔ دیگری در اختیار نداشتیم. وضع بسیار مبهم بود. مردی که فیدل او را به ریاست جمهور گماشته بود کسی بود که اسمش هرگز به گوش ما نخورده بود. گذشته از این، کوبا حکومت ما را به رسمیت نشناخته بود، بنابر این تا مدتی با رژیم جدید مناسبات سیاسی نداشتیم.

اما مسئولانی که به امور آمریکای لاتین می‌پرداختند و در آن ناحیه سفر کرده بودند، اطلاعاتی از رهبران کوبا داشتند. رائول کاسترو را به خصوص می‌شناختند. از قرار، تصادفاً یکی از رفقای ما در سفر به مکزیکو با رائول کاسترو در یك کشتی بوده و این رفیق برای من تعریف کرد که او و رائول همدیگر را دیده و باهم صحبت کرده بودند و بعدها در مکزیك رائول کاسترو را جلو چشم همین رفیق ما بازداشت کرده بودند. بر اساس اطلاعاتی که از منابع مختلف گردآوری شده بود می‌دانستیم که رائول کاسترو کمونیست خوبی است، اما ظاهراً چنین معلوم بود که اعتقاداتش را از برادرش فیدل پنهان می‌داشت. چه‌گوارا هم کمونیست بود و همچنین بسیاری از کسان

دیگر ــ یا ما چنین می‌پنداشتیم. با هیچ یك از رهبران کوبا تماسی نداشتیم و بنابر این جز شایعات خبر درستی از ماجرا نداشتیم.

جریان وقایع سرعت گرفت.

تصمیم گرفتیم آناستاس ایوانوویچ میکویان را به عنوان میهمان سفیرمان، آناتولی دوبرینین، به آمریکا بفرستیم. مأموریت میکویان این بود که بـا رهبران مؤسسات بازرگانی آمریکا به طور غیررسمی تماس بگیرد. می‌خواستیم ببینیم چشم‌انداز آتی بسط دادوستد با آمریکا چگونه است. آناستاس ایوانوویچ برای انجام چنین مأموریتی مردی موجه بود. پیش از جنگ به ایالات متحد آمریکا سفر کرده بود و از سابق عده‌ای را می‌شناخت. معتقد بودیم که همین که سروکله‌اش در واشنگتن پیدا شود بازرگانانی که مایلند با ما دادوستد کنند با او تماس خواهند گرفت، و به هر حال آناستاس ایوانوویچ خواهد توانست سروگوشی آب بدهد و ببیند در بـر روی چه پاشنه‌ای می‌گردد.

هنگامی که میکویان در ایالات متحد آمریکا بود فیدل از او دعوت کـرد به کوبا سفر کند. میکویان دعوت را پذیرفت. کوبا را سیاحت کرد، اوضاع را از نظر گذراند، با مردم صحبت کرد. ما هنوز روابط دیپلماتیك با کوبا نداشتیم و کوبا سیاستی بسیار محتاطانه نسبت به ما در پیش گرفته بود. داستانی هست که وضع کوبا و نقش فیدل کاسترو را در این ایام به خوبی تصویر می‌کند. داستان می‌گوید که رهبران انقلاب کوبا به عرش رفتند؛ پطرس قدیس در مقام نمایندهٔ رسمی خدا به پیشوازشان آمد. آنها را به خط کرد. سپس گفت: «همهٔ کمونیستها سه قدم به پیش!» گوارا پیش آمد؛ رائول پیش آمد؛ یکی دیگر هم پیش آمد. اما بقیه، از جمله فیدل،* در صف ماندند. پطرس خیره خیره فیدل را نگاه کرد و فریاد زد: «هی! با توام، آن بلند قد ریشو! کجایی، نشنیدی چه گفتم؟ گفتم همهٔ کمونیستها سه قدم به پیش!»

نکتهٔ داستان این است که با این که پطرس قدیس و دیگران همه کاسترو را کمونیست می‌دانستند، فیدل خودش خودش را کمونیست نمی‌دانست. فکر می‌کرد که فرمان پطرس ربطی به او ندارد.

چندی پس از دیدار میکویان، روابط دیپلماتیك با کوبا برقرار کردیم و هیأتی به آنجا فرستادیم. آمریکاییها راه تدارك نفت به کوبا را بسته بودند و نفت منبع عمدهٔ تأمین نیروی کوبا بود و کوباییها ناگزیر برای کمك به ما روی آوردند. زندگی بر جزیره در خطر متوقف شدن بود. ضرورت داشت که تحویل نفت به کوبا را در مقیاسی وسیع سازمان دهیم. اما انجام این کار به گفتن آسان بود، زیرا نفتکش اقیانوس‌پیما به تعداد کافی در اختیار نداشتیم. تدارك فراورده‌های نفتی مورد نیاز کوبا باری گران بر دوش دستگاه کشتیرانی ما بود و ما را ناگزیر از این کرد که سفارشهای فوق‌العاده‌ای برای خرید چند نفتکش به ایتالیا بدهیم. موافقت ایتالیا بـا فروش نفتکشهای موردنیاز به ما موجب بروز اختلاف شدیدی میان آمریکا و ایتالیا شد. آمریکاییها ایتالیا را متهم کردند به این که اصل همبستگی با کشورهای سرمایه‌داری

را نقض کرده است. اما درسی که این واقعه به همگان داد این بود که اگر کشوری سرمایه‌دار فرصت این را پیدا کند که با تجارت با یك کشور کمونیست سودی ببرد اعتنایی به همبستگی اقتصادی نخواهد کرد.

همین که با کوبا مناسبات سیاسی برقرار کردیم، یکی از دیپلماتهای حرفه‌ای را به عنوان سفیر به هاوانا فرستادیم. آلکسه‌یف را هم آنجا داشتیم، که روزنامه‌نگاری بود که با فیدل و بیشتر از او با رائول کاسترو دوستی داشت. وقتی رهبران کوبا به چیزی نیاز داشتند اغلب به عوض مراجعه به سفیر ما به آلکسه‌یف مراجعه می‌کردند و آلکسه‌یف بلافاصله با مسکو تماس می‌گرفت و درخواست کوبا را به اطلاع ما می‌رساند. از حسن تصادف بود که آلکسه‌یف را در آنجا داشتیم، زیرا سفیر ما برای خدمت در کشوری که تازه از درون انقلاب سر بر آورده بود بسیار نامناسب از آب درآمد. یکی از مشکلاتش این بود که تا خرخره در کاغذبازی و تشریفات اداری فرو رفته بود. مشکل دیگر این که وقتی اوضاع داغ شد و تیراندازیها شروع شد از مقامات کوبا خواست که محافظان مخصوص در اختیارش بگذارند. رهبران کوبا که خود جنگجویان چریکی بودند و تازه ازکوهستان آمده بودند، از این درخواست‌هم‌متعجب شدند و هم برآشفتند. بفرمائید، این آنهاکه بدون محافظ در اطراف راه می‌افتادند و سینهٔ خود را آماج تیر دشمنان انقلاب می‌ساختند، این هم این‌کمونیست اشراب‌مآب ماکه از آنها می‌خواست او را در قبال هرگونه واقعهٔ ناخوشایندی حمایت کنند! پیدا بود که سفیرمان آنقدر که به مناسبات ما با کوبا صدمه می‌زند به تحکیم آن مساعدت نمی‌کند. بنابر این او را فرا خواندیم و آلکسه‌یف را به جای او به سفارت گماشتیم. کوباییها از قبل، آلکسه‌یف را می‌شناختند و به او اعتماد داشتند و معلوم شد که انتخاب او به سفارت انتخابی است احسن. دیپلماتی بود باب طبع آنها.

در این ضمن «طرح» کم‌کم گسترش می‌یافت: کاسترو دیگر بیطرف نبود؛ کم‌کم چون یك کمونیست تمام عیار رفتار می‌کرد، اگرچه هنوز خود را کمونیست نمی‌خواند کمونیستها را به خدمت دولت می‌گرفت.

اما سیاستهای کاسترو عدهٔ زیادی را با او دشمن کرد. کسی که کاسترو هنگام رسیدن به قدرت او را به سمت رئیس جمهور نصب کرده بود به آمریکا گریخت و بسیاری از کسانی که در جریان مبارزه برای استقلال در کنارش جنگیده بودند از او روی گرداندند. علت این امر این بود که بسیاری از آنها خواستار اصلاحات سوسیالیستی نبودند: از باتیستا سیر شده بودند و مشتاق برانداختن رژیم فاسدش بودند، اما با ملی کردن مؤسسات بازرگانی از ناحیهٔ کاسترو و سیاستهای محدودکننده‌اش در قبال زمینداران و مصادرهٔ اموال متعلق به آمریکاییان ثروتمند مخالف بودند.

در تمام این مدت، آمریکاییها کاسترو را به دقت می‌پاییدند. در ابتدا می‌پنداشتند که شالودهٔ اقتصاد مبتنی بر اصول سرمایه‌داری دست نخورده خواهد ماند. به این ترتیب هنگامی که کاسترو اعلام کرد که در نظر دارد کوبا را در مسیر سوسیالیسم بیندازد آمریکاییها دیگر قادر نبودند با اعمال نفوذ صرف، کاری انجام دهند. نیروهایی در

کوبا باقی نمانده بود تا بتوان برای جنگ به خاطر آمریکا در کوبا سازمانشان داد. تنها یك راه باقی بود ــ آن هم تهاجم بود!

کوباییها از ما اسلحه خواستند. ما به آنها تانك و توپخانه دادیم و مربیانی را برایشان فرستادیم. علاوه بر این، توپهای ضد هوایی و تعدادی جنگندهٔ جت هم در اختیارشان گذاشتیم. در نتیجهٔ کمك ما کوبا به طرز شایسته‌ای مسلح شد. ارتش کوبا به طور عمده، ارتشی بی‌تجربه بود. قبلاً هیچ‌گاه از تانك استفاده نکرده بود: تا آن وقت با سلاحهای سبك جنگیده بود ــ تفنگ خودکار، نارنجك و سلاح کمری. اما با کمك مربیان ما به‌زودی کاربست سلاحهای نوینی را که ما در اختیارشان گذاشته بودیم آموختند.

ما اول بار از رادیو شنیدیم که تهاجمی ضد انقلابی علیه کوبا صورت گرفته است.[۱] ما حتی نمی‌دانستیم که این مهاجمان کیستند: آیا توطئه‌گران، کوبایی هستند یا آمریکایی؟ اما می‌دانستیم که تهاجم در لوای هرکشوری هم که صورت گرفته باشد حمایت آمریکاییان را در پشت سر دارد.

نیروهای فیدل وارد عمل شدند و کار مهاجمان را ساختند. آمریکاییها امید زیادی در مهاجمان بسته بودند. پنداشته بودند که با پشتیبانی آمریکا از تهاجم، مردم کوبا به دور توطئه‌گران گرد خواهند آمد و خودشان کاسترو را بر خواهند انداخت.

پس از غلبهٔ سریع و خردکنندهٔ کاسترو بر ضدانقلاب، ما بر کمکهای نظامی خود به کوبا افزودیم. تا آنجا که ارتش کوبا قادر به جذب آن بود به او اسلحه دادیم. اما مشکل واقعی در کمیّت یا کیفیت سلاحها نبود، مشکل اساسی دسترسی به پرسنلی بود که بتوانند از این تجهیزات جدید استفاده کنند.

کاسترو پیش از درهم شکستن کامل تهاجم، اعلام کرد که کوبا مسیر سوسیالیسم را در پیش خواهد گرفت. ما نفهمیدیم که چرا چنین زمانی را برای اعلام این امر انتخاب کرد. تأثیر بلافصل عمل این بود که بر فاصلهٔ بین او و مردمی که مخالف سوسیالیسم بودند افزود و دایرهٔ کسانی را که او می‌توانست در قبال تهاجم بدانها تکیه کند تنگ و تنگتر کرد. تا آنجا که جریان به شجاعت شخص کاسترو مربوط می‌شود این موضعی که اتخاذ کرد البته قابل ستایش بود، اما از نظر تاکتیکی کار چندان درستی نبود.[۲]

به هرحال، کاسترو پیروز شده بود. نیروهای ضدانقلاب را شکست داده و بسیاری از آنها را اسیر کرده بود. بدیهی است ما از پیروزی کاسترو استقبال کردیم، اما در عین حال یقین داشتیم که تهاجم خلیج خوکها تنها آغاز کار است و آمریکاییها کوبا را به خود نخواهند گذاشت و ایالات متحد آمریکا که یك بار در مهاجران کوبایی امید بسته بود بازهم امید خواهد بست. توطئه‌گران مهاجر از شکست خود

۱. این همان عملیات ناکامیاب خلیج خوکها در آوریل ۱۹۶۱ بود.

۲. اعلام اصول سوسیالیستی از ناحیهٔ کاسترو در این مرحله مباین تعالیم لنین دربارهٔ تاکتیکهای انقلابی است، که ارزشی والا برای فریب قائل می‌شود.

درسهایی آموخته بودند و از فرصتی دیگر برای تجاوز چشم نمی‌پوشیدند.

وضع جغرافیایی کوبا همیشه او را در قبال دشمنانش آسیب‌پذیر کرده است. سواحل کوبا تنها چند میل با سواحل آمریکا فاصله دارد، و به شکل «سوسیسون» است؛ و این قواره‌ای است که کار مهاجمان را آسان می‌کند و دفاع از جزیره را دشوار می‌سازد. برای تهاجم امکانات نامحدود است، خاصه اگر مهاجمان از پشتیبانی هوایی و دریایی هم بهره‌مند باشند.

ما یقین داشتیم که آمریکاییها هیچ‌گاه تن به قبول کوبای کاسترو نخواهند داد. همانقدر که ما امیدوار بودیم آنها بیمناك بودند از این که یك کوبای سوسیالیست صورت آهنربایی را پیدا کند و سایر کشورهای آمریکای لاتین را به سوی سوسیالیسم بکشد. خوب، با توجه به تهدید مداوم آمریکا به مداخله در کوبا، سیاست ما چه باید می‌بود؟ این سؤال مدام ذهنم را جولانگاه خود ساخته بود و من دراین باره اغلب با اعضای هیأت رئیسه گفت‌وگو می‌کردم. همه قبول داشتند که آمریکا کوبا را به خود باز نخواهد گذاشت، مگر این که ما کاری بکنیم. ما موظف بودیم آنچه را که در توان داریم در حمایت از موجودیت کوبا به عنوان یك کشور سوسیالیست و در مقام نمونه و مثالی زنده برای سایر کشورهای آمریکای لاتین به کار ببریم. بر من روشن بود که اگر اقدامی قاطع در دفاع از کوبا به عمل نیاوریم چه بسا که آن را از دست بدهیم.

سرنوشت کوبا و حفظ حیثیت و آبروی اتحاد شوروی در آن بخش از جهان، حتی مواقعی که در مسکو به کارهای دولت رسیدگی می‌کردم یا در کشورهای برادر در سفر بودم، مدام مایهٔ اشتغال خاطرم بود. برای مثال، در طی دیداری رسمی که از بلغارستان به عمل آوردم یك اندیشه آنی خاطرم را آسوده نمی‌گذاشت: اگر کوبا را از دست بدهیم چه پیش خواهد آمد؟ می‌دانستم که از دست دادن کوبا ضربهٔ موحشی بر مارکسیسم ــ لنینیسم خواهد بود و در تمام جهان، به ویژه آمریکای لاتین، از شأن و حیثیت ما خواهد کاست. اگر کوبا سقوط می‌کرد سایر کشورهای لاتین دست رد بر سینهٔ ما می‌گذاشتند و می‌گفتند اتحاد شوروی با تمام قدرت و امکاناتش نتوانست جز یك مشت اعتراض تو خالی در سازمان ملل متحد کار دیگری برای کوبا بکند. باید برای مقابله با آمریکا درصدد یافتن راه دیگری، جز حرف، برمی‌آمدیم. باید برای بازداشتن آمریکا از مداخله در کارائیب وسیلهٔ ملموس و محسوسی به کار می‌بردیم. اما چه وسیله‌ای؟ پاسخ منطقی به این پرسش این بود: سلاحهای موشکی. ایالات متحد آمریکا اتحاد شوروی را با پایگاههای هوایی و موشکی خود محاصره کرده بود. ما می‌دانستیم که موشکهای آمریکایی در ترکیه و ایتالیا، دیگر بگذریم از آلمان غربی، اتحاد شوروی را هدف گرفته‌اند. مراکز حیاتی صنایع ما مستقیماً در معرض تهدید هواپیماهای مجهز به بمبهای اتمی و موشکهای دارای کلاهکهای اتمی بودند. در مقام رئیس شورای وزیران، خود را در وضع و موقعی دشوار می‌یافتم: باید بر نحوهٔ عملی که به تهدید آمریکاییها پاسخ بگوید و در عین حال بــه جنگ هم نینجامد تصمیم می‌گرفتم. هر دیوانه‌ای می‌تواند جنگی را آغاز کند، اما وقتی آغاز کرد دیگر حتی

عاقلترین کسان در متوقف کردنش در می‌مانند ــ خاصه اگر جنگ، جنگی هسته‌ای هم باشد.

در طی دیدارم از بلغارستان بود که فکر استقرار موشکهایی با کلاهکهای اتمی در کوبا به ذهنم راه یافت. فکر کردم آنها را بی‌آنکه آمریکاییها بویی از جریان ببرند، در آنجا مستقر کنیم؛ تا وقتی که مطلع می‌شوند بدانند که دیگر دیر شده است و کاری نمی‌توانند بکنند. می‌دانستم که ابتدا باید جریان را با کاسترو مطرح کنم و برای جلب موافقت دولت کوبا استراتژی اتحاد شوروی رابرای او توضیح دهم. فکرم این بود: اگر موشکها را محرمانه مستقر کنیم و بعد ایالات متحد آمریکا کشف کند که موشکهایی در آنجا داریم که آمادهٔ شلیك‌اند، در آن صورت پیش از اقدام به نابود کردن تأسیسات ما با وسایل نظامی، تأمل خواهد کرد. می‌دانستم که ایالات متحد آمریکا می‌تواند قسمتی از تأسیسات ما را از میان ببرد، اما نه همه را. اگر یك چهارم، و حتی یك دهم موشکهایمان ــ و حتی یکی دو تا از موشکهای بزرگمان ــ باقی می‌ماند باز می‌توانستیم نیویورك را بزنیم و چیز چندانی از آن باقی نگذاریم. نمی‌گویم که همهٔ مردم نیویورك کشته می‌شدند ــ نه، همه کشته نمی‌شدند، اما البته عدهٔ زیادی از بین می‌رفتند. نمی‌دانم چند نفر. این چیزی است که دانشمندان و نظامیان ما باید برآورد کنند، آنها هستند که در زمینهٔ جنگ هسته‌ای تخصص دارند و می‌دانند که چگونه عواقب یك حملهٔ موشکی را بر شهر بزرگی چون نیویورك محاسبه کنند. اما اینها همه خارج از بحث بود. اصل کار این بود که ــ به گمان من ــ استقرار موشکهای ما درکوبا ایالات متحد آمریکا را از دست زدن به اقدام شتاب‌آمیز علیه حکومت کاسترو باز می‌داشت. موشکهای ما، علاوه‌بر حمایت از کوبا، به اصطلاح غربیان، تعادل یا توازن قدرتی هم برقرار می‌کرد. آمریکاییها با پایگاههای نظامی خود کشور ما را محاصره کرده و ما را در معرض تهدید سلاحهای هسته‌ای خود قرار داده بودند، اکنون می‌فهمیدند که وقتی موشکهای دشمن آدم را هدف بگیرند آدم چه احساس می‌کند. ما جز این که قدری از دوای خود آمریکاییها را به خودشان خورانده باشیم کار دیگری انجام نمی‌دادیم؛ و اکنون وقت آن بود که آمریکاییها بفهمند که آدم وقتی سرزمین و مردمش دستخوش تهدید باشند چه احساس می‌کند. روسها ظرف نیم قرن اخیر سه جنگ را از سر گذرانده‌اند: جنگ جهانی اول، جنگ داخلی و جنگ جهانی دوم. آمریکا هرگز مجبور نشده است، دست‌کم در این پنجاه سال اخیر، در خاكِ خود بجنگد. در این دو جنگ نیروهایی به خارج از کشور فرستاده است ــ و از قِبَل این دو جنگ، ثروت کلانی به جیب زده است. در ازاء چند قطره خونی که داده، خون تمام مردم دنیا را مکیده است.

هنگامی که در بلغارستان بودم، این افکار در ذهنم می‌توفید. پیش و پس می‌رفتم و بر آنچه باید می‌کردیم اندیشه می‌کردم. به کسی نگفتم که چه فکر می‌کنم. این شکنجهٔ روحی را پیش خود نگهداشتم. اما در تمام این مدت، اندیشهٔ استقرار موشك در کوبا در ذهنم جا می‌افتاد. پس از بازگشت به مسکو همچنان به امکان این امر

می‌اندیشیدم. سرانجام جلسه‌ای تشکیل دادیم، در این جلسه گفتم که در مورد کوبا مطالبی دارم که باید عنوان کنم و ملاحظاتی را که هم‌اکنون به اختصار بر شمردم به تفصیل شرح دادم. این اندیشه را در متن تهاجمی که کوبا اخیراً با آن مقابله کرده بود عنوان کردم. گفتم که ابلهانه خواهد بود اگر متوقع باشیم که تهاجم بعدی ــ که اجتناب ناپذیر است ــ از حیث طرح و نقشه و اجرا بــه بدی تهاجم اولی باشد و هشدار دادم که‌اگرتهاجم دیگری علیه کوبا صورت گیرد فیدل شکست خواهد خورد، و ما تنها کسانی هستیم که می‌توانیم از وقوع چنین حادثه‌ای جلوگیری کنیم.

در جریان بحث در دولت، تصمیم گرفتیم موشکهای میان برد و تجهیزات پرتاب و تعدادی بمب‌افکن ایل ــ ۲۸ را در کوبا مستقر کنیم. این بمب‌افکنها اگرچه از رده خارج شده بودند برای مقابله با پیاده شدن نیروها به ساحل مفید بودند. بمب‌افکنهای ایلــ۲۸ سرعت چندانی نداشتند و بنابر این برای پرواز به قلمرو دشمن مناسب نبودند، به آسانی می‌شد سرنگونشان کرد، اما برای دفاع ساحلی مناسب بودند. ایلــ۲۸ نخستین جت بمب‌افکن ما بود، در زمان خودش خدای آسمان بود، اما در آن زمانی که به کوبا کمك نظامی می‌دادیم مدتی بود از خط تولید خارج شده بود.

چندی پس از این که ارسال موشکها را به کوبا آغاز کردیم، آمریکاییها سوءظن پیدا کردند. دستگاه اطلاعاتیشان به آنها گفته بود که تعداد کشتیهای ما که عازم کوبا بودند ناگهان و بــه میزانی زیاد افزایش یافته است و وقتی این کشتیها بــه بنادر کوبا می‌رسند محمولشان را خودمان تخلیه می‌کنیم. کار تخلیه و استقرار موشکها هم با خودمان بود، کوباییها را در این کار شرکت نمی‌دادیم. آمریکاییها اگرچه خبر دست اولی دربارهٔ محموله‌ها نداشتند می‌دانستند که آنچه می‌کنیم بی‌دخالت* دیگران می‌کنیم و به‌زودی براساس عکسهای هوایی دریافتند که داریم موشك مستقر می‌کنیم. در ضمن از بمب‌افکنهای ایلــ۲۸ هم که به کوبا پرواز کرده بودند خبر داشتند.

آمریکاییها متوحش شدند و کار ارسال محموله‌ها را سرعت بخشیدیم. هنگامی که بحران به نقطهٔ جوش خود رسید، تقریباً همهٔ وسایل را به کوبا منتقل کرده بودیم.

هستند کسانی که با علم به وقایع گذشته اظهار می‌دارند که پیش از استقرار موشکهای بالیستیك باید موشکهای ضد هوایی مستقر می‌کردیم و آسمان کوبا را به روی هواپیماهای آمریکایی می‌بستیم. این حرف بی‌معنی است. چه تعداد موشك زمین به هوا را می‌توان در باریکه‌ای «سوسیس» شکل جای داد؟ نصب و استقرار تأسیسات موشکی در جایی چون کوبا حد و حدودی دارد. تازه وقتی موشکها را شلیك کردید بی‌دفاع می‌مانید. از این گذشته، برد موشك ضدهوایی بسیار کم است. توپخانهٔ ضدهوایی را هم می‌توان به آسانی از دریا و هوا از کار انداخت.

می‌خواهم یك نکته را درست روشن کنم: ما وقتی موشکهای بالیستیکمان را در کوبا مستقر کردیم تمایلی به جنگ نداشتیم. برعکس، هدف عمدهٔ ما تنها بازداشتن آمریکا از اقدام به جنگ بود. ما خوب می‌دانستیم که اگر جنگی بر سر کوبا درگیرد به سرعت می‌تواند به جنگی جهانی منجر شود. هر ابلهی می‌توانست جنگی بین آمریکا

و کوبا به راه بیندازد. کوبا ۱۱ هزار کیلومتر با ما فاصله دارد. تنها یك آدم ابله می‌تواند فکر کند که ما می‌خواستیم از کوبا قارهٔ آمریکا را مورد تهاجم قرار دهیم. هدف ما دقیقاً به عکس این بود: ما می‌خواستیم آمریکا را از تهاجم به کوبا باز داریم و به این منظور می‌خواستیم با مواجه ساختن او با موشکهایمان، او را به تأمل واداریم. به این هدف رسیدیم، اما در عین حال دورانی از تشنج خطرناك را هم از سر گذراندیم.

وقتی آمریکاییها دریافتند که ما در کوبا به چه‌کار مشغولیم، دست به مبارزهٔ مطبوعاتی عظیمی علیه ما زدند، مدعی شدند که امنیت ایالات متحد آمریکا را مورد تهدید قرار داده‌ایم و از این قبیل ادعاها. خلاصه، خصومت کم‌کم بالا گرفت، و مطبوعات آمریکا بـر آتش این خصومت دامن زدند. سپس، روزی، در ماه اکتبر، پرزیدنت کندی طی اظهاراتی اخطار کرد که ایالات متحد آمریکا برای از بین بردن آنچه وی خود «تهدید موشکهای روسی»اش در کوبا می‌نامید، هر اقدامی را کـه لازم بداند به عمل خواهد آورد. آمریکاییها به شیوه‌ای پرخاشجویانه به قدرت‌نمایی پرداختند: نیروهای خود را در مقابل کوبا تمرکز دادند، جزیرهٔ کوبا را در حصار ناوگان خویش گرفتند. اوضاع آشفته شد. به حساب ما، آمریکاییها با این کارهـا می‌خواستند ما را بترسانند، اما ترس آنها از جنگ اتمی کمتر از هراس ما نبود. ما فرصت نکرده بودیم همهٔ وسایل را به کوبا بفرستیم، اما آنقدر موشك در کوبا مستقر کرده بودیم که بتوان نیویورك و شیکاگو و سایر مراکز عظیم صنعتی آمریکا را نابود کرد، دیگر بگذریم از شهرکی چون واشنگتن. خیال نمی‌کنم که آمریکاییها هرگز این چنین با تهدید واقعی روبرو شده باشند.

در این ضمن ما همچنان بی‌اینکه خم بر ابرو بیاوریم به کار خود ادامه می‌دادیم. کشتیهایمان با بقیهٔ وسایل از میان ناوگان آمریکا می‌گذشتند، اما آمریکاییها درصدد برنیامدند که آنها را متوقف یا حتی بازرسی کنند. ما می‌دانستیم که مادام که ایالات متحد آمریکا به ژستهای تهدیدآمیز اکتفا کند و عملاً کاری با ما نداشته باشد، می‌توانیم خود را به آن راه بزنیم و به روی خود نیاوریم. وانگهی، ایالات متحد آمریکا هیچ‌گونه دعوای اخلاقی یا حقوقی با ما نداشت. ما چیزی بیش از آنچه آمریکاییها به متحدانشان می‌دادند به کوبا نداده بودیم. ما هم از همان حقوق و امکانات آمریکا بهره‌مند بودیم. همان احکام و محدودیتهایی که در عرصهٔ بین‌المللی بر رفتار آمریکاییها حاکم بود، بر رفتار ما نیز حاکم بود.

تقریباً کار ارسال محموله‌ها را به پایان برده بودیم. هنگامی که بحران به نقطهٔ جوش نزدیك شد، مطبوعات غربی از فرط خشم و وحشت می‌جوشیدند. مطبوعات ما نیز از همان قرار واکنش نشان می‌دادند، هرچند نه به آن شوریدگی. مردم ما کاملاً از وضع خطرناکی که پیش آمده بود آگاه بودند، هرچند ما سعی می‌کردیم حقایق را چنان بر آنها ارائه کنیم که موجب وحشت نگردد.

دوران شش هفت روزه‌ای را به یاد می‌آورم که طی آن خطر فوق‌العاده شدید بود. من، که درصدد بودم به نحوی اندکی از حرارت اوضاع بکاهم، به سایر اعضای

دولت پیشنهاد کردم، گفتم: «رفقا امشب برویم به بالشوی تئاتر. مردم ما و خارجیان خواهند دید، شاید کمی به آنها آرامش ببخشد. پیش خودشان خواهند گفت: اگر خروشچف و رهبرانمان می‌توانند در اوقاتی مثل این به اپرا بروند، پس لااقل امشب را می‌توانیم راحت بخوابیم» می‌خواستیم بر نگرانیمان ــ که بسیار شدید هم بود ــ سرپوش بگذاریم.[3]

سپس مبادلهٔ یادداشتها آغاز شد. من از جانب دولت اتحاد شوروی پیامها را دیکته می‌کردم، یك طرف مکاتبه من بودم. یکی از خطرناکترین شبها را در دفتر نخست‌وزیر، در کرملین، به‌سربردم. در دفترم بر نیمکتی مبلی خوابیدم ــ لباسم را در نیاوردم. نمی‌خواستم مثل آن وزیر غربی که بحران ۱۹۵٦ سوئز او را در حالی غافلگیر کرد که جز زیرشلواری چیزی به پا نداشت و تا موقعی که بحران برطرف شد با زیرشلواری به این طرف و آن طرف می‌دوید، غافلگیر بشوم. هرلحظه آمادهٔ رسیدن اخبار هراس‌انگیز بودم. می‌خواستم این آمادگی را داشته باشم که بی‌درنگ واکنش نشان دهم.

پرزیدنت کندی به ما اولتیماتوم داد و از ما خواست که موشکها و بمب‌افکنهایمان را از کوبا بیرون ببریم. من آن روزها را خوب به یاد می‌آورم. مبادلهٔ یادداشتها را با پرزیدنت کندی خوب به خاطر دارم، زیرا در این کار من پیشقدم بودم و کارها را در دولت من انجام می‌دادم. من مسئولیت کامل این واقعه را که پرزیدنت کندی و من در این مرحلهٔ بحرانی باهم مستقیماً وارد مذاکره شدیم بر عهده می‌گیرم.

پس از پنج یا شش روز، بحران به اوج خود رسید. در این هنگام سفیر ما در واشنگتن، آناتولی دوبرینین، گزارش داد که رابرت کندی، برادر رئیس جمهور، به طور غیررسمی به دیدنش به سفارت آمده است. گزارش دوبرینین چیزی در این حدود بود:

«رابرت کندی بسیار خسته می‌نمود. از حالت چشمانش پیدا بود که روزها است نخوابیده. خودش گفت که شش شبانه‌روز است به خانه نرفته. گفت: «رئیس جمهور در وضع سختی است و نمی‌داند چگونه از این وضع خارج شود. خیلی در فشاریم. در حقیقت از سوی نظامیان درفشاریم، که می‌خواهند علیه کوبا به زور متوسل بشویم. شاید همین حالا رئیس جمهور مشغول نوشتن یادداشتی برای نخست‌وزیر خروشچف باشد. آقای دوبرینین، می‌خواهم از شما خواهش کنم پیام رئیس جمهور کندی را از طریق مجاری غیررسمی به نخست‌وزیر خروشچف برسانید. پرزیدنت کندی از نخست‌وزیر خروشچف تمنا می‌کند که پیشنهادش را بپذیرد و ویژگیهای نظام آمریکا را از نظر دور ندارد. اگرچه خود پرزیدنت با به راه انداختن جنگ بر سر کوبا بسیار مخالف است، با این همه به رغم خواست او ممکن است سلسله وقایعی برگشت‌ناپذیر اتفاق افتد. به این جهت است که پرزیدنت کندی برای کمك به رفع این بحران به شخص

۳. وقتی رهبران درجه اول کرملین همه باهم و لبخند برلب در بالشوی تئاتر حضور می‌یابند اغلب (هرچند نه همیشه) بدان معنا است که بحرانی در کرملین در جریان است. بهترین مورد این تظاهر، شب پیش از بازداشت بریا بود. البته خود بریا هم جزو جمع بود.

نخست‌وزیر خروشچف مراجعه می‌کند. اگر این وضع بیش از این دوام کند رئیس جمهور مطمئن نیست که نظامیان او را برنینندازند و خود قدرت را به دست نگیرند. ارتش آمریکا ممکن است از اختیار خارج شود.»[۴]

من این امکان را از نظر دور نداشته بودم. ما می‌دانستیم که کندی جوان است و امنیت ایالات متحد آمریکا به راستی هم در معرض تهدید قرار گرفته است. چندی بود احساس می‌کردیم که ممکن است اختیار ارتش از دست رئیس جمهور خارج شود و حالا خود او بود که به این مطلب اعتراف می‌کرد. پیام کندی درخواست آمریکا را به بیرون بردن موشکها و بمب‌افکنها از کوبا تکرار می‌کرد. از لحن پیام دریافتیم که تشنج در ایالات متحد آمریکا در حقیقت دارد به مرحلهٔ خطرناکی می‌رسد.

پاسخی برای کندی ارسال داشتیم که در آن گفته می‌شد که ما این موشکها را به این منظور در کوبا مستقرکرده‌ایم که از او در قبال تهاجم دفاع کنیم و جز بازداشتن تهاجم به کوبا و تضمین این که کوبا بتواند به خواست خود ــ نه به خواست طرفی ثالث ــ مسیری را که مردمش معین کرده‌اند دنبال کند، منظور دیگری نداریم.

اگرچه بعضی از این پیامها را از طریق دیپلماتیك مبادله می‌کردیم، پیامهای محرمانه‌تر از طریق برادر رئیس جمهور به ما می‌رسید. او شمارهٔ تلفنی به دوبرینین داد و از او خواست که هروقت‌لازم شد به او تلفن بزنند. یك بار حتی، تقریباً با گریه، گفت: «روزها است بچه‌هایم را ندیده‌ام؛ رئیس جمهور هم همینطور. شبانه روز در کاخ سفید هستیم. نمی‌دانم تا کی بتوانیم در برابر ژنرالها مقاومت کنیم.»

می‌دیدیم که باید سیاستمان را به سرعت تعدیل کنیم. گفتم: «رفقا، باید راهی بیابیم که آبرومندانه از این رویارویی خارج بشویم. در عین حال، البته باید اطمینان حاصل کنیم که با عملی که می‌کنیم وضع کوبا را به خطر نیندازیم.» یادداشتی برای آمریکا فرستادیم، مشعر بر این که آماده‌ایم موشکها و بمب‌افکنهایمان را از کوبا خارج کنیم، به شرط اینکه رئیس جمهور اطمینان بدهد که تهاجمی علیه کوبا، خواه توسط نیروهای ایالات متحد آمریکا یا هرکس دیگر، صورت نخواهد گرفت. سرانجام کندی تسلیم شد و پذیرفت که طی سخنانی چنین اطمینانی را به ما بدهد.

باید این نکته را متذکر شوم که سیاست ما، از همان آغاز، در دستگاه رهبری تهیه و تدوین شد. در بدو امر تا در دو سه جلسهٔ ممتد موضوع را کاملاً حلاجی نکردیم و به این نتیجه نرسیدیم‌که استقرار موشکها در کوبا به خطرش می‌ارزد، تصمیم نگرفتیم. احساس من این بود که تصمیمات مربوط به این امر را، چه تصمیم اولیه و چه تصمیمات مربوط به عواقب کار را، نباید بر دیگران تحمیل کرد. به اعضای هیأت رهبری وقت و فرصت کافی دادم، تا مسأله در ذهنشان درست رسوب کند و جا بیفتد. می‌خواستم رفقایم با وجدان آسوده و آگاهی تمام بر پیامدهای امر ــ استقرار موشکها در کوبا ــ

۴. بدیهی است این برداشتی است که خروشچف از گزارشهایی که به او کرده‌اند می‌کند. شاهد و مدرکی در دست نیست که نشان دهد که رئیس جمهور به حکم ترس از کودتای نظامی اقدام به عمل کرده باشد.

این تصمیم را بپذیرند و از آن حمایت کنند ــ عواقب آن هم که معلوم بود: جنگ با ایالات متحد آمریکا. رهبری دستجمعی هر اقدامی را با دقت سنجیده بود.

به محض این که رسماً اعلام کردیم که موشکهایمان را از کوبا بیرون خواهیم برد، آمریکاییها طاقچه بالا گذاشتند. گفتند که یك هیأت بازرسی باید از کوبا بازدید کند. پاسخ دادیم که برای این کار باید از کوبا اجازه بگیرند. آن وقت چینیها و مطبوعات آمریکایی سروصدا راه انداختند و گفتند که خروشچف ترسیده است و جا زده است. انکار نمی‌کنم که مجبور بودیم به خاطر مصلحت صلح گذشتهای بزرگی بکنیم. حتی بازرسی کشتیهایمان را هم پذیرفتیم اما فقط از هوا. هرگز به آمریکاییها اجازه ندادیم پا بر عرشهٔ کشتیهایمان بگذارند، هرچند به آنها امکان دادیم اطمینان حاصل کنند که واقعاً داریم موشکهایمان را از کوبا بیرون می‌بریم.

همین که کار تخلیه آغاز شد تردیدهایی در ذهنمان سر برداشت: نباشد آمریکاییها، که ناوگانشان کوبا را محاصره کرده، عقب نکشند؟ نگران بودیم از این که به محض این که ما عقب بنشینیم آمریکاییها دست به تهاجم بزنند. اما نه، غلبه با عقل سلیم بود. کشتیهایشان کم‌کم از آبهای کوبا دور شدند، اما هواپیماهایشان همچنان به چرخیدن بر فراز کوبا ادامه دادند. کاسترو فرمان داد به روی هواپیماها آتش گشودند، و کوباییها یکی از هواپیماهای جاسوسی یو ــ ۲ را سرنگون کردند. به این ترتیب جاسوس آمریکایی دیگری، مثل گاری پاورز، با یکی از موشکهای ما فرود آورده شد.[۵] این واقعه جنجالی برانگیخت. ابتدا نگران بودیم که رئیس جمهور کندی نتواند این خفت را تحمل کند. اما خوشبختانه اتفاقی نیفتاد، جز این که آمریکاییها در تبلیغاتشان وقیح‌تر از سابق شدند. آنچه را که در قوه داشتند برای خفیف کردن ما و خوب جلوه دادن کندی به‌کار بردند. اما با پس کشیدن نیروهایشان و فراخواندن هواپیماهایشان، این چیزها مهم نبود.

اوضاع کم‌کم تثبیت می‌شد. تقریباً بلافاصله پس از آغاز مبادلهٔ یادداشتها در اوج بحران، مناسباتمان با ایالات متحده آمریکا به سوی عادی شدن میل کرد، اما در عوض روابطمان با کوبا ناگهان به وخامت گرائید. کاسترو حتی از پذیرفتن سفیرمان سر باز زد. کوبا ظاهراً بیرون بردن موشکها را به چشم شکستی معنوی می‌دید. ارزش سهام ما در بازار سیاست کوبا به عوض آنکه بالا رود پائین آمد.

تصمیم گرفتیم میکویان را به کوبا بفرستیم. گفتم: «برای مأموریتی مانند این دیپلماتی بهتر از میکویان نداریم. او موضوع را با آرامی با کوباییها مطرح خواهد کرد.» هر کسی حرفهای میکویان را نمی‌فهمد. مرد معقولی است. سالهای دراز نقش مهمی در بسط بازرگانی خارجی ما ایفا کرده و مهارت و قابلیت خود را در مقام یك دیپلمات نشان داده است.

پس از آن، کاسترو، چهار یا پنج شرطش را برای عادی کردن مناسباتش با آمریکا

۵. سرگرد رودلف اندرسن (جونیر) Rudolf Anderson ، خلبان هواپیمای یو-۲، هنگامی که هواپیمایش ساقط شد کشته شد. (۲۷ اکتبر ۱۹۶۲)

عنوان کرد. ما از صمیم دل از درخواست او به اینکه آمریکاییها پایگاه دریایی گوانتانامو را تخلیه کنند پشتیبانی کردیم. تا به امروز از این درخواست او پشتیبانی کرده‌ایم، ولی آمریکاییها هنوز در آنجا هستند و معلوم نیست چه وقت آن را ترك می‌کنند.

در مذاکراتی که در جریان بحران کوبا با آمریکاییها داشتیم، آمریکاییها بر رویهم با ما صریح و بی پرده بودند، به خصوص رابرت کندی. آمریکاییها می‌دانستند که اگر خون سرباز روسی در کوبا ریخته شود، خون سرباز آمریکایی بی‌تردید در آلمان ریخته خواهد شد. دولت آمریکا نمی‌خواست کار به اینجا بکشد. باری، جریان، دست‌کم، رویارویی جالبی بود. قدرتمندترین کشورهای جهان، انگشت بر دگمه، رودرروی هم ایستاده بودند. همه فکر می‌کردند که جنگ اجتناب‌ناپذیر است. اما هر دو طرف نشان دادند که اگر تمایل به اجتناب از جنگ به قدر کافی نیرومند باشد حتی شدیدترین اختلاف را نیز می‌توان با کمی گذشت و مدارا حل کرد؛ و این مصالحه در جریان بحران کوبا تحصیل شد. این واقعه با پیروزی عقل سلیم پایان پذیرفت. من همیشه رئیس جمهور فقید را با احترام عمیق به یاد می‌آورم، زیرا در تحلیل آخر نشان داد که مردی است معتدل و مصمم به اجتناب از جنگ. از این واقعه وحشت نکرد. اما خشونتی هم به خرج نداد. قدرت آمریکا را بیش از حد واقع ارزیابی نکرد؛ و راهی برای خروج از بحران باقی گذاشت. با پشت کردن به نیروهای دست راستی ایالات متحد آمریکا، که وی را به اقدام نظامی علیه کوبا برمی‌انگیختند، درایت و بصیرت به خرج داد. برای ما هم پیروزی بزرگی بود که توانستیم از کندی قول بگیریم که نه آمریکا و نه هیچ یك از متحدان او به کوبا حمله نخواهد کرد.

اما کاسترو، قضیه را از این زاویه نمی‌دید. خشمگین بود از این که ما موشکهایمان را بیرون برده بودیم. در تمام این مدت چینیها جنجال به راه انداخته بودند و در ضمن در گوش کاسترو زمزمه می‌کردند: «یادت باشد، تو نمی‌توانی به امپریالیستها اعتماد کنی که به‌وعده‌شان وفا کنند!» به عبارت دیگر چینیها از این واقعه برای بی‌اعتبار کردن ما در چشم دیگران بهره‌برداری می‌کردند.

پس از بازگشت میکویان از کوبا، با مشورت با او نامه‌ای به کاسترو نوشتم و طی آن نظرم را درباره آنچه اتفاق افتاده بود بی‌پرده بیان داشتم، نوشتم: «عمدهٔ مطلب دربارهٔ کوبا این است که موجودیت کوبای سوسیالیست را تضمین کرده است. اگر کوبا این «عذاب» را از سر نمی‌گذراند به احتمال زیاد آمریکاییها تهاجم دیگری را برای از میان برداشتن شیوهٔ زندگی سوسیالیستی کوبا سازمان می‌دادند. اکنون اوج بحران گذشته است و ما و دولت آمریکا تعهدات متقابل به هم سپرده‌ایم و دیگر برای آمریکاییها مداخله در کوبا دشوار خواهد بود. حالا اگر ایالات متحد آمریکا به کوبا تجاوز کند اتحاد شوروی حق خواهد داشت به او حمله کند. به این ترتیب دست‌کم تا دو سال دیگر که کندی در کاخ سفید است، موجودیت کوبا را تضمین کرده‌ایم و دلایلی در دست داریم تا بر اساس آن بپنداریم که برای بار دوم هم انتخاب خواهد شد. درنتیجه،

ممکن است بر رویهم تا شش سال دیگر بر سر کار باشد و شش سال در این عصر و زمانه کم چیزی نیست. تا شش سال بعد به احتمال زیاد تغییراتی در توازن قدرت روی خواهد داد ــ و اوضاع به نفع ما، به نفع سوسیالیسم، تغییر خواهد کرد!»

نامه‌ای که به کاسترو نوشتم به واقعه‌ای تاریخی پایان داد که جهان را به لبهٔ جنگ اتمی کشاند و ما در جریان آن کوبای سوسیالیست را به دست آوردیم. علم بر این که در این ماجرا طرف ما درست عمل کرد و با مرعوب نشدن از سوی امپریالیسم آمریکا عملی انقلابی انجام داد، همیشه مایهٔ خرسندی خاطر من است. بحران کارائیب پیروزیی برای سیاست خارجی اتحاد شوروی و شخص من، در مقام دولتمرد و عضو هیأت رهبری دستجمعی بود. می‌توان گفت که بی‌آنکه گلوله‌ای شلیك کرده باشیم به موفقیتی بزرگ دست یافتیم.

سالها از این جریان گذشته است و خرسندیم که دولت فیدل کاسترو همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد و رشد می‌کند و برومند می‌شود. تاکنون ایالات متحد آمریکا به وعده‌اش، که در امور کوبا مداخله نخواهد کرد و دیگران را از مداخله باز خواهد داشت، پایبند مانده است.

آخرین گفت‌وگویی را که با فیدل کاسترو داشتم به یاد می‌آورم. در پیتسوندا[۶] بودیم، و راجع به محصول شکر کوبا صحبت می‌کردیم. از نگاه چشمان کاسترو پیدا بود که در این آرزو می‌سوخت که کار انقلابی کردن کشاورزی را هرچــه زودتر آغاز کند. می‌دانست که تنها شیوهٔ واقع‌بینانه برای اعتلاء اقتصاد کوبا بالا بردن میزان تولید شکر است، و برای انجام این کار نیاز به تراکتور و کمباین و تصفیه‌خانه‌های مدرن شکر داشت. در جریان گفت‌وگویی که با هم داشتیم گفت که هدفش این است که بر بازار جهانی شکر چیره شود. به او خاطرنشان کردم که قیمتهای جهانی شکر ــ که پس از تحریم کوبا از سوی آمریکا بهشدت متورم شده بود ــ بدون شك وقتی سایر کشورها برای تأمین تقاضاهای بازار، تولیدشان را افزایش دهند به حالت عادی باز خواهد گشت. بعدها معلوم شد که حق با من بوده است: قیمتهای متورم ــ که هرگاه بازار به همان وضع سابق می‌ماند برای کوبا منافعی سرشار در برداشت ــ به سرعت سیر نزولی پیمود و به حالت عادی میل کرد.

اما این حقیقت به جای خود باقی است که کوبا فوق‌العاده در کار خود موفق بوده است. در روزنامه‌ها خواندم که کوبا برای سال ۱۹۷۰، تولید ده میلیون تن شکر را هدف خود قرار داده است؛ و این سالی است که برای تمام بشریت مترقی اهمیتی خاص دارد، زیرا صدمین سال تولد لنین کبیر است. بسیار خوشحالم که می‌بینم مردم کوبا این همه پیش آمده‌اند.

امروزه کوبا در مقام کشوری مستقل و سوسیالیست، در مقابل چنگال امپریالیسم

۶. Pitsunda ، استراحتگاهی در قفقاز

درندهٔ آمریکا به بقای خود ادامه می‌دهد. صرف وجود کوبا برای سایر کشورهای آمریکای لاتین تبلیغات خوبی است؛ آنها را ترغیب می‌کند به اینکه از او سر مشق بگیرند و راه سوسیالیسم را برگزینند. سایر کشورهای آمریکای لاتین کم‌کم درمی‌یابند که برای آزاد کردن خود از یوغ امپریالیستها و انحصارداران آمریکایی چه اقداماتی را می‌توانند به عمل آورند. امید است کوبا همچنان نمونه‌وار بدرخشد و راه را بر دیگران بنماید.

و اما کندی – مرگش فقدانی بزرگ بود. وی از این استعداد بهره داشت که چنانکه همگان در جریان بحران کوبا شاهد آن بودند، کشمکشهای جهانی را از طریق مذاکره حل کند. او با همهٔ جوانی، مردی به راستی سیاستمدار بود. من بر این باورم که اگر کندی زنده بود، مناسبات بین اتحاد شوروی و ایالات متحد آمریکا از این که هست به مراتب بهتر می‌بود. این را چرا می‌گویم؟ زیرا کندی هرگز اجازه نمی‌داد کشورش در باتلاق ویتنام فرو رود.

پس از مرگ پرزیدنت کندی، جانشینش، لیندن جانسن، به ما اطمینان داد که به وعدهٔ کندی وفا خواهد کرد و به کوبا تجاوز نخواهد کرد. تاکنون آمریکاییها بدقولی نکرده‌اند، اگر روزی بکنند، وسایل لازم را در اختیار داریم تا به تعهد خود به کاسترو و دفاع از کوبا عمل کنیم.

۲۱

دفاع از سوسیالیسم

این کم چیزی نیست که زنده مانده‌ایم و شاهد روزی هستیم که اتحاد شوروی را بر حسب توانایی اقتصادیش دومین کشور مقتدر جهان می‌دانند. مك‌میلان يك بار به من گفت «امروزه انگلستان چیست؟ انگلستان دیگر آن قدرتی نیست که بر دریاها حکم می‌راند و رأی تعیین‌کننده‌ای در سیاست جهان داشت. امروزه، ایالات متحد آمریکا و شما، اتحاد شوروی، هستید که دربارهٔ همه چیز تصمیم می‌گیرید.» آقای دوگل، رئیس جمهور فرانسه نیز همین را تقریباً با همین الفاظ گفت؛ و دوگل مرد هشیار و فرزانه‌ای است. «بله، آقای خروشچف، امروزه ایالات متحد آمریکا و اتحاد شوروی دو قدرت بزرگ جهانند. فرانسه آن قدرت و نفوذی را که يك وقت داشت ندارد.» بنابراین می‌بینید که هم مك‌میلان و هم دوگل، هر دو، اهمیت ما را در عرصهٔ جهانی تصدیق می‌کنند.

اتحاد شوروی با گذشت زمان در چشم مردمی که در راه صلح و پیشرفت و آزادی از قید استعمار می‌جنگند، وزن و حیثیتی عظیم یافته است. هدف سیاست خارجی ما غنی‌کردن کشور خود به حساب سایر کشورها نیست؛ ما هرگز معتقد به بهره‌کشی انسانی از انسان دیگر و کشوری از کشور دیگر نبوده‌ایم. برعکس، ما هم با سیاست اعلام‌شدهٔ خویش و هم با عملمان کشورها را تشویق کرده‌ایم به این که از ثروت و کار خود بهره برگیرند. ما نه تنها با راهنمایی بلکه با سرمشقی که به دست داده‌ایم این کشورها را یاری کرده‌ایم، اما در عین حال کمکهای رایگانی نیز به آنها داده‌ایم، یا کالاها و تجهیزات را به بهای نازل در اختیارشان گذاشته‌ایم. سیاست خارجی ما در این اعتقاد ما ریشه دارد که راهی که لنین بر ما نموده است، نه تنها برای اتحاد شوروی، بلکه برای تمام کشورها و خلقهای جهان یگانه راه آینده است.

برای مثال، سیاست ما را نسبت به افغانستان در نظر بگیرید. با بولگانین، که رئیس هیأت نمایندگی ما بود، در بازگشت از هند (۱۹۵۵) به آنجا رفتیم. پادشاه افغانستان از ما دعوت کرده بود در بازگشت، توقفی در کابل بکنیم. در نتیجهٔ گفت‌وگوهایمان با شاه و وزیرانش، تصویر بالنسبه روشنی از اوضاع پیدا کردیم و دریافتیم که افغانستان تا چه اندازه از لحاظ اقتصادی عقب مانده است. احساس کردیم که افغانها در جستجوی

راهی هستند که از این وضع رهایی یابند.

پیدا بود که آمریکا داشت دور و بر افغانستان می‌پلکید. آمریکا با علاقه‌ای که به محاصرهٔ ما با پایگاههای نظامی دارد، کشوری چون افغانستان را رها نمی‌کند. ظاهراً وانمود می‌کند که به آن کشور کمك اقتصادی می‌دهد، اما عملاً هدف سیاسی دارد. آمریکاییها انواع و اقسام طرحها را به رایگان در افغانستان اجرا می‌کردند. راه می‌ساختند، اعتبار می‌دادند، و از این قبیل. اما این کمکها را از راه غمخواری یا دستگیری، آنطور که ثروتمندان به بینوایان می‌دهند، به آنها نمی‌دهند. نه، برنامهٔ کذایی کمك خارجی آمریکا عملاً جزو رشته اقداماتی است که از مشکلات سخت اقتصادی کشورهایی چون افغانستان بهره‌برداری می‌کند. تازه آمریکاییها حتی زحمت پنهان کردن مقاصدشان را هم به خود نمی‌دهند؛ حتی به خود این زحمت را نمی‌دهند که برگ انجیری[1] بر مقاصد خودبینانه و میلیتاریستی خود بگذارند. قبلاً دیده بودیم که وقتی سر و کلهٔ سرمایه‌داران و انحصارداران و امپریالیستها و میلیتاریستهای آمریکایی در کشورهای آسیا پیدا می‌شود چه پیش می‌آید. با کمك اقتصادی جلو می‌آیند و بعد امضایی برای پیمان «جنوب شرقی آسیا» (سیتو) می‌خواهند. پاکستان به سیتو پیوست؛ آمریکاییها کوشیدند پای هند را هم به میان معرکه بکشند. اما هند به برکت رهبری ترقیخواهانهٔ نهرو از این کار سر باز زد و به عنوان کشوری دور از گروهبندیهای نظامی استوار ماند.

در هنگام دیدارمان از افغانستان، بر ما آشکار بود که آمریکاییها به قصد تأسیس پایگاه نظامی در آنجا نفوذ کرده‌اند.

ما هم به نوبهٔ خود یك نانواخانه، یك خط‌آهن و چند مؤسسهٔ آموزشی در آنجا ساخته‌ایم و کار ساختن چند صد کیلومتر راه را بر عهده گرفته‌ایم. این راه اکنون اهمیت سیاسی و اقتصادی زیادی کسب کرده است، چون از مرز افغانستان و ایران می‌گذرد.

احساس من این است که سرمایه‌ای که ما در افغانستان به کار انداخته‌ایم بر باد نرفته است. دوستی و اعتماد افغانستان را کسب کرده‌ایم و نگذاشته‌ایم که در دام آمریکا بیفتد و گرفتار قلابی شود که به جای طعمه، پول بر آن نوك نصب کرده بودند.

تردیدی نیست که اگر افغانها با ما دوست نشده بودند آمریکاییها توانسته بودند با کمکهای «بشر دوستانه»شان خود را نزد آنها جا کنند. پولی که ما صرف کمکهای رایگان به افغانستان کرده‌ایم در قیاس با پولی که برای مقابله با پایگاههای نظامی آمریکا در خاك افغانستان باید خرج می‌کردیم قطره‌ای است در برابر اقیانوس. به مخارجی بیندیشید که در آن صورت ناچار باید خرج نگهداری نیرو در این سوی مرز می‌کردیم و این هزینه‌ای بود که خون مردممان را می‌مکید، بی‌آنکه ذره‌ای بر وسایل تولیدمان افزوده باشد.

من فکر می‌کنم که سیاست خارجی ما باید تا حدی مبتنی بر راه و رسمی باشد که

۱. اشاره به داستان آدم و حوا و برگ انجیر که ستر عورتشان بود. م.

من از ایام طفولیت به یاد دارم: وقتی کدبانویی برای دیدن خویشان و آشنایان به دهی می‌رفت، حتماً چند کلوچه‌ای - یا در ولایت ما، کورسك، چند تخم مرغی - با خود به رسم سوغات برای میزبان می‌برد. من فکر می‌کنم که حکومتها هم در رفتار با هم باید این سنت را رعایت کنند. البته انجام این سنت باید توأم با عقل و اعتدال باشد. کسب شهرت در مقام یك عمو یا دایی دست و دل بازی که همهٔ پولش را خرج خرید هدایا برای خانواده‌های دیگر کند و آنقدر برای خودش نماند که خرید بنشن خانواده‌اش را کفایت کند، کار ساده‌ای است و احتیاج به فکر و درایت ندارد. از این افراط‌کاریها باید پرهیز کرد. سیاست دادن «هدایای خانگی» به سایر کشورها را باید با عقل و اعتدال دنبال کرد تا این بخشندگی همیشه از لحاظ اقتصادی و سیاسی جبران شود.[۲]

ما هرگز نباید فراموش کنیم که دشمنانمان همیشه علیه ما کار می‌کنند، و همیشه مترصد فرصت‌اند که از لغزشهای ما بهره‌برداری کنند. نبردی در جهان در جریان است تا معلوم دارد چه کسی بر چه کسی غلبه می‌کند: آیا غلبه با طبقهٔ کارگر خواهد بود یا با بورژوازی؟ طبقهٔ کارگر مؤمن است به این که بورژوازی نیرویش را تحلیل برده است، حال آنکه بورژوازی معتقد است که می‌تواند الی‌الابد حکومت کند. هر آدم صحیح‌العقلی می‌تواند به روشنی ببیند که مسائل ایدئولوژیك را تنها می‌توان با مبارزه و صرفاً با پیروزی آئینی برآئین دیگر حل کرد.

ما کمونیستها، ما مارکسیست ــ لنینیستها، معتقدیم که پیشرفت را در کنار خود داریم و پیروزی سرانجام از آن ما خواهد بود. اما در عین حال سرمایه‌داران نیز یك وجب هم جا خالی نمی‌کنند و قسم می‌خورند کـه تا به آخر خواهند جنگید. بنابر این چگونه می‌توان از همزیستی مسالمت‌آمیز با ایدئولوژی سرمایه‌داری سخن داشت؟ همزیستی مسالمت‌آمیز بین نظامهای مختلف حکومتی ممکن است، اما همزیستی مسالمت‌آمیز بین ایدئولوژیهای مختلف امکان ندارد. خیانت به نخستین اصول اساسی حزب خواهد بود اگر بپذیریم که همزیستی مسالمت‌آمیز بین ایدئولوژی مارکسیست ــ لنینیست از یك سو و ایدئولوژی بورژوازی از سوی دیگر، امکان‌پذیر است.

ما همیشه این را گفته‌ایم. در آن سالهایی که رهبری سیاست کشور به طور عمده با من بود، هرگاه که درکنفرانسهای مطبوعاتی در این زمینه صحبت می‌کردم، همیشه می‌گفتم که چیزی به عنوان همزیستی مسالمت‌آمیز ایدئولوژیك نمی‌تواند وجود داشته باشد. همیشه تأکید می‌کردم که تا به آخر خواهیم جنگید و مطمئنم که پیروزی از آن ما خواهد بود.

بنابر این حتی در یك مورد به خود این اجازه را دادم و این عبارت را بر زبان رندم که «ما دشمنان انقلاب را دفن خواهیم کرد.» البته نظرم به آمریکا بود. دستگاه

۲. خروشچف با این اظهار نشان می‌دهد که بین انگیزه‌هایی که وی به ایالات متحد آمریکا، در دوران کمك به ممالك توسعه نیافته، اسناد می‌دهد و انگیزه‌های اتحاد شوروی در این زمینه، فرق و تفاوت چندانی نیست.

تبلیغاتی دشمن این حرف مرا گرفت و آن را در بوق و کرنا دمید که «ای مردم، خروشچف می‌گوید که مردم شوروی می‌خواهند مردم ایالات متحد آمریکا را دفن کنند!» من چنین چیزی نگفته بودم. دشمنان ما عبارتی را که از دهان پرانده بودم، تحریف می‌کردند و از آن بهره‌برداری می‌کردند. بعدها در کنفرانسی مطبوعاتی توضیح بیشتری دادم و آنچه را که منظور نظرم بود روشن کردم: ما ـ اتحاد شوروی ـ نمی‌خواهیم کسی را دفن کنیم؛ این طبقهٔ کارگر ایالات متحد آمریکا است که دشمنش، طبقهٔ بورژوازی ایالات متحد آمریکا را دفن خواهد کرد. سخن من اشاره به مسأله‌ای داخلی بود که هر کشوری خود دربارهٔ آن تصمیم خواهد گرفت: بدین معنی که از چه طریق و به چه ترتیب طبقهٔ کارگر یك کشور معین بر بورژوازی (داخلی) پیروز خواهد شد؟

چیز عمده‌ای که من هنگام اقامتم در نیویورك، که گورکی آن را به نام «شهر شیطان زرد»[۱] خوانده است، در سرمایه‌داری غرب دیدم این است که آنچه مهم است و به حساب می‌آید دلار است نه انسان همه به این فکرند که چگونه پول دربیاورند، چگونه دلارهای بیشتری به دست بیاورند. آنچه در کانون توجه است، سود و تلاش در پی کسب سود است، نه مردم.

محافل حاکم ایالات متحد آمریکا، این شیوهٔ به اصطلاح زندگی آمریکایی را به عنوان سرمشقی برای «جهان آزاد» توصیف می‌کنند. اما این چه نوع آزادی است؟ این آزادی استثمار، آزادی غارت و آزادی مردن از گرسنگی است، در حالی که کالا مازاد بر مصرف است؛ آزادی بیکار ماندن است، در حالی که ظرفیت تولید عاطل و باطل مانده است. آزادی در ایالات متحد آمریکا، آزادی برای سرمایهٔ انحصاری در فشار آوردن به مردم زحمتکش است، آزادی برای گول زدن مردم با سیستم دو حزبی و تحمیل اراده بر شرکا و متحدان در بلوکهای نظامی است. چنین جامعه‌ای زمینهٔ جنگ بین کشورها را فراهم می‌کند، زیرا تمایل به ارتجاع در داخل و توسعه‌طلبی در خارج، از خصوصیات سرمایه‌داری انحصاری و امپریالیسم است.

از میان بردن نظام سرمایه‌داری، مسألهٔ حیاتی تکامل جامعه است. پس از پیروزی طبقهٔ کارگر و دهقانان و روشنفکران زحمتکش، دیگر موجبات اجتماعی و ملی و هرگونه موجبات دیگری برای بروز جنگ در هیچ کشوری وجود نخواهد داشت. اما این امر تنها با چیرگی نظامی سوسیالیستی، کمونیستی در سرتاسر جهان امکان‌پذیر خواهد بود. آنگاه بشریت در جامعه‌ای به واقع مشترك‌المنافع از ملل برابر متحد خواهد شد. این را بنیادگزاران مارکسیسم‌ـ‌لنینیسم، مدتها پیش گفته و از طریق علمی اثبات کرده‌اند.

بنابراین مبارزهٔ تعیین‌کننده، مبارزه‌ای است که در داخل هر کشوری بین بورژوازی و پرولتاریای آن کشور در جریان است. این امر بر حجم ارتشی که اتحاد شوروی باید در خاك خود یا در قلمرو کشورهای سوسیالیست برادر نگه‌دارد، مؤثر است. تفکر من در این باره به تدریج و طی سالیان بسیار شکل گرفته است.

۱. منظور از شیطان زرد، زر است. م.

چندی پس از مرگ استالین در رومانی بودم، با رفیق بودناراس[4]، وزیر دفاع رومانی، گفت‌وگو می‌کردیم. وی از دوستان خوب اتحاد شوروی و بلشویکی قدیمی بود، که مدتی از عمرش را در زندان گذرانده بود و از اعتماد و احترام کامل ما بهره‌مند بود. بی‌هیچ مقدمه‌ای این سؤال را کرد: «چطور است نیروهایتان را از رومانی بیرون ببرید؟»

باید اعتراف کنم که واکنش اولیه‌ام در قبال این پیشنهاد، چندان معقول نبود. حتی باید بگویم که از جا در رفتم. گفتم: «چه دارید می‌گوئید؟ چطور همچو سؤالی می‌کنید؟»

گفت: «خوب، رومانی تنها با کشورهای سوسیالیست هم مرز است؛ و آن طرف دریای سیاه هم به جز ترکها کس دیگری نیست.»

گفتم: «ترکها را دست‌کم گرفته‌اید؟»

«خوب، شما همسایهٔ دیوار به دیوار ما هستید. اگر لازم باشد همیشه می‌توانید به کمك ما بیائید.»

«من تنها به ترکها فکر نمی‌کنم. بوسفور و داردانل در اختیار آنها است. بنابر این دشمن همیشه می‌تواند با آوردن نیرو به دریای سیاه به رومانی حمله کند.»

رفقای رومانی نگاههایی به هم کردند، پیدا بود که قبلاً در این باره باهم صحبت کرده‌اند. گفتند: «خوب، باشد، حالا که شما این طور احساس می‌کنید ما پیشنهادمان را پس می‌گیریم. ما فقط می‌خواستیم شما فکر نکنید که ما به این جهت بر موضع سوسیالیستی استواریم که نیروهای شما در خاك ما مستقرند. نه، ما به این جهت استوار ایستاده‌ایم که به ساختمان سوسیالیسم و سیاستهای مارکسیست‌ـلنینیستی اعتقاد داریم و به این علت‌که مردم ما رهبرانشان را قبول دارند و آنها را کاملاً تأیید می‌کنند.» این پاسخ بیش از آنچه باید، مرا راضی کرد. باورم این بود که رفقای رومانی در تأیید اعتقاد خویش به ساختمان سوسیالیسم صمیم‌اند.

چند سال بعد از شمار نفرات ارتش اتحاد شوروی کاستیم، آن را تقریباً به نصف زمان استالین کاهش دادیم. در هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی تبادل‌نظر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که می‌توانیم نیروهایمان را از لهستان و مجارستان و رومانی بیرون ببریم.[5] تنها در آلمان نیرو نگه‌داشتیم. بر هرکس روشن بود که تا متحدان سابقمان ــ که ناتو را سازمان داده بودند ــ موافقت به امضای پیمان صلح نمی‌کردند، این نیروها را باید در آلمان شرقی نگه می‌داشتیم.

٤. بودناراس در ارتش رومانی افسر جزء بود؛ کمونیست شد و در ۱۹۳۲ به اتحاد شوروی گریخت. پس از تلاطمات بسیاری که در زندگیش روی داد تبعهٔ شوروی شد و در «مدرسهٔ پلیس مخفی مسکو» درس خواند. پس از جنگ در بازگشت به رومانی، با حمایت نیروهای شوروی، در منهدم کردن احزاب غیرکمونیستی به کمونیستها کمك بسیار کرد. در دسامبر سال ۱۹٤۷ در کابینهٔ گروزا، همپالکی خود، وزیر دفاع شد و هنگامی که رومانی جمهوری دموکراتیك شد، ارتش را به زیر نظارت حزب درآورد؛ وضع و موقعش روز به روز مستحکمتر شد.

برای تصمیم به بیرون بردن نیروهایمان از خاك کشورهای برادر، دلایل و موجبات عدیده‌ای داشتیم. یکی از ایـن جهات، سیاسی بود. نمی‌خواستیم کسی فکر کند که ما به مردم لهستان و مجارستان و رومانی اعتماد نداریم. اینها متحدان ما بودنـد؛ سوسیالیسم را به این جهت در کشورهای خود می‌ساختند که به مصلحتشان بود نه به این علت که نیروهای اتحاد شوروی در خاکشان مستقر بودند. تنها نیروی عمده‌ای کـه این کشورها را جلب می‌کرد و باهم متحد می‌ساخت، انترناسیونالیسم مارکسیست ـ لنینیستی بود. آدم نمی‌توانـد مردم را با زور و تهدید در بهشت بتپاند و سربازانی را دم دروازه‌های آن به نگهبانی بگمارد. زندگی بهتر را مردم خود باید برگزینند و اگر به آنها امکان داده شود این کار را هم می‌کنند. بنابر این می‌خواستیم این «آتو» را از دست تبلیغات دشمن بگیریم. می‌خواستیم دروغ دشمن را کـه مدعی بود مردم مجارستان و لهستان و رومانی به زور سرنیزهٔ واحدهای شوروی در مسیر سوسیالیسم افتاده‌اند، به همگان نشان دهیم.

بدیهی است بیرون بردن نیروهایمان از خاك کشورهای برادر، موجبات اقتصادی هم داشت. هزینهٔ نگهداری یك لشکر درخاك یك‌کشور سوسیالیستی برای ما دوبار بیش از نگهداری همان لشکر در خاك خودمان تمام می‌شد. باید در نگهداری ارتش، خواه در داخل یا در خارج، صرفه‌جویی می‌کردیم. بنابر این، مبالغ معتنابهی از مصارف نظامی، به ویژه در زمینهٔ نگهداری افراد، کاستیم. پس از این که بازنشسته شدم و دیگر دبیرکل حزب و رئیس شورای وزیران نبودم، زمزمهٔ نارضایی از سوی کسانی به گوش رسید که تصمیم به کاهش حقوق افراد ارتش را به من اسناد می‌دادند. من انکار نمی‌کنم کـه در زمان من حقوق نظامیان کاهش یافت، اما این جریان در حقیقت نظر و پیشنهاد مارشال ژوکف بود. من البته از او پشتیبانی کردم، زیرا افراط و تفریطهای زیادی بود که باید جلوشان گرفته می‌شد. این مسائل زمانی عنوان شد که ژوکف وزیر دفاع بود؛ و بعد از او، پس از این که مالینوفسکی به وزارت دفاع رسید. در اینجا باید حق ژوکف را ادا کرد. او ضرورت کاستن از هزینه‌های ارتش را ادراك می‌کرد و برای پیراستن عناصر زائد از مراتب فرماندهی پیشقدم شد و از حقوق بعضی از رده‌های افسری کاست.

البته می‌دانم، کسانی را می‌توانید بیابید ـــ خاصه در میان نظامیان ـــ که خواهند گفت کاهش نیروهای مسلح کاری خطا بوده است. به شما خواهند گفت که اردوگاه امپریالیستی سالها است آرزومند این بوده که اتحاد شوروی را نابود کند و تنها چیزی که جلو تهاجم آنها را گرفته ارتش اتحاد شوروی بوده است. خوب، ولی کسانی که این حرفها را می‌زنند اشتباه می‌کنند. اکنون چیزی که مهم است کمیت و کیفیت موشکهای هسته‌ای ما است. دفاع کشور ما و توانایی ما بـه جلوگیری از تجاوز

۵. در زمان خروشچف از شمار افراد نیروهای شوروی به میزانی زیاد کاسته شد. استالین لازم ندیده بود نیرویی در چکوسلواکی نگه‌دارد: رفع این اشتباه برعهدهٔ برژنف افتاد. نیروهای شوروی هنوز در مجارستان و لهستان و رومانی بودند.

امپریالیستی بستگی به قدرت ارتش هسته‌ای و هسته‌ای ــ حرارتی ما دارد.[۶]
حتی مردم شریفی هم که خواستار آنند که از استفاده از سلاحهای اتمی و ئیدرژونی اجتناب شود، باز نمی‌توانند این مطلب را از نظر دور دارند کــه در صورت بروز جنگ جهانی، باید به این سلاحها دسترسی داشت. به این جهت است که در تخصیص اعتبار به بخشهای مصرف، باید با واقع‌بینی اولویتها را مشخص کنیم.
زمانی که من رهبر حزب و دولت بودم به این نتیجه رسیدم که برای تأمین وسایل دفاعی باید در ساختمان مسکن و خدمات اجتماعی و حتی توسعهٔ کشاورزی منتهای صرفه‌جویی را به عمل آوریم. من حتی کار ساختمان متروی کیف و باکو و تفلیس را به حال تعلیق درآوردم، تا بتوانیم وجوهی را که به این کار اختصاص یافته بود صرف تقویت نیروهای دفاعی و ضربتی کشور کنیم. تعداد کمی ورزشگاه و استخر شنا و تأسیسات فرهنگی ساختیم. فکر می‌کنم حق با من بود که حتی به حساب بی‌اعتنایی به همه چیز، جز چیزهای بسیار اساسی در بخشهای دیگر، توجهمان را به طور کلی بر مصارف نظامی متمرکز کردیم. اگر چنین اولویتی را برای نیازمندیهای نظامی قائل نشده بودیم نمی‌توانستیم زنده بمانیم. من تمام نیروی خود را وقف نوسازی تسلیحات اتحاد شوروی کردم. این مرحله در زندگی ما مرحله‌ای مهم و بسیار مهم بود. اکنون که با خاطراتم زندگی می‌کنم اغلب بر این مرحله باز می‌نگرم، آنگاه کــه با شوقی خلاقه ارتش اتحاد شوروی را با سلاحهای جدید مجهز کردیم. سربلندم که افتخار نظارت بر این مرحلهٔ گذر به سلاحهای نوین و امروزی به من، که رئیس شورای وزیران و دبیرکل کمیتهٔ مرکزی حزب بودم، محول شد.
دشمن بالقوهٔ ما ــ دشمن عمده و بسیار نیرومند و خطرناك ما ــ آنقدر از ما دور بود که ما نمی‌توانستیم با نیروی هواییمان به او دست یابیم. تنها با تأسیس یك نیروی موشکی هسته‌ای بود که می‌توانستیم دشمن را از دست زدن به جنگ باز داریم. چنانکه گذشت زمان نشان داده است اگر فرصتی به غرب داده بودیم در زمان حیات دالس جنگ آغاز شده بود. اما ما نخستین کشوری بودیم که موشك به فضا فرستادیم، مــا نیرومندترین بمب هسته‌ای را منفجر کردیم و این کارها را اول از همه و پیش از ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه به انجام رساندیم. این موفقیتها و توانایی آشکار و بی‌شك و شبههٔ ما تأثیر آرام سازنده‌ای بر نیروهای متجاوز ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه ــ و بدیهی است نیروهای تجاوزکار موجود در حکومت بن ــ داشت. می‌دانستند که دیگر این فرصت را از دست داده‌اند که با خیال راحت و بی‌ترس از کیفر، به ما ضربه بزنند.
حال که زرادخانهٔ موشکی در این میان اهمیت دارد من فکر می‌کنم که شمار افراد ارتش را باید به حداقل ممکن کاهش داد. در ذهن من کمترین تردیدی نیست

۶. خروشچف، به خاطر این که نیروهای سنتی را به حساب تقویت نیروهای بازدارندهٔ اتمی ضعیف کرده بود، سخت مورد انتقاد واقع شد؛ و همین یکی از عوامل مؤثر در سقوط او در اکتبر ۱۹۶۴ بود.

در این که به مرحله‌ای رسیده‌ایم که چنین کاری امکان‌پذیر است. آن زمانی که من در رأس دولت بودم و حرف آخر در زمینهٔ تخصیص اعتبارات نظامی با من بود، صاحبنظران ما حساب کردند که از لحاظ نیروی اتمی توانایی آن را داریم که دشمنانمان را به گردوغبار بدل کنیم؛ و از آن وقت تاکنون هم توانایی هسته‌ای ما به مراتب بیشتر شده است. در زمانی که من در رأس دولت بودم آنقدر اسلحه انبار کرده بودیم که شهرهای عمدهٔ ایالات متحد آمریکا را نابود کنیم، دیگر بگذریم از دشمنان احتمالیمان در اروپا.

یادم هست یك وقت پرزیدنت کندی در کنفرانسی مطبوعاتی گفت که ایالات متحد آمریکا از حیث نیروی هسته‌ای این توانایی را دارد که اتحاد شوروی را دوبار از صفحهٔ جهان محو کند، حال آنکه اتحاد شوروی، تنها آنقدر موشك هسته‌ای دارد که بتواند ایالات متحد آمریکا را یکبار نابود کند. وقتی خبرنگاران از من خواستند به اظهارات کندی پاسخ بدهم به شوخی گفتم: «بله، می‌دانم کندی چه گفته است؛ درست گفته است. ولی مادام که پرزیدنت کندی متوجه این نکته هست که اگرچه او ممکن است بتواند ما را دوبار نابود کند ما باز قادریم که ایالات متحد آمریکا را از صفحهٔ جهان محو کنیم ــ ولو این که تنها یك بار باشد ــ گله‌مند نیستیم. من از رئیس جمهور متشکرم که همین اندازه را هم پذیرفته است. ما مردم خون‌آشامی نیستیم؛ ما به همان راضی هستیم که می‌توانیم برای یك‌بار ایالات متحد آمریکا را از بین ببریم. همان یك‌بار کافی است، چه حسنی دارد که آدم بخواهد کشوری را دوبار نابود کند؟» این سخنان من لبخندهایی از حاضران درکشید.

در این رهگذر باید از دشمن درگذشته‌مان، آدنائر، نیز به خاطر اعتدال فکریی که نشان می‌داد به نیکی یاد کنم: هرگاه خبرنگاران به او می‌تاختند و آلمان غربی را متهم می‌کردند به این که متجاوز بالقوه‌ای است و باز می‌خواهد جنگی را بر جهان تحمیل کند، او قیافهٔ مسیح کوچولویی را به خود می‌گرفت و می‌گفت: «من نمی‌دانم شما از چه دارید صحبت می‌کنید؟ اگر جنگ سومی در بگیرد آلمان غربی نخستین کشوری خواهد بود که از بین خواهد رفت.» از شنیدن این سخنان خوشحال می‌شدم، و در این خصوص کاملاً حق با او بود. اعلام چنین چیزی از ناحیهٔ او موفقیت بزرگی برای ما بود. معلوم بود که ما نه‌تنها دشمن شمارهٔ یك خود را به راه آورده‌ایم بلکه هم او به ما کمك می‌کرد که سایر دشمنانمان را نیز بر سر عقل بیاوریم.

من همیشه مخالف جنگ بوده‌ام، اما در عین حال، همیشه این نکته را هم خوب دریافته‌ام که ترس رهبر یك کشور از جنگ هسته‌ای می‌تواند دفاع کشور را فلج کند؛ و اگر دفاع کشور فلج شود آن وقت جنگ واقعاً اجتناب‌ناپذیر است. دشمن مسلماً از این وحشت بو می‌برد و سعی می‌کند از آن استفاده کند. من همیشه براساس این اصل عمل می‌کردم، که باید آشکارا مخالف جنگ باشم اما هرگز از آن واهمه نداشته باشم. گاهی اوقات عقب‌نشینی لازم است، اما عقب‌نشینی می‌تواند آغاز پایان مقاومت هم باشد. وقتی دشمن هر حرکت شما را به دقت می‌پاید حتی با مرگ هم

باید شجاعانه روبرو شد و اگر دشمن علیه شما دست به جنگ زد، آن وقت وظیفهٔ شما است که آنچه را که در قوه دارید به کار برید تا زنده بمانید و از جنگ پیروز بدرآئید.

ما نباید از هشیاری خود بکاهیم. تحت هیچ شرایط و اوضاعی نباید اجازه بدهیم که نیروی موشکی هسته‌ای ما از سطح معینی افت کند. سلاحهای دیگری هم هستند که باید برای مقابله با وقایع احتمالی بدانها مجهز بود ــ منظورم سلاحهای شیمیایی و میکربی است. خوشبختانه جنگ جهانی دوم بدون استفاده از این سلاحها گذشت، اما از این سلاحها در جنگ جهانی اول استفاده شد. ارتش ما در وضع بدی خواهد بود اگر دشمن علیه ما از این سلاحها استفاده کند و ما نداشته باشیم. تا وقتی که این دو نظام مختلف وجود دارند، ما ناگزیریم کلیهٔ وسایل ممکن جنگ را در اختیار داشته باشیم. من به این منظور بر این نکته تأکید می‌ورزم که می‌خواهم نظرم دربارهٔ اهمیت هشیاری و نیروی بازدارندهٔ امپریالیسم متجاوز به روشنی مفهوم باشد.

اما در عین حال، باید خصلت حقیقی همهٔ امپریالیستها و سرمایه‌داران و انحصارداران را نیز در مد نظر داشت؛ و امپریالیستها کسانی هستند که می‌خواهند از قبل تشنج سیاسی بین ملل، پول به جیب بزنند. باید مواظب باشیم و کاری نکنیم که در مصارف نظامی در تاروپود رقابتهای بیهوده با غرب گرفتار آئیم. اگر بخواهیم با آمریکا جز در بخشهای بسیار اساسی آمادگی نظامی، رقابت کنیم دو کار زیانبخش کرده‌ایم: نخست این که به ثروتمندتر شدن محافل تجاوزکار و سرمایه‌دار آمریکا کمك می‌کنیم، چرا که این محافل اقدامات دفاعی ما را برای گرانبار کردن بودجهٔ کشور خود با اعتبارات نظامی دستاویز قرار می‌دهند. دوم این که امکانات و منابع مادی خود را تحلیل می‌بریم، بی‌اینکه به بالا بردن سطح زندگی مردم کمکی کرده باشیم. باید به یاد داشته باشیم که شمار نفراتمان در ارتش هر اندازه کمتر باشد همانقدر بیشتر می‌توانیم افراد را در کارهای تولیدی به کار گیریم. درك این معنا، نقطهٔ آغاز خوبی برای نیروهای ترقیخواه جهان در مبارزه در راه همزیستی مسالمت‌آمیز خواهد بود. اگر طرفی از مصارف تسلیحاتی خود بکاهد برای طرف دیگر آسان خواهد بود که همان عمل را انجام دهد. ما باید آماده باشیم به دشمن ضربهٔ متقابل بزنیم، اما همچنین باید از خود بپرسیم: «این رقابت صعودی به کجا خواهد انجامید؟»

من بنابر تجربه می‌دانم که وقتی مسألهٔ تخصیص اعتبارات بودجه پیش می‌آید رهبران نیروهای مسلح هریك سهم بیشتری برای خود مطالبه می‌کنند؛ و همه در این کار اصرار هم می‌ورزند. هر فرماندهی در توجیه درخواست خود به این که چرا باید سهمی بیش از دیگران داشته باشد، انواع و اقسام استدلالات قانع‌کننده را آماده دارد. متأسفانه در میان کسانی که نیروهای مسلح را اداره می‌کنند گرایشی به حرص و توجه بیش از حد به حوزهٔ مدیریت خود دیده می‌شود. این مردم همیشه آماده‌اند اظهاراتی نظیر این را به صورت شما بگویند: «اگر بخواهید امروز در امور دفاعی کشور صرفه‌جویی کنید فردا که جنگ درگرفت تاوانش را باید با خون بیشتر بدهید.» من

منکر این نیستم که این اشخاص مسئولیت عظیمی بردوش دارند و من در خصوصیات اخلاقی آنها شك نمی‌کنم. اما این حقیقت باقی می‌ماند که وقتی بودجهٔ کشور از اعتبارات بخشهای غیرتولیدی متورم شود، سطح زندگی مردم کشور آسیب می‌بیند؛ و امروز هم مانند دیروز، هزینه‌های غیر مولّد همان هزینه‌هایی هستند که بر نیروهای مسلح صرف می‌شوند. به این جهت است که باید کراراً به رهبران نظامی گوشزد کرد که این دولت است که باید اعتبارات را تخصیص دهد و این دولت است که باید معین کند که نیروهای مسلح تا چه اندازه می‌توانند خرج کنند.

ظاهراً کنترل هزینه‌های نظامی مشکلی جهانی است. گفت‌وگویی را کـه در این خصوص با پرزیدنت آیزنهاور داشتم به یاد می‌آورم. در خانهٔ ییلاقی‌اش، در کمپ دیوید، مهمانش بودم. باهم قدم می‌زدیم و ضمن قدم‌زدن به طور غیررسمی گفت‌وگو می‌کردیم. طی یکی از این گفت‌وگوها پرسید: «آقای خروشچف، بفرمائید ببینم شمـا اعتبار مصارف نظامی را چگونه تخصیص می‌دهید؟» و بعد پیش از آنکه من فرصت کنم در پاسخ چیزی بگویم گفت: «شاید بهتر باشد اول من بگویم که ما به چه ترتیب عمل می‌کنیم.»

«شما به چه ترتیب عمل می‌کنید؟»

لبخند زد. لبخندش را با لبخند پاسخ گفتم. احساس کردم که چه می‌خواهد بگوید. گفت: «بله ــ رهبران نظامی می‌آیند و می‌گویند: «آقای رئیس جمهور، ما به فلان و بهمان مبلغ، برای فلان و بهمان برنامه احتیاج داریم.» می‌گویم: «متأسفم، پول نداریم.» می‌گویند: «اطلاع موثق داریم که اتحاد شوروی اعتبار لازم را برای همین برنامه تخصیص داده است، و اگر این پولی را که به آن نیاز داریم در اختیار نداشته باشیم از اتحاد شوروی عقب می‌مانیم.» بنابر این تسلیم می‌شوم. به این ترتیب پول را از چنگم درمی‌آورند. آنها مدام پول بیشتری می‌خواهند و من همچنان می‌دهم. حالا شما بفرمائید به چه ترتیب عمل می‌کنید.»

گفتم: «عیناً به همان ترتیب. رهبران نظامی می‌آیند و می‌گویند: «رفیق خروشچف، این را ملاحظه بفرمائید! آمریکاییها دارند فلان و بهمان سیستم را می‌سازند. ماهم می‌توانیم همان را بسازیم، اما فلان مبلغ خرج برمی‌دارد.» به آنها می‌گویم، پولی نداریم: آنچه را که داشته‌ایم تخصیص داده‌ایم. آن وقت می‌گویند: «اگر این پولی را که احتیاج داریم به ما ندهید و اگر جنگی درگیرد، آن وقت دشمن بر ما برتری خواهد داشت.» قدری بحث می‌کنیم و بالاخره پولی را که خواسته‌اند می‌دهیم.»

گفت: «بله، همان است که فکر می‌کردم. می‌دانید، واقعاً باید به نوعی توافق برسیم که به این رقابت بیهوده و پر خرج پایان بدهیم.»

«من حرفی ندارم. قسمتی از علت آمدنم به اینجا این بود که ببینم آیا نوعی توافق از این ملاقات و مذاکراتمان نتیجه خواهد شد.»

اما آن وقت نمی‌توانستیم توافق کنیم، حالا هم نمی‌توانیم. شاید توافق امکان‌ناپذیر باشد. به هرحال، براساس تجربه‌ام می‌توانم بگویم که کار بسیار دشواری است. اما

اگر هم امکان توافقی بر سر کاستن دوجانبهٔ مصارف نظامی بین اتحاد شوروی و ایالات متحد آمریکا موجود نباشد، باز من به حرف اول برمی‌گردم که باید همچنان به طور یکجانبه و به میزان زیاد از مصارف نظامیمان بکاهیم. اگر دشمن ما بخواهد همچنان به متورم کردن بودجهٔ نظامی‌اش ادامه دهد و پولش را چپ و راست خرج انواع و اقسام چیزهای بی‌معنی کند، در آن صورت طبعاً سطح زندگی مردمش را تنزل خواهد داد؛ و با این کار به تقویت و تحکیم موضع کمونیستها و نیروهای ترقیخواه کشور خود کمك خواهد کرد و به آنها امکان خواهد داد با صدای رساتر علیه نیروهای ارتجاع سرمایهٔ انحصاری فریاد سر دهند.

خوب، این هم از این. این ماحصل و فشردهٔ نظری بود که در این باره داشتم و فکر می‌کنم خالی از ارزش نباشد. زمان من دیگر به سر آمده است. من دیگر کاری نمی‌توانم بکنم جز این که هرکس را که گوشی شنوا باشد در تجاربم سهیم گردانم، و امیدوارم که گوش شنوایی باشد. دیگر از من گذشته است و کار مؤثری نمی‌توانم در این زمینه انجام دهم. من این اظهارات را در مقام کسی می‌کنم که دیگر کار نمی‌کند. اما در این موضع، در مقام مستمری‌بگیر، متأسفانه می‌بینم که آن روند صرفه‌جویی که ما آغاز کرده بودیم، انگار باژگونه شده است و حالا پول است که بر اقلام زائد و غیرلازم صرف می‌شود و این روند نو در مخارج نظامی، بخشهایی مهم از حیات مادی را که هنوز هم اعتباراتشان در حد مطلوب نیست، در فشار گذاشته است.

آن وقتهایی که در رأس دولت بودم، پیانیست جوان ما، اشکنازی، با زنی انگلیسی ازدواج کرد که در یکی از مدارس موسیقی ما درس می‌خواند. صاحب نوزادی شدند و برای دیدار از والدین زن به انگلستان رفتند. یکچند پس از آن، گرومیکو به من گزارش کرد که سفیرمان درلندن تلگرامی به این مضمون برای او فرستاده است: «اشکنازی به سفارت آمد و گفت که زنش نمی‌خواهد به اتحاد شوروی باز گردد.» اشکنازی به همسرش بسیار علاقه‌مند بود و از سفارت راهنمایی خواست. این نکته را باید متذکر شوم که من اجراهای اشکنازی را شنیده بودم و وقتی برندهٔ اول مسابقات چایکوفسکی شد شخصاً به او تبریك گفتم. پیانیست فوق‌العاده‌ای است، اغلب اجراهایش را از رادیو می‌شنیدم. با رفقا مشورت کردم و پیشنهاد کردم: بیائید به اشکنازی اجازه بدهیم به هر مدت که می‌خواهد در انگلستان زندگی کند. به این ترتیب همیشه خواهد توانست به اتحاد شوروی برگردد. در حقیقت، راه دیگری نداریم. اگر به او اصرار کنیم که از زنش دست بکشد و به اتحاد شوروی برگردد، قبول نخواهد کرد. او یك فرد ضد شوروی نیست، اما می‌توانیم او را به چنین چیزی تبدیل کنیم، اگر او را در وضعی قرار دهیم که بین ماندن با همسرش و اطاعت از دولت یکی را انتخاب کند، آن وقت بلافاصله به دام مهاجران و کسان دیگری خواهد افتاد که بر او به کار می‌پردازند و انواع و اقسام مطالب ضد شوروی را در مغزش فرو می‌کنند. ما

نمی‌خواهیم چنین چیزی اتفاق بیفتد. چه عیب دارد که در لندن زندگی کند و تابعیت شورویش را حفظ کند؟ هر زمان که بخواهد می‌تواند بــه مسکو بیاید و کنسرت بدهد. به هرحال، موسیقیدان است و موسیقی هم از مشاغل آزاد است.

همه موافقت کردند و پیشنهادم پذیرفته شد.

این روزها، اغلب به رادیو گوش می‌کنم. رادیویم، مواقعی که به گردش می‌روم، مصاحب دائمی من است. هم اخبار را از آن می‌شنوم هم از موسیقی‌اش لذت می‌برم. موسیقی و ترانه‌های توده را بسیار دوست می‌دارم. موسیقی معاصر را هم دوست دارم. اما باید بگویم که مردی به سن و سال من بیشتر به چیزهایی علاقه‌مند است که جزو جوانی او بوده‌اند. بیشتر برنامه‌های رادیویی خوب‌اند، اما چیزهای بنجل و مهملی هم هست که هوا را آلوده می‌کنند. همیشه خوشحال می‌شوم وقتی پیچ رادیو را باز می‌کنم و می‌شنوم که اشکنازی برای دادن کنسرت به مسکو آمده است. خوشحالم از این که از حسن شهرتش، به عنوان یك پیانیست بزرگ شوروی، حمایت کردیم و زندگی خانوادگیش را نجات دادیم. شاید آن روز هم بیاید که اشکنازی و همسرش بخواهند به اتحاد شوروی بازگردند و برای همیشه در مسکو زندگی کنند. یا شاید هم در لندن ماندند. من این احتمال را نفی نمی‌کنم، چه مانعی دارد؟ بگذار هرجا کــه می‌خواهند زندگی کنند. من فکر می‌کنم آن زمان رسیده باشد که به همهٔ اتباع شوروی اجازهٔ این انتخاب را بدهیم. فرد شوروی اگر می‌خواهد کشور ما را ترك کند و یکچند در جای دیگری زندگی کند، باشد، چه مانعی دارد؛ باید این فرصت را به او بدهیم. برای من باور کردنی نیست که پس از گذشت پنجاه سال از حاکمیت شوروی به در بهشت قفل بزنیم.[۷]

ما کمونیستها معتقدیم که سرمایه‌داری جهنمی است که در آن مردم زحمتکش محکوم به بردگی هستند. ما دست‌اندرکار ساختمان سوسیالیسم هستیم. ما تاکنون از بسیاری جهات موفق بوده‌ایم و در آینده نیز بیش از این موفق خواهیم بود. شیوهٔ زندگی ما بی‌شك پیشرفته‌ترین شیوه در مرحلهٔ کنونی تکامل بشری است. اگر به زبان کتاب مقدس سخن بگوئیم باید بگوئیم که شیوهٔ زندگی ما بهشت بشریت است امــا البته بهشت نه به آن معنا که سفره لبریز از فراوانی و وفور نعمت باشد و تنها کاری که باید کرد این باشد که دهنت را بازکنی تا خوراکی که می‌خواهی در آن بیفتد.[۸] نه، ما یك چنین بهشتی نداریم ــ دست‌کم نه حالا. من فکر نمی‌کنم که هرگز داشته باشیم. اما به قول معروف، همه چیز نسبی است. ما کارهای زیادی انجام داده‌ایم و شرایط لازم را برای موفقیتهای بازهم بیشتر فراهم کرده‌ایم.

۷. در اوت ۱۹۶۹، دیپلماتهای شوروی اشکنازی Ashkenazy را به مثابه هنرمند نمونه‌ای از اتحاد شوروی معرفی کردند که می‌تواند آزادانه به اتحاد شوروی برود و از آن خارج شود. اشکنازی این مطلب را خلاف واقع اعلام کرد. گفت: «وقتی یك سخنگوی رسمی اتحاد شوروی می‌گوید که من آزادانه بین اتحاد شوروی و غرب سفر می‌کنم ــ که آرزوی من است ــ این گفته قلب حقیقت است.»

حالا چرا باید به خلاف گفته‌ها و کرده‌های خود عمل کنیم؟ چرا باید زندگی خوبی برای مردم فراهم کنیم و بعد هفت قفل به دروازهٔ مرزهای خود بزنیم؟ گاهی حتی اتباع خودمان به ما طعنه می‌زنند و می‌گویند: «پس می‌خواهید ما را با چماق به بهشت برانید، آره؟» در زمانی که کار اشتراکی کردن مزارع یا برنامه‌های از آن گونه در دست اجرا بود، مردم اغلب چنین چیزهایی می‌گفتند. من فکر می‌کنم حالا وقت این است که به دنیا نشان دهیم که مردم ما آزادند و به طیب‌خاطر کار می‌کنند و سوسیالیسم را به‌حکم اعتقادشان می‌سازند، نه به این علت که ناگزیرند و جز آن چاره‌ای ندارند.

من تردید ندارم در این که عملاً و نظراً برای ما امکان این هست که مرزهایمان را به روی مردم بگشائیم. اگر این کار عملی نباشد پس دیگر چه آزادیی داریم؟ آری، می‌دانم هستند کسانی که بگویند: «ببینید، ما یك جامعهٔ یـك طبقه داریم و نمی‌توانیم به دشمنان پرولتاریا اجازه بدهیم که به دلخواه خود بیایند و بروند.» اما از نظر مردم سلیم‌العقل، ما در مرحلهٔ دیگری هستیم. ما طبقات مخالف را پنجاه سال پیش از میان برداشتیم و هرگونه بحثی که شبح دشمنان طبقاتی را در اتحاد شوروی از گور برانگیزد بحثی است در خور ابلهان.

واقعهٔ دیگری از زمان ریاستم را به یاد می‌آورم که به خوبی نشان می‌دهد چگونه می‌توانیم خود را از قید میراث مرزهای بسته‌ای که همچون زنجیری بر آگاهی و شعور حکومت خفته‌است خلاص کنیم. بالرینای شماره‌یك ما، مایا پلیستسکایا[9]، راکه نه‌تنها بهترین بالرینای ما بلکه بهترین بالرینای جهان بود، بنا به‌معمول هرگاه‌که هنرپیشگان بالشوی‌تئاتر برای دادن نمایش به خارج می‌رفتند از فهرست قلم می‌زدند. به من گزارش کردند که نمی‌توانیم به او اعتماد کنیم: ممکن است برنگردد. باری، من شخصاً او را نمی‌شناختم، هرگز با او حرف نزده بودم، از رفتارش علم و اطلاعی نداشتم. شکی نیست که بر ما بسیار گران می‌آمد اگر کسی به شهرت و آوازهٔ پلیستسکایا ناگهان از اتحاد شوروی دست می‌کشید. دست کشیدن چنین شخصی از کشورش و پناهنده شدنش به کشور دیگر طبعاً برای غرب در تبلیغات ضد شوریش بسیار مفید می‌بود و بر ما بسیار گران می‌آمد.

سپس، روزی، هنگامی که گروه باله برای رفتن به خارج آماده می‌شد، نامه‌ای از مایا پلیستسکایا دریافت داشتم. نامه را به عنوان من، در مقام دبیرکل کمیتهٔ مرکزی، نوشته بود. نامه‌ای بود بلند و سرراست. نوشته بود که وی زنی است وطنپرست و این عدم اعتمادی را که نسبت به او ابراز می‌شود موهن و رنج‌آور می‌داند. نسخی از نامه‌اش تهیه کردم و آنها را در میان اعضای هیأت رئیسه توزیع کردم؛ و بعد این مسأله را عنوان کردم، که با او چه باید کرد. توصیهٔ من این بود که بگذاریم به این سفر برود. ابراز تردیدهایی شد که ممکن است برنگردد. گفتم: «شاید، این چیزی است

۸. گوینده به جای «فراوانی» لفظ شاخ زرین (Horn of Plenty) را به کار برده است، و آن شاخ بزی بوده که ژوپیتر از آن شیر می‌خورده و بعد کنایه از فراوانی شده است. م.

9. Maya Plisetskaya

که ممکن است اتفاق افتد. اما من اگرچه او را نمی‌شناسم، به او اعتماد دارم. بدون اعتماد به مردم ممکن نیست بتوان زندگی کرد. اگر این نامه را با بی‌صداقتی نوشته باشد و فقط خواسته باشد که به ما حقه بزند تا به او اجازهٔ رفتن بدهیم... خوب، البته رفتنش برای ما فقدانی بزرگ و ناراحت‌کننده خواهد بود، اما بی‌او هم باز کارمان می‌گذرد.»

مایا پلیستسکایا به سفر رفت و با برنامه‌های درخشانی که در خارج اجرا کرد اجر ما را چندین برابر داد. بر شهرت باله و فرهنگ شوروی بسی افزود و به کشور باز آمد. این پاداش ما به خاطر کار و کوششی بود که صرف ساختمان جامعهٔ سوسیالیستی کرده بودیم که مایا پلیستسکایا خود به تابعیت آن افتخار می‌کرد.

حالا اگر سیاست «عدم اجازهٔ خروج» را همچنان ادامه داده بودیم، چه می‌شد؟ اگر همچنان در را به روی مایا پلیستسکایا قفل می‌کردیم و او را نگه می‌داشتیم چه؟ به احتمال زیاد او را به انسانی فلج و شکسته و ضدشوروی بدل می‌کردیم. روح آدمی چیز بسیار ظریف و شکننده‌ای است. با آن باید با منتهای احترام رفتار کرد. حرکتی بیجا، می‌تواند تعادلش را برهم بزند. خوشحالم از این تصمیمی که گرفتم و به مایا پلیستسکایا اجازهٔ مسافرت به خارج را دادم و خوشحالم که او این اعتمادی را که نسبت به او ابراز کرده بودیم به نحو شایسته‌ای ادراک کرد.

اگر مرزهایمان را بگشاییم، آیا امکان و احتمال این هست که اشخاصی به اعتمادمان خیانت کنند؟ البته که هست. در بین ۲۴۰ میلیون جمعیت مطمئناً عناصر ناپاکی وجود دارند و این عناصر ناپاك همچون مواد سبك و بی‌مایهٔ موجود در یك محلول، غلغل‌کنان بر سطح می‌آیند. بنابر این بگذار این تفاله‌ها و پس‌مانده‌های جامعه بر سطح شناور شوند و امواج، آنها را با خود ببرد و از کرانه‌های جامعهٔ ما دور کند. آنچه می‌گویم کاملاً با سیاست لنین در سالهای نخست انقلاب، انطباق دارد، آنگاه که دشمنان انقلاب را به خارج از کشور می‌فرستادیم. همهٔ کسانی که مایل به رفتن بودند مانعی در پیش پای خود نمی‌یافتند. می‌گفتیم: «می‌خواهی بروی؟ بسیار خوب، باروبندیلت را ببند و برو!» و می‌رفتند.

اکنون پنجاه سال پس از آن، ما نباید دیگر بر هرکس به چشم آدمی بنگریم که می‌خواهد از کشورش دست بکشد و به کشور دیگری پناهنده شود. ما نباید سیاست مرزی خود را بر اساس نگهداری مشتی تفاله در داخل کشور، تنظیم کنیم. باید کم‌کم به فکر مردمی باشیم که به حق شایستهٔ این نیستند که تفالهٔ اجتماع خوانده شوند ــ مردمی که ممکن است موقتاً دستخوش نوسانی عقیدتی شوند یا ممکن است بخواهند جهنم سرمایه‌داری را که بعضی جنبه‌های آن یحتمل هنوز کشش و جاذبه‌ای برای عناصر متزلزل ما دارد تجربه کنند. ما نمی‌توانیم همچنان به دور این مردم دیوار بکشیم. باید به آنها فرصت داد که خود به شخصه دریابند، که دنیا از چه قرار است.

اگر موضعمان را در این خصوص تغییر ندهیم بی‌گمان آرمانهای مارکسیست ــ لنینیستی را که شیوهٔ زندگی شوروی ما بر آن نهاده شده است، بی‌اعتبار کرده‌ایم.